فروغ اندیشه‌ی

حافظ



به کوشش: خلیل یوسفی نژاد

« این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است کـه در جام افتاد.»

(حـافظ)

فُـروغ انـدیشه‌ی حافظ



به کوشش: خلیل یوسفی نژاد

زمستان ١٣٨٤

فــروغ اندیشه‌ی حافظ

به کوشش: خلیل یوسفی‌نژاد

طرح روی جلد: هادی ضیاءالدینی

اجرای کامپیوتری: حمیدرضا زری

حروفچینی: پرتوبیان

ناشر: انتشارات پرتوبیان

چاپ و صحافی: اسوه

نوبت و سال چاپ: زمستان ۱۳۸۴

شمارگان و قطع: ۳۳۰۰ نسخه/رحلی

[redacted]

یوسفی نژاد، خلیل

فروغ اندیشه‌ی حافظ / به کوشش خلیل یوسفی نژاد. ــ سنندج:

پرتوبیان، ۱۳۸٤.

ظ، ۵۱۹ ص.

ISBN 964-8327-95-5

فهرستنویسی بر اساس فیپا.

۱. حافظ، شمس الدین محمد، ـ۷۹۲ق. دیوان ــ نقد و تفسیر.

۲. شعر فارسی ــ قرن۸ق. ــ تاریخ و نقد. الف.حافظ، شمس الدین محمد، ـ ۷۹۲ق. دیوان.شرح. ب.عنوان.

۸ فا ۱/۳۲   PIR ۵٤۳۵ /٤ف۹ی

کتابخانه ملی ایران   ۲٦۱۱۸-۸٤م

شابک: ۵-۹۵-۸۳۲۷-۹۶۴   ISBN: 964-8327-95-5



انتشارات پرتو بیان

۱۰۸

شعر

سنندج ـ چهار راه شهداء، پاساژ عزّتی طبقهٔ سوم

تلفــــن: ۲۲۵۸۷۵۹-۰۸۷۱ همـــــراه: ۰۹۱۸ ۳۷۱ ۵۹۳۸

فهرست بخشهای این کتاب

۱- بخش نخست **غزلیابی:** (بیست وسه صفحه)

۲- بخش دوم: **غزلیّات** (شامل ۶۰۹ غزل از صفحه یکم الی ۲۹۹)

۳- بخش سوم : **مثنویّات، ساقینامه، مغنّی نامه ، مخمّس، ترجیع بند، ترکیب بند، قصائد، قطعات و رباعیّات** (ازصفحهٔ ۳۰۱ تا۳۶۴)

۴- بخش چهارم : **فرهنگ لغات** (ازصفحه۳۶۶ تا ۳۹۴)

۵- بخش پنجم : **تفسیر و توضیح آیات و.........** (از صفحه ۳۹۵ تا ۴۰۷)

۶- بخش ششم : **فهرست اعلام** (از صفحه ۴۰۹ تا ۴۱۵)

۷- بخش هفتم : **کلید ابیات** (کشف الا بیات غزّلیات از صفحه ۴۱۷ تا ۴۹۸ و کشف الا بیات مثنویّات و ۰۰۰۰ (از صفحه ۵۰۱ تا ۵۱۷)

این کتاب را با کمال ادب و خُضوع به عنوان هدیه به آرامگاه مرشد پاکباز، حافظ عزیز؛ ضمن نثار فاتحه به روان پاک و پرفیضش تقدیم می‌دارم. امید چنان دارم که خدای عزّوجّل روحش را با ارواح طیّبین و طاهرین آستانه‌ی ذات کبریایش قرین و محشور گرداند! ....

مستغیث حقیر: خلیل یوسفی نژاد

دیباچه‌ی دیوان بقلم جناب آقای دکترعلی رخزادی

به نام پروردگار دانا و توانا

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز　　　هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

به ضرس قاطع توان گفت که دیوان حافظ در میان دواوین سایر شعرای پارسی گوی از زمان زندگی شاعر تا امروز، بیشترین آمار نسخ خطی و چاپی دارد و این امر بی‌گمان به دلیل استقبال فراوان مردم در طول قرنهای متمادی از غزلیات وی بوده است. اما همین محبت مفرط به کلام حافظ، که مولود نامطلوب تعدد نسخه های دیوان وی را در پی داشته و نمونه های آن نیز به روزگار ما رسیده است، پیامدهای منفی و ضایعه های ترمیم ناپذیری را در دیوان حافظ به وجود آورده است، ازجمله:

تحریف واژگان، تحریف مصاریح، جابه‌جائی ابیات، حذف ابیاته افزایش ابیات، حذف غزل، افزایش غزلهای الحاقی، و به تبع اینها معانی نادرست بر ابیات و توجیهات دور از حوزهٔ فکری حافظ.

این خطاهای فاحش، که به گمان واضعان آنها قول اصح همان است که آنان آورده اند، کار را به جائی رسانده است که در میان این همه نسخه های متعدد و بی‌شمار قدیم و جدید دیوان حافظ، دو نسخهٔ کاملاً مشابه و منطبق در همهٔ ابعاد به چشم نمی‌خورد و این غبنی بزرگ بر این شاعر بلند پایه و مورد افتخار ادب فارسی است. با این وصف باز هم دیده می‌شود که چاپهای مجدد با همان روش قبلی و تحشیه ها و تعبیرهای من عندی از این دیوان مظلوم عرضه می گردد و نتیجه و محصول این بازار آشفته جز این نبوده و نخواهد بود که دوستداران حافظ، خودی و بیگانه، در میدانی غبار گرفته دچار حیرت و سراسیمگی می‌شوند و چهرهٔ مطلوب خود را در هاله ای از ابهام گم می کنند.

این دیوان از حافظ که پیش روی خواننده گرامی است، به همت وتلاش چندین سالهٔ **جناب آقای خلیل یوسفی‌نژاد** فراهم و تدوین شده است و بدون مداهنه و به مصداق « مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید» دارای ویژگیهای اعتباری ذیل است:

در تدوین آن « از مقایسه و مقابلهٔ سی و چند نسخهٔ معتبر و قابل اعتماد استفاده شده است...» (به نقل از مصحح، ص ۵۱۸ دیوان)

۲-در هامش صفحات بسیاری از واژه ها ترکیبات، اصطلاحات، تلمیحات، آیات و احادیث مندرج در ابیات، معنی و در پاره‌ای موارد به تفصیل شرح شده است.

۳-بر این دیوان بخش‌های زیر پیوست شده است: کشف الابیات، فرهنگ لغات، تفسیر و توضیح آیات و احادیث وسخنان بزرگان، فهرست اعلام.

لازم به ذکر است که شمار غزلیات مندرج در این دیوان بیشتر از سایر نسخه‌ها است. تقدم و تأخر پاره‌ای ابیات در غزلها، مغایرت تعدادی کلمات و مصراعها، افزونی ابیاتی چند به نسبت سایر نسخ، از دیگر موارد موجود در این دیوان شریف است.

با امید به این که دیوان موجود که به دور از هر گونه ادعاو تبلیغ فضل فروشانه و یا چشمداشت سودجویانه، بلکه صرفاً به پشتوانهٔ عشق و علاقهٔ مفرط مصحح دلسوز و پر تلاش آن، و با تحمل رنجی طاقت فرسا تنظیم و آراسته و زیور طبع یافته است، و به مصداق کلام لسان الغیب: «عشق کاریست که موقوف هدایت باشد»، در محضر ارباب فضل و ادب مقبول افتد و همگان به قدر وسع از آن بهره یاب گردند.

با آرزوی توفیق الهی برای استاد سخت کوش، جناب آقای خلیل یوسفی‌نژاد و همهٔ خدمتگزارن صادق و بی ادعای علم و فرهنگ.

«صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و چه در نظر آید»

د. علی رخزادی

به نام یگانه مُبدِعِ کائنات

پیش نوشتار مُصحح دیوان و کلامی چند با خوانندگان گرامی:

خداوند هستی‌بخش و قادر متعال را حمد و سپاس فراوان باد که این کمترین بنده‌ی خود را موفق گردانید تا در راهی که سالها آرزوی قدم نهادن در آن را در سرداشت رهسپار شود و این جز ادامهٔ شیوه‌ی دیرینه‌ام که خدمت بفرهنگ بوده چیز دیگری نیست.

در این رهگذر هرچند که خدمتم ناچیز و کم‌سنگ باشد از جهت برداشتن گامی چند در راه اعتلای سطح دانش و آگاهی هموطنان عزیزم خوشحال و سرفراز هستم.

قبل از شروع بنوشتن مقدمهٔ دیوان مُنیف خواجه‌ی شیراز، از قارئین گرانمایه و طالبان معزّز ادراک معانی و مفاهیم ابیات که مشتاق حضور در خلوت انس حافظ هستند از بابت نارسایی جملات و نقصان بلاغت نوشته پوزش می‌طلبم.

در آغاز کار تصحیح و تدوین دیوان. راغب به نگارش مقدمه نبودم زیرا در خود احساس انفعال و شرمساری میکردم که با بضاعت مزجاهٔ علمی و ناتوانی قلم قدم در راه ایفای نقش و وظیفه نهم و در کنار مصححان و کاتبان ارجمندیکه در این راه با سعهٔ صدر کوشیده و زحمتها کشیده و تحمل سختیها نموده‌اند تا بیاض اوراق را با سیاهی مرکّب تسوید کنند قرار گیرم هر چند بفرموده‌ی سعدی بزرگوار:

«یکی قطره بـــاران زابری چکید　　　خجل شد چـــو پهنای دریا بدید»

من از همان قطرهٔ بیمقدار چیزی بیشتر نیستم.

باری بهر تقدیر با استظهار بلطف خداوندگار و یمن همت پاکان دیباچه‌ای جهت ایضاح بعضی مسائل و دشواری‌هایی که در ذیل حجاب بودند نوشته شد.

در این زمینه وظیفهٔ خود می‌دانم که از نسخه‌نویسان و شارحان و مصححان دیوان خواجه‌ی لسان‌الغیب به عنوان ابلاغ ارادت سپاسگزاری نمایم و برتربت آن بزرگوارانی که رحل اقامت بسرای باقی کشیده و در وادی خاموشان غنوده‌اند بوسه زنم و خاک پاک مضاجعشان را توتیای چشمم کنم و هکذا آن سرورانی که بفیض الهی متنّعم و اکنون زنده‌اند و ممکنست از رشحات قلمشان طالبان علم و معرفت همچنان مستفیض شوند ایادی کریمانه‌شان را برسم تقبیل بردیده نهاده و به عنوان خاکساری مخلص سر در پیش قدمشان بگذارم.

طبق تحقیق و گواهی ارباب جهان بین معرفت و خرد، در آسمان ادب ایران، ستارگان درخشان و پرتلألؤیی که با فروغ خود سوسوزنان گمشدگان وادی حیرت را در شبهای ظلمانی و تاریک بکرانه افق روشن رهنمون هستند فراوانند.

که از آن میان میتوان بکوکب هدایت تابناکی چون حافظ شیرین سخن اشاره کرد که آوازه‌ی نام او در میان شاعران و

اندیشمندان جهان برطارم اعلی عروج نموده و اینچنین قدر و منزلتی بس عظیم یافته است. بنا بر آنچه عامهٔ مردم میدانند خاستگاه این درّ گرانمایه و فرید زمانه و بیهمال خطّهٔ ادیب پرور فارس با مرکزیت شهر شیراز میباشد که شیرینانش قند مصری را منفعل و شرمگین میسازند و فیض روح قدسی را باید از مردم صاحب کمالش جُست.

هزاران آفرین بر چمن آرای طبیعت باد که این چنین غنچه‌ها و گلهایی عطرآگین پرورش داده است که در کنارشان دلهای خسته و سرهای شوریده قرار و آرام میگیرند و از رایحهٔ دلاویز آنها مشام جانشان را نزهتی تازه حاصل میشود. اینک جا دارد بدانیم حافظ که این همه دربارهٔ حسن اثر کلام و لطافت گفتارش که در لفافهٔ شعر میباشد و ذکر جمیلش و رد زبانها و نقل مجالس انس دوستان و معاشران یکدل و بی‌ریاست کیست و چگونه از بطن مادر گیتی بفراخنای حیات قدم نهاده است؟

بنا بنوشته‌ی عبدالنبی فخرالزمان قزوینی مؤلف کتاب تذکرهٔ میخانه نام وی شمس‌الدین محمد فرزند بهاءالدین و از سلالهٔ شیخ غیاث‌الدین بوده که پدرش از محلی به‌نام کوپای اصفهان بمنظور اقامت بشیر از عزیمت نموده که پس از چند سال زندگی در آن شهر با دختری کازرونی مزاوجت مینماید که ثمرهٔ آن یک دختر و سه پسر بوده است.

پسر بزرگتر به‌نام خلیل عادل پس از ۵۹ سال زندگی در سال ۷۷۵ هجری وفات نموده و برادر دیگر خواجه در جوانی این گلخن پردودرارها ساخته و بدیار باقی پیوسته است مرگ دو برادر خواجه را متأثر و داغدار کرده است (بقطعات شماره‌های ۲۱ و ۴۲ همین دیوان مراجعه فرمایید).

در مورد پدر حافظ که تاجر یا عالم دینی بوده اخبار و روایات متناقض وجود دارد لیکن به نوشته‌ی ریاض العارفین حافظ در اوایل قرن هشتم سال ۷۲۶ هجری از خانواده‌ای مؤمن و معتقد بدین حنیف اسلام بدنیا آمده است. در همان سال‌های نخستین نوجوانی بواسطهٔ برخورداری از نعمت ذکا و هوشمندی و داشتن حافظه‌ای قوی و شایان تحسین بحفظ قرآن و احادیث و روایات متعدده اقدام میکند که خود میفرماید:

«عشقت رسد بفریاد گر خـود بسان حافظ　　　قرآن زبر بخوانی بـا چارده روایت»

بهمین مناسبت در ابیاتی که سروده تخلص حافظ را برای خود برگزیده است.

القابی مانند لسان‌الغیب، ترجمان‌الاسرار، مجذوب سالک، کاشف‌الحقایق و بلبل شیراز عناوینی هستند که پس از وفاتش عرفا و زّهاد در حق او نوشته‌اند.

حافظ در طول حیات ۶۵ ساله‌اش از محضر درس استادان به نام آن روزگار چون مولانا قوام‌الدین عبدالله و مولانا شمس‌الدین عبدالله و بهاءالدین عبدالصمد بحرآبادی و میر سید شریف جرجانی جهت احاطه بر علوم متداول زمان استفاضه کرده و بقسمی در فرا گرفتن علوم نقلی و عقلی سعی بلیغ نموده که سرآمد اقران و همگنان خود شده است و همانطور که خود میفرماید:

«ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد　　　لطایف حکَمی بـــــا نکات قرآنی»

این شاعرِ رندِ عالَم سوزِ شوریده و عارف وارسته با قلبی آکنده از مهر و عاطفهٔ انسانی در کسوت سرودن اشعار دلنشین و جذاب که از کان طبع لطیف و موزونش با جانمایه‌ای از عرفان و حکمت نشأت گرفته است آنچنان در زوایای دلها رسوخ یافته و با تار و پـود احساسات لطیف در آمیخته کـه بنوشته گوته، نابغهٔ ادب آلمـان در کتـابش به‌نام دیـوان شرقی

غزلی با این مطلع:

«دمی با غم بسر بــردن جهان یکسر نمی‌ارزد» از سلطان عذرخواهی کرد.

اکثریت قارئین دیوان که علاقمند انس با اثر جاودانی و فناناپذیر حافظ میباشند فقط خواجه را از طریق صناعات ادبی خاصّه غزلیّات میشناسند و بدیگر مضامین سروده‌ی او مانند مثنوی، قصیده، قطعه و . . . و یا سایر ابعاد علمی وی آشنا نیستند حال آنکه حافظ در زمینه‌ی دیگر شعب فنون و علوم آشنایی کامل و قابل توجه داشته است مثلاً در علم هیأت و ستاره‌شناسی اصطلاحات و کلمات سماک رامح، فرقدان، جوزا (توأمان)، عطارد، مشتری، زحل، شهاب ثاقب و . . . وجود دارد که حافظ با شناخت خود در این باب آنها را بطرزی صحیح و دلپسند در اشعارش بکار برده است همچنین در مورد طبابت و کارِ درمان کلمات: کَیّ (داغ کردن نقاطی از بدن بوسیلهٔ آهن تفته و از این قبیل) یا بزنجیر بستن دیوانگان، علاج ضعف دل با گلقند، شیشه (قاروه) محتوی ادرار مریض را بآزمایشگاه بردن، نگاه کردن طبیب رنگ صورت و زبان بیمار را و شمارش قرعات نبض، کحل‌الجواهر و مهر گیاه و بسیاری مصطلحات پزشکی و داروسازی و . . . را نام برده دلیل واضح و مبرهنی است که باین فنون آشنا بوده و راهکارهای آنها را میدانسته و بر همین سیاق از روش درمان بیماران با توجه بمسأله مزاجشناسی که خاص نامداران پیشین و معروف علم طب مانند بقراط و جالینوس بوده و هکذا از کتب و رساله‌های شیخ‌الرئیس بوعلی‌سینا دو کتاب قانون و شفاراتلمیحاً نام برده و همچنین از زمین مطبق (سه لایه، یا اقشار ثلاثه) و قرار گرفتن کوه و خشکی در میان آب (جزیره) که از اصطلاحات علوم زمین‌شناسی و جغرافیا میباشند صحبت داشته است که دانستن این مسائل و واژه‌ها جز با تحصیل و علاقمندی میسر نخواهد بود. شاید خواننده‌ی محترم دیوان تعجب کند یا بعید انگارد که حافظ چگونه در این راهها قدم گذاشته و شایق و راغب فراگرفتن علوم دیگر و خارج از محدودهٔ شعر و شاعری بوده است. البته استبعادی ندارد. به عنوان مثال از کسی نام میبریم موسوم به حارث بن کلدهٔ ثقفی که در زمرهٔ اصحاب معتمد پیامبر (ص) بزرگوار اسلام قرار گرفته است. حارث بقصد تحصیل و آموختن فن شریف طبابت از نجد عربستان و سرزمین طائف برخاسته، ترک یار و دیار کرده و در زمان سلطنت انوشیروان پادشاه ساسانی بایران و شهر اهواز آمده تا در مرکز علمی جندی شاپور روش تشخیص و درمان بیماری‌ها را فرا گیرد و اطلاعات و دانسته‌هایش بقسمی و مرتبه‌ای باشد که مورد تأیید و پذیرش حضور حضرت نبوی (ص) قرار گیرد (در پاورقی / غزل ۵۷۹ تحت عنوان طبیب راه‌نشین یا متطبب به‌طور خلاصه نوشته شده است). جای شگفتی خواهد بود اگر کسی اظهار کند حافظ در کشور خویش و آن‌هم در شهر و زادگاه خود از نعمت دسترسی بتحصیل علوم و فنون مختلف مهجور مانده و اوقات گرانبها و عزیزی که مدت چهل سال آنرا بکسب دانش مشغول بوده فقط در راه هنر سرودن اشعار مصروف داشته است.

با اندکی دقت و تحقیق در شرح احوال دیگر دانشمندان و ارباب فضل و هنر کشور خودمان متوجه خواهیم شد که کسانی چون زکریّای رازی، ابوعلی‌سینا، ابوریحان بیرونی، خوارزمی ابونصر فارابی (ملقب به معلم ثانی از مشاهیر علوم ریاضی و طب و موسیقی) و خواجه نصیرالدین طوسی (ملقب به استاذالبشر، چهره‌ی برجسته و ماندگار علوم فلسفه و حکمت، ریاضیات، اخترشناسی و جغرافیا) و عمر خیام نیشابوری که بغلط و مغرضانه او را اپیکور ایران قلمداد کرده‌اند. (در ریاضیات، حکمت و فلسفه، نجوم، شعر رباعی فرهیخته و استاد مسلّم بوده است) در چند رشته مطلع و خبیر بوده‌اند اینک بدانیم که اپیکور Épicure چه کسی و مسلک و عقیدهٔ او چگونه بوده است؟ به‌طوری‌که از مطالعهٔ تعلیمات فلسفی این

حکیم یونانی استنباط میشود پرستش لذت، جانبداری از ثروت و مادیات، خوش‌بینی نسبت بنوع بشر، حفظ منافع شخصی، «انکار عدالت و نفی وجود خدا» در رأس نظریات و تعلیمات او بوده است. اکنون این سؤال پیش می‌آید آیا میتوان خیام را که صدرنشین مجلس، ایرانی‌الاصل، محیط فضل و آداب و شمع جمع کمال اصحاب بوده در مظان چنین اتهام ناروایی قرار داد؟ این امر جز صراحتگویی خیام نمیتواند عنوانی دیگر داشته باشد. یکی از شعرای خراسان، اهل سبزوار (بیهق سابق) به‌نام محمد هاشم میرزا افسر شهیر به شیخ‌الرئیس سه بیت شعر در مورد بی‌پرده و رک سخن گفتن خیام سروده که به نظر می‌رساند.

«جهـــانی ستاینـــد خیـــام را   کـــه اندیشه‌ها بی کم و کاست گفت»

«پسندید هر چیـز را در جهـــان   نتـــرسید از هیچـــکس راست گفت»

«دل عـــالمـــی را بشـــعری ببُـــرد   چرا چون دلش هر چه میخواست گفت»

ناگفته نماند که از قدیم‌الایام حتی در عصر فرزندان حضرت آدم (ع) «هابیل و قابیل» حسد و غبطه خوردن بمقام و موقعیت شغلی و وضع معیشتی دیگران مورد بحث و نظر بوده و هست لیکن یکی چون خیام پس از وفاتش مورد بیعدالتی و ناسزا و اتهام قرار میگیرد و دیگری مثل ابوعلی‌سینا در زمان حیاتش متهم بکفر و بی‌ایمانی میشود که خود از اطراف و اکناف می‌شنود و با دو بیت:

« کفر چو منی گزاف و آسان نبوَد   محکمتر از ایمـــان من ایمان نبود».

«درد هر چو من یکی و آنهم کافر   پس در همه دهر یک مسلمان نبود».

پاسخ اتهام بکفر و نامسلمانی را میدهد زیرا باین مسئله واقف بوده است کسانی را که یارای مقابله و هماوردی در میدان فضل و بلاغت و علم با دیگران نیست سعی میکنند که ضعف و ناتوانی و تنگ نظری و کورچشمی خود را با تعبیهٔ چوب لای چرخ پیشرفت و ترقی دیگران جبران نمایند که غالباً سرشان بسنگ نامرادی میخورد و تیرشان بهدف اصابت نمیکند «حسود بوی خدا نشنود».

و کلام آخر در جامعیت علم حافظ و ویژگی سبک نظم و سروده‌ی اوست که از دیگر شاعران متمایز میباشد بقول استاد بهار:

«این گونه سخن گفتن حد همه کس نیست   دانـــد شمن آراستـــن روی وثن را»

ماده تاریخی که نشانگر سال وفات خواجه‌ی شیراز است عنوان (خاک مصلی) میباشد که روی سنگ مزارش نوشته شده و بحساب جُمّل ۷۹۱ میشود.

در پایان این مقدمهٔ موجز و ناکافی وظیفهٔ خود می‌دانم از جناب آقای دکتر علی رخزادی عضو هیات علمی و استاد دانشگاه که بذل محبت فرموده بر این کتاب شرحی نوشته‌اند سپاسگزاری کنم همچنین از جناب آقای یحیی پرتوی صاحب امتیاز و مدیر انتشارات پرتو بیان و همکاران محترمشان به ویژه خانم سمیه تیموری که در کار حروفچینی و صفحه آرایی این اثر سعی بلیغ نموده‌اند صمیمانه تشکر می‌نمایم. از آقایان هادی ضیاءالدینی و حمید رضا زری هنرمندان پرمایه و مبتکر که عهده‌دار نقاشی و گرافیک روی جلد کتاب بوده‌اند ممنونم. از سرور معزز جناب آقای ناصر دبیر شاه ویسی و دوست فاضل محقق جناب آقای جبّار آریا نژاد و آقای سلام مدرس گرجی که مرا در امر بوجود آوردن این اثر تشویق و ترغیب نموده‌اند، نیز متشکرم. از مدیران ، کارکنان و زحمت کشان چاپخانه اسوه که با اهتمامی هرچه تمامتر در کار صحافی و نفاست چاپ

این کتاب بذل عنایت فرموده‌اند ممنون و سپاسگزارم و به درگاه خداوند بزرگ برای سلامت و سعادت و توفیق همه ی نامبردگان ملتجی دعای خیر هستم : « خوش است قدر شناسی در این خمیده سپهر » .

ارادتکیش : خلیل یوسفی نژاد

بخش نخست غزلیابی ـ فهرست غزلیّات به ترتیب حروف آخر مطلع

حرف الف شامل ١٦ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱	اَلایا اَیُّهَا السّاقی اَدِرْ کأساً و ناوِلْها	۷	۱
۲	اگر آن تُرك شیرازی بدست آرد دل ما را	۹	۱
۳	بُملازمان سلطان که رساند این دعا را؟	۷	۲
۴	دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را	۱۴	۲
۵	ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	۱۳	۴
۶	رونق عهد شبابست دگر بستان را	۱۲	۴
۷	تا جمالت عاشقان را زد به وصل خود صلا	۵	۵
۸	لطف باشدگر نپوشی ازگداها، روت را	۵	۵
۹	دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	۱۰	۵
۱۰	ساقی بنور باده برافروز جام ما	۱۱	۶
۱۱	ساقیا برخیز و درده جام را	۹	۶
۱۲	صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۸	۷
۱۳	شب از مطرب که دل خوش بادوی را	۷	۸
۱۴	صلاح کار کجا و من خراب کجا	۸	۸
۱۵	صوفی بیا که آینه‌ی صافیست جام را	۹	۸
۱۶	ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما	۹	۹

حرف ب ٦ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۷	آفتاب از روی او شد در حجاب	۹	۱۰
۱۸	ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	۱۲	۱۰
۱۹	می‌دمد صبح و کِلّه بسته سحاب	۱۱	۱۱
۲۰	صبح دولت می‌دمد کوجام همچون آفتاب؟	۸	۱۲
۲۱	تعالی الله چه دولت دارم امشب	۸	۱۲
۲۲	گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	۹	۱۳

حرف ت ۹۳ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۲۳	آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	۹	۱۳
۲۴	آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	۷	۱۴
۲۵	ساقیم خضر است و می آب حیات	۷	۱۴
۲۶	آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت	۹	۱۵
۲۷	آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست	۹	۱۵
۲۸	اگر بلطف بخوانی مزید الطافست	۷	۱۶
۲۹	ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست	۵	۱۶
۳۰	هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت	۷	۱۶
۳۱	اگر چه باده فرحبخش و باد گلبیزست	۷	۱۷
۳۲	اگر چه عرض هنر پیش یاربی ادبیست	۱۰	۱۷
۳۳	الـمنة لِلّه که در میکده باز است	۹	۱۹
۳۴	ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت	۱۰	۱۹
۳۵	امروز شاه انجمن دلبران یکیست	۵	۲۰
۳۶	ای غایب از نظر به خدا میسپارمت	۱۱	۲۰
۳۷	ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	۱۰	۲۱
۳۸	ای هدهد صبا به سبا میفرستمت	۱۱	۲۱
۳۹	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست	۱۲	۲۲
۴۰	بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست	۷	۲۲
۴۱	بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست	۹	۲۳
۴۲	برو بکار خودای واعظ این چه فریاد است؟	۷	۲۳
۴۳	برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت	۷	۲۴
۴۴	بکوی میکده هر سالکی که ره دانست	۱۰	۲۴
۴۵	بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست	۷	۲۴
۴۶	بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت	۹	۲۵
۴۷	بیا که قصر امل سخت سست بنیادست	۱۲	۲۶
۴۸	بنال بلبل اگر با مَنَت سر یاریست	۱۱	۲۷
۴۹	بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست	۹	۲۷
۵۰	چو بشنوی سخنِ اهل دل مگو که خطاست	۱۱	۲۸

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۵۱	جز آستان توأم در جهان پناهی نیست	۱۱	۲۸
۵۲	تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	۹	۲۹
۵۳	چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت	۱۱	۲۹
۵۴	حاصل کارگه کَوْن و مکان این همه نیست	۱۰	۳۰
۵۵	حال دل با تو گفتنم هوس است	۷	۳۰
۵۶	حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	۱۳	۳۱
۵۷	خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	۹	۳۱
۵۸	خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست	۱۰	۳۲
۵۹	خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	۱۲	۳۲
۶۰	خم زلف تو دام کفر و دینست	۹	۳۳
۶۱	خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	۷	۳۳
۶۲	خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟	۸	۳۴
۶۳	خیال روی تو در هر طریق همره ماست	۷	۳۴
۶۴	در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست	۷	۳۵
۶۵	دارم امید عاطفتی از جناب دوست	۹	۳۵
۶۶	دل سرا پرده‌ی محبت اوست	۱۱	۳۶
۶۷	دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست	۷	۳۶
۶۸	در این زمانه رفیقی که خالی از خللست	۹	۳۶
۶۹	رواق منظر چشم من آشیانه‌ی تست	۹	۳۷
۷۰	دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	۸	۳۷
۷۱	روزگاریست که سودای بتان دین منست	۸	۳۸
۷۲	روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست	۱۰	۳۸
۷۳	روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	۱۷	۳۹
۷۴	روضهٔ خلدبرین خلوت درویشانست	۱۴	۴۰
۷۵	روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	۷	۴۰
۷۶	زان یار دلنوازم شکریست با شکایت	۱۱	۴۱
۷۷	زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست	۱۱	۴۱
۷۸	ز گریه مردُم چشمم نشسته در خونست	۹	۴۲
۷۹	زلف آشفته و خَوی کرده و خندان لب و مست	۷	۴۳

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۸۰	ساقیا آمدن عید مبارك بادت	۷	۴۳
۸۱	ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	۱۰	۴۳
۸۲	سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	۹	۴۴
۸۳	زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست	۸	۴۴
۸۴	ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	۸	۴۵
۸۵	سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت	۹	۴۵
۸۶	شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	۹	۴۶
۸۷	شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	۹	۴۶
۸۸	شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	۱۱	۴۷
۸۹	صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	۸	۴۷
۹۰	صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست	۷	۴۸
۹۱	صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست	۷	۴۸
۹۲	صوفی از پرتو مَی راز نهانی دانست	۹	۴۹
۹۳	عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	۱۰	۴۹
۹۴	کس نیست که افتاده‌ی آن زلف دو تانیست	۱۵	۵۰
۹۵	کنون که بر کف گل جام باده‌ی صافست	۷	۵۰
۹۶	کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت	۷	۵۱
۹۷	گرز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت	۷	۵۱
۹۸	گل در برومی در کف و معشوقه بکامست	۱۱	۵۲
۹۹	غمش تا در دلم مأوا گرفتست	۸	۵۳
۱۰۰	لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	۸	۵۳
۱۰۱	ما را ز خیال تو چه پروای شرابست	۱۲	۵۴
۱۰۲	مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت	۹	۵۴
۱۰۳	ما هم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست	۷	۵۵
۱۰۴	مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست	۸	۵۵
۱۰۵	مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	۷	۵۶
۱۰۶	مردم دیده‌ی ما جز برخت ناظر نیست	۹	۵۶
۱۰۷	منم که گوشه‌ی میخانه خانقاه منست	۸	۵۷
۱۰۸	میر من خوش می‌روی کاندر سراپا میرمت	۷	۵۷

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۰۹	یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه‌ی کیست؟	۸	۵۷
۱۱۰	یارب سببی ساز که یارم بسلامت	۹	۵۸
۱۱۱	مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست	۷	۵۸
۱۱۲	نظر پیر مغان موجب عیش و طربست	۷	۵۹
۱۱۳	دلم ملال گرفت از جهان و هر چه دروست	۷	۵۹
۱۱۴	حدیث سروْ که گوید به پیش قامت دوست	۶	۵۹
۱۱۵	دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت	۷	۶۰

حرف ث ۲ غزل:

۱۱۶	تا کَی بود میانه اهل کتاب بحث	۵	۶۰
۱۱۷	درد ما را نیست درمان الغیاث	۷	۶۰

حرف ج ۲ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۱۸	تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج	۸	۶۱
۱۱۹	آتش اندر آب افسرده‌ست یامی در ز جاج؟	۹	۶۱

حرف ح ۲ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۲۰	اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	۱۰	۶۲
۱۲۱	ببین هلال محرّم، بخواه ساغر راح	۸	۶۲

حرف خ ۱ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۲۲	دل من در هوای روی فرّخ	۹	۶۳

حرف د ۱۷۰ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۲۳	آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد	۷	۶۳
۱۲۴	آنکس که بدست جام دارد	۹	۶۴
۱۲۵	آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	۹	۶۴
۱۲۶	بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	۷	۶۴
۱۲۷	پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	۱۲	۶۵
۱۲۸	جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد	۱۱	۶۵
۱۲۹	جمالت آفتاب هر نظر باد	۸	۶۶

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۳۰	تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	۷	۶۶
۱۳۱	حسن تو همیشه در فزون باد	۹	۶۷
۱۳۲	خسرواگوی فلك درخم چوگان تو باد	۷	۶۷
۱۳۳	درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد	۸	۶۸
۱۳۴	دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱۱	۶۸
۱۳۵	دلی که غیب نمایست و جام‌جم دارد	۹	۶۹
۱۳۶	دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد	۹	۶۹
۱۳۷	دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	۱۰	۷۰
۱۳۸	دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	۸	۷۰
۱۳۹	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	۱۳	۷۱
۱۴۰	زهی خجسته زمانی که یار بازآید	۹	۷۱
۱۴۱	ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد	۸	۷۲
۱۴۲	ز دل برآمدم و کار برنمی‌آید	۸	۷۲
۱۴۳	روشنی طلعت تو ماه ندارد	۱۲	۷۲
۱۴۴	ساقی حدیث سر و گل و لاله می‌رود	۱۰	۷۳
۱۴۵	روز وصل دوستداران یاد باد	۸	۷۴
۱۴۶	راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	۱۴	۷۴
۱۴۷	دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود	۸	۷۵
۱۴۸	دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	۱۱	۷۵
۱۴۹	دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد	۱۰	۷۵
۱۵۰	دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	۸	۷۶
۱۵۱	دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد	۱۰	۷۶
۱۵۲	دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	۷	۷۷
۱۵۳	خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد	۱۳	۷۷
۱۵۴	در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد	۷	۷۸
۱۵۵	در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد	۸	۷۹
۱۵۶	خوشست خلوت اگر یار، یار من باشد	۷	۷۹
۱۵۷	خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	۱۱	۷۹
۱۵۸	سحرم دولت بیدار ببالین آمد	۱۰	۸۰

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۵۹	دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند	۱۰	۸۱
۱۶۰	سالها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد	۱۱	۸۱
۱۶۱	در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود	۱۱	۸۲
۱۶۲	سالها دفتر ما در گرو صهبا بود	۹	۸۳
۱۶۳	رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	۸	۸۳
۱۶۴	سحر بلبل حکایت با صبا کرد	۱۰	۸۳
۱۶۵	سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟	۱۱	۸۴
۱۶۶	عکس روی تو چو در آیینه‌ی جام افتاد	۱۳	۸۴
۱۶۷	صوفی ازْ باده باندازه خورد نوشش باد	۹	۸۵
۱۶۸	صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	۹	۸۶
۱۶۹	غلام نرگس تو تا جدارانند	۱۰	۸۶
۱۷۰	کسی‌که حُسن رخ دوست در نظردارد	۹	۸۷
۱۷۱	کی شعر ترانگیز دخاطر که حزین باشد	۷	۸۷
۱۷۲	عشق تو نهال حیرت آمد	۷	۸۸
۱۷۳	شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی‌بنیاد	۱۲	۸۸
۱۷۴	صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند	۷	۸۹
۱۷۵	شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد	۱۰	۸۹
۱۷۶	صبا به تهنیت پیر میفروش آمد	۹	۹۰
۱۷۷	سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	۱۴	۹۰
۱۷۸	ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد	۱۰	۹۱
۱۷۹	معاشران گره از زلف یار باز کنید	۸	۹۲
۱۸۰	مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	۹	۹۲
۱۸۱	واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند	۱۱	۹۳
۱۸۲	آنان‌که خاك را به نظر کیمیا کنند	۱۲	۹۳
۱۸۳	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	۸	۹۴
۱۸۴	گفتم که خطا کردی، و تدبیر نه این بود	۹	۹۴
۱۸۵	گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند	۹	۹۵
۱۸۶	مرا مهرسیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	۸	۹۵
۱۸۷	گل بی‌رخ یار خوش نباشد	۷	۹۶

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۱۸۸	مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	۷	۹۶
۱۸۹	مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید	۹	۹۶
۱۹۰	معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	۷	۹۷
۱۹۱	نفس باد صبا مشك‌فشان خواهد شد	۹	۹۷
۱۹۲	نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد	۷	۹۸
۱۹۳	نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟	۹	۹۸
۱۹۴	نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند	۱۱	۹۸
۱۹۵	هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد	۹	۹۹
۱۹۶	هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	۱۱	۹۹
۱۹۷	یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	۹	۱۰۰
۱۹۸	یاد باد آن‌که نهانت نظری با ما بود	۹	۱۰۰
۱۹۹	نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	۱۰	۱۰۱
۲۰۰	نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید	۷	۱۰۱
۲۰۱	من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد	۷	۱۰۱
۲۰۲	نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد	۷	۱۰۲
۲۰۳	من و انکار شراب این چه حکایت باشد؟	۷	۱۰۲
۲۰۴	مسلمانان مرا وقتی دلی بود	۱۰	۱۰۳
۲۰۵	گوهر مخزن اسرار همانست که بود	۸	۱۰۳
۲۰۶	مرا مَی دگر باره از دست برد	۹	۱۰۳
۲۰۷	گر میفروش حاجت رندان روا کند	۸	۱۰۴
۲۰۸	گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود؟	۸	۱۰۴
۲۰۹	گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد	۹	۱۰۵
۲۱۰	گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود	۱۰	۱۰۵
۲۱۱	کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود	۱۰	۱۰۶
۲۱۲	قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	۸	۱۰۷
۲۱۳	کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد	۱۱	۱۰۷
۲۱۴	طایر دولت اگر باز گذاری بکند	۹	۱۰۸
۲۱۵	صبا وقت سحر بویی از زلف یار می‌آورد	۱۰	۱۰۸
۲۱۶	شاهدان گر دلبری زینسان کنند	۱۲	۱۰۸

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۲۱۷	شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند	۹	۱۰۹
۲۱۸	کِلك مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	۸	۱۰۹
۲۱۹	سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	۸	۱۱۰
۲۲۰	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	۱۰	۱۱۰
۲۲۱	رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	۱۰	۱۱۱
۲۲۲	رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	۱۳	۱۱۱
۲۲۳	دیدی ایدل که غم عشق دگربار چه کرد؟	۷	۱۱۲
۲۲۴	دیریست که دلدار پیامی نفرستاد	۷	۱۱۲
۲۲۵	دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند	۹	۱۱۳
۲۲۶	دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	۷	۱۱۳
۲۲۷	دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد	۹	۱۱۴
۲۲۸	دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	۷	۱۱۴
۲۲۹	دلم جز مِهر مَهرویان طریقی برنمی‌گیرد	۱۴	۱۱۴
۲۳۰	دل از من برد و روی از من نهان کرد	۸	۱۱۵
۲۳۱	در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند	۱۱	۱۱۵
۲۳۲	در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد	۹	۱۱۶
۲۳۳	حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد	۸	۱۱۷
۲۳۴	حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند	۹	۱۱۷
۲۳۵	چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	۷	۱۱۸
۲۳۶	جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	۱۳	۱۱۸
۲۳۷	چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود	۱۰	۱۱۹
۲۳۸	چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد	۷	۱۱۹
۲۳۹	ترسم که اشك در غم ما پرده‌در شود	۱۳	۱۲۰
۲۴۰	پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود	۱۱	۱۲۰
۲۴۱	تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	۹	۱۲۱
۲۴۲	بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟	۷	۱۲۲
۲۴۳	بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	۱۳	۱۲۲
۲۴۴	بیا که تُرك فلك‌خوان روزه غارت کرد	۹	۱۲۳
۲۴۵	بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد	۷	۱۲۳

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۲۴۶	بسر جام‌جم آنگه نظر توانی کرد	۱۱	۱۲۴
۲۴۷	بر سر آنم که گر ز دست برآید	۱۰	۱۲۴
۲۴۸	بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند	۹	۱۲۵
۲۴۹	بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود؟	۸	۱۲۵
۲۵۰	بآب روشن می عارفی طهارت کرد	۸	۱۲۵
۲۵۱	بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد	۷	۱۲۶
۲۵۲	به حسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد	۹	۱۲۶
۲۵۳	بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد	۱۳	۱۲۷
۲۵۴	اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	۸	۱۲۷
۲۵۵	اگر به باده‌ی مشگین دلم کشد شاید	۱۱	۱۲۸
۲۵۶	اگر روم ز پَیَش فتنه‌ها برانگیزد	۸	۱۲۸
۲۵۷	اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	۷	۱۲۸
۲۵۸	از دیده خون دل همه بر روی ما رود	۷	۱۲۹
۲۵۹	ابر آذاری برآمد، باد نوروزی وزید	۹	۱۲۹
۲۶۰	آن یار کزو خانه‌ی ما جای پَری بود	۱۰	۱۳۰
۲۶۱	از سرکوی توهر کو بملامت برود	۷	۱۳۰
۲۶۲	آن کیست کزروی کرم با من وفاداری کند	۹	۱۳۱
۲۶۳	ای پسته‌ی تو خنده زده بر حدیث قند	۸	۱۳۱
۲۶۴	بیا که رایت منصور پادشاه رسید	۹	۱۳۲
۲۶۵	چه مستی اُست ندانم که روبما آورد؟	۱۰	۱۳۲
۲۶۶	خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	۱۰	۱۳۳
۲۶۷	مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند	۷	۱۳۳
۲۶۸	نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند	۱۲	۱۳۳
۲۶۹	هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد	۸	۱۳۴
۲۷۰	هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	۸	۱۳۴
۲۷۱	هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود	۷	۱۳۵
۲۷۲	همای اوج سعادت بدام ما افتد	۹	۱۳۵
۲۷۳	هوس باد بهارم بسوی صحرا برد	۷	۱۳۶
۲۷۴	یا باد آنکه سرکوی توأم منزل بود	۹	۱۳۶

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۲۷۵	یارم چو قدح بدست گیرد	۵	۱۳۷
۲۷۶	یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد؟	۹	۱۳۷
۲۷۷	یك دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	۸	۱۳۸
۲۷۸	اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد	۷	۱۳۸
۲۷۹	آن را که جام صافئی صهباش می‌دهند	۵	۱۳۸
۲۸۰	چو رویت مهر و مه تابان نباشد	۷	۱۳۹
۲۸۱	دلم بی‌جمالت صفایی ندارد	۷	۱۳۹
۲۸۲	دل شوق لبت مدام دارد	۸	۱۳۹
۲۸۳	می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد	۶	۱۴۰
۲۸۴	هر که او یك سر مو پند مرا گوش کند	۷	۱۴۰
۲۸۵	تُرك من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند	۵	۱۴۰
۲۸۶	عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود	۹	۱۴۱
۲۸۷	مرا بوصل تو گر ز آنکه دسترس باشد	۸	۱۴۱
۲۸۸	بوی مشك ختن از باد صبا می‌آید	۷	۱۴۱
۲۸۹	ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد	۷	۱۴۲
۲۹۰	سّر سودای تو اندر سرِ ما می‌گردد	۸	۱۴۲
۲۹۱	میخوارگان که باده بر طل گران خورند	۷	۱۴۳
۲۹۲	گر زلف پریشانت در دست صبا افتد	۷	۱۴۳

حرف ذ ۱ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۲۹۳	بنویس دلا بیار کاغذ	۵	۱۴۳

حرف ر ۱۹ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۲۹۴	ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	۷	۱۴۴
۲۹۵	الا ای طوطی گویای اسرار	۱۳	۱۴۴
۲۹۶	ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار	۱۱	۱۴۵
۲۹۷	دلا چندم بریزی خون ز دیده؟ شرم دار آخر	۷	۱۴۵
۲۹۸	روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر	۱۰	۱۴۶
۲۹۹	صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	۹	۱۴۶
۳۰۰	دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	۷	۱۴۷

صفحه	تعداد ابیات	مطلع غزل	شماره‌ی غزل
۱۴۷	۱۱	ساقیا مایه‌ی شباب بیار	۳۰۱
۱۴۸	۱۱	عید است و موسم گل و یاران در انتظار	۳۰۲
۱۴۸	۸	عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار	۳۰۳
۱۴۹	۸	فساد چرخ نبینیم و نشنویم هنوز	۳۰۴
۱۴۹	۹	گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر	۳۰۵
۱۵۰	۶	شب قدر است و طی شد نامه‌ی هجر	۳۰۶
۱۵۰	۷	ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار	۳۰۷
۱۵۱	۱۰	روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	۳۰۸
۱۵۱	۷	ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار	۳۰۹
۱۵۱	۹	ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر	۳۱۰
۱۵۲	۱۵	نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	۳۱۱
۱۵۳	۱۲	یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور	۳۱۲

حرف ز ١٤ غزل:

صفحه	تعداد ابیات	مطلع غزل	شماره‌ی غزل
۱۵۳	۹	زلفین سیه خم به خم اندرزده‌ای باز	۳۱۳
۱۵۴	۹	ای سروناز حسن که خوش میروی به ناز	۳۱۴
۱۵۴	۹	منم غریب دیار و تویی غریب نواز	۳۱۵
۱۵۵	۹	بیا و کشتی مرا در شط شراب انداز	۳۱۶
۱۵۵	۶	روز عیش و طرب و عید صیامست امروز	۳۱۷
۱۵۵	۷	حال خونین دلان که گوید باز؟	۳۱۸
۱۵۶	۹	خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز	۳۱۹
۱۵۶	۶	در آکه در دل خسته توان درآید باز	۳۲۰
۱۵۶	۹	دل رمیده‌ی لولی و شیست شورانگیز	۳۲۱
۱۵۷	۹	صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز	۳۲۲
۱۵۷	۶	براه میکده عشاق را ست در تك و تاز	۳۲۳
۱۵۸	۹	بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	۳۲۴
۱۵۸	۱۰	هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	۳۲۵
۱۵۹	۹	منم که دیده به دیدار دوست کردم باز	۳۲۶

حرف س ۷ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۲۷	ای صبا گر بگذری بر ساحل رود اَرَس	۹	۱۵۹
۳۲۸	در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس	۹	۱۶۰
۳۲۹	دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	۹	۱۶۰
۳۳۰	گلعِذاری ز گلستان جهان ما را بس	۹	۱۶۱
۳۳۱	جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس؟	۹	۱۶۱
۳۳۲	درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	۷	۱۶۲
۳۳۳	دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس	۸	۱۶۲

حرف ش ٢٤ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۳۴	اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	۹	۱۶۲
۳۳۵	ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش	۹	۱۶۳
۳۳۶	باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش	۷	۱۶۳
۳۳۷	ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	۷	۱۶۴
۳۳۸	باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش	۸	۱۶۴
۳۳۹	چو جام لعل تو نوشم کی بماند هوش	۹	۱۶۵
۳۴۰	ببرد از من قرار و طاقت و هوش	۸	۱۶۵
۳۴۱	بجد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش	۸	۱۶۶
۳۴۲	بدور لاله قدح گیر و بیریا میباش	۷	۱۶۶
۳۴۳	خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش	۹	۱۶۶
۳۴۴	چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش	۱۰	۱۶۷
۳۴۵	در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش	۱۰	۱۶۷
۳۴۶	دل رمیده شد و غافلم من درویش	۹	۱۶۸
۳۴۷	شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش	۸	۱۶۸
۳۴۸	دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	۹	۱۶۹
۳۴۹	سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش	۹	۱۶۹
۳۵۰	فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	۱۰	۱۷۰
۳۵۱	صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	۸	۱۷۰
۳۵۲	کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	۷	۱۷۱

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۵۳	ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش	۷	۱۷۱
۳۵۴	مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش	۸	۱۷۲
۳۵۵	من خرابم زغم یار خراباتی خویش	۱۰	۱۷۲
۳۵۶	هاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش	۹	۱۷۳
۳۵۷	یارب آن نو گل خندان که سپردی بمنش	۱۰	۱۷۳

حرف ص ۲ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۵۸	از رقیبت دلم نیافت خلاص	۷	۱۷۴
۳۵۹	نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص	۸	۱۷۴

حرف ض ۲ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۶۰	حسن و جمال تو جهان گرفت طول و عرض	۵	۱۷۵
۳۶۱	بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض	۷	۱۷۵

حرف ط ۱ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۶۲	گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط	۷	۱۷۵

حرف ظ ۱ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۶۳	ز چشم بدرخ خوب ترا خداحافظ	۸	۱۷۶

حرف ع ٤ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۶۴	بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	۹	۱۷۶
۳۶۵	بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع	۶	۱۷۷
۳۶۶	قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع	۸	۱۷۷
۳۶۷	در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	۱۱	۱۷۷

حرف غ ۱ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۶۸	سحر ببوی گلستان شدم دمی در باغ	۷	۱۷۸

حرف ف ۱ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۶۹	طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	۱۰	۱۷۸

حرف ق ۳ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۷۰	زبان خامه ندارد سر بیان فراق	۱۲	۱۷۹
۳۷۱	مباد کس چون من خسته مبتلای فراق	۸	۱۸۰
۳۷۲	مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق	۱۰	۱۸۰

حرف ک ٤ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۷۳	اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك	۸	۱۸۰
۳۷۴	هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاك	۹	۱۸۱
۳۷۵	ای دل ریش مرا با لب تو حق نمك	۷	۱۸۲
۳۷۶	ای پیك پی خسته چه نامی فَدَیْت ولَكْ	۷	۱۸۲

حرف ل ۱۲ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۷۷	دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	۹	۱۸۲
۳۷۸	ای برده دلم را بدان شکل و شمایل	۶	۱۸۳
۳۷۹	هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل	۹	۱۸۳
۳۸۰	هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	۷	۱۸۴
۳۸۱	بسحر چشم توای لعبت خجسته خصال	۹	۱۸۴
۳۸۲	شَمَمْتُ روُحَ وِداد وَشِمْتُ بَرقَ وِصال	۸	۱۸۴
۳۸۳	خوش خبر باش ای نسیم شمال	۱۰	۱۸۵
۳۸۴	اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	۹	۱۸۶
۳۸۵	رهروان را عشق بس باشد دلیل	۱۰	۱۸۶
۳۸۶	ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	۷	۱۸۷
۳۸۷	بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل	۱۰	۱۸۷
۳۸۸	ساقی بیار باده که آمد زمان گل	۵	۱۸۷

حرف م ۸۰ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۸۹	گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم	۷	۱۸۸
۳۹۰	گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم	۹	۱۸۸
۳۹۱	تا سایه‌ی مبارکت افتاد بر سرم	۸	۱۸۸
۳۹۲	گر دست دهد خاك کف پای نگارم	۱۰	۱۸۹

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۳۹۳	مرا عهد یست باجانان که تاجان در بدن دارم	۱۱	۱۸۹
۳۹۴	مژده‌ی وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم	۸	۱۹۰
۳۹۵	در غم خویش چنان شیفته کردی بازم	۸	۱۹۰
۳۹۶	نماز شام غریبان چو گریه آغازم	۹	۱۹۱
۳۹۷	هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم	۱۰	۱۹۱
۳۹۸	گر دست رسد در سر زلفین تو بازم	۹	۱۹۲
۳۹۹	ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم	۸	۱۹۲
۴۰۰	برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	۷	۱۹۳
۴۰۱	ما نگوییم بدو میل بنا حق نکنیم	۹	۱۹۳
۴۰۲	گر من از سرزنش مدعیان اندیشم	۸	۱۹۳
۴۰۳	مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	۹	۱۹۴
۴۰۴	من ترك عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم	۹	۱۹۴
۴۰۵	من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	۸	۱۹۵
۴۰۶	من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم	۲۰	۱۹۵
۴۰۷	مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی در دم	۹	۱۹۶
۴۰۸	من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	۱۰	۱۹۶
۴۰۹	ما بدین درنه پی حشمت و جاه آمده‌ایم	۷	۱۹۷
۴۱۰	ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم	۷	۱۹۷
۴۱۱	ما ز یاران چشم یاری داشتیم	۸	۱۹۸
۴۱۲	مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم	۱۰	۱۹۸
۴۱۳	مرو که در غم هجر تو از جهان برویم	۷	۱۹۹
۴۱۴	ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم	۹	۱۹۹
۴۱۵	گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم	۹	۱۹۹
۴۱۶	گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم	۹	۲۰۰
۴۱۷	روز عید است و من امروز در آن تدبیرم	۷	۲۰۰
۴۱۸	فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم	۱۱	۲۰۱
۴۱۹	عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم	۷	۲۰۲
۴۲۰	غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم	۹	۲۰۲
۴۲۱	فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم	۹	۲۰۲

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۴۲۲	عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم	۱۰	۲۰۳
۴۲۳	عشقبازیّ و جوانی و شراب لعل فام	۹	۲۰۳
۴۲۴	صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟	۹	۲۰۴
۴۲۵	صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم	۷	۲۰۴
۴۲۶	سرم خوشست و ببانگ بلند می‌گویم	۱۰	۲۰۵
۴۲۷	سالها پیروی مذهب رندان کردم	۱۱	۲۰۵
۴۲۸	زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم	۱۱	۲۰۶
۴۲۹	ز دست کوته خود زیر بارم	۱۰	۲۰۶
۴۳۰	روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم	۱۱	۲۰۷
۴۳۱	دیشب بسیل اشك ره خواب می‌زدم	۸	۲۰۷
۴۳۲	دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم	۷	۲۰۸
۴۳۳	دوش سودای رُخش گفتم ز سر بیرون کنم	۷	۲۰۸
۴۳۴	دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	۹	۲۰۹
۴۳۵	در نهانخانه‌ی عشرت صنمی خوش دارم	۸	۲۰۹
۴۳۶	دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم	۷	۲۱۰
۴۳۷	در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	۱۰	۲۱۰
۴۳۸	در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	۹	۲۱۰
۴۳۹	خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم	۱۳	۲۱۱
۴۴۰	خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	۹	۲۱۲
۴۴۱	خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم	۸	۲۱۲
۴۴۲	خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم	۱۰	۲۱۲
۴۴۳	خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم	۹	۲۱۳
۴۴۴	حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم	۸	۲۱۳
۴۴۵	حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم	۱۰	۲۱۴
۴۴۶	حاشا که من بموسم گل ترك مَی‌کنم	۸	۲۱۴
۴۴۷	چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم	۹	۲۱۵
۴۴۸	چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	۷	۲۱۵
۴۴۹	بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم؟	۸	۲۱۶
۴۵۰	تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	۷	۲۱۶

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۴۵۱	بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	۸	۲۱۶
۴۵۲	مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	۱۰	۲۱۷
۴۵۳	بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	۹	۲۱۸
۴۵۴	به غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم	۷	۲۱۸
۴۵۵	به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	۱۳	۲۱۹
۴۵۶	بتیغم گر کُشد دستش نگیرم	۹	۲۱۹
۴۵۷	باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم	۱۱	۲۲۰
۴۵۸	بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم	۷	۲۲۰
۴۵۹	آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم	۱۰	۲۲۱
۴۶۰	بُشری اِذا السَّلامَة حَلَتٌ بِذی سَلَمْ	۱۲	۲۲۱
۴۶۱	برو ای طبیبم از سر، که خبر ز سر ندارم	۷	۲۲۲
۴۶۲	دردم از یارست و درمان نیز هم	۱۱	۲۲۲
۴۶۳	دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	۱۷	۲۲۳
۴۶۴	صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم	۸	۲۲۴
۴۶۵	عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام	۷	۲۲۴
۴۶۶	این چه شورست که در دور قمر می‌بینم؟	۷	۲۲۵
۴۶۷	گرچه ما بندگان پادشهیم	۱۰	۲۲۵
۴۶۸	اَلَمْ یَأنِ لِلْاَحْبابِ اَنْ یَتَرَحَّموُا؟	۹	۲۲۶

حرف ن ۳۰ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۴۶۹	چندانکه گفتیم غم با طبیبان	۷	۲۲۷
۴۷۰	بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه شکن	۷	۲۲۷
۴۷۱	خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان	۸	۲۲۷
۴۷۲	خوش‌تر از فکر می و جام چه خواهد بودن	۷	۲۲۸
۴۷۳	دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن	۷	۲۲۸
۴۷۴	فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان	۸	۲۲۸
۴۷۵	میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان	۷	۲۲۹
۴۷۶	یارب آن آهوی مشگین به ختن باز رسان	۸	۲۲۹
۴۷۷	منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن	۹	۲۳۰
۴۷۸	شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهنان	۹	۲۳۰

صفحه	تعداد ابیات	مطلع غزل	شماره‌ی غزل
۲۳۱	۸	ای روی ماه منظر تو نوبهار حُسن	۴۷۹
۲۳۱	۹	ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	۴۸۰
۲۳۲	۱۳	بالا بلند عشوه گر سرو ناز من	۴۸۱
۲۳۲	۷	ای لبت آب حیات وای قدت سرو چمن	۴۸۲
۲۳۳	۷	ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن	۴۸۳
۲۳۳	۷	دلبر جانان من برد دل و جان من	۴۸۴
۲۳۳	۷	مرغ دلم طایریست قدسی، عرش آشیان	۴۸۵
۲۳۴	۵	ما سر خوشیم و باده‌ی مادر پیاله کن	۴۸۶
۲۳۴	۹	چو گل هر دم ببویت جامه بر تن	۴۸۷
۲۳۵	۸	چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند ز من	۴۸۸
۲۳۵	۱۴	ز در درآو شبستان ما منور کن	۴۸۹
۲۳۶	۸	دلم را شُد سر زلف تو مسکن	۴۹۰
۲۳۶	۷	صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن	۴۹۱
۲۳۶	۷	کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن	۴۹۲
۲۳۷	۷	گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	۴۹۳
۲۳۷	۷	میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین	۴۹۴
۲۳۸	۷	شراب لعل کش وروی مه جبینان بین	۴۹۵
۲۳۸	۱۱	افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	۴۹۶
۲۳۹	۹	نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهر و ببین	۴۹۷
۲۳۹	۶	در بدخشان لعل اگر از سنگ می‌آید برون	۴۹۸

حرف و ۱۳ غزل:

صفحه	تعداد ابیات	مطلع غزل	شماره‌ی غزل
۲۴۰	۹	بجان پیر خرابات و حق صحبت او	۴۹۹
۲۴۰	۹	خط عذار یار که بگرفت ماه ازو	۵۰۰
۲۴۱	۹	مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو	۵۰۱
۲۴۱	۹	ای خونبهای نا فه‌ی چین خاك راه تو	۵۰۲
۲۴۲	۱۴	ای پیك راستان خبر یار ما بگو	۵۰۳
۲۴۲	۹	ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	۵۰۴
۲۴۳	۸	ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو	۵۰۵

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۵۰۶	ای آفتاب آینه‌دار جمال تو	۱۱	۲۴۳
۵۰۷	تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو	۱۱	۲۴۴
۵۰۸	گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	۷	۲۴۵
۵۰۹	مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نوبنَو	۵	۲۴۵
۵۱۰	مزرع سبز فلك ديدم و داس مَهِ نو	۱۰	۲۴۵
۵۱۱	گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو	۷	۲۴۶

حرف ه ۱٤ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۵۱۲	عید است و موسم گل، ساقی بیار باده	۷	۲۴۶
۵۱۳	خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه	۷	۲۴۷
۵۱۴	دوش رفتم بدر میکده خواب‌آلوده	۹	۲۴۷
۵۱۵	عیشم مدامست از لعل دلخواه	۱۱	۲۴۷
۵۱۶	نصیب من چو خرابات کرده است الله	۷	۲۴۸
۵۱۷	گر تیغ بارد در کوی آن ماه	۸	۲۴۸
۵۱۸	ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	۱۳	۲۴۹
۵۱۹	چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	۹	۲۴۹
۵۲۰	دامن‌کشان همی شد در شَرب زر کشیده	۱۱	۲۵۰
۵۲۱	درِ سرای مغان رُفته بود و آب زده	۱۲	۲۵۰
۵۲۲	سحرگاهان که مخمور شبانه	۱۱	۲۵۱
۵۲۳	ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟	۷	۲۵۲
۵۲۴	وصال او ز عمر جاودان به	۱۱	۲۵۲
۵۲۵	از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه	۸	۲۵۳

حرف ی ۸٤ غزل:

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۵۲۶	ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	۱۴	۲۵۳
۵۲۷	ای که در کوی خرابات مقامی داری	۱۰	۲۵۴
۵۲۸	ای که مهجوری عشاق روا می‌داری	۷	۲۵۴
۵۲۹	بتا با مامور ز این کینه داری	۷	۲۵۵
۵۳۰	ترا که هرچه مرادست در جهان داری	۱۱	۲۵۵
۵۳۱	چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری	۷	۲۵۶

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۵۳۲	چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی	۱۰	۲۵۶
۵۳۳	دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی	۱۱	۲۵۷
۵۳۴	خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	۹	۲۵۷
۵۳۵	ای باد نسیم یار داری	۸	۲۵۸
۵۳۶	روزگاریست که ما را نگران میداری	۱۳	۲۵۸
۵۳۷	صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	۱۱	۲۵۹
۵۳۸	شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری	۹	۲۵۹
۵۳۹	طفیل هستی عشقند آدمی و پری	۱۷	۲۶۰
۵۴۰	گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی	۱۰	۲۶۱
۵۴۱	که برد بنزد شاهان ز منِ گدا پیامی	۱۰	۲۶۱
۵۴۲	مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	۸	۲۶۲
۵۴۳	برو زاهد به امیدی که داری	۸	۲۶۲
۵۴۴	چو در جهان تو خوبی امروز کامکاری	۱۰	۲۶۲
۵۴۵	جای حضور و گلشن امنست این سرای	۸	۲۶۳
۵۴۶	بیار باده و بازم رهان ز رنجوری	۸	۲۶۳
۵۴۷	نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	۷	۲۶۴
۵۴۸	چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی	۸	۲۶۴
۵۴۹	نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی	۷	۲۶۵
۵۵۰	وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی	۱۴	۲۶۵
۵۵۱	بچشم مهر اگر با من مَهَم را یك نظر بودی	۶	۲۶۶
۵۵۲	جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی	۹	۲۶۶
۵۵۳	هزار جهد بکردم که یار من باشی	۱۰	۲۶۷
۵۵۴	هوا خواه توأم جانا و می‌دانم که می‌دانی	۱۱	۲۶۷
۵۵۵	آن غالیه‌ٔ خط گر سوی مانامه نوشتی	۱۳	۲۶۸
۵۵۶	لبش می‌بوسم و در می‌کشم مَی	۱۲	۲۶۸
۵۵۷	ای ز شرم عارضت گل کرده خَوی	۱۲	۲۶۹
۵۵۸	کَتَبتُ قِصَّةَ شَوْقی وَ مَدْمَعی باکی	۱۰	۲۷۰
۵۵۹	نوش کن جام شراب یکمنی	۶	۲۷۱
۵۶۰	اَحْمَدُالله عَلی مَعْدِلَةِ السُّلْطانِ	۱۰	۲۷۱

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۵۶۱	با مدعی بگویید اسرار عشق و مستی	۱۵	۲۷۲
۵۶۲	اَتَتْ رَوائِحُ رَندالحِمی وَ زادَ غَرامی	۱۱	۲۷۲
۵۶۳	ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی	۸	۲۷۳
۵۶۴	ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی	۱۰	۲۷۴
۵۶۵	اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی	۶	۲۷۴
۵۶۶	ای دل بکوی عشق‌گذاری نمی‌کنی	۹	۲۷۵
۵۶۷	ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	۹	۲۷۵
۵۶۸	ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای	۷	۲۷۵
۵۶۹	ای که دایم بخویش مغروری	۷	۲۷۶
۵۷۰	بجان او که گرم دسترس بجان بودی	۷	۲۷۶
۵۷۱	بشنو این نکته که خود راز غم آزاده کنی	۸	۲۷۷
۵۷۲	ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	۷	۲۷۷
۵۷۳	بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مَی	۱۰	۲۷۸
۵۷۴	بگرفت کار حُسنت چون عشق من کمالی	۷	۲۷۸
۵۷۵	تو مگر بر لب جویی بهوش بنشینی	۱۴	۲۷۹
۵۷۶	دو یار نازك و از باده‌ی کهن دو منی	۱۳	۲۸۰
۵۷۷	رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی	۷	۲۸۱
۵۷۸	زان می عشق کز و پخته شود هر خامی	۸	۲۸۱
۵۷۹	ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	۱۱	۲۸۱
۵۸۰	ساقی اگرت هواست با مَی	۹	۲۸۲
۵۸۱	زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی	۸	۲۸۳
۵۸۲	ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز مَی	۱۴	۲۸۳
۵۸۳	سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی	۱۱	۲۸۴
۵۸۴	سینه مالامال دردُست ای دریغا مرهمی!	۹	۲۸۴
۵۸۵	صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی	۸	۲۸۵
۵۸۶	سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی	۱۱	۲۸۵
۵۸۷	ساقیا سایه‌ی ابرست و بهار و لب جوی	۹	۲۸۶
۵۸۸	بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی	۵	۲۸۶
۵۸۹	عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی	۹	۲۸۷

شماره‌ی غزل	مطلع غزل	تعداد ابیات	صفحه
۵۹۰	سلامی چو بوی خوش آشنایی	۱۱	۲۸۷
۵۹۱	ای باغم تو ما را پیوند لایزالی	۷	۲۸۸
۵۹۲	سحرگه رهروی در سرزمینی	۱۲	۲۸۸
۵۹۳	در همه دَیرمغان نیست چو من شیدایی	۱۱	۲۸۹
۵۹۴	بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی	۱۱	۲۸۹
۵۹۵	ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی	۱۰	۲۹۰
۵۹۶	مَی خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی	۸	۲۹۱
۵۹۷	این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	۷	۲۹۱
۵۹۸	ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی	۹	۲۹۱
۵۹۹	به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی	۱۰	۲۹۲
۶۰۰	ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	۱۷	۲۹۲
۶۰۱	ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی	۱۲	۲۹۳
۶۰۲	پدید آمد رسوم بی‌وفایی	۹	۲۹۴
۶۰۳	نور خدا نمایدت آینه‌ی مجردی	۷	۲۹۴
۶۰۴	از من جدا مشو که توأم نور دیده‌یی	۶	۲۹۵
۶۰۵	سَلامُ اللهِ ماکَرَّ اللّیالی	۱۳	۲۹۵
۶۰۶	سَبَتْ سَلْمی بِصُدْغَیْها فؤادی	۸	۲۹۶
۶۰۷	خوش‌تر از کوی خَراباتِ نباشد جایی	۶	۲۹۷
۶۰۸	سُلَیْمی مُنْذُحَلَّتْ بِالعِراقِ	۱۶	۲۹۷
۶۰۹	یا مَبْسماً یُحاکی دُرْجاً مِن اللّآلی	۱۷	۲۹۸



بخش دوم غــزلیّات

﴿غزل شماره‌ی ۱﴾

۱ «اَلا یـــا اَیُّهَا السَّـــاقی اَدِرکَـــأساً وَ نـــاوِلْها[۱]» که عشق آسان نَمـود اوّل ولی افتـاد مُشکلها

۲ ببوی نـــافه‌ای کآخر صبــــا زان طُرّه بگشـاید ز تابِ جعدِ مشکینَش چه خون افتاد در دلها!

۳ مرا در منزلِ جانان چه اَمْن و عَیش چون هر دَم؟ جَرَس فـریاد می‌دارد که بـــربنـدید مَحـمِلها

۴ بمَی سجّاده رنگین کُن! گرت پیرِ مُغان گوید که سالک[۲] بی‌خبـــر نبوَد ز راه و رسمِ منزلها

۵ شبِ تاریک و بیمِ مَوج و گردابی چُنین هایل کجـا داننـــد حالِ مـا سبکباران ساحلـها؟

۶ همه کارم ز خود کامی ببـدنامی کشید آخر! نهان کَی مانَد آن رازی کـزو ســازند مَحفلها

۷ حُضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو **حافظ**!
مَتـی مـــا تَلْقَ مَنْ تَهـوی دَعِ الدُّنیـــا و اهمِلْها[۳]



﴿۲﴾

۱ اگـــر آن تُرکِ شیرازی بـــدست آرَد دل ما را بخـــالِ هنـــدویش بخشَم سمرقند[۴] و بخارا را

۲ بده ساقی مَی باقی، که در جَنَّت نخواهی یافت! کنـــارِ آبِ رُکنـــاباد و گُلـگَشتِ مُصَلّا[۵] را

۳ فَغان کأین لولیانِ شوخِ شیـرین‌کارِ شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که تُرکان خوانِ یُغما را

۴ مـن از آن حُسنِ روزافزون که یـوسُف داشت دانستم که عشق از پرده‌ی عِصمت بِرون آرد زُلیخا[۶] را

۵ ز عشـقِ ناتمامِ ما جمـــالِ یار مُستغنی اُست بآب و رنگ و خـال و خط چه حاجت[۷] روی زیـا را

۱ـ در شرح بیت اوّل عدّه‌ای از مُصحّحین دیوان حافظ را عقیده بر آنست که گویا خواجه این مصراع را از شاعری که در قرن ششم هجری می‌زیسته است اقتباس قلب نموده یعنی مقدّم و مؤخّر کرده که بدین شکل بوده «اَنَا الْمَسمومُ ماعِندی بِتریاقٍ وَ لاراقی اَدِرکَأساً وَ ناوِلها اَلا یا اَیُّهَا السَّاقی» لیکن بعید بنظر می‌رسد خواجه از کسی‌که گمنام بوده این مصراع را اخذ کرده باشد. معنای مصراع عربی حافظ چنین است: هان ای ساقی باده را بگردان و مرا از آن نصیبی ده.

۲ـ سالک کسی است که از نظر تصوّف و عرفان در طریق وصول بوحدت از قید کثرت رهایی یافته و منازلی چون: توبه، وَرَع، زُهد، فقر، صبر، توکّل و رضا را بصوب اِلی اَلله طی می‌نماید.

۳ـ معنی مصراع مقطع غزل شماره‌ی یک چنینست: وقتی که می‌خواهی کسی را که دوست داری ملاقات کنی دنیا و مافیها را رها کن و بگذار.

۴ـ سمرقند، پایتخت و آرامگاه تیمورلنگ گورکانی وبخارا که از شهرهای آسیای مرکزی است در قدیم پایتخت سامانیان بوده است.

۵ـ مُصَلّی بمعنای جانماز، سجّاده ومحل نمازگزاردن است و مُصَلّا نام گردشگاهی با صفا و رکن آباد ‹آب رکنی› چشمه‌ای در شمال شیراز و به فاصلهٔ ده کیلومتری آن‌جا قرار دارد.

۶ـ زُلیخا همسر عزیز والی مصر بوده که دلداده و شیفته‌ی جمال یوسُف گشته است و یوسف فرزند یعقوب از پیامبران بنی‌اسرائیل بوده که بوجاهت سیما و زیبایی و برازندگی اندام در میان پیامبران مشهور گشته است.

۷ـ شمس‌الشعرای شیراز، سعدی در مورد بی‌نیاز بودن دلارام و معشوق بآرایش وآرایشگاه بیتی نغز و دلنشین دارد:

«وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشّاطـــه نیست روی دلارام را»

۶ «بَدَم گفتی و خُرسندم عَفاک الله[1] نکو گفتی» جواب تلخ می‌زیبَد لب لعلِ شَکَر خارا
۷ نصیحت گوش کُن جانا! که از جان دوستتر دارند جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را
۸ حدیث از مُطرب و مَی گو و رازِ دَهْر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید بحکمت این مُعَمّا را
۹ غَزَل گفتی و دُرسُفتی بیا و خوش بخوان **حافظ!**
که بر نظمِ تو افشانَد فَلَک عِقدِ ثُریّا را



۱ بمُلازمانِ سُلطان کِه رسانَد این دُعا را؟ که بشُکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را
۲ ز رقیبِ دیو سیرت بخُدای خود پناهم مگر آن شِهابِ ثاقِب[2] مَدَدی کند سُها را
۳ چه قیامتست جانا که بعاشقان نَمودی!؟ رُخ، همچو ماهِ تابان، قدِ سَروِ دلرُبا را
۴ مُژه‌ی سیاهت ارْ کَرد بخونِ ما اشارت ز فَریبِ او بیندیش و مکُن غلط نگارا!
۵ دلِ عالَمی بسوزی چو عِذار برفُروزی تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مُدارا؟
۶ همه شب در این اُمیدم که نسیمِ صُبحگاهی بِه پَیامِ آشنایی بنوازد آشنا را
۷ بخدا که جُرعه‌ای ده تو **بحافظ** سَحرخیز!
که دعایِ صبحگاهی اثری دهد شما را



۱ دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را! دَردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا!
۲ کشتی نشستگانیم[3] ای بادِ شُرطه[4] برخیز! باشد که باز بینیم دیدارِ آشنا را
۳ ای صاحبِ کَرامت شُکرانه‌ی سلامت روزی تَفقّدی کُن درویشِ بینوا را!
۴ ده‌روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون[5] نیکی بجایِ یاران فُرصت شمار یارا!
۵ آسایشِ دو گیتی تفسیرِ[6] این دو حرفست با دوستان مُروّت، با دشمنان مُدارا

۱ـ در بعضی از نسخ دیوان تضمین مصراع بصورت «اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم» نوشته شده است.

۲ـ شهاب ثاقب: شعله‌ای که گاهی در آسمان رؤیت شود که با سرعت خود را بسویی دیگر می‌کشاند. رقیب دیو سیرت را بمدد با رقهٔ الهی و شهاب ثاقب دور می‌سازند. (سورهٔ صافات آیه ۱۰).

۳ـ در بعضی از نسخ ترکیب کشتی شکستگانیم را نوشته‌اند با توجه بآنکه در کشتی شکسته و در حال غرق‌شدن آدمی با دلهره و اضطراب نمی‌تواند موفق بدیدار دوست و آشنا شود و تلاطم امواج یا سوراخ شدن کشتی باعث تشتت فکر می‌شود لذا ترکیب کشتی نشستگانیم صحیح‌تر بنظر می‌رسد.

۴ـ باد شرطه، باد سازگار و موافق است.

۵ـ افسون یعنی مکر و حیله و کلماتی‌که جادوگران برای ساده‌لوحان و ابلهان و کوته‌فکران بکار می‌برند.

۶ـ تفسیر بمعنای تأویل و تعبیر، شرح‌دادن موضوعات بویژه مسائل شرعی و فقهی و ایضاح عبارات و جملات مشکل.

۶ در حلقهٔ گُل و مُل خوش خواند دوش بُلبُل — هات الصَّبوح هُبّوا یا اَیُّهَا السُّکارا[۱]!
۷ آن تلخ وَش که صوفی اُمّ الْخَبا[۲] نَشش خواند — اَشْهی لَنا وَ اَحْلی مِنْ قُبْلَةِ العَذارا[۳]
۸ آیینه‌ی[۴] سکندر جامِ مَیَست بنگر! — تا بر تو عَرضَه دارد احوالِ مُلکِ دارا[۵]
۹ هنگامِ تنگدستی در عَیش کوش و مَستی — کأین کیمیای[۶] هستی، قارون[۷] کُنَد گدا را
۱۰ سرکَش مَشَو که چون شمع از غیرتت بسوزد! — دلبر که در کفِ او مومست سنگِ خارا
۱۱ تُرکانِ پارسی‌گو بخشندگانِ عُمرند — ساقی بِده بشارت پیرانِ پارسا را!
۱۲ گر مُطربِ حریفان این پارسی بخوانَد — در رقص وحالت آرَد صوفیِ باصفا را
۱۳ در کویِ نیکنامی، ما را گُذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را!
۱۴ **حافظ** بخود نپوشید، این خِرقه‌ی مَی‌آلود — ای شیخِ پاکدامن معذور دار ما را!

۱ـ هات... یعنی بیاور و بگردان باده‌ی بامدادی را وای مستان خواب‌آلود! از خواب (خواب غفلت) بیدار شوید.

۲ـ اُمُّ الْخبائث بمعنی مادر پلیدی‌ها و چیزهای کثیف که مراد از آنچه که طهارت و پاکی را بزداید و اصطلاحاً بمسکرات گفته می‌شود که از جمله آنها مَی می‌باشد.

۳ـ اشهی... شیرین‌تر و دلپذیرتر از بوسه بر گونه و رخسار دخترانست.

۴ـ منظور از آینه سکندری آیینه‌ای بوده که بامر اسکندر مقدونی و بمدد تدبیر و اندیشه‌ی ارسطو بر فراز منارهٔ اسکندریّه مصر نصب کرده‌اند تا آمد و شد ناوگان‌های دریایی را زیر نظر داشته باشند.

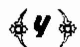
۵ـ منظور از مُلک دارا، اشاره بداریوش کبیر پسر و یشتاسب از هخامنشیان است که در ایران سلطنت می‌کرده و با ابتکاراتی که از خود نشان داده نام خویش را بر تارک تاریخ حکومت سلاطین ایرانی منقوش نموده از جمله کارهای او چند مورد را یادآور می‌شویم: حدود متصرفات خود را بشطوط سیحون و سَند، کناره‌های شبه جزیرهٔ یونان، مصر و حبشه (اتیوپی امروزی) و... بسط داد. تشکیل سپاه جاویدان مشتمل بر پنج‌هزار نفر، تقسیم مملکت به سی ساتراپی (اُستان) و گماردن شهربان در این ایالات بنام خَشتَرَه پاوَن، ایجاد چاپارخانه با چاپارها و اسبان تیزتک (که این امر موجب تأسیس ادارهٔ پست و نامه‌رسانی شد)، ضرب سکه بر روی چرم که از لیدی‌ها اقتباس شده بود...

۶ـ کیمیا معرّب کلمهٔ شیمی است و بعلمی گفته می‌شود که بوسیلهٔ آن خواص عناصر موجود در زمین تشخیص و کاربرد آنها را نشان می‌دهد و یا مادّه‌ای را به مادّه دیگر مثلاً جیوه را بنقره تبدیل کنند.

۷ـ درباره‌ی قارون و گنج‌های او روایات زیادی نقل کرده‌اند از آن جمله گفته‌اند که چهل خانه پر از زر و سیم داشته و چند نفر از حُجّاب و سرایدارانش زیربار سنگین حمل کلیدهای او کمرخم کرده‌اند و قارون با داشتن چنین ثروت و گنج بیکران بخیل و ممُسک و خسیس (بقول امروزیها ناخن خشک) بوده و بنصایح و تذکرات حضرت موسی که مبنی بر انفاق بمسکینان و محتاجان بوده نه تنها بی‌اعتنائی نکرده بلکه در مقام اتهام زنا بموسی (ع) نیز برآمده است حق تعالی برای محرز بودن قداست پیامبر خود زلزله‌ای سخت را مأمور زوال و از بین رفتن قارون با خزائنش کرد که سرانجام در شکاف قعر زمین فرو رفت و نابود شد.



۱ ای فُروغِ ماهِ حُسن از روی رخشانِ شُما / آبِ روی خوبی از چاهِ زَنَخدانِ شما
۲ عَزمِ دیدارِ تو دارد جانِ بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمانِ شما؟
۳ کَی دهد دست این غَرَض یا رب که همدستان شوند؟ / خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما
۴ کس بدَورِ نرگست طَرْفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستانِ شما
۵ دل خرابی می‌کُند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان! جانِ من و جانِ شما
۶ بختِ خواب‌آلودِ ما بیدار خواهد شد مگر؟ / زآنکه زد بردیده آب از رویِ رخشانِ شما
۷ با صبا همراه بفرست از رُخَت گُلدسته‌ای / بوکه بویی بشنویم از خاکِ بُستانِ شما
۸ دور دار از خاک و خون دامن،چو بر ما بگذری! / کاندرین ره کُشته بسیارند قُربانِ شما
۹ ای صبا با ساکنانِ شهرِیزد از ما بگوی / کای سَرِ حق ناشناسان گویِ میدانِ شما
۱۰ گرچه دوریم از بِساطِ قُرب، همّت دور نیست / بنده‌ی شاهِ شماییم و ثناخوانِ شما
۱۱ عُمرتان بادا مُدام ای ساقیانِ بَزمِ جم! / گرچه جامِ ما نشد پُر مَی بدَوْرانِ شما
۱۲ ای شهَنشاهِ بلند اختر خدا را همّتی! / تا ببوسم همچو گردون خاکِ ایوانِ شما
۱۳ میکُند **حافظ** دُعایی بشنو و آمین بگوی! / روزیِ ما باد لعلِ شکّرافشانِ شما



۱ رَونقِ عَهدِ شَبابست دگَر بُستان را / می‌رسد مُژده‌ی گُل بُلبُلِ خوش اَلحان را
۲ ای صبا گر بجوانانِ چمن بازرسی! / خدمتِ مابرسان سَروْ و گُل و رَیحان را
۳ ای که بر مَه کَشی از عنبَرِ سارا* چوگان! / مُضطَرِب حال مگردان منِ سرگردان را
۴ ترسم این قوم که بر دُرد کشان می‌خندند / در سَرِ کارِ خرابات کُنند ایمان را
۵ یارِ مردانِ خداباش که در کشتیِ نوح / هست خاکی که بآبی نَخرَد توفان را
۶ برو از خانه‌ی گردون بدَرو، نان مَطلَب / کأین سیه کاسه در آخر بکُشد مهمان را
۷ گر چنین جلوَه کند مُغبچه‌ی باده‌فروش / خاکروب در میخانه کنم مُژگان را
۸ نشَوی واقفِ یک نُکته ز اَسرارِ وُجود / تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را
۹ هرکه را خوابگه آخر ز دو مُشتی خاکست / گوچه حاجت که بر اَفلاک کشی ایوان را!

---

* مراد از عنبر سارا زلف مشکین و خوشبوست که بر صورت، ماهگون یار مانند حجاب می‌افتد.

۱۰ مـــاهِ کنعانیِ[1] من مَسند مِصر آنِ توشد — وقتِ آنست که بــدرود کُنی زنــدان را

۱۱ در سَرِ زُلف نــدانم که چه سودا داری — که بهم بر زده‌ای گیسوی مشک افشان را

۱۲ **حافظ!** می خورو رِندی کن و خوش باش ولی،
دامِ تـــزویر مکن چـــون دگران قـــرآن را

﴿۷﴾

۱ تا جَمالت عاشقان را زد بوصلِ خــود صَلا — جان و دل افتاده‌اند از زُلف و خالت در بلا

۲ آنچه جانِ عاشقان از دستِ هَجرت می‌کشد — کس ندیده در جهــان جُز کُشتگــانِ کربلا

۳ تُرکِ ما گر می‌کند رندی و مستـی جانِ من — تَــرکِ مستیّ و زُهـدت کــرد بــاید اَوّلا

۴ وقتِ عَیش و مَوسمِ شادی و هَنـگامِ گُلست — پنج روزی ایّام عِشرت را غنیـمت دان دلا!

۵ **حافظا** گر پایبوسِ شاه، دستت می‌دهد!
یافتی در هر دو عالم رُتَـبت و عِزّوعَلا

﴿۸﴾

۱ لُطـف بـــاشد گر نپوشی از گــداها، روت[2] را — تـــا بکامِ دل ببیـنـد دیـده‌ی مـــا، روت را

۲ همچـــو هـــارُوتیم دائم در بَـلایِ عشـق، زار — کاشکی هرگز ندیدی دیـده‌ی ما، روت را

۳ کَی شــدی هارُوت[3] در چاهِ زنخــدانش اسیر — گر نگفتی شَمّه‌ای از حُسنِ او مـارُوت را؟!

۴ بویِ گُل برخاست گویی در چمن‌ها، روت بود — بلبلان مَستند گویی دیده چون ما، روت را

۵ تا بکَی با تلخی هَجرِ تو ســازد ای صَنَم؟!
روی بنـــما تا ببیـــند **حافظِ** ما روت را

﴿۹﴾

۱ دوش از مَسجــدِ سویِ میخــانه آمد پیرِ ما — چیست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیرِ ما؟

۲ ما مُریدان روی سویِ کعبه چون آریم چون؟ — روی ســوی خانه‌ی خمّار دارد پیــرِ ما

۳ در خــراباتِ طــریقت ما بهم منـزل شـویم — کاینچنین رفتست در عَهـدِ ازل تقدیرِ ما

۱ـ ماه کنعانی کنایه از یوسف (ع) است که عزیز مصر شد.

۲ـ روت را مخفّف رویت را، صورت و رخسارت را.

۳ـ هاروت و ماروت که در قرآن نام آن‌ها ذکر شده دو فرشته بوده‌اند که اسم اعظم را در وقت باده‌گساری و میخوارگی بزنی بنام زهره (ناهید) که فریبکار و محتاله بوده گفته‌اند بهمین سبب مغضوب خداوند شده‌اند و در چاه بابل بطور واژگون آویزان شده و تا روز قیامت بدینحال خواهند بود. این دو در مذهب زرتشت جزو هفت اَمشاسپند می‌باشند.

۴ عقل اگر داند که دل در بندِ زُلفش چون خوشست / عــاقلان دیــوانه گــردند از پیِ زنجیــرِ مــا

۵ رویِ خوبت آیتی از لُطف بر ما کَشف کرد / زان سبب جُز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما

۶ با دلِ سنگینــت آیا هیچ درگیــرد شبی؟ / آهِ آتشبــــار و ســوزِ نــالـــه‌ی شبگیرِ مــا

۷ مرغِ دل را صیــدِ جمعیّت بدام افتاده بود / زلف بگشــادی و باز از دســت شد نخجیــرِ ما

۸ باد بر زلفِ تو آمـد، شد جهان بر من سیاه / نیست از سَـودای ز لغت بیـش ازین توفیرِ مـا

۹ تیر آهِ ما زِ گردون بگــذرد جانا خموش! / رحــم کُن بر جانِ خود پــرهیز کُن از تیرِ ما!

۱۰ بر درِ میخانه خواهم گشت چون **حافظ** مُقیم! / چـــون خراباتی شـد آن یارِ طریقت پیرِ ما

﴿۱۰﴾

۱ ســـاقی بنــورِ باده برافروز جــامِ ما! / مُطرِب بگو که کارِ جهان شــد بکامِ ما!

۲ ما در پیـــاله عکـسِ رُخِ یــار دیده‌ایم / ای بی‌خبـــر ز لـــذّتِ شُـــربِ مُدامِ ما!

۳ چندان بوَد کــرِشمه و نــازِ سَهی قَدان / کـآید بجــلوَه سَروِ صَنَــوبر خــرامِ ما

۴ هرگز نمیرد آنکه دلش زنـده شد بعشق / ثَبــت است بــر جَــریدۀ عالَم دوامِ ما

۵ مَستی بچشمِ شاهدِ دلبندِ ما خــوشست / زانرو سپُــرده‌اند بمــستی زمــامِ مــا

۶ ترسم که صَرفه‌ای نَبَرد روزِ بازخواست / نــانِ حــلالِ شیخ، ز آبِ حــرامِ مــا

۷ ای باد اگــر بگُلشَنِ اَحبــاب بگذری! / زِنهار عَــرضَه دِه بَــرِ جانان پیــامِ ما!

۸ گــو! نامِ ما زِیــاد بعَمدا چـه میبَری؟ / خــود آید آنگــه یاد نَیاری ز نــامِ ما

۹ بگرفت همچو لاله دلم در هــوایِ سَروْ / ای مُرغِ بخت کَی شَوی آخر تو رامِ ما!؟

۱۰ دریـایِ اخـضَرِ فَلک و کَشتــی هِلال / هستـند غرقِ نِعمــتِ حاجی قوامِ* مــا

۱۱ **حافظ** ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان! / باشد که مــــرغِ وصل کند قصدِ دامِ ما

﴿۱۱﴾

۱ ساقیـــا برخیز و دردِه جام را / خاک بـر سَرِ کُــن غمِ ایّـام را!

۲ ســـاغَرِ مَی در کَفم نِه تــا زِبَر / برکشم این دلْـقِ* ازرَق‌فــام را

---

* حاجی قوامُ الدّین حسن تمغاچی محصّل مالیات و وزیر شاه شیخ ابواسحاق اینجو بود که بعلت حُسن خلق و مماشات با مردم شیراز ممدوح حافظ گردید. خواجه برای وفات او ماده تاریخی ساخته است.

۳ گرچه بدنامی اُست نزدِ عـاقلان | مـا نمی‌خواهیم ننـــگ و نام را
۴ باده درده چند ازین بادِ غُـرورا! | خاک بر سَر نَفْسِ بـد فَرجام را
۵ دودِ آهِ سیـــنه‌ی ســوزانِ مـن | سوخت این اَفسُردگانِ خـام را
۶ مَحـرمِ رازِ دلِ شَیـــدایِ خود | کس نمی‌بینم ز خاصّ و عام را
۷ با دِلارامی مرا خاطرِ خوشست | کـز دلم یکبـاره بُـرد آرام را
۸ ننگرد دیگر بسَروْ انـدر چمن | هرکه دید آن سروِ سیـم‌اندام را

۹ صبر کُن[۲] **حافـظ** بسختی روز و شب!
عـاقبت روزی بیـابی کـــام را



۱ صَبـــا! بلُطـف بگـــو آن غـزالِ رَعنـــا را | که سر بکوه و بیابان تـو داده‌ای ما را
۲ شَکَرفروش کـه عُمــرش دراز بــاد! چــرا | تفقُّـــدی نکُنَد طـوطـی شَکَر خارا؟
۳ غُـرورِ حُسن اجـازت مگر نـداد ای گُل؟ | که پُرسشی بکنـی عَندلیبِ شَیـدا را؟
۴ بحُـسنِ خُلق تـوان کرد صَیدِ اهلِ نظـر | بـدام و دانــه نگیرند مُـرغِ دانـا را
۵ چـو با حبیـب نشینی و بـاده پیـمایی | بیــاد آر مُحِبّـانِ بـاده‌پیـما را!
۶ نـدانم از چــه سبب رنگِ آشنـایی نیست | سَهیْ قدانِ سیـه چشـمِ ماه سیما را
۷ «جُز این‌قدْر نتوان گفت درجمالِ تو عیب[۳]» | که خالِ مِهر و وفا نیست رویِ زیبا را

۸ در آسمان نه عَجَب، گر بگفته‌ی **حافـظ**
سُرودِ زُهره[۴] برقــص آوَرد مَسیحـا را

۱ـ دلق از رَق خرقهٔ وصله‌دار و مندرس کبودرنگی بوده که درویشان و صوفیان بر روی البسهٔ خود می‌پوشیدند تا مردم این از دنیا گسستگان و بخدا پیوستگان را بشناسند.

۲ـ در باب صبر که مِفتاحُ الفَرَج است آیات ۱۲۷ سورهٔ اَلنَّحلْ و ۴۳ سورهٔ الشّوْری و۳۱ سورهٔ محمّد (ص) گواه صادق بر پیروزی بشرند در قبال تحمل ناملایمات وسختی‌ها که آیهٔ اخیرالذّکر عیناً نوشته و ترجمه می‌شود: «وَ لَنَبْلوَنَّکُمْ حَتّی نَعْلَمَ المجاهِدینَ مِنْکُمْ وَ الصَّابرینَ و نَبْلوُ اَخْبارَکُمْ» یعنی همانا شما را آزمایش می‌کنیم تا ما را معلوم شود مجاهدین و صابرین شما که تاچه اندازه بردبار و شکیبا هستید و همچنین اوضاع و اظهارات شما را نیز می‌آزماییم و در مدنظر داریم.

۳ـ این مصراع را خواجه از سعدی اقتباس کرده است.

۴ـ زهره نزدیک‌ترین سیاره از اجرام فلکی بزمین است و مانند ماه به اشکال هلال، بدر و محاق بنظر می‌رسد. جهت مزید اطلاع بزیرنویس غزل ۳۴۳ مراجعه فرمایید.

﴿۱۳﴾

۱ شب از مُطرب که دل خوش باد وَی را / شنیــدم نالــه‌ی جــانسوز نَی را
۲ چُنان در ســوزِ مــن سازَش اثـر کرد / کــه بی‌رِقّت نـدیدم هیــچ شَی را
۳ حــریفی بُد مرا ســاقی کــه در شب / ز زُلف و رُخ نَمودی شمس وَفَی را
۴ چـو شــوقم دید در ســاغَر مَی‌افزود / بگفتــم ساقی فـرخُنــده پَی را
۵ رهــانیدی مـــرا از قَیــدِ هستی / چـــو پیمودی پیــاپی جامِ مَی را
۶ حَمــاکِ الله عَـــنْ شَـــرِّ النَّـــوائِبْ / جَــزاکِ الله فی الّــدارَیْنِ خَیْـرا[1]

۷ چو بیخود گشت **حافظ** کَی شُمارَد؟
بیک جَـــو مُلکَتِ کاووسِ کَی[2] را

﴿۱۴﴾

۱ صَـلاحِ کــار کجا و منِ خــراب کجا؟ / سَمــاعِ وَعـظ کجــا، نغمهٔ رُبـاب کجا؟
۲ چه نسبت است برِندی صلاح و تقوی را / ببیــن تَفاوُتِ ره از کجــاست تــا بکجـا؟
۳ دلم ز صَومَعه بگرفت و خِـرقهٔ سالوس / کجـاست دَیـرِ مغان و شـرابِ ناب کجا؟
۴ بشد که یادِ خوشش باد روزگـارِ وِصال / خود آن کرِشمه کجا رفت و آن عِتاب کجا؟
۵ ز رویِ دوست، دلِ دُشمنان چه دریابَد؟ / چــراغِ مُرده کجــا، شمعِ آفتــاب کجا؟
۶ مَبین بسیبِ زَنَخدان که چاه در راه است / کجــا همی رَوی ایــدل بدین شِتاب کجا؟
۷ چو کُحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست / کجــا رَویم بفرمــا از این جَنــاب کـجــا؟

۸ قرار و خواب ز **حافظ** طمع مدار ای دوست!
قرار چیست؟ صَبوری کدام و خـــواب کجا؟

﴿۱۵﴾

۱ صوفی بیا که آینه‌ی صافیست جام را / تــا بنگری صَفــایِ مَی لعـل فام را
۲ رازِ درون پرده ز رِنـدانِ مسـت پُرس / کأین حــال نیست زاهــدِ عالیمَقام را
۳ عَنقا شکارِ کَس نشــود دام باز چین! / کأینجا همیشه باد بدست است ایّام را

۱ـ خداوند ترا از گزند سختی‌ها و ناملایمات روزگار مصون و در امان نگهدارد و اجر و پاداشت را در هر دو دنیا بنیکی دهاد!

۲ـ کاووس‌کی (کیکاووس) از پادشاهان سلسلهٔ کیانی که پدر سیاوش آتشگذر بوده و بدین جهت آتشگذرش نام داده‌اند که در مظانِ اتهام خیانت بپدر و شیفتگی نامادری قرار گرفته بود بسبب بی‌گناهی و پاکی او آتش افروختند که او به سلامت از میان آتش گذشت.

۴ من آنزمان طمع بُریدم ز عافیت — کاین دل نهاد در کفِ عشقت زِمام را
۵ ما را بر آستانِ توبس حقّ خدمتست — ای خواجه بازبین بترحّم غُلام را
۶ در عَیشِ نقد کوش که چون آبخور نمانْد — آدم بهشت رَوضهٔ دارُالسّلام[1] را
۷ ایدل شباب رفت و نچیدی گُلی ز عُمر — پیرانه سَر مکُن هوسِ ننگ و نام را!
۸ در بَزمِ دَور یک دو قدح در کش و برو — یعنی طمع مَدار وِصالِ دوام را!
۹ **حافظ** مُریدِ جامِ مَی اَسْت ای صبا برو! — وز بنده بندگی برسان شیخِ جام[2] را

﴿۱۷﴾

۱ ما برفتیم و تو دانیّ و دلِ غمخورِ ما — بختِ بد تا بکُجا می‌بَرد آبشخورِ ما؟
۲ از نثارِ[3] مُژه چون زلفِ تو دَر زر گیریم — قاصدی کز تو سلامی برساند برِ ما
۳ بدُعا آمده‌ام هم بدعا باز رَوَم — که وفا با تو قرین باد و خدا یاورِ ما
۴ گر همه خلقِ جهان بر من و تو حَیف بَرند — بکَشد از همه انصاف ستم داورِ ما
۵ بسرَت گر همه عالَم بسَرم جمع شوند — نتوان بُرد هوایِ تو برون از سَرِ ما
۶ فَلَک آواره بهَر سو کُنَدَم میدانی؟ — رَشک میآیدش از صحبتِ جان‌پرورِ ما
۷ تاز وَصفِ رُخِ زیبایِ تو مادَم زده‌ایم — وَرَقِ گُل خَجِل است از ورقِ دفترِ ما
۸ زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آنروز! که آید بسلامت برِ ما
۹ هرکه گوید که کجا رفت خدا را **حافظ**؟! — گو بزاری سفری[4] کرد و برفت از برِ ما

۱ـ دارالسّلام که بمعنی بهشت است عنوان چند پایتخت بوده و هست از جمله بغداد پایتخت عراق، دمشق پایتخت سوریه و پایتخت و بندر تانزانیا (تانگانیکا) و روضهٔ دارالسلام یکی از باغهای بهشت است.

۲ـ در تربت جام خراسان دو نفر از صوفیان و مردان خدا (یکی بنام نورالدین عبدالرحمان بن نظام‌الدین جامی صاحب تألیفات و آثار متعدد از جمله سُبحةالابرار و...) و دیگری شیخ الاسلام احمد نامقی جامی ملقب بژنده پیل بوده‌اند.

۳ـ نثار به معنی افشاندنی و پراکندگیست و به پول و نقودی که بر سر عروس و داماد و دیگر افراد ریخته می‌شود نیز گفته می‌شود. مجازاً بمعنای شاباش نیز اطلاق می‌گردد.

۴ـ اشاره به سفر خواجه از شیراز، زادگاه مألوفش به یزد است.

﴿۱۷﴾

۱ آفتاب از روی او شـد در حجاب / سـایه را باشد حجـاب از آفتاب
۲ دست مـاه و مهر بربنـدد بحُسن / مـاه بی‌مهـرم چو بگشـاید نقاب
۳ از خیـالم بـاز نشنـاسد کـسی / گر در آغوشَش ببینم شب بخـواب
۴ شاهدان مستور و مستان بی‌شکیب / خانقه معمـور و درویشان خـراب
۵ سوزِ مَستان گـر بدانـد مُحتسب / هردَم از مَی شان زَند بر آتـش آب
۶ خونِ دل در جام دیدم از سرشک / آبـرو بـر بـاد دادم از شـراب
۷ هرکه را از دیده باران نیست اشک / زیرِ دامـان بـاد دارد چون حباب
۸ از بـرای بـاده می‌بـاید زدن / محتسب را چوبِ بی‌حد و حِساب
۹ **حافظـا** واعظ نصیـحت گو مکُن!
تَرکِ تُرکانِ خطا[1] (خَتا) نبـوَد صَواب

﴿۱۸﴾

۱ ز بـاغِ وصلِ تو یابد ریـاضِ رضوان آب / ز تابِ هجرِ تو دارد شـرارِ دوزخ تاب
۲ چو چشمِ من همه شب جویبارِ باغِ بهشت / خیالِ نـرگسِ مستِ تو بیند اندر خواب
۳ بهار، شـرحِ جمالِ تو داده در هـر فصل / بهشت ذکـرِ جمیلِ تو کـرده در هر باب
۴ لب و دهـانِ ترا ای بسـا حقوقِ نمـک / که هست بر جگرریش و سینه‌های کباب
۵ بدَورِ چشـم تو تنها نـه عـاشقانِ مستند / خبر نـداری از احوالِ زاهدانِ خـراب
۶ بحُسنِ عـارض و قَدّ تـو بُـرده‌اند پنـاه / بهشت و کوثَر، طوبی[2] لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآبْ
۷ مرا بـدَورِ لبت شـد یقیـن که جوهرِ لعل / پـدید می‌شـود از آفتـابِ عالَمتـاب
۸ بسوخت این دلِ خـام و بکـامِ دل نرسید / بکـام اگر بـرسیدی نریختی خـوناب
۹ بـدیـد روی تُرا گـلُ، فتـاد در آتش / شنیـد بویِ تـرا وَزْ شرم گشـت گُلاب

۱ـ مراد خواجه از کلمهٔ خطا (در برابر صواب که بمعنی مصلحت و چاره‌اندیشی می‌باشد) این بوده که از لحاظ صنعت شعری محتمل‌الضدین را افاده کند حال آنکه ترکان ختاییْ از نظر نوشتاری باید بهمین شکل نوشته شود زیرا ختا در مکتوبات اسلامی مراد چین شمالی بوده که غالباً با کلمه خُتن (ترکستان شرقی) همراه می‌نموده‌اند.

۲ـ طوبی... اشاره به آیهٔ ۲۹ سورهٔ رعد دارد که می‌فرماید: «اَلَّذینَ آمَنوُاوَعَمِلوُاالصَّالِحاتِ طوُبی لَهُمْ وَحُسْنُ مَآب» یعنی آن‌هاییکه ایمان بخدا دارند و کارهای شایسته و نیک انجام می‌دهند خوشا بر احوالشان و مقام و منزلت خوبشان.

۱۰ بعشقِ روی تو زاهد غریقِ بحرِ بَلاست — که فَوت می‌شود اینک بیـــا یکی دریاب
۱۱ نقابِ بازگشا تاکَی این حجـــاب کُنی؟ — از این نقاب چه بَربستـه‌ای بغیرِ حجـاب
۱۲ مَهِل که عُمر به بیهـوده بگذرد **حافـظ**!
بکوش و حاصلِ عمرِ عزیز را دریاب

﴿۱۹﴾

۱ میدَمَد صُبح و کِلّه بستـه سَحاب — اَلصَّبـــوُحْ اَلصَّبوُحْ یا اَصْحابْ[1]
۲ میـچکــد ژالـــه بــر رُخِ لاله — المُــدامْ المُـدامْ یـــا اَحْبابْ[2]
۳ مـی‌وزَد از چمـــن نسیمِ بهشـت — هـــان بنوشید دَمبــدم مَیِ ناب!
۴ تختِ زُمُرّد[3] زده است گُلِ بچمن — راحِ[4] چون لعـلِ آتشین دریـاب!
۵ این چُنین مَوسِمی عَجَـب باشد! — کــه ببندنـــــد میکده، بشتـاب
۶ درِ میخـــانه بستـــه‌انـد دگـــر — اِفْتَحْ یـــا مُفَتِّـــحَ‌الاَبْـــواب![5]
۷ زاهـــدا مَی بنـــوش رِنـدانـه! — فَاتَّقـــوُاللهَ یـــا اُولـیِ‌الْاَلبابْ[6]!
۸ گر نشان ز آبِ زندگی خـواهی — مَی نوشین بجو ببـانگِ رُبـــاب!
۹ چو سِکندر حیـاتِ اگـــر طَلَبی — لبِ لعـــلِ نگـــار را دریـــاب!
۱۰ بـــر رُخِ ســـاقیِ پَـری پَیکَر — همچو **حافـظ** بنوش باده‌ی ناب!
۱۱ صاحِبا غم مخور! که شاهدِ بخت
عـــاقبت برکشَـــد ز چهرهِ نِقاب

۱ـ ابر پرده کشیده و سپیده صبح ظاهر شده‌ای دوستان باده‌ی صبحگاهی بیاورید (قدما سحرگاهان سه پیاله مَی که آنرا ثَلاثَهٔ غَسّالَه می‌گفتند می‌نوشیدند تا مسامات بدن از اوساخ و کثافات پاک وطبع و رأی و اندیشه قوام و درستی گیرد و غم و آزردگی خاطر زایل شده و معده و امعاء را بشوید.

۲ـ ای دوستان باده‌ی پیاپی بیاورید تا منهم مثل لاله (شقایق نعمانی) سر حال بمانم.

۳ـ زُمُرُّد از سنگ‌های سبز گرانبهاست که هرچه رنگ آن تیره‌تر باشد قیمتی‌تر است و گویند که مارها و عقرب‌ها از آن می‌گریزند زیرا آنها را کور می‌نماید به طریق تمثل گفته‌اند:

«جانا! تو زمرّدی و خصمت افعی — افعی به زمرد نگرد کور شود.»

۴ـ راح بمعنی باده و مَی است وراحِ روح نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی است که منسوب بباربَد را مشگر دربار خسرو و پرویز ساسانی است.

۵ـ افتتح... ای گشاینده درهای رحمت و بنده‌نواز در میخانه را بگشای.

۶ـ ای صاحبان عقل و خرد از خدا بترسید و پرهیزکار باشید.

﴿۲۰﴾

۱ صبحِ دولت می‌دَمَد کـو جامِ همچـون آفتاب؟ فُرصتـی زین بِه کجـا یابم بده جـامِ شراب!؟
۲ خانه بی تشویش و ساقی یارو مُطرب بذلَه گوی مَـوسمِ عیـش است و دَورِ ساغَر و عهدِ شباب
۳ خلوتِ خاص است و جایِ امن و نُزهتـگاهِ اُنس «این‌که می‌بینم ببیداریست یارب یا بخواب[۱]؟»
۴ از پیِ تفـریحِ طبـع و زیـورِ حُسنِ طـرب خوش بوَد تـرکیبِ زرّین جام با لعـلِ مُذاب
۵ از خیـالِ لطفِ مَی مَشّـاطهٔ چـالاک طبع در ضمیرِ برگِ گُل خوش می‌کند پنهـان گُلاب
۶ شاهد و مطرب بدست افشان و مستـان پایکوب غمزهٔ ساقی ز چشـم مَی‌پرستان بُـرده خواب
۷ شـاهِ عـالَم بخش در دَورِ طَرَب ایهـام گو شـاعرِ شیرین کـلامِ بذله‌گو حـاضر جواب
۸ تا شد آن مَه مُشتری دُرهای **حافظ** را بجان
می‌رسد هر دَم بگـوشِ زُهره گُلبانگِ رُباب

﴿۲۱﴾

۱ تَعالی الله چـه دولت دارم امشـب!؟ که آمـد ناگهان دلـدارم امشـب
۲ چو دیدم رویِ خوبش سَجده کردم بحمـدالله نکـوکـردارم امشـب
۳ نَهالِ صبـرم از وصـلش بَـرآوَرد ز بختِ خویش بـرخوردارم امشب
۴ بـراتِ[۲] لَیْلَةُالقَـدْری بـدستم رسید از طـالعِ بیـدارم امشـب
۵ بر آن عَزمم که گر خود می‌رود سَر که سرپوش از طَبَق بردارم[۳] امشب
۶ کشد نقشِ اَنَاالْحَق[۴] بر زمیـن خون چو منصور ار کَشی بردارم امشب
۷ تو صـاحبِ نِعمتـی، من مُستحقّم زکاتِ حُسن دِه خوش دارم امشب
۸ همی ترسـم که **حافظ** محـوْ گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

۱ـ مصراع بیت سوم غزل ش ۲۰ تضمین از انوری ابیوردی است.

۲ـ برات لیلةالقدر اشاره بشب پانزدهم شعبان (میلاد مهدی موعود عج) است. همچنین در چند نسخهٔ دیوان تولد حافظ را در این شب نوشته‌اند.

۳ـ سرپوش از طبق برداشتن کنایه از فاش و برملا کردن راز و سرّ کسی است.

۴ـ اَنَاالْحَق سخنی است که حسین بن منصور حلّاج بیضاوی از غایت وجد و حال و غلبه عشقِ حقّ بر زبان جاری ساخت که چون بنظر و رأی عرفا و زُهّاد بشطحیّات (کلمات و گفتاری که با موازین دینی و عرفانی مغایرت داشته باشند) تشخیص داده شد حکم بدار آویختن منصور را از حُکّام محل اخذ کردند و جانش را گرفتند. شرح مفصل حلاج را در کتاب حلاج و راز انا الْحق نوشته‌ی عطاءالله تدین ملاحظه فرمایند.



۱ گُفتم ای سلطانِ خوبان رحم کُن بر این غریب / گفت در دنبالِ دل ره گُم کند مسکین غریب
۲ گفتمش مگذار زمانی، گفت: معذورم بدار / خانه پروردی[1] چه تاب آرَد غمِ چندین غریب
۳ خُفته بر سنجابِ شاهی، نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
۴ ای که در زنجیرِ زُلفت جان چندین آشناست! / خوش فتاد آن خالِ مشگین برِرُخِ رنگین غریب
۵ بس غریب افتاده است آن مور خط گِردِ رُخت / گرچه نبوَد در نگارستان، خطِ مشگین غریب
۶ مینَماید عکسِ مَی در رنگ روی مَهوَشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
۷ گفتم ای شامِ غریبان طرّهٔ شبرنگِ تو / در سَحرگاهان حذرکن چون بنالد این غریب
۸ باز گفتم: ماهِ من آن عارضِ گلگون بپوش! / ورنه‌خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب
۹ گفت: **حافظ** آشنایان در مقامِ حَیرتند / دور نبوَد گر نشیند خسته و غمگین غریب



۱ آن پَیکِ ناموَر که رسید از دیارِ دوست / آوَرد حرزِ جان ز خطِ مشگبارِ دوست
۲ خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار / خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست
۳ جان دادمَش بمُژده و خَجلَت همی بَرم / زین نقد کم عیار که کردم نثارِ دوست
۴ سَیرِ سپهر و دَورِ قمر[2] را چه اختیار؟ / در گردشند برحَسَبِ اختیارِ دوست
۵ شُکرِ خدا که از مَدد بختِ کارساز / بر حسبِ مُدّعاست همه کار و بارِ دوست
۶ گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغِ چشم و رهِ انتظارِ دوست
۷ کُحْلُ الجَواهِری[3] بمن آرای نسیم صبح! / زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست
۸ ماییم و آستانه‌ی عشق و سَرِ نیاز / تا خوابِ خوش کرا بَرَد اندر کنارِ دوست
۹ دشمن بقصدِ **حافظ** اگر دَم زند چه باک

۱ـ مراد از ترکیب خانه‌پرورد یا خانه‌پرورده کسی است که با اشخاص نیامیزد و مراوده نداشته باشد و از اوضاع اطراف و جوانب بی‌خبر ماند.

۲ـ این بیت بآیهٔ ۲۸ سورهٔ بقَره و آیهٔ ۱۸سوره حَجّ و آیهٔ ۱۳سورهٔ فاطر و آیهٔ ۵۴ سورهٔ اَعْراف اشراف دارد که آیهٔ اخیرالذّکر را جهت استحضار ترجمه می‌نماییم: «اِنَّ رَبَّکُمُ اللهُ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ و الْاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ اسْتَوی عَلی العَرْشِ...» همانا پروردگار شما خدایی است که آسمان‌ها و زمین را در شش روز از عدم بوجود آورد سپس بخلقت عرش پرداخت روز را بپرده‌ی شب پوشانید و خورشید و ماه و ستارگان بامر او مسخّر شدند. ای بندگان بدانید که آفرینش خاصّ خداست و فرمانش نافذ و مُطاع است و این‌ها بامر او در سیر و حرکتند.

۳ـ کُحْلُ الجَواهِر یا سرمهٔ یمانی (در اصطلاح علم شیمی ترکیبی است بنام سولفور آنتیموان‌ـ سولفیت یا آنتیموانیت) جهت روشنایی چشم یا جَلاءالعُیُونْ بوسیلهٔ میل مخصوص بدیدگان کشیده می‌شود. در زمینه وقوف و اطلاع از کلمهٔ کُحْل (سُرمه) و کَحّال (کسی‌که سُرمه یا دارو بچشم دیگران کَشَد) و فن کحّالی، ذکر این مطلب شایان توجه است که نیاکان و پیشینیان ما در موارد: ضعف بینایی نظیر نزدیک یا دوربینی، پیرچشمی، تاری دید (آستیگماتیسم) لوچی و دوبینی، اورام و اوجاع چشم و جوانب و ضمائم آن بحکیم‌باشی‌ها یا متطبّبینی مراجعه می‌کردند که آنان را کَحّال و حرفه و شغلشان را کحّالی (مداوای چشم) می‌گفتند لیکن امروزه با پیشرفت علم و اختراع دستگاه‌های مجهز و شگرف جای آنان را چشم پزشکان مجرّب و کارآمد (که در اصطلاح پزشکی اُفتالمولوژیست **ophtalmologistes** گفته می‌شوند) گرفته‌اند.

منّت خدای را که نیَم شرمسارِ دوست

﴿۲۴﴾

۱ آن سیه‌چَرده که شیرینیِ عالَم با اوست / چشمِ میگون، لبِ خندان، دلِ خُرّم با اوست

۲ گرچه شیرین‌دَهنان پادشهانند، ولی / او سُلیمانِ زمان است که خاتَم با اوست

۳ روی خوبست و کمالِ هنر و دامن پاک / لاجَرَم همّتِ پاکانِ دو عالَم با اوست

۴ خالِ مشکین که بر آن عارضِ گندمگونست / سِرِّ آندانه که شد رَهزنِ آدم با اوست

۵ دلبرم عَزمِ سفر کرد خدا را یاران! / چکنم با دلِ مجروح؟ که مَرهم با اوست

۶ با که این نُکته توان گفت که آن سنگیندل؟ / کُشت ما را و دَمِ عیسیِ مَریَم[1] با اوست

۷ **حافظ** از معتقدانست گرامی دارَش! / ز آنکه بخشایشِ بس روحِ مُکرّم با اوست

﴿۲۵﴾

۱ ساقیَم خضر[2] است و مَی آب حیات / تَوبه از مَی چون کنم؟ هیهات هیهات!

۲ بادهٔ تلخ از لبِ شیرین لبان / در حَلاوَت می‌بَرد آب[3] از نبات

۳ چون دَمِ عیسی، نسیمِ او ز لُطف / مُردهٔ صد ساله را بخشد حیات

۴ جُز بآبِ آتشین، یعنی شراب / حل نمی‌گردد مرا این مُشکلات

۵ روزیِ ما بین که از دیوانِ عشق / جُز بمَی مُجزّا نشد ما را بَرات[4]

۶ شاد بادا روحِ آن رِندی که او! / بر سرِ کویِ مغان یابد وفات

۷ حاصلِ عمرِ تو **حافظ** در جهان! / بادهٔ صافیست باقی تُرّهات

۱ـ عیسی (ع) بن مریم از انبیاء اولوالعزم و صاحب کتاب انجیل بوده که خداوند بحضرتش معجزاتی مانند زنده کردن مردگان، بینا گردانیدن کوران، شفای بیماران بویژه جُذامیان و... عطا فرموده و جهت اثبات قداست مادرش زمانیکه کودک گهواره‌ای بوده باو وحی شده با مردم سخن گوید و بی جفت بودن مادرش (مریم) را گوشزد کرد. بگوید بروید و بخدای یکتا ایمان داشته باشید و فقط او را بپرستید.

۲ـ خضرْ (با دو تلفظ دیگر خُضْر و خَضِر نیز آمده است) نام یکی از پیامبران معاصر و مرشد حضرت موسی (ع) بوده که به منظور نوشیدن آب حیات بظُلُمات که بنابه روایات در بخش شمالی کره زمینست رفته و زندگی جاودان یافته است.

۳ـ آب بردن از نبات کنایه از بی‌آبرو کردن نباتست.

۴ـ خواجه برات و حواله رزق و روزی را در پاداش بوسیله مَی میداند.

﴿۲۶﴾

۱ آن تُرکِ پریچهره که دوش از برِ مـــا رفت — آیا چه خطا دید که از راهِ خطا[1] (ختا) رفت؟
۲ تا رفت مـــرا از نظر، آن چشـــمِ جهان بین — کس واقفِ ما نیست که از دیده چهـــا رفت!
۳ بر شمع نـــرفت از گـــذرِ آتشِ دل، دوش — آن دود کـــه از سوزِ جگـــر بـــر سَرِ ما رفت
۴ دور از رُخِ او دمبـــدم از گوشـــه‌ی چشمم — سَیـــلابِ ســـرِشک آمـــد و توفانِ بلا رفت
۵ از پـــای فتـــادیم چـــو آمد غمِ هجـــران — در درد بمانـــدیم، چـــو از دســـت دَوا رفت
۶ دل گفـــت وِصـــالش بدُعا بـــاز توان یافت — عُمریست که عمـــرم همـــه در کارِ دعا رفت
۷ اِحرام[2] چه بندیم چو آن قبله، نـــه اینجاست — در سَعْـــی چه کوشیم چو از مَروَه[3] صَفا رفت
۸ دی گفت: طبیب از سرِ حَسرت چو مرا دید — هیهـــات کـــه رنجِ تو ز قـــانونِ[4] شِفا رفت!
۹ ای دوست بپُرسیـــدنِ **حافظ** قدمی نِه
زان پیش که گویند که از دارِ فنا[5] رفت

﴿۲۷﴾

۱ آن شبِ قدری که گویند اهلِ خَلوَت امشبَست — یارب این تأثیرِ دولت از کـــدامین کوکبست؟
۲ تا بگیسویِ تـــو دستِ ناســـزایان کم رســـد — هر دلی از حلقه‌ای در ذکـــرِ یارب یـــاربست
۳ کُشتـــه‌ی چـــاهِ زنخـــدانِ توأم کز هر طَرَف — صد هَزارش گردنِ جان زیرِ طَوقِ غَبغَـــبست
۴ تابِ خوَی بر عارضش بین کافتـــابِ گرم رو — در هوایِ آن عرق تا هست هر روزش تَبست
۵ اندر آن مَوکب کـــه بر پُشتِ صبـــا بندند زین — با سُلیمان چون برانم من که مورم مـــرکَبست؟
۶ شهســـوارِ من که مَـــه آیینـــه‌دارِ رویِ اوست — تاجِ خـــورشیدِ بلندش خـــاکِ نعلِ مَرکبست
۷ آبِ حیـــوانش ز منقـــارِ بلاغَت می‌چَـــکـــد — زاغِ کِلـــکِ من بنـــامِ اِیزَد چه عالی مشربَست
۸ من نخواهم کرد تَرکِ لعـــلِ یار و جـــامِ مَی — زاهدان معـــذور داریدَم! کـــه اینم مَذهبـــست
۹ آنکه نـــاوَک بر دلِ من زیـــرِچشمی می‌زند
قوتِ جانِ **حافظش** در خنده‌ی زیرِ لَبَست

۱ـ توضیح ختا را در زیر نوشته‌ی غزل ش ۱۷ ملاحظه فرمایید.

۲ـ یکی از آداب و مناسک حج اِحرامست و آن دو تکه پارچه ندوخته است که حاجیان پوشند و بعضی چیزهای حلال و شرعی را نیز بر خود حرام کنند.

۳ـ از آداب و مراسم حج سعی یعنی طی کردن و پیاده رفتن بین ناحیهٔ صفا و مروه است که در این مرحله قدم‌ها را سریع‌تر از معمول برمی‌دارند که این‌حالت را هَروَلَه می‌گویند.

۴ـ ین مصراع اشاره بدو کتاب ابوعلی سینا قانون در طبّ و شفا در حکمت است.

۵ـ مصراع مقطع غزل تَلمیحاً به فرمایش مولای متقیان علی بن ابیطالب (ع) نظر دارد که فرمود:«سلُونی قَبْلَ اَنْ تَفْقِدُونی» یعنی پیش از آنکه از دنیا بروم و نمانم مرا دریابید و بسراغم بیایید.

﴿۲۸﴾

۱ اگر بلُطف بخوانی مَزیدِ اَلطافست / و گر بقَهر برانی درونِ ما صافست

۲ بیانِ وصف تو گفتن نه حدّ امکانست / چرا؟ که وصفِ تو بیرون ز حدّ اَوصافست

۳ بچشمِ عشق توان دید روی شاهدِ غیب / که نورِ دیده‌ی عاشق ز قاف تا قافست[1]

۴ ز مُصحَفِ رُخِ دلدار آیتی برخوان / که آن بیانِ مَقاماتِ کشف و کشّافست[2]

۵ چو سَروِ سَرکشی ای یار سنگین دل با ما! / چه چشمهاست که بر رویِ تو ز اطرافست

۶ تُرا که مایه‌ی خُلد است نُزل، همتا نیست / از این مثال کزینم روان در اَعرافست

۷ عَدو که منطقِ **حافظ** طمع کند در شعر / همان حدیثِ هُمای و طریقِ خَطّافست[3]

﴿۲۹﴾

۱ ما را ز آرزوی تو پَروایِ خواب نیست / سَر جُز بخاکِ کویِ تو بُردن صواب نیست

۲ در دَورِ چشمِ مستِ تو هُشیار، کس ندید / کو دیده، کز تصّورِ چشمت خراب نیست؟

۳ در هر که بنگرم بغمی از تو مُبتلاست / یکدل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

۴ هر کو بتیغِ عشقِ تو شد کُشته، روزِ حشر / او را در آن‌جناب سؤال و جواب نیست

۵ **حافظ** چو زربیوته درافتاد و تاب[4] یافت / عاشق نباشد آنکه چو زر، او بتاب نیست

﴿۳۰﴾

۱ هر آن خُجسته نظر کز پیِ سعادت رفت / بکُنجِ میکده و خانه‌ی ارادت رفت

۲ زرَطلِ دُردکشان کشف کرد سالکِ راه / رُموزِ غیب که در عالَمِ شهادت رفت

۳ بیا و مَعرِفت از من شنو، که در سخنم / ز فیضِ روحِ‌الْقُدُس[1] نکتهٔ سعادت رفت

۱ـ قاف نام کوهی اسطوره‌ای و نام قفقاز نیز افادهٔ معنی می‌کند و در مثل قاف تا قاف بمعنای از یک سوی کرهٔ زمین تا طرف مقابل آن مثلاً از شرق تا غرب و به گفته‌ی ادبا ازجا بُلقا تا جابُلْساست.

۲ـ کشّاف در این مصراع مقصود کتابی است بزبان عربی در تفسیر قرآن کریم نوشته‌ی ابوالقاسم محمودبن عُمَر زمخشری ملقب بجارُالله که استاد نحو و علوم عرب بوده است.

۳ـ مراد از حدیث هُما و خطّاف فرق قدرت پرواز همای که سریع و پرشتابست با پرواز پرنده کم‌جثه و نحیف اندامی چون پرستوست که لاف همنوردی و همسانی با همای زند و این حدیث یادآور بیتی از خواجه است که می‌فرماید:

«جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش»

۴ـ تاب یافتن در مصراع اول بمعنای سرخ و برشته و در جوش و التهاب بودن و در مصراع مقطع در تاب بودن مرادف با درجوش و خروش بودن، بی‌قرار و ناآرام شدن، هیجان و تحرک داشتن است.

۴ مجو ز طالعِ مولودِ مـن بجُز رنـــدی! — که این مُعامَله با کــوکب[۲] ولادت رفت
۵ ز بامْداد بطـــرزی دگر بــــرآمـده‌ایی — وظیفهٔ مَی دوشـین مگر زیـــادت رفت
۶ مگر بمُعجزه کـوشد طبیـــبِ عیسی دَم — چرا؟ که کارِ منِ خسته از عِیـادت رفت
۷ هزار شُکر که، **حافظ** ز راهِ میکده دوش — بکنـــجِ خانقاه طـــاعت و عِبادت رفت



۱ اگرچه بـــاده فَرَحبَخـــش و باد گُلبیزست — ببانگ چنگ مخور مَی که محتسب تیزست
۲ صُراحیئیّ و حـــریفی گرَت بچنـــگ افتد — بعَیـــش کــوش کـــه ایّام فتنَه‌انگیـــزست
۳ در آستیـــنِ مُـــرقّع پیـالـــه پنهـــان کـن — که همچو چشمِ صُراحی زمانه خونریزست
۴ زرنگِ بـــاده بشـــویید خـــرقه‌ها از اشک — که مَــوسمِ وَرَع و روزگارِ پـــرهیزســـت
۵ مَجوی عیشِ خوش، از دَورِ واژگون سپهر — که صاف این سَرِخُم جمله دُردی آمیزست
۶ سپهرِ بَر شده پرویز نَیسـت خون پـــالای — که ریزه‌اش سرِ کسری و تاجِ پرویز[۳] است
۷ عِراق و پارس گرفتی بشعرِ خوش **حافظ!** — بیـــا که نوبت بغـــداد و وقتِ تبریزست!



۱ اگرچه عَــرضِ هُنـــر پیشِ یاربی اَدَبیـــست — زبان خموش، و لیکـــن دهان پُر از عـــربیست
۲ پری نهُفته رُخ و دیـــو در کـــرشمه و نـــاز — بسوخت عقل ز حَیرَت که این چه بوالعَجَبیست
۳ سبَب مپُرس که چرخ از چه سِفله پروَر شد! — که کـــام بخشـــی او را بهــــانه بی‌سَببیســت
۴ از این چمـــن گُلِ بی‌خـــار کس نچید آری — چـراغِ مُصــــطَفَوی بـا شَــــرارِ بـــولَهَبیست[۴]

۱ـ روح‌القُدُس یا روح‌الاَمین لقب جبرئیل مأمور ابلاغ وحی خدا به پیامبرانست که در مذهب مسیحیان یکی از اقانیم ثلاثه (اَبْ، ابنْ و روح القُدُس) است. در فارسی بمعنای روان‌بخش نیز آمده است.

۲ـ قدیمی‌ها ولادت افراد بشر و خوشبخت بودن یا تیره‌روزی آنان را متأثر از قِران سعدیا نحس کواکب می‌دانستند و با یک نگرش تفریطی انسان را مجبور محض قلمداد می‌کردند و برای سعی و اهتمام بشر ارزش چندانی قائل نبودند.

۳ـ کسری لقب پادشاهان ساسانی بویژه انوشیروان بود و این کلمه معرّب خسرو (پادشاه) است که خارجیان نیز **kosroes** می‌گویند. خسروپرویز فرزند هرمز چهارم، مانند پدربزرگش انوشیروان مشهورترین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است.

۴ـ مفهوم این مصراع حاکی از آنست که در برابر هر زیبایی زشت و کریه منظری یا در مقابل خوب و مطلوب، بدوناهنجاری وجود دارد بطور خلاصه دو چیز یاد و موجود که ضد یکدیگر باشند وجود دارند و بنابر گفته مشهور: «تُعْرَفُ الْاَشیاء بِاَضْدادها» یعنی موجودیت هر چیزی با ضد و مخالف آن شناخته می‌شود مثلاً در برابر حضرت موسی (ع) فرعون و در مقابل حضرت ابراهیم (ع) نمرود و در برابر حضرت محمد (ص) کسانی ناباب و معاندچون ابولهب و ابوجهل قرارگرفته‌اند و چنانکه می‌خوانیم در مقابل چراغ تابان و راهنمای مصطفوی دسیسه و مکر و نیرنگ ابولهب به نام شرار بولهبی وجود داشته که سرانجام حقیقت‌گو سرفراز و پیروز و شرار و فریب نابکار و دغل بی‌رونق و نقش بر آب می‌شود.

۵ جمالِ دختـر رَز نـورِ چشمِ ماسـت مگر — که در نقابِ زُجـاجّی و پـرده‌ی عِنَبیست[۱]

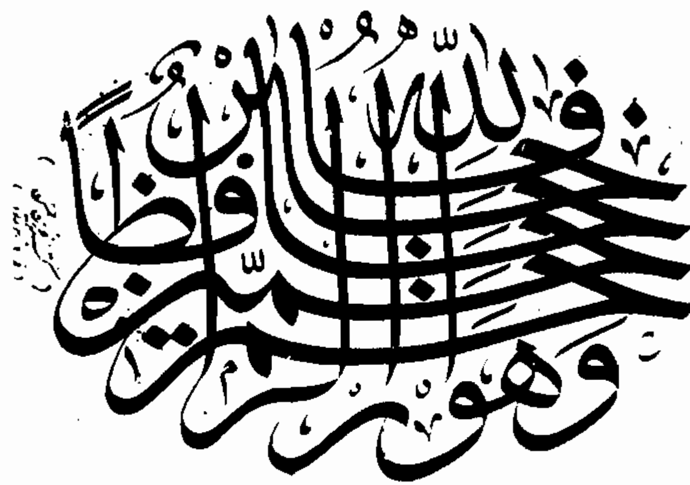
۶ دوایِ دردِ خـود اکنـون از آن مُفرحّ جوی! — که در صُراحیِ چینی و شیشـه‌ی حَلَبیست[۲]

۷ بـه نیم جَونخـرم طـاقِ خانقاه و رِبـاط — مرا که مِصطَبه ایـوان و پایِ خُـم طُنُبیست[۳]

۸ هَزار عقـل و ادب داشتم من ای خـواجه! — کنون که مست و خـرابم صَلای بی‌ادبیست

۹ حَسَن ز بصره، بِلال از حَبَش، صُهَیْب[۴] از شام — ز خاکِ مکّه ابوجَهل،[۵] این چه بوالعَجَبیست؟

۱۰ بیار مَی! که چو **حافظ** مُدامم اِستِظـهار
بگریه‌ی سَحـریّ و نیـازِ نیم شَبیـست



۱ـ شراب که ماحصل تخمیر دختر رز یعنی انگور است گاه در زُجاج یعنی داخل شیشه و بطری و گاه بشکل خود انگور دست نخورده در دسترس انسان قرار می‌گیرد و از طرفی دیگر خواجه بمسأله هیئات وجودی چشم که از ۷ پرده تشکیل شده اشراف کامل داشته است. (بپاورقی غـزل ش ۵۸۱ مراجعه شود).

۲ـ شیشه حلبی (منسوب به حَلَب که یکی از شهرهای مهم کشور سوریه است) سابقه‌ای دیرینه دارد بدین معنی که کارخانه‌ی آبگینه‌سازی و شیشه‌گری در آنجا دایر بوده و از آنجا به کشورها و شهرهای دیگر صادر می‌شده است.

۳ـ مرا که مصطبه... جائی‌که جلوخان و شاه‌نشین قصر در حکم یک سکوی ناقابل و خُم مَی آماده دَورادَور آن‌را چادر کشیده‌اند در اختیار دارم طاق خانقاه و رباط (در این بیت بمعنی محل فقر او مجمع درویشان بکار رفته است) برای من ارزشی ندارد.

۴ـ حسن بصری از عُرفا و زُهّاد شهیر قرن دوم هجری بوده که در بصره مجلس وعظ داشته و بلال حبشی اوّلین مؤذّن اسلام که از یاران و مخلصان پیامبر(ص) بوده و صُهَیْب بن سنان بن مالک که بابویحیی صحابی مشهور و از تیراندازان نام‌آور عرب در صدر اسلام بشمار می‌رود آن اندازه معتقد بدیانت منزّه اسلام و دوستدار پیغمبر (ص) بود که در غزوات بَدْر و اُحُد شرکت کرده و از بذل مال و ثروت در راه رضای خدا و تقویت دین مبین اسلام مضایقه ننموده است. در زهد و عبادت بدرجه‌ای رسید که او را نِعْم العَبْد گفته‌اند.

۵ـ ابوجهل که نام اصلیش را عَمروبن هُشام مخزومی نوشته‌اند در دوران جاهلیت و پیش از اسلام بنام اَبوالْحَکَمْ معروف بوده و همان‌طور که مولوی می‌گوید: «بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد .... ای بسا اهل از حسد نااهل شد» در اثر عناد و خیره‌سری و نپذیرفتن فرمایش‌های حضرت ختمی مرتبت (ص) از حیطهٔ دایره دیانت اسلام مطرود و منفور شد.

۳۳

۱ المنّةُ للّه[1] کـه درِ میکـده بـاز است / زانرو کـه مـرا بر درِ او روی نیـاز است
۲ خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مَستی / وان مَی که در آن‌جاست حقیقت نه مَجازست
۳ از وَی همه مَستی و غُرورسـت و تکبُّر / وَز مـا همه بیچـارگی و عَجز و نیازست
۴ شـرحِ شکن زلفِ خَـم اندر خَمِ جانان / کـوته نتـوان کرد کـه این قصّه درازست
۵ بـارِ دلِ مجنـون و خَـمِ طُرّهٔ لَیـلی / رُخسـاره‌ی محمـود و کفِ پایِ[2] اَیازست
۶ بر دوخته‌ام دیده چو باز،[3] از همـه عالَم / تـا دیـده‌ی مـن بررُخِ زیبایِ تو بازست
۷ رازی کـه بَرِ غیر نگفتیـم و نگـوییم / بـا دوست بگوییم کـه او مَحـرمِ رازست
۸ در کعبهٔ کـویِ تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابـرویِ تـو در عینِ نَمـازست[4]
۹ ای مجلِسیان سـوزِ دلِ **حافظ** مسکین / از شمع بپُرسید که در سوز و گُـدازست

۳۴

۱ ای شـاهدِ قُـدسی که کَشد بنـدِ نقـابت؟ / وی مـرغِ بهشتی که دهـد دانه و آبت؟
۲ خوابم بشد از دیده در این فکرِ جگـرِ سوز / کاغوش که شد؟ منزلِ آسایش و خوابت
۳ درویـش نمی‌پرسی و تـرسم کـه نباشد / انـدیشه‌ی آمُـرزش و پروای ثـوابت
۴ راهِ دلِ عُشّـاق زد آن چشـمِ خُمـارین / پیداست از این شیوه که مستست شرابت
۵ تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطـا رفت / تا باز چـه اندیشه کند رأی صـوابت؟
۶ هـر نالـه و فریاد کـه کـردم نشنیـدی / پیـداست نگـارا که بلند است جنابت!
۷ ای قصـرِ دل افـروز کـه منزلگهِ اُنسی / یـا رب مکُناد! آفـتِ ایّـام خـرابت

۱ـ المنة... یعنی ستایش و سپاس خدای را شایسته است و بس.

۲ـ این مصراع اشاره به ابوالنّجم اویماق شهیر به ایاز غلام ترک دربار سلطان محمود غزنوی است که بر اثر کیاست و هوش و ذکاوت مقرّب سلطان بود که شاه غزنوی او را امیر مکران (بلوچستان) نمود.

۳ـ این بیت گویای صرفنظر کردن و چشم‌پوشی شاهین از طمع بصید لست و از دست‌آموز و اهلی و رام کردن باز که پلک‌های چشم او را در ابتدای تربیتش می‌دوختند صحبت نمی‌دارد.

۴ـ در همین مضمون از خواجوی کرمانی یک بیت و از فخرالدین عراقی دو بیت نغز نقل می‌شود.

«ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست / و آنجا کـه نیازست چه حاجت بنمازست» خ
«در کوی خرابات کسی را کـه نیازست / هُـوشیاری و مستیش همـه عیـن نمازست
ساز طرب عشق که داند که چه سازسـت؟ / کز زخمه‌ی آن نُه فلک اندرتک و تازست»ع

۸ دورســـت ســرِ آب دریـــن بـادیه هُشدارا! تا غـــول بیابـــان نفـریبـد به سَـرابت
۹ تـا در رهِ پیـــری بچـــه آیین رَوی ای دل بـــاری بغلـــط صرف شـــد ایّـام شبابت
۱۰ **حافظ** نـه غُلامیست که از خواجه گُریزد
لطـــفی کن و باز آ کـــه خرابم ز عِتابت

﴿۳۵﴾

۱ امروز شـــاهِ انجمنِ دلبران یکیـــست دلبر اگر هَـــزار بوَد دل[۱] بر آن یکـــیست!
۲ من بهرِآن یکی، دو جهان داده‌ام ببـاد عیبم مکن که حاصلِ هردو جهان یکیست
۳ خَلقی زبان بدعویِ عشقش گشوده‌اند ای من فـدایِ آنکه دلـش با زبان یکیست
۴ سَـــوداییان عـالَمِ پنـدار را بگـــوی سرمایه کم کنید کـــه سود و زیان یکیست
۵ **حافظ** بـــر آستانه‌ی دولت نهـــاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

﴿۳۶﴾

۱ ای غـــایب از نظر! بخـــدا میسپارمَت جانم بسوختیّ و بدِل دوست دارمت
۲ تـــا دامنِ کفن نکشَم زیـــر پایِ خـــاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت!
۳ گـر بـــایدَم شدن ســـویِ هـاروت بابلی صد گونه ساحری بکنـم تا بیـارمت
۴ محـــرابِ ابـــروان بنَمـــا تا سَحـــرگهی دست دُعا بـرآرم و در گردن آرمت
۵ خواهم که پیش میرمَت ای بی‌وفا طبیب! بیمار باز پـــرس که در انتظـــارمت
۶ صد جـویِ آب بسته‌ام از دیـــده بر کَنار بر بویِ[۲] تخمِ مِهر که در دل بکارمت
۷ خونم بـریز و از غمِ هَجـــرم خلاص کُن منّت پذیر غمزهٔ خنـــجر گـــذارمت
۸ مـی‌گریم و مُـــرادم از این چَشمِ اشکبار تخم مَحبّت است که در دل بکارمت
۹ گـــر دیده‌ی دلـم کند آهنـگِ دیگـــری آتَش زنم در آندل و بر دیـده آرمت
۱۰ بـــارم دِه از کَرَم بَرِ خـود تـــا بسوزِ دل در پای، دمبدم گُهر از دیـــده بارمت
۱۱ **حافظ** شراب و شاهد و رِندی نه وضعِ تُست!
فی‌الجمـــله می‌کنیّ و فـــرو می‌گـــذارمت

۱ـ خواجه پایبند بودن به یک معبود یا یک معشوق را وجههٔ همت خویش قرار داده و از دل و دین باختن در راه چند معشوق بتری جسته و مذموم قلمداد کرده است.در این زمینه باید بچنین خوی و خصلت و سرشت و جبلّتی اقتدا کرد و از هرآن و هر لحظه دل در گرو لولی و شان طناز و شورانگیز داشتن اجتناب کرد.

«گر دیده‌ی دلم کند آهنگ دیگری آتش زنم در آن دل و بر دیده آرمت»

۲ـ بر بوی تخم مهر... یعنی بامید این‌که تخم و بذر مهر در مزرعهٔ دلت بکارم.

﴿۳۷﴾

۱ ای نسیمِ سَحَــر! آرامگه یار کجــاست؟ منــزلِ آن مَهِ عاشــق‌کُش عیّار کجــاست؟
۲ شبِ تــارست و رهِ وادیِ اَیْمَن[1] در پیش آتشِ طــور کجا مَـوعدِ دیـدار کجــاست؟
۳ هــر که آمد بجهـان، نقشِ خــرابی دارد در خــرابات بپرسید کــه هُشیار کجاست؟
۴ آن‌کس است اهلِ بِشارت که اشـارت داند نکته‌ها هست بسی، محرمِ اَســرار کجاست؟
۵ هر سرِ مویِ مــرا با تــو هَزاران کارست مــا کجاییم و ملامتــگرِ بیکار کجــاست؟
۶ بــاز پرسید ز گیســویِ شِکن در شکنش کأین دلِ غمزده ســرگشته گرفتارِ کجاست؟
۷ عقـل دیوانه شد آن سِلسِــلهٔ مشکین کو؟ دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟
۸ باده و مطرب و گُل جمــله مُهیّاست ولی «عیـشِ بی‌یار مُهنّا[2] نبوَد»، یــار کجاست؟
۹ دلم از صَومَعه و صُحبتِ شیخ است ملول، یــارِ ترسابچه کــو خانه‌ی خَمّار کجاست؟
۱۰ **حافظ** از بادِ خزان در چمــن دَهْر مرنج!
فکرِ معقول بفرما، گلِ بی‌خار[3] کجاست؟

﴿۳۸﴾

۱ ای هُـدهُدِ صبــا به سَبــا می‌فــرستمت بنگر که از کجــا بکجا می‌فرستمت!
۲ حَیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم! زین‌جــا بآشیانِ وفــا می‌فـرستمت
۳ در راهِ عشــق، مرحلهٔ قُــرب و بُعد نیست می بینمت عَیان و دُعــا می‌فرستمت
۴ هــر صبح و شام قافله‌ای از دعــایِ خیر در صُحبتِ شمال و صبا می‌فرستمت
۵ در رویِ خــود تفرّجِ صُنعِ خــدای کُن! کــآیینه‌ی خــدای نَما می‌فـرستمت
۶ تـا لشکرِ غمت نکنــد مُلکِ دل خــراب جــانِ عزیزِ خــود بِفدا می‌فرستمت
۷ هــر دَم غمی فِــرِست مرا و بگو بنــاز! کأین تُحفه از بـرایِ خدا می‌فرستمت
۸ ای غـایب از نظر که شــدی همنشینِ دل می‌گویمت دعــا و ثنــا می‌فرستمت

۱ـ وادی ایمن بیابانی در طرف راست کوه طور است که حق‌تعالی با حضرت موسی (ع) سخن فرمود و این مطلب اشراف بدو آیــه دارد که «کَلَّمَ اللهُ مُوسی تَکْلیماً» یعنی موسی (ع)با خداسخن گفته و آیهٔ ۵۲ سورهٔ مریم که می‌فرماید: «وَ نادَیْناهُ مِنْ جانِبِ الطّوُرِ الاَیْمَنِ وَ قَرَبْناهُ نَجیّاً» یعنی او را از وادی طور مقدّس ندا کردیم و برای استماع کلام و سخن خود بخویش نزدیک گردانیدیم تا شرف حضور یابد.

۲ـ این تضمین ازسعدی است.

۳ـ بیت مقطع غزل باین نکته نظر دارد:

«جورَ دشمن چه کند گر نکَشَد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند (با همند)».

۹ تا مطربان ز شـوقِ مَنَت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

۱۰ ساقی بیا که هاتفِ غَیبم بمژده گفت / با دَرد صبر کُن، که دوا می‌فرستمت

۱۱ **حافظ** سرودِ مجلسِ مـا ذکـرِ خیرِ تست
بشتاب هان! که اسب و قبـا می‌فرستمت



۱ بـاغ مرا چه حاجتِ سـرو و صنوبَر است؟ / شمـشادِ سایـه‌پرورِ من از کـه کمتر است؟

۲ ای نـازنین صنَم تو چـه مذهَب گرفته‌ای؟ / کَت خـونِ مـا حلال‌تر از شیـرِ مادر است

۳ چـون نقشِ غم ز دوُر ببینی، شـراب خواه / تشخیص کـرده‌ایم و مُـداوا مقرّر است

۴ یک نُکته بیش نیست غمِ عشـق و این عجب / کـز هر زبان کـه می‌شنـوم نامکـرّر است

۵ از آستـانِ پیرِمغـان سـر چـرا کشیـم؟ / دولت در این سَرا و گشایش در این در است

۶ ما بـاده‌خـوریم و حـریفان غـمِ جهـان / روزی بقـدرِ همّـت هـرکـس مقـرّر است

۷ دی وعده داد وصلم و در سـر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است؟

۸ مـا آبـروی فقـر و قنـاعت نمی‌بـریم / بـا پـادشه بگوی کـه روزی مقدّر است

۹ در کـوی ما شکسته دلی می‌خـرند و بس، / بـازارِ خـودفروشی از آن سوی دیگر است

۱۰ شیـراز و آبِ رُکنی و آن بـادِ خـوش نسیم / عَیبش مکُن کـه خـالِ رُخِ هفت کشورست

۱۱ فرقَست از آبِ خِضر که ظُلُمات جایِ اوست / تـا آبِ مـا که منبَعَـش اَللهُ* اکبـرست

۱۲ **حافظ** چه طُرفه شاخه نباتیست کلکِ تو!
کَش میوه دلپـذیرتر از شَهـد و شَکَرست



۱ بحریست بحرِ عشق که هیچش کَناره نیست / آنجا جُز آنکه جان بسپارند چـاره نیست

۲ آنـدم که دل بعشق دهی خـوش دَمی بوَد / در کارِ خیر حاجتِ هیچ اِستخـاره نیست

۳ مـا را بمنعِ عقل مَترسـان و مَـی بیـار! / کان شحنـه در وَلایَتِ مـا هیچ‌کاره نیست

۴ از چشمِ خود بپرس که ما را کـه می‌کُشد؟ / جـانا گناهِ طالِع و جُـرمِ ستـاره نیست

۵ او را بـه چشمِ پـاک توان دید چون هِلال / هر دیده جـای جلوهٔ آن ماهپـاره نیست

۶ فُرصَت شُمر طـریقهٔ رنـدی کـه این نشان / چون راهِ گنج، بر همه کس آشکاره نیست

۷ نگـرفت در تو گـریه‌ی **حافظ** بهیچ روی
حیرانِ آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست

---

* اللهُ‌اکبر در این بیت مراد از نام چشمه‌ای در شمال شهر شیراز که تفرّجگاه و موضعی نزه وبا صفاست و منبع آب رُکن‌آباد می‌باشد.

﴿۴۱﴾

۱ بجان خواجه و حقِّ قدیم و عهدِ دُرُست | که مونسِ دمِ صبحم دعای دولتِ تُست
۲ سرِشکِ من که ز توفانِ نوح دست بُرد | ز لوحِ سینه نیارَست نقشِ مهرِ تو شسُت
۳ بکُن مُعامَلـه‌ای وین دلِ شکسته بخَر! | که با شکستگی ارزد بصد هَزار دُرُست
۴ شدم ز دستِ تو شَیدای کوه و دشت هنوز | نمی‌کُنی بترحّم نِطاقِ سِلسِله سُست
۵ مَلامتم بخرابی مکن که مُرشدِ عشق | حوالتم به خرابات کرد روزِ نُخُست
۶ دلا طمع مبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست! | چو لاف عشق زدی سر بباز! چابُک و چُست
۷ زبانِ مور بر آصَف دراز گشت و رَواست | که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و باز نجُست
۸ بِصدق کوش، که خورشید زایَد از نَفَسَت | که از دُروغ سیه‌روی گشت صبحِ نُخست
۹ مرنج **حافظ** و از دلبران وفا کم جوی!
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نُرست

﴿۴۲﴾

۱ برو بکارِ خود ای واعظ این چه فریادست!؟ | مرا فتاده دل از کف، تُرا چه افتادست؟
۲ بکام تا نرساند مرا لبش چون نای | نصیحتِ همه عالَم بگوشِ من بادست
۳ میانِ او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشادست
۴ گدای کویِ تو از هشت خُلد[۱] مُستغنی است | اسیرِ بندِ تو از هر دو عالَم آزادست
۵ اگرچه مستیِ عشقم خراب کرد ولی، | اساسِ هستیِ من زان خراب‌آبادست
۶ دلا مَنال ز بیداد و جَور یار که یار[۲] | تُرا نصیب همین کرده است و این دادست
۷ برو فَسانه مخوان و فُسون مَدَم **حافظ**!
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

۱ـ مراد از هشت خلد اسامی بهشت است که عبارتند از: دارُالقرار، علیّین، جَنّت عَدْن، فردوس، خُلد، دارُالسّلام، جنّةُالمأوا وجنّة النَّعیم.

۲ـ در بیت ششم غزل ش ۴۲ کلمهٔ یار دارای دو معنی است که اوّلی یار جفا کار و بی‌وفا و عاشق‌کش و بیدادگرست و یار بعد از اولی مقصود خداوند است که قسمت و روزی انسان را ذات اقدسش مقدّر کرد و مقرر داشته و عادل است و ستمگر نیست و آیهٔ «ما رَبُّکَ بِظَلّامٍ لِلْعَبید» (یعنی خدا به هیچیک از بندگانش ستم نمی‌کند) گواه این مسأله است.

۴۳

۱ برو ای زاهد و دعوت مَکُنم! سوی بهشت / که خدا در اَزَل از بهرِ بهشتم نسرشت
۲ تو و تسبیح و مُصلّی وره زُهد و صَلاح / من و میخانه و ناقوس وره دَیْرو کنشت
۳ منعَم از مَی مکن ای صوفیِ صافی! که حکیم / در ازل طینَتِ ما را ز مَیِ ناب سرشت
۴ صوفیِ صافِ بهشتی نبوَد هرکه چو من / خِرقه در میکده‌ها در گرو باده نَهِشت
۵ راحت از عَیشِ بهشت و لبِ حورش نبوَد / هرکه او دامنِ دلدارِ خود از دست بِهِشت
۶ یک جَو از خَرمَنِ هستی نتوانَد برداشت / هرکه در کویِ فنادر رهِ حقّ دانه نکشت
۷ **حافظا** لطف حق ار با تو عنایت دارد! / باش فارغ زِ غمِ دوزخ و شادیّ بهشت

۴۴

۱ بکویِ میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست
۲ زمانه اَفسر رندی نداد جُز بکسی / که سرفرازی عالَم درین کُله دانست
۳ بر آستانه‌ی میخانه هرکه یافت رهی / ز فَیضِ جامِ می، اَسرارِ خانَقه دانست
۴ دلم ز نرگسِ ساقی اَمان نخواست بجان / چرا؟ که شیوه‌ی آن تُرکِ دل سیَه دانست
۵ وَرای طاعتِ دیوانگان ز ما مَطَلب / که شَیخ مَذهَبِ ما عاقلی گُنه دانست
۶ ز جورِ کوکبِ طالِع، سحرگاهان چَشمم / چُنان گریست که ناهید دید و مَه دانست
۷ خوش آن‌نظر که لبِ جام وروی ساقی را / هِلال یکشبَه و ماهِ چارده دانست
۸ هرآنکه رازِ دو عالَم ز خطّ ساغَر خوانْد / رُموزِ جامِ‌جَم از نقشِ خاکِ ره دانست
۹ بُلند مرتبه شاهی که، نُه رِواقِ سِپهر / نَمونَه‌ای زخَمِ طاقِ بارگَه دانست
۱۰ حدیثِ **حافظ** و ساغر کشیدنِ پنهان / چه جای مُحتسِب و شحَنه، پادشه دانست

۴۵

۱ بدامِ زلفِ تو، دل مُبتلای خویشتنست / بکُش بغمزه که اینَش سِزای خویشتنست
۲ گَرت زِ دست برآید مُرادِ خاطرِ ما / بدست باش که خیری بجای خویشتنست

۳ بجـــانت ای بُتِ شیرین دَهن که همچـون شمع / شبانِ تیـره مُرادم فَنــای خــویشتنست
۴ چـو رایِ عشق زدی بـا تــو گفتم ای بلبـل! / مکُن که آن گُل خندان برای خویشتنست
۵ به مشکِ چین و چِگِل[1] نیست بوی گُل محتاج / که نافــه‌هاش ز بندِ قبای خویشتــنست
۶ مــرو بخــانــه‌ی اربــابِ بی‌مُــروّتِ دَهْـر / که گنــجِ عافیَت در سـرایِ خویشتنست
۷ بسوخت **حافظ** و در شرطِ عشق و جانبازی
هنـوز بر ســرِ عهـد و وفــای خویشتنست



۱ بلبــلی برگِ گُلی خــوشرنگ در مِنقار داشت / و اُندر آن برگ و نواخوش ناله‌های زار داشت
۲ گفتمش در عَین وصل این ناله و فریاد چیست؟ / گفت مـــا را جِلوهٔ معشــوق در این کار داشت
۳ یار اگر ننشست بـــا ما، نیست جــای اعتِراض / پادشــاهی کامران بود، از گــدایان عار داشت
۴ در نمی‌گیرد نیــاز و عَجزِ ما بـــا حُسنِ دوست / خُرّم آن کز نــازنینان بخـــتِ برخوردار داشت
۵ خیز! تابر کِلْـکِ آن نقّــاش جـــان افشان کنیم / کاین همه نقشِ عَجب در گردشِ پرگار داشت
۶ گــر مُریـــدِ راهِ عشقی، فکرِ بـــدنـــامی مکُــن / شیخ صنعان[2] خِرقه رهْنِ خانه‌ی خمّار داشت
۷ وقتِ آن شیرین قلندر[3] خوش، که در اَطوارِ سَیْر / ذِکــرِ تسبیــحِ مَلَک در حلقهٔ زُنّار داشـــت

۱ـ چِگِل: طایفه‌ای از ترکان قراختایی که به زیبایی و دلربایی مشهور بوده‌اند که از تبار و تخمه و نژاد آنها همین چشم بادامی‌ها و تنگدهانهای امروزی هستند.

۲ـ شیخ صنعان که عده‌ای او را منسوب بصنعاء (پایتخت کشور یمن) می‌دانند و نامش را بعضیها ابن سقاء و برخی‌ها عبدالرزاق یمنی نوشته‌اند عارفی بزرگوار بوده که در مکه حدود۷۰۰ مرید داشته گویا در اثر خوابی که دیده بود راهی روم می‌شود و عشق ترسا دختری ماهوش عنان عقل و دل و دینش را از کَفَش می‌رباید بقسمی که برای وصول بدلبر مدتی خوکچرانی می‌کند آنگاه که دختر وعدهٔ وصال بشیخ می‌دهد باده می‌طلبد که شیخ بعلت فقد بضاعت مجبور می‌شود خرقه‌اش را گرو باده‌فروش گذارد پس از گذشت مدتی شیخ از کرده نادم شده و با مریدان ملازم و همراهش بسوی مکه بازگشته ترسابچه هم دنبال شیخ عاشق را پی می‌گیرد لیکن پس از ملاقات با دلباخته‌ی شوریده حال و مُنیبش در پیش پای شیخ جان می‌سپارد.

۳ـ قلندر بمعنی درویش، فقیر، تهیدست و... است باالفاظ قرندل و کلندر (خارجی‌ها کلمهٔ اخیر را در نوشته‌ها و کتاب‌های خود با رسم‌الخط calender می‌نویسند) نیز در محاورات و مکتوبات استعمال کنند، کسی است که دست از علائق و زخارف دنیا کشیده و بمادیات توجهی ندارد وتنها ذکر و فکرش متوجه صانع عالم و خالق موجودات است عده‌ای از قلندران را رسم اینست که موی سرو ابر و تراشند و کلاهی نمدین یا دستمالی بر سر نهند و یا اینکه سر برهنه دارند و گاه نیز کمربندی مشخص برسم کشیشان زُنّاری بکمر بندند و در ذکر و سماع آیند. بهنگام خفتن بخشتی زیر سر بسنده کنند.

۸ عارفی کو سَیر کرد اندر مَقام نیستی مست شد چون مستی او از عالَمِ اَسرار داشت

۹ چشمِ **حافظ** زیر بامِ قصرآن حوری سرشت
شیوه‌ی جَنّاتُ تَجْری تَحْتِهاالْاَنْهار[۱] داشت

﴿۴۷﴾

۱ بیا که قصرِ اَمَل سخت سُست بُنیادست بیار باده که بنیادِ عُمر بر بادست

۲ غلامِ همّتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود ز هَرچه رنگِ تَعلُّق پذیرد آزادست

۳ مگر تعلّقِ خاطر به ماهرُخساری که خاطر از همه غم‌ها بمهرِ او شادست[۲]

۴ چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب سروشِ عالَمِ غَیبم چه مژده‌ها دادست!

۵ که: «ای بلندنظر شاهبازِ سِدره[3] نشین، نشیمن تونه این کُنجِ محنت آبادست!

۶ تُرا ز کُنگُره‌ی عرش می‌زنند صَفیر، ندانمت که درین دامگه چه افتادست؟

۷ نصیحتی کُنَمت، یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست

۸ رِضا به داده بده وز جَبین گِره بگشای که بر من و تو درِ اختیار نگشادست

۹ مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نِهاد «که این عَجوزه عروسِ هَزار دامادست»[۴]

۱۰ غمِ جهان مخور و پندِ من مَبر از یاد! که این **لطیفهٔ**[5] نغزم ز رَهروی یادست

۱ـ مقطع این غزل بآیهٔ ۱۲سورهٔ صَفّ و آیهٔ ۱۱سورهٔ بُروج اشاره دارد که آیهٔ اخیر را باترجمه آن بنظرتان می‌رسانیم: «اِنَّ اَلَّذینَ آمَنوا وَ عَمِلوُ الصّالِحاتِ لَهُمْ جَنّاتٌ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الْاَنهارُ ذلکَ الْفَوْزُ الْکَبیرُ» یعنی بحقیقت آن‌هایی که بخداوند یکتا ایمان دارند و کارهای شایسته و نیک انجام می‌دهند نصیبشان بهشت‌هایی است که از زیر آن‌ها نهرهای آب پاک و مصفّی جاریست و همین نعمات موجب رستگاری و شادابی خاطر است.

۲ـ اوحدی مراغه‌ای را در همین باب بیتی در خور تأمل است:

«مباش بنده‌ی آن کز غم تو آزادست غمش مخور که بغم خوردن تو دلشادست»

۳ـ سدره مخفف سِدرَةِ الْمُنْتَهی است و آن نام درختی است در آسمان یا بهشت که گویند ملائک نامه اعمال آدمیان را تا بدانجا برند و نیز حد عروج جبرئیل است.

۴ـ این مصراع تضمین بیتی از خواجوست:

«دل در این پیرزن عشوه‌گر دهر مبند کاین عجوزیست که در عقد بسی دامادست»

۵ـ در بعضی از نسخ دیوان مصراع اوّل بیت دهم را باین عنوان آورده‌اند:

«مَرویکف خضیبِ فلک زره ز نهار! که این لطیفه...............»

که معنای لغوی کَف خضیب دست حنا زده یا رنگ شده است لیکن از نظر کوکب‌شناسی نام ستاره‌ایست که در قسمت استوایی فضا با خورشید قران شود یعنی بموازات خورشید قرار گیرد. قدما را عقیده بر آن بوده است که در وقت قران خورشید و سیارهٔ کف خضیب ادعیه و استغاثهٔ آدمیان مستجاب شود.

۱۱ نشانِ عهد و وفا نیست در تبسُّمِ گُل / بنال بلبلِ عاشق! کـه جایِ فریادست

۱۲ حَسَد چه میبَری ای سُست نَظم! بر **حافظ**
قبولِ خـاطر و لُطفِ سخن خـدادادست

﴿۴۸﴾

۱ بنـال بلبـل اگـر با مَنَت سرِ یـاریست! / که ما دو عاشق زاریم و کارِ ما زاریست

۲ در آن چمـن که نسیمی وَزَد ز طُرهٔ دوست / چه جای دَم زدنِ نافـه‌های تاتاریست؟

۳ بیـار بـاده کـه رنگین کنیم جـامه‌ی زَرق / که مستِ جامِ غُروریم و نام هُشیاریست

۴ نبستـه‌انـد درِ تَـوبه حالیـا بـرخیـز! / که توبه وقتِ گُل از عاشقی زبیکاریست

۵ سَحـر کرِشمه‌ی چَشمت بخـواب می‌دیدم / زهی مراتِب خوابی که بـه ز بیداریست!

۶ خیـالِ زلفِ تو پُختن نـه کارِ هر خامیست / کـه زیرِ سلسله رفتن طـریقِ عَیّاریست

۷ لطیفـه‌ای اُست نهانی که عشق از آن خیـزد / که نـامِ آن نه لبِ لعل و خطِّ زنگاریست

۸ جمالِ شخص نه چشمست و زلف و عارِض و خال / هزار نُکتـه در این کار و بارِ دلداریست

۹ بـر آستانِ تو مشکل تـوان رسیـد، آری / عُروج بر فَلـکِ سروریَ به دُشواریست

۱۰ روَنـدگانِ طـریقت به نیـم جَـو نخـرن / قبای طلْسِ آنکـس که از هنر عاریست

۱۱ دلش بناله مَیازار و ختـم کُن **حافظ!**
که رستگاریِ جاوید در کم آزاریست

﴿۴۹﴾

۱ بی مِهـرِ رُخـت روزِ مرا نـور نماندَسـت / وز عُمر، مـرا جُز شب دیجـور نماندست

۲ هَنگـامِ وِداعِ تو ز بس گـریه کـه کردم، / دور از رُخِ تـو، چشمِ مـرا نور نماندست

۳ منبَعد چه سود اَر قدمی رنجه کُنَد دوست / کـز جـان رَمَقی در تنِ رنجور نمانـدست

۴ می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت: / هیهات ازین گوشه که معمور نمانـدست!

۵ نزدیک شد آندَم که رقیبانِ تو گـویند: / دور از دَرَت آن خسته‌ی رنجور نماندست

۶ وصلِ تو اجل را ز سَرم دور همیداشت / از دولت هَجـرِ تو کُنون دور نمـاندست

۷ صبـر اُست مرا چاره‌ی هِجرانِ تو لیکن، / چون صبـر توان کرد؟ که مقدور نماندست

۸ در هَجـرِ تو گر چشـمِ مرا آب نمـانَد / گـو خونِ جگـر ریز که معـذور نماندست

۹ **حافظ** ز غم از گریه نپرداخت بخنده
مـاتَمزده را داعیـهٔ سـور نماندست

﴿۵۰﴾

۱ چو بشنوی سخنِ اهلِ دل مگو که خطاست! سخن‌شناس نئی دلبرا خطا اینجاست!
۲ سرم بدنیا و عُقبی فرو نمی‌آید تَبارکَ الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست
۳ در اندرونِ منِ خسته دل ندانم کیست؟ که من خموشم و او در فَغان و در غوغاست
۴ دلم ز پرده‌ِ برون شد کجایی ای مُطرب؟ بنال هان! که ازین پرده کارِ ما بنِواست
۵ مرا بکارِ جهان هرگز التفات نبود رُخ تو در نظرِ من چُنین خوشَش آراست[۱]
۶ نخُفته‌ام بخیالی که می‌پزد دلِ من خُمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟
۷ چنین که صَومَعه آلوده شد بخونِ دلم گرَم بباده بشویید حق بدستِ شماست
۸ از آن بدَیْرِ مُغانم عزیز می‌دارند، که آتشی که نمیرد همیشه در دلِ ماست
۹ چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب که رفت عُمر و هنوزم دِماغ[۲] پُر ز هوی است
۱۰ چنین که خِرقه مَی آلوده‌ام من از هستی کجاست وقتِ عِبادت چه جایِ وِرد و دُعاست؟
۱۱ نِدای عشقِ تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه‌ی **حافظ** هنوز پُر ز صَدا است

﴿۵۱﴾

۱ جُز آستانِ توأم در جهان پناهی نیست سرِ مرا بجز این در حَواله‌گاهی نیست
۲ عَدو چو تیغ کَشَد، ما سپر بیندازیم که تیغِ ما بجز از ناله ایّ و آهی نیست
۳ مباش در پیِ آزار و هرچه خواهی کُن که در شریعتِ ما غیر از اٰین گناهی نیست
۴ عِنان کشیده رَو، ای پادشاهِ کشورِ حُسن که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست

۱ـ عماد فقیه که ملخّص نام خواجه عمادالدّین کرمانی شاعر و پارسای قرن هشتم هجری است بیتی نیکو سروده:
«اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست»
و فخرالدین عراقی از عرفای بزرگ قرن هفتم و صاحب کتاب لمعات را بیتی نغز و دل‌انگیزست:
«دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست بجستجوی نگاری که نور دیده‌ی ماست»

۲ـ دماغ پر از هوی داشتن یعنی مملّو بودن مغز از آرزو. امّا اینجا تأثیر نغمه و آهنگ‌آلات موسیقی مانند بربط، عود، چنگ، رباب، طنبور، دف، نی و تار و... یا آواز دلنشین و فرح‌بخش مغنّیان را حافظ ادراک نموده و مسرور گردیده است از باب تأثیر نوای طرب‌انگیز متوجه رسالهٔ موسیقای ابوعلی سینا می‌شویم که اثر جانبخش نغمه و آواز را در سرعت بهبود بیماران اینگونه بیان می‌فرماید: «یَنْبَغی لِلطَّبیبْ اَنْ یَکوُنَ مُبَشِّراً لِلْمَریض بِاَلحانِ المُوسیقاریّه» که ترجمهٔ آن چنین است. بر طبیب لازم می‌آید که مریض را با اصوات فرح‌انگیز سر دماغ و خوشحال نموده و بشارت افاقه تداوی را بنماید. امروزه روانپزشکان (طبیبان بیماری‌های روحی) بیماران را بهمین روش درمان (آواز درمانی) معالجه می‌کنند که در اصطلاح روانپزشکی **musicothérapie** موزیکو تراپی گفته می‌شود.

۵ غُلامِ نـرگسِ جَمّاشِ آن سَهیْ سـروَم که از شرابِ غُرورش بکـس نگاهی نیست
۶ زمـانه گر بزند آتَشم به خَـرمَنِ عُمـر بگـو بسوزا! که بر من، ببـرگِ کاهی نیست
۷ چرا از کـویِ خرابـات روی بـرتابم؟ کزین بِهَم بجـهان هیچ رسم و راهی نیست
۸ چنین که از همـه سو، دامِ راه می‌بیـنم بـه از حِمایتِ زلفش مـرا پنـاهی نیست
۹ عُقابِ جَور گشادست بال در همـه شهر کمـانِ گوشـه‌نشینی و تیرِ آهی نیـست
۱۰ چو پیشگیریِ راهش کُنم چه چاره کنم؟ دلِ گُسـسته عِنان را که روبـراهی نیست
۱۱ خَـزینهٔ دلِ **حافظ** بـزلف و خال مده!
که کارهایی چنین حَـدّ هر سیاهی نیست



۱ تـا سرِ زلفِ تـو در دستِ نسیـم افتادست دلِ سَودازده* از غصّـه دو نیم افتـادست
۲ چشمِ جادویِ تو خود عَینِ سَوادِ سَحَرست اینقَدر هسـت که این نُسخه سَقیم افتادست
۳ در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست؟ نقطـهٔ دوده که در حلقـهٔ جیـم افتادست
۴ سـایه‌ی سَرو تو بر قالبـم ای عیـسی دَم! عکسِ روحیست که بر عَظمِ رَمیم افتادست
۵ زلفِ مشکینِ تـو در گلشنِ فردوسِ عِذار چیست؟ طاووس که در بـاغِ نعیم افتادست
۶ دلِ من در هـوسِ روی تو ای مونسِ جان خاکِ راهیست که در پـایِ نسیم افتادست
۷ همچو گَرد، این تن خاکی نتوانَد برخاست از سـرِ کویِ تو، زانرو که عظیـم افتادست
۸ آنکه جُز کعبه مَقـامش نبُد از یـادِ لَبت بر درِ میکـده دیـدم که مُقیـم افتـادست
۹ **حافظ** گُمشده را با غَمت ای یارِ عزیز!
اتّحادیست که از عهـدِ قدیم افتادست



۱ چه لطف بوُد که ناگاه رَشحهٔ قلمت حقوقِ خـدمـتِ مـا عَرَضه کرد بر کَرَمت
۲ بنوکِ خامه رَقَم کرده‌ای سـلامِ مرا که کـارخانـه‌ی دوران مبـاد بی‌رقمت
۳ نگویم از منِ بیدل بسَهو کردی یاد، که در حسابِ خـرَد نیست سهوْ بر قلمت
۴ دلم مُقیمِ درِ تُست، حُرمتش میدار، بشُکـرِ آنکه خـدا داشتـه است بی‌اَلَمَت
۵ مرا ذلیل مگردان بشُکرِ این نعـمت که داشت دولتِ سَرمَد عزیز و محـترمت

---

* اطباء متقدم از زمان بُقراط و جالینوس اساس معالجه و مداوای بیماران را که بر چهار طبع و مزاج (اخلاط اربعه) نظر دارد قرار می‌دادند و آن چهار خلط عبارتند از: سودا، صفرا، دَم و بلغم. هرگاه یکی از این اخلاط در بدن مقدار و اندازه‌اش از حد متعارف و مجاز و معمول عدول کند مرض شخص را عارض می‌شود و از مشاهدهٔ رنگ رخسار بنوع بیماری پی می‌بردند و بیمار را مداوا می‌کردند.

۶ روانِ تشنــه‌ی ما را بجُــرعه‌ای دریــاب / چو می‌دهند زُلالِ خضـر ز جـامِ جَمت
۷ ز حـــالِ ما دلت آگــه شـود مگـر وقتـی / که لالــه بردَمَد از خاکِ کُشتگانِ غمت
۸ بیــا که با سرِ زلـفـت قرار خواهــم کرد! / که گـر سَرَم بــروَد برندارم از قَدَمــت
۹ صبا ز رویِ تــو با هر گُلــی حدیثی کرد / رقیـب کَی ره غمّــاز داد در حَـرَمت؟
۱۰ همیشه وقتِ تو ای عیسی صبا خوش باد! / که جـانِ عاشقِ دلخسته زنده شد بدَمت
۱۱ کمینگه است و تو خوش تیز می‌روی **حافظ**!
مکــُن که گَـرد بــرآید ز شَــه رهِ عَـدَمَت



۱ حاصلِ کارگهِ کَــوْن و مکان اینهـــمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان ایـن‌همه نیست
۲ از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غَرَضست / غرض اینست وگرنه دل و جان اینهمه نیست
۳ منّــت سـدرَه و طـوبی ز پیِ ســایه مکَش / کــه چـو خوش بنگری ای سروِ روان اینـهمــه نیست
۴ دولت آنســـت که بی خـونِ دل آیـد بکنـار / ورنَه بــا سعی و عمل باغِ جنان اینهمه نیست
۵ پنجـروزی که در این مـرحَله مُهلـت داری، / خوش بیـاسای زمانی، که زمان اینهمه نیست
۶ بــر لبِ بحـرِ فنـــا منتــظریم ای ســاقی! / فُرصتی دان که ز لب تــا بدهان اینهمه نیست
۷ زاهـد ایمن مَشَــو از بــازیِ غَیـرَت زنهار! / که ره از صَومعـه تا دَیْرِ مغـــان اینهمه نیست
۸ دردمنـــدیّ مـنِ سـوختــه‌ی زار و نَــزار / ظاهراً حــاجتِ تقریر و بیان اینهمـــه نیست
۹ از تَهتُّــک مکُن انـدیشه و چــون گُل خوش باش / ز آنکه تمکینِ جهـــانِ گذران اینهمـه نیست
۱۰ نـــام **حافـظ** رقم نیـــک پـــذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست



۱ حالِ دل با تو گفتنم هَوس است! / خـبرِ دل شنُفتنم هــوس است
۲ طمعِ خـــام بیـــن که قصّهٔ فــاش / از رقیبان، نَهفتنم هـــوس است
۳ شبِ قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
۴ وَه که دُردانـــه‌ای چنین نـــازک / در شبِ تار سُفتنم هـوس است
۵ ای صبــــا امشبـم مَدَد فـــرمای / که سَحرگه شکفتنم هوس است
۶ از بـرای شــرف، بنـوکِ مـژه / خاکِ راهِ تو رُفتنم هـوس است
۷ همچو **حافظ** بر َغــمِ مدّعیان
شعر رندانه گفتنـم هوس است

﴿۵۶﴾

۱ حُسنــت بـاتّفاق مَلاحت جهـــان گـــرفت / آری بـــاتّفـاق، جهـــان می‌تـــوان گـــرفت
۲ افشـــای رازِ خلوتیان خـــواست کرد شمع / شُکرِ خدا کـــه سِرِّ دلش در زبـــان گرفـت
۳ میخواست گُل که دَم زَنَد از رنگ و بویِ تو / از غَیـــرتِ صبـــا نَفَسَش در دهـــان گرفت
۴ چـــون لالـــه کج نهـاد کُلاهِ طَرَب ز کِبـــر / هـــر داغدل که باده‌ی چـــون ارغوان گرفت
۵ آن‌روز شوقِ ساغَـــرِ مَی خـــرمَنم بسوخت / کاتَش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
۶ آســـوده بر کنـــار چو پـــرگـار می‌شـــدم / دوران چـــو نقطـــه عاقبـتم در میان گرفت
۷ خـــواهم شدن بکـــوی مُغان آستیـــن‌فشان / زین فتـــنه‌هـــا که دامنِ آخر زمـــان گرفت
۸ بر بـــرگِ گُل بخـــونِ شَقـایق نوشتـــه‌اند / کانکس که پخته شد مَی چون ارغوان گرفت
۹ مَی خـــور که هرکه آخرِ کارِ جهـــان بدید / از غـــم سبُک برآمد و رَطلِ[1] گـــران گرفت
۱۰ مَی ده بجـــامِ جـم که صَبـــوحِ صبوحیـــان / چو پادشـــه بتیغِ زرافشـــان جهـــان گرفت
۱۱ فرصت نگـــر کـــه فتنه چو در عالَم اوفتـاد / عـــارف بجامِ مَی زد و از غم کران گـــرفت
۱۲ زین آتشِ نهُفـــته کـــه در سیـــنه‌ی منَست / خورشید، شُعله‌ای اُست که در آسمان گرفت
۱۳ **حافظ!** چو آب لـطف ز نظمِ تو میچـکد
حاسدِ چگونه نُکته توانَد بر آن گـرفت؟

﴿۵۷﴾

۱ خدا چو صورتِ ابروی دلگُشای تـو بست / گُشادِ کـــارِ مـن اندر کـــرشمه‌های تـو بست
۲ ز کارِ ما و دلِ غنچـــه صـــد گِره بگشود / نسیـــمِ صبح، چـــو دل در رهِ هوایِ تو بست
۳ هَـــزار سَرْوِ چمن را به خاکِ راه نشـــاند / زمـــانه تا قَصَـــب[2] زرکَشِ قبـــای تـــو بست
۴ مرا بـــه بند تو، دورانِ چـــرخ راضی کرد / ولی چه سود که سرِ رشته در رضای تو بست
۵ چو نافـــه بر دلِ مسکینِ من گـــره مفکن / کـــه عهد با ســـرِ زلفِ گـــره‌گشایِ تـــو بست
۶ تو خود حیاتِ دگر بودی ای زمانِ وصال / خطـــا نگر! که دل، امیـــد در وفـــای تو بست
۷ مـــرا و مرغِ چمـــن را ز دل ببُـــرد آرام / سَحرگهـــان که دلِ هر دو در نـــوای تو بست
۸ هم از نسیـــمِ تـــو روزی گشـــایشی یابد / چو غنچه هـــرکه دل انـــدر پیِ هوای تو بست
۹ ز دستِ جـــورِ تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که **حافظ** برو! که پای تو بست؟

۱ـ رطل: نیم من سنگ مکّه معادل دوازده او قیه که عربی شده litre یا litra و معادل ۸۴ مثقال است.

۲ـ در بعضی از نسخه‌های دیوان به‌جای قصب زرکش، قبای نرگسی و ردای چر کسی که ویژه مردم گرجستان است نوشته‌اند.

﴿۵۸﴾

۱ خَلوَت گُـزیده را بتَماشا چه حاجت اُست؟ چون کـویِ دوست هست بـصحرا چه حاجت است؟

۲ جـانا بحـاجتی که تُرا هست با خـدای! آخـر دَمی بپرس که ما را چه حـاجتست!؟

۳ اربابِ حـاجتیم و زبـانِ سـؤال نیـست در حضرتِ کـریم، تمنّا چـه حاجتست*؟

۴ جـامِ جهـان نَماست ضمیـرِ مُنیرِ دوست اظهارِ احتـیاج، خود آنجـا چه حاجتست؟

۵ آن شـد، کـه بـارِ منّـتِ ملّاح بُـردمی، گوهر چو دست داد بـدریا چه حاجت است؟

۶ ای مدّعـی برو که مرا بـا تو کـار نیست! احبـاب حاضرنـد، باَعدا چه حاجتسـت؟

۷ محتاجِ جَنگ نیست گرت قصد، خونِ ماست چون رَخت از آنِ تست بیَغما چه حاجتست؟

۸ ای پـادشه حسـن! خـدا را بسـوختیـم آخـر سؤال کن! که گدا را چـه حاجتست؟

۹ ای عـاشقِ گدا چـو لبِ روح‌بخـشِ یار میدانـدت وظیفه، تقـاضا چه حـاجتست؟

۱۰ **حافظ** تو ختم کن که هنـر خود عَیان شود!
بـا مدّعی نِـزاع و مُحـاکا چه حاجتست؟

﴿۵۹﴾

۱ خمی که ابروی شوخ تو در کمـان انداخت به قصـدِ جـانِ منِ زارِ نـاتوان انداخت

۲ شراب خورده و خَوی کرده میروی به چمن که آبِ رویِ تو آتش در ارغوان انـداخت

۳ بیک کرشمـه که نرگس بخودفـروشی کرد فریبِ چَشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت

۴ ز شـرمِ آنکه بـروی تـو نسبتش کردند سَمَن بدستِ صبا خاک در دهان انـداخت

۵ ببـزمگـاهِ چمـن دوش مست بگذشتم چو از دهـانِ توأم غنچه در گُمان انداخت

۶ بنفـشه طُرّهٔ مفتـول خـود گـره میزد صبـا حکایتِ زلـف تو در میـان انداخت

۷ کنـون بآبِ مَیِ لعـل خرقـه می‌شـویَم نصیـبهٔ ازل از خود نمی‌تـوان انـداخت

۸ نبود، نقـشِ دو عالَم کـه رنگِ الـفت بود زمـانه طرحِ مَحبّت نـه این زمان انداخت

---

* ابیات ۳ و ۴ که مبیّن آگاهی و علم ذات احدیّت است بما اعلام می‌کند که خداوند حاجت مور بعلم غیب خویش می‌داند و بما فی‌الّضمیر بندگانش مطّلع است بنابراین ضجّه و زاری و تأسف بر گذشته و عمر تلف شده فایده‌ای ندارد باید بخدا و فیض رحمت او متوسل شد که کارساز بنده‌نوازست.

۹ من از وَرَعِ مَی و مطرب ندیدَمی هرگز / هوایِ مُغبچــگانم در اَیــن و آن انداخت

۱۰ جهان بکامِ دل اکنون روَد که دَور زمان / مــرا بیــندگی خواجــه‌ی زمان انداخت

۱۱ خــرابِ خطِّ عِــذارِ توأم تعــالی الله / چه کِلک بود که این نقشِ دلستان انداخت

۱۲ مگر گشایشِ **حافظ** درین خـرابی بود / که قسمتِ ازلش در مَیِ مغـان انداخت



۱ خمِ زلــفِ تو دامِ کُفــر و دینــست / ز کــارستانِ او یک شَمّه اینــست!

۲ جمــالت مُعجِزِ حُسن است لیــکن، / حـدیث غمــزه‌ات سِحــرِ مُبینست

۳ بــر آن چشمِ سیــه صدآفرین بادا! / که در عـاشق‌کُشی سِحــرآفرینست

۴ عَجَب علمی اَست! علمِ هیأتِ عشـق / که چرخِ هشتمش[1] هفتم زمین اَست

۵ تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد؟ / حِســابش با کِرام الکــاتِبین[2] اَست

۶ ز چشمِ شوخِ تو کَی جان تـوان بُرد؟ / کـه دایم بــا کمان انــدر کمینست

۷ لبــت را آبِ حیــوان گفتــم امّــا! / چه جای آب، کـان ماءِ مَعین اَست

۸ مَشَــو زاهـد ز کَیْدِ زلفــش ایمــن / که دل بُرد و کُنــون در بندِ دینست

۹ ز جامِ عشق مَی نــوشید **حافظ!** / مُدامش مستی ورندی از اَینســت



۱ خوابِ آن نرگسِ فتّانِ توبی چیزی نیست[3] / تابِ آن زلفِ پریشانِ تو بی چیزی نیست

۲ از لبــت شیــر روان بود کــه من می‌گفتم / این شَکر گِردِ نَمکدان توبی چیزی نیست

۳ چشمــه‌ی آبِ حیــات است دهــانت امّا / زیرِ لب چاه ز نخدانِ تو بی چیزی نیست

۴ جــان در اِزای تو بادا[4]! که یقیــن می‌دانم / در کمان ناوکِ مژگانِ تو بی‌چیزی نیست

۱ـ از سماوات هفت طبقه که به نظر ستاره‌شناسان زمین را طبقهٔ هفتم بحساب آورده‌اند علم هیأت عشق حتی یک طبقه بالاتر از آن قرار دارد.

۲ـ اشاره بسورهٔ انفطار است که می‌فرماید: «وَ اِنَّ عَلَیکُم لَحافِظینْ، کِراماً کاتِبینَ» یعنی بر شما نگهبانان و مراقبینی گماشته‌ایم و ایشان نویسندگان بزرگوار و ارجمَندی هستند.

۳ـ ... تو بی چیزی نیست یعنی بدون علّت و سبب نیست، بیجهت نیست.

۴ـ در ازای تو یعنی در گرو تو، در پیشگاه و مقابل روی تو.

۵ مُبتلائی بغمِ محنت و اندوه فراق — ای دل! این ناله و فریادِ تو بی چیزی نیست
۶ دوش باد از سرِ کویت بگُلستان بگذشت — ای گُل! این چاکِ گریبان تو بی‌چیزی نیست
۷ دردِ عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد
حافظ این دیده‌ی گریانِ تو بی‌چیزی نیست!

﴿۷۲﴾

۱ خوشتر ز عَیش و صُحبتِ باغ و بهار چیست؟ — ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست؟
۲ معنّیِ آبِ زندگی و روضهٔ اِرَم[1] — جُز طَرفِ جویبار و می خوشگُوار چیست؟
۳ هر وقتِ خوش که دست دهد مُغتَنَم شُمار — کس را وُقوف نیست که انجامِ کار چیست!؟
۴ پیوندِ عُمر بسته بمویی اُست هوش‌دار! — غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست؟
۵ رازِ درونِ پرده چه داند فلک؟ خموش! — ای مدّعی نزاعِ تو با پرده‌دار چیست؟
۶ مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم، اختیار چیست؟
۷ سهوْ و خطای بنده اگرش نیست اعتبار — معنّی عفو و رحمتِ[2] پروردگار چیست؟
۸ زاهد شرابِ کوثر و **حافظ** پیاله خواست
تا در میانه خواسته‌ی پروردگار چیست؟

﴿۷۳﴾

۱ خیالِ رویِ تو در هر طریق همرهِ ماست — نسیمِ مویِ تو پیوندِ جانِ آگه ماست
۲ برَغْمِ مُدّعیانی که منع عشق کنند — جمالِ چهره‌ی تو حُجَّتِ مُوَجّهِ ماست
۳ ببین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید!؟ — هَزار یوسُفِ مصری فتاده در چَه ماست
۴ اگر بزلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد — گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست
۵ بحاجِبِ درِ خلوت‌سرای خویش بگوی: — «فلان، ز گوشه‌نشینانِ خاکِ درگَه ماست
۶ بصورت از نظرِ ما اگر چه محجوبست، — همیشه در نظرِ خاطرِ مُرفّهِ ماست،
۷ اگر به سائلی **حافظ** دری زند بگشای؛
که سال‌هاست که مُشتاقِ روی چون مَهِ ماست»

۱ـ اِرَم بمعنی بهشت است و گویند نام بهشتی بوده که شدّاد فرزند عاد بن عملق بن نوح از طایفه سلاطین حَمیریّه در روی زمین ساخته است و این مصراع اِشراف بآیهٔ «اِرَمَ ذاتِ العِماد، اَلَّتی لَمْ یُخلَقْ مِثْلُها فی البِلادِ» از سورهٔ فجر دارد که معنی آن اهالی شهر ارمیکه خود قدرتمند و دارای بناها و کاخ‌های استوار و رفیعی بودند که در هیچ جایی نظیر آن ایجاد و خلق نشده است چگونه سرانجام می‌داشتند.

۲ـ حکیم عمر خیام نیشابوری بهمین مضمون فرموده:

«ماییم و مَی و مطرب و این کُنجِ خراب — جان و دل و جام و جامه پُر دُردِ شراب»
«فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب»

«۷۴»

۱ در دَیرِ مُغان آمد یارم قَدحی در دست[1] — مست از مَی و میخواران از نرگسِ مستش مست
۲ در نعلِ سَمندِ او شکلِ مَهِ نو پیدا — وز قدِّ بلندِ او بالای صنوبر پَست
۳ شمعِ دلِ دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
۴ گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وَسمه کمان کَش گشت با ابروی او پیوست
۵ آخر ز چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست — وز بهرِ چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
۶ چون شمعِ وجودِ من شب تا بسَحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
۷ باز آی که باز آید عُمر شده‌ی **حافظ**!
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

«۷۵»

۱ دارم امیدِ عاطفتی از جنابِ دوست — کردم جنایتّی و امیدم بعفو[2] اوست
۲ دانم که بگذرد ز سرِ جُرمِ من که او — گرچه پریوَشست و لیکن فرشته‌خوست
۳ بی گفت‌وگوی، زلفِ تو دل را همی بَرَد! — با روی دلکَشت که را روی گفتگوست؟
۴ عُمریست تا ز زُلفِ تو بویی شنیده‌ام — زان سبوی در مَشامِ دلِ من هنوز بوست[3]
۵ هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان — مویَست آن میان و ندانم که آن چه موست؟
۶ دارم عَجَب ز نقشِ خیالش که چون برفت — از دیده‌ام که دمبدمش کار، شُست و شوست
۷ چندان گریستیم که هرکس که برگذشت — در اشکِ ما چو دید روان گفت کاین چه جوست؟
۸ ما سر چو گوی بر سرِ کویِ تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست
۹ **حافظ** بد است حالِ پریشانِ تو ولی!
بر یادِ زلفِ یار، پریشانیَت نکوست

۱ـ فخرالدین عراقی را نیز در همین مضمون بیتی دلنشین است:
«از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست — هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبهٔ ما بشکست»

۲ـ این بیت اشاره بآیهٔ ۲۸۶ سورهٔ بقره دارد که فرموده: «رَبَّنا لا تُؤآخِذْنا اِنْ نَسینا اَوْ اَخْطَأْنا...» خداوندا اگر ما فراموش کردیم یا مرتکب خطا و گناه شدیم بلطف و کرمت از ما در گذر و ما را مشمول عنایت خویش بفرما.

۳ـ جهت انبساط خاطر و ارتیاح روح بر سبیل مزاح و مطایبه از کتاب فقید سعید علامه دهخدا تمثلی می‌آوریم و آن اینست:
«یار دستنبو بدستم داد و دستم بوی دستبنو گرفت — وه چه دستنبو که دستم بوی دستنبوی دست او گرفت»

«۷۶»

۱ دل سراپرده‌ی مَحبّت اوست / دیده آیینه‌دار طلعتِ اوست
۲ من که سَر در نَیاورم بدو کَوْن / گردنم زیرِ بارِ منّتِ اوست
۳ تو و طوبّی و ما و قامتِ یار / فکرِ هرکس بقدرِ همّتِ اوست
۴ دَورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست / هر کسی پنجروزه نوبتِ اوست
۵ من که باشم در آن حَرَم که صبا / پرده‌دار حریمِ حُرمتِ اوست
۶ مُلکَتِ عاشقی و گنجِ طرب / هر چه دارم ز یُمنِ همّتِ اوست
۷ من و دل گر فنا شویم چه باک! / غرض اندر میان سلامتِ اوست
۸ بی‌خیالش مباد منظرِ چشم / ز آنکه این گوشه خاصّ خلوتِ اوست
۹ گر من آلوده دامنم نه عجَب / همه عالَم گواه عِصمتِ اوست
۱۰ هر گُلِ نو که شد چمن‌آرای / اثرِ رنگ و بویِ صحبتِ اوست
۱۱ فقرِ ظاهر مبین که **حافظ** را
سینه گنجینه‌ی محبّت اوست

«۷۷»

۱ دل و دینم شد و دلبر به مَلامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
۲ که شنیدی که در این بزم دَمی خوش بنشست؟ / که نه در آخرِ صُحبت به نَدامت برخاست
۳ شمع اگر ز آن لبِ خندان بزبان لافی زد / پیش عُشّاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست
۴ در چمن بادِ بهاری ز کنارِ گُل و سروْ / بهوا داریِ آن عارِض و قامت برخاست
۵ مست بگذشتی و از خلوتیانِ مَلَکوت / بتَماشای تو آشوب قیامت برخاست
۶ پیشِ رفتارِ تو پا برنگرفت از خَجلَت / سروِ سرکَش که بناز قد و قامت برخاست
۷ **حافظ** این خِرقه بینداز مگر جان ببَری!
کاتش از خَرمَنِ سالوس و کَرامت برخاست

«۷۸»

۱ در این زمانه رفیقی که خالی از خَلَل است / صُراحیِ مَی ناب و سفینهٔ غَزل است
۲ جریده رَو که گذرگاه عافیت تَنگست / پیاله گیر که عُمرِ عزیز بی بَدَل است
۳ نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس! / ملالَتِ عُلما هم ز علمِ بی‌عمل است

۴ بچشمِ عقل درین رهگذارِ پُرآشـــوب … جهان و کار جهان بی‌ثَبات و بی‌محـل است
۵ دلم امیدِ فراوان بوصلِ روی تو داشت … ولی اجل بـــرَه عُمــــر رهـــزنِ اَمَـل است
۶ ز قسمـــتِ اَزلی چهره‌ی سیـــه‌بختان … بشستشوی نگردد سفید و ایـــن مَثَـل است
۷ بگیر طُرّهٔ مَـــه طلعتی و قصّه مخوان! … که سعد و نحس ز تأثیرِ زُهره و زُحل است
۸ خَلَل‌پذیر بوَد هـــر بنا کـــه می‌بیـنی … مگر بنای مَحبّت که خـــالی از خلل است
۹ بـــه هیچ دَور نخواهند یافت هُشیارش … چنین که **حافظ**، مستِ باده‌ی ازل است

﴿۶۹﴾

۱ رِواقِ* منـظَرِ چشـــمِ من آشیانـــه‌ی تُست … کَرَم نَما و فرودآ که خانه، خانـــه‌ی تست!
۲ بلطفِ خال و خط از عارفان رُبـــودی دل! … لطیفه‌های عَجب زیرِ دام و دانـــه‌ی تست
۳ دلت بوصلِ گُل ای بلبلِ چمن خـوش باد! … که در چمن همه گلبانگِ عاشقانه‌ی تست
۴ عِلاجِ ضَعفِ دلِ مـــا به لب حـــوالت کُن … که این مُفرِّحِ یاقـــوت، در خزانـهٔ تست
۵ بتـــنِ مُقــصِّـــرم از دولـــتِ مُلازمتَـــت … ولی خُلاصهٔ جان خـــاکِ آستانه‌ی تست
۶ چه جای من، کـــه بلرزد سِپـــهرِ شُعبده‌باز … از این حیَل که در انبانـــه‌ی بهانه‌ی تست
۷ من آن نیَـــم که دهم نقدِ دل بهـــر شوخی! … درِ خـــزانه بمُهـرِ تـــو و نشـــانه‌ی تست
۸ تو خود چه لُعبتی ای شهسوارِ شیرین کار؟ … که تَو سَنی چو فَلَک رامِ تـــازیانه‌ی تست
۹ سُرودِ مجـــلست اکنون فلک بـرقص آرَد … که شعرِ **حافظ** شیرین سخن تَرانه‌ی تست

﴿۷۰﴾

۱ دیدی که یار جُز سرِ جَور و ستم نداشت؟ … بشکست عهد و از غمِ مـا هیچ غم نداشت
۲ یا ربّ مگیرش ار چه دلِ چـــون کبوترم … افکند و کُشت و حُرمتِ صید حَرَم نداشت
۳ بر من جفـــا زِ بختِ بد آمد وگـــرنه یار، … حاشا که رسمِ لطـف و طریقِ کَـرَم نداشت
۴ با این همه هـــرآنکه نه خواری کشید ازو … هرجا که رفت هیـــچ‌کسَش محترم نداشت
۵ ســـاقی بیار بـــاده و بـا مـــدّعی بگو: … اِنکارِ ما مکُن کـــه چُنین جامْ، جم نداشت

---

* رِواق بمعنی کُنج و زاویه و گوشه ایوان یا راهرو مسقّف و در اصطلاح بمعنی محل خلوت و دنجی است که حکیم و فیلسوف بنگاشتن افکار فلسفی خود و سپس بنشر و اشاعهٔ آن می‌پردازد. چنین شخصی را برابر عقیدهٔ حکماء حکیم رواقی می‌گویند. مکتب رواقیون را نخستیـن بار زِنون zénon فیلسوف یونانی ۴ قرن پیش از میلاد میسح بنیان نهاد.

۶ خوش وقت، رند مست؛ که دنیا و آخرت / بر باد داد و هیچ غمِ بیش و کم نداشت

۷ هر راهرَو[1] که ره بَحریمِ درش نبُرد / مسکین بُرید وادی و رَه در حَرَم نداشت

۸ **حافظ** ببر توگویِ فَصاحت که مُدّعی!

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

﴿۷۱﴾

۱ روزگاریست که سَودای بُتان دینِ مَنَست / غمِ این کار، نَشاطِ دلِ غمگینِ منست

۲ دیدنِ روی تُرا دیده‌ی جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهان بینِ مَنست

۳ تا مرا عِشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد / خلق را وردِ زبان مَدحَت و تحسینِ منست

۴ دولتِ فَقر خدایا بمن ارزانی دار[2] / کاین کَرامت سببِ حِشمت و تمکینِ منست

۵ واعظِ شحنه شناس این عَظَمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان، دلِ مسکینِ منست

۶ یاربّ این **کعبهٔ** مقصود تَماشاگه کیست؟ / که مُغیلانِ طریقش گُل و نسرینِ منست

۷ یارِ من باش! که زیبِ فَلَک و زینتِ دَهْر / از مَهِ رویِ تو و اشکِ چو پروینِ منست

۸ **حافظ** از حشمتِ پرویز دگر قصّه مخوان!

که لبش جُرعه کَش خسروِ شیرینِ[3] منست

﴿۷۲﴾

۱ روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / مَی ز خُمخانه بجوش آمد و می‌باید خواست

۲ نوبتِ زُهدفروشانِ گران جان بگذشت / وقتِ شادیّ و طرب کردنِ رِندان پیداست

۳ چه ملامَت بوَد آن را که چو ما باده خورَد؟ / این نه عَیبست برِ عاشقِ رند و نه خطاست

۴ بادهٔ‌نوشی که در او روی و ریائی نبوَد / بهتر از زُهدفروشی که در او روی و ریاسْت

۵ ما نه مردانِ ریائیم و حریفانِ نِفاق، / آنکه او عالِمِ سِرّست، بدین حال گواست

۶ فرضِ ایزَد بگزاریم و به کس بد نکنیم / و آنچه گویند رَوا نیست، نگوییم رواست

۷ چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم! / باده از خون رَزانست نه از خونِ شماست

۱ـ راهرو در اینجا بمعنی راه رونده، طی کننده طریق است.

۲ـ این مصراع بفرمایش نبوی لمحه دارد که فرموده است: «اَلفَقْرُ فَخْری» یعنی افتخار و سربلندی من در فقر و کم چیزی است زیرا غرور ثروت و افراط در تعیّش، نفس امّاره را بر انسان مسلّط و پیروز می‌گرداند.

۳ـ خسرو از پادشاهان ساسانی عاشق شیرین دختر قیصر روم بوده و کلمهٔ شیرین گویا تحریف شده کلمهٔ **iréne** است داستان دلباختگی خسرو را نظامی گنجوی بنظم آورده است، گویند که شیرین عاشق دلسوخته و شیدایی نیز بنام فرهاد کوهکن داشته است.



۸ واعظ از چون و چرا بگذر و می نوش دَمی — نزدِ حُکمش چه مجالِ سخنِ چون و چراست

۹ این نه عَیبست کزان عیب خَلَل خواهد بود — ور بوَد نیز چه شد مردُمِ بی‌عیب کجاست؟

۱۰ **حافظ** از عشقِ خط و خالِ تو سرگردانست!
همچو پرگار، ولی **نقطهٔ** دل پا برجاست

﴿۷۳﴾

۱ روشن از پرتوِ رویت نظری نیست که نیست — منّت خاکِ درت بر بَصری نیست که نیست

۲ ناظرِ روی تو صاحب‌نظرانند ولی، — سرِّ گیسوی تو در هیچ سَری نیست که نیست

۳ اشکِ غمّازِ من ارْ سرخ برآمد چه عَجب — خَجِل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست

۴ کمرِ کین منِ خسته چه بندی؟ کز مِهر — بر میانِ دل و جانم کمری نیست که نیست

۵ تا بدامن ننشینند ز نسیمت گَردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

۶ تا دَم از شامِ سرِ زلفِ تو هرجا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سَحری نیست که نیست

۷ من از این طالعِ شوریده برَنجِم ورنه، — بهره‌مند از سرِ کویت دِگری نیست که نیست

۸ از حیای لبِ شیرینِ تو ای چشمه‌ی نوش! — غرقِ آب و عرق اکنون شَکری نیست که نیست

۹ آبِ چشمم که بر او منّتِ خاکِ درِ تست — زیرِ صد منّتِ او خاکِ دری نیست که نیست

۱۰ از وجود اینقدَرم نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

۱۱ شیر در بادیهٔ عشقِ تو روباه شود — آه از این راه که در وَی خطری نیست که نیست

۱۲ نه منِ دلشُده از دستِ تو خونین جگرم — از غمِ عشقِ تو پرخون، جگری نیست که نیست

۱۳ از سرِ کویِ تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دلِ بیدل سفری نیست که نیست

۱۴ تو خود ای **شعلهٔ** رخشنده چه داری در سَر؟ — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

۱۵ نازُکان را سفرِ عشق حرام است حرام — که بِهرگام دَر این ره خبری نیست که نیست

۱۶ مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

۱۷ غیر از این نکته که **حافظ** ز تو ناخُشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

﴿۷۴﴾

۱ روضهٔ خُلدِ بَرین، خَلوتِ درویشانست — مایه‌ی محتَشمی، خدمتِ درویشانست
۲ گنجِ عُزلت که طِلَسمات عجایب دارد — فتحِ آن در نظرِ رحمتِ درویشانست
۳ قَصرِ فردَوس که رِضوانش[1] بدربانی رفت — منظری از چمنِ نُزهَتِ درویشانست
۴ آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن، قلب سیاه — کیمیایی اُست که در صحبتِ درویشانست
۵ آنچه پیشش بنَهد تاجِ تکبّر، خورشید — کبریائیست که در حشمتِ درویشانست
۶ دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زوال — بی‌تکلّف بشنو دولتِ درویشانست!
۷ از کِران تا بکران لشکرِ ظُلمست ولی، — از ازل تا بأبَد فرصتِ درویشانست
۸ خُسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی، — سببش بندگیِ حضرتِ درویشانست
۹ رویِ مقصود که شاهان بدُعا می‌طلبند — مظهَرش آینه‌ی طلعَتِ درویشانست
۱۰ ای توانگر مفروش این‌همه نَخوَت که تُرا — سر و زَر در کَنَفِ همّتِ درویشانست
۱۱ گنجِ قارون[2] که فرو می‌رود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غَیرتِ درویشانست
۱۲ بنده‌ی آصَفِ[3] عهدیم که در سلطنتش — صورتِ خواجگی و سیرَتِ درویشانست
۱۳ ایدل اینجا بادب باش! که سلطانیِ عشق — موجبِ بندگیِ در محضرِ درویشانست
۱۴ **حافظ** ار آبِ حیات اَبَدی می‌خواهی!
منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشانست

﴿۷۵﴾

۱ روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز وصَدَت عَندلیب هست
۲ گر آمدم بکویِ تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار هزاران غریب هست
۳ هر چند دورم از تو، که دور از تو کس مباد! — لیکن امیدِ وصلِ توام روی حبیب هست
۴ در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست — هرجا که هست پرتوِ روی حبیب هست

۱ـ رضوان را چند معنی است: راضی بودن، یکی از نام‌های بهشت و در اینجا دربان و خازن بهشت است که باقتضای زمان منظور از صدراعظم وقت یعنی قوام الدین حسن تمغا چیست.

۲ـ گنج قارون و نصیحت حضرت موسی (ع) باو و غبطه خوردن مردم بخزانه و ثروت قارون و سرانجام نابود شدن و از بین رفتن خود و دارائیش در آیات ۷۶ تا ۸۳ سورهٔ قَصَصْ مسطور است.

۳ـ آصَف فرزند برخیا، وزیر (سلیمان که پیغمبر و پادشاهی از طایفه بنی‌اسرائیل بوده است) می‌باشد.

۵ آنجا که حُسنِ صومعه را جلوه می‌دهند / ناقوس و دَیر و راهِب و نامِ صلیب هست
۶ عاشق که شد؟ که یار بحالش نظر نکرد! / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
۷ فریادِ **حافظ** این همه آخِر بهر زَه نیست / هم قصّه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

﴿۷۶﴾

۱ زان یارِ دلنوازم شُکریست با شکایت / گر نُکته‌دانِ عشقی خوش بشنو این حکایت!
۲ بی مُزد بود و منّت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت!
۳ رِندانِ تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
۴ در زلفِ چون کمندش ایدل مپیچ! کانجا / سرها بُریده بینی بی‌جُرم و بی‌جِنایت
۵ این راه را نِهایت، صورت کجا توان بست؟ / کَش صدهزار منزل بیش است در بَدایت
۶ چَشمت بغمزه ما را خون خورْد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حِمایت
۷ هر چند بُردی آبم، روی از درت نتابم / جَور از حبیب خوشتر، کز مُدَّعی رَعایت
۸ ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم / یکساعتم بگُنجان در سایه‌ی عنایت
۹ در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ[1] هدایت
۱۰ از هر طرف که رفتم جُز وحشتَم نیَفزود / زِنهار از این بیابان وین راه بی‌نِهایت!
۱۱ عشقت رسد بفریاد گر خود بسانِ **حافظ** / قرآن زِبَر بخوانی با چارده[2] روایت

﴿۷۷﴾

۱ زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست / در حقِ ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
۲ در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خَیرِ اوست / در صراطِ مستقیم ایدل! کسی گُمراه نیست
۳ تا چه بازی رُخ نماید بَیدَقی خواهیم راند / عَرصهٔ شِطرنج[3] رندان را مجالِ شاه نیست
۴ این چه استغناست یارب وین چه قادرِ حاکمیست؟! / کاْینهمه زخمِ نهان است و مجالِ آه نیست

۱ـ منظور از کوکب هدایت، ستارهٔ جُدَی است که در سمت قطب شمال قرار دارد و نقطه مقابل آن قبله است که جهت کاروانیان راهنماست.

۲ـ چارده روایت مقتبس و منقول از هفت نفر راوی مشهور قرآن به نامهای: ابن کثیر مکی، نافع مدنی، ابوعمر بصری، ابن عامر شامی، عاصم و حمزه و علی (ملقب بکسایی) که هر سه اهل کوفه بوده‌اند.

۳ـ کلمهٔ شِطرنج عربی است و رسم‌الخط فارسی آن شَترنج است که در اصطلاح زبان سانسکریت (زبان مقدس برهمایی هندی‌ها) بمعنی چهار اندام سپاه است که عبارتنداز: اسب،پیاده (بَیدَق)، عَرّاده (یکی از ادوات جنگ) و فیل.

۵ چیست این سقــف بلندِ ساده‌ی بسیار نقش[۱] — زین مُعَمّا هیــچ دانــا در جهــان آگــاه نیست
۶ صاحبِ دیــوانِ ما گــویی نمی‌داند حساب — کــاندرین طُغــرا[۲] نشــانِ حِسْبَةَ لِلّه[۳] نیـــست
۷ هر که خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو! — گیرو دارو حاجب و دربان در این درگاه نیست
۸ بــر در میــخانه رفتن کــارِ یکرنگــان بوَد — خـــودفروشان را بکویِ مَیفــروشان راه نیست
۹ هــرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست — ورنه تشریفِ تو بــر بالای کس کوتاه[۴] نیست
۱۰ بنــده‌ی پیــرِ خراباتم کــه لُطفش دایم است — ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
۱۱ **حافظ** ار بر صَدر ننشیند ز عالی همّتی است — عاشق دُردی کَش اندر بندِ مال و جاه نیست

﴿۷۸﴾

۱ ز گریه مردُمِ چشمم نشسته در خونست — ببین که در طَلَبت حالِ مَردُمان چونست؟
۲ به یادِ لعلِ لب و چشـــمِ مستِ مَیگونت — ز جامِ غم مَیِ لعْلی که می‌خورم خونست
۳ ز مشرقِ ســرِ کوی، آفتابِ طلعــتِ تو — اگــر طُلــوع کند، طــالِعم هُمایــونست
۴ حکایتِ لبِ شیــرین، کلامِ فــرهادست — شِکنــجِ طُرّهٔ لیــلی، مَقــامِ مجنــونست
۵ دلم بجو که قَدّت همچو سروْ دلجویست — سخن بگو که کلامــت لطیف و موزونست
۶ ز دَورِ باده، بجان راحتی رسان ســاقی! — که رنجِ خاطــرم از جَــورِ دَورِ گردونست
۷ از آندمی که ز چشمم برفت رودِ عــزیز — کنــارِ دامنِ من همچـــو رودِ جیحونست[۵]
۸ چگــونه شاد شود اندرونِ غمگیـــنم؟ — بــاختــیار، کــه از اختــیار بیرونســت
۹ ز بی‌خـودی طلــبِ یــار می‌کند **حافظ** — چو مُفلِسی که طلبکارِ گنجِ قارون است

﴿۷۹﴾

۱ـ امامی هروی شاعر معروف را در همین زمینه بیتی نغز است:

«ای دل اندر پرده‌ی تقدیر کس را راه نیست — هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست»

۲ـ طُغراء (طغری) مجموع چند خط خمیده و تودرتوست که نام کسی یا رمزی را در آن میگنجانند که بیشتر در صنعت حکاکی یا ساخت سکه‌های قدیمی متداول بوده است.

۳ـ حِسْبَةَ لِلّه یعنی کاری که جهت رضای خدا باشد و آثار آن کار معلوم و مشهود گردد.

۴ـ چنین حکایت کرده‌اند که روزی قوام‌الدین حسن بجهت بزرگداشت خواجه و تشکر از او برای پذیرفتن امر تدریس، لباسی به عنوان خلعت هدیه می‌کند حافظ آن ثوب مرحمتی را می‌پوشد لیکن اندکی کوتاه می‌نماید. حاجی قوام می‌گوید تشریف ما کوتاه است. خواجه در جواب لطیفهٔ او با حضور ذهنی که داشته می‌گوید «هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست».

۵ـ جیحون یا آمودریا رودی است بطول ۲۶۵۰ کیلومتر که از کوه‌های شمال افغانستان (پامیر) سرچشمه گرفته و به دریاچه آرال در ترکستان می‌ریزد از آب آن جهت کشت پنبه استفاده می‌شود نام قدیم‌تر آن وخشاب بوده است.

۱ زلف آشفته و خَویْ کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صُراحی در دست
۲ نرگسش عَربَده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیمشب مست ببالینِ من آمد بنشست
۳ سر فرا گوش من آوَرد و بآوازِ حزین / گفت کأی عاشقِ شوریده‌ی من خوابت هست؟
۴ عاشقی را که چُنین باده‌ی شبگیر دهند / کافرِ عشق بوَد گر نشود باده‌پرست
۵ برو ای زاهد و بر دُردکشان خُرده مگیر! / که ندادند جز این تُحفه بما روزِ اَلَسْت[1]
۶ آنچه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم / اگر از خَمرِ بهشت است و گر از باده‌ی مست
۷ خنده‌ی جامِ می و زلفِ گره گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ **حافظ** بشکست!

﴿۸۰﴾

۱ ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مَرَواد از یادت!
۲ شادیِ مجلسیان در قدم و مَقدمِ تست / جایِ غم باد هر آن دل، که نخواهد شادت!
۳ بِرسان بندگیِ دخترِ رَز، گو بدر آی! / که دَمِ همّتِ ما کرد ز بند آزادت
۴ در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
۵ چشمِ بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد / طالعِ ناموَر و دولتِ مادرزادت
۶ شُکرِ ایزَد که ز تاراجِ خزان رَخنه نیافت / بوستانِ سَمَن و سروْ و گُل و شِمشادت
۷ **حافظ** از دست مده دولتِ این کشتیِ نوح[2]
ورنه طوفانِ حوادث ببَرد بُنیادت!

﴿۸۱﴾

۱ ساقی بیار باده، که ماهِ صیام رفت! / دَر ده قدح، که مَوسمِ ناموس و نام رفت
۲ وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم! / عُمری که بی‌حضورِ صُراحیّ و جام رفت
۳ در تابِ تَوبه چند توان سوخت همچو عود؟ / مَی ده که عمر در سرِ سَودایِ خام رفت!
۴ مستم کن آنچنان که ندانم ز بی‌خودی! / در عرصهٔ خیالِ که آمد؟ کدام رفت؟

۱ـ اَلَسْتُ بمعنی آیا من نیستم، روز اول و زمان بی‌ابتدا. خداوند در سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۷۱ می‌فرماید:
«اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلی شَهِدنا اَنْ تَقُولوا یَوْمَ الْقِیامَةِ انّا کُنّاعَنْ هذا غافِلینَ» یعنی آیا من پروردگار و خدای شما نیستم گفتند چرا؟ گواهی می‌دهیم که تا روز قیامت و رستاخیز نگویید که از این نکته غافل بوده‌ایم.

۲ـ بیت مقطع اشاره بنوح (ع) نبی و امت نافرمانش دارد همانطور که آیات ۳۶ تا ۴۰ سورهٔ هُود و آیهٔ ۷۵ سورهٔ اَنْبیاء و آیات ۱۱۸و۱۱۹ سورهٔ شُعَراء مبین ضلالت و گمراهی آنهاست. آیهٔ اخیرالذکر با ترجمه آن بنظرتان می‌رسد: «فَاَنْجَیْناهُ وَ مَنْ مَعَهُ فی الْفُلکِ الْمَشْحونِ ثُم اَغْرَقْنا بَعْدُ الباقینَ» یعنی پس از اجابت دعای نوح (او را و همه آنان‌را که با او در کشتی بودند نجات دادیم و بساحل رساندیم سپس بقیه آن قوم نافرمانرا بدریا غرق نمودیم). شرح ساختن کشتی نوح را در زیرنویس غزل ۲۳۵ ملاحظه فرمایید.

۵ بر بویِ آنکـه جُرعهٔ جامت بمـــا رسد — در مصطَبه دعای تو هر صبح و شام رفت
۶ دل را که مُـرده بود، حیاتی ز نو رسید — تا بـــویی از نسیمِ مَیَـــش در مَشام رفت
۷ زاهـد غُرور داشت، سلامـــت نبُرد را — رنـــد از رهِ نیـــاز بـــه دارالسّـــلام رفت
۸ سالِک تو دان و خلوتِ تنهایی و نیاز! — عُشّـــاق را حـــواله بعیشِ مُـــدام رفت
۹ نقدِ دلی کـــه بود مرا صرفِ بـاده شد — قلب سیـــاه بود و از آن در حـــرام رفت
۱۰ دیگر مکُن نصیحتِ **حافظ** که ره نیافت!
گمُگشته‌ای که باده‌ی نابش بکـام رفت

﴿۸۲﴾

۱ ســرِ ارادَت ما و آستانِ حضـــرتِ دوست[1] — کـه هـــرچه بر سَرِ مـــا می‌رود ارادهٔ اوســت
۲ نظیرِ دوست ندیدم اگرچـــه از مَه و مهـــر — نـــهادم آینـــه‌هـــا در مقابـــلِ رُخِ دوســـت
۳ نثارِ روی تو هر برگِ گُل که در چمن‌است — فـدای قدّ تو هر سروْ بن کـــه بر لبِ جوست
۴ مگـــر تو شانه زدی زلـفِ عنبر افشان را، — که باد غالیه ساگشت و خـــاک عنبر بوست!؟
۵ رخِ تو در نظر آمد، مُـــراد خـــواهم یافت — چـــرا؛ که حالِ نکـــو در قَفـای فالِ نکوست
۶ صبـــا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شـــرح دهد — که چون شِکنجِ ورق‌های غنچه تو بر توست
۷ نه من سبـــوکَش این دَیرِ رِند سوزم و بس — بسا سَرا که درین آستانه سنـــگ و سبوست
۸ زبانِ نـــاطقِه در وَصف حُســـنِ او لالَست — چه جای کِلکِ بُـریده زبانِ بیهـــوده گوست؟
۹ نه این زمان دلِ **حافظ** در آتـشِ طلبست
که داغدارِ ازل همچـو لاله‌ی خودروُست

﴿۸۳﴾

۱ زلفـــت هَـزار دل بیـــکی تارِ مـــو ببَست — راهِ هـــزار چـــاره‌گـر از چـــارسو ببـــست
۲ تـــا عـــاشقان ببویِ نسیمش دهنـــد جان — بگشـــود نـــافـــه و دَرِ هـــر آرزو ببـــست
۳ شَیـــدا از آن شـــدم که نگارم چـو ماهِ نو — ابرو نَمـــود و جلـــوه‌گری کرد و رو ببـــست
۴ ســاقی بچنـد رنگ مَی اندر پیـــاله ریخت — این نقش‌ها نگر! که چه خوش در کدو[2] ببست
۵ یارب چه نغمه کرد صُراحی که خونِ خُم؟! — بـــا نغمه‌هـــای غُلغُلـــش انـــدر گلـــو ببست

۱ـ عماد فقیه را نیز بهمین مضمون بیتی است:
«درون خسته‌ی ما را شفا ز حضرت اوست — که درد عشق نـــداند طبیب، الّا دوست.»

۲ـ در فرهنگ مرحوم علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء) این نوع کدو را که با لوان مختلف نقاشی می‌کردند و به شکل صراحی مَی می‌ساختند کلمهٔ چَمانه نوشته‌اند.

۶ دانـا چو دیـد بـازی این چـرخِ حُقّه‌باز / هَنگامـه باز چید و درِ گفتگو ببـست
۷ مُطرب چه نغمه ساخت که در پرده‌ی سَماع / بر اهلِ وَجْد و حال درهای وهو ببست
۸ **حافظ** هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست!
اِحـرامِ طَـوْفِ کعبهٔ دل بی وضـو ببست



۱ سـاقی بیا! کـه یـار ز رُخ پـرده برگرفت / کـارِ چـراغِ خلوتیـان، بـاز درگـرفت
۲ آن شمعِ سـر گرفته دگـر چهره برفروخت / وین پیـرِ سـالخورده جوانی ز سـر گرفت
۳ آن عِشوَه داد عشـق، که مُفتی ز رَه بـرفت / وان لطف کرد دوست، که دشمن حَذَر گرفت
۴ زنهـار از آن عبـارتِ شیـرینِ دلفـریب! / گویی که پسته‌ی تو سخن در شَـکَر گرفت
۵ بارِ غمـی که خـاطرِ ما خستـه کرده بـود / عیـسی دَمی خـدا بفرستاد و بـرگـرفت
۶ هر سروْ قد که بر مَه و خور جلوه می‌فروخت / چون تو درآمـدی پی کـارِ دگر گـرفت
۷ زیـن قصّه هفـت گنبدِ* اَفلـاک پُرصَداست / کوته نظر ببین! کـه سخـن مختصر گرفت
۸ **حافظ** تو این دُعا ز که آموختی؟ که یار
تعویذ کرد شعرِ تُـو را و بـزر گرفت



۱ سینه از آتشِ دل در غـم جانانه بسوخت / آتشی بود در این خانه، که کاشانه بسـوخت
۲ تنـم از واسـطهٔ دوریِ دلبـر بگُـداخت / جانم از آتشِ مِهـرِ رُخِ جـانانه بسـوخت
۳ هـرکه زنجیرِ سـرِ زلفِ گره گیـرِ تو دید / شد پریشان و دلش بر منِ دیوانه بسـوخت
۴ سوزِ دل بین که ز بس آتش اشکم، دلِ شمع / دوش برمن ز سَرِ مِهـر چو پروانه بسوخت
۵ چون پیالـه دلم از توبه که کـردم بشکست / همچو لاله جگـرم بی مَی و پیمانه بسوخت
۶ آشنایی نـه غریبست که دلسـوزِ منـست / چون من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت
۷ خـرقهٔ زُهد مـرا آبِ خـرابـات ببُـرد / خانه‌ی عقلِ مـرا آتشِ میخـانه بسـوخت
۸ ماجَرا کم کُن و بـازآ که مرا مـردُمِ چشم / خـرقه از سر بـدر آوَرد و بشکرانه بسوخت
۹ تَرک افسانه بگو **حافظ** و مَی نوش دَمی!
که نخفتیم شب و شمـع بافسانه بسوخت

---

* هفت گنبد کنایه از هفت آسمان است و این بیت بآیهٔ چهارم در سورهٔ مُلک نظر دارد که خداوند میفرماید: «اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَموات طِباقاً ما تَری فی خَلْقِ اَلرَّحْمنِ مِنْ تَفاوُت فَارْجِعِ البَصَرَ هَلْ تَری مِنْ فُطُور»:
یعنی آفریدگار شما آن کس است که آسمانها را هفت طبقه قرار داد که شما در رمز و راز خلقت خللی نمی بینید پس چشمهای عقل و خرد را باز کنید تا بنگرید که آیا نقصان و کاستی و کژی در نظام آفرینش هست ؟ البته که خیر!

﴿۸۶﴾

۱ شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت — رویِ مَه پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت
۲ گویی از صحبتِ ما نیک به تَنگ آمده بود — بار بر بَست و بگَردَش نرسیدیم و برفت
۳ بس که ما فاتحه[۱] و حرزِ[۲] یمانی خواندیم — وز پَیَش سورهٔ اخلاص[۳] دمیدیم و برفت
۴ سر ز فرمانِ خَطَم گفت مکَش تا نروم! — ما سَرِ خویش ز خطّش نکشیدیم و برفت
۵ عشوَه می‌داد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چه‌سان عشوه خریدیم و برفت!
۶ شد چَمان در چمنِ حُسن و لَطافت لیکن، — در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت
۷ گفت: «از خود ببُرَد هرکه وصالم طلبد» — ما بامیدِ وَی از خویش بُریدیم و برفت
۸ صورتِ او بلطافت اثرِ صُنعِ خداست — ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت
۹ همچو **حافظ** همه شب ناله و افغان کردیم — کای دریغا بوداعَش نرسیدیم و برفت!

﴿۸۷﴾

۱ شکُفته شد گُلِ حَمرا و گشت بلبل مست[۴] — صَلای سرخوشی ای صوفیانِ باده‌پرست!
۲ اساسِ تَوبه که در مُحکَمی چو سنگ نَمود — ببین که جامِ زُجاجی چگونه‌اش بشکست!
۳ بیار باده! که در بارگاهِ استغنا — چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست
۴ از این رباط[۵] دو دَر چون ضرورتست رَحیل — رواقِ و طاقِ معیشت چه سربلند و چه پست
۵ مَقامِ عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج — بَلی بِحُکمِ بَلی[۶] بسته‌اند عهدِ اَلَسْت
۶ به هست و نیست مَرنجان ضمیر و خوش میاش — که نیستی اُست سرانجامِ هر کمال که هست

۱ـ فاتحَه: مراد سورهٔ اوّل قرآن کریم (سورهٔ حمد) است.

۲ـ حرز بمعنی جان پناه و ملجأ و محل استوار است لیکن معانی دیگر آن نصیب، سهم و حصّه و در اینجا بمعنی دعای دفع چشم زخم و محفوظ ماندن از بلاهاست که با خود همراه دارند.

۳ـ سورهٔ اخلاص همان سورهٔ قُلْ هُوَاَللهُ اَحَدٌ می‌باشد. (یعنی بگو که خدا یکی است).

۴ـ شمس الشعرا، سعدی علیه الرّحمه را در این زمینه بیتی دلکش و جالب است:

«چنان بروی تو آشفته‌ام، ببوی تو مست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست»

۵ـ تشبیه کردن دنیا بسرا یا کاروانسرای دو در است که از یک سر آن انسان زاده می‌شود و بدنیا می‌آید و پس از سپری کردن دوران حیات ناگزیر بسرای دیگر می‌رود و فانی می‌شود و فقط ذات باری تعالی باقی می‌ماند (کُلُّ نَفْسٍ هالِکٌ اِلّاوَجْهَهُ) یعنی بقاء مختص ذات اوست.

۶ـ اشاره بآیهٔ ۱۷۱ سورهٔ اعراف دارد که قبلاً ترجمه نموده‌ایم (غزل ۷۹)

۷ شُکوهِ آصَفی[1] و اسبِ باد و مَنطِقِ طَیْر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرْف نبست

۸ ببال و پَر مـرو از رَه! کـه تیرِ پرتابی / هـوا گرفت زمـانی ولی بخاک نشَست

۹ زبانِ کلکِ تو **حافظ** چه شُکرِ آن گوید!
که تحفهٔ سخنت می‌بَرند دسـت به دست

﴿۸۸﴾

۱ شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِکنعان[2] گفت: / فِـراقِ یار نــه آن می‌کند که بتوان گفـت

۲ حدیثِ هولِ قیـامت که گفت واعظِ شهر / کنایــتی اُست که از روزگارِ هِجـران گفت

۳ نشانِ یارِ سفـر کرده از کِه پُرسـم باز؟ / کـه هرچه گفت بَریدِ صبا پریشـان گفت

۴ فَغان که آن مَهِ نامهربانِ دشمـن دوست / بترکِ صحبتِ یاران خود چه آسـان گفت

۵ من و مَقام رضا بعد از اُین و شُکرِ رقیب / که دل بدردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

۶ غـمِ کُهن بَمیِ سـالخورده دفع کنیـد! / که تخمِ خوشدلی اینست و پیرِ دهقان گفت

۷ گـره بباد مـزن گرچـه بـر مُراد وَزَد / کـه این سخن بمَثَل مـور با سلیمان گفت

۸ بعشوه ای کـه سِپهرت دهـد ز راه مَرَو / تُرا که گفت که این زال تُرک دستان گـفت؟

۹ مزن ز چون و چرا دَم که بنـده‌ی مُقبِل / قبول کرد بجان، هر سخن که سلطان گفـت

۱۰ بیار باده بخور! زانکه پیرِ میکـده دوش / بسـی حدیث ز عفوِ رحیم و رحمان گفت

۱۱ کـه گفت **حافظ** از انـدیشه‌ی تو آمد باز؟
من این نگفته‌ام، آنکس که گفت بُهتـان گفت

﴿۸۹﴾

۱ صُبحدم مرغِ چمن با گُلِ نوخاسته گفت: / نازکم کن، که در این باغ بسی چون تو شکُفـت!

۲ گُـل بخندید که از راسـت نرنجیم، ولی / هیـچ عـاشق، سخنِ سخت بمعشـوق نگـفت

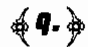
۳ گر طمع داری از آن جامِ مُرصَّع مَی لعل / ای بسـا دُرّ کـه بنـوکِ مُـژه‌ات بایـد سُفت

۴ تـا اَبَد بـویِ مَحبّت بمشامَش نـرسد / هـرکه خـاکِ درِ میخـانه به رُخسـاره نرُفت

۱ـ منظور از شکوه آصفی، همان جلالت قدر و منزلت و مکنت و توانگری آصف بن برخیا وزیر مشهور سلیمان (ع) نبی است و چنانچه از مطالعهٔ روایات استنباط می‌شود از جملهٔ معجزاتی که خداوند بحضرت سلیمان ارزانی داشته مُسَخَّر بودن باد با مروی و دانستن زبان پرندگان و کلاه نامرئی از دید مردمان و اطاعت اَجنّه از امتثال دستور او بوده است.

۲ـ مراد از پیر کنعان حضرت یعقوب (ع) پدر یوسف است که قصهٔ گرفتار آمدن و بچاه افتادن وی توسط برادرانش در قرآن و روایات نوشته و مسطور است که پدرش از فراق و دوری دیدار جگرگوشه‌اش (یوسف) نابینا گشت لیکن بعداً با استشمام بوی پیراهن او بینایی خود را باز یافت.

۵ در گلستـــانِ ارَم دوش از لطــفِ هــوا / زلف سُنبُــل ز نسیمِ سَحــَری میــآشُفت
۶ گفتم: ای مَسنَدِ جم، جامِ جهان بینت کو؟ / گفــت: افسوس کــه، آن دولتِ بیدار بخُفت
۷ سخـــنِ عشق نـــه آنست که آیـــد بزبان / ساقیا! می ده و کوتاه کن این گفت و شنُفت
۸ اشکِ **حافظ** خرَد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوزِ غمِ عشق نیارَســت نهُفت!



۱ صبا اگر گذری اُفتَدت به کشورِ دوست / بیار نَفحــهٔ‌ئی از گیســوی مُعنبَرِ دوست
۲ بجانِ او که بشُکـــرانه جان بـــرافشانم / اگر بســوی من آری پیامی از بَــرِ دوست
۳ و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد یار / بـــرای دیده بیاور غُبـــاری از درِ دوست
۴ من گدا و تمنّایِ وصـلِ او؟ هیهـــات! / مگر بخواب ببینم جمـــال و منظَرِ دوست
۵ دلِ صنـــوبَریَم همچـــو بید لـــرزانست / ز حَسرتِ قدّ و بالای چون صنوبرِ دوست
۶ اگر چه دوســـت بچیزی نمی‌خَرَد ما را / بعـالَمی نفــروشیم مویی از ســـرِ دوست
۷ چـــه باشد ار شـــود از قیـــدِ غم دلش آزاد
چو هست **حافظِ** مسکین غُلام و چاکرِ دوست



۱ صحنِ بُستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خـــوشست / وقتِ گُل خوش بـــاد کز وَی وقتِ میخواران خوشست
۲ از صبا هر دَم مشامِ جانِ ما خـوش مـی‌شود / آری آری طیـــبِ اَنفـــاسِ هواداران خوشست
۳ نا گشوده گُل نقاب، آهنگِ رحلت ســاز کرد / ناله کُن بلبل که گلبـــانگِ دل افگاران خوشست
۴ مرغِ شبخوان را بِشارت باد کاَندر راهِ عشـق / دوست را با نالـــه‌ی شبهای بیداران خوشست
۵ نیست دربازارِ عالَم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه‌ی رندیّ و خوشباشّی* عیّـاران خوشست
۶ از زبـــانِ ســـوسنِ آزاده‌ام آمـــد بگـوش / کاَندرین دَیرِ کُهَن حالِ سُبُکبـــاران خـوشست
۷ **حافظا** ترکِ جهان گفتـن طریقِ خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خـــوشست!

---

* منظور خواجه از بیان خوشباشی عیاران این بوده است که عیاران (کسانی که از نظر عقلی بلیغ و از لحاظ تهور و شجاعت برترند) روزگار را بوجد و سرور و بی‌دغدغه می‌گذرانند.

﴿۹۲﴾

۱ صوفی از پرتوِ مَی، رازِ نهانی دانست / گوهرِ هرکس ازین لعل توانی دانست
۲ شرحِ مجموعهٔ گل، مُرغِ سَحر داند و بس / که نه هرکو ورَقی خوانْد، معانی دانست
۳ عَرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده / بجُز از عشقِ تو باقی، همه فانی دانست
۴ آن شد اکنون که ز اَفواهِ اَنام اندیشم / مُحتسِب نیز در أین عیشِ نهانی دانست
۵ دلبر آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید / ورنه از جانبِ ما دل نگرانی دانست
۶ سنگ و گِل را کُند از یُمنِ نظر، لعل و عقیق / هرکه قدرِ نَفَسِ بادِ یمانی دانست
۷ ای که از دفترِ عقل آیتِ عشق‌آموزی! / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
۸ مَی بیاور که ننازد بگُلِ باغِ جهان / هرکه غارتگری بادِ خزانی دانست
۹ **حافظ** این گوهرِ منظوم که از طبع انگیخت / اثرِ تربیتِ آصَفِ ثانی دانست

﴿۹۳﴾

۱ عیبِ رندان مکُن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت / که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
۲ من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش! / هر کسی آن درِوَد عاقبتِ کار که کِشت
۳ همه کس طالب یارند چه هُوشیار و چه مست / همه جا خانه‌ی عشقست چه مسجد چه کِنِشت
۴ سرِ تسلیمِ من و خِشتِ درِ میکده‌ها / مدّعی گر نکند فهمِ سخن، گو سر و خِشت
۵ ناامیدم مکُن از سابقهٔ لطفِ ازل / تو چه دانی که پسِ پَرده که خوبست و چه زشت؟
۶ نه من از پرده‌ی تقوی بدَر افتادم و بس / پدرم[1] نیز بهشتِ ابد از دست بهشت
۷ بر عمل تکیه مکن! خواجه که از روزِ ازل / تو چه دانی قلمِ صُنع به نامت[2] چه نوشت؟

۱ـ این مصراع اشاره بآیهٔ شریفهٔ ۳۵ سورهٔ بقره دارد که خداوند بحضرت آدم، ابوالبشر فرمود که با زوجه‌ات (حَوّاء) در بهشت ساکن شوید لکن باین درخت نزدیک نشوید (گویا درخت سیب زهرآلودی بوده که شیطان برای آندو تعبیه نموده و باو ساوس ابلیسانه‌اش آنها را بتناول از میوه‌ی آن درخت ترغیب نموده اما ضمن تناول گویا سیب مزبور در گلوی آدم گیر کرده است و اصطلاح سیب آدم در مبحث آناتومی «علم تشریح» که همان برجستگی در گلوست از این موضوع نشأت گرفته است). سرانجام آدم و حوا بعلت فریب وسوسه‌های شیطان و نَسیْ امتثال فرمان الهی از بهشت بیرون می‌شوند.

۲ـ برابر استنتاج از مفاهیم قرآنی یا روایات و احادیث سرنوشت و تقدیر انسان در بدو تولدش رقم خورده و لایتغیّر است یعنی اراده و خواسته انسان برای انجام کار و اخذ نتیجه بمشیت الهی و ارادهٔ لم یزالی وابسته است و بشر مطیع قدرت و اختیار محض خداوند است «اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَ اللهُ یُقَدِّرُ» که معادل است، با «آنچه دلم خواست نه آن می‌شود هرچه خدا خواست همان می‌شود».

۸ گر نهادت همه این است زهی پاکنهاد ور سرشتت همه این اُست زهی پاکسرشت
۹ باغِ فردوس لطیفست و لیکن زنهار! تو غنیمت شُمر این سایه‌ی بید و لب کشت
۱۰ **حافظا** روز اجل گر بکف آری جامی!
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

﴿۹۴﴾

۱ کس نیست که افتاده‌ی آن زلفِ دو تا نیست در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
۲ روی تو مگر آیینه‌ی لطفِ الهیست!؟ حقّا که چُنین است و درین روی و ریا نیست
۳ زاهد دهدَم توبه ز رویِ تو زهی روی! هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
۴ ای شمعِ سَحَر گریه بحالِ من و خود کن! کاین سوز نهانی نَه ترا هست و مرا نیست
۵ نرگس طلبد شیوه‌ی چَشمِ تو زهی چشم! مسکین خبرش از سَر و، در دیده ضیا نیست
۶ از بهرِ خدا زُلف میارای که ما را! شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست
۷ باز آی که بی روی تو ای شمعِ دل‌افروز در بزمِ حریفان اثرِ نور و صفا نیست
۸ دی میشُد و گفتم صنما عهد بجای آر! گفتا غلط ای خواجه! درین عهد وفا نیست
۹ تیمارِ غریبان سببِ ذکرِ جمیل اُست جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست؟
۱۰ چون چشمِ تو دل می‌بَرد از گوشه‌نشینان «دنبالِ تو بودن گُنه از جانبِ ما نیست*»
۱۱ گر پیرِ مُغان مُرشدِ ما شُد چه تفاوُت در هیچ سَری نیست که سِرّی ز خدا نیست
۱۲ گفتنِ بر خورشید که من چَشمه‌ی نورم دانند بزرگان که سزاوار سُها نیست
۱۳ عاشق چه کُند گر نکشَد بارِ ملامت با هیچ دِلاور سپرِ تیرِ قضا نیست
۱۴ در صَومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی جُز گوشه‌ی ابروی تو محرابِ دعا نیست
۱۵ ای چنگ فرو برده بخونِ دل **حافظ**
فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست!

﴿۹۵﴾

۱ کُنون که بر کفِ گُل جامِ باده‌ی صافست بصد هَزار زبان بلبلش در اَوصافست
۲ بخواه دفترِ اشعار و راهِ صحرا گیر چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کشّافست
۳ فقیه مدرسه دی مست بود و فَتوی داد که مَی حرام، ولی به ز مالِ اَوقافست

---

* این مصراع را خواجه از بخش طیّبات سعدی تضمین نموده است.

۴ به دُرد و صاف تُرا حُکم نیست خوش درکش | که هرچه ساقیِ ما ریخت عینِ اَلطافست
۵ بپُر ز خَلق وَزْ عنقا[1] قیاسِ کار بگیر | که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
۶ حدیثِ مدّعیان و خیالِ همکاران | همان حکایتِ زر دوز و بوریا[2] بافست
۷ خموش **حافظ** و این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگاهدار، که قَلّابِ شهر، صرّافست!

﴿۹۶﴾

۱ کُنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت | من و شرابِ فرح‌بخش و یارِ حورسرِشت
۲ گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز؟ | که خیمه سایه‌ی ابرست و بزمگه لبِ کشت
۳ چمن حکایتِ اُردیبهشت[3] می‌گوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقدِ بهشت
۴ بمَی عمارتِ دل کُن که این جهانِ خراب | بر آن سَرست که از خاک ما بسازد خشت[4]
۵ وفا مَجوی ز دشمن که پَرتوی ندهد! | چو شمعِ صَومعَه افروزی از چراغِ کِنِشت
۶ مکن بنامه سیاهی ملامتِ مَنِ مست! | که آگهست که، تقدیر بر سرش چه نوشت؟
۷ قدم دریغ مدار از جَنازهٔ **حافظ!**
که گرچه غرقِ گناهست، می‌رود بِبهشت

﴿۹۷﴾

۱ گر زِ دستِ زلفِ مشکینت خطائی رفت رفت | ورز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
۲ برقِ عشق ار خرمَنِ پشمینه‌پوشی سوخت سوخت | جَورِ شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت
۳ گر دلی از غمزهٔ دلدار بساری بُرد بُرد | ورمیانِ جان و جانان ماجرایی رفت رفت

۱ـ عَنقا که منظور همان سیمرغ است بر فراز قلّه‌ای مرتفع بنام قاف آشیانه دارد که او را مظهر بلند پروازی و عالی همتی دانسته‌اند.

۲ـ در همین زمینه دو بیت یکی از سعدی و دیگری از نظامی گنجوی را بنظر شما می‌رسانیم

«بوریا باف اگرچه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر». سعدی
«بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زردوزی نداند بوریا باف» نظامی

۳ـ اردیبهشت همان ماه دوم سال شمسی یا خورشیدی و اوستایی و جلالی است که برای اصلاح تقویم منجّمانی فرهیخته و عالِم گرد آمده‌اند و همان‌طور که در زیرنویس غزل (ش ۶۰۵) ملاحظه می‌فرمایند نام نخبهٔ این علماء نجوم و رصد را حکیم خیّام نوشته‌اند اکنون جا دارد که اسامی چند کس از همکاران و دستیاران وی را بنویسیم: عبدالرحمان منصور خازنی، میمون بن نجیب، واسطی، ابوالمظفر ابوحاتم اَسفِزاری و ابوالعباس لوکری.

۴ـ از خیام یک رباعی در همین زمینه قابل تأمّل است:

«از تن چون برفت جان پاک من و تو | خشتی دو نهند بر مَغاک من و تو»
«وانگاه برای خشت گور دگران | در کالبُدی کشند خاکِ من و تو»

۴ در طریقت رنجشِ خاطر نباشد مَی بیارا! هر کُدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
۵ عشقبازی را تحمّل باید ای دل پای دارا! گر مَلالـی بود بود و گر خطـایی رفت رفت
۶ از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی، گــر میان همنشیـنان نــاسَزایی رفت رفت
۷ عیبِ **حافظ** گو مکن واعظ که رفت از خانقاه!
پــای آزادان نبندند ار بجـــایی رفت رفت

﴿۹۸﴾

۱ گُل در بَر و مَی در کف و معشوقه، بکامست سلـــطانِ جهــانم به چنـین روز غُلامـست
۲ گو شمع مَیــارید در این جمـع که امشب! در مجـلسِ مــا مــاهِ رُخِ دوســت تمامست
۳ در مــذهبِ ما بــاده حــلالست[1] و لیـکن بـی رویِ تـو ای سروِ گُل انـدام حرامست[2]
۴ گوشم همه بر قـولِ نَی و نغـمهٔ چنگسـت چشمم همه بر لعـلِ لب و گـردشِ جامست
۵ در مجلــسِ مــا عِطـر مَیــامیز که ما را! هر لحظه ز گیسوی تو خوشبــوی، مَشامست
۶ از چــاشنیِ قنــد مگــو هیـچ وز شــکّر زانرو کــه مرا از لــب شیرین تــو کامست
۷ تا گنـجِ غمــت در دلِ دیــوانه مُقیمــست همــواره مــرا کُنجِ خــرابــات مَقـامست
۸ از ننگ چه گویی؟ که مــرا نام ز ننگ اُست وز نام چه پـرسی؟ کــه مرا ننگ ز نــامست
۹ میخـواره و ســرگشته و رنــدیم و نظرباز وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست؟
۱۰ با مُحتســبم عیــب مگـوییــد که او نیـز پیوستـه چو مــا، در طلبِ عیشِ مُـدامست
۱۱ **حافظ** منشین بی مَی و معشوق زمانی!
کایّامِ گُل و یاسمن و عیــدِ صیامست

۱ـ از طیّبات سعدی در همین مضمون دو بیت قابل تأمل است:

«بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست ای مجلسیان راه خــرابات کدامست؟»
«بـــا محتسب شهر بگویید کـــه زنهار! در مَحفلِ ما سنگ میناز که جامست»

۲ـ ابوعلی سینا پزشک و دانشمند نامی در مطلع و مقطع غزل مشهورش می‌نویسد:

«غذای روح بوَد بـــاده‌ی رحیق‌الحق که رنگ و بوش کند رنگ و بوی گل را دق»
«گر مَی خوری چو بوعلی حکیمانه بحـــقِّ حق که وجـودت بحـــق شود ملحـق»

﴿۹۹﴾

۱ غَمَش تا در دلم مأوا گرفتست / سَرم چون زلفِ او سَوْدا گرفتست
۲ لبِ چون آتشش آبِ حیاتست / از آن آبْ آتشی در ما گرفتست
۳ هُمای همّتم عُمریست کز جان / هوایِ آن قد و بالا گرفتست
۴ شدم عاشق* به بالایِ بلندش / که کارِ عاشقان بالا گرفتست
۵ چو ما در سایه‌ی اَلطافِ اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست؟
۶ نسیمِ صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم رهِ صحرا گرفتست؟
۷ ز دریای دو چشمم گوهرِ اشک / جهان در لؤلؤِ لالا گرفتست
۸ حدیثِ **حافظ** ای سرْوِ سَمَن بوی!
بوصفِ قدِّ تو بالا گرفتست

﴿۱۰۰﴾

۱ لعلِ سیراب بخونِ تشنه‌لب یارِ منست / وز پیِ دیدنِ او دادنِ جان کارِ منست
۲ شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز / هر که دل بردن او دید و در انکارِ منست
۳ ساربان رخت بدروازه مَبر! کان سرِ کوی / شاهراهیست که منزلگه دلدارِ منست
۴ بنده‌ی طالعِ خویشم که در این قحطِ وفا / عشقِ آن لولیِ سرمست خریدارِ منست
۵ طبلهٔ عِطر گُل و دُرجِ عنبرافشانش / فیضِ یک شَمّه ز بوی خوشِ عطّارِ منست
۶ باغبان! همچو نسیمم ز درِ خویش مران / کآب گلزارِ تو از اشکِ چو گُلنارِ منست
۷ شربتِ قند و گُلاب از لبِ یارم فرمود / نرگسِ او که طبیبِ دلِ بیمارِ منست
۸ آنکه در طرز غزل نکته به **حافظ** آموخت
یارِ شیرین سخنِ نادره گفتارِ منست

---

* بتعبیر حُجَّةُ الحَق ابوعلی سینا کلمهٔ عشق مأخوذ از عَشَقَه می‌باشد و آن گیاهی است بالا رونده که بدور گیاه‌ها یا درختان اطراف خود می‌پیچد و مانع رشد آنها شده و ضعیف و کم مقاومتشان می‌سازد. عشق را نیز چنین خصلتی است که عاشق را در بند کرده و در برابر محبوب و معشوق مجبور باطاعت بلاشرط نماید بنحوی که رنگ رخسار زرد و اندام نحیف و ضمیر بیقرار و قوهٔ تعقل و مآل اندیشی را از عاشق سلب می‌کند، آرامش و خواب راحت و بیدغدغه را از او می‌گیرد و بالاخره در دام خود اسیر گرداند.

از مندرجات بعضی دیوانها چنین استنباط می‌شود که چند بیت از غزل ش۹۹ را خواجه از برادرزاده‌ی شاه شیخ ابواسحاق اینجو که بانویی فاضله و شاعره‌ای توانا بنام جهان ملک خاتون بوده اقتباس نموده و با این زن علمدوست مراودهٔ علمی و ادبی داشته است.

《۱۰۱》

۱ ما را ز خیالِ تو چه پروای شرابست / خُم گو! سرِ خود گیر که خُمخانه خرابست
۲ گر خَمرِ بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عَذبم که دهی عینِ عذابست
۳ افسوس که شد، دلبر و در دیده‌ی گریان / تحریرِ خیالِ خطِّ او نقشِ بر آبست
۴ بیدار شو ای دیده! که ایمن نتوان بود / زین سیلِ دَمادَم که درین منزلِ خوابست
۵ معشوق عیان می‌گذرد بر تو و لیکن، / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست!
۶ گُل بر رخِ رنگین تو تا لطفِ عرق دید / در آتشِ رشک از غمِ دل غرقِ گُلابست
۷ در بزمِ دل از روی تو صد شمع برافروخت / وین طُرفه کَه بر روی تو صدگونه حجابست
۸ سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم! / دست از سرِ آبی که جهان جمله سرابست
۹ در کُنجِ دِماغم مَطَلَب جای نصیحت! / کاْین گوشه پر از زَمزَمهٔ چنگ و رُبابست
۱۰ راهِ تو، چه راهی است که از غایتِ تعظیم / دریای محیطِ فلکَش همچو حُبابست
۱۱ بی روی دلارای تو ای شمعِ دل افروز / دل رقص‌کنان بر سرِآتش چو کبابست
۱۲ **حافظ** چه شد ار عاشق و رندست و نظر باز؟ / بس طَورِ عَجَب لازمِ ایّامِ شَبابست

《۱۰۲》

۱ مُدامَم مست می‌دارد نسیمِ جَعدِ گیسویت / خرابم می‌کند هر دَم فریبِ چشمِ جادویت
۲ پس از چندین شکیبایی، شبی یارب توان دیدن / که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت
۳ سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهرِ آن دارم / که جان‌را نُسخه‌ای باشد ز نقشِ خالِ هندویت
۴ تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی! / صبا را گو که بردارد زمانی بُرقَع از رویت
۵ و گر رسمِ فنا خواهی که از عالَم براندازی / بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت!
۶ من و بادِ صبا مسکین، دو سرگردانِ بی‌حاصل / من از افسونِ چشمت مست و او از بوی گیسویت
۷ سوادِ دیده هر وقتی بخونِ دل همی دیدم / عزیزش دارم آن ساعت بیادِ خالِ هندویت
۸ من از لطفِ صبا دارم سپاسِ نَکهَتِ جانان / و گرنه کَی گذر بودی سحرگاهان از اْین سویت
۹ زهی همّت! که **حافظ** راست کز دُینی و از عُقبی / نیاید هیچ در چشمش بجُز خاکِ سَرِ کویت

﴿۱۰۳﴾

۱ ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم[۱] سالیست — حالِ هجران،تو چه دانی که چه مشکل حالیست؟
۲ مـردُمِ دیـده ز لطـف رُخِ او در رخِ او — عکسِ خود دید و گُمان کرد که مشکین خالیست
۳ ای کـه انگُشـت نمَایی بکَرَم در همـه شهرا! — وه کـه در کارِ غـریبان عجَبَـت اهمـالیست!
۴ می‌چکد شیـر هنوز از لبِ همچـون شکرش — گـرچه در عشـوه‌گری هـر مژه‌اش قتّالیست
۵ بعـد از اُینم نبـوَد شائبـه در جـوهرِ فرد — که دهـانِ تـو بر این نکته خوش استدلالیست
۶ مژده دادنـد که بر ما گذری خـواهی کردا! — نیّتِ خیـر مگـردان کـه مبارک فـالیست!
۷ کـوهِ اندوهِ فراقت بـه چـه طاقت بکَشَدا!
حافظ خسته که از ناله تَنَش چون نالیست

﴿۱۰۴﴾

۱ مرحَبا ای پیـکِ مُشتاقـان بده پیغامِ دوسـت! — تا کُنم جان از سـرِ رَغبت فِدای نامِ دوست
۲ والـه و شَیداست دایم همچـو بلبل در قفـس — طوطیِ طبعـم ز شوقِ شکّر و بادامِ[۲] دوست
۳ زلفِ او دام اسـت و خالش دانه‌ی آن دام و من، — بـر امیـد دانه‌ای افتـاده‌ام در دامِ دوست
۴ سـر ز مستـی برنگیرد تا بصبـحِ روزِ حشر — هر که چون من در ازل یک جُـرعه خورد از جام[۳] دوست
۵ بس، نگویم شمّه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک، — درد سر باشد نَمودن بیش از این اِبرامِ دوست
۶ مَیلِ من سویِ وِصـال و قصدِ او سـوی فِراق — ترکِ کامِ خـود گرفتم تا برآید کـامِ دوست
۷ گـر دهد دستم کشَم در دیـده همچون توتیـا — خاکِ راهی کان مشرّف گردد از اَقدامِ دوست
۸ **حافظا**، با دردِ او میسوز و بی درمان بساز!
زانکه درمـانی نـدارد درد، بی‌آرامِ دوست

۱ـ این مصراع ذوجنبَتَین یعنی دو پهلو است که از نظر علم بدیع جناس تلّقی می‌شود یعنی در واقع دوگونه معنی می‌شود یکی این‌که ماه من و محبوبه و دلبرم همین هفته از شهر بیرون رفته و در نظرم یکسال می‌نَماید که از کنار من مفارقت جُسته است. دوم این‌که یک هفته رفته از یک ماه و بنظرم می‌آید یک سالست دلدارم سفر کرده است. (کلمهٔ شهر موجب دوگانگی معنای بیت شده است).

۲ـ شکر و بادام در این جا مراد لب و دهان شیرین و بادام نیز کنایه از چشمان معشوق است.

۳ـ فخرالدین عراقی را در این باره بیتی نغز و دلکش است:

«من مستِ مَی عشقم، هُشیار نخواهم شد — وز خوابِ خوش مستی بیدار نخواهم شد»

﴿۱۰۵﴾

۱ مَطَلَب طاعت و پیمان و صـــلاح از منِ مست! که به پیمانـــه‌کشی شُهره شـــدم روزِ اَلَسْت

۲ من همان دَم که وُضو ساختم از چشمه‌ی عشق چار تکبیر[1] زدم یکسره بر هرچه کـه هست

۳ مَی بـــده تـــا دهَمت آگهی از سّـــرِ قضـــــا! که برویِ که شدم عاشق و از بوی که مست؟

۴ کمـــــرِ کـــوه کـــم است از کمرِ مور اینجا ناامیـد از درِ رحمت مَشَـــو ای باده[2]پرست!

۵ جان فِـــدای دَهَنـــش بـــاد که در باغِ نظـــــر چمن آرای جهان،خوش‌تر ازین غُنچه نبست

۶ بجُز آن نـــرگسِ مستـــانه کـه چشمش مَرَساد زیر این طارَمِ فیـــروزه کسی خوش ننشست

۷ **حافظ** از دولتِ عشقِ تـــو سُلیمانی یافت!
یعنی از وصلِ تواَش نیست بجُز باد بدست

﴿۱۰۷﴾

۱ مردُمِ دیده‌ی ما جُز به رُخت ناظر نیست دلِ سرگشتـــــه‌ی ما غیـــرِ تُرا ذاکرِ نیست

۲ اشکم اِحـرامِ طَـــوْافِ حَـــرَمَت می‌بندد گرچه از خـونِ دلِ ریش دَمی طاهر نیست

۳ بسته‌ی دام و قفس باد چو مرغِ وحشی! طـــایرِ بـــدره اگر در طلـــبت طایر نیست

۴ عاشقِ مُفلِـــس اگر قلـبِ دلش کرد نثار مکُنَش عیب که بر نقـدِ روان قـــادر نیست

۵ عاقبت دست بر آن ســـرْوِ بلندش برسد هر که در راهِ طلب همّتِ او قـــاصر نیست

۶ از روان بخشیِ عیسی نـزنم پیشِ تو دَم ز آنکه در روح‌فزایی چو لبت مـــاهر نیست

۷ من که از آتشِ سَودایِ تـــو آهی نکشم کَی توان گفت که بر داغ، دلم صابرِ نیست؟

۸ روزِ اوّل که سرِ زلفِ تو دیـــــدم، گفتم، که پریشـــانیِ این سلسلـــه را آخر نیست

۹ ســـرِ پیوندِ تـــو تنها نـــه دلِ **حافظ** راست!
«کیست آن کَش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست[3]»

۱ـ چار تکبیر یا چهار تکبیر اشارت به نماز میّت دارد که چهار بار الله اکبر گفتن است و قیام و قعود بر آن مترتّب نیست در اینجا منظور از چار تکبیر زدن یعنی دل از دنیا و خوشی‌های فریبنده‌ی آن بُریدن است.

۲ـ آیهٔ شریفهٔ ۵۳ سورهٔ مبارک زُمَر: لا تقنطوا مِنْ رَحْمَةِ الله.

۳ـ این مصراع از سعدی است که خواجه اقتباس نموده و بیت کامل آن اینست:

«کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست یا نظر در تو نـــدارد مگرش نـــاظر نیست»

﴿۱۰۷﴾

۱ منم که گـوشه‌ی میخـانه خـانقاهِ منست / دُعـای پیرِ مغـان وِردِ صبحگاهِ منـست
۲ گَرَم ترانه‌ی چنگ و صبوح نیست چه باک! / نـوای من بسَحَر آهِ عُذرخـواهِ منست
۳ ز پـادشاه و گـدا فـارغـم بحمـدالله / گدای خـاکِ درِ دوسـت پادشاهِ منـست
۴ غرض ز مسجد و میخانـه‌ام وصالِ شماست / جُـز این خیال ندارم خـدا گُواهِ منست
۵ مرا گـدایِ تو بـودن ز سلطنـت خوش‌تر / که ذُلِّ جَور و جفایِ تو عِزّ و جاهِ منست
۶ مگـر بتیغِ اجـل خَیـمه بَـرکَنم ورنـه، / رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ منست
۷ از آن زمان که بر ایـن آستان نهـادم روی / فـرازِ مَسندِ خـورشید تکیه‌گـاهِ منست
۸ گنـاه اگر چه نبَود اختیارِ مـا **حافظ**!
تو در طریقِ ادب باش و گو گناهِ منست

﴿۱۰۸﴾

۱ میرِ من خوش می‌روی کـأندر سراپـا میرمَت! / تُرکِ من خوش میخرامی پیشِ بالا میرمت
۲ گفته بودی کَی بمیری پیشِ من تعجیل چیست؟ / خوش تقاضا می‌کُنـی پیشِ تقاضا میرمت
۳ عاشق و مخمور و مهجورم بُتِ ساقی کجاست؟ / گو خرامان شو کـه پیشِ قدِّ رعنا میرمت
۴ آنکه عُمری شـد که تا بیمـارم از سَـودای او / گو نگاهی کن که پیشِ چشمِ شَهلا میرمت
۵ گفتـه ای لعلِ لبـم هم درد بخشـد هـم دوا! / گاه پیشِ درد و گه پیشِ مُـداوا میـرمت
۶ خـوش خـرامان می‌روی چشمِ بـد از روی تـو دورا! / دارم اندر سَـر خیالِ آنکه در پا میـرمت
۷ گر چه جای **حافظ** اندر خلوتِ وصلِ تو نیست
ای همه جای تو خوش، پیشِ همـه جا میرمت!

﴿۱۰۹﴾

۱ یارب «آن شمعِ شب افروز» ز کاشانـه‌ی کیست؟ / جانِ ما سوخت بپرسید که جـانانه‌ی کیست؟
۲ حالیـا خانه برانـدازِ دل و دینِ منست / تا در آغوشِ که می‌خُسبد و همخانه‌ی کیست؟
۳ باده‌ی لعلِ لبش کـز لبِ من دور مبـاد! / راحِ روحِ که و پیمـانِ دِهِ پیمـانه‌ی کیـست؟
۴ دولـتِ صحبتِ آن شمـعِ سعادت پَرتو / بـاز پرسید خدا را کـه پـروانه‌ی کیـست؟
۵ می‌دهد هـر کسَش افسونی و معلوم نشد / که دلِ نـازُکِ او مـایلِ افسانه‌ی کیـست؟

۶ یارب آن شاه‌وشِ ماهرخِ زُهره جَبین / دُرِّ یکتـــای که و گوهرِ یکدانه‌ی کیست؟

۷ آن مَی لعل که ناخورده مرا کرد خراب / همنشین که و همکاسه و پیمانه‌ی کیست؟

۸ گفتـــم آه از دلِ دیـــوانه‌ی **حافظ** بی تـــو!
زیرِ لب خنده زنان گفت: که دیوانه‌ی کیست؟

﴿۱۱۰﴾

۱ یا رب سَبَبی ساز! که یـــارم بســـلامت / باز آیـــد و برهـــانَـدَم از بنـــدِ مَلامـــت

۲ خـــاکِ رهِ آن یارِ سفـر کرده بیاریـــد! / تا چشمِ جهـــان بین کُنَمَش جایِ اقامـت

۳ فریاد کـــه از شـــش جَهَتم راه بـبستند / آن خال و خـط و زلف و رُخ و عــارض و قامت

۴ امروز که در دستِ تـــوأم مرحمتی کن! / فردا که شوَم خاک چه سود اشکِ نَدامت؟

۵ ای آنکه بتقریر و بیان دَم زنی از عشق! / ما بـا تو نـــداریم سخن، خیـــر و سلامت

۶ درویش! مکُـــن نالـه ز شمشیـــرِ اَحِبّا / کـاْین طـــایفه از کُشتـــه ستانند غَـــرامت

۷ در خِرقه زن آتش! که خَمِ ابروی ساقی / بـــر‌می‌شکَند گـــوشه‌ی محـــرابِ امـامت

۸ حاشا، که من از جَور و جـفای تو بنالم / بیـــداد لطیـــفان همه لـطفست و کَـــرامت

۹ کوته نکند بحثِ سـرِ زلفِ تو **حافظ**!
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

﴿۱۱۱﴾

۱ مدّتی شد کـــاتشِ سَـــودای او در جـــانِ ماست / وین تمنّـــا بین کـــه دایم در دلِ ویـــرانِ ماست

۲ مردُمِ چشمم بخـوناب جگر غـــرق شد از آنک / چشمـــه‌ی مِهرِ رُخش در سینه‌ی نالانِ مـــاست

۳ آبِ حیوان قطـــره‌ای از آن لـعل، همچـــون شکّـــر است / قُرصِ خور عکسی ز روی آن مَهِ تابـــانِ ماست

۴ تا نَفَخْتُ فیـــه مِنْ رُوحی* شنیـــدم شـد یقین / بر من این معنی که ما ز آن وی و او زانِ ماست

۵ هـــر دلی را اطّلاعی نیســـت بـــر اَسرارِ عشق / مَحـــرمِ این سِرِّ معنـــی‌دار عُلوی جـــانِ ماست

۶ چند گویی ای مُذکِّر شرحِ دین، خاموش باش! / دینِ مـــا دَر هر دو عالَم صحبتِ جانانِ ماست

۷ **حافظا!** تا روزِ آخر شُکرِ این نِعمَت گُزار!
کان صَنَم از روزِ اوّل داروی درمان ماست

---

* اشاره بآیهٔ ۲۹ سورهٔ حجر و آیهٔ ۱۲ سورهٔ تحریم دارد که خداوند می‌فرماید: ما از روح خود در کالبد و نفس مریم بنت عِمران دمیدیم و او تصدیق کرد فرمایشات و نوشته‌های خدای خویش را و وی در زمرهٔ اطاعت‌کنندگان است «فَنَفَخْنا فیهِ مِنْ رُوحِنا وَ صَدَّقَتْ بِکَلِماتِ رَبِّها وَ کُتُبِهِ وَ کانَتْ مِنَ القانِتینَ».

﴾۱۱۲﴿

۱ نظرِ پیرِ مُغان موجبِ عیش و طَرَبست — رَوضهٔ میکده را آب و هوای عَجَبست

۲ قصّهٔ جنّت و آوازه‌ی بیتُ‌الْمَعمور[1] — شرحی از جلوهٔ خُمخانه‌ی بِنتُ‌الْعِنَبست

۳ خاطرِ عاطرِ ما باده‌ی لعلی طلبد — مُمسک اندر طلبِ نقره و جذبِ ذهَبست

۴ سَرِ اربابِ کرَم در قدمِ او اَوْلیست — غیر از این شرح و بیان جُرأت ترکِ ادبست

۵ در ازل بر سرِ هرکس قلمی رفت، خموش! — کعبه و بُتکده و جنّت و دوزخ سَبَبَست

۶ گوهرِ پاک بوَد مایه‌ی حشمت لیکن، — بعمل کوش که حشمت نه باصل و نَسَبَست

۷ گنج بی مار مُیسَّر نشود **حافظ** قصّه مخوان! — دولتِ مُصطفَوی را مقابل لهَبِ بولَهَبست[2]

﴾۱۱۳﴿

۱ دلم ملال گرفت از جهان و هرچه در اوست — درونِ خاطرِ من کس نگُنجد الّا دوست

۲ اگر ز گلشنِ وصلت بما رسد بویی — دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست

۳ نصیحتِ منِ دلشُده در طریقتِ عشق — همان فسانه‌ی دیوانه[3] است و سنگ و سبوست

۴ بگو! بزاهدِ خلوت‌نشین که عیب مکن! — از آنکه گوشه‌ی محرابِ ما خمِ ابروست

۵ میانِ کعبه و بُتخانه هیچ فرقی نیست — به هر طرف که نظر کنی در برابر، اوست

۶ قَلندری[4] نه بریش است و موی یا ابرو — حسابِ طریقِ قلندر بدان! که موی بموست

۷ گذشتن از سرِ مو در قلندری سهلست — چو **حافظ** آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

﴾۱۱۴﴿

۱ حدیث سروْ که گوید به پیشِ قامتِ دوست؟ — که سربلندیِ سَروِ سَهی ز قامتِ اوست

۲ خیالِ قامتِ سروَش نمی‌کنم زانرو — که سروْ گرچه بلندست قامتش خودروست

۳ صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند — به مشک گفت از آنست کاین چنین خوشبوست

۱ـ بیت المعمور مسجد یا خانه‌ای را گویند که در آسمان در راستای خانه‌ی کعبه قرار دارد.

۲ـ درباره‌ی شرار و لهب بولهبی بزیر نوشته‌ی غزل ۳۲ رجوع فرمایید.

۳ـ داستان سنگ و سبو اشاره بفرستادن شیره و افشره‌ی انگور از جانب حمیدالدین بلخی به‌وسیله پیام‌رسان دیوانه است که به انوری بدهد ....

۴ـ راجع بقلندر و شیوه‌ی قلندران بپاورقی غزل ش ۴۶ مراجعه شود.

۴ فَرازِ بَدرِ مُنیرش خطّیست لیکن، کس | نداند آنکـه هلالست یـا خمِ ابـروست
۵ هزار جانِ گرامی فِدایِ آنکه سـرش | فتاده در خمِ چوگانِ زلفِ او چون گوست
۶ تـو از دهـانش طلبِ کـامِ دل اگـر جویی!
چو **حافظ** از پی چشمش مَرو که عَربَده‌جوست

﴿۱۱۵﴾

۱ دردا که یار در غم و دردم بمانْد و رفت | ما را چو دود بر سرِ آتش نشانْد و رفت
۲ مخمـورِ بـاده‌ی طَرَب‌انگیز عشـق را | جامی نداد و زَهرِ جُدایی چشاند و رفت
۳ چون صیدِ او شدم منِ مجروحِ خسته را | در بحرِ غم بماند و جَنیبَه برانـد و رفت
۴ گفتـم مگـر بحیـله بقیـدش درآورم | از من رَمید و تَوسَنِ بختم رَمانـد و رفت
۵ خونِ دلم چو در دلِ مَن جای تنگ یافت | گلگون ز راه دیده بصحرا دوانْـد و رفت
۶ چون بنده را سعادتِ خدمت نـداد دست | بوسید آستانه و خدمت رسـانْد و رفت
۷ گُل در حجاب بود که مرغِ سحـرگهی
آمد بباغِ **حافظ** و فریاد خواند و رفت

﴿۱۱۶﴾

۱ تـا کَی بوَد میـانه‌ی اهـلِ کتـاب بحث؟ | خوشوقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
۲ از عشـق گشت مدرسـه و درس مُندرِس | بَحّاثِ عقـل را نرسد زین کتـاب بحث
۳ رحمت بر آنکه عَذْب شمارد عَذابِ دوست | زحمـت مبَر فقیه و مدار از عذاب بحث!
۴ چشمـم شمارد انجُم وز آن مـاه دَم زنـم | همچـون منجّمی کـه کُند ز آفتاب بحث
۵ **حافظ** ملاف در برِ آهـوی او بسِحْر!
هُشیار را خطاست بمستِ خراب بحث

﴿۱۱۷﴾

۱ دردِ ما را نیست درمـان الغیاث! | هَجرِ ما را نیست پایـان الغیاث
۲ دین و دل بُردند و قصدِ جان کنند | الغیاث از جَـورِ خوبان الغیاث!
۳ در بَهایِ بوسـه‌ای جـانی طلب | می‌کنـند ایـن دلستانان الغیاث
۴ خونِ ما خوردنـد این کـافِردلان | ای مسلمانان چه درمان؟ الغیاث

۵ دادِ مسکینان بـــده ای روزِ وصل! — از شب یَلـــدای هجـــران الغیاث
۶ هـــر زمـــانم دردِ دیگـر می‌رسـد — زین حریفان، بر دل و جان، الغیاث
۷ همچو **حافظ** روز و شب بی خویشتن
گشتـــه‌ام ســوزان و گریان الغیـاث!

﴿۱۱۸﴾

۱ تویی که بر سرِ خـوبانِ عالَمی چــون تاج — سَزَد اگــر همـــه‌ی دلبران دهنـدَت باج
۲ دو چشمِ شوخِ تو بر هم زده خَتـا و خُتَن[1] — بچینِ زلف تو ماچین[2] و هنـــد داده خَراج
۳ بَیاضِ روی تو روشن چو عارضِ خورشید — سَـوادِ زلفِ سیاهِ تو هســت ظُلمتِ داج[3]
۴ لبِ تو خضــر و دهانِ تــو آب حیوانست — قدّ تو ســروْ و میانِ تو موی و گردن عاج
۵ ازیـن مـــرض بحقیقت شِفا نخـواهم یافت — که از تــو دردِ دل ای جان نمی‌رسد بعلاج!
۶ دهـــانِ تَنگِ تــو داده بـــآبِ خضر بقـــا! — لبِ چو قند تو بُرد از نباتِ مِصْــر رواج!
۷ چرا همی شِکنی جــانِ من!؟ ز سنگـــدلی — دل ضعیف، کـه باشد بنــازُکی چو زُجاج!
۸ فَتاده در دلِ **حافظ** هوایِ چون تو شَهی
کمیـنه ذرّهٔ خاکِ درِ تـــو بـودی کاج[4]!

﴿۱۱۹﴾

۱ آتش اندر آب افسُرده است یا مَی در زُجاج؟ — یا دُرخشــان در میانِ چشمه‌ی حیوان سِراج
۲ با چنین بارانِ غم بـــر سر، ز ابـرِ حادثـــات — جُـز بوصلِ یارِ خـــود دل را نمی‌بینم عِلاج
۳ از کـــفِ آزادگان غـــایب مـدار آن جـام را! — کاْهلِ دل را کار عِشرت زو همی گیرد رواج
۴ ســاقیـــا دَر ده ز بهـــرِ راحِ روحِ اهـــلِ دل! — آن‌چنان راحی که با جان هست او را امتزاج
۵ من خود از آغازِ فِطـرت عاشق و مست آمدم — برنتـــابم رو از اْین در، تـــا بـــوقتِ اندراج
۶ احتـــیاجِ من بوصـلِ خـــویشتن دانستـــه‌ای — دوستـان را دستگیــری کن بـــوقتِ احتیاج

۱ـ خَتا = سابقاً به چین شمالی و خُتن هم ترکستان شرقی یا ترکستان چین می‌گفتند که شهرت این نواحی بجهت آهوی مشک بوده است.

۲ـ ماچین که همان مهاچین یعنی چین بزرگ است شامل چندین شهر و شهرک بوده است.

۳ـ کلمهٔ داجّ معانی مختلفی دارد که از جمله آن‌ها: چاکران و باربرانی هستند که همراه مسافران در سیر و سفرند دیگر اینکه سیاهی و تاریکی و در اینجا بمعنی شب تاریک و ظلمانی است.

۴ـ کاج در این مصراع بمعنای کاش و کاشکی است.

۷ عاشقانِ کویِ جانان با گدایی خوشترند / این چُنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج؟

۸ برفکَن بُرقَع ز رُخ کز نازُکی مانی بدان! / تـــازه گُل کـــز وَی رُباید بادِ شبگیـــری دَواج

۹ بشنو از **حافـظ** تو این نُکته که باشد سـودمند! / باده نوش و خیر کُن کأین به زبودن میـرحاج

﴿۱۲۰﴾

۱ اگـر بمذهبِ تـــو خونِ عـــاشقست مُباح / صَلاحِ ما همه آنست کان تُراست صلاح

۲ ســـوادِ زلفِ سیـــاهِ تو جـــاعلِ الظُلُمات / بَیـــاضِ رویِ چو ماهِ تو فالِقُ الاَصباح[1]

۳ ز چنگِ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص / نـــه از کمانچه‌ی ابرو و تیرِ غمزه نَجاح

۴ لبِ چو آبِ حیاتِ تو هســـت قوّتِ روح / وجـودِ خاکیِ ما را ازوست لَـــذّتِ راح

۵ ز دیده‌ام شده صد چَشمه در کنـــار روان / که خـــود شنا نکند در میـــانِ آن مَلّاح

۶ نداد لعلِ لبـــش بوســـه‌ای بصـــد تلبیس / نیافت کـــام، دلِ من از او بصدِ الحـــاح

۷ بیـــا که خـــونِ دلِ خـــویش بَحِل کردم / اگر بمذهـــبِ تو خـونِ عاشقست مُباح

۸ پیاله چیست که بر یـادِ تو کشیم مُـــدام؟ / وَ نَحْنُ نَشْرَبُ شُرْبـــاَ کَذالکَ[2] ألاَقداح

۹ دعـــایِ جانِ تـــو وردِ زبـــانِ مُشتـاقان / همیشه تا که بوَد متّصـل مَسا[3] و صَباح

۱۰ صـــلاح و توبه و تقـــوی ز مـا مجو **حافـظ**! / ز رند و عاشق و مجنون کسی نجُست صلاح

﴿۱۲۱﴾

۱ ببین هلالِ مُحرّم، بخواه ساغَرِ راح! / که ماهِ اَمن و اَمانست و سالِ صُلح و صَلاح

۲ عزیز دار زمـانِ وِصال را کـــاندَم! / مقابلِ شبِ قـــدرْ است و روزِ اِستفتـــاح[4]

۱ـ فالِقُ الاَصْباح اشاره بآیهٔ ۹۶ سورهٔ اَنعام دارد که می‌فرماید: «فالِقُ الاِصْباحِ وَ جَعَلَ اللَّیْلَ سَکَناً و الشَّمْسَ وَ القَمَرَ حُسْباناً...» خداوند شکافنده و زایل‌کننده تاریکی‌ها و پدیدآورنده سپیده‌دمان است و هم اوست که شب را جهت سکون و آرامش قرار داده و آفتاب و ماه را در عداد مخلوقاتش مستقر گردانید.

۲ـ نحنُ... یعنی مائیم که از این کاسه‌های مَی می‌نوشیم و چه نوشیدنی!

۳ـ مَساء بمعنی اوائل شب و صباح نیز بمعنی اول روز و بامداداست که در اینجا روی هم شب و روز و از پی یکدیگر آمدن آن‌ها منظور است که عده‌ای از شعرا آندو پدیده را بدو مهره سیاه و سفید شطرنج تشبیه کرده‌اند.

۴ـ استفتاح = طلب گشایشِ باب فَرَج و شادکامی، استعاذه و طلب دعای خیر بدرگاه قاضی الحاجات و خداوند مُجیب الدَّعَوات است. روز استفتاح بنابه روایات منقوله روز پانزدهم ماه رجب است که در این روز درهای آسمان به روی بندگان گشوده می‌شود. همچنین روز مفتوح بودن ابواب مکه بروی مسلمین مستغیث و روز وفات حضرت زینب (س) نیز می‌باشد.

۳ نـزاع بـر سـرِ دنیـایِ دون کسی نکند | بآشتی ببَـر ای نورِ دیـده، گـویِ فَلاح!
۴ ولی تو فارغی از کـارِ خویش و می‌ترسم! | که کـس دَرت نگشاید چو گُم کنی مِفتاح
۵ بیـار باده که روزش بـه خیر خواهد بود! | هـر آنکه جامِ صبوحش نهد چراغِ صَباح
۶ کـدام طاعتِ شایسته آید از مـنِ مست | کـه بـانگ شام نـدانم ز **فالقِ الاَصباح**
۷ زمانِ شاه شُجاع است و دَورِ حکمتِ شرع | براحتِ دل و جان کوش در صباح و رواح

۸ ببویِ صبح چو **حافظ** شبی بروز آورا!
که بِشکُفد گُلِ عَیشت ز **شعلهٔ** مِصباح

﴿۱۲۲﴾

۱ دلِ مـن در هـوایِ روی فـرُّخ | بوَد آشفته همچون مـوی فرّخ
۲ بجُز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرّخ
۳ سیـاه نیکبخت اُست آنکـه دایم | بوَد همراز و هم‌زانـوی فـرّخ
۴ شود چون بیـد، لـرزان سروِ آزاد | اگر بیـند قدِ دلجـوی فـرّخ
۵ بـده سـاقی شـرابِ ارغـوانی! | بیادِ نـرگس جـادوی فـرّخ
۶ دو تـا شد قامتم همچـون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ
۷ نسیمِ مشکِ تـاتـاری خَجِل کرد | شَمیـمِ زلفِ عنبر بـوی فرّخ
۸ اگـر مَیلِ دلِ هرکـس بجایی اُست | بوَد میـلِ دلِ من سـوی فرّخ

۹ غـلامِ خاطـرِ آنم که بـاشد
چو **حافظ** بنده‌ی هندوی فرّخ

﴿۱۲۳﴾

۱ آنکه رُخسـارِ تُـرا رنگِ گُل و نسـرین داد | صبـر و آرام تـوانَد بمنِ مسکیـن داد
۲ و آنکـه گیسوی تُـرا رسمِ تَطاوُل آمـوخت | هـم تواند کَـرَمش دادِ منِ غمگیـن داد
۳ مـن همـان روز ز فـرهاد طمـع بُریـدم | که عِنـانِ دلِ شَیـدا بکفِ شیـرین داد
۴ گنجِ زر، گر نبَـود گنجِ قنـاعت بـاقی اُست | آنکه آن داد بشـاهان، بگدایـان این داد
۵ خوش عروسی اُست جهان از رهِ صورت لیکن، | هر که پیوست بدو عُمرِ خودش کابین داد
۶ بعد از این دستِ من و دامنِ سـروْ و لبِ جوی | خاصّه اکنون که صَبا مژده‌ی فروردین داد

۷ در کفِ غصّهٔ دَوران، دلِ **حافظ** خون شـد
از فِراقِ رُخت ای خواجـه قوام‌الدّین داد!

﴿۱۲۴﴾

۱ آنکس کـه بدست جـام دارد | سُلطـانیِ جَـــم مُـدام دارد
۲ آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکـده جـو! که جـام دارد
۳ سرِ رشته‌ی جان بجام بگذار! | کـأین رشتـه از او نظـام دارد
۴ بیرون ز لبِ تو ساقیا نیست! | در دَور، کسـی کـه کـام دارد
۵ مـا و مَی و زاهـدان و تقوی | تـا یـار، سـرِ کـدام دارد؟
۶ بر سینه‌ی ریشِ دردمنـدان | لعـلـت نَمـکی تمـام دارد!
۷ نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشمِ خـوشِ تـو وام دارد!
۸ ذِکـرِ رُخ و زلفِ تـو دلم را | وِردی اُست که صبح و شام دارد

۹ در چاه ذَقَن چو **حافظ** ای جان!
حُسن تـو دو صـد غلام دارد

﴿۱۲۵﴾

۱ آنکـه از سُنبُـلِ او غـالیه تـابی دارد | بـاز بـا دلشـدگـان نـاز و عتـابی دارد
۲ از سرِ کُشته‌ی خود می‌گذرد همچـون باد | چـه توان کـرد؟ که عُمرست و شِتابی دارد
۳ مـاهِ خورشید نَمایش ز پسِ پـرده‌ی زلف | آفتـابیسـت کـه در پیش، سَحـابی دارد
۴ آبِ حیوان اگر اینست که دارد لبِ دوست!؟ | روشنست این‌کـه خضر بـهره سـرابی دارد
۵ چشمِ من کرد بهر گوشه روان سیلِ سرشک | تـا سَهـی سَـروِ تُـرا تـازه بـآبی دارد
۶ غمـزهٔ شـوخِ تـو خونم بخطـا می‌ریزد! | فُـرصتش بـاد که خوش رای صـوابی دارد
۷ چشمِ مخمـورِ تو دارد ز دلم قصـدِ جگر! | تُـرکِ مست اُست مگـر مَیـلِ کبـابی دارد
۸ جـانِ بیمارِ مـرا نیست ز رویِ تو سـؤال | ای خوش آن خسته!که از دوست جوابی دارد

۹ کَی کُند سویِ دلِ خسته‌ی **حافظ** نظری؟
چشمِ مستت که بهـر گوشه خرابی دارد!

﴿۱۲۶﴾

۱ بنفشه دوش به گُل گفت و خوش نشانی داد | که تابِ من بجهـان طُرّهٔ فـلانی داد
۲ دلـم خِـزانهٔ اَسـرار بـود و دستِ قضـا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
۳ شکستـه‌وار بدرگـاهت آمدم کـه طبیب، | بمـومیاییِ لطـفِ توأم نشـانی داد

۴ بـــرو مُعالَجـهٔ خـــود کُـن ای نصیحـــت‌گو! شراب و شاهد و ساقی کـــرا زیانی داد؟
۵ تَنَش دُرُست و دلش شاد باد و خاطر خوش! کـــه دست دادش و یـــاریِ نـاتوانی داد
۶ گـذشت بر منِ مسکیـــن و با رقیبـــان گفت: «دریغ عاشقِ مسکینِ من چه جانی داد!»
۷ خـزانهٔ دل **حافظ** ز گـــوهرِ اَسرار
بیُمنِ عشقِ تو سرمایه‌ی جهانی داد

﴿۱۲۷﴾

۱ پیرانه سَـرم عشـــقِ جوانی بسر افتـــاد وان راز کـــه در دل بنُهفتـــم بـــدرافتـــاد
۲ از راهِ نظـــر مـــرغِ دلم گشت هـوا گیر ای دیـده نگه کن که بـدامِ کـه درافتـــاد!؟
۳ دردا! که از آن آهویِ مشکینِ سیه‌چشم چون نافـــه بسی خونِ دلم در جگـر افتاد
۴ از رهگذرِ خـــاکِ ســـرِ کویِ شما بود! هر نافه کـه در دستِ نسیمِ سَحَـــر افتـــاد
۵ مـــژگانِ تو تا تیـــغ جهانگیر بـــرآوَرد بس کُشته‌ی دل زنده که بر یکدگر افتـــاد!
۶ بس تجـــربه کردیم در این دَیرِ مُکافات با دُردکشـــان هرکـــه درافتـــاد، برافتـــاد
۷ گر جان بدهـــد سنگ سیه‌لعـــل نگردد با طینتِ اصلی چـــه کند؟ بـــدگُهر افتـــاد
۸ بـارِ غم او عَـــرض بهرکس کـــه نَمودم عـــاجز شد و این قُـــرعه بنام ز سـر افتاد
۹ این بـــاده که پرورد؟ کـه خمّارِ خرابات از بویِ بهشتـــیش چنـــین بی‌خبر افتـــاد!
۱۰ هـــم دردِ دلی عاقبتـــش راه بگیـــــرد زین آتشِ جانسوز که در خشک و تر افتاد
۱۱ فریـــاد که با زیرکی آن مـرغ سخن‌سَنج پنـــدار زدش راه و بـــدامِ خطـــر افتـــاد
۱۲ **حافظ** که سرِ زلفِ بُتـان دسـت کشش بود
بس طُرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

﴿۱۲۸﴾

۱ جـــان بی‌جمالِ جـــانان میلِ جهان نـــدارد هـر کس که این ندارد حقّا که آن ندارد
۲ بـــا هیچ‌کس نشـــانی زان دلستـــان ندیـدم یـــا من خبـــر ندارم یا او نشـــان ندارد
۳ هر شبنمی در این ره صـــد بحرِ آتشین است دردا که این مُعَمّا! شـــرح و بیـان ندارد
۴ سر منـــزلِ فَـــراغت نتـــوان ز دسـت دادن ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد!
۵ چنـــگِ خمیـــده قامت میخـوانَدَت بعِشرت بشنـــو که پندِ پیـران هیچت زیان ندارد
۶ گر خود رقیب، شمع است اَسرار ازو بپوشان! کـان شوخِ سر بُریـــده بندِ زبـــان ندارد
۷ «ذوقی چُنان نـدارد بی‌دوست زنـدگـــانی* بی‌دوست زنـدگی را ذوقی چنان ندارد»

* این بیت را خواجه از سعدی تضمین نموده است.

۸ احوالِ گنجِ قارون کایّام داد بر باد / با غُنچه باز گویید تا زر نهان ندارد!

۹ آن‌را که خواندی اُستاد، گر بنگری بتحقیق / صنعتگریست امّا طبعِ روان ندارد

۱۰ ایدل طریقِ رندی از محتسب بیاموز! / مستست و در حقّ او کس این گُمان ندارد

۱۱ کس در جهان ندارد یک بنده همچو **حافظ**
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد!

﴿۱۲۹﴾

۱ جمالت آفتابِ هر نظر باد! / ز خوبی رویِ خوبت خوبتر باد!

۲ هُمایِ زلفِ شاهین شهپرت را / دلِ شاهانِ عالَم زیرِ پَر باد!

۳ دلی کو عاشقِ رویت نگردد / همیشه غرقه در خونِ جگر باد!

۴ کسی کو بسته‌ی زلفت* نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زَبَر باد!

۵ بُتا! چون غمزه‌ات ناوک فشانَد / دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد!

۶ چو لعلِ شکّرینت بوسه بخشد / مذاقِ جانِ من زو پُر شکر باد!

۷ مرا از تُست هر دَم تازه عشقی / تُرا هر ساعتی حُسنی دگر باد!

۸ بجان مشتاقِ رویِ تست **حافظ!**
تُرا بر حالِ مشتاقان نظر باد

﴿۱۳۰﴾

۱ تنت بنازِ طبیبان نیازمند مباد! / وجودِ نازُکت آزرده‌ی گزند مباد

۲ سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست / بهیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد!

۳ در این چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش به سَروِ سَهی قامت بلند مباد!

۴ در آن بِساط که حُسنِ تو جِلوه آغازد / مَجالِ طَعنهٔ بدبینِ بدپسند مباد!

---

* دو بیت از یک غزل سعدی که با این بیت خواجه تناسب معنی دارد انتخاب می‌کنیم.

«بسته‌ی زنجیر زلف زود نیابد خلاص / دیر برآید بجَهَد هر که فروشد به قیر»

«چون تو بُتی بگذرد سروْ قد و سیم ساق / هرکه در او ننگرد مرده بوَد یا ضریر»

همچنین از باباطاهر، عارف و شاعر شوریده دل دو بیت برمی‌گزینیم باشد که خاطر شما را نزهتی دست دهد:

«دو زلفونت بوَد تارِ رُبابُم / چه می‌خواهی از این حالِ خرابُم»

«تو که با مو (من) سرِ یاری نداری / چرا هر نیمه شَو (نیمه شب) آیی بخوابُم»

۵ جمالِ صورت و معنی بیُمنِ صحّتِ تست | که ظاهـرت دژَم و باطنت نَژند مباد!

۶ هرآنکه روی چو ماهت بچشمِ بـد بیند | بر آتشِ تو بجز چشمِ او سپَند[1] مباد!

۷ شفا ز گفته‌ی شکّرفشانِ **حافظ** جوی

که حاجتت بعلاجِ گلاب و قنـد مباد!

﴿۱۳۱﴾

۱ حُسنِ تو همیشه در فـزون باد! | رویت همـه‌ساله لاله‌گـون باد!

۲ اندر سَرِ مـا خیـالِ عشقـت | هر روز کـه هست در فزون باد!

۳ قـدِّ همـه دلبـرانِ عـالَـم | پیشِ اَلفِ قـدّت چـو نون باد!

۴ «هـر سروْ که در چمـن برآید | در خدمتِ قامتت نگـون باد!»[2]

۵ چَشمی که نـه فتنهٔ تو بـاشد | از گوهرِ اشک غرقِ خـون باد!

۶ هر جا که دلی اُست، در غمِ تو | بی‌صبر و قرار و بی‌سُکـون باد!

۷ چشـمِ تـو ز بهـرِ دلـرُبایی | در کـردن سِحر، ذوفُنـون باد!

۸ هر دل که ز عشقِ تست خالی | از حلـقهٔ وصلِ تـو برون باد!

۹ لعلِ تو که هست جانِ **حافظ**

در از لبِ مـردمانِ دون باد!

﴿۱۳۲﴾

۱ خُسروا گویِ فَلک در خَمِ چَوگانِ تو باد! | ساحتِ کَوْن و مکان عرصهٔ میدانِ تو باد!

۲ همه آفـاق گرفت و همه اطـراف گُشاد، | صیتِ خُلقِ تو که پیوسته نگهبـانِ تو باد!

۳ زلفِ خـاتون ظَفَر، شیفته‌ی پرچمِ تست | دیده‌ی فتحِ ابد، عاشقِ جَـولان تـو باد!

۴ ای که اِنشاءِ عُطارِد[3]، صفتِ شوکتِ تست | عقلِ کُلّ چاکرِ طُغرا کَشِ دیـوانِ تو باد!

۱ـ حنظلهٔ باد غیسی از جمله قدیمی‌ترین شاعران پارسی‌گو که معاصر سلسلهٔ طاهریان و اهل نیشابور بوده است نیز دو بیت بدین مضمون دارد:

«یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند | از بهـر چشم، تا نـرسد مرو را گزند»

«او را سپند و مجمـرَ ناید همی بکار | با روی همچو آتش و با خال چون سپند»

۲ـ خواجه این بیت را از شیخ اجلّ سعدی اقتباس فرموده است.

۳ـ عُطارِد که بفارسی ـ سیّاره‌ی تیر خوانده می‌شود کوچکترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی است که در مدّت ۸۸ روز یک بار بدور خورشید میچرخد و در فاصلهٔ ۵۸ میلیون کیلومتری خورشید بگردش انتقالی خود ادامه می‌دهد. نام دیگرش دبیر فلک است.

۵ طَیرهٔ جِلوهٔ طوبی، قدّ دلجوی تـو شد / غَیرتِ خُلد بَرین ساحت بُستانِ تو باد!

۶ نه به تنها حَیوانات و نَباتات و جَماد، / هرچه در عالَمِ امرْاست بفـرمانِ تو باد!

۷ **حافظ** خسته باخلاص ثَناخوانِ تو شد

لُطفِ عامِ تو شِفابخشِ ثناخوانِ تو باد!



۱ درخـــتِ دوستی بنشان کـه کـامِ دل ببـار آرَد / نَهـال دشمنی بـرکَن که رنجِ بی‌شُمـــار آرد

۲ چـــو مهمـــانِ خرابـــاتی بعزّت باش با رِندان / که دردِ سرکشی جانا! گرت مستی خُمار آرد

۳ شبِ صحبت غنـــیمت دان که بعد از روزگارِ ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

۴ عَماری دارِ لیـلی را کـــه مَهدِ ماه در حُکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد!

۵ بهارِ عُمر خواه ایدل! و گرنه این چمن هر سال، / چـو نـسرین صد گُل آرد ـبار و چون بـلبل هَـزار آرد

۶ خدا را چون دل ریشم قراری بست بـــا زلفت! / بفرما لعلِ نوشین را کـــه زودش با قَرار آرد

۷ ز کار افتاده‌ای ایدل چـو من صد بارِ غم داری / بر و یک جُـرعه مَی درکش کـه در حالت بکـار آرد

۸ در این باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر **حافظ**

نشیـند بر لب جوییّ و سَـــروی در کنـار آرد



۱ دست از طلب نـدارم تـــا کـــامِ من بـــرآیـد / یا جان رسد بجانان یا خود ز تن برآید

۲ بگشـای تُـربتم را بعد از وفـــات و بنـــگرا! / کـــز آتشِ درونم دود از کَفَـن بـــرآید

۳ بنمای رُخ! کـــه خَلقی حَیـــران شوند و واله / بگشای لَب! که فریاد از مردو زن برآید

۴ جان بر لبست و حسـرت در دل که از لبانش / نگرفته هیـچ کامی جان از بـــدن برآید

۵ از حســـرتِ دهانش، آمـد بـــه تنگ جـانم / خود کامِ تنگـدستان کَی زان دَهَن برآید

۶ گفتم بخـویش کز وی برگیـــر دل، دلم گفت: / کار کسی است این کو با خویشتن برآید

۷ هـــریک شِکنـــجِ زلفت پنجـــاه شَست دارد / چون این دلِ شکسته با آن شکن برآید؟

۸ بَر بـــوی آنکه در باغ یابد گُلی چـــو رویت / آیـــد نسیم و هـــردم گِردِ چمن برآیـد

۹ هـر دَم چو بی‌وفایان نتـــوان گرفت یـــاری / ماییم و آستانش تـا جان ز تن برآیـــد

۱۰ برخیـــز تا چمـن را از قـــامت و قیـــامت! / هم سَروْ دربرآید هـــم نـــاروَن برآید

۱۱ گویند ذکرِ خیسـرش در خیـلِ عشقبازان

هر جا که نـام **حافظ** ز آن اَنجُمَن برآید

«۱۳۵»

۱ دلی که غَیب نَمایست و جـام جَـم دارد ز خاتمی که از او گُم شود چه غم دارد؟
۲ به خـطّ و خالِ گـدایان مده خزینهٔ دل! بـدستِ شـاه‌وَشی ده! کـه مُحترم دارد
۳ نه هـر درخت تحمّل کند جفـایِ خزان، غـلامِ همّتِ سـروَم کـه این قَدم دارد
۴ رسید مَوسمِ آن کز طَرب چو نرگسِ مست نهد بپـایِ قـدح هرکه شش درَم دارد
۵ زَر از بهای مَی اکنون چو گُل دَریغ مدار! که عقلِ کُـل به صَدَت عیب متّهم دارد
۶ ز سرِّ غَیب کس آگاه نیست، قصّه مخوان! کدام مَحـرمِ دل ره در ایـن حَرَم دارد؟
۷ دلم که لاف تجرُّد زدی کنون صـد شُغل به بـویِ زلفِ تو بـا بـادِ صبحدم دارد
۸ مُرادِ دل ز که جویم چو نیست دلداری[1]؟! کـه جلـوهٔ نظـر و شیـوه‌ی کَرَم دارد
۹ ز جَیْبِ خرقهٔ **حافظ** چه طَرْف بتوان بست
کـه ما صَمَد[2] طلبیـدیم و او صَنَم دارد

«۱۳۶»

۱ دلِ ما بـه دَورِ رویت ز چمن فَـراغ دارد که چو سروْ پایبندست و چـو لاله داغ دارد
۲ سـرِ ما فـرو نیاید بکمـانِ ابـرویِ کس که درونِ گـوشه‌گیران ز جهـان فراغ دارد
۳ شبِ ظُلمت و بیـابان، به کجا توان رسیدن؟ مگر آنکـه شمعِ رویت برَهَم چـراغ دارد
۴ ز بنفشه تـاب دارم کـه زِ زلف او زند دَم تو سیاه کم بها بین که چه در دمـاغ دارد؟!
۵ بفروغِ چهره زلفـت همه شب زنَـد ره دل چه دلاور است دزدی! که بشب چراغ دارد
۶ سِزد ارْ چو ابر بهمن که در اْین چمن بگریم طـرَبِ آشیانِ بلبـل بنگر کـه زاغ دارد!
۷ بچمن خَرام و بنگر! بـر تختِ گُل کـه لاله بنَـدیمِ شاه مانَد کـه بکـف اَیـاغ دارد
۸ من و شمعِ صبحگاهی سزد ارْ بهـم بگرییم کـه بسوختیم و از مـا بُتِ مـا فراغ دارد
۹ سرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمند **حافظ**
که نه خاطرِ تماشـا نه هوایِ باغ دارد

۱ـ همای شیرازی نیز از فُقدان دلدار و یار غمخوار شکوَه سر داده می‌گوید:

«بیدل و خسته در این شهرم و دلـداری نیست غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست».
«شب ببالیـنِ منِ خسته بغیـر از غمِ دوست ز آشنایان کُهن یـار و پرستـاری نیست».
«یا رب! این شهر، چـه شهریست؟ که صـد یوسُفِ دل بکـلافی بفـروشیم و خریـداری نیست».
«فکرِ بهبـودِ خود ایدل بکُن از جـای دگر کـاَندرین شهـر طبیبِ دلِ بیماری نیست».

۲ـ منظور از صَمَد با معانی: جاوید و پاینده، بی‌نیاز از هرکس و هرچیز و پشت و پناه نیازمندان است که مختص صفت ذات کبریایی خداست و اشاره بسورهٔ اخلاص «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ ...» دارد.

﴿۱۳۷﴾

۱ دوش آگهی ز یارِ سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

۲ در چینِ طرّهٔ تو دلِ بی حفاظِ من
هرگز نگفت مَسکنِ مألوف یاد باد

۳ دلخوش شدم بیادِ تو هرگه که در چمن
بندِ قبای غنچه‌ی گُل میگُشاد باد

۴ طرفِ کلاهِ شاهیَت آمد بخاطرم
آن‌جا که تاج بر سرِ نرگس نهاد باد

۵ کارم بدان رسید که همرازِ خود کنم
هر شام، برقِ لامع و هر بامداد، باد

۶ هر شب هَزار غم بمن آید ز عشقِ تو
یارب! که هر دَمَم غمِ عشقت زیاد باد

۷ از دست رفته بود وجودِ ضعیفِ من
صبحم ببوی وصلِ تو جان باز داد، باد

۸ امروز قدرِ پندِ عزیزان شناختم
یارب! روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد

۹ تاریخ عَیشِ ما شبِ دیدارِ دوست بود
عهدِ شباب و صحبتِ اَحباب یاد باد

۱۰ **حافظ!** نهادِ نیکِ تو کامت برآوَرْد
جان‌ها فِدای مردُمِ نیکو نهاد باد

﴿۱۳۸﴾

۱ دی پیرِ مَیفروش که ذِکرش بخیر باد
گفتا: «شراب نوش و غمِ دل ببَر ز یاد»

۲ گفتم: بباد می‌دهَدَم باده نام و ننگ
گفتا: «قبول کن سخن و هرچه باد باد»

۳ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهرِ این مُعامَله غمگین مباش و شاد

۴ بی خار گُل نباشد و بی‌نیش، نوش هم
تدبیر چیست؟ وضعِ جهان این‌چنین فتاد

۵ پُر کُن ز باده جام و دمادم بگوشِ هوش
بشنو از او حِکایتِ جمشید* و کیقباد

۶ بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
«در معرضی که تخت سلیمان رود بباد»

۷ در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در درونِ سینه غم عشقِ او باد

۸ **حافظ!** گرت ز پندِ حکیمان ملالَت است
کوته کنیم قصّه که عُمرت دراز باد!

---

* جمشید چهارمین پادشاه از سلسلهٔ پیشدادی و فرزند تهمورس (طهمورث) دیوبند است که طبق روایت شاهنامه زمان درازی حدود هفتصد سال حکومت می‌کرده است گویند استعمال سلاح جنگی و فن ریسندگی را او بمردم آموخته است، همچنین برپاداشتن جشن نوروز از جمله یادگارهای اوست لیکن در پایان کار بعلت غرور و باده‌گساری ادعای خدایی کرد بهمین علت مغضوب خداوند قرار گرفت و مملکتش بدست ضحاک ماردوش افتاد. کیقباد نخستین پادشاه از دودمان کیانی است که بنا بروایت بهمت رستم پسر زال بپادشاهی رسید و مدت پانزده سال سلطنت کرد.

﴿۱۳۹﴾

۱ دوش وقتِ سَحَر از غصّــه نَجاتم دادنــد / وندر آن ظُلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
۲ بیخــود از شعشعهٔ پــرتــوِ ذاتــم کـردند / بـــاده از جـــامِ تجلّی صِفــاتم دادند
۳ چه مبارک سَحری بود و چه فرخنده شبی؛ / آن شب[1] قـدْر که این تازه براتم دادند
۴ چون من از عشقِ رُخش بی‌خود و حیران گشتم / خبـــر از واقعهٔ لات و مَنـــاتم[2] دادند
۵ بعد ازاْین رویِ من و آینه‌ی وصفِ جمـال / که در آنجـا خبر از جلـوهٔ ذاتم دادند
۶ من اگر کامروا گشتم و خـوشدل نه عجب! / مُستحـــقّ بودم و اینها به زکـاتم دادند
۷ هاتف آن روز بمن مـــژده‌ی این دولت داد / که بدان جَور و جفا صبر و ثَباتم دادند
۸ این همه شهْـد و شَکَر کــز سخنم می‌ریزد / اجرِ صبریست کز آن شاخِ نبـاتم دادند
۹ کیمیـــاییست عَجَــب بنــدگیِ پیـــرِمُغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
۱۰ بحیـاتِ ابـــد آن روز رســـانیـــد مـرا / خطِّ آزادگی از حُســـنِ مَماتــم دادند
۱۱ عـــاشق آندم کـــه بـــدامِ زلـف تو فتـــاد / گفت: کز بندِ غم و غُصّــه نجاتم دادند
۱۲ همّــتِ پیرِ مغـــان و نَفَسِ رِنـــدان بــود / کـه ز بنـــدِ غمِ ایّام نجـــاتم دادنــد
۱۳ شکّـــرِ شُکـر بشُکــرانه بیفشـــان **حافظ**!
کـه نگاری خوش و شیـرین حرکاتم دادند

﴿۱۴۰﴾

۱ زهـــی خُجَسته زمـــانی که یار بازآید! / بکـــامِ غمـــزدگان، غمگُســـار بازآید
۲ در انتظارِ خَدنگَـــش همی تپد دلِ صَیْد / خیـــال آنکــه برسمِ شکـــار بازآیــد
۳ مُقیم بر سرِ راهــش نشسته‌ام چون گرد / بـــدان هوس که بدین رهگـذار بازآید
۴ به پیشِ خیلِ خیالش کشیدم ابلق چشم / بـــدان امیـــد که آن شهسوار بـــازآید
۵ اگر نه در خَــمِ چوگانِ او رَوَد سرِ من / ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید
۶ دلی که با سـرِ زلفیـن او قـــراری دارد / گُمان مبَر که بـــدان دل قـــرار بازآید
۷ سِرِشکِ من نزند مـوج بر کنار چو بحر / اگـــر میانِ وَیَم در کنـــار بـــازآیـــد
۸ چه جَورها کــه کشیـــدند بُلبُلان از دی / به بـــویِ آنکه دِگر نـــوبهار بازآیـــد
۹ ز نقشبندِ قضا هست امید آن **حافظ**!
که همچو سروْ بدستم نگار بـاز آید

۱ـ این مصراع اشاره بنزول سورهٔ مکیّه قدر دارد که خداوند شب قدر را از نظر الوهیتش بر هزار ماه برتری و رجحان داده است در همین شب است که ملائک بر بساط زمین (دنیا و مافیها) هبوط نموده و کرامت انسانی بیُمن این شب ظاهر گشته است.

۲ـ لات و منات نام دو بت دوران جاهلیت و پیش از اسلام بوده که اعراب می‌پرستیده‌اند.

﴿۱۴۱﴾

۱ ساقی از باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شُربِ مُدام اندازد
۲ ور چُنین زیرِ خمِ زلف نهد دانه‌ی خال / ای بسا مرغِ خِرد را که بدام اندازد
۳ ای خوشا! حالتِ آن مست که در پایِ حریف / سَر و دستار نداند که کدام اندازد؟
۴ زاهد خام که اِنکار مَی و جام کُنَد / پخته گردد چو نظر بر مَیِ خام اندازد
۵ روز در کسبِ هنر کوش که مَی خوردن روز / دلِ چون آینه، در زنگِ ظَلام اندازد
۶ آن زمان وقتِ می صبحِ فُروغست که شب / گِرد خرگاهِ اُفُق پرده‌ی شام اندازد
۷ باده با مُحتسبِ شهر ننوشی زنهار! / که خورَد باده‌ات و سنگ بجام اندازد
۸ حافظا سر ز کُله گوشه‌ی خورشید برآر! / بختت ار قُرعه بدان ماهِ تمام اندازد

﴿۱۴۲﴾

۱ ز دل برآمدم و کار برنمی‌آید / ز خود برون شدم و یار درنمی‌آید
۲ نگر بروُی دلارای یارِ من، ورنه / به هیچ‌گونه دگر کار برنمی‌آید
۳ در این خیال بسر شُد زمانِ عُمر و هنوز / بلای زلفِ سیاهت بسر نمی‌آید
۴ چُنان به حسرتِ خاکِ درِ تو می‌میرم / که آبِ زندگیم درنظر نمی‌آید
۵ بَسَم حکایتِ دل هست با نسیمِ سَحر / ولی به بختِ من امشب سَحر نمی‌آید
۶ فِدای دوست نکردیم عُمر و مال،* دریغ! / که کارِ عشق ز ما اینقَدَر نمی‌آید
۷ همیشه تیرِ سحرگاهِ من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
۸ ز بس که شد دلِ حافظ رمیده از همه کس! / کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

﴿۱۴۳﴾

۱ روشنیِ طَلعتِ تو ماه ندارد / پیش تو، گُل رونقِ گیاه ندارد
۲ گوشه‌ی اَبروی تست منظرِ چَشمم / خوشتر از اُین گوشه پادشاه ندارد
۳ تا چه کند با رُخِ تو دودِ دلِ من / آینه دانی که تابِ آه ندارد!؟
۴ شوخیِ نرگس نِگر که پیشِ تو بشکُفت! / چشم دَریده، ادب نگاه ندارد

---

* این دو بیت را از سعدی که هوادار صرف مال و فدا کردن جسم و جان در راه وصال معشوق است زینت‌بخش دیوان می‌کنیم:

«هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ / وانکه هوادار تست بازنگردد به تیر»
«سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال / آنت مقامی بزرگ و ینت بهایی حقیر»

۵ رَطلِ گرانم ده ای مُرید خرابات! / شادی شیخی که خانقاه ندارد
۶ خون خور و خامُش‌نشین که آن دلِ نازک! / طاقت فریادِ دادخواه ندارد
۷ گو برو و آستین بخونِ جگر شوی! / هرکه در اَین آستانه راه ندارد
۸ نی من تنها کَشَم تَطاولِ زلفت / کیست بدل داغِ آن سیاه ندارد؟
۹ ای شهِ خوبان به عاشقان نظری کن! / هیچ شَهی چون تو این سپاه ندارد
۱۰ دیده‌ام آن چَشمِ دل سیه که تو داری! / جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
۱۱ جانبِ دلها نگاه دار که سُلطان / مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد!
۱۲ **حافظ** اگر سَجدهٔ تو کرد مکن عیب!
کافرِ عشق، ای صَنَم گناه ندارد



۱ ساقی حدیثِ سروْ و گُل و لاله می‌رود! / وین بحث با ثَلاثهٔ غسّالَه[۱] می‌رود
۲ مَی ده که نوعروسِ چمن حدّ حُسن یافت / کار این زمان ز صنعتِ دلّاله می‌رود
۳ طیّ مکان ببین و زمان، در سُلوکِ شعر / کأین طفلِ یکشبَه رهِ یکساله می‌رود
۴ آن چشمِ جادوانه‌ی عابد فریب بین / کش کاروانِ سحر بدنباله می‌رود
۵ خَوی کرده می‌خرامد و بر عارضِ سَمَن / از شرمِ روی او عرق از ژاله می‌رود
۶ ایمن مَشَو ز عِشوهٔ دنیا که این عَجوز / مَکّاره می‌نشیند و مُحتاله می‌رود
۷ شکّرشکن شوند همه طوطیانِ هند / زین قندِ پارسی که به بَنگالَه[۲] می‌رود
۸ بادِ بهار می‌وزد از بوستانِ شاه / وز ژاله باده در قَدَحِ لاله می‌رود
۹ چون سامِری[۳] مباش که زر دید از خری / موسی بهشت و از پیِ گوساله می‌رود
۱۰ **حافظ** ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاث‌الدّین[۴]
غافل مشو که کارِ تو از ناله می‌رود!

۱ـ ثلاثهٔ غسّاله را در پاورقی غزل شماره۱۹ شرح داده‌ایم.

۲ـ بنگاله یا بنگال ناحیه‌ای است در شرق هند که از جمله محصولات مهم آن برنج، نیشکر و کنف است. اصطلاحاتی مانند قند بینگال، زیره بکرمان و حکمت بیونان بردن تمثیلاتی هستند که در بین عامهٔ مردم متداول است.

۳ـ سامریّ منسوب بسامره (سامرّا) که یکی از شهرهای کشور همسایه غربی ما، عراق می‌باشد. کلمه (سامرّا) بمعنی سُرَّ مَنْ رَآها یعنی هرکس آن شهر را دید مسرور و دلشاد شد. سامره مدفن امام علی النّقی و امام حسن عسکری علیهماالسّلام می‌باشد. سامری که مرد ساحری در زمان حضرت موسی (ع) بود گوساله‌ای زرّین ساخته و آن‌را حرکت می‌داده و مردم اطراف و اکناف خود را بگوساله پرستی دعوت می‌کرده که عده‌ای از قوم بنی‌اسرائیل باو گرویدند و در قرآن سُوَر هود آیهٔ ۷۲ و ذاریات آیهٔ ۲۶ باین موضوع اشاره دارد.

۴ـ غیاث‌الدین (خواجه غیاث‌الدّین محمد) وزیر مشهور سلطان ابوسعید که پیشتر ممدوح خواجوی کرمانی بوده و سپس خواجه حافظ نیز او را مدح کرده است.

﴿۱۱۴۵﴾

۱ روزِ وصلِ دوستـــداران یـــاد بـــاد! — یاد باد آن روزگاران یـــاد باد!

۲ این زمـــان در کس وفـــاداری نمانْد — زان وفاداران و یـــاران یاد باد

۳ کامَـــم از تلخیِّ غم چون زَهر گشت — بانگِ نوشِ باده‌خواران یاد باد

۴ من کـه در تـــدبیرِ غـــم بیچـــاره‌ام — چاره‌ی آن غمگُساران یـاد باد

۵ گر چه یاران فـارِغنـــد از یـــادِ من — از من ایشان را هزاران یاد باد

۶ مُبتـــلی گشتـــم در ایـــن دامِ بـــلا — کوششِ آن حقگُزاران یـاد باد

۷ گر چه صدرود اُست از چَشمم روان — زنده رودِ باغکـاران یاد بـــاد

۸ رازِ **حافظ** بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یـاد بـاد!

﴿۱۱۴۶﴾

۱ راهـی بزن که آهـی بر سازِ آن تـــوان زد! — شعری بخوان کـه بـا او رطلِ گران توان زد!

۲ بر آستـــانِ جانـــان گـــر سر تـوان نهـادن — گُلبـــانگِ سربلنـدی بـــر آسمـــان توان زد

۳ در خانَقه نگنـــجد اَســرارِ عشـق و مستی — جـــامِ مَیِ مُغانـــه، هـم بـــا مُغـان توان زد

۴ شد رهزنِ سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تـو باشی صـد کاروان تـــوان زد

۵ گـر دولتِ وصـــالت خواهـد دری گُشودن — ســـرها بـــدین تخیّل بر آستـان تـــوان زد

۶ قـــدِّ خمیـــده‌ی مـــا سهلَت نَمایـــد امّـــا، — بـــر چشمِ دشمنان تیر از این کمان توان زد

۷ از شَـــرْم در حجـــابم، ســـاقی تلطُـــفی کُن — بـاشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد

۸ بر جـویبارِ چشمم گر ســـایه افکَنَد دوست — بر خاکِ رهگـــذارش آبِ روان تـــوان زد

۹ درویـــش را نباشد برگ[1] ســرایِ سُلطـــان — ماییم و کُهنه دَلْقی، کـاتش در آن توان زد

۱۰ اهلِ نظـــر دو عـــالَم در یک نظر ببـازنـــد — عشق اُست و داو[2] اوّل برنقدِ جان توان زد

۱۱ با عقل و فهـم و دانش دادِ سُخَن تـــوان زد — چون جمع شد معانی گویِ بیان تـــوان زد

۱۲ عشق و شبـــاب و رِندی مجموعهٔ مُرادست — ساقی بیا که جامی در این زمـــان توان زد

۱۳ بـر عزمِ کـــامرانی فـــالی بزن چــه دانی؟ — باشد که گویِ عَیـــشی با این و آن توان زد

۱۴ **حافظ** بحقِّ قرآن کـز شَیْد و زَرْق باز آی!
باشد کـه گوی خیری در این میان توان زد

۱ـ در بعضی از نسخ دیوان «درویش را نباشد منزل سرای سلطان» نوشته‌اند.

۲ـ کلمهٔ داو مخفّف و مقصور داوطلب است به معنی نوبت بازی نرد و شترنج و دعوی کار نیز مورد استعمال دارد.

﴿۱۱۴۷﴾

۱ دوش می‌آمد و رُخساره برافروخته بود / تا کجا باز دلِ غمزده‌ای سوخته بود!
۲ رسمِ عاشق‌کُشی و شیوه‌ی شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود
۳ جان عُشّاق سپندِ رخِ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود
۴ گر چه می‌گفت که زارت بکُشم می‌دیدم، / که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود
۵ کُفرِ زلفش رهِ دین می‌زد و آن سنگین دل / در رهش مشعَلی از چهره برافروخته بود
۶ دل بسی خون بکف آوَرد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟
۷ یار مفروش بدنیا، که بسی سود نکرد! / آنکه یوسُف به زرِ ناسَرَه بفروخته بود
۸ گفت و خوش گفت برو خِرقه بسوزان **حافظ**!
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟

﴿۱۱۴۸﴾

۱ دیدم به خوابِ خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
۲ چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت / تدبیرِ ما بدستِ شرابِ دو ساله بود
۳ آن نافه‌ی مُراد که می‌خواستم ز غیب / در چینِ زلفِ آن بُتِ مشکین کُلاله بود
۴ از دست بُرده بود وجودم خُمارِ عشق / دولت مُساعد آمد و مَی در پیاله بود
۵ نالان و دادخواه بمیخانه می‌روم / کانجا گُشاد کارِ من از آه و ناله بود
۶ خون می‌خورم و لیک نه جایِ شکایتست / روزیِ ما زخوانِ کَرَم این نَواله بود
۷ هر کاو نکاشت مِهر و زِ خوبان گُلی نچید / در رهگذارِ باد نگهبانِ لاله بود
۸ بر طَرْفِ گُلشنَم گُذر افتاد وقتِ صبح / آندم که کارِ مُرغِ چمن آه و ناله بود
۹ آتش فکنْد در دلِ مرغان، نسیمِ باغ / زان داغِ سر به مُهر که در جانِ لاله بود
۱۰ آن شاهِ تُند حمله که خورشیدِ شیر گیر / پیشش به روزِ معرکه کمتر غَزاله بود
۱۱ دیدیم که شعرِ دلکشِ **حافظ** بمدحِ شاه
یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

﴿۱۱۴۹﴾

۱ دمی باغم بسر بُردن جهان یکسر نمی‌اَرزَد / بمَی بفروش دَلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد
۲ بکویِ مَی‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند / زهی! سَجّادهٔ تقوی که یک ساغَر نمی‌ارزد
۳ شُکوهِ تاجِ سلطانی که بیمِ جان در او دَرجست / کُلاهی دلکش است امّا بتَرکِ سَر نمی‌ارزد

۴ رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رُخ برتاب! / چه افتاد این سَرِ ما را که خاکِ در نمی‌ارزد

۵ تُرا آن به که رویِ خود ز مُشتاقان بپوشانی! / که سَودای جهانداری غمِ لشکر نمی‌ارزد

۶ بشُو این نقشِ دلتنگی که در بازارِ یکرنگی / مُرقّع‌های گوناگون مَی اَحمَر نمی‌ارزد

۷ دیار و یار مردُم را مُقیَّد می‌کند، لیکن / چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

۸ بسی آسان نَمود اوّل غمِ دریا به بوی سود / غلط کردم که یک مَوجش بصد گوهر نمی‌ارزد

۹ برو گَنجِ قناعت جوی و کُنجِ عافیَت بنشین / که یکدم دلتنگ بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

۱۰ چو **حافظ** در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر! / که یک جَو منّتِ دُو نان بصد من زر نمی‌ارزد

﴿۱۵۰﴾

۱ دلبر برفت و دلشُدگان را خبر نکرد / یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد

۲ یا بختِ من طریقِ مُروَّت فرو گذاشت / یا او بشاهراهِ طریقت گذر نکرد

۳ من ایستاده تا کُنَمَش جان فِدا، چو شمع / او خود گذر بمن چو نسیمِ سَحر نکرد

۴ گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / چون سخت بود در دلِ سنگش اثر نکرد

۵ هر کس که دید رویِ تو، بوسید چشمِ من، / کاری که کرد دیده‌ی من، بی‌بَصر نکرد

۶ در حَیرتم که بَهرِ چه شد هَمدمِ رقیب؟ / خر مُهره هیچ‌کس چو قرینِ گُهر نکرد

۷ شوخی نگر که مرغِ دلِ بی‌قرارِ من / سَودای خامِ عاشقی از سر به در نکرد

۸ کِلکِ زبان بُریده‌ی **حافظ** در انجمن / با کس نگفت رازِ تو تا تَرکِ سر نکرد

﴿۱۵۱﴾

۱ دست در حلقهٔ آن زلفِ دو تا نتوان کرد / تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد

۲ آنچه سعی است من اندر طَلَبَت بنمودم / اینقَدَر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

۳ دامن دوست بصد خونِ دل افتاد بدست / بفسونی که کند خَصم، رها نتوان کرد

۴ عارِضَش را بمَثَل ماهِ فَلَک* نتوان خواند / نسبتِ دوست بَهر بی سر و پا نتوان کرد

۵ سروْ بالایِ من آنگه درآید بسَماع / چه محل جامه‌ی جان را که قَبا نتوان کرد

---

* از کمال خُجند (کمال‌الدین مسعود خجندی) که شاعر دربار سلطان حسین جلایر بوده و در قرن هشتم هجری می‌زیسته یک بیت را شاهد ماه رنگی سیمای معشوق می‌آوریم:

«پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد / نسبت حقّهٔ لعلت به شَکر نتوان کرد».

۶ مشکلِ عشق نه در حَوصَلهٔ دانش ماست / حلِّ این نکته بدین فکرِ خطـا نتوان کرد
۷ غَیرتم کُشت که محبوبِ جهانی! لیـکن / روز و شب عربده با خلقِ خدا نتوان کرد
۸ من چه گویم که تُرا نازکیِ طبعِ لطیـف / تا بحدّی است که آهسته دُعا نتوان کرد
۹ نظـرِ پاک توان در رخ جـانان دیـدن / که در آیینه نظر جُـز بصفا نتـوان کرد
۱۰ بجُز ابروی تو محـرابِ دلِ **حافظ** نیست!
طاعتِ غیرِ تـو در مـذهبِ ما نتوان کرد

﴿۱۵۲﴾

۱ دلا بسـوز! که سـوزِ تو کـارها بکنـد / دُعای نیمشـبی دفعِ صد بـلا بکند
۲ عِتابِ یـارِ پریچهـره عـاشقانه بکَـش! / که یک کـرِشمه تلافیِ صد جَفا بکند
۳ ز مُلـک تا مَلَکوتش حِجـاب برگیـرند / هرآنکه خـدمتِ جامِ جهان نَما بکند
۴ طبیبِ عشق مَسیحا دَم اُست و مُشفِق، لیک / چو درد، در تو نبیند کِه را دوا بکند؟
۵ تو با خدای خود انداز کار و دل خـوشدار! / که رحْم اگر نکند مُدّعی، خـدا بکند
۶ ز بخـتِ خفته ملـولم، بـوَد که بیـداری / بوقتِ فـاتحهٔ صبح یک دعـا بکند
۷ بسوخت **حافظ** و بویی ز زلفِ یار نبُرد
مگـر دَلالتِ ایـن دولتش صبا بکنـد

﴿۱۵۳﴾

۱ خوش آمد گُل وَزان خوشتر نباشد / که در دستت بجُـز ساغَر نباشد
۲ زمانِ خوشدلی دریاب، دریـاب! / که دایم در صَـدف گوهر نباشد
۳ غنیمت دان و مَی خور در گلستان! / که گُل تا هفتـه‌ی* دیگر نباشد
۴ عجب راهیست! راهِ عشق کانجـا / کسی سر بَر کُند، کَش سر نباشد
۵ بشوی اوراق، اگر همدرسِ مـایی! / که علمِ عشـق در دفتـر نباشد
۶ ز من بینوش و دل در شاهدی بند! / که حُسنش بستـه‌ی زیور نباشد

---

* در مناسبت با دیر نپاییدن ایّام دولت گل و زود پژمرده شدن و از بین رفتن آن سعدی می‌فرماید:

«بچـه کار آیـدت ز گل طَبَقی / از گلستـان من ببَـر ورقی»
«گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد»

۷ بیا ای شیخ و از خُمخانه‌ی ما / شرابی خور که در کوثر[۱] نباشد!
۸ اَیا پُر لعل کرده جامِ زرّین! / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
۹ شرابِ بی‌خُمارم بخش یا رب! / که باوی هیچ دردِ سر نباشد
۱۰ بنام ایزد بُتی سیمین تنم هست / که در بتخانه‌ی آزر[۲] نباشد
۱۱ من از جان بنده‌ی سلطان اُوَیْسَم[۳] / اگر چه یادش از چاکر نباشد
۱۲ بتاجِ عالَم آرایَش که خورشید / چُنین زیبنده‌ی افسر نباشد
۱۳ کسی گیرد خطا بر نظمِ **حافظ**! / که هیچش لطف در گوهر نباشد



۱ در آن هوا که جُز برق اندر طلب نباشد / گر خَرمنی بسوزد چندان عَجَب نباشد
۲ مرغی که با غمِ دل شد اُلفتیش حاصل / بر شاخسارِ عمرش برگِ طَرَب نباشد
۳ در کارخانه‌ی عشق از کُفر ناگزیر است / آتش کِرا بسوزد گر بولَهَب[۴] نباشد
۴ در کیشِ جان‌فروشان فضل و هنر نزیبد / آنجا نَسَب نگنجد و اینجا حَسَب نباشد
۵ در مَحفلی که خورشید اندر شمارِ ذرّه‌ست[۵] / خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد
۶ مَی خور که عمرِ سَرمَدگر در جهان توان یافت / جُز بادهٔ‌ی بهشتی هیچش سبب نباشد
۷ **حافظ** وصالِ جانان با چون تو تنگدستی! / روزی شود که با او پیوندِ شب نباشد

۱ـ مراد از این مصراع اشاره بسورهٔ مبارکهٔ کوثر «انّا اعطیناک...» است. کوثر با معانی: شخص بخشنده و دست و دلباز، هر چیز فراوان و وافر و به‌ویژه نام نهر یا رودخانه‌ای در بهشت است که همه‌ی شطوط این عالم از آن نشأت می‌گیرند.

۲ـ آزر یا تارخ نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله (ع) بتگر بوده است که بت‌های خود را با ابراهیم جهت فروختن آن‌ها در بازار و کوی و برزن می‌داده است که سرانجام توسط حضرت ابراهیم تمام این بتها شکسته شد.

۳ـ سلطان اویس پسر شیخ حسن بزرگ از اُمرای آل جلایر که در قرن هشتم هجری می‌زیسته و بمدّت نوزده سال اَمارت داشته است که بداد و دهش و نیکنامی مشهور گشته و خواجه نیز از او یاد کرده است.

۴ـ ابولهب یا بولهب یا ابی لَهَب نام اصلیش عبدالعزی و از قبیلهٔ ثقیف بوده درختی را به نام عزی پرستش می‌کرده که این درخت را یکی از سرداران معروف اسلام بنام خالدبن ولید قُرَشی در زمان خلافت ابوبکر(رض) هنگام غلبه اسلام بر کفار قطع کرده است.

۵ـ درباره‌ی ذرّه بپاورقی قصیدهٔ چهارم (بخش ۷) رجوع کنید.

﴿۱۵۵﴾

۱ در ازل پـــرتـوِ حُسنـــت ز تجـلّی دَم زد — عشق پیـــدا شد و آتش بهمـــه عالَم زد
۲ جلوه‌ای کرد رُخش دید مَلَک عشق نداشت — عینِ آتش شد ازین غیـرت و بر آدم زد
۳ عقل می‌خواست کـز آن شُعله چراغ افروزد — برقِ غَیرت بدرخشید و جهان برهـم زد
۴ مدّعی خـــواست کـــه آید بتماشاگـــهِ راز — دستِ غَیب آمد و بر سینه‌ی نامَحرم زد
۵ جانِ عِلْوی هوسِ چاهِ ز نَخـدانِ تو داشت — دست در **حلقهٔ** آن زلفِ خَم اندر خم زد
۶ نظری کرد که بیند بجهان صـورتِ خویش — خَیمـــه در آب و گـلِ مزرعـهٔ آدم زد
۷ دیگران قُرعهٔ قسمت همه بـــر عَیش زدند — دلِ غمدیده‌ی ما بود کـــه هم بر غم زد
۸ **حافظ** آن روز طربنامه‌ی عشقِ تو نوشت
کـــه قلم بـر ســرِ اسبابِ دلِ خــرّم زد

﴿۱۵۶﴾

۱ خوشست خلوت اگر یـــار یارِ من باشد — نه من بســـــوزم و او شمعِ انجمن باشد
۲ من آن نگینِ سُلیمان بـــه هیچ نستـــانم — که گاهـگاه بر او دستِ اَهـــرِمَن باشـــد
۳ روا مدار خـــدایا! که در حریمِ وصـــال — رقیب مَحرم و، حِرمان نصیبِ من بـــاشد
۴ هُمای گـو مفکـــن سایه‌ی شرف هرگز! — در آن دیار که طوطی کم از زَغَن باشـــد
۵ بیانِ شوق چه حاجت، که سوزِ آتشِ دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
۶ هوایِ کـــویِ تو از ســـــر نمی‌روَد ما را — غـــریب را دلِ آواره در وطـــن بـــاشـد
۷ بِســـان سوسن اگـــر ده زبان شود **حافظ**
چو غنچه پیشِ تو اَش مُهر بر دَهَن باشد!

﴿۱۵۷﴾

۱ خـــوشا دلی که مُـــدام از پیِ نظر نرود — بهر دَرش که بخواننـد بی‌خبـــر نرود
۲ طمـع در آن لبِ شیرین نکـــردنم اَوْلی — ولی چگونه؟ مگس از پیِ شَکَر نرود
۳ سَوادِ دیده‌ی غمدیده‌ام به اشک مَشوی! — که نقشِ خالِ توأم هرگز از نظر نرود
۴ ز من چو بادِ صبا بوی خود دَریغ مدار! — چرا که بی سرِ زلفِ توأم بســـر نرود
۵ دلا مباش چنین! هرزه‌گرد و هرجـــایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هُنـر نرود
۶ مکُن بچشمِ حَقارت نگاه! در منِ مست — که آبرویِ شریعت بدیـن قَدَر نـــرود

۷ مـنِ گـــدا هـــوسِ سروْ قامتی دارم | که دست در کمرش جُز بسیم و زر نرود
۸ تـو کز مَکـارمِ اَخلاق[1] عالَمی دگری | وفایِ عهدِ من از خاطرت به در نـــرود
۹ سیاه‌نامـه‌تر از خود کـــسی نمی‌بینم | چگونه چون قَلمَم دود[2] دل بسـر نرود؟
۱۰ بتاجِ هُدهُدم[3] از ره مَبر! که بازِ سفید | چو باشه[4] در پیِ هر صیدِ مختصـر نرود
۱۱ بیـــار باده و اوّل بـــدستِ **حافظ** ده!
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدَر نرود



۱ سَحَـــرم دولـــتِ بیـــدار ببـــالیـن آمـــــد | گفت: بـــرخیز که آن خُسروِ شیـــرین آمد
۲ قدحی درکش و سرخوش بتَمـــاشا بخـــرام | تـا ببینی که نِگـــارت به چه آیـــن آمد!؟
۳ مـــژدگانی بـــده ای خَلـــوتیِ نافـــه‌گشای! | که ز صحـــرایِ خُتن آهـــوی مِشگین آمد
۴ گـریه آبی، بـــر رخِ سوختگـــان بـــازآوَرْد | نالـــه، فـــریـــادرسِ عاشقِ مسکیـــن آمد
۵ مـــرغِ دل باز هـــوادارِ کمـــان ابرویی اُست | که کمین صید، کُهَش جان و دل و دین آمد
۶ در هوا چنـد مُعلّـــق زنی و جلـــوه کـــنی؟ | ای کبوتر نگـــران بـــاش که شـــاهین آمد!
۷ ساقیا مَی بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکـــامِ دلِ مـــا آن بشد و ایـــن آمـــد
۸ شـــادی یـــارِ پریچهـــره، بده بـادهی ناب! | کـه مَی لعـــل دوایِ دلِ غمگیـــن آمـــد
۹ رسمِ بدعهـــدیِ ایّـــام چـــو دیـد ابرِ بهـار | گـــریه‌اش بر سَمَن و سُنبل و نسـرین آمد
۱۰ چون صبا گفته‌ی **حافظ** بشنید از بُلبُل
عنـــبر افشان بتماشـــای ریاحین آمد

۱ـ اشاره بفرموده‌ی پیغمبر(ص) است که: «بُعِثْتُ لِاُتَمّم مَکارِمَ الاَخْلاق» من بجهت این‌که مکارم اخلاق (محاسن طبع و عادات و خصال) را بنهایت حُسن و کمال در نوع بشر کامل و تمام نمایم مبعوث و برانگیخته شده‌ام.

۲ـ تشبیه تصاعد دود بگرد و ذرّات غبار مانندی است که در موقع تراشیدن قلم نی از ته آن بهوا می‌رود.

۳ـ هُدهُد یا مرغ شانه‌بسر، آن‌طور که از نوشته‌های اسطوره‌ای استنباط می‌شود گویانامه بر سلیمان بوده است و بنابر مشهورنامه‌ی حضرت سلیمان (ع) را برای ملکه سبا که نامش بلقیس بوده می‌برده است. عده‌ای از نویسندگان و رُوات حکایات می‌گویند که ملکه (سبا برابر نوشته‌ی پُتی لاروس یک کشور عربی در جنوب غربی یمن بوده است) برای دیدار از قدرت و هیمنه و کبکبه‌ی سلیمان بپایتخت او سفر نموده و عده‌ای را نیز عقیده بر آن است که این معشوق بکابین و تحت نکاح سلیمان در آمده است. غزلیاتی چند بنام اغانی و مزامیری چون حکمت و امثال را از آن او می‌دانند.

۴ـ باشه یا واشه یا بازک پرنده‌ی است شکاری و بسیار تیزپرواز.

﴿۱۶۹﴾

۱ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کُنند؟ پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند!
۲ ناموسِ عشق و رونقِ عُشّاق می‌بَرند عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
۳ جُز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز غافل در این خیال که اِکسیر می‌کنند
۴ گویند رمزِ عشق مگویید و مَشنوید مشکل حکایتی اُست که تقریر می‌کنند
۵ تشویش وقتِ پیرِ مغان می‌دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند؟!
۶ صد مُلکِ دل به نیم‌نظر می‌توان خرید خوبان در این مُعامَله تقصیر می‌کنند
۷ ما از برونِ در شده مغرورِ صد فَریب تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند
۸ قومی بجدّ و جَهْد نهادند وصلِ دوست قومی دِگر حواله به تقدیر می‌کنند
۹ فی‌الْجمله اِعتماد مکن بر ثَباتِ دَهْر کاین کارخانه‌ای اُست که تغییر می‌کنند
۱۰ مَی خور که شیخ و **حافظ** و مُفتی و مُحتسب!
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

﴿۱۷۰﴾

۱ سالها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد وانچه خود داشت[1] ز بیگانه تمنّا می‌کرد
۲ گوهری کز صدفِ کَوْن و مکان بیرون بود طلب از گُمشدگانِ لب دریا می‌کرد
۳ مُشکلِ خویش بر پیرِ مغان بُردم دوش کو بتأییدِ نظر حلِّ مُعمّا می‌کرد
۴ دیدمش خُرّم و خندان قدحِ باده بدست وندَر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
۵ گفتم «این جامِ جهان بین بتوکَی داد حکیم؟» گفت «آن روز که این گنبد مینا می‌کرد»
۶ آن همه شُعبده‌ها، عقل که می‌کرد آنجا مِری پیشِ عصا و یَدِ بَیْضا[2] می‌کرد

۱ـ این مصراع بفرموده‌ی حضرت علی (ع) مرجوع است: «دائک مِنکَ وَ [اَنْتَ] لاتُبْصِرُ وَ دَوائک فیکَ وَ [اَنْتَ] لا تُشْعِرُ» یعنی بیماری و مرض از وجود تو نشأت گرفته و دوا و شفای بیماریت نیز در وجود تو نهفته است لیکن تو آن‌را در نمی‌یابی و نمی‌شناسی.

۲ـ اشاره بدو معجزه از معجزات موسی (ع) کلیم الله است که یکی بر زمین انداختن عصا و مبدل شدن آن بیک مارگُرزه که موجب اعجاب و شگفتی ساحران دربارفرعون و بالاخره ترعیب آن‌ها و بطلان سحر و جادوی آنان و مطیع و منقاد شد نشان شد. دیگر این‌که موسی دست‌ها را که زیر بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری درخشان از آن ساطع می‌شد.

۷ گفت: آن یـار کزو گشـت سـرِ دار* بلند | جُرمش این بود که اَسرار هوَیدا می‌کرد
۸ آنکه چون غُنچه دلش رازِ حقیقت بنهُفت | ورقِ خاطر از این نُسخه مُحَشّی می‌کرد
۹ فیـضِ روحِ‌الْقُـدُس ار باز مَـدَد فرماید | دیگران هم بکنند آنچـه مَسیحا می‌کرد
۱۰ بیدلـی در همه احـوال خدا با او بـود | او نمیدیدش و از دور «خـدایا» می‌کرد
۱۱ گفتمش سلسلهٔ زلفِ بتان از پیِ چیست؟
گفت، **حافـظ** گِله‌ای از دلِ شَیدا می‌کـرد

﴿۱۷۱﴾

۱ در ازل هـرکو بفَیـضِ دولت ارزانی بَود | تا ابـد جامِ مُـرادش همدمِ جـانی بود
۲ من همان سـاعت که از مَی خواستم شد توبه‌کار | گفتم این شاخ از دهد باری پشیـمانی بود
۳ خود گـرفتم کافکَنم سجّادهٔ تقوی بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ مَی مسلمانی بود
۴ خلوتِ مـا را فُروغ از عکسِ جامِ باده باد! | ز آنکـه کُنجِ اهلِ دل بایـد که نورانی بود
۵ بی چراغِ جـام در خَلوت نمی یارم نشست | وقتِ گُل مستوریِّ مستـان ز نـادانی بود
۶ مجلسِ اُنس و بهار و بحثِ عشق اندر میان | جامِ می نگرفتن از جانـان گرانجانی بود
۷ همّتِ عـالی‌طلب، جامِ مُرَصّع‌گو مباش! | رنـد را آب عِنَب یاقـوتِ رُمّـانی بود
۸ نیکنامی خواهی ایدل با بَدان صحبت مدار! | خود پسندی جانِ من بُـرهانِ نادانی بود
۹ گرچه بی‌سامان نَماید کارِ ما سَهلش مَبین! | کاندرین کشور گدایی رَشکِ سلطانی بود
۱۰ خوش بـوَد خلـوت هم ای صوفی و لیکن گـردَراو | باده‌ی ریحانی و سـاقیِّ روحـانی بود
۱۱ دی عزیزی گفت: **حافـظ** میخورد پنـهان شراب
ای عزیزِ مـن! گنـاه آن به، کـه پنهانی بود

---

* مصراع مزبور به شرح حال حسین بن منصور حلّاج بیضایی (بیضاوی) اشراف دارد که منسوب به برملا ساختن و آشکار نمودن اسرار بوده است جهت مزید اطلاع خوانندگان محترم دیوان خلاصه‌ای از شرح احوال وی نگاشته می‌شود. منصور از مردم بیضا (از توابع فارس) بود که ابتدا در واسط تحصیل می‌کرده سپس ببصره رفته و در آنجا ازدواج نموده و در سال ۲۷۰ هجری بزیارت مکه رفته و پس از سفرهای دور و دراز با ۴۰۰ تن از مریدانش برای بار دوم مناسک حج را بجا آورده و سپس ساکن بغداد می‌شود و بوعظ و تبلیغ عقاید خود میپردازد در سال ۲۹۶ در بغداد انقلابی رخ داد که او را بتحریک مردم متهم ساخته و بزندان انداختند قریب به ۹سال در زندان بوده که سرانجام وی را محاکمه و بر الحاد و بی‌ایمانیش فتوا دادند و پس از مُثله کردن او را بدار آویختند و جسدش را سوزاندند و خاکستر آن‌را بدریا ریختند که بر سطح دریا بشکل اناالْحَقّ ظاهر شد.

﴿۱۷۲﴾

۱ سالهـــا دفترِ مـــا در گـــروِ صَهـــبا بود | رونقِ میکـــده از درس و دُعـــایِ ما بـــود
۲ نیکیِ پیرِ مغان بین! کـه چو ما بدمَستان | هـــرچه کردیم بچشـــمِ کَرَمش زیبـــا بـــود
۳ دفترِ دانشِ ما جملـــه بشویید بـــه مَی! | کـــه فَلک دیـــدم و در قصـــدِ دلِ دانا بود
۴ از بُتان آن طلب ار حُسن شناسی ایدل! | کأین کسی گـفت که در علمِ نظر* بینا بـود
۵ دل چو پرگار بهر سو دَوَرانی می‌کـــرد | وندر آن دایـــره سرگشته و پابـــرجا بـــود
۶ مطرب از دردِ مَحبّت غزلی می‌پرداخت | که حکیمـــانِ جهـــان را مژه خونپالا بـــود
۷ می‌شِکُفتم ز طرب ز آنکه چو گُل بر لبِ جوی | بـــر سَرم سایـــه‌ی آن سرْوِ سَهی بالا بـود
۸ پیرِ گلرنگِ من اندر حقِّ ازرَق‌پوشـــان | رُخصتِ خُبـــث نداد ارنـــه حِکایت‌ها بـود

۹
قلبِ اندوده‌ی **حافظ** بَر او خـرج نشد
کاین مُعامِل بهمه عیـــبِ نهان بینا بود

﴿۱۷۳﴾

۱ روبر رهش نهـــادم و بر من گـــذر نکرد | صد لطـــف چشم داشتم و یک نظـــر نـکرد
۲ سیلِ ســـرشکِ ما ز دلش کیـن بدر نبُرد | در سـنگ خـــاره قطـرهٔ بســـاران اثر نکرد
۳ یارب تـو آن جـــوانِ دلاور نگـــاه دار! | کـــز تیرِ آهِ گـــوشه‌نشینـان حَـــذَر نکـــرد
۴ ماهی و مُـــرغ دوش نخفت از فغـانِ من | وان شوخ دیده بین! که سر از خواب برنکرد
۵ می‌خواستم که میرمَش اندر قدَم چو شمع | او خود گذر بمن چو نسیمِ سَحـــر نکـــرد
۶ جـــانـــا! کدام سنگـــدلِ بی‌کِفایتـــست | کو پیشِ زخـمِ تیغِ تو جـــان را سپر نکرد؟
۷ شوخی نگـــر! که مرغِ دل بال و پرکباب | ســـودایِ خـــامِ عاشقی از ســـر بدَر نکرد

۸
حافظ حدیثِ عشقِ تو از بس که دلکشَست!
نشنید کس کـــه از ســـرِ رَغبت زِبَر نکـــرد

﴿۱۷۴﴾

۱ سَحـــر بلبل حِکـــایت بـا صبا کرد | که عشقِ گُل بما دیدی چها کرد؟
۲ از آن رنگِ رُخم خون در دل انداخت | وز آن گلشـن بخـــارم مُبتلا کرد
۳ غُـــلامِ هّمـــتِ آن نـــازنیـــنم | که کارِ خیـــر بی روی و ریا کرد
۴ خـــوشش باد آن نســـیمِ صبحگاهی | کـــه دردِ شب‌نشیـــنان را دوا کرد

* راجع بعلم نظری بزیرنویس قطعهٔ چهار بیت دوم مراجعه فرمایید.

۵ نقابِ گل کشید و زلفِ سُنبُل — گره بندِ قبای غنچه وا کرد
۶ بهر سو بلبلِ بیدل در افغان — تنعُّم در میانِ بادِ صبا کرد
۷ من از بیگانگان هرگز ننالم! — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
۸ گَر اَز سلطان طمع کردم خطا بُود — وَر از دلبر وفا جُستم جفا کرد
۹ وفا از خواجگانِ شهر با من — کمالِ دولت و دین بوالْوفا کرد
۱۰ بشارت بَر بکویِ مَیفروشان!
که **حافظ** توبه از زُهد و ریا کرد

﴿۱۷۵﴾

۱ سَروِ چَمانِ من چرا مَیلِ چمن نمی‌کند — همدمِ گُل نمی‌شود، یادِ سَمَن نمی‌کند؟
۲ تا دلِ هرزه گردِ من رفت بچینِ زلفِ او — زان سفرِ درازِ خود عزمِ وطن نمی‌کند
۳ پیشِ کمانِ ابرویش لابه همی کنم ولی، — گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند
۴ چون ز نسیم می‌شود زلفِ بنفشه پُرشکن — وه که دلم چه یادِ آن عهدشکن نمی‌کند
۵ با همه عطرِ دامَنت آیدم از صبا عجَب — کز گذرِ تو خاک را مشکِ خُتن نمی‌کند
۶ ساقیِ سیم ساقِ من گر همه زَهر می‌دهد — کیست که تن چو جامِ مَی جمله دَهَن نمی‌کند؟
۷ دل بامیدِ وصلِ او همدمِ جان نمی‌شود — جان بهوایِ کویِ او خدمتِ تن نمی‌کند
۸ دی گِله ای ز طُرّه‌اش کردم و از سرِ فسوس — گفت که این سیاه کج، گوش بمن نمی‌کند
۹ دستکَش جفا مکُن آبِ رُخم! که فَیضِ ابر، — بی‌مددِ سرشکِ من دُرِّ عَدَن نمی‌کند
۱۰ لَخلَخه سای شد صبا دامنِ پاکت از چه رو؟ — خاکِ بنفشه زار را مشکِ خُتن نمی‌کند
۱۱ کُشته‌ی غمزهٔ تو شد **حافظ** نا شنیده پند
تیغ سَزاست هر کرا درکِ سخن نمی‌کند

﴿۱۷۶﴾

۱ عکسِ رویِ تو چو در آینه‌ی جام افتاد — عارف از پرتوِ مَی در طمعِ خام افتاد
۲ این همه عکسِ مَی و نقشِ نگارین که نَمود — یک فُروغِ رُخِ ساقی اُست که در جام افتاد
۳ حُسنِ رویِ تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش، در آیینه‌ی اَوهام افتاد
۴ غَیرتِ عشق، زبانِ همه خاصّان ببُرید — از کجا سِرِّ غمش در دَهنِ عام افتاد؟
۵ هر دَمَش با منِ دلسوخته لطفی دگر اُست — این گدا بین! که چه شایسته‌ی انعام افتاد
۶ پاک بین از نظرِ پاک بمقصود رسید — اَحوَل از چشمِ دوبین تحتِ اَقدام افتاد

۷ جلوه‌ای کـــرد رُخش روزِ ازل زیرِ نقـــاب | عکسی از پرتوِ آن بـر رخِ اَفهـــام افتاد
۸ زیرِ شمشیـرِ غمـــش رقص‌کنان باید رفت | کانکه شد کُشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد
۹ آن شد ای خواجه! که در صَومَعه بازم بینی | کـارِ ما بـــا رخِ ساقیّ و لـبِ جـام افتاد
۱۰ من ز مسجـد بخـــرابات نه خود افتـــادم | اینم از روزِ ازل حاصـلِ فرجـــام افتاد
۱۱ چه کُند کـــز پیِ دَوران نرود چـون پرگار؟ | هرکـــه در دایرهٔ گـردشِ ایّـــام افتـــاد
۱۲ در خَمِ زلفِ تـــو آویخت دل از چـــاهِ زَنَخ | آه کز چـــاه برون آمد و در دام افتـــاد
۱۳ صوفیان جمله حریفند و نظر باز، ولی
زین میان **حافظ** دلسـوخته بدنام افتاد

﴿۱۴۷﴾

۱ صوفی از بـــــاده باندازه[۱] خورَد نوشش باد | ورنه اندیشه‌ی این کــــار فراموشش باد
۲ آنکـــــه یک جُرعهٔ مَی از دست تواند دادن | دست با شاهدِ مقصـــود در آغوشش باد
۳ کیست آن شاهسوارِ خوشِ خرّم؟ که دو کَوْن | بسته‌ی بندِ قبـــــا و عَلَمِ دوشـــــش باد
۴ نـرگسِ مستِ نــــوازش کُنِ مـــــردُم‌دارش | خونِ عاشق بقدح گـر بخورَد نوشش باد
۵ چَشمـــــم از آینه‌دارانِ خط و خالش گشت | لبم از بوسه رُبایـــانِ لب و دوشـــش باد
۶ گـــرچه از کِبر، سخن با منِ درویش نگـفت | جان فدایِ شکرین پسته‌ی خاموشش باد
۷ پیرِ مـــــا گفت: خطـــــا بر قلمِ صُنْع نـرفت | آفرین بر نظرِ پاکِ خطــــا پوشـــش باد
۸ شاهِ تُرکـــــان سخنِ مدّعیـــــان می‌شنَــود؟ | شرمی از مَظْلمهٔ خون سیـــاووشش[۲] باد
۹ بغُلامیِّ تو مشهورِ جهـان شد **حافظ**!
حلقهٔ بندگیِ زلفِ تـو در گوشش باد

۱ـ منظور از اندازه نگهداشتن یعنی حد اعتدال را رعایت کردن است چنآنکه گفته‌اند:

«اندازه نگهدار که انـــــدازه نکوست | هم لایق دشمن است. هم شایسته‌ی دوست»

و قرآن بمیانه روی و پرهیز از افراط تصریح دارد: «کُلوُاْ وَاشْرَبواْ وَ لا تُسْرِفُواْ» یعنی از چیزهای حلال بخورید و بیاشامید لیکن اسراف مورزید و زیاده‌روی نکنید.

۲ـ سیاوش (سیاووش) پسر کیکاووس پادشاه کیانی که نامادری او سودابه دلباخته‌اش شد بعلت عدم اطاعت از سوءنیت نامادری سرانجام پس از گذشتن از آتش و اثبات پاکیش بتوران زمین رفت و با فرنگیس دختر افراسیاب ازدواج کرد اما بجهت تحریک گرسیوز عموی فرنگیس سیاووش کشته شد در نتیجه بین ایران و توران جنگ‌هایی در گرفت.

《۱۷۸》

۱ صوفی نهاد دام و سر حُقّه باز کرد | بُنیادِ مکر با فَلَک حُقّه باز کرد
۲ بازیِّ چرخ بشکَنَدش بیضه* در کُلاه | زیرا که عَرضِ شُعبده با اهلِ راز کرد
۳ ساقی بیا! که شاهدِ رَعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغازِ ناز کرد
۴ این مُطرب از کجاست؟ که سازِ عراق ساخت | و آهنگِ بازگشت ز راهِ حجاز کرد
۵ ای دل بیا! که ما بپناهِ خدا رویم | زانچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد
۶ صنعت مکُن که هر که مَحبّت نه راست باخت | عشقش بروی دل درِ محنت فَراز کرد
۷ ای کبکِ خوشخرام که خوش می‌روی بناز! | غَرّه مَشو که گربه‌ی عابد نَماز کرد
۸ فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید | شرمنده رهرَوی که عمل بر مَجاز کرد
۹ **حافظ** مکن ملامتِ رندان که در اَزل!
ما را خدا ز زُهد و ریا بی‌نیاز کرد

《۱۷۹》

۱ غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند | خرابِ باده‌ی لعلِ تو هوشیارانند
۲ بیا بمیکده و چهره ارغوانی کُن! | مَرو بصومَعه کانجا سیاهکارانند!
۳ تُرا صبا و مرا آبِ دیده شد غمّاز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
۴ بزیرِ زلفِ دو تا چون گذر کنی بنگر! | که از یمین و یَسارت چه بی‌قرارانند
۵ گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین! | که از تطاوُلِ زلفت چه سوگوارانند
۶ رقیب در گذر و بیش از این مکن نَخوَت! | که ساکنانِ درِ دوست خاکسارانند
۷ نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو! | که مستحقِّ کرامت گناهکارانند
۸ نه من بر آن گُلِ عارض غزلسُرایم و بس | که عَندلیبِ تو از هر طرف هَزارانند
۹ تو دستگیر شوای خِضرِ پی خُجسته! که من | پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
۱۰ خلاصِ **حافظ** از آن زلفِ تابدار مباد!
که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند

---

* بَیضَه (تخم‌مرغ یا تخم هر موجود ذوحیات دیگر) در کلاه شکستن نوعی ترفند در کار شعبده‌بازی است.

﴿۱۷۰﴾

۱ کسیکه حُسنِ رخِ دوست در نظر دارد | مُحقّقست که او حاصلِ بَصَر دارد
۲ چو خامه، بر خطِّ فرمانِ او سرِ طاعت | نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد
۳ کسی به‌وصلِ تو چون شمع یافت پروانه | که زیرِ تیغ تو هر دم سری دگر دارد
۴ بپایْ بوس تو دستِ کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سَر دارد
۵ ز زُهدِ خشک ملولم، کجاست باده‌ی ناب؟ | که بوی باده مُدامَم دماغ تر دارد
۶ ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که تُرا | دَمی ز وسوَسهٔ عقل بی‌خبر دارد!؟
۷ کسی‌که از رهِ تقوی قدم برون ننهاد | بعزمِ میکده اکنون سرِ سفر دارد
۸ بِزد رقیبِ تو روزی بسینه‌ام تیری | ز بس که تیرِ غمت سینه بی‌سپر[1] دارد
۹ دلِ شکسته‌ی **حافظ** بخاک خواهد بُرد
چو لاله داغِ هوایی که بر جگر دارد

﴿۱۷۱﴾

۱ کَی شعرِ تَرانگیزد خاطرِ که حَزین باشد؟ | یک نُکته در این معنی گفتیم و همین باشد
۲ از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زِنهار[2] | صد مُلکِ سُلیمانم در زیرِ نگین باشد
۳ غمناک نباید بود از طَعنِ حسود ایدل! | شاید که چو وا بینی خیر[3] تو در این باشد
۴ هرکو نکند فهمی زین کِلکِ خیال‌انگیز | نقشَش بحرام[4] ار خود صورتگرِ چین باشد

۱ـ سلمان ساوجی (خواجه جمال‌الدّین) شاعری از مردم ساوه که امرای آل‌جلایر را مدح کرده است و حافظ او را پادشاه مُلک سخن خوانده و مثنوی فراقنامه‌ی او مشهور است در همین وزن دو بیت معروف دارد:

«ز سوز نیمشبانم کسی خبر دارد | که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد»
«مرا سریست که پیشت نهاده‌ام بردار | دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد»

۲ـ مقصود از انگشتری زنهار اشاره بامان دهی امیران یا بزرگان و فرمانروایانی است که در زمان‌های قدیم به اسیران جنگی یا گناهکاران می‌دادند و این اُسرا با در اختیار داشتن انگشتری از اذیت و آزار خلاصی می‌یافتند.

۳ـ با توجه به‌آنکه انسان از ادراک واقعی خیر و شر و تمییز و تشخیص عاقبت امور اطلاع کافی ندارد و مصلحت طبیعت را در انجام کارها بدرستی نمی‌داند لذا باید حسن عاقبت و نتیجهٔ مطلوب امور را که صرفاً ناشی از ارادهٔ خداوند است بمصداق «اَلْخَیْرُ فی ما وَقَعَ» [که در پشت سکّه نادری نیز حکّ و نقش شده (آیه ۲۱۶ بقره)] از ذات باری بخواهد.

۴ـ نقش بحرام کسی را گویند که ممکن است اندامی برازنده و رعنا داشته لیکن در اجرا و انجام کارها کاهل و عاطل باشد.

۵ جامِ مَی و خونِ دل هریک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد

۶ در کارِ گُلاب و گُل حُکمِ ازلی این بود — کان شاهدِ بازاری وین پرده‌نشین باشد

۷ آن نیست که **حافظ** را رندی شود از خاطر
کأین سابقهٔ پیشین تا روزِ پسین باشد[1]

﴿۱۷۲﴾

۱ عشقِ تو نهالِ حَیرت آمد — وَصلِ تو کمالِ حیرت آمد

۲ بس خرقهٔ حالِ وصل کآخر — هم بر سرِ حال حیرت آمد

۳ یک دل بنَما که در رهِ او — بر چهره نه خالِ حیرت آمد

۴ نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیالِ حیرت آمد

۵ از هر طرفی که گوش کردم — آوازِ سؤالِ حیرت آمد

۶ شد مُنهَزِم از کمالِ عزّت — آن‌را که جلالِ حیرت آمد

۷ سر تا قدمِ وجودِ **حافظ**
در عشقِ نهالِ حیرت آمد

﴿۱۷۳﴾

۱ شراب و عیشِ نهان چیست؟ کار بی‌بُنیاد — زدیم بر صفِ رِندان و هرچه بادا باد[2]

۲ گره ز دل بگشا وَزْ سپهر یاد مکن! — که فکرِ هیچ مهندس چنین گره نگشاد

۳ ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ! — از این فَسانه هزاران هزار دارد یاد

۴ قدح بشرطِ ادب گیر! ز آنکه ترکیبش — ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن[3] است و قُباد

۵ که آگه است که جمشید و کَی کجا رفتند؟ — که واقف است؟ که چون رفت تختِ جم بر باد

۱ـ بنابه نوشته‌ی بعضی از راویان، گویا این غزل اشارتی به وصف الحال عُبید بن أبرَص شاعر دوران جاهلیت دارد که برای لغمان بن منذر به عربی گفته است:

«حالُ الجَریض، دونَ القریض» یعنی شخص اندوهناک حالی برای شعر خواندن ندارد.

۲ـ از عُبَید زاکانی (خواجه نظام‌الدین) که شاعری از قزوین است و سال وفات او را ۷۷۲ هجری نوشته‌اند و دارای آثاری چون رساله دلگشا و منظوم موش و گربه... می‌باشد دو بیت بهمین مضمون می‌نویسیم باشد که مقبول خاطر گردد:

«بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن — بنوش باده‌ی صافی و هر چه بادا باد»

«خوشست ناز و نعیم جهان ولی چو عبید — غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»

۳ـ در پاورقی غزل ۱۳۸به جمشید پادشاه پیشدادی اشاره نموده‌ایم. بهمن فرزند اسفندیار از پادشاهان کیانی بوده که زال پدر رستم را زندانی کرده است. قُباد پدر خسرو انوشیروان عادل پادشاه ساسانی بود که در سال ۵۳۱ میلادی وفات یافته است در زمان او مَزدک ظهور کرد ابتدا قباد باو ایمان آورد ولی چون بر خلاف انتظار او رفتار می‌کرد از او و پیروانش سخت رنجیده‌خاطر شد و سرانجام مزدکیان را کشت.

۶ ز حســـرتِ لبِ شیــرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمَد، از خاکِ تُربتِ فرهاد
۷ مگر که لاله بـدانست بی‌وفایی دَهْــر؟ / که تا بزاد و بشد جامِ مَی ز کف ننهاد
۸ نمی‌دهنـــد اجـــازت مرا بسَیـر و سفر / نسیمِ خـــاکِ مُصلّی و آبِ رُکنـاباد
۹ بیا بیا! کـه زمانی ز می خـــراب شویم / مگر رسیم بگنجی در این خراب‌آباد
۱۰ بنوش باده‌ی صافی بناله‌ی دف و چنگ / که بسته‌اند بر ابریشَمِ طرب، دلِ شاد
۱۱ ز دست اگر ننهم جامِ مَی مکـــن عیبم! / که پاکتر به از اینم حریف دست نداد
۱۲ رسید در غمِ عشقش به **حافظ** آنچه رسید / کـــه چشم زخمِ زمانـــه بعاشقـان مَرساد!

﴿۱۷۴﴾

۱ صـــورتِ خوبت نگـــارا! خوش بآیین بسته‌اند / گوییا نقشِ لبت از جـــانِ شیرین بسته‌اند
۲ خطِ سبزِ عارضـــت بس خوب و دلکَش یافتم / سایبان از گَردِ عنبر گِـــردِ نسرین بسته‌اند
۳ از بـــرای مَقـدَمِ خَیلِ خیـــالت مـــردُمـــان / ز اشکِ رنگین در دیارِ دیده آیین بسته‌اند
۴ کـــارِ زلفِ تُـست مِشک افشانی عالَـــم ولی، / مصلحت را تُهمتی بر نافه‌ی چین بسته‌اند
۵ یـــارب آن رویست در پیـــرامُنش بنـــدِ کلاه؟ / یا بگِردِ ماهِ تابان، عقـــدِ پروین بسته‌انـــد
۶ جمله وصفِ عشقِ من بودست و حُسنِ روی او / آن حکایتها که بـر فرهاد و شیرین بسته‌اند
۷ **حافظا** محض حقیـقت گوی! یعنی سرِّ عشق / غیر از أین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌انـد

﴿۱۷۵﴾

۱ شـــاهد آن نیست که مـــویی و میـانی دارد / بنـــده‌ی طلعتِ آن بـــاش که آنـی دارد
۲ شیوه‌ی حـور و پری خوب و لطیفست ولی، / خـوبی آنســـت و لَطافت که فُلانی دارد
۳ چَشمـــه‌ی چَشمِ مرا ای گُلِ خندان دریاب! / کـــه بامّیدِ تـو خـــوش آبِ روانی دارد
۴ مرغِ زیـــرک نشود در چمنـــش نغمه‌سُرای / هـــر بهاری کـه بـــدنبال خـــزانی دارد
۵ خَـــمِ ابروی تـــو در صنـــعتِ تیـــراندازی / بستد از دستِ هر آن کس که کمانی دارد
۶ گوی خوبی که بُرد از تو؟ که خورشید آنجا / نه سواری است که در دســتِ عِنانی دارد
۷ دلنشین شد سخنـم تا تـــو قبولش کـــردی / آری آری سخـــنِ عشـق نشـــانی دارد
۸ در رهِ عشـــق نشنـد کس بیقین مَحـرمِ راز / هـــر کسی بـــرحَسَبِ فکر گُمـــانی دارد
۹ بـــا خـــراباتنشینان، ز کَـــرامـــات ملاف / هـــر سخن جـــایی و هر نُکته مکانی دارد
۱۰ مدّعی گو برو و نکته به **حافظ** مفروش! / کِلـــکِ مـــا نیـــز زبانیّ و بیـــانی دارد

﴿۱۷۶﴾

۱ صبا به تهنیّتِ پیرِ میفروش آمد — که مَوسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد

۲ هوا مسیح نَفَس گشت و باد نافه‌گُشای — درخت سبز شد و مرغ در خُروش آمد

۳ تنورِ لاله چُنان برفروخت بادِ بهار — که غنچه غرقِ عرق گشت و مُل بجوش آمد

۴ بگوشِ هوش نیوش از من و بعشرت کوش! — که این سخن سَحَر از هاتفم بگوش آمد

۵ ز فکرِ تَفرقه باز آی تا شوی مجموع! — بحُکم آنکه چو شد اَهرمَن سُروش آمد

۶ ز مرغِ صبح، ندانم که سوسنِ آزاد — چه گوش کرد؟ که باده زبان خموش آمد

۷ چه جایِ صحبتِ نامحرم است مجلسِ اُنس — سرِ پیاله بپوشان! که خرقه‌پوش آمد

۸ بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش! — که زاهد از برِ ما رفت و میفروش آمد

۹ ز خانقاه بمیخانه می‌رود **حافظ**
مگر ز مستی زُهد و ریا بهوش آمد

﴿۱۷۷﴾

۱ سحَر چون خُسروِ خاور[۱] عَلَم بر کوهساران زد — بدستِ مرحمت یارم درِ امیّدواران زد

۲ چو پیشِ صبحِ روشن شد که حالِ مهرِگردون چیست؟ — برآمد خنده‌ای خوش بر غرورِ کامگاران زد

۳ نگارم دوش در مجلس، بعزمِ رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

۴ من از رنگِ صَلاح آندم بخون دل بشُستم دست — که چشمِ باده‌پَیمایش صَلا بر هوشیاران زد

۵ کدام آهَن‌دلش آموخت این آیینِ عیّاری؟[۲] — کز اوّل چون برون آمد رهِ شب زنده‌داران زد

۶ خیالِ شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه‌دارش! که بر قلبِ سواران زد

۷ درآب و رنگِ رُخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اوّل رقم بر جانسپاران زد

۸ مَنَش با خِرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرَم؟ — زرِه مویی که مژگانش رهِ خنجرگذاران زد

۹ شهنشاهِ مظفّر فر، شُجاعِ مُلک و دین منصور — که جودِ بی‌دَریغش خنده برابرِ بهاران زد

۱۰ از آن ساعت که جامِ مَی بدستِ او مشرّف شد — زمانه ساغَرِ شادی بیادِ میگُساران زد

۱۱ ز شمشیرِ سرافشانش ظَفَر آن روز بدرخشید — که چون خورشیدِ انجُم سوز تنها بر هزاران زد

۱ـ خسروِ خاور کنایه از خورشید است که از جانب مشرق (خاور) طلوع می‌کند.

۲ـ آیینِ عَیّاری عبارت از فنّ و فوت تردستی و شعبده‌بازی که اصطلاحاً بمعنی راهزنی و چالاکی نیز بکار می‌رود.

۱۲ تَعالَی الله! زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت / صفای جوهرِ پـــاکش دَم از پرهیزکاران زد

۱۳ دوامِ عُمر و مُلکِ او بخواه از لطفِ حقّ ایـدل! / که چرخ این سکهٔ دولت بدَورِ روزگاران زد

۱۴ نظر بر قرعهٔ توفیق و یُمنِ دولتِ شاهست / بده کامِ دلِ **حافظ**! که فـــالِ بختیاران زد

﴿۱۷۸﴾

۱ ستاره‌ای بدرخشید و مـاهِ مجـــلس شد / دلِ رمیده‌ی ما را انیس و مـــونس شد

۲ نگارِ[۱] من که بمکتَب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله‌آمـــوزِ صد مُـــدرّس شد

۳ طربْسرای مَحبّـــت کنون شـــود معمور / که طاقِ ابـــروی یارِ مَنَش مُهندس شد

۴ ببویِ او دلِ بیمـــارِ عاشقان چـــو صبا / فدای عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد

۵ بصَدرِ مصطَبـــه‌ام می‌نشانَد اکْنون یـــار / گدای شهر نگه کُن که میرِ مجلـس شد!

۶ لب از ترشُحِ مَـــی پاک کـن ز بهرِ خدا! / کـــه خاطرم بهزاران گُنه مُوَسْوِسْ شد

۷ کـــرِشمه‌ی تو شرابی بعاشقـــان پَیمود / که علمِ بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حسّ شد

۸ خیالِ آبِ خِضر بست و جامِ کیخســـرو / بجُرعه‌نـــوشی سلطان ابوالفَوارِس[۲] شد

۹ چو زر عزیزِ وجودست شعـــرِ من آری / قبولِ دولتیـــان کیمیایِ این مِس شد

۱۰ ز راهِ میکـــده یـــاران عِنـــان بگـــردانید! / چرا که **حافظ** از این راه رفت و مُفلِس شد

۱ـ این بیت و دیگر ابیات این غزل اشاره به اُمّی بودن و درس ناخواندگی پیامبر (ص) اسلام است که نزد هیچ معلم و استادی نرفته بلکه خود مسئله آموز مدرّسین و معلّمین بوده و هست و جهت تأیید و تأکید این مطلب خداوند صاحب ارض و سماء توسط امین وحی (جبریل) سورهٔ عَلَق را بر پیغمبر (ص) نازل فرمود که بیشتر مسلمانان بمفهوم این سوره اشراف دارند. یک نکته مهم در بطن این مسئله هست که خداوند یکی از معجزات پیامبر را بنا بر بی‌سوادی و اُمّی بودن آن حضرت قرار داده است.

۲ـ شاه شجاع (پسر امیر مبارزالدین محمّد) که اعراب او را ابوالفوارس گفته‌اند مردی بود شرابخواره، هوسران، ریاکار، منحرف و سختگیر که حتی بپدر سفّاک و عیّاش و بی‌سیاستش که خود را محتسب قلمداد می‌کرد رحم ننمود و چشم‌های او را کور کرد و این مطلب و دهها مسائل دیگر که از این‌گونه ایلخانان خطّهٔ پاک و حافظ خیز فارس در کتب تواریخ بچشم بینندگان می‌خورد شواهد بارزی از ننگ و فضیحت و رسوایی این‌گونه مالک الرقابها و شاهان خودکامه است که در دل تاریخ به سیاهی ثبت شده است.

﴿۱۷۹﴾

۱ مُعـــاشِران، گـره از زلفِ یـــار بـــاز کنید! شبی خوش است بدین قصّه‌اش دراز کنید
۲ حُضورِ خلوتِ اُنس اُست و دوستان جمعنـــد و اِنْ یَکـاد[1] بخـــوانیـد و در فَــراز کنید!
۳ رُبــاب و چنگ ببــانگِ بلنـــد می‌گــوینـد که گـــوشِ هوش بپَیغامِ اهــلِ راز کنید!
۴ بجــانِ دوست که غم پــرده‌ی شمــا نَـدَرد گــر اعتمـــاد بر اَلطــافِ کارسـاز کنید!
۵ میـــانِ عـــاشق و معشـــوق فرق بسیار است چـــو یـــار ناز نماید شمـــا نیاز کنیــد!
۶ نُخُســـت مَوعِظهٔ پیرِ میفـــروش این اُســت کــه از مُصاحِبِ ناجــنس اِحتراز کنیــد!
۷ هر آن‌کسی که در این حلقه نیست زنده بعشق بـــر او نمُـــرده بفَتـــوای من نَمـــاز کنید!
۸ وگر طلب کند انعامی از شما **حافظ**
حــوالَتش به لبِ یـــارِ دلنواز کنید!

﴿۱۸۰﴾

۱ مطربِ عشق عَجَب ساز و نـــوایی دارد نقـــشِ هر پرده کـــه زد راه بجـایی دارد
۲ عــالَم از نالـــه‌ی عُشّاق مبادا خــــالی! که خوش‌آهنگ و فـرح‌بخش نوایی دارد
۳ پیرِ دُردی کشِ ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
۴ از عـدالت نبوَد دوُر گرش پُرســـد حال پـــادشـــاهی کـه بهمسایه گـــدایی دارد
۵ محترم دار دلم کاْین مگـسِ قنـدپرست! تا هـــوا خواه تـــو شـــد فَرِّ هُمایی دارد
۶ اشکِ خونین بنَمودم بطبیبـان که گفتند: دردِ عشق است و جگرسـوز دوایی دارد
۷ ستم از غمزه مَیاموز که در مذهبِ عشق هر عملْ اجری و هـــر کرده جزایی دارد
۸ نعز گفت: آن بُتِ تَرسابچه‌ی بـاده‌فروش شادیِ روحِ کسی جـــو که صفایی[2] دارد
۹ خُسروا **حافظ** درگاه نشین فاتحه خوانْد
وز زبـــانِ تـــو تمنّـای دُعـــائی دارد!

۱ـ و ان یَکاد بسورهٔ قَلَم آیهٔ ۵۱ (آخرین آیه) اشاره دارد که می‌فرماید: «وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَروُاْ لیُزْ لِقُونَکَ بِاَبْصارِهِمْ...» بمعنی این‌که ای محمّد آنهائی‌که بی‌ایمان و مشرک بودند همانا نزدیک بود با نگاه‌های (کثیفشان) ترا بزنند و... هم اکنون این آیه را مردم بیشتر جهت دفع چشم زخم می‌نویسند و با خود همرا ه دارند.

۲ـ مرحومهٔ مغفوره پروین اعتصامی شاعرهٔ گرانمایه را در غزلی بر همین وزن و قافیه دو بیت نغز و دلکش است:

«هر که با پاکـــدلان صبح و مسائی دارد دلش از پرتو اســـرار صفایی دارد»
«زُهد، با نیّتِ پاک است نه با جامه‌ی پاک ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد»

﴿۱۸۱﴾

۱ واعظان* کأین جلوه درمحراب و منبَر می‌کنند — چون بخَلوَت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند

۲ مُشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس بازپُرس! — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟

۳ گوییا باوَر نمی‌دارند روز داوری — کأین همه قلب و دَغل در کارِ داور می‌کنند

۴ یارب! این نودولتان را بر خرِ خودشان نشان — کأین همه ناز از غُلامِ تُرک و اَستَر می‌کنند

۵ بنده‌ی پیرِ خراباتم که درویشانِ او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

۶ ای گدای خانقه بازآ که در دَیرِ مُغان! — می‌دهند آبیّ و دلها را توانگر می‌کنند

۷ حُسنِ بی‌پایانِ او چندانکه عاشق می‌کُشد — زُمرهٔ دیگر بعشق، از غیب سر بَر می‌کنند

۸ خانه خالی کُن دِلا! تا منزلِ جانان شود — کأین هَوسناکان دل و جان جایِ دیگر می‌کنند

۹ آه آه از دستِ صرّافان گوهر ناشناس! — هر زمان خر مُهره را با دُر برابر می‌کنند

۱۰ بر درِ میخانه‌ی عشق ای مَلک تسبیح گوی — کأندر آنجا طینتِ آدم مُخمَّر می‌کنند

۱۱ صبحدم از عَرش می‌آمد خُروشی، عقل گفت:
قُدسیان گویی که شعرِ **حافظ** از بَر می‌کنند

﴿۱۸۲﴾

۱ آنانکه خاک را بنظر کیمیا کُنند — آیا بوَد که گوشه‌ی چشمی بما کنند؟

۲ دَردَم نهُفته به ز طبیبانِ مُدّعی — باشد که از خزانهٔ غَیبش دوا کنند

۳ چون حُسنِ عاقبت نه برِندی و زاهدیست — آن بِه که کارِ خود بعنایت رها کنند

۴ معشوق چون نِقاب ز رُخ برنمی‌کشَد — هرکس حِکایتی بتصوّر چرا کنند؟

۵ گر سنگ از این حدیث بنالد عَجَب مدار! — صاحبدلان حکایتِ دل، خوش ادا کنند

۶ بی‌معرِفت مباش که در مِن مَزیدِ عشق — اهل نظر مُعامَله با آشنا کنند

۷ حالی درونِ پرده بسی فِتنه می‌رود — تا آن‌زمان که پرده برافُتد چها کنند؟

۸ مَی خور که صد گناه ز اَغیار در حجاب، — بهتر ز طاعتی که ز رویِ ریا کنند

---

* این بیت و دو بیت متعاقب آن اشعار می‌دارد که ناصحان یا واعظان غیرمُتَّعظ سخنان یا پند و اندرزشان در دل دیگران جای نمیگیرد زیرا از دل برآمده نیست که لاجَرَم بر دل نشیند و این ابیات اِشراف دارد بآیه‌های ۲ و ۳ سورهٔ صَفّ که خداوند ذوالجلال می‌فرماید: «یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنواْ لِمَ تَقولُونَ ما لاتَفعَلونَ. کَبُرَ مَقْتاً عِندَ الله اَنْ تَقولُواْ ما لا تَفْعَلُونَ» یعنی ای کسانی‌که ایمان آورده و مؤمن و معتقد بخدا و حقیقت هستید چرا بانجام کاری امر می‌کنید و خود از انجام و اجرای آن سرباز می‌زنید همانا گناه بزرگ و ذَنْبِ لا یَغْفَری نزد خدا مرتکب می‌شوید آنچه را که می‌گویید و خود بآن عمل نمی‌کنید.

۹ بگــذر بکوی میکــده تا زُمـرهٔ حضور! اوقاتِ خویش بهرِ تو صرفِ دُعا کنند
۱۰ پیــراهنی که آیــد از آن بــوی یوسُفم[1] ترسم بــرادرانِ غَیــورش قبا کنــند
۱۱ پنهان ز حاسِدان بخودم خوان، که مُنعِمان خیرِ نهــان برای رِضـایِ خــدا کنند
۱۲ **حافظ**! مُدام وصـل میسّر نمی‌شود
شاهان کم التِفــاتِ بحالِ گدا کنند

﴿۱۸۳﴾

۱ گفتم: غمِ تـو دارم، گفتا: غمت سرآید گفتم: که ماهِ من شو، گفتا: اگـر برآید
۲ گفتم: که کُفرِ زلفت[2] گُمراهِ عالَمم کرد! گفتا: اگر بـدانی هــم اوت رهبر آید
۳ گفتـم: ز مِهــرورزان رسمِ وفا بیاموز! گفتا: ز ماهرویان این کــار کمتر آید
۴ گفتم: که نوشِ لعلت ما را بآرزو کُشت گفتا: تو بندگی کن کاُو بنـده‌پرور آید
۵ گفتم: دلِ رحیمت کَی عزمِ صُلح دارد؟ گفتا: مگوی با کس تا وقت آن درآید
۶ گفتم: کــه بر خیــالت راهِ نظر ببندم گفتا:که شبرَو است او از راهِ دیگر آید
۷ گفتم: خوشا هوایی کز باغِ خُلد خیزد! گفتا: خُنُک نسیمی کز کوی دلبر آید!
۸ گفتم: زمانِ عِشرت دیـدی که چون سرآمد؟
گفتا: خموش **حافظ**! کاُین غصّه هــم سرآید

﴿۱۸۴﴾

۱ «گفتم کــه: خطا کردی و تــدبیر نه این بـود گفتا: چه توان کرد که تقدیر چُنین بود»[3]
۲ «گفتــم که: خــدا داد مُــرادت بوصــالش گفتا: که مرادم به وصالش نه همین بود»
۳ «گفتــم که: قرینِ بــدت افکنــد بـدین روز گفتا که: مرا بختِ بدِ خویش قرین بود»
۴ «گفتم که: چرا مِهرِ تــو ای مــاه بگــردید؟ گفتا که: فَلک با منِ بد مهر به کین بود»
۵ «گفتم که: بسی جامِ طرب خوردی ازین پیش گفتا که: شِفا در قـدحِ باز پسین بــود»
۶ «گفتـم کــه: تــو ای عُمر چــرا زود برفتی؟ گفتا که: فُلانی چه کنم؟ عمر همین بود»

۱ـ موضوع پیراهن یوسُف و ناجوانمردی برادرانش در حق او مربوط به آیات ۹۳و۹۴و۹۸ سورهٔ مکیّه یوسُف است.
خلاصه و مجمل داستان اینست که یعقوب از درد فراق فرزندش یوسف نابینا گشت تا اینکه بعد از انقضای مدت هجران و مفارقت از نور چشم دلبندش با استشمام بوی پیراهن وی بینایی خود را باز یافت و آثار شرمساری و خجلت و ندامت بر سیمای برادرانش منقوش گشت.
۲ـ کُفر زلف بمعنی پوشاندن و مخفی کردن موی سر و گیسوان از دید و نظر مردم است.
۳ـ تمامی این غزل را که در دیوان سلمان ساوجی است خواجه در دیوان خود وارد و استنساخ کرده است.

۷ «گفتم که: بسی خطِّ خطا بر تو کشیدند | گفتا: همه آن بود که بر لوحِ جَبین بود»
۸ «گفتم که: نه وقتِ سفرت بود چنین زود | گفتا که: مگر مصلحتِ وقت در این بود»
۹ گفتم که: ز **حافظ** به چه حُجَّت شده‌ای دور؟
گفتا که: همه وقت مرا داعیه این بود

﴿۱۸۵﴾

۱ گفتم: کَیَم دهان و لبت کامران کنند؟ | گفتا: بچشم هرچه تو گویی، چنان کنند
۲ گفتم: خراجِ مصر طلب می‌کند لبت | گفتا: در این مُعامَله کمتر زیان کنند
۳ گفتم: بنقطهٔ دهنت خود که برد راه؟ | گفت: این حکایتی است که با نُکته‌دان کنند
۴ گفتم: صَنَم‌پرست مشو با صَمَد نشین | گفتا: بکوی عشق هم این و هم آن کنند
۵ گفتم: هوای میکده غم میبَرد ز دل | گفتا: خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
۶ گفتم: شراب و خرقه نه آیینِ مذهب است | گفت: این عمل بمذهبِ پیرِ مغان کنند
۷ گفتم: ز لعلِ نوشِ لبان پیر را چه سود؟ | گفتا: ببوسه‌ی شکّرینش جوان کنند
۸ گفتم: که خواجه کَی به سَرِ حَجله می‌رود؟ | گفت: آن زمان که مشتری[1] و مَه قِران کنند
۹ گفتم: دعای دولتِ او وردِ **حافظ** است
گفت: این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند

﴿۱۸۶﴾

۱ مرا مِهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و، دیگرگون نخواهد شد
۲ مرا روزِ ازل کاری بجُز رندی نفرمودند | هرآن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
۳ مجالِ من همین باشد که پنهان مِهرِ او وَرزَم | حدیثِ بوی آغوشش چگویم چون نخواهد شد
۴ شرابِ لعل و جایِ امن و یارِ مهربان ساقی | دلا! کی به شود کارَت اگر اکنون نخواهد شد؟
۵ خدا را مُحتسِب ما را بفریادِ دف و نَی بخش! | که سازِ شرع ازین افسانه بیرون نخواهد شد
۶ شبی مجنون[2] به لیلی گفت کای محبوبِ بی‌همتا | تُرا عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد
۷ رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آهِ سَحرخیزان سوی گردون نخواهد شد؟
۸ مشوُی ای دیده نقشِ غم ز لوحِ سینه‌ی **حافظ**!
که زخمِ تیغِ دلدارست و رنگِ خون نخواهد شد

۱ـ قِران بمعنی نزدیک شدن دو چیز بهمدیگر است و در اصطلاح علم نُجوم کنار هم قرار گرفتن و نزدیک شدن دو ستاره است و آنها را بدو قِران سَعدَینْ و نحسَیْن منقسم کرده‌اند که در این بیت مقصود قران سعدین است.

۲ـ نام اصلی مجنون، قیس بن ملوح از سلالهٔ بنی عامر بوده که شیفته و شوریده‌ی عشق دختری سیاه‌چرده عرب بنام لیلی شده و لیلی نیز دختر مهدی بن سعد از قبیلهٔ کعب بوده است. هر دو دلباخته در سال ۶۸ هجری دنیای دارالمحن را وداع گفته‌اند.

﴿۱۸۷﴾

۱ گُـلْ بی‌رخِ یار خـــوش نباشد / بی باده بهـار خـــوش نباشد
۲ طرفِ چمـــن و طَـوافِ بُستان / بی لاله عِذار خـــوش نباشد
۳ رقصیدنِ ســـروْ و حـــالتِ گُل / بیصَوتِ هَزار، خـوش نباشد
۴ باغ و گُل و مُل خوشست لیکن / بی‌صحبتِ یار خـوش نباشد
۵ هـر نقش کـــه دستِ عقل بندد / جُز نقشِ نگار خـوش نباشد
۶ بـــا یـــارِ شَکـــر لبِ گُل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
۷ جان نقدِ محقّر است **حافظ!**
از بهرِ نثـار، خـــوش نباشد

﴿۱۸۸﴾

۱ مژده ایدل! که دگر بـادِ صبـــا باز آمد / هُدهُدِ خوش خبر از طرفِ سَبا باز آمد
۲ برکَش ای مرغِ سَحر **نغمهٔ** داوودی را / که سلیمانِ گل از طرفِ هـوا بـــاز آمد
۳ لاله بوی مَی نوشین بشنید از دَمِ صبح / داغْ دل بـــود، بامّیـــدِ دوا بـــاز آمـــد
۴ عارفی کو که کند فهمِ زبانِ ســـوسن؟ / تا بپرسد که چرا رفت و چرا بـاز آمد؟
۵ مردُمی کرد و کَرَم، بختِ خدا دادْ بمن / کان بتِ سنگـــدل از راه وفا بـــاز آمد
۶ چشمِ من در رهِ این **قافلهٔ** راه بمـــاند / تـــا بگـــوشِ دلم آوازِ دَرا بـــاز آمـد
۷ گرچه **حافظ** درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطفِ او بیـــن که بصلـح از درِ مـــا باز آمد!

﴿۱۸۹﴾

۱ مژده ایـدل! که مسیحـــا[1] نَفَسی می‌آید / که ز اَنفاسِ خوشَش بویِ کسی می‌آید
۲ از غمِ هَجْر مکُن ناله و فریاد، کـه دوش / زده‌ام فـــالی و فریـــادرسی می‌آید
۳ زاتشِ «وادیِ اَیْمَن»[2] نه منم خُرّم و بس / مـــوسی اینـجا بامید قَبَـــسی می‌آید

۱ـ کلمهٔ مسیح بمعنی مَسحْ شده با روغن مقدّس، انسان سیاحت‌کننده و کنیه و لقب حضرت عیسی بن مریم (ع) می‌باشد و به عقیدهٔ عده‌ای از مصنّفین اصل این کلمه از ماشیاخ عبری مأخوذ گشته. کتاب دینی آن حضرت انجیل است.

۲ـ وادی ایمن همان سرزمین کنعان است که در آنجا ندای خداوند بحضرت موسی (ع) رسید و آیات ۱۲و۱۳ از سورهٔ طه مؤید این موضوع است که آن حضرت بپیروانش گفت: خداوند بمن دستور داده و فرموده: که ای موسی همانا که من پروردگار تو هستم کفشهایت را از پای درآور زیرا تو اکنون در وادی مقدس طوائی و من ترا برگزیدم و آنچه را که بتو وحی می‌شود گوش کن. قضایایی مانند اژدها شدن عصای موسی و دست‌های نورانی و مشعشع او و تأکید خداوند بر جدال و تاختن وی بر فرعون و واژگون کردن اریکه سلطنت و جلال و صولت طاغوت همه نشأت گرفته از امتثال دستور الهی بوده است.

۴ هیچ‌کس نیست که در کوی تواَش کاری نیست | هر کس آنجا بطریقِ هَوسی می‌آید
۵ کس ندانست کـه منزلگهِ مقصود کجاست | اینقَدَر هست که بانگ جَرَسی می‌آید
۶ جُرعه‌ای ده کـه بمیخـانه‌ی اربـابِ کَرَم | هـر حریفی ز پی مُلتَمَسی می‌آید
۷ خبرِ بلبلِ این باغ بپُرسید، کـه من | نالـه‌ای می‌شنوم کـز قفسی می‌آید
۸ دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمـار غم اُست | گو بیا خوش که هنوزش نَفَسی می‌آید

۹ یار دارد سرِ صَیدِ دلِ **حافظ** یاران!
شـاهبازی بشکـارِ مگسی می‌آید

﴿۱۹۰﴾

۱ مُعاشِران، ز حریفِ شبانه یاد آرید | حُقوقِ بنـدگیِ مُخلصـانه یـاد آرید
۲ چو در میـانِ مُراد آوریـد دستِ امید | ز عهدِ صحبتِ مـا در میانه یاد آرید
۳ چو عکسِ باده کند جلوه در رُخِ ساقی | ز عاشقان، بسـرود و تـرانه یاد آرید
۴ بوقتِ سرخوشی از آه و ناله‌ی عُشّـاق | بصَوت و نغمهٔ چنگ و چَغانه یاد آرید
۵ نمی‌خـورید زمـانی غمِ وفـاداران | ز بی‌وفـایی دَور زمـانه یـاد آرید
۶ سَمَندِ دولت اگر تُند و سرکش است | ز همرهان به سرِ تازیـانه یاد آرید

۷ بوجه مرحمت ای ساکنانِ صَدرِ جلال!
ز روی **حافظ** و این آستـانه یاد آرید

﴿۱۹۱﴾

۱ نَفَسِ بادِ صبـا مشـک‌فشان خواهـد شد | عالَـمِ پیر دگـر باره جـوان خواهد شد
۲ ارغَـوان جامِ عقیقی بـه سَمَن خـواهد داد | چشمِ نرگس بشقایق نگـران خـواهد شـد
۳ گُل عـزیز اسـت غنیمت شُمریدش صحبت | که بباغ آمد از این راه و از آن خـواهد شد
۴ این تَطاوُل کـه کشیـد از غَمِ هجران بُلبُـل | تا سـراپرده‌ی گُل نعـره‌زنان خـواهد شد
۵ ای دل ار عِشـرتِ امـروز بفـردا فکنی! | مایه‌ی نقدِ بقا را کـه ضَمان خـواهد شـد؟
۶ ماه شعبان مَنِه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تـا شبِ عیـدِ رمضان خـواهد شد
۷ مطربا مجلسِ اُنس است غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد!
۸ گر ز مسجد بخرابـات شدم خُـرده مگیر! | مجلـسِ وعظ درازست و زمان خواهـد شد

۹ **حافظ** از بهرِ تو آمد سوی اِقلیمِ وجود
قدمی نه بوداعش که روان خـواهد شد

﴿۱۹۲﴾

۱ نقدِ صوفی نه همه صافی و بیغَش باشد | ای بسا خِرقه که مُستَوجِب آتش باشد
۲ صوفی ما که ز وِرْدِ سَحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
۳ خوش بوَد گر محَک تجربه آمد بمیان | تا سیه‌روی شود هرکه در اُو غَش باشد
۴ ناز پروردِ تَنعّم نَبرَد راه بدوست | عاشقی شیوه‌ی رِندان بلاکَش باشد
۵ خطِّ ساقی گر از این‌گونه زنَد نقش برآب | ای بسا رخ که بخونابه مُنقّش باشد
۶ غمِ دُنیای دَنی چند خوری باده بخورا | حَیف باشد دلِ دانا که مشوَّش باشد
۷ دلْق و سجّادهٔ **حافظ** ببَرد باده‌فروش
گر شراب از کفِ آن ساقیِ مَهوَش باشد

﴿۱۹۳﴾

۱ نقدها را بوَد آیا که عَیاری گیرند؟ | تا همه صومَعه‌داران پی کاری گیرند؟
۲ مصلحت دیدِ من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خَمِ طُرهٔ یاری گیرند
۳ خوش گرفتند حریفان سرِ زلفِ ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
۴ یارب! این بچه‌ی تُرکان چه دلیرند بخون | که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند
۵ رقص بر شعرِ تر و ناله‌ی نَی خوش باشد | خاصّه رقصی که در آن دستِ نگاری گیرند
۶ قوّتِ بازوی پرهیز بخوبان مفروش! | که در این خَیْلِ حصاری به سواری گیرند
۷ زاغ چون شَرم ندارد که نهد پا بر گُل | بلبلان را سزَد از دامنِ خاری گیرند
۸ تا کنند اهلِ نظر خاکِ رهت کُحلِ بَصر | عُمرها شد که سرِ راهگذاری گیرند
۹ **حافظ** اَبنایِ زمان را غمِ مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

﴿۱۹۴﴾

۱ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هرکه آینه سازد سِکندری داند
۲ نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تُند نشست | کُلاهداری و آیین سروری داند
۳ هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست | نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
۴ در آبِ دیده‌ی خود غرقه‌ام چه چاره کنم؟ | که در محیط، نه هر کس شناوری داند
۵ غلامِ همّتِ آن رندِ عافیت سوزم | که در گداصفتی کیمیاگری داند
۶ سَوادِ نقطهٔ بینش ز خالِ تست مرا | که قدرِ گوهرِ یکدانه گوهری داند

۷ بباختم دلِ دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوه‌ی پَری داند

۸ بقدّ و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگُستری داند

۹ وفایِ عهد نکو باشد ارْ بیاموزی — وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند

۱۰ تو بندگی چو گدایان بشرطِ مُزد مکن! — که خواجه خود روشِ بنده‌پروری داند

۱۱ ز شعرِ دلکشِ **حافظ** کسی بوَد آگاه
که لطفِ طبع و سخن گفتنِ دَری داند

﴿۱۹۵﴾

۱ هر آن‌کو خاطرِ مجموع و یارِ نازنین دارد — سعادت همدمِ او گشت و دولت هم قرین دارد

۲ جنابِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

۳ بخواری منگر ای مُنعِم ضعیفان و فقیران را که — صدرِ مجلسِ عشرت گدای ره‌نشین دارد

۴ دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُهرِ سلیمان است — که نقشِ خاتمِ لعلَش جهان زیرِ نگین دارد

۵ چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دَوران ناتوانیها بسی زیرِ زمین دارد

۶ بلاگردانِ جان و تن دعای مُستمندانست — که بیندخیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟

۷ صبا از عشقِ من رمزی بگو با آن شهِ خوبان! — که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کَمترین دارد

۸ لبِ لعل و خطِ مشکین چو اینش هست آنش نیست — بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

۹ اگر گوید نمی‌خواهم چو **حافظ** عاشقِ مُفلِس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

﴿۱۹۶﴾

۱ هر که شد مَحرمِ دل در حَرَمِ یار بماند — و آنکه این کار ندانست درِ انکار بماند

۲ اگر از پرده برون شد دلِ من عیب مکن! — شُکرِ ایزَد که نه در پرده‌ی پندار بماند

۳ صوفیان واستدند از گروِ مَی همه رَخت — خرقهٔ ماست که در خانه‌ی خمّار بماند

۴ خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصّهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند

۵ داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید — خرقه رهنِ مَی و مطرب شد و زُنّار بماند

۶ از صَدای سخنِ عشق، ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گُنبدِ دوّار بماند

۷ هر مَی لعل کز آن دستِ بلورین ستدم — آبِ حسرت شد و در چشمِ گُهربار بماند

۸ جُز دلم کو زِ اَزَل تا بأبَد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

۹ گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس — شیوه‌ی آن نشدش حاصل و بیمار بماند
۱۰ بر جمالِ تو چنان صورتِ چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
۱۱ بتماشاگـــهِ زلفش دلِ **حافظ** روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

﴿۱۹۷﴾

۱ یاد باد آنکـــه زما وقتِ سفـر یاد نکرد — بوداعـــی دلِ غمدیده‌ی ما شـــاد نکرد
۲ آن جوانمـرد کـه میزد رقمِ خیر و قبول — بنده‌ی پیـر، نـدانم؛ ز چـــه آزاد نکرد!؟
۳ دل بامّیدِ صَـدایی که مگـــر در تو رسد — ناله‌ها کرد در این کـوه که فـــرهاد نکرد
۴ کاغذین* جامه بخوناب بشویم که فلک — رهنَمـــونیـــم بپـــای عَلَم داد نکـــرد
۵ سایه تا باز گرفتی ز چمن، مـــرغِ سَحر — آشیـان در شِکـــنِ طُرّهٔ شمـــشاد نکرد
۶ کِلکِ مَشّاطهٔ صُنعش نکـــشد نقشِ مُراد — هر که اِقرار بدین حُسنِ خـــداداد نکرد
۷ شاید ار پَیکِ صبا از تـو بیامـــوزد کار — ز آنکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد
۸ مطربا! پرده بگـردان و بـــزن راهِ عِراق — که از این راه بشد یارِ و روزِ مـا یاد نکـــرد
۹ غـــزلیّات عـــراقی است سرودِ **حافظ**
که شنید این رهِ دلسوز که فریاد نکرد؟

﴿۱۹۸﴾

۱ یاد باد آنکـه نِهـــانت نظـــری با مـــا بود — رَقَمِ مِهرِ تو بـــر چهــــره‌ی مـــا پیدا بود
۲ یاد باد آنکه چو چشمت بعتـــابم می‌کُشت — مُعجِز عیســـویَت در لبِ شکّرخـــا بود
۳ یاد باد آنکه مـهِ من چـــو کُلَه بشکســـتی — در رِکابش مَهِ نـــو پیکِ جهان‌پیـــما بود
۴ یاد باد آنکه رُخت شمعِ طرب می‌افروخت — وین دلِ سوخته پـــروانه‌ی بی‌پـــروا بود
۵ یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنـــده زدی — در میـــانِ من و لعلِ تـــو حکایتها بـود
۶ یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلـــق و ادب — آنکه او خنـــده‌ی مستانه زدی صَهباء بود
۷ یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلسِ اُنس — جُز من و یـــار نبـــودیم و خـــا با ما بود
۸ یاد باد آنکه خرابات نشین بـودم و مست — و آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود
۹ یاد باد آنکه باِصلاح شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهرِ ناسُفته کـــه **حافظ** را بود

---

* کاغذین جامه از رسوم کهن و قدیم است که به‌عنوان تظلّم و عدالتخواهی ستمکشیدگان بتن می‌کردند که موضوع شکوائیّه خود را روی آن می‌نوشتند تا با رؤیت آن نوشته‌ها، حُکّام و والیان ولایات و بلاد بداد دل آنان برسند.

۱۹۹

۱ نیست در شهر نگـــاری که دل مــــا ببَرَد | بختم ار یار شــــود رختَم از اینجا ببرد
۲ کو حریفی خوش و سرمست که پیشِ کرمش | عـــاشقِ ســوخته‌دل نـــامِ تمنّا ببرد
۳ در خیال این همــــه لُعبَت بهـــوس می‌بازم | بو که صاحبنظـــری نامِ تماشـــا ببرد
۴ راهِ عشـق ار چه کمینگاه کمـــانداران اُست | هرکه دانسته رَوَد صرفه ز اَعـــداء ببرد
۵ سِحْر با مُعجـــزه پهلو نـــزند دل خوش دار! | سامری کیست؟ که دست از یدبیَضا ببرد
۶ جـــامِ مینایی مَی ســدِّ رهِ تنگـدلی اُست | منه از دست که سیلِ غمت از جـا ببرد
۷ باغبـــانـــا! ز خـــزان بی‌خبـرت می‌بیـــنم | آه از آن‌روز که بادت گــلِ رعنـــا ببرد
۸ رهزنِ دَهـــر نخُفتـست مشـــو ایمـن ازوا! | اگـر امروز نبُـــردست که فـــردا ببرد
۹ علم و فضلی که بچِـــل سال دلم جـمع آوَرد | تـــرسم آن نرگسِ مستانه بیـغما ببرد

۱۰ **حافظ!** ازْ جـان طلبد غمزهٔ مستانه‌ی یار
خـــانه از غیر بپــرداز و بهِل تـــا ببرد

۲۰۰

۱ نَفَس بـــرآمد و کـــام از تو بَرنمـــی‌آید | فغان که بختِ من از خواب درنمی‌آید
۲ صبا بچشمِ من انداخت خـــاکی از کویش | کـه آبِ زنـــدگیم درنظـــر نمی‌آید
۳ ز شَستِ صِدق گشادم، هزار تیـــرِ دُعــــا | ولی چـــه سود یکی کـارگر نمی‌آید
۴ مقیمِ زلفِ تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریـــب بلاکش خبـــر نمی‌آید
۵ قـــدِّ بلنـــد تُـــرا تا بـــه بَر نمـی‌گیرم | درخت کام و مـرادم ببَـــر نمی‌آیـــد
۶ مگـــر بـــروی دلارای یـــار ما ورنـــه | بـــه هیـــچ‌وجه دگـــر کار برنمی‌آید

۷ کمینه شرطِ وفا ترکِ سر بوَد **حافظ!**
بـرو اگر ز تـــو این کار بر نمی‌آید

۲۰۱

۱ من و صَلاح و سلامت کس این گُمان نَبَرد | کـــه کس بـرِندِ خـرابـات ظَـنِّ آن نبـــرد
۲ من ایـــن مُـرقَّعِ پشمینـــه بهـــرِ آن دارم | که زیرِ خرقه کَشم مَی، کس این گُمان نبرد
۳ مبـــاش غرّه بعلم و عمـــل، فقیهِ زمـان! | کـــه هیچ‌کس ز قضایِ خدای جـــان نبرد
۴ مشـــو فریفته‌ی رنـــگ و بو، قدح درکش! | کـــه زنگِ غم ز دلت جـــز مَیِ مغان نبرد

۵ اگر چه دیده بوَد پاسبانِ تو ای دل! بهوش باش که نقدِ تو پاسبان نبرد!
۶ به سعی کوش اگر مزد بایدت ایدل! کسی که نکرد کار، اجر رایگان نبرد
۷ سخن بنزدِ سخندان ادا مکن **حافظ!**
که تُحفه کس دُرّ و گوهر ببحر و کان[1] نبرد

﴿۲۰۲﴾

۱ نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورْد که روزِ محنت و غم رو بکوتهی آورد
۲ بمطربانِ صبوحی دهیم جامه‌ی چاک بدین نُوید که بادِ سَحَرگهی آورد
۳ بیا بیا! که طَهورِ بهشت را رِضوان در این جهان ز برای دلِ رَهی آورد
۴ نسیمِ زلفِ تو شد خضرِ راهم اندرعشق زهی رفیق که بختم بهمرهمی آوردا!
۵ بجبرِ خاطر ما کوش کاین کُلاه نَمَد بسی شکست که بر افسرِ شهی آورد
۶ چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمَنِ ماه چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد
۷ رساند رایت منصور بر فلک **حافظ**
که التجا بجنابِ شهنشهی آورد

﴿۲۰۳﴾

۱ من و انکار شرابْ این چه حکایت باشد؟[2] غالباً اینقدَرم عقل و کِفایت باشد
۲ من که شبها رهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ این زمان سر برَه آرم؟ چه حکایت باشد
۳ زاهد ار راه به رندی نَبَرد معذور است عشق، کاری است که موقوفِ هدایت باشد
۴ تا بغایت رهِ میخانه نمی‌دانستم ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
۵ بنده‌ی پیرِ مغانم که ز جهلَم برهانَد پیرِ ما هرچه کند عینِ ولایت باشد
۶ زاهد و عُجب و نَماز و من و مستی و نیاز تا خود او را زِ میان، با کِه عِنایت باشد
۷ دوش از این غصّه نخُفتم که رفیقی می‌گفت:
حافظ ار باده خورَد جای شِکایت باشد

۱ـ دُرّ و گُهر ببحر و کان بردن را تمثل به: زیره بکرمان و حکمت بیونان بردن تعبیر کرده‌اند.

۲ـ سلمان ساوجی را بهمین مضمون و قافیه دو بیت است:

«بر مَنَت ناز و ستم گر چه بغایت باشد حاش لله که مرا از تو شکایت باشد»
«در بیابان تمنّا همه سرگردانیم تا کراسوی تو توفیق هدایت باشد»

﴾۲۰۴﴿

۱ مسلمانان! مرا وقتی دلی بود   که با وَی گفتمی گر مشکلی بود

۲ دلی همدرد و یاری مصلحت بین   که استظهارِ هر اهلِ دلی بود

۳ من آشفته را در هر بلایی   رفیق کاردانی قابلی بود

۴ به گردابی چو می افتادم از غم   بتدبیرش امیدِ ساحلی بود

۵ ز من ضایع شد اندر کویِ جانان   چه دارمنگیر یارب منزلی بود

۶ براین مستِ پریشان رحمت آرید   که وقتی کاردانی کاملی بود

۷ مرا تا عشق تعلیمِ سخن کرد   حدیثم نکتهٔ هر مَحفِلی بود

۸ هنر بی‌عیبِ حِرمان نیست لیکن   ز من محروم‌تر کَی سائلی بود؟

۹ سِرِشکم در طلب دُرها فشاند   ولی از وصلِ او بی‌حاصلی بود

۱۰ مگو دیگر که **حافظ** نکته‌دان است!
که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود

﴾۲۰۵﴿

۱ گوهرِ مخزنِ اَسرار همانست که بود   حُقّهٔ مِهر، بدان مُهر و نشانست که بود

۲ از صبا پرس که ما را همه شب تا دَمِ صبح   بوی زلفِ تو همان مونسِ جانست که بود

۳ طالبِ لعل و گُهر نیست وگرنه خورشید   همچنان در عملِ مَعدِن و کان اُست که بود

۴ رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان می‌داری   همچنان در لبِ لعلِ تو عِیانست که بود

۵ عاشقان بنده‌ی اربابِ امانت باشند   لاجَرَم چشمِ گهربار، همانست که بود

۶ کُشته‌ی غمزهٔ خود را بزیارت دریاب   زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

۷ زلفِ هندوی تو گفتم که دگر ره نزند   سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

۸ **حافظا**! باز نَما قصّهٔ خونابه‌ی چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

﴾۲۰۶﴿

۱ مرا مَی دگرباره از دست بُرد   به من بازآورد، مَی؛ دستبُرد

۲ هزارآفرین بر میِ سُرخ باد!   که از رویِ ما رنگِ زردی بُبُرد

۳ بنازیم دستی که انگور چید   مریزاد پایی که برهم فشُرد

۴ بـــرو زاهدا بر مـــا خُـــرده مگیر! «که کار خـدایی نه کاریست[۱] خُرد»
۵ مـــرا از ازل عشق شـــد سـرنوشت «قضـــای نبـشته نشـــاید ستُرد»
۶ مزن دَم ز حِکمت که در وقتِ مرگ اَرَسْطو[۲] دهـد جان چو بیچـاره کُرد
۷ مکش رنجِ بیهـوده خُـــرسند باش! قناعت کن ار نیست اطلس چو بُرد[۳]
۸ چُنان زنـــدگانی کن اندر جهـــان! که چـون مُرده باشی نگـــویند مُرد
۹ شـــود مستِ وحـــدَت ز جامِ اَلَست
هر آنکو چو **حافظ** مَی صاف خورد

﴿۲۰۷﴾

۱ گـــر میفروش حاجـــتِ رِندان رَوا کند ایـزَد گُنه ببخشـــد و دفعِ بلا کند
۲ ما را که دردِ عشـــق و بلای خُمار کُشت یا وصلِ دوست، یا میِ صافی دوا کند
۳ حقّا کزین غمـــان برسد مـــژده‌ی امان گـــر سالکی بعهدِ امـانت وفا کند
۴ ساقی بجـــامِ عدل بـــده بـاده! تا گـــدا غیرَت نیاوَرَد که جهـان پُربلا کند
۵ گر رنج پیشت آیـــد و گر راحت ای حکیم! نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
۶ مُطرب بساز عود کـه کس بی اَجَل[۴] نمُرد و آنکو نه این تـــرانه سُراید خطا کند
۷ در کارخانه‌ای که رهِ عِلم و عقـــل نیست وَهمِ ضعیف رأی فُضولی چـــرا کند؟
۸ جان رفت در سـرِ می و **حافظ** بعشق سوخت
عیـــسی دَمی کجـاست؟ کـه اِحیـــایِ ما کند

﴿۲۰۸﴾

۱ گر من از باغِ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیشِ پایی بـه چراغِ تو ببیـــنم چه شود؟
۲ یـارب! انـــدر کَنَفِ سایـــه‌ی آن سروِ بلند گر منِ سوخته دل یکدم بنشینم چه شود؟
۳ آخـــر ای خـــاتَمِ جمشیدِ سُلیمـــان آثـار گر فَتَد عکسِ تو بر لعلِ نگیـنم چه شود؟

۱ـ دو مصراع آخر ابیات ۴ و ۵ از حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر بزرگوار حماسی می‌باشد که آن‌را بصورت یک بیت سروده است.

۲ـ ارسطو که اعراب او را ارسطا طالیس نام داده‌اند از حکمای بزرگ یونان که بمعلّم اول معروف می‌باشد فرزند طبیب مخصوص پادشاه مقدونیّه بود که در محضر استاد فرزانه، افلاطون بکسب علوم و معارف یونانی پرداخته که خود بعداً مربی اسکندر شد.

۳ـ بُرد همان پارچه کتانی بافته شده در یمن می‌باشد که ببرد یمانی معروف است.

۴ـ قسمتی از آیهٔ ۴۹ سورهٔ یونُس (ع) اشاره باین معنی است که بر هر امّت و ملتی اَجَلی هست (نهایت مدت حیات و زنده بودن چیزی یا کسی) که چون مدّت نیستی و زوال آن‌ها فرا رسد ساعتی پیش یا پس نیفتند «... لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ اِذا جاءَ اَجَلُهُمْ فَلا یَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَ لایَسْتَقْدِمُونَ».

۴ زاهدِ شهر چو مُهرِ مَلِک و شَحنه گُزید — من اگـر مهرِ نگـاری بگُزینم چـه شود؟
۵ عقلم از خانه بدَر رفت اگـر، مَی اینست — دیدم از پیش که در خانه‌ی دینم چه شود؟
۶ من که در کوی بُتان منزل و مأوایی دارم — گر دَهی جای بفـردَوس بَرینم چـه شود؟
۷ صرف شد عمرِ گرانمایه بمعشـوقه و مَی — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود؟
۸ خواجه دانست که مـن عاشقم و هیچ نگفت — **حـافظ** ار نیـز بدانـد که چُنینم چـه شود؟

﴿۳۰۹﴾

۱ گُداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد — بســوختیـم در ایـن آرزوی خــام و نشد
۲ فغان، کـه در طلبِ گنجنامـه‌ی مقصود — شدم خـرابِ جهـانی ز غم تمـام و نشد
۳ دریغ و درد که در جستجوی گنجِ حضور — بسی شـدم بگـدایی بَـرِ کِـرام و نشـد
۴ به لابه، گفت: شبی میرِ مجلـسِ تو شَوم — شدم بمجلـسِ او کمتـرین غلام و نشـد
۵ پَیام داد که خـواهم نشسـت بـا رندان — بشد به رنـدی و دُردی کشیم نـام و نشد
۶ رَواست در بـر اگر می‌تَپید کبـوترِ دل — که دید در رهِ خود پیچ و تـابِ دام و نشد
۷ به کـویِ عشق منـه بی‌دلیـلِ راه، قدم — که من بخویش نمَودم صد اِهتِمـام و نشد
۸ بدان هوس که بمستی ببوسم آن لبِ لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
۹ هزار حیـله برانگیخت **حافظ** از سـرِ مهر — در آن هوس که شود آن نگار، رام و نشد

﴿۳۱۰﴾

۱ گر چه بر واعظِ شهـر این سخن آسان نشود — تا ریا وَرزَد و ســالوس، مُسلمـان نشود
۲ رندی آموز و کَرَم کن! که نه چندان هنر است — حَیَوانی کـه ننوشد می و اِنسـان نشـود
۳ گـوهرِ پـاک بباید که شـود قـابلِ فیض — ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود
۴ اسمِ اعظم بکند کارِ خود ایدل خـوش باش! — کـه بتلبیـس و حیَل دیو سُلیمـان نشود
۵ دردمنـدی که کُنَد درد نهـانْ پیشِ طبیـب — دردِ او بی سببی قـابلِ درمـان نشـود
۶ عشـق می‌ورزم و امید کـه این فنِّ شـریف — چون هنرهای دگر موجبِ حِـرمان نشود
۷ دوش می‌گفـت: کـه فردا بدهم کـامِ دلت — سببی ســاز خـدایا! که پشیمـان نشود

۸ حُسنِ خُلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا / تا دگر خاطرِ ما از تو پریشان نشود

۹ هرکه در پیشِ بُتان بر سر جان می‌لرزد / بی‌تکلّف تنِ او لایقِ[1] قربان نشود

۱۰ ذرّه را تا نبود همّت عالی **حافظ!** / طالبِ چشمه‌ی خورشیدِ درخشان نشود



۱ کُنون که در چمن آمد گُل از عَدَم بوجود / بنفشه در قدمِ او نَهاد سر بسُجود[2]

۲ بنوش جامِ صبوحی بناله‌ی دف و چنگ! / ببوس غبغبِ ساقی بنغمهٔ نَی و عود

۳ بباغ، تازه کُن آیینِ دینِ زردُشتی[3] / کنون که لاله برافروخت آتشِ نَمرود[4]

۴ ز دستِ شاهدِ سیمین عِذارِ عیسی دَم / شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثَمود[5]

۵ جهان چو خُلدِ بَرین شد بدَورِ سوسن و گُل / ولی چه سود که دروی نه ممکنست خُلود

۶ شد از فُروغِ ریاحین چو آسمان روشن / زمین به اَخترِ میمون و طالعِ مسعود

۷ چو گُل سوار شود بر هوا سُلیمان‌وار / سَحَر که مرغ درآید بنغمهٔ داوود[6]

۱ـ این بیت اشاره‌ای است بامتثال حضرت اسماعیل (ع) از فرمان پدرش حضرت ابراهیم (ع) و گردن نهادن بتیغ پدر و قربان شدن در طریق رضای حقتعالی.

۲ـ از سعدی (افصح المتکلّمین) نیز بیتی در همین وزن و ردیف نقل می‌کنیم:

«اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود / شفاعت همه‌ی پیغمبران ندارد سود»

۳ـ زردُشت (زرتُشت) پسر پور و شسب پیغمبری ایرانی بوده که حدود ۷۰۰ سال پیش از میلاد مسیح (ع) ظهور کرده که کتاب دینی او اَوستا و در رأس مطالب آن: گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک است. مذهب رسمی ایرانیان در دوره ساسانیان آیین و کیش زردشتی بوده که با ظهور دین مُبین و متین اسلام دین او ارزش و اعتبار خود را از دست داد و منسوخ گردید و مردم بدیانت اسلام گرویدند.

۴ـ نمرود نام پادشاه بابلی‌ها بوده که در سر داعیه‌ی رُبوبیّت و خدایی داشت حضرت ابراهیم (ع) خلیل الله بجَنگ و ستیز با وی برخاست و جهت حقّانیت مذهبش که دعوت بترک بت‌پرستی و عدم اطاعت مردم از فرامین نمرود بود آتش افروختند که ابراهیم (ع) از میان آتش گذشت و شعله‌های آتش بر او گلستان شد سرانجام وی پیروز و نمرود و پیروانش از بین رفتند (خداوند جبّارنیش پشه را تیغ تیز هلاک دشمنان ابراهیم نمود).

۵ـ عاد مردی از قبایل عرب بوده که قوم هود منسوب باو هستند و ثَمود نیز یکی از قبیله‌های عرب قبل از اسلام می‌باشد که پیغمبرشان بنام صالح از ابناء سام بن نوح بوده است قوم ثمود هم بسبب بی‌ایمانی نسبت بصالح (ع) و دستورات دینی او که مبنی بر ایمان بیگانگی خدا بود، از ترس صدای رعد مهیب آسمان هلاک شدند.

۶ـ داوُد (ع) (داوود) از پیامبران بنی‌اسرائیل بوده که بسبب صوت خوشش معروف گشته و گویند نخستین کسی بوده که شغل آهنگری داشته بجز آن از علم و حکمت و گُردی و شجاعت فوق‌العاده بهره‌مند بوده کتاب او زبور نام دارد که شامل ادعیه و سرودها و آوازهای وی بوده است.

۸ بدوْرِ گُل منشین بی شراب و شاهد و چنگ!   که همچو دَور بَقا هفته‌ای بوَد معدود

۹ بیار جامِ لبالب بیادِ آصَفِ عَهد!   وزیرِ مُلکِ سُلیمان عِمادِ دین محمود

۱۰ بوَد که مجلسِ حافظ بیُمنِ تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جُمله باشدش موجود

﴿۲۱۲﴾

۱ قتلِ این خسته بشمشیرِ تو تقدیر نبُود   ورنه هیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود

۲ یارب! آیینه‌ی حُسن تو چه جوهَر دارد؟   که در او آهِ مرا قوّتِ تأثیر نبود

۳ سر ز حَیرت بدرِ میکده‌ها بَر کردم   چو شناسای تو در صَومعه یک پیر نبود

۴ منِ دیوانه چو زلفِ تو رها می‌کردم   هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

۵ نازنینتر ز قدَت در چمنِ حُسن نرُست   خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود

۶ تا مگر همچو صبا باز بکویِ تو رسَم   حاصلم دوش بجُز ناله‌ی شبگیر نبود

۷ آن کشیدم ز تو اَی آتشِ هجران! که چو شمع   جُز فَنای خودم از دستِ تو تدبیر نبود

۸ آیتی بُد ز عذاب، اَندُهِ حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجتِ تفسیر نبود

﴿۲۱۳﴾

۱ کارم ز دَورِ چرخ بسامان نمی‌رسد   خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

۲ چون خاکِ راه پست شدم همچو باد و باز   تا آبرو نمی‌رَوَدَم نان نمی‌رسد

۳ پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان   تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

۴ از دستبُرد جورِ زمان اهلِ درد را   این غصّه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

۵ سیرم ز جانِ خود به دل دوستان، ولی   بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

۶ در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان   آوخ! که آرزویِ من آسان نمی‌رسد

۷ تا صدهزار خار نمی‌رویَد از زمین   از گُلبُنی، گلی بگلستان نمی‌رسد

۸ یعقوب را دو دیده ز حَسرت سفید شد   و آوازه‌ای ز مِصر به کنعان نمی‌رسد

۹ از حِشمت اهلِ جهل بکیوان رسیده‌اند   جز آهِ اهلِ فضل بکیوان نمی‌رسد

۱۰ صوفی بشوُیِ زنگِ دلِ خود بآبِ مَی   زین شست و شوی خرقهٔ غُفران نمی‌رسد

۱۱ حافظ صبور باش که در راهِ عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

﴿۲۱۴﴾

۱ طـــایرِ دولت اگــر بــاز گُذاری بکند / یــار بازآید و بــا وصل، قراری بکنــد
۲ دیده را دستگـه دُرّ و گهر گــرچه نمانْد / بخــورد خــونی و تدبیرِ نثــاری بکند
۳ شهر خـــالیست ز عُشّاق، بـوَد کز طرفی / دستی از غیـب برون آید و کاری بکند؟
۴ کس نیــارَد بــر او دَم زدن از قصّـهٔ ما / مگــرش بادِ صبا گوش‌گـــذاری بکند
۵ داده‌ام بــاز نظــر را به تــذَرْوی پرواز / باز خوانَد مگرش نقش و شکـاری بکند
۶ کو کریمی کـه ز بزمِ طــربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشـــد و دفعِ خُمـاری بکند
۷ یا وفا یا خبرِ وصلِ تــو یا مرگِ رقیب / بوَد آیا که فَلَک، زین دوسه، کاری بکند
۸ دوش گفتم: بکند لعلِ لبش چاره‌ی دل؟ / هاتِفِ غیــب نِدا داد کــه «آری بکند»
۹ **حافظا!** گر نروی از درِ او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

﴿۲۱۵﴾

۱ صبــا وقتِ سَحر بــویی ز زُلفِ یــار می‌آورْد / دل شـــوریده‌ی مـــا را به بو در کــار می‌آورد
۲ ز رَشــکِ تارِ زلــفِ یار، بر بــاد سحر می‌داد / صبـــا هر نافــه‌ی مشکی که از تاتار می‌آورد
۳ فُروغِ ماه میــدیـــدم ز بـامِ قصـــر او روشـــن / که روی از شرمِ آن خورشید بر دیوار می‌آورد
۴ ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پــرخون رها کـــردم / ولی می‌ریخت خون و رَه بدین هَنجار می‌آورد
۵ بقولِ مطــرب و ســاقی برون رفتم گـه و بیگه / کـزان راهِ گــران قاصِد خبر دُشــوار می‌آورد
۶ سراسر بخششِ جانان طریقِ لطف و احسان بود / اگــر تسبیح می‌فــرمود اگــر زُنّــار می‌آورد
۷ عَفی الله چینِ ابــرویش اگرچه نـــاتوانم کرد / بــرحمت هم پیامی بــر ســرِ بیمــار می‌آورد
۸ من آن شــاخِ صنـوبــر را ز بـاغِ سینه برکندم / که هر گُل کز غمش بشکُفت مِحنَت بار می‌آورد
۹ خوش آنوقت و خوش آن‌ساعت که آن زلفِ گرِه بندش / بدزدیدی چنان دلهـــا که خصم اِقرار می‌آورد
۱۰ عجب می‌داشتم دیشب ز **حافظ** جام و پیمانه / ولی منــعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

﴿۲۱۶﴾

۱ شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رَخنه در ایمـــان کنند
۲ هر کجا آن شاخِ نرگس بِشکُفد / گلرُخانش دیـــده نرگِسدان کنند
۳ سروِ ما چون سازَد آغازِ سَماع / قُدسیان بر عَرش دست‌افشان کنند

۴ مـردُمِ چَشمم بخـون آغشتـه شد / در کجـا این ظُلـم بر انسـان کنند؟
۵ عـاشقان را بـر سرِ خود حُکم نیست / هـرچه فـرمانِ تـو باشـد آن کنند
۶ عیدِ رُخسـارِ تو کـو؟ تا عاشقـان / در وفـایت جـان و دل قُربـان کنند
۷ پیشِ چشمـم کمتر است از قطـره‌ای / آن حَکایتها که از هَیبتِ توفـان کنند
۸ ای جـوانِ سرو قـد، گویی بـزن! / پیش از آن کز قامتت چوگـان کنند
۹ خوش بر آی از غصّه ایدل! کَاهْلِ راز / عیشِ خوش در بوته‌ی هجـران کنند
۱۰ رُخ نمـاید آفتـابِ دولتـت از ظَلام / تا مگر صُبحت چو آینه رخشان کنند
۱۱ کن نگـاهی از دو چشمت تـا در آن / مـرگ را بـر بیدلان آسـان کنند

۱۲ سـرمکش **حافظ** ز آهِ نیمشب
تا چو صبحت آینـه تابان کنند

﴿۲۱۷﴾

۱ شـرابِ بی‌غَش و سـاقی دو دامِ رهنـد / که زیرکان جهـان از کَمنـدشان نرهند
۲ من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هَزار شُکـر که یـارانِ شهر بی‌گُنهند
۳ مبین حقیـر! گدایانِ عشـق را کاین قـوم / شهـانِ بی‌کمـر و خُسـروانِ بی‌کُلَهَند
۴ جفا نه شیـوه‌ی درویشی اُست و راهـرَوی / بیار باده که این سالِکان نـه مردِ رهند
۵ مکـن کـه کـوکبهٔ دلبری شکستـه شود / چو بندگان بگریزند و چـاکران بجَهند
۶ غلامِ همّـتِ دُردی کشـانِ یکـرنگم / نه آن گروه که ازرَق لباس و دل سیَهند
۷ قـدم منه بخـرابات جـز بشـرطِ ادب / که ساکنانِ درش محـرَمانِ پـادشهند
۸ بهـوش باش که هَنگـامِ بـادِ استِغنـاء / هَزار خَرمَنِ طاعت بـه نیم جَو بدهند

۹ جنابِ عشق بلند است همّتی **حافظ**!
که عاشقان رهِ بی همّتان بخود ندهند

﴿۲۱۸﴾

۱ کلکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند / ببَرد اجرِ دو صـد بنـده که آزاد کند
۲ قاصدِ منزلِ سلـمی که سـلامت بادا! / چه شود گر بسلامی دلِ ما شاد کنـد*
۳ یاربا اندر دلِ آن خُسروِ شیرین انداز / که برحمت گذری بـر سرِ فرهاد کند

---

* یکی از شعرا در باب کرامت وجود و احسان دو بیت قابل توجه دارد که جهت اطلاع بنظر شما می‌رسانیم:

«یک دلِ سوخته را گر زِ کَرَم شاد کنی / به ز صد مسجد ویرانست که آباد کنی»
«کَی فرامـوش کند نامِ ترا دَورِ زمان / گر بـاحسان ز مُصیبت‌زدگان یاد کنی»

۴ حـــالیـــا عشوهٔ ناز تـــو ز بُنـیادم بُـــرد | تا دگر باره فکر حکیمانه چه بُنیاد کند
۵ گوهرِ پاکِ تو از مَدحَتِ ما مُستغنی اُست | فکرِ مشّاطه چه با حُسنِ خدا داد کند؟
۶ امتحان کن کـــه بسی گنج مُرادت بدهند | گـر خرابی چـــو مرا لطفِ تو آباد کند
۷ شاه را به بوَد از طـاعتِ صدساله و زُهد | قدرِ یکساعتِ عُمری که در او داد کند
۸ ره نبُردیم بمقصودِ خـود اندر شیراز | خرّم آن روز که **حافظ** رهِ بغداد کند

﴿۲۱۹﴾

۱ سَمَـن بویان غُبـــارِ غم چو بنشینـــند بنشانند | پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستـانند
۲ بفتراکِ جَفـــا دل‌ها چـــو بـــربندند بـــربندند | ز زلفِ عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
۳ ز چشمم لعلِ رُمّانی چـو می‌بـــارند می‌خندند | ز رویم راز پنهانی چو می بینند می‌خوانند
۴ بعُمری یک نَفَس بـا ما چـــو بنشینند برخیزند | نَهالِ شوق در خاطر چو برخیزند بنشـانند
۵ در این حضرت چو مُشتاقان نیاز آرند ناز آرند | که با این درد اگر در بند درمـانند درمانند
۶ سرشکِ گوشه‌گیـران را چو دریـــابند دُریابند | رُخِ مهر از سَحرخیزان نگردانند اگـر دانند
۷ دوای دردِ عـــاشق را کسی کـــو سهل پندارد | ز فکر آنان که در تدبیرِ درمانند درمـــانند
۸ چو منصور از مُـــــراد آنانکه بردارند بـــردارند* | بدین درگاه **حافظ** را چو می‌خـــوانند می‌رانند

﴿۲۲۰﴾

۱ روزِ هجران و شبِ فُرقتِ یار آخـر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
۲ آن پریشانیِ شـــب‌های دراز و غـمِ دل | همه در سایه‌ی گیسویِ نگـــار آخـــر شد
۳ صبحِ اُمید که بُد مُعتَکِـفِ پـــرده‌ی غیب | گو برون آی کـــه کارِ شبِ تـــار آخر شد
۴ آن همه ناز و تنَعُّم که خـــزان می‌فرمود | عـــاقبت در قـدمِ بـــادِ بهـــار آخـــر شد
۵ شُکر ایزَد که به اقبالِ کُلـه گوشه‌ی گُل | نَخـــوَتِ بادِ دَی و شَـــوکتِ خار آخر شد
۶ ساقیا لُطف نَمودی قـــدحت پُر مَی بادا! | که بتـــدبیرِ تو تشویشِ خُمـــار آخـر شد
۷ بعد از اُین نور بآفاق دهم از دلِ خویش | که بخورشید رسیـــدیم و غُبار آخـــر شد

---

* در ابیات ۷و۸ خواجه از نظر علم بدیع صنعت جِناس را بکار برده است مانند در تدبیر درمان و علاجند درمی‌مانند و خسته می‌شوند و چو منصور بر دار شده‌اند از کام و مراد دست برمی‌دارند.

۸ بـــاوَرَم نیست ز بدعَهـــدی ایّام هنــوز — قصّهٔ غُصّـــه که در دولـــتِ یار آخر شد
۹ گرچه آشُفتگیِ حالِ من از زلفِ تو بود — حلّ این عُقده هم از زلفِ نگار آخــر شد
۱۰ درشُمــار ارچـــه نیاوَرد کسی **حافظ** را
شُکر کان مِحنَتِ بیرون زِ شمار آخر شد

﴿۲۲۲﴾

۱ رسید مـــژده کـه ایّـــامِ غم نخـــواهد ماند — چُنان نمانْد و چُنین نیز هم نخواهد ماند
۲ چه جایِ شُکر و شِکایت ز نقشِ نیک و بد است — چو بر صَحیفهٔ هستی رَقَم نخـواهد ماند
۳ چو پـــرده‌دار به شمشیـــر می‌زند همـــه را — کسی مُقیمِ حَـــریمِ حَرَم نخواهـــد ماند
۴ من ارچـه در نظـــرِ یار خـــاکِ راه شـــدم — رقیـب نیز چنین مُحتـــرم نخواهد ماند
۵ سَحر کِـــرشمه‌ی صُبحم بِشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دِژَم نخواهد ماند
۶ سرودِ مجلـــسِ جمشید گفته‌انـــد: این بود — بیار جام کـــه دَورانِ جم نخـواهد ماند
۷ تـوانگـــرا دلِ درویشِ خود بـــدست آور! — که مَخزنِ زر و گنجِ درَم نخـــواهد ماند
۸ بـــر این رواقِ زَبَرجَـــد نـــوشته‌اند بـــزَر — که: جُز نکوییِ اهلِ کَرَم نخـــواهد ماند
۹ غنیمـــتی شُمُـــر ای شمـع! وصـــلِ پروانه — که این مُعامَله تا صبحـدم نخواهد ماند
۱۰ ز مهـــربانی جانـان طمـــع مبُر **حافظ!**
که نقشِ جَور و نشانِ ستم نخواهد ماند

﴿۲۲۳﴾

۱ رسید مژده که آمـد بهار و سبـــزه دمید[۱] — وظیفه گر برسد مصرفش گُلســـت و نبید[۲]
۲ صفیرِ مرغ بـــرآمد بَطِّ شـراب کجاست؟ — فغان فتاد به بلبـــل، نقابِ گُل کـــه دَرید؟
۳ ز رویِ ســـاقیِ مهوش گُلی بچین امروز — کـــه گِردِ عـــارضِ بُستان خطِّ بنفشه دمید
۴ چنـــان کِرشمه‌ی ســاقی دلم ز دست بِبُرد — که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید
۵ ز میـــوه‌های بهشتی چـــه ذوق دریابد؟ — هرآنکه سیب زَ نخـــدان شاهـــدی نگَزید
۶ مکن ز غصّه شِکایت که در طریقِ طلـب — بـــراحتی نـــرسید آنکـــه زحمتی نکشید

۱ـ حکیم خیّام نیشابوری را یک رُباعی در این زمینه هست که بنظر شما می‌رسد:
«ابر آمد و باز بـر سر سبزه گریست — بی باده‌ی گلرنگ نمی شاید زیست»
«این سبزه که امروز تماشاگه ماست — تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگه کیست؟»

۲ـ نبید فارسی شده نبیذ عربی (بمعنی شرابِ خرما و نارگیل) است هم‌چنانکه اُستاد هم صورت فارسی اُستاذ عربی می‌باشد.

۷ عجایبِ رهِ عشــق ای رفیق بسیــار است! / ز پیشِ آهــوی این دشت شیرِ نر برمید
۸ بکــوی عشق مَنــه بی‌دلیلِ راه، قــدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
۹ خـدای را مَــددی ای دلیــلِ راهِ حَـرَم! / کـه نیست بادیـهٔ عشق را کِـرانه پدید
۱۰ گُلــی نچیــد ز بُستــانِ آرزو دلِ من / مگر نسیمِ مُــروّت در این چمن نَوَزید؟
۱۱ من این مُرقَّعِ رنگین چو گُل بخواهم سوخت / که پیــرِ باده‌فروشش بجُرعــه‌ای نخرید
۱۲ بهــار می‌گـذرد، مِهــرگُستــرا دریــاب! / که رفت مَوسِم و عاشق هنوز مَی نچشید

۱۳ شراب نوش کن و جامِ زر به **حافظ** بخش!
که پادشــه ز کَرَم، جُــرمِ صوفیان بخشید



۱ دیدی ایــدل که غمِ عشق دِگربار چه کرد؟ / چون بشد دلبر و با یــارِ وفــادار چه کرد؟
۲ آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت / وای از آن مست که با مردمِ هُشیار چه کرد؟
۳ اشکِ من رنگِ شَـفَق یافت ز بی‌مهری یار / طالعِ بی‌شَفَقت بین کـه در این کـار چه کرد؟
۴ بــرقی از منــزلِ لیلی بــدرخشید سَحـر / وه که با خرمنِ مجنــون دل اَفگار چه کرد؟
۵ ساقیا! جام مَیَم ده که نگــارنده‌ی غیــب / نیست معلوم که در پــرده‌ی اَسرار چه کرد؟
۶ آنکــه پُــرنقش زد این دایـرهٔ میــنایی / کس ندانست که در گـردشِ پرگار چه کرد؟

۷ برقِ عشق آتشِ غم در دلِ **حافظ** زد و سوخت
یــارِ دیــرینه ببینید کــه بـا یــار چـه کرد؟



۱ دیـری است که دلــدار پیامی نفــرستاد / ننوشت کلامیّ و ســلامی نفــرستاد
۲ صد نامه فــرستادم و آن شـاهِ ســواران / پَیــکی نــدوانید و پَیامی نفــرستاد
۳ سویِ مــن وحشی صفــتِ عقــل رمید / آهــو روشی کبک خــرامی نفرستاد
۴ دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست / ز آن طُرّهٔ چون سلسلـه دامی نفرستاد
۵ فریاد که آن ســاقیِ شَکّر لبِ ســرمست / دانست که مخمورم و جـامی نفرستاد
۶ چندانکـه زدم لافِ کــرامات و مَقامات / هیچــم خبر از هیچ مَقــامی نفرستاد

۷ **حافظ** بادب باش که وا خواست نباشد!
گــر شــاه پیــامی بغُلامی نفــرستاد

﴿۲۲۵﴾

۱ دوش دیدم که ملائک درِ میخـــانه زدند / گلِ آدم[۱] بسرشتند و بــــه پیمانه زدند
۲ ســاکنانِ حَرَمِ سِتــر و عَفــافِ مَلَکوت / با منِ راه‌نشین بـــاده‌ی مستانــــه زدند
۳ شُکر ایزَد کــــه میانِ من و او صُلح افتاد / قُدسیان رقص‌کُنان ساغَرِ شُکرانــه زدند
۴ جَنگِ هفتــاد و دو[۲] ملّت همه را عُذر بنِه / چون ندیدند حقیقت رهِ افسانـــــه زدند
۵ آسمان بـارِ امــانت نتـــوانست کشیـــد / قُــرعهٔ فـــال بنـــامِ منِ دیـــوانه زدند
۶ نُقطهٔ عشق، دلِ گوشه‌نشینان خـــون کرد / همچو آن خال که بر عارضِ جانانه زدند
۷ ما بصد خَرمنِ پِندار زِ رَه چـــون نرویم / چـــون رهِ آدمِ خــــاکی بیکی دانـــه زدند
۸ آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنســـــت که در خرمنِ پروانه زدند
۹ کس چو **حافظ** نکشید از رُخِ اندیشه نقاب / تـــا سرِ زلفِ سخن را بـــه قلم شانه زدند

﴿۲۲۶﴾

۱ دوش در حلقــهٔ ما قصّــهٔ گیســـویِ تو بود / تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ مـوی تو بود
۲ دل که از ناوکِ مُژگانِ تو در خون می‌گشت / باز مُشتاقِ کمانخانه‌ی اَبروی تــو بــــود
۳ هم عَفــی الله صبـــا کز تو پَیـــامی آوَرد / ورنه در کس نرسیدیم که از کویِ تو بود
۴ عالَم از شـور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تـــو بود
۵ منِ سرگشتـــــه هم از اهلِ ســــلامَت بودم / دامِ راهم شِکـــنِ طرّهٔ هندوی تـــو بود
۶ بگُشـــا بندِ قبـــا! تا بگشــــاید دلِ من / که گشادی که مـــرا بود ز پهلویِ تو بود
۷ بـوفای تو کـــه بر تُربتِ **حافظ** بگـــذر! / کز جهان می‌شُد و در آرزوی روی تو بود

۱ـ آدم نام اوّلین انسان که بابوالبشر معروف شده است برابر روایات و تفاسیر دینی از خاک مخلوق گشته آنگاه بامر ذات جلّ و علا در این گِل (نفحه) دمیده شده که منشأ حیات وی گردید.

۲ـ نظامی عروضی سمرقندی مؤلف کتاب چهار مقاله از پیامبر (ص) حدیثی نقل کرده که آن حضرت فرموده: امّت من بهفتاد و سه فرقه منشعب خواهد شد که از میان آن‌ها فقط یکی رستگار می‌شود و راه فلاح و نجات می‌یابد. عین حدیث را بنظر شما می‌رسانیم «سَتَفرَقُ اُمّتی عَلی ثَلاثَةٍ و سَبْعینَ فِرقَةٍ، اَلنّاجی مِنها واحِدَةٌ».

﴿۲۲۷﴾

۱ دوش از جنابِ آصَف پیکِ بشارت آمد | کز حضرتِ سُلیمان عشرت اشارت آمد
۲ خاکِ وجود ما را از آب باده گِل کُن! | ویران سرایِ دل را گاهِ عمارت آمد
۳ این شرحِ بی‌نهایت کز حُسنِ یار گفتند | حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد
۴ عَیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود! | کان شیخِ پاکدامن بهرِ زیارت آمد
۵ امروز جایِ هرکس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس‌آرا اندر صَدارت آمد
۶ بر تختِ جَم که تاجش محرابِ آفتاب است | همّت نگر! که موری با این خَفَارت آمد
۷ از چشمِ شوخش ایدل ایمانِ خود نگهدار! | کان جادویِ کمانکش بر عزمِ غارَت آمد
۸ دریاست مجلسِ او دریاب وقت و دُر یاب! | هان ای زیان رسیده وقتِ تجارت آمد

۹ آلوده‌ای تو **حافظ** فیضی ز شاه درخواه!
کان عُنصُر سَماحت بهرِ طَهارت آمد

﴿۲۲۸﴾

۱ دوستان دختر رَز تَوبه ز مستوری کرد | شد برِ مُحتسِب و کار بدستوری کرد
۲ آمد از پرده بمجلس، عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد؟
۳ مژدگانی بِدِه ایدل که دگر مطربِ عشق | راهِ مستانه زد و چاره‌ی مخموری کرد
۴ جایِ آنست که در عقدِ وصالش گیرند | دختر رَز که به خُم این همه مستوری کرد
۵ نه بهفت آب، که رنگش بصد آتش نروَد | آنچه با خرقهٔ زاهد میِ انگوری کرد
۶ غنچه‌ی گُلبُنِ طبعم ز نسیمش بشکُفت | مرغِ خوشخوان، طرب از برگِ گلِ سوری کرد

۷ **حافظ!** افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد

﴿۲۲۹﴾

۱ دلم جُز مهرِ مَهرویان طریقی برنمی‌گیرد | ز هَر در می‌دهم پندش و لیکن در* نمی‌گیرد
۲ بیا ای ساقیِ گُلرُخ بیاور باده‌ی رنگین! | که نقشی در خیالِ ما از این خوشتر نمی‌گیرد
۳ صُراحی می‌کشم پنهان و مردُم دفترِ انگارند | عجب گر آتشِ این زَرق در دفتر نمی‌گیرد

---

* من باب پند و اندرز نینوشیدن دل، از عارف وارسته و شوریده‌ی صمدانی؛ باباطاهر همدانی با لهجهٔ شیرین لُری یک دو بیتی زینت‌بخش دیوان می‌شود:

«دلی دیرُم که بهبودش نمیبو | نصیحت می‌کَرَم (می‌کنم) سودش نمیبو»
«بیادش می‌دهم نَش میبره باد | در آتش مینهم دودش نمیبو»

۴ از آنرو هست یـاران را صفاها بـا میِ لعلـش | که غیر از راستی نقشی در این جـوهر نمی‌گیرد
۵ میانِ گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس | زبـانِ آتشیـنـم هست لیکـن درنمی‌گیـرد
۶ **سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بـر گیـر!** | بـرو کأین وَعظِ بی‌معنی مـرا در سر نمی‌گیـرد
۷ نصیحت گویِ رندان را که با حُکمِ قضا جنگست | دلـش بس تنگ می‌بینیم مگـر ساغَر نمی‌گیرد؟
۸ چه خوش صَیدِ دلم کردی بنـازم چشمِ مسـتت را | که کس آهویِ وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
۹ سخـن در احتیاجِ ما و استغنـای معشوق اُست | چـه سود افسونگری ایدل! که در دلبر نمی‌گیرد
۱۰ من آن آینـه را روزی بدست آرَم سِکنـدروار | اگـر می‌گیرد ایـن آتش زمـانی ورنمی‌گیـرد
۱۱ خدا را رحمی ای مُنعِم! که درویشِ سر کـویَت | دری دیگـر نمی‌دانـد رهی دیگـر نمی‌گیـرد
۱۲ من این دلقِ مُرقَّـع را بخواهم سوختـن روزی | کـه پیرِ میفـروشانش بجـامی برنمی‌گیـرد
۱۳ خدا را ای نصیحت گـو حدیثِ ساغر و می گو! | کـه فکری در درونِ مـا از این بهتـر نمی‌گیرد

۱۴ بدین شعرِ ترِ شیرین ز شـاهنشه عجب دارم
که سر تا پای **حافظ** را چرا در زر نمی‌گیرد؟



۱ دل از من بُرد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد؟
۲ شبِ تنهاییَـم در قصدِ جـان بود | خیـالش لطفهـای بیکـران کرد
۳ چرا چون لالـه خونیـن دل نباشم؟ | که با من نرگسِ او سرگـران کرد
۴ کرا گـویم؟ که بـا این دردِ جانسوز | طبیبم قصـدِ جـانِ ناتـوان کرد
۵ بدانْسان سوخت چون شمعم که بر من | صُراحی گـریه و بَربَط فغـان کرد
۶ صبا گر چـاره داری وقـتِ وقتست | که دردِ اشتیاقم قصـدِ جان کـرد
۷ میـانِ مهربانـان کَی تـوان گفت؟ | که یارِ من چنین گفت و چنان کرد

۸ عدو با جانِ **حافظ** آن نکردی
که تیرِ چشمِ آن ابرو کمان کرد



۱ در نظربـازیِ مـا بی‌خبـران حَیـرانند | من چنینم که نَمـودم دگر ایشان دانند
۲ عـاقلان نقطـهٔ پـرگارِ وجـودند ولی، | عشق داند که در این دایره سرگردانند
۳ وَصفِ رُخسارهٔ‌ی خورشید ز خُفّاش مپرس | که در آن آینـه صاحبنظران حیرانند
۴ گر شوند آگه از انـدیشه‌ی مـا مُغبچگان | بعد از این خِرقهٔ صوفی بگرو نستانند

۵ لافِ عشق و گِله از یار، زهی لافِ خِلاف — عشقبـــازانِ چُنیـــن مُستحقِ هِجـــرانند

۶ جلـوه‌گاهِ رُخِ او دیـــده‌ی منِ تنها نیست — مه و خورشید هم این آینـــه می‌گردانند

۷ مگرَم شیـــوه‌ی چشمِ تـــو بیاموزد کـــار — ورنه مستوری و مستی همـه‌کس نتوانند

۸ عهدِ ما با لبِ شیرین‌دهنـــان بست خـــدا — ما همه بنده و این قومْ خـــداونـــدانند

۹ گـــر بنُزهَتگهِ اَرواح بَـــرَد بـــویِ تـو باد — عقل و جان گوهرِ هستی بنِـثار افشانند

۱۰ مُفلسانیم و هـــوایِ می و مطـــرب داریم — آه اگـــر خرقهٔ پشمین بگـــرو نستـــانند

۱۱ زاهد ازْ رندیِ **حافظ** نکُنـد فهمْ چـه بـــاک
«دیو بُگریزد از آن قوم که قـرآن* خـوانند»



۱ در نَمازم خَمِ ابـــروی تـــو در یاد آمـــد — حالتی رفت که محـــــرابْ بفریاد آمد

۲ از من اکنون طمعِ صبر و دل و هوش مَدار! — کان تحمّل که تو دیدی همه بر باد آمد

۳ باده صافی شد و مُرغانِ چمن مست شدند — مَوسمِ عاشقی و کـــار به بُنیـــاد آمد

۴ بـــویِ بهبود ز اوضـــاعِ جهان می‌شنوم — شادی آوَرد گُل، و باد صبـــا شاد آمد

۵ ای عـــــروسِ هُنر از بخت شکایت منَما! — حجْلهٔ حُسن بیارای کـــه داماد آمـــد

۶ بر زُلیخا سِتـــم ای یوسُف مِصری مپَسند — ز آنکه از عشق بر او این‌همه بیداد آمد

۷ دلفـــریبان نَباتی همـــه زیـــوَر بستند — دلبرِ ماست که با حُسنِ خداداد آمـــد

۸ زیرِ بارند درختـــــان که تعلّـــق دارند — ای خوشا سروْ! که از بندِ غم آزاد آمـد

۹ مطرب از گفته‌ی **حافظ** غزلی نغز بخوان!
تـــا بگویم که ز عهـــدِ طربم یـــاد آمد

---

* درباب عظمت پایگاه قرآن بدو مطلب مهّم اشاره می‌کنیم: یکی این‌کـه استناد بآیـهٔ ۲۱سورهٔ حشر از خود قرآن می‌نماییم که می‌فرمایـد: «لَوْ اَنْزَلْنا هذَا الْقُرآنَ عَلی جَبَلٍ لَرَاَیْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْیَةِ الله وَ تِلْکَ الْاَمْثالُ نَضْرِبُها لِلنّاسِ لَعَلَّهُم یَتَفَکَّرُونَ» یعنی اگر ما این قرآن را بر سر کوه می‌فرستادیم (که مانند انسان نیست نیروی اندیشه داشته باشد و تعقّل کند) هر آینه با دیدن این آیات در مقام خشوع (ترس از مقام الوهیت خداوند) برمی‌آمد و شکاف می‌خورد به‌نحوی‌که متلاشی شود و ما این مثال‌ها را برای کسانی از انسان‌ها می‌آوریم که در این امر تفکر و تدبر نمایند. دیگر اینکه از حضرت علی (ع) روایتی نقل می‌کنیم که ترجمه آن چنین است «در هر خانه و سرایی قرآن خوانده شود و یاد و تذکار نام خدای عزّوجلّ باشد برکت بآن خانه راه یابد و ملائکه در آنسرا حضور یابند و شیطان از آنجا بگریزد.» مصراع آخر مقطع غزل ۲۳۱ تضمین از سعدی است.

﴿۳۳۳﴾

۱ **حافظ** خلـــوت‌نشین دوش بمیـــخانه شد | از سرِ پیـــمان گذشت با سـرِ پیمانه شد

۲ شـــاهدِ عهـــدِ شَباب آمده بـــودش بخواب | باز ببیرانه سر عـــاشق و دیـــوانه شـد

۳ مُغبچـــه‌ای می‌گذشت راهـــزنِ دیـــن و دل، | در پیِ آن آشنـــا از همه بیگـــانه شـــد

۴ آتشِ رُخســـارِ گُل خَـــرمَنِ بلبل بســـوخت | چهره‌ی خنـــدانِ شمع آفتِ پـــروانه شد

۵ نـــرگسِ ســـاقی بخواند آیـــت افسونگری | حلقـــهٔ اَوْرادِ مـــا مجلسِ افسـانه شـــد

۶ صوفیِ مجنون که دی جام و قدح می‌شکست | دوش بیک جُرعه مَی عاقل و فرزانه شد

۷ گریه‌ی شام و سَحـــر شُکر که ضایع نگشت | قطـرهٔ بارانِ ما گـــوهرِ یکـــدانه شـــد

۸ منـــزلِ **حافظ** کنـــون بارگـــهِ کبریاست
دل سویِ دلدار رفت جان بر جانانه شد

﴿۳۳۴﴾

۱ حَسبِ حـــالی ننـــوشتیم و شـــد ایّـامی چند | مَحرمی کو؟ که فرستم بتـــو پَیغامی چند

۲ مـــا بدان مَقصـــدِ عـــالی نتـــوانیم رسیـــد | هم مگر پیش نهد لطفِ شـما گامی چند

۳ چون مَی از خُم بسبو رفت و گُل افکند نقـــاب | فرصتِ عیش نگهدار و بزن جامی چند!

۴ قنـــدِ آمیخته* با گُـــل نه عِلاجِ دلِ مـــاست | بوسه‌ای چنـــد بیامیز بدُشنـــامی چند

۵ ای گدایانِ خـــرابات! خـــدا یارِ شمـــاست | چَشـــمِ انعام مَـــدارید ز اَنـــعامی چند

۶ زاهد از کـــوچه‌ی رنـــدان بســـلامت بگـــذر! | تا خـــرابت نکند صُحبتِ بدنامی چند

۷ عیبِ مَی جُمله چـــو گفتی هنـــرش نیز بگوی! | نفیِ حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند

۸ پیرِ میخانه چه خوش گفت بدُردی کَشِ خویش | که مگو حـــالِ دلِ سوخته با خامی چند

۹ **حافظ** از شوقِ رُخِ مِهر فُروغِ تو بسوخت
کامگـــارا! نظری کن سویِ نـــاکامی چند

---

* قند آمیخته با گُل، همان گُلقند است که معجون گل سرخ و شکر یا قند می‌باشد که قدیمی‌ها آن‌را برای معالجه برخی ناراحتی‌ها و بیماری‌ها مانند خشکی شدید مزاج (یُبوست) و کمی مقدار قند در خون که در اصطلاح پزشکی هیپوگلیسمی (Hypoglycémie) گفته می‌شود بکار می‌بردند.

﴿۲۳۵﴾

۱ چـــو آفتـــابِ مَی از مَشرقِ پیالـــه برآیـد | ز باغِ عارضِ ساقی هزار لاله بـــرآید
۲ نسیم، در ســـرِ گُل بشکنـــد کُلالهٔی سنبـــل | چو از میانِ چمن بوی آن کلالـه برآید
۳ حکایتِ شبِ هجران نه آن حکایتِ حـــالست | که شَمّه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
۴ ز گردْ خوان نگونِ فلک طمع نتـــوان داشت | که بی‌ملالتِ صد غُصّه یک نَواله برآید
۵ گرت چو نوحِ* نبـی صبر هست بر غَمِ توفان | بلا بگردد و کـــامِ هزارســـاله برآیـــد
۶ بسعیِ خود نتـــوان بُرد پی بگوهرِ مقصـــود | خیال بوَد که این کـــار بی‌حواله برآید

۷ نسیمِ وصلِ تو گر بگذرد بتُربَتِ **حافظ!**
ز خاکِ کالبُـــدش صد هزار ناله برآید

﴿۲۳۶﴾

۱ جهان بر اَبروی عید از هِلال وَسْمَـه کشید | هلالِ عیـــد در ابـروی یـــار باید دیـــد
۲ شکسته گشت چو پشتِ هلالِ قـامتِ من | کمان ابروی یارم گَهی کـــه وسمـــه کشید
۳ مپوش روی و مشَو در خطّ از تفرّجِ خلق | که خواند خطّ تو بر روی و اِنْ یَکـاد دمید
۴ مگر نسیمِ تَنَت صبح در چمـــن بگذشت | که گُل ببوی تو بر تن چو صبح جامه دَرید
۵ بیا کـــه با تـو بگـــویم غمِ مَلالـــتِ دل! | چرا که بی تو ندارم مَجـالِ گفت و شَنیـــد
۶ نبود چنگ و رُبـــاب و گُل و نَبید که بود | گِلِ وُجـــودِ من آغشتـه‌ی شـــراب و نبید
۷ بَهایِ وصلِ تو گـــر جان بوَد خـــریدارم | که جنسِ خوب، مُبَصِّر هـــرچه دید خرید
۸ مریز آبِ سِرِشکم، که بی تـــو دور از تو | چو باد می‌شد و در خـــاکِ راه می‌غلتیـد
۹ چو ماهِ رویِ تو در شـامِ زلف می‌دیـــدم | شبم بروی تو روشن چو روز می‌گـــردید
۱۰ بـــه لب رسید مرا جـــان و برنیـامد کام | بسر رسید امیـــد و طلب به ســـر نرسید

---

* نوح یکی از پیامبران الهی بوده که او را آدم ثانی نیز گفته‌اند خداوند دستور ساختن کشتی را بآن حضرت داد که در برابر کفر و بی‌ایمانی و اعمال نکوهیده‌ی قومش از محل اقامتش با پیروان و معتقدان خود کوچ کند که بنا بروایات حضرت نوح علیه‌السلام بدستور و مدد حق‌تعالی مدت چهل سال مشغول ساختن کشتی بزرگ و سه طبقه‌ای از چوب درخت ساگ (ساج) شد که طبقهٔ زیرین جهت حیوانات از هر کدام یک زوج نر و ماده وطبقه میانه ویژه آدمیان (اتباع وَ معتقدان راستین آن حضرت) و طبقه بالا جهت پرندگان. چون توفان ظاهر شد همه کشتی نشستگان در امان ماندند و بقیه در دریا غرق شدند آن گاه پس از طوفان کشتی بر کوه جودی بنوشته‌ی قرآن یا آرارات به تعبیر تورات فرود آمده و بخشکی نشسته است. می‌گویند نوع بشر مجدداً بعد از رفع طوفان نوح (۱۷۹۲سال پس از رحلت آدم) از نسل سه فرزندش بنام‌های سام، حام و یافث بوجود آمده است. طولانی بودن سال‌های عمر نوح نیز ضرب‌المثل شده است.

۱۱ از انقلاب زمانه طمع مَدار، که چرخ / به صبح بر رُخِ عـالَم از این صِفت خندید
۱۲ دلم ز زلفِ تـو شوریده بود می‌دانم / که پیشِ روی تو بر خود چو مار می‌پیچید
۱۳ ز شـوقِ لعلِ تـو **حافظ** نـوشت شعری چند / بخوان ز نظمش وْ در گوش کن چو مُروارید!

﴿۲۳۷﴾

۱ چو دست بر سرِ زلفش زنم بـه تاب رَوَد / ور آشتی طلبـم بـر سرِ عتـاب رود
۲ چـو مـاهِ نو رهِ نظّـارگـانِ بیچـاره / زند بگوشه‌ی ابـرو و در نقـاب رود
۳ طریقِ عشق پُرآشوب و فتنه است ایـدل! / بیُفتد آنکه در ایـن راه با شتـاب رود
۴ گـدایی درِ جـانان بسلطَنت مفـروش / کسی ز سایه‌ی این در بـآفتاب رود؟
۵ حُباب را چـو فتد بـادِ نَخوَت انـدر سر / کُـلاهداریش انـدر سَـرِ شراب رود
۶ شب شـراب خرابم کنـد بـه بیـداری / و گر بروز حِکـایت کنم بخواب رود
۷ دلا چو پیر شدی حُسن و نازُکی مفروش! / که این مُعامَلـه در عالَمِ شبـاب[1] رود
۸ سوادِ نامه‌ی مویِ سیـاه چون شـد[2] طی / بَیاض کم نشود گر صد انتخـاب رود
۹ مرا به عهد شکنی خـواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
۱۰ حجاب راه تویی **حافـظ** از میـان برخیز! / خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

﴿۲۳۸﴾

۱ چـو باد، عـزمِ سرِ کویِ یـار خواهم کـرد / نَفَس ببـویِ خوشش مشکبار خواهم کرد
۲ هـر آبـروی که اندوختـم ز دانش و دیـن / نثـارِ خـاکِ رهِ آن نگـار خواهم کرد
۳ بهَـرزه بی مَی و معشـوق عُمـر می‌گـذرد / بطالتم بس، از امـروز کار خـواهم کرد
۴ صبا کجاست؟ که این جانِ خو گرفته چو گُل / فـدای نکهَتِ گیسوی یـار خواهم کرد
۵ چـو شمعِ صُبحـدمَم ز مِهـرِ او روشـن / که عمر در سـرِ این کار و بار خواهم کرد
۶ بیادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم سـاخت / بنـای عَهـدِ قدیم اُستـوار خـواهم کرد
۷ نفاق و زَرق نبخشنـد صفـای دل **حافـظ** / طریقِ رندی و عشق اختیـار خواهم کرد

۱ـ نجوای کسی‌که بعمر تلف شده و جوانی از دست رفته می‌اندیشد (که ببطالت و بیهودگی گذرانده و هم‌اکنون انگشت ندامت بدندان می‌گزد) با دل خویش غالباً این ضرب‌المثل را بیاد می‌آورد: «لَیْتَ الشَّبابَ یَعودُ !» ای کاش ایّام جوانی برمی‌گشت!

۲ـ زمان سیاه بودن موی چون سپری شود وقت سفید شدن آن فرا می‌رسد هر قدر تارهای موی سفید را یکی یکی یا چند دانه چند دانه بکشید و بردارید باز هم سپیدی مو خود را نشان می‌دهد زیرا جوانی و زمان سیاه ماندنش گذشته است.

﴿۳۳۹﴾

۱ ترسم کـه اشک در غمِ مـا پرده دَر شود — ویـن رازِ سـر بمُهـر بعالَم سَمَر شود

۲ گویند: سنگ لعـل[1] شود در مَقـامِ صبر — «آری شود و لیـک بخونِ جگـر شـود»[2]

۳ خـواهم شدن بمیکده گـریان و دادخواه — کز دستِ غم خلاصِ من آنجـا مگر شود

۴ آن سـرکشی کـه در سَرِ سَرْوِ بلندِ تست — کَی با تـو دستِ کـوته مـا در کمر شود

۵ این قصـرِ سلطنت که تواَش ماه منظری — سرها بـر آستانـه‌ی او خـاکِ دَر شود

۶ از هـر کـرانه تیـرِ دُعا کـرده‌ام روان — باشد کـز آن میانـه یکی کـارگر شود

۷ از کیمیـای مِهرِ تـو زر گشت رویِ من — آری بیُمـنِ همّـتِ تـو خـاکْ زر شود

۸ ای جان حـدیثِ ما بَرِ دلدار بـاز گوی! — لیکن چنان مکن کـه صبـا را خبر شود

۹ روزی اگر غمـی رَسَدَت، تنگـدل مباش! — رَو شُکـر کُن! مبـاد کهـ از بد بَتَر شود

۱۰ ای دل! صبورباش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سَحر شود

۱۱ در تنگنـای حَیـرتم از نَخـوَتِ رقیـب — یـارب مبـاد! آنکـه گـدا مُعتَبر شود

۱۲ بس نکته غیـرِ حُسن ببایـد که تـا کَسی — مقبولِ طبـعِ مَـردُمِ صـاحب‌نظر شود

۱۳ **حافظ** سر از لَحَد بدر آرد بپای بوس — گـر خاکِ او بپای شمـا پَی سِپر شود

﴿۳۴۰﴾

۱ پیش از اینت بیش از این غمخواری عُشّاق بود — مهـرورزیّ تـو با مـا شُهرهٔ آفـاق بود

۲ یاد بـاد آن صحبتِ شـب‌ها که بـا زلفِ توام — بحثِ سرِّ عشـق و ذکر حلقهٔ عُشّاق بود

۳ حُسنِ مَهرویانِ مجلس گر چه دل می‌بُرد و دین — بحثِ ما دَر لُطـفِ طبع و خوبیِ اَخلاق بود

۴ از دَمِ صبـحِ اَزَل تـا آخـرِ شـامِ اَبَـد — دوستی و مِهر بر یک عهد و یک میثاق بود

۵ سایه‌ی معشوق اگر افتاد بـر عـاشق چه شد؟ — ما باو مُحتـاج بـودیم او بما مُشتـاق بود

۱ـ این مصراع از یک بیت منسوب به جمال الدّین عبدالرزّاق، شاعر اصفهانی است که از جملهٔ مدّاحان ارسلان بن طغرل سلجوقی بوده و مصراع اوّل آن بیت اینست:

«گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشک — آری شود...............».

۲ـ لعل که نوعی سنگ گرانبهاست، مانند یاقوت و زمُرّد جزو احجار کریمه می‌باشد که از لحاظ علم شیمی ترکیب ماده‌ای به نام آلومین (اکسید آلومینیوم) است و چنین نقل کرده‌اند که کیمیاگران قدیم آن‌را در لابه‌لای جگر تازه‌ی گاو که کیسهٔ زرداب (صفرا) داشته باشد در کاغذ پیچیده و در برابر نور و گرمای شدید آفتاب قرار می‌دادند تا رنگ آن تیره‌تر و مرغوب شود.

۶ پیش ازاین کاین سقفِ سبز و طاقِ مینا برکشند — مَنظرِ چشـــمِ مرا ابروی جانـــان طاق بود

۷ رشته‌ی تسبیح اگـــر بگُسَست معـــذورم بدار! — دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمیـن ســـاق بود

۸ در شبِ قـــدر ار صبـــوحی کرده‌ام عیبم مکُن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنارِ طاق بود

۹ بر درِ شـــاهم گـــدایی نُکته‌ای در کـار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود

۱۰ پیش از آن کاین نُه[1] رِواقِ چرخِ اخضر برکشند — دَورِ شاهِ کامکـــار و عهـــدِ بواسحاق[2] بود

۱۱ شعر **حافظ** در زمانِ آدم اندر باغِ خُلد — دفترِ نسرین و گُـل را زینتِ اوراق بود

﴿۲۱۴﴾

۱ تا زِ میخانه و مَی نام و نشـــان خواهـــد بـود — سَـــرِ ما خاکِ رَهِ پیـــرِ مُغان خواهد بود

۲ حلقـــهٔ پیـرِ مغـــانم ز اَزَل در گـــوش است — بَر هَمانیم که بـــودیم و همان خواهد بود

۳ بـــر سرِ تُربت مـــا چون گذری همّت خواه! — که زیارتگه رنـــدانِ جهان خواهد بـــود

۴ «بر زمینی کـه نشـــانِ کفِ پـــایِ تـو بوَد — سالها سَجدهٔ صاحبنظران خواهـــد بود[3]»

۵ برو ای زاهدِ خودبین! که ز چشـمِ من و تـو — رازِ این پرده نهانست و نهان خـــواهد بود

۶ تُرکِ عاشق‌کُشِ من مست برون رفت امـروز — تا کِه را خونِ دل از دیـده روان خواهد بود

۷ عیبِ مستان مکُن ای خواجه! کزین کُهنه رباط — کس ندانست که رِحلـت بچسان خواهد بود

۸ چشمم آن شب که ز شوقِ تو نَهد سَـــر بلَحَد — تا دَمِ صبـــحِ قیامت نگـــران خـواهد بود

۹ بختِ **حافظ** گر از اینگونه مَدَد خواهد کرد — زلفِ معـشوقه بدستِ دگران خـــواهد بود

۱ـ در باب نُه چرخ خضراء و پایبند نبودن بدنیا و ظواهر فریبنده‌ی آن و ضعف و ناتوانی بشر در برابر عظمت کاینات شاعری فلکی گفته است:

«جهان در جَنبِ ایـــن نُه چرخ خضرا — چو خشخاشی بوَد بر روی دریا»

«تو خود بنگر کزین خشخاش چندی — سِزد گر دل باین دنیـــا نـه‌بندی»

۲ـ شاه ابواسحاق اینجو در میان امرا و سلاطین حاکم بر فارس بصفات حمیده‌ای چون آزاد منشی، فروتنی، نیکخویی و مماشات با عامّة مردم، حسن سلوک، دوستداری فضلا و شهامت و شُجاعت و... ممیَّز بوده و خواجه نیز بیُمن تدبیر آن شاه سترک و لایق روزگار را در کمال آرامش خاطر گذرانده و بهمین مناسبت وی را مدح نموده است.

۳ـ این بیت را خواجه حافظ از هُمام تبریزی، شاعر غزل‌سرا و مداح خاندان جوینی؛ در دیوان خود تضمین نموده است با این تفاوت که جای مصاریع اول و دوم را عوض کرده است.

﴿۲۴۲﴾

۱ بوَد آیا که درِ مَیکده‌ها بگُشایند؟ «گره از کارِ فُروبسته‌ی* ما» بگشایند؟
۲ اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند دل قوی‌دار! که از بهرِ خدا بگشایند
۳ درِ میخانه ببستند خدایا مپَسند! که درِ خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند
۴ گیسویِ چنگ ببُرّید بمرگِ میِ ناب تا همه مغبچگان زلفِ دو تا بگشایند
۵ نامه‌ی تعزیَتِ دخترِ رَز برخوانید تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
۶ بصَفایِ دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان بس درِ بسته بمِفتاحِ دُعا بگشایند

۷ **حافظ** این خِرقهٔ پشمینه ببینی فردا!
که چه زُنّار ز زیرش بدَغا بگشایند

﴿۲۴۳﴾

۱ بوی خوشِ تو هرکه ز بادِ صبا شنید از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
۲ ای پادشهِ حُسن، نظر بحالِ گدا فکن! کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید
۳ اینَش سَزا نبود دلِ حقگُزارِ من کز غمگُسارِ خود سخنِ ناسزا شنید
۴ محروم اگر شدم ز سَرِ کویِ او چه شد از گُلشَنِ زمانه که بویِ وفا شنید؟
۵ خوش می‌کنم ببادهٔ‌ی مشکین مَشامِ جان کز دلق‌پوشِ صَومعه بویِ ریا شنید
۶ سِرِّ خدا که عارفِ سالک بکس نگفت در حَیرتم که باده‌فروش از کجا شنید؟
۷ ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌کَشیم صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید
۸ یارب! کجاست مَحرمِ رازی که یک‌زمان؟ دل شرحِ آن دهد که، چه گفت و چها شنید
۹ ما مَی ببانگِ چنگ نه امروز می‌خوریم بس دَور شد که گُنبدِ چرخ این صَدا شنید
۱۰ هر شام ماجرایِ من و دل شمال گفت هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید
۱۱ ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند کانکس که گفت قصّهٔ ما، هم زما شنید
۱۲ پندِ حکیم عینِ صوابست و محضِ خیر فرخُنده بخت، آنکه بسَمعِ رضا شنید

۱۳ **حافظ** وظیفهٔ تو دُعا گفتنست و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید!

---

* این مصراع با اندکی تغییر از دیوان فخرالدین عراقی اقتباس شده است.

﴿۲۲۴﴾

۱ بیـا که تُرکِ فَلَک خوانِ روزه غارت کرد / هِلالِ عید بـه دَورِ قـدح اشـارت کرد
۲ بـروی یار نظـر کن، ز دیـده منّـت‌دار / که کار دیده، نظر از سـرِ بَصـارت کرد
۳ ثـوابِ روزه و حجِ قبـول، آنکس بُـرد / که خاکِ میکده‌ی عشق را زیـارت کرد
۴ مَقام اصـلیِ ما گوشـه‌ی خـرابات است / خداش خیر دَهاد! آنکه این عِمارت کرد
۵ بَهای باده‌ی چون لعل چیست؟ جوهرِ عقل[1] / بیا که سود کسی بُرد کاین تجـارت کرد
۶ نَمـاز در خَـمِ آن ابـروانِ محـرابی / کسی کند که بخونِ جگر طَهـارت کرد
۷ فغان که نرگسِ جَمّاشِ شیخِ شهـر امروز / نظر بدُردکشـان از سـرِ حَقارت کـرد
۸ اگر امـام جمـاعت طلـب کند امـروز / خبر دهید که صـوفی بمی قصارت کرد
۹ حدیثِ عشق ز **حافظ** شنو نه از واعظ! / اگـرچه صَنعتِ بسیار در عبـادت کرد

﴿۲۲۵﴾

۱ بلبلی خونِ دلی خورد و گُلی حـاصل کرد / بادِ غَیرت بصـدش خار، پریشان دل کرد
۲ طوطئی را بخیالِ شَکَری دل خـوش بود / ناگهَش سیـلِ فنا نقـشِ اَمَل باطِل کرد
۳ قُرَّةُ العَیْنِ[2] من آن میوه‌ی دل یـادش باد / که خود آسان بشد و کارِ مرا مُشکل کرد
۴ ساربان! بـار من افتاد، خـدا را مَـدَدی / که امید کَرَمـم همـرهِ این مَحمـل کرد
۵ رویِ خـاکی و نَمِ چشمِ مـرا خوار مَدار / چرخِ فیروزه طـربخانه از این کَهگِل کرد
۶ آه و فریاد که از چشمِ حسـودِ مَه و مِهر! / در لَحَد، ماهِ کمـان ابرویِ من منزل کرد
۷ نَرَدی شاه رخ و فوت شد امکان **حافظ!** / چـکنم؟ بـازیِ ایّام، مـرا غافـل کرد

۱ـ جوهر از نظر فلسفه وجود حقیقی چیزی است که مستقل و قائم بذات باشد و عقل یا خرد از همین دیدگاه عبارت از نیروی ادراک تمییز خوبی و بدی امور می‌باشد.

۲ـ قُرَّةُ الْعَیْن در اصل بمعنی نور چشم است که بطور کنایه نیز فرزند و جگر گوشه و یا هر آن‌کس را که در دل شخصی اثر و نفوذ داشته باشد شامل می‌شود به‌طور مثال از نظامی گنجوی شاهد می‌آوریم:

«ای چهارده ساله قُرَّةُ العَیْن / بالغ نظر علـوم کَوْنَین».

این غزل را خواجه در فراق و سوگ جگر گوشه‌اش سروده است.

﴿۳۲۶﴾

۱ بسّرِ جـــامِ جم آنگه نظـــر توانی کرد ‌‌ ‌ ‌ که خاکِ میکده کُحْـــلِ بَصَر توانی کرد

۲ گـــدایی درِ میکـــده طُرفه اکسیریست ‌ ‌ ‌ گر این عمل بکنـــی، خاکْ زر توانی کرد

۳ مباش بی مَـی و مطرب که زیرِ طاقِ سپهر ‌ ‌ ‌ بدین تَرانـــــه غم از دل بدَر توانی کرد

۴ بعَزمِ مَـــرحَلهٔ عشق، پیش نــه قدمی ‌ ‌ ‌ که ســـودها کنی ار این سفر توانی کرد

۵ بیا که چاره‌ی ذوقِ حُضور و نظمِ اُمــور ‌ ‌ ‌ بفَیـــض بخشیِ اهلِ نظر تـــوانی کرد

۶ گُلِ مُراد تـــو آنگه نقـــاب بگشـــاید ‌ ‌ ‌ که خدمتش چو نسیـــمِ سحَر توانی کرد

۷ تو کـــز سرایِ طبیعت نمی‌روی بیرون! ‌ ‌ ‌ کجا بکـــویِ طـــریقت گذر توانی کرد؟

۸ جمـــالِ یار ندارد نقـــاب و پرده، ولی ‌ ‌ ‌ غبارِ رَه بنشـــانْ تا نظـــر توانی کـــرد

۹ دلا ز نورِ هـــدایت گـــر آگهی یابی! ‌ ‌ ‌ چو شمع، خنده‌زنـان ترکِ سر توانی کرد

۱۰ ولی تو، تالبِ معشوق و جامِ مَی خواهی ‌ ‌ ‌ طمع مـــدار که کـــارِ دگر تـــوانی کرد

۱۱ گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی **حافظ**!
بشـــاهراهِ حقیقت گـــذر تـوانی کرد

﴿۳۲۷﴾

۱ بر سرِ آنم کـــه گَر ز دست بَـرآید ‌ ‌ ‌ دست بکـاری زنم که غُصّه سـرآید

۲ خَلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اَغیار ‌ ‌ ‌ دیو چو بیـرون رَوَد فرشتـــه درآید

۳ صحبتِ حُکّـام، ظُلمَتِ شبِ یَلداست ‌ ‌ ‌ نور ز خورشیـد خواه بـــو که برآید

۴ بــــر درِ اربـــابِ بیمُروّتِ دُنیـــا ‌ ‌ ‌ چند نشینی! که خواجه کَیْ بدرآید؟

۵ تــــرکِ گدایی مکُن که گنج بیابی ‌ ‌ ‌ از نظرِ رهـروی که در گـــذر آیـد

۶ صبر و ظَفَـــر، هر دو دوستانِ قدیمند ‌ ‌ ‌ بـر اثرِ صبْـــر؛ نوبتِ ظفـــر آید

۷ بگذرد این روزگـــارِ تلخ‌تر از زهْر ‌ ‌ ‌ بـــارِ دگر روزگار چون شَکر آید

۸ صالح و طالح مَتاعِ خـــویش نَمودند ‌ ‌ ‌ تا چـه قبول افتد و که در نظر آید!

۹ بلبلِ عاشق! تو عُمر خـــواه که آخر ‌ ‌ ‌ باغ شـــود سبز و سرخ گُلِ بدَرآید

۱۰ غَفلَتِ **حافظ** در این سَرا چه عجب نیست
هـــر کـــه بمیخانـــه رفت بی خبـــر آید

﴿۲۴۸﴾

۱ بعد از این دستِ من و دامنِ آن سروِ بلند / که ببالای چمان از بُن و بیخم برکَند
۲ حاجتِ مطرب و مَی نیست تو بُرقَع بگُشا / که برقص آوَرَدَم آتشِ رویت چو سپند
۳ هیچ رویی نشود آینه‌ی چهره‌ی بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سُمِّ سَمَند
۴ گفتم اَسرارِ غمت هرچه بوَد گویم فاش / صبر از این بیش ندارم چکنم تاکَی و چند؟
۵ مکُش آن آهوی مشکینِ مرا ای صیّاد! / شرم از آن چشمِ سیه‌دار و مبندش بکمند
۶ منِ خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لبِ آن قصرِ بلند؟
۷ جُز بزلفِ تو ندارد دلِ عاشق مَیلی / آه از این دل! که بصد بند نمی‌گیرد پند
۸ شب و روزت بدُعا عاشقِ بی‌دل گوید: / که مَبینـاد! سَهیْ قامتت از دَهر گزند

۹ باز مَستان دل از آن گیسوی مشکین **حافظ!**
زانکه دیوانه همان بِه که بماند در بند

﴿۲۴۹﴾

۱ بکویِ میکده یارب! سحَر چه مشغَلَه بود / که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعَلَه بود
۲ حدیثِ عشق که از حرف و صوت مُستغنی است / بناله‌ی دف و نی در خروش و وَلْوَلَه بود
۳ مَبلحثی که در آن **حلقهٔ** جُنون می‌رفت / وَرای مدرسه و قیل و قالِ مسئله بود
۴ دل از کرشمه‌ی ساقی بشُکر بود، ولی / ز نامُساعِدیِ بختش اندکی گِله بود
۵ قیاس کردم و آن چشمِ جادوانه‌ی مست / هزار ساحر چون سامریش در گلّه بود
۶ بگفتمش: بلبم بوسه‌ای حوالَت کن / بخنده گفت: کَیَت با من این مُعامَله بود؟
۷ ز اخترم نظری سعدْ در رهست که دوش / میانِ ماه و رخِ یارِ من؛ مُقابَله بود

۸ دهانِ یار که درمانِ درد **حافظ** داشت
فغان که وقتِ مُروّت چه تَنگ حوصَله بود

﴿۲۵۰﴾

۱ به آبِ روشنِ مَی عارفی طهارت کرد / علی‌الْصّباح که میخانه را زیارت کرد
۲ همین‌که ساغرِ زرّینِ خور نهان گردید / هِلالِ ابروی ساقی بمَی اشارت کرد
۳ امامِ شهر که بودش سرِ نَماز دراز / بخونِ دخترِ رَز جامه را قصارت کرد
۴ خوشا نماز و نیازِ کسی که از سرِ درد / بآب دیده و خونِ جگر طَهارت کرد

۵ دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید؟ ندانم که این تجارت کرد
۶ بیا بمیکده و وَضعِ قُرب و جاهَم بین — اگرچه چشم بمن، واعظ از حَقارت کرد
۷ نشانِ مهر و محبّت ز جانِ عاشق جوی — و گرچه خانه‌ی دل محنتِ تو غارت کرد
۸ اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که **حافظ** بمی طهارت کرد

«۲۵۱»

۱ بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد — دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
۲ از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
۳ مُردم در این فِراق و در آن پرده راه نیست — یا هست و پرده‌دار، نشانم نمی‌دهد
۴ شَکَر بصبر دست دهد عاقبت، ولی — بد عهدیِ زمانه امانم نمی‌دهد
۵ زلفش کشید بادِ صبا، چرخِ سِفله‌بین — کانجا مَجالِ باد وزانم نمی‌دهد
۶ چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شوم — دَوران چون نقطه ره بمیانم نمی‌دهد
۷ گفتم رَوَم بخواب که ببینم جمالِ دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

«۲۵۲»

۱ بحُسنِ خُلق و وفا کس به یارِ ما نرسد — تُرا در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
۲ اگرچه حُسن فروشان بجِلوه آمده‌اند — کسی بحُسن و ملاحَت بیارِ ما نرسد
۳ بحقِّ صحبتِ دیرین که هیچ محرمِ راز — بیارِ یکجهتِ حقگزارِ ما نرسد
۴ هزار نقد ببازارِ کاینات آرند — یکی بسکّهٔ صاحب عیارِ ما نرسد
۵ دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گَردشان بهوایِ دیارِ ما نرسد
۶ هزار نقش برآید ز کِلکِ صُنع و، یکی — بدلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد
۷ دلا! ز طعنِ حسودان مَرنج و واثق باش — که بد بخاطرِ امّیدوارِ ما نرسد
۸ چنان بِزی که اگر خاکِ ره شوی کس را — غُبار خاطری از رهگذارِ ما نرسد
۹ بسوخت **حافظ** و ترسم که شرحِ قصّهٔ او
بسمعِ پادشهِ کامگارِ ما نرسد

«۲۵۳»

۱ بُتی دارم کــه گِــردِ گُل ز سُنبُل ســایبان دارد / بهــارِ عــارضش خطّی بخــونِ ارغَــوان دارد
۲ غُبارِ خــطّ بپوشانید خــورشیدِ رُخش یــارب! / حیــاتِ جاودانش دِه کــه حُسنِ جـاودان دارد
۳ چو عاشق می‌شدم گفتــم که بُردم گوهرِ مقصود / نــدانستم که این دریا چــه مَوجِ بیکــران دارد
۴ چو در رویَت بخندد گُل، مشو در دامش ای بلبل / که بر گُل اعتمادی نیست اگر حُسنِ جهــان دارد
۵ خدا را دادِ مـن بستــان از اُو ای شحنهٔ مجلس! / که مَی با دیگری خوردست و با من، ســرگـران دارد
۶ چو دامِ طُرّه افشانَــد ز گِــردِ خــاطرِ عشّاق / بغمّــازِ صبــا گویــد که رازِ مــا نهــان دارد
۷ ز خَوفِ هَجرم ایمــن کُـن اگر امّیــدِ آن داری! / که از چشمِ بداندیشان خــدایت در امــان دارد!
۸ بِفتــراک ارْ همی بندی خــدا را زود صیدم کن! / کــه آفت‌هاست در تــأخیر و طالب را زیان دارد
۹ ز ســرو قــدِّ دلجویت مکــن محروم چشمم را! / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبِ روان دارد
۱۰ ز چشمت جان نشــاید بُرد کز هر سو همی بینم / کَمین در گوشه‌ای کـرده است و تیــر اندر کمان دارد
۱۱ بیَفشان جُرعه‌ای بر خاک و حالِ اهلِ شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هــزاران داستــان دارد
۱۲ چه افتادست در این ره کــه هر سلطان معنی را / بدین درگــاه می‌بینم کــه سر بر آستــان دارد
۱۳ چه عُذر از بختِ خود گویم که آن عیّارِ شهر آشوب / بتلــخی کُشت **حافظ** را و شَکر انــدر دهــان دارد

«۲۵۴»

۱ اگـر آن طـــایرِ قُــدسی ز دَرَم بــازآیــد / عُمرِ بگــذشتــه به پیــرانه سَرَم بازآید
۲ دارم امّید بر این اشکِ چو باران، کـه دگــر / برقِ دولت که بـــرفت از نظرم؛ بازآید
۳ گر نِثــارِ قــدمِ یـــارِ گــرامی نکنـــم / گوهرِ جان، به چه کار دگرم بـازآید*!؟
۴ آنکــه تاجِ ســرِ من خــاکِ کفِ پایش بود / از خــدا می‌طلبــم تا بســرم بازآید
۵ کــوسِ نَــو دولتی از بامِ سعــادت بــزنم / گــر ببینــم که مَهِ نــوسفرم بــازآید
۶ خواهم انــدر عقبــش رفــت بیــارانِ عزیز / شخصــم ارْ باز نیاید خبــرم بازآیــد
۷ ما بِغش غُلغُلِ چنگستو شکَر خوابِ صَبوح / وَرنه گر بشنَــود آهِ سَحــرم بازآیــد
۸ آرزومندِ رخِ شاهِ چو ما هم **حافظ**! / همّتی تــا بسلامت ز دَرَم باز آیـد

---

* این بیت یادآور بیت معروفی است که عموماً مردم بر آن واقفند و بر حسب ضرورت آن‌را تکرار می‌کنند:

«دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بوَد فایده بینایی را»

﴿۲۵۵﴾

۱ اگـر ببادهی مشگیـن دلم کشـد شـایـد | که بـوی خیر ز زُهـدِ ریـا نمی‌آیـد
۲ جهانیان همـه گر منـع من کنند از عشـق | من آن کنم کـه خداوندگـار فـرماید
۳ طمـع ز فیضِ کَـرامَت مَبُر! که خُلقِ کـریم | گُنـه ببخشد و بـر عـاشقان ببخشاید
۴ مُقیـمِ حلـقهٔ ذِکـر است دل، بـدان امیـد | که حلقـه‌ای ز سـرِ زلف یار بگشـاید
۵ نخواهـد این چمن از سروْ و لاله خالی مانْد | یکی همی رَود از پیش و دگر از پس آید
۶ تُرا کـه حُسن خـدا داده است و حَجْلهٔ بخت | چـه حاجت است که مَشّاطـه‌ات بیاراید
۷ ز دل گـواهیِ اخلاصِ مـا بپـرس و ببیـن | که هـرچه هست، در آیینـه روی بنماید
۸ چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغَش | کُنون بجُـز دلِ خوش هیچ درنمی‌بـاید
۹ جمیله‌ای اُست عـروسِ جهـان، ولی هُشدار! | که این مُخَدّرَه در عَقـدِ کس نمی‌پـاید
۱۰ بـه لابـه گفتمش ای مـاهرخ چه باشد اگر | بیک بوسه‌ای ز تـو دلخسته‌ای بیاساید!

۱۱
بخنده گفت: که **حافظ** خدای را مپسند!
کـه بوسه‌ی تـو رخِ ماه را بیـالاید

﴿۲۵۶﴾

۱ اگـر رَوَم ز پَیَش فِتـنه‌ها بـرانگیزد | وَرْ از طلـب بنشینم بکینـه برخیـزد
۲ وگر بـرهگُذری یکـدَم از وفـاداری | چو گَرد در پَیش افتم، چو بـاد بگُریزد
۳ وگـر کنم طلبِ نیم بوسـه، صد اَفسوس | ز حقّهٔ دهنـش چون شَکـر فرو ریزد
۴ چو گویمش که: چرا با کسـان بیامیزی؟ | چُنان کند کـه سرِشکـم بخون بیامیزد
۵ من آن فـریب که در نـرگسِ تو می‌بینم | بس آبِ روی که بر خاکِ ره فرو ریزد
۶ فَراز و شیبِ بیابـانِ عشـق دامِ بلاست | کجاست شیـردلی؟ کـز بلا نپـرهیزد
۷ تو عُمر خواه و صبوری که چرخِ شُعبده‌باز | هزار بـازی از این طُرفـه تر برانگیزد

۸
بر آستانه‌ی تسلیم سر بنه **حافظ!**
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

﴿۲۵۷﴾

۱ اگـرنه بـاده غـمِ دل ز یـادِ مـا بَبَرد | نَهیبِ حـادثه بُنیادِ ما ز جـا ببرد
۲ وگـرنه عقل بمستی فـرو کَشد لنـگر | چگونه کَشتـی از این ورطهٔ بلا ببرد
۳ طبیبِ عشق منم، باده خور که این معجون | فراغَت آرد و اندیشه‌ی خطـا ببرد

۴ دلِ ضعیفم از آن می‌کَشد بطرفِ چمن | که جان ز مرگ بهمراهیِ صبا ببرد
۵ گذار بر ظُلُمات اُست، خضرِ راهی جو! | مبادا کاتشِ محرومی آبِ ما ببرد
۶ فغان که با همه کس غائبانه[1] باخت فَلَک | کسی نبود که دستی از اُین دَغا ببرد
۷ بسوخت **حافظ** و کس حالِ او به یار نگفت
مگر نسیم، پیامی؛ خدای را ببرد

﴿۲۵۸﴾

۱ از دیده خونِ دل همه بر روی ما رَوَدْ | بر روی ما، ز دیده ندانم چها رود؟
۲ ما در دَرونِ سینه هوایی نهُفته‌ایم | بر باد اگر رَوَد سرِ ما، زان، هوا رود
۳ بر خاکِ راهِ یار نهادیم رویِ خویش | بر رویِ ما رواست اگر آشنا رود
۴ سیل اُست آب دیده و هرکس که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بوَد، هم ز جا رود
۵ ما را با آبِ دیده، شب و روز ماجَراست | زان رهگذر که بر سرِ کویش چرا رود؟
۶ خورشیدِ خاوری کُند از رشک، جامه چاک | که ماهِ مهرپرورِ من در قبا رود
۷ **حافظ** بکویِ میکده دایم بصِدقِ دل
چون صوفیان بصُفهٔ[2] دارالصّفا رود

﴿۲۵۹﴾

۱ ابرِ آذاری[3] برآمد بادِ نوروزی وزید | وَجْهِ مَی خواهم و مُطرب، که می‌گوید رسید؟
۲ شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام | ای فَلَک این شرمساری[4] تا بکَی باید کشید؟
۳ قَحطِ جود است آبرویِ خود نمی‌باید فروخت | باده و گُل از بَهایِ خرقه می‌باید خرید
۴ غالباً خواهد گُشود ازْ دولتم کاری که دوش | من همی کردم دُعا و صبحِ صادِق می‌دمید
۵ بالبیِّ و صد هزاران خنده آمد، گُل بباغ | از کریمی گوییا؛ از گوشه‌ای بویی شنید
۶ دامنی گر چاک شد در عالَمِ رِندی چه باک؟! | جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید دَرید

۱ـ غائبانه نوعی ترفند و حقه بازیست که در بعضی بازی‌ها مانند شطرنج وسیلهٔ حریف کار آزموده اجرا می شود که طرف مقابل را بآن وسیلهٔ مغلوب می‌نماید و خود برنده بازی محسوب می‌گردد.

۲ـ صُفه بمعنای غرفه یا اتاقکی که معمولاً صوفیان یا دراویش و سالکان در آنجا سکنی می گزینند و از لحاظ بزرگی و وسعت محدود و کوچک است. صُفهٔ دارالصّفاء محلی بوده است که غریبان و مهمانان و طواف کنندگان خانه‌ی کعبه در آن‌جا بسر می‌بردند.

۳ـ آذار (آدار) از ماه‌های سال سُریانی که مصادف با ماه اول بهار است. یازده ماه دیگر سال رومی و سریانی عبارتند از: نیسان، ایار، حزیران، تموز، آب، ایلول، تشرین اول، تشرین دوم، کانون اول، کانون دوّم و شُباط که کشورهای عربی از این نامها در تاریخ خود استفاده می‌کنند.

۴ـ در بعضی از نسخه‌های دیوان حافظ: « بار عشق و مفلسی صَعبست و می‌باید کشید» ضبط شده است.

۷ این لَطایف کز لبِ لعلِ تو من گفتم که گفت؟ وان تَطاوُل کز سرِ زلفِ تو من دیدم که دید؟
۸ عدلِ سُلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق گوشه گیران را ز آسایش، طمع باید بُرید
۹ تیرِ عاشق کُش ندانم بر دلِ **حافظ** که زد؟
اینقَدر دانم که از شِعرِ تَرَش خون می‌چکید

﴿۳۷۰﴾

۱ آن یار کزو خانه‌ی ما جایِ پَری بود سر تا قدمش چون پری از عیب بَری* بود
۲ دل گفت: فروکش کنم این شهر ببویش بیچاره ندانست که: یارش سَفَری بود
۳ منظورِ خردمندِ من آن ماه که او را با حُسنِ ادب شیوه‌ی صاحب‌نظری بود
۴ از چنگ مَنش اخترِ بد مِهر بدَر بُرد آری چکنم؟ فتنهٔ دَورِ قَمَری بود
۵ خود را بکُش ای بلبل! از این رشک که گُل را با بادِ صبا وقتِ سَحَر جلوه‌گری بود
۶ عُذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را در مملکتِ حُسن سرِ تاجوَری بود
۷ اوقاتِ خوش آن بود که با دوست بسر شد باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
۸ خوش بود لبِ آب و گُل و سبزه و نسرین افسوس! که آن سرْوِ روان رهگذری بود
۹ تنها نه ز رازِ دلِ من پرده براُفتاد تا بود فَلَک شیوه‌ی او پرده‌دَری بود
۱۰ هر گنجِ سعادت که خدا داد به **حافظ**
از یُمنِ دُعایِ شب و وِردِ سَحری بود

﴿۳۷۱﴾

۱ از سرِ کویِ تو هرکو بمَلالَت برود نرود کارش و آخر به خِجالت برود
۲ سالک از نورِ هدایت ببَرد راه بدوست که بجایی نرسَد گر به ضَلالت برود
۳ کامِ خود آخرِ عمر از مَی و معشوق بگیر حَیفِ اوقات که یکسر به بِطالَت برود
۴ ای دلیلِ دلِ گُمگشته خدا را مَدَدی! که غریب ارْ نَبَرد ره، بدَلالت برود
۵ حُکمِ مستوری و مَستی همه بر خاتَمِ تُست! کس ندانست که آخر به چه حالت برود؟
۶ کاروانی که بوَد بدرقه‌اش لُطفِ خدا بتجمّل بنشیند، به جَلالت برود
۷ **حافظ** از چَشمه‌ی حِکمت بکف آور جامی!
بو که از لوحِ دلت نقشِ جَهالت برود

---

* این غزل را حافظ در ماتم از دار دنیا رفتن همسرش سروده است.

«۳۷۲»

۱ آن کیست؟ کز روی کرم بـا من وفـاداری کند / بر جای بدکـاری چو من یکدم نکوکاری کند

۲ اوّل ببـانگِ نـای و نی، آرَد بـدل پیغامِ وی / وانگه بیک پیمـانه مَی، با من هـواداری کند

۳ دلبر که جان فرسود ازو، کـامِ دلم نگشـود ازو / نَومید نتـوان بود ازو، باشد کـه دلداری کند

۴ گفتـم گره نگشـوده‌ام، زان طُرّه تا من بوده‌ام / گفتـا: مَنَش فـرموده‌ام تـا با تو طرّاری کند

۵ پشمینه پوشِ تُندخـو کز عشق نشنیـدست بو / از مستیَش رمزی بگـو، تا تـرکِ هُشیاری کند

۶ چون من گدایی بی نشان، مشکل شود یارِ فُلان / سلطان کجا عَیشِ نهان، بـا رندِ بـازاری کند؟

۷ زان طرّهٔ پُر پیچ و خم، سهلست اگـر بینم ستم / از بند و زنجیرش چـه غم، آن‌کس که عیّاری کند

۸ شد لشکرِ غم بی عدد، از بخت می‌خـواهم مَدَد / تا فخردین عبدالصّمد،* بـاشـد که غمخواری کند

۹ با چشم پُر نیرنگِ او، **حافظ** مکـن! آهنگِ او
کـان طـرّهٔ شبرنگِ او، بسیـار مَکّاری کند

«۳۷۳»

۱ ای پستـه‌ی تو خنده زده بر حدیثِ قند / مُشتاقم از برای خدا یک شَکـر بخند!

۲ جـایی که یارِ ما بشَکر خنـده دَم زَنَد / ای پسته کیستی تو؟ خدا را دگر مخند

۳ خواهی که برنخیزدَت از دیـده رود خون / دل در هوایِ صحبت رودِ کسـان مَبند

۴ گـر جلوه مینَمایی وَ گـر طعنَه می‌زنی / ما نیستیم مُعتقدِ شیخ، مـردِ خودپسند!

۵ طـوبی ز قـامتِ تو نیارد کـه دَم زند / زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

۶ ز آشفتگیّ حـالِ من آگـاه کَی شود؟ / آن‌را که دل نگَشت گـرفتارِ این کمند

۷ بازارِ شوق گرم شد، آن شمع رُخ کجاست؟ / تا جانِ خود بر آتشِ رویش کنم سپند

۸ **حافظ** چـو تَرکِ غمزهٔ تُـرکان نمی‌کنی!
دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خُجند

---

* منظور خواجه حافظ از ذکر نام عبدالصمد همان مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحر آبادی است که شخصی عالِم و متّقی و خوشنام بوده که خواجه نیز از محضر بحث و فحص او مستفیض گشته و در رفع سختی‌ها و مشکلات زندگی از این دانشمند وارسته استعانت جُسته است و همین عبدالصمد از سلاله و نژاد شیخ صدرالدین (فرزندِ شیخ سعدالدین) حمویهٔ جوینی است که بر دست شیخ عده زیادی (حدود ده هزار نفر) از مغولان بدین اسلام تشرّف یافتند.

﴿۳۷۴﴾

۱ بیا کـه رایتِ منصـور[1] پادشـاه رسیـد / نُویدِ فتح و بِشارت بمِـهر و ماه رسیـد
۲ جمالِ بخت ز رویِ ظفـر نقاب انداخت / کمـالِ عـدل بفریاد دادخـواه رسیـد
۳ سپهر، دَورِ خـوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکامِ دل اکنون رسد که شاه رسید
۴ ز قاطعـانِ طریق این زمـان شوند ایمن / قَوافلِ دل و دانش، کـه مـردِ راه رسید
۵ عـزیز مصر برَغـمِ بـرادران غیـور / ز قعرِ چـاه برآمد، بـاَوجِ جـاه رسید
۶ کجاست صوفی دجّال[2] چشمِ مُلحد کیش؟ / بگو بسـوز! که مَهدیّ دیـن پناه رسید
۷ صبا بگو! که چها بر سَرم درین غمِ عشق / ز آتشِ دلِ سـوزان و دودِ آه رسیـد
۸ ز شوق رویِ تو شاهـا! بـدین اسیرِ فراق / همان رسید کز آتش ببرگِ کاه رسیـد
۹ مرو بخواب! که **حافظ** ببارگـاه قبول / ز وِردِ نیمشب و درسِ صُبحگاه رسید

﴿۳۷۵﴾

۱ چه مَستی أست ندانم که رو بمـا آوَرْد؟ / که بـود ساقی و این باده از کجـا آورد؟
۲ دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکُن! / کـه بـادِ صبح نسیمِ گـره‌گُشـا آورد
۳ رسیدنِ گُل و نسرین به خیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد، سَمَن صفا آورد
۴ عِلاجِ ضعفِ دلِ ما کرِشمه‌ی ساقی أست / بَر آر سر، کـه طبیب آمـد و دوا آورد
۵ صبا بخوش خبریِ هُدهُدِ سلیمـان است / که مُژده‌ی طـرب از گلشنِ سَبـا آورد
۶ چه راه می‌زند این مُطـربِ مَقـام‌شناس / کـه در میانِ غَـزَل قـولِ آشنـا آورد
۷ تو نیز بـاده بچنگ آر و راهِ صحـرا گیر! / که مرغِ نغمـه‌سُرا سازِ خـوش‌نوا آورد
۸ مُرید پیـرِ مُغـانم ز من مَـرنج ای شیخ! / چرا که؟ وعـده تو کردیّ و او بجا آورد
۹ بتنـگ چشمـیِ آن تُـرکِ لشکری نازم / کـه حمله بر مـنِ درویش یک قبا آورد
۱۰ فلک غُلامیِ **حافظ** کنون بطَوْع کُند / کـه اِلتجا بـدرِ دولتِ شمـا آورد

۱ـ شاه منصور از امرا و سلاطین آل مظفّر و فرزند (امیر مبارزالدین محمد که از جمله سفّاکان و جبّاران کم نظی روزگار بشمار رفته است) حدود پنجسال امارت داشته و در طی یورش‌های تیمورلنگ رشادت‌ها از خود نشان داده و با ۵۰۰تن از سپاهیانش بر تیمور فایق گشت.

۲ـ دجّال شخص فریبکار و شیاد و دروغگویی است که قبل از مَهدیّ موعود (عج) با خرش پیدا می‌شود و مردم گِرد او جمع می‌شوند و عدّهٔ کثیری را نیز فریب می‌دهد اما با ظهور آن حضرت نیست و نابود می‌شود.

﴿۳۷۶﴾

۱ خستگـــان را چو طلب بـاشد و قوّت نبوَد | گر تو بیـــداد کُنی شـرطِ مُروّت نبـــود
۲ ما جفا از تو نـــدیدیم و تـــو خود نپسندی | آنچـــه در مـــذهبِ اربابِ فُتـوَّت نبود
۳ تـــا بـاَفسون نکند جادوی چشـــمِ تو مدد | نـــور در ســـوختنِ شمعِ مَحبّـــت نبود
۴ چو چنین نیک ز سر رشته‌یِ خود بی‌خبرم | آن مبـــادا! که مددکاری فُـــرصت نبود
۵ هـــرکه آیینه‌ی صـافی نشـــد از رنگِ هوا | دیـــده‌اش قابلِ رُخساره‌ی حکمت نبود
۶ خیره آن دیده، کـــه آبش نَبَـرد آتشِ عشق | تیـره آن دل کـــه در او نورِ مَوَدّت نبود
۷ چون طهارت نبوَد کعبـــه و بتخانه یکیست | نبـــوَد خیر در آن‌جـــا که عِصمَت نبود
۸ دولت از مرغِ هُمایون طلـــب و سایه‌ی او! | زانکه با زاغ و زَغَن شهپرِ دولـــت نبود
۹ گر مدد خـواستم از پیرِ مغـــان عیب مکُن! | شیخِ ما گفت: که در صَومَعه همّت نبود

۱۰ **حافظا!** عِلم و ادب وَرْز که در مجلسِ شاه
هـــر که را نیست ادب لایقِ صحبـــت نبود

﴿۳۷۷﴾

۱ مرا برندی و عشق، آن فُضول عیب کُنَد | که اِعتِـــراض، بر اَســـرارِ عِلـــمِ غیب کند
۲ کمالِ صِدق و مَحبّت ببین نه نقصِ گناه | که هـــرکه بی‌هنـر افتـــد نظر بعَیب کنـــد
۳ چنـــان زند رهِ اسلام، غمـــزهٔ ســـاقی | که اِجتنـــاب ز صَهْبا مگـــر صُهَیْـــب کند
۴ ز عِطرِ حورِ بهشت آن زمان برآید بوی | که خـــاکِ میکـــده‌ی مٰا عَبیرِ جَیْـــب کند
۵ کلیدِ گنجِ سعادت، قبولِ اهـلِ دل اُست | مباد! کسی‌که در این نکته شک و رَیْب کند
۶ شبانِ* وادی ایمـن گَهی رسـد بمُـــراد | که چنـــد سال بجان خـــدمتِ شُعَیب کند

۷ ز دیده خون بچکانَد فَســانه‌ی **حافظ**
چو یادِ عهدِ شباب و زمانِ شَیْب کند

﴿۳۷۸﴾

۱ نسبتِ رویت اگر با ماه و پـروین کرده‌اند | صورت نادیـــده تشبیهی بتَخمین کـــرده‌اند
۲ شَمّه‌ای از داستانِ عشقِ شورانگیزِ ماست | آن حِکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

---

* شبان وادی اَیْمَن مقصود حضرت موسی (ع) است که مدت ۸ سال برای شعیب (ع) (پیغمبری از سلالهٔ ابراهیم (ع) خلیل الله) چوپانی کرد که به همسری صفورا پذیرفته شد.

۳ نَکــهَتِ جانبخــش دارد خاکِ کویِ دلبران عارفان ز آنجا مَشامِ عقـل مشکین کرده‌اند
۴ خاکیــان بی‌بهـره‌اند، از جُـرعهٔ کأسِ الْکرام این تَطاوُل بین که با عُشّاقِ مسکین کرده‌اند
۵ شهپرِ زاغ و زَغَن زیبــایِ صیْد و قیْد نیست این کرامت همــرهِ شهباز و شاهین کرده‌اند
۶ ساقیا می ده که با حُکـمِ ازل تدبیــر نیست! قابلِ تغییــر نبوَد کــانچه‌اش تعیین کرده‌اند
۷ از خرِد بیگانه شَو چون جانش اندر بَر بکَش دخترِ رَزرا، کـه نقدِ عقــل کابین کــرده‌اند
۸ در سُفالین کاسهٔ رِنــدان بخواری منگــرید! کاین حریفان خدمتِ جامِ جهان بین کرده‌اند
۹ تیرِ مــژگانِ دراز و غمــزهٔ جــادو نکــرد آنچه آن زلفِ سیاه و خالِ مشکیــن کرده‌اند
۱۰ یک شَکــــرِ انعامِ ما بود و لبت رُخصت نداد هم تو اِنصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند؟
۱۱ شــاهدان از آتشِ رُخســارِ رنگیــن دمبدَم زاهدان را رَخنه انــدر دل و دیــن کرده‌اند
۱۲ شعرِ **حافظ** را که یکسر مدحِ احسانِ شماست هـر کجا بشنیده‌اند از لُطــف تحسین کرده‌اند

﴿۲۶۹﴾

۱ هــرآنکه جـانبِ اهــلِ وفــا نگهــدارد خُداش در همه حـال از بلا نگهدارد!
۲ گرت هَواست کــه معشوق نگسلَد پیوند! نگاهــدار سرِ رشتـــه تا نگهـدارد!
۳ «حدیثِ دوست نگویم مگر بحضرتِ دوست که آشنــا سخــنِ آشنــا نگهدارد»[1]
۴ سَر و زَر و دل و جانم فِدایِ آن محبـــوب که حقّ صحبت و عهدِ[2] وفا نگهدارد!
۵ دلا مَعاش چنان کن! که گــر بلغزد پــای فرشته‌ات بــدو دست دعا نگهــدارد
۶ نگه نداشت دلِ ما و جایِ رنجــش نیست ز دستِ بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد
۷ صبـــا در آن سـرِ زلف ازْ دلِ مــرا بینی! ز رویِ لُطـف بگویش که جا نگهدارد
۸ غبارِ راهگذارت کجاست؟ تا **حافظ** بیـادگـــارِ نسیمِ صبــا نگهــدارد

﴿۲۷۰﴾

۱ هرکه را با خطِّ سبزت سرِ سَــودا باشد پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
۲ من چو از خاکِ لَحَد لاله صفت برخیزم داغِ سَودایِ تــوام سِرِّ سُوَیْدا باشد

۱ـ این بیت از سعدی تضمین و اقتباس شده است.

۲ـ خواجه درباب وفای بعهد و پایبند بودن بمیثاق و کرامت وعده بآیهٔ ۳۶ سورهٔ بنی‌اسرائیل (اسرا) اشاره دارد که خداوند فرموده: «... اَوْفُواْ بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْئوُلاً» یعنی بپیمان خود وفا کنید بحقیقت که پیمان و شرط بازخواست شدنی است.

۳ تو خود ای گوهرِ یکدانه کجایی آخر! کز خیالِ تو مرا دیده چو دریا باشد
۴ ظِلِّ مَمدودِ[1] خمِ زلفِ تو اَم بر سر باد کاندرین سایه قرارِ دلِ شَیدا باشد
۵ چون گُل و مَی، دمی از پرده برون آی و درآی که دگرباره مُلاقات نه پیدا باشد
۶ تا کَی ای دُرِّ گرانمایه روا خواهی داشت! کز غمت دیده‌ی مردم همه دریا باشد
۷ از بُنِ هر مژه‌ام آب روانست، بیا اگرت میل، لبِ جوی و تَماشا باشد!

۸ چشمت از ناز بـه **حافظ** نکند مَیل آری!
سرگرانی صفتِ نرگسِ شهلا باشد

﴿۲۷۱﴾

۱ هرگزم نقشِ تو از لَوحِ دل و جان نرود هرگز از یادِ من آن سَروِ خرامان نرود
۲ آنچنان مهرِ توام در دل و جان جای گرفت که گَرَم سر برود، مهرِ تو از جان نرود
۳ از دماغِ منِ سرگشته خیالِ رخِ تو بجَفایِ فَلک و غصّهٔ دوران نرود
۴ هرچه جُز بارِ غمت بر دلِ مسکینِ منست برود از دلِ من، وَز دلِ من آن نرود
۵ در ازل بست دلم، با سرِ زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سرِ پیمان نرود
۶ گر رَوَد از پیِ خوبان دلِ من، معذور اُست درد دارد چکُند کز پَیِ درمان نرود

۷ هر که خواهد که چو **حافظ** نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پیِ اینان نرود!

﴿۲۷۲﴾

۱ هُمایِ اَوجِ سعادت بدامِ ما اُفتد اگر تُرا گذری بر مَقامِ ما افتد
۲ حَباب[2] وار براَندازم از نَشاط، کُلاه اگر ز رویِ تو عکسی بجامِ ما افتد
۳ ببارگاهِ تو چون باد را نباشد بار کَی اتّفاقِ مَجالِ پَیامِ ما افتد
۴ چو جان فِدایِ لبت شد خیال می‌بستم که قطره‌ای ز زُلالت بکامِ ما افتد
۵ خیالِ زلف تو گفتا: که جان وسیله مَساز! کزین شکار فراوان بدامِ ما افتد
۶ مُلوک را چو ره خاکبوسِ این دَر نیست کَی التفات جوابِ سلامِ ما افتد

۱ـ ظِلّ ممدود کنایه از چین و شکن و سایه و سیاهی زلف معشوق است که بآیات ۲۹تا۳۴ سورهٔ واقعه نیز اشراف دارد.

۲ـ تحقیقات دانشمندان علم فیزیک (در بخش پرتوشناسی) مدلل داشته است که در اثر ترکیدن و ازهم گسیختن و متلاشی شدن ذرّات تشکیل‌دهنده‌ی حباب‌ها (کفمایه‌ها) حرارتی پدید می‌آید که به مراتب چندین برابر گرمای سطح ظاهری خورشید می‌باشد.

۷ بنااُمیدی از اُین در مَرَو، بزن فالی! | بوَد که قُرعهٔ دولت بنامِ ما افتد
۸ شبی که ماهِ مُراد از اُفُق شود طالع | بوَد که پرتوِ نوری ببامِ ما افتد

۹ ز خاکِ کویِ تو هرگه که دَم زند **حافظ**
نسیمِ گُلشنِ جان در مَشامِ ما افتد



۱ هَوسِ بادِ بهارم به سویِ صحرا بُرد | باد بویِ تو بیاوَرد و قرار از ما بُرد
۲ هر کجا بود دلی چشمِ تو بُرد از راهَش | نه دلِ خسته‌ی بیمار مرا تنها برد
۳ جامِ مَی، دی ز لبت دَم ز روان بخشی زد | آبرو از لبِ جانبخشِ روان بخشا برد
۴ دوش دستِ طلبم سِلسِلهٔ شوقِ تو بست | پایِ خَیلِ خِردم لشکرِ غم از جا برد
۵ راهِ ما غمزهٔ آن تُرکِ کمان ابرو* زد | رَختِ ما هندویِ آن سروِ سَهی بالا برد
۶ دلِ سنگینِ تُرا اشکِ من آوَرد براه | سنگ را سَیل تَواند به رهِ دریا برد

۷ بحثِ بلبل بر **حافظ** مکن از خوش نَفَسی
پیشِ طوطی نتوان صوتِ هَزار آوا برد



۱ یاد باد آنکه سرِ کویِ توأم منزل بود | دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
۲ راست چون سوسن و گُل از اثرِ صحبتِ پاک | بر زبان بود مرا آنچه تُرا در دل بود
۳ دل چو از پیرِ خِرد نَقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود
۴ آه از اُین جور و تَطاوُل که در اُین دامگه است | وای از آن ناز و تنعّم که در آن مَحفِل بود
۵ در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد؟ که سعیِ من و دل باطِل بود
۶ دوش بر یادِ حریفان، بخرابات شدم | خُم مَی دیدم؛ خون در دل و پا در گِل بود

---

* از استاد فرزانه و شاعر گرانمایه مرحوم ملک الشعرا بهار چند بیت نغز و زیبا، انتخاب و زینت‌بخش ابیات دیوان می‌کنیم:

«ای کمان ابرو بعاشق کن ترحّم گاهگاهی | ور نه روزی بر جهد از قلب مسکین تیر آهی
گر گنه باشد که مردم برندارند از تو دیده | در همه عالم نماند غیر کوران بی‌گناهی
من کیَم تا دل نبازم پیش چشم کینه جویت | کاین سیه با یک اشارت بشکند قلب سپاهی
گر بچاه افتند کوران عُذرشان باشد ولی من | با دو چشم باز رفتم تا در افتادم بچاهی»

۷ بس بگشتم که بپرسم سببِ دردِ فراق | مُفتیِ عقــل در این مســأله لایعقِل بود

۸ راستی خاتمِ فیــروزه‌ی بو اسحاقی[۱] | خوش دُرخشید ولی دولتِ مُستعجِل بود

۹ دیدی آن قهقهه‌ی کبکِ خرامان **حافظ**!
که ز سر پنجه‌ی شاهینِ قضا غافل بود

﴿۲۷۵﴾

۱ یارم چو قــدح بدست گیرد | بـازار بُتــان شکست گیــرد

۲ در بحر فتـاده‌ام چو ماهــی | تا یار مــرا به شَست گیــرد

۳ در پــاش فتــاده‌ام بـزاری | آیــا بوَد آنکــه دست گیـرد

۴ هرکس که بدید چشمِ او گفت: | کو محتسبی[۲] که مست گیرد ؟

۵ خرّم دلِ آنکه همـچو **حافظ**
جــامی ز مَـیِ اَلَست گیرد

﴿۲۷۶﴾

۱ یاری انــدر کس نمی‌بینیم یاران را چــه شد؟ | دوستی کَی آخر آمد دوستــداران را چــه شد؟

۲ شهرِ یاران بــود و جــایِ مهربانان این دیــار | مهــربانی کَی ســرآمد شهـر یـاران را چه شد؟

۳ لعلــی از کــانِ مُروّت بــرنیامد سالهــاست | تــابشِ خورشید و سعیِ باد و باران را چه شد؟

۴ آبِ حیوان تیره‌گون شد خضرِ فرّخ پی کجاست؟ | گُـل بگشت از رنگِ خود بادِ بهاران را چه شد؟

۵ صد هزاران گُل شکُفت و بانگِ مرغی برنخاست | عندلیبان را چـه پیش آمد هَــزاران را چه شد؟

۶ زُهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت!؟ | کس ندارد ذوقِ مستی میگُســاران را چــه شد؟

۷ کس نمی‌گــوید که یــاری داشت حـقِّ دوستی | حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

۸ گــویِ توفیق و کَــرامت در میـان افکنــده‌اند | کس بمیــدان رو نمی‌آرد ســواران را چــه شد؟

۹ **حافظ** اَســرارِ الهــی کس نمی‌داند خموش!
از که می‌پرسی که دَورِ روزگاران را چه شد؟

۱ـ راجع به بواسحاق (شاه ابواسحاق) اینجو که ممدوح حافظ بوده در پاورقی غزل شماره‌ی ۲۴۰ شرحی مختصر داده شده است.

۲ـ در دیوان شاعران و نکته‌سنجان و رندان خراباتی کلمهٔ محتسب با معانی: داروغه، شبگرد، عسس، حسابگر، نگهبان امور انضباطی شهر، گزمه و... زیاد بچشم می‌خورد و تمامی این خرده‌گیران و نکته‌دانان یک هدف و مُراد داشته‌اند همانا محتسبانی بوده‌اند که خود خلاف آنچه را که بمردم می‌گفتند عمل می‌کرده‌اند فی‌الحقیقه درباره‌ی اینان باید این ضرب‌المثل عربی را متذکر شد: «ما قُلْتَ لی، فَقُلْ لِنَفْسِکَ» یعنی آنچه را بمن گفتی (که من عامل و مجری آن باشم) بخود نیز بگوی. داستان مست و هشیار پروین اعتصامی و بیت مشهور سعدی مؤید این نظرست:

«ساقی ار با ما نشیند برفشانــــد دست را | محتسب گر مَی خورَد معذور دارد مست را»

﴿۲۷۷﴾

۱ یکدو جـامَم دی سحَـرگه اتّفـاق افتاده بـود / وز لبِ سـاقی شـرابم در مَذاق افتاده بود
۲ از سرِ مستی دگـر بـا شاهدِ عهـدِ شَبـاب / رَجعَتی[1] می‌خـواستم لیکن طَلاق افتاده بود
۳ نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت و صبر از خَمِ ابروش طاق افتاده بود
۴ ساقیا جـامِ دمـادَم ده! که در سَیـرِ طـریق / هـر که عاشق وش نیامد در نِفاق افتاده بود
۵ ای مُعبِّر مـژده‌ای فـرما! کـه دوشم آفتـاب / در شَکر خوابِ صبوحی هم وِثاق افتاده بود
۶ در مقـامـات طـریقت هـرکجـا کردیم سَیر / عـافیت را با نظـربازی فِراق افتـاده بود
۷ گر نکـردی نُصرتِ دین شـاه یحیی[2] از کَـرَم / کـارِ مُلک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود
۸ **حافظ** آن ساعت که این نظمِ پریشان مینوشت / طایـرِ فکـرش بـدامِ اشتـیاق افتـاده بود

﴿۲۷۸﴾

۱ اگر ز کویِ تو بویی بمـن رسانَد باد / بمژده جـانِ جهان را بباد خـواهم داد
۲ اگرچه گَرد برانگیخـتی ز هستیِ من / غبـاری از منِ خـاکی بدامنَت مفتاد
۳ تو تا بروی من ای نورِ دیده دربستی! / دِگر جهان در شـادی بروی من نگشاد
۴ خیالِ رویِ توام دیـده می‌کند پُرخون / هوایِ زلفِ توأم عُمـر می‌دهد بـر باد
۵ نه در برابرِ چشمی، نه غایب از نظری / نه یاد می‌کُنی از من، نه می‌روی از یاد
۶ بجایِ طَعنه اگـر تیغ می‌زنـد دشمن / ز دوست دست نداریم، هرچه بادا باد
۷ ز دستِ عشقِ تو جان را نمی‌بَرَد **حافظ** / که جان ز محنت شیرین نمی‌برد فـرهاد

﴿۲۷۹﴾

۱ آن را که جامِ صافئی صَهبـاش می‌دهند / می دان که در حریمِ حَرَم جاش می‌دهند
۲ صوفی مباش! مُنکرِ رندان که سِرِّ عشق / روز ازل بـمـردُمِ قَلّـاش می‌دهنـد
۳ ساقی بیار باده‌ی گُلرنگِ مشکبـوی! / کاَربابِ عقل زحمـتِ اَوباش می‌دهنـد
۴ از لـذّتِ حیـات نـدارد تمتُّعـی / امـروز هرکه وعـده بفـرداش می‌دهند
۵ **حافظ** بتـرک جنّتِ فـردوس می‌کند / گر در حریمِ وصلِ تو مأواش می‌دهند

۱ـ این مصراع اشاره به یکی از انواع طلاق اربعه دارد: [طلاق رجعی، طلاق خُلعی، طلاق بائن (بَیْنَونه) و طلاق مبارات].

۲ـ شاه یحیی فرزند امیر مبارز مظفری بوده که به‌واسطه داشتن ملکات فاضله ممدوح حافظ گردید.

﴿۲۸۰﴾

۱ چو رویت، مِهر و مَه تابان نباشد — چو قدّت سـروْ در بُستان نبــاشد
۲ چو لعل و لؤلؤت در دلفُـــروزی — دُرِ دریـــا و لعـــلِ کـــان نبـــاشد
۳ میانِ خـــطِّ سبزت لعلِ نـوشین — عجَب چون چَشمه‌ی حیوان نباشد
۴ چو قندت پسته‌وَش خندد بحالم — چرا بـــادامِ* من گـــریان نبـــاشد
۵ سَوادِ زلفِ تو کُفریســـت دل را — که روشــن‌تر از آن ایمـان نباشـــد
۶ بتو نسبت نباشـــد هیچ تـــن را — نه تن، بِالله کـه مِثلت جـــان نباشد
۷ اگر چه هست شیرین شعرِ **حافظ**
چـــو لعلِ خُسروِ خـــوبان نباشد

﴿۲۸۱﴾

۱ دلـــم بی جَمـــالت صَفایی نـــدارد — چو بیگـــانه‌ای کاشنایی ندارد
۲ مَتاعِ دلِ پـــاکِ عُشّـــاقِ مِسکیـــن — ببـازارِ حُسنـــش بَهایی ندارد
۳ دِلا جـــام و ساقیِ گُلرُخ طلب کن! — که چون گُل زمانه بقایی ندارد
۴ اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجُز آن خَـمِ زلف جایی ندارد
۵ از ایـن سینه‌ی تنگ ترسم که تیرش — رَوَد جای وانگـه دوایی ندارد
۶ همـــه چیـــز دارد دلارام، لیکـــن — دَریغا! که با مـــا وفایی ندارد
۷ چو ماه است روشن که بی‌مِهرِ رویَت
دل و جـــانِ **حافظ** صفـــایی نـدارد

﴿۲۸۲﴾

۱ دل شَـــوقِ لبـــت مُـدام دارد — یارب! ز لبت چه کام دارد؟
۲ جان عِشرتِ مهر و باده‌ی شوق — در ســـاغَرِ دل مُـــدام دارد
۳ سَـــودایی زلـــفِ یـــار دائـــم — در دامِ بـــلا مَقـــــام دارد
۴ آخر نـــرسد کـــه باز پُـــرسیَم — کان دلبرِ ما چه نـــام دارد؟
۵ بـــا یار کجـــا نشیند آنکـــو؟ — اندیشه‌ی خاصّ و عام دارد

---

* قدیمی‌ها مخلوط بیخته و آردشده‌ی قند و بادام و پسته را با برگ خشک شده گلسرخ می‌آمیختند و بکسانی که از عارضهٔ کم خونی (در اصطلاح طبّی آنمی Anémie گفته می‌شود) رنج می‌بردند می‌دادند.

۶ خُرّمدل آن‌کسی که صحبت / با یــار عَلیَ‌الدّوام دارد

۷ تا صیــد کُنَد دلی بشوخی / بر گُل ز بنفشه دام دارد

۸ **حافظ** چو دَمی خوشست مجلس!
کـــاسبـــابِ طـــرب تـــام دارد

﴿۲۸۳﴾

۱ می‌زنــم هر نَفَــس از دستِ فـِـراقت فـریاد / آه اگـــر نالـــه‌ی زارم نـــرساند بتـــو بـــاد

۲ چه کنم؟ گـر نکنم نـــاله و فـــریاد و فغـــان / کز فـِـراقِ تـــو جانم که بــداندیش تـــو باد

۳ روز و شب غُصّه و خون می‌خورم و چون نخورم / چون ز دیدارِ تـــو دورم بچه بـــاشم دلشاد!؟

۴ تا تـــو از چشـــمِ منِ سوختــه‌دل دور شدی / ای بسا چشمه‌ی خونین! که دل از دیده گشاد

۵ از بُـــنِ هر مژه صـــد قطرهٔ خون پیش چکد / چـــون برآرَد دلم از دســـتِ فـِراقت فـــریاد

۶ **حافـــظ** دلشُده مُستــغرَقِ یادت شب و روز
رو مگردان تو از این بنده‌ی ناکامِ بکلّی آزاد!

﴿۲۸۴﴾

۱ هـــر که او یک سَرِ مو پندِ مرا گـــوش کند / همچـــو من حلقهٔ گیسویِ تو در گوش کند

۲ گر ببینـــد دَهَنِ تَنـــگِ تو معصـــومِ زمـن / بـــاده بر یادِ لبـــت همچو شَکرنـــوش کند

۳ در چمن سویِ گُل و سوسن و نرگس بگذر! / تا زبانِ همـه را حُسنِ تو خـــاموش کنـــد

۴ بستر از لاله و گُل ساخت صبا تـا کـــه مگر / یاسَمَـــنِ سُنبُلِ زلفِ تو در آغـــوش کنـــد

۵ زان سبب پیچ و خَم و تاب دهـد گیســـو را / تا بـــدان صیدِ دلِ عـــاشقِ مَدهـــوش کند

۶ دردِ من دوش بگوشِ تو رســـانده است دلم / خواهد امروز که جان بر سرِ آن جوش کند

۷ گرچه صـد غصّه کَشد **حافظ** مسکین زِ فراق
چـــون ببیند رُخِ تـــو جُمـله فـــراموش کند

﴿۲۸۵﴾

۱ تُرکِ من چون جَعدِ مِشکین گَردِ کاکُل بشکَنَد / لاله را دلخون کند، بازارِ سُنبُـــل بشکند

۲ وَر خرامان سروِ گُلبـــارش کنَـد میـلِ چمن / سرو را از پا دراندازَد، دلِ گُل بشکنـــد

۳ تا هِلالِ ابـرویِ جـــانان ز چشمـــم دور شد / اندرین ره سَیلها باشد که صد پُل بشکند

۴ چون نسیمِ صبحـــگاهی پرده‌ی گُل بـــردَرَد / خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبـل بشکنـد

۵ **حافظا!** این سرِّ وحدت را زِ دست خـود مده
تـــا خیالِ زُهـــد و تقـــوی را تَوکّل بشکند

﴿۲۸۶﴾

۱ عشقت نه سَرسَریست که از سر بدَر شود — مِهرت نه عارضیست که جایِ دگر شود
۲ عشقِ تو در وُجودم و مِهرِ تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدَر شود
۳ دردیست دردِ عشق، کاندر عِلاجِ وَی — هر چند که سَعْی بیش نمایی بَتَر شود
۴ اوّل یکی منم، که در اْین شهر هر شبی — فریادم زیِ گُنبدِ افلاک بَر شود
۵ گَر ز آنکه من سرِشک فشانم بزنده رود — کِشتِ عِراق جُمله بیکبارتَر شود
۶ دی در میانِ زلف بدیدم رُخِ نگار — بر هیأتی که سُحُب را محیط[۱] قَمر شود
۷ گفتم که اِبتدا کنم از بوسه، گفت: نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بِدَر شود[۲]
۸ ایدل بیادِ لعلش اگر باده می‌خوری — مگذار هان! که مدّعیان را خبر شود

۹ سر از خاک بدَر آرَد **حافظ** بپایْ بوس
اگر تُربتش بپایِ شما پَی سپر شود

﴿۲۸۷﴾

۱ مرا بوصلِ تو گَر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالعِ خویشم چه مُلْتَمَس باشد
۲ اگر بهرَ دو جهان یک نَفَس زنم با دوست — مرا زِ هر دو جهان، حاصل آنْ نَفَس باشد
۳ بر آستانِ تو غَوغای عاشقان چه عَجَب — که هر کجا شَکرستان بوَد مگس باشد
۴ رهِ خلاص کجا باشد؟ آن غریقی را — که سیلِ محنتِ عشقش ز پیش و پس باشد
۵ چه حاجت اُست بشمشیر، قتلِ عاشق را — که نیم جانِ مرا یک کرشمه بسْ باشد
۶ هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد؟
۷ از این سبب که مرا دست کوتاه است — کَیَم بسَروِ بلندِ تو دسترس باشد!

۸ خوش است باده‌ی رنگین و صحبتِ جانان
مُدام **حافظ** بیدل در این هَوَس باشد

﴿۲۸۸﴾

۱ بویِ مشک خُتَن از بادِ صبا می‌آید — این چه بادی اُست کزو بوی شما می‌آید؟
۲ می‌دهد مژده به یعقوبِ حَزین از یوسُف — یا نُویدی ز سُلیمان به سَبا می‌آید

۱ـ همانگونه که ابرها ماه را احاطه می‌کنند بهمین نحو سیمای ماهگون معشوق و نگار در میان زلفش پوشیده و پنهان می‌شود.

۲ـ راجع بمسئله قمر در عقرب بودن و قِران ستاره‌ها بپاورقی غزل ۱۸۵ رجوع شود.

۳ نَکهَتِ مشکِ خُتن می‌دمَد از جَیْبِ نسیم / کاروانی نگر از مِلکِ خَتا می‌آید
۴ عشقِ جانسوزِ تو پیوسته مرا می‌پرسد / پادشاهی اُست که یادش ز گدا می‌آید
۵ بر ندارم دل از آن تا نرود جان ز تنم، / گوش فرا کن کز سخنم بوی وفا می‌آید
۶ بس که از اشکِ مَنَت پای فرو رفته بگِل / مردُمِ چشمِ مرا از تو حیا می‌آید
۷ **حافظ** از باده مپَرهیز! که گُل باز بباغ
از پَیِ عیش بصد برگ و نوا می‌آید

﴿۲۸۹﴾

۱ ساقی اندر قَدَحم باز مَیِ گُلگون کرد / در مَیِ کُهنه‌ی دیرینه‌ی ما اَفیون کرد
۲ دیگران را مَی دیرینه برابر می‌داد / چون باین دلشُده‌ی خسته رسید افزون کرد
۳ این قدح، هوشِ مرا جُمله بیکبار بِبُرد / این مَی، این بار مرا پاک زخود بیرون کرد
۴ تو مپندار که در ساغَر و پیمانه‌ی ما / بُتِ سنگین‌دلِ ما، خونِ جگر اکنون کرد!
۵ روزِ اوّل که بأُستاد سپردند مرا / دیگران را خِرَد[۱] آموخت، مرا مجنون کرد
۶ آنچه در سینه‌ی مجروحِ مَنَش دل خوانی! / شورِ عشق است که با خونِ جگر معجون کرد
۷ دلِ **حافظ** که ز افسونِ لبت بی‌خود بود
چشمِ جادوی توأَش بارِ دگر افسون کرد

﴿۲۹۰﴾

۱ سرِّ سَودای تو اندر سرِ ما می‌گردد / تو ببین در سرِ شوریده چها می‌گردد؟
۲ هر که دل در خَمِ چوگانِ سرِ زلفِ تو بست / لاجَرَم گوی صفت بی سر و پا می‌گردد
۳ هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما / همچنان در پیِ او دل بوفا می‌گردد
۴ از جفایِ فَلَک و غصّهٔ دوران صد بار / بر تنم پیرهنِ صبر، قبا می‌گردد
۵ از نحیفیّ و نزاریِ تنِ جان‌پرورِ من / چون هلالی است که انگُشت[۲] نما می‌گردد

۱ـ خِرد یا عقل از نظر روانشناسی عبارت از استعداد ذاتی فکر که ویژه‌ی انسان است و دارای ۴خصیصه و قوای ممتاز: تجرید، تعمیم، حکم و استدلال است که هر فردی بهنگام تولد ار این استعداد عالی نفسانی با خود همراه می‌آورد که بعدها تحت نظر والدین یا مربّیان آگاه و مجرّب پرورش یافته و منشأ اثر می‌شوند.

۲ـ از جهت انگشت نمایی ماه نو دو بیت از طیّبات سعدی را مثال می‌آوریم:

«با همه خلق نَمودم خم ابرو که تو داری / ماهِ نو هر که ببیند، بهمه کس بنَماید»
«چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / پای بلبل نتوان بست که بر گل نَسراید»

۶ بلبلِ طبعِ من از فُرقتِ گلزارِ رُخش / دیر گاهی است که بی‌برگ و نوا می‌گردد
۷ بهواداریِ آن سَروْ قـدِ لاله‌عـذار / بسی آشُفته و سرگشتـه چو ما می‌گردد
۸ دلِ **حافظ** چو صبا بر سرِ کویِ تو مُقیم
دردمنـدی است بامّیـدِ دوا می‌گردد

﴿۳۹۱﴾

۱ میخوارگان که باده به رطْلِ گـران خورند / رطل گران ز بهـرِ غمِ بیکران خـورند
۲ در باده نـورِ عارضِ معشـوق دیـده‌اند / رطل گـران بقوّتِ بـازوی آن خورند
۳ رطل گـران ز دل بَـرَد اندیشه‌ی گـران / زانرو بوَد که باده برطلِ گـران خـورند
۴ خـوشتر ز باده هیـچ نصیبی نبُـرده‌انـد / آنانکه مال و نِعمتِ مُلک جهان خـورند
۵ وقتِ بهـار بـاده مخـور جُز ببـوستان! / کز باده آن بهِشت که در بوستـان خورند
۶ با دوستان خور آنچه تُرا هست پیش از آنکه / بعد از تو دشمنانِ تو با دوستان خـورند
۷ دانند عـاقلان کـه نمانَد جهان بکَس
حافظ چرا همه غمِ سود و زیان خورند؟

﴿۳۹۲﴾

۱ گر زلفِ پریشانت در دسـتِ صبا اُفتـد / هرجا کـه دلی باشـد در دامِ بـلا افتد
۲ ما کَشتیِ صبرِ خود در بحرِ غم افکندیم / تا آخرِ از این توفان هر تخته کجا افتد؟
۳ هر کس بتمنّایی فـال از رخِ او گیـرند / بر تخته‌ی فیـروزی تا قُـرعه کرا افتد؟
۴ گر زلفِ سیاهت را من مِشکِ خَتا گفتم / در تابِ مَشَو جانا! در گفتـه خطا افتد
۵ آخر چه زیان افتد سُلطانِ مَمالـک را / کـاْو را نظری روزی بـر حالِ گدا افتد
۶ آن باده که دلها را از غم دهـد آزادی / پُرخـون جگر گردد چون دَور بما افتد
۷ احـوالِ دلِ **حافظ** از دستِ غمِ هجـران
چون عاشقِ سرگردان کز دوست جُدا افتد

﴿۳۹۳﴾

۱ بنـویس دلا بیـار کـاغذ! / بفـرست بآن نگار کاغذ
۲ ای بادِ صبا ببَـر بآن شـوخ / از عـاشقِ بیقـرار کاغذ
۳ هـرگز ننویسـد او جـوابم / بنویسم اگـر هزار کاغذ
۴ تا نامِ تو نقش شد بر او ماند / بر صفحـهٔ روزگار کاغذ
۵ بنویس ز رویِ مهربانی!
بر **حافظ** دل فَگار کاغذ

۲۹۴

۱ ای صبـــا نکهَتی از کویِ فُلانی بمــن آر! زار و بیمار غمم راحتِ جـانی بمن آر

۲ قلــبِ بی‌حاصلِ مـــا را بزن اِکسیرِ مُراد یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی بمن آر

۳ در کمینگاهِ نظر با دلِ خویشم جنگ است ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمــانی بمن آر

۴ در غریبیّ و فِـراق و غمِ دل پیر شـــدم ساغرِ مَی ز کفِ تـازه جوانی بمــن آر

۵ مُنکران را هم از این مَی، دو سه ساغر بچشان! وگـــر ایشان نستاننــد روانی بمـن آر

۶ ساقیا عِشـــرتِ امروز بفــردا مفکـــن! یا ز دیوانِ قضا خطِّ امـانی بمـــن آر

۷ دلم از دست بشد دوش که **حافظ** می‌گفت:
ای صبـــا! نکهتی از کویِ فلانی بمـــن آر

۲۹۵

۱ اَلا اَیْ طـــوطیِ گویـــایِ اَســرار مبـادا خـــالیَت شکّـــر ز مِنقـــار!

۲ سرَت سبـز و دلت خوش باد جـاوید! که خوش نقشی نَمودی از خطِ یار

۳ سخن سـربستـــه گفتی با حـــریفان خــدا را زیـــن مُعمّا پرده بـــردار!

۴ بـــرویِ مـــا زن از ســـاغَر گُـلابی! که خواب‌آلوده‌ایم ای بختِ بیـدار!

۵ چه ره بود این که زد در پرده مُطرب؟ که می‌رقصند با هم مست و هُشیار

۶ از آن اَفیون کــه ســاقی در مَی افکنْد حریفان را نه سَر مانْد و نــه دستار

۷ خِرَد هـــر چند نقــدِ کائنــات است چه سَنجَد پیشِ عشق کیمیـــاکــار

۸ سِکنـــدر را نمــی‌بخشنـــد آبــی بزور و زَر مُیسّر نیســـت این کار

۹ بیـــا و حـــالِ اهـــلِ درد بشنـــو به لفظِ انـــدک و معنـــیِّ بسیـــار

۱۰ بمستـــوران مگـو اَســـرارِ مستــی حدیثِ جـان مپرس از نقشِ دیوار

۱۱ بُتِ چینی عَـــدویِ جـــانِ ما گشت خـــداوندا دل و دینـــم نگهـدار!

۱۲ بیُمـــنِ رایـــتِ منصـــور شــاهــی عَلَم شد **حافظ** انـــدر نظمِ اَشعار

۱۳ خداوندی بجایِ بنـدگان کرد
خداوندا ز آفـاتش نگهـــدار!

﴿۲۹۶﴾

۱ ای صبا نَکهَتی از خـــاکِ رهِ یـــار بیـار! / ببَر اندوهِ دل و مژده‌ی دلدار بیـــار؟

۲ نکتهٔ روح‌افـــزا از دَهـــنِ یـــار بگوی / نامه‌ی خوش خبر از عالَمِ اَسرار بیار!

۳ تا مُعَطّر کنم از لطفِ نسیـمِ تـــو مَشـــام / شَمّه‌ای از نَفَحاتِ نَفَسِ یـــار بیار!

۴ بوفایِ تـــو که خـــاکِ رهِ آن یـارِ عزیز / بی‌غُباری که پدید آیـد از اَغیار بیار!

۵ روزگـاری اُست که دل چهره‌ی مقصود ندید / ساقیا آن قدحِ آینـــه کردار بیـــار!

۶ گَـردی از رهگـــذرِ دوست بکوریِّ رقیب / بهرِ آسایش این دیده‌ی خونبـــار بیار!

۷ دلِ دیـــوانه بـزنجیـــر نمی‌آیـــد بـــاز / حلقه‌ای از خَـمِ آن **طُرّهٔ** طـرّار بیار!

۸ خامی و ساده دلی شیوه‌ی جانبـازان نیسـت / خبری از بَـــرِ آن دلبـــرِ عیّار بیار!

۹ شُکر آن‌را که تو در عِشرتی ای مُرغِ چمـن! / باسیرانِ قفس مـــژده‌ی گُلـــزار بیار!

۱۰ کامِ جان تلخ شد از صبر، که کردم بیـدوست / خنده‌ای زان لبِ شیرینِ شَکربـار بیار!

۱۱ دلْقِ **حافظ** به چه ارزَد به مَیَش رنگین کُن
وانگهَش مست و خراب از سرِ بازار بیـار!

﴿۲۹۷﴾

۱ دلا چندم بریزی خون ز دیده؟ شرم دار آخـر! / تو نیز ای دیده خوابی کن! مرادِ دل بـرآر آخر

۲ منم یارب!که جانان را ز عارِض بوسه می‌چینم / دُعای صبحدم دیدی که چون آمد بکـــار آخر؟

۳ چو باد از خَرمَنِ دو نان ربودن خوشه‌ای تا چنـــد؟ / ز همّت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر!

۴ مرادِ دُنیی و عُقبی بمـــن بخشید روزی‌بخـــش / بگوشم بانگِ چنگ اوّل، بدستم زلفِ یـار آخـر

۵ نگارستانِ چین دانم نخـواهد شد سَرایَت لیک، / بنـوکِ کِلکِ رنگ‌آمیز نقـشی می نگار آخـــر

۶ دلا در ملکِ شبخیزی گـــر از اندازه نگُریزی / دَمِ صُبحـــت بِشارتها بیـــارد زان دیـــار آخر

۷ بُتی چون مـاه زانو زد میی چون لعل پیـش آوَرد
تو گویی تائِبم* **حافظ**؟ ز ساقی شـــرم‌دار آخر!

---

* این مصراع اشاره بآیهٔ ۱۵ سورهٔ توبه دارد که می‌فرماید: «... وَ یَتوبُ اللهُ عَلی مَنْ یَشاءُ وَاللهُ عَلیمٌ حَکیمٌ» یعنی خداوند توبه هر کسی را که اراده کند و بخواهد می‌پذیرد و بدانید که دانای مطلق و حکیم مقتدر اوست.

﴿۲۹۸﴾

۱ روی بنمای و وُجودِ خودم از یاد بِبَر! خرمَنِ سوختگان را همه گو باد ببر!
۲ ما که دادیم دل و دیده بطوفانِ بلا گو بیا سَیلِ غم و خانه ز بُنیاد ببر!
۳ زُلف چون عَنبرِ خامَش که ببوید؟ هَیهات! ای دلِ خام طمع! این سخن از یاد ببر!
۴ سینه، گو شعلهٔ آتشکده‌ی[1] پارس بکُش دیده، گو آبِ رُخِ دجلهٔ[2] بغداد ببر!
۵ سَعْی[3] ناکرده در این راه بجایی نرسی مُزد اگر میطلبی طاعتِ اُستاد ببر!
۶ دوش می‌گفت بمژگانِ درازت بکُشم یارب از خاطرش اندیشه‌ی بیداد ببر!
۷ روزِ مرگم نَفَسی وعدهٔ دیدار بده وآنگهم تا به لَحَد فارغ و آزاد ببر!
۸ دولت پیر مغان باد که باقی سهلست دیگری، گو برو و نامِ من از یاد ببر!
۹ بعد از این چهره‌ی زردِ من و خاکِ در دوست باده پیش آوَر و این جانِ غم آباد ببر!
۱۰ **حافظ** اندیشه کن از نازُکیِ خاطرِ یار
برو از درگهش، این ناله و فریاد ببر!

﴿۲۹۹﴾

۱ صبا ز منزلِ جانان گذر دَریغ مَدار! وزو، بعاشق بیدل خبر دریغ مدار!
۲ بشُکر آنکه شِکُفتی بکامِ دل ای گُل! نسیمِ وصل ز مرغِ سَحر دریغ مدار!
۳ مُرادِ ما همه موقوفِ یک کرشمه‌ی تست ز دوستانِ قدیم این‌قدر دریغ مدار!
۴ حریفِ بزمِ تو بودم چو ماهِ نو بودی کُنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار!
۵ جهان و هرچه در او هست سهل و مُختصرست ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار!

۱ـ آتشکده‌ها از زمان‌های قدیم حتی از زمان هخامنشیان در ایران وجود داشته و آتش بعنوان یکی از عناصرِ اربعه (چهار عنصر: آب، آتش، باد و خاک) مورد احترام و ستایش بوده و بویژه در عصر ساسانیان و زمان ظهور و زندگی زردشت این آتشکده‌ها را روشن نگه می‌داشتند و بکسانی که مأمور حفظ و نگهداری آتش و مانع خاموش شدن این آذرکده‌ها بودند هیربَد می‌گفتند در این غزل شاید منظور خواجه از آتشکده‌ی بیشاپور باشد که در استان فارس می‌باشد.

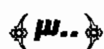
۲ـ دَجله از رودخانه‌های بزرگ کشور عراق است که از شهر بغداد می‌گذرد و با رودخانه مهم دیگری بنام فُرات جلگه‌ی بین‌النهرین را تشکیل می‌دهند که موجب حاصلخیزی عراق می‌باشد.

۳ـ در تأیید نَیل انسان بمقاصد و آمال و آرزوهایش در قبال سعی و کوشش و قبول مشقت و رنج از چند گفته‌ی سعدی مثال می‌آورریم:

«نابرده رنج، گنج میسّر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد»
و «من طریق سعی می‌آرم بجا لَیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سَعی»

که مصراع دوم این بیت را از قرآن اقتباس نموده است.

۶ مَکـارمِ تو بآفـاق می‌بَـرد شـاعر / از او وظیـفه و زادِ سفـر دریغ مـدارا!
۷ چو ذکرِ خیر طلب، می‌کنی سخـن اینست / که در بَهایِ سخن؛ سیم و زَر دریغ مدارا!
۸ کنون که چشمه‌ی نوش است لعلِ شیرینت / سخن بگوی وز طوطی شَکر دریغ مدارا!
۹ غُبارِ غم برود، حـال بِه شـود **حافظ** / تو آبِ دیده از این رهگذر دریغ مدارا!



۱ دیگر ز شاخِ سَـروِ سَهی بلبـلِ صَبـور / گُلبانگ زد که چشمِ بد از رویِ گُل بدور
۲ ای گُل بشُکر آنکـه تویی پادشـاهِ حُسن / با بلبلانِ بیـدلِ شیـدا مکن غُـرورا!
۳ از دستِ غَیبَـتِ تو شکـایت نمی‌کنـم / تـا نیست غیبتـی نبـوَد لَذّتِ حُضـور
۴ گر دیگران بعیـش و طرب خُرّمند و شاد / مـا را غمِ نگار بـوَد مایـه‌ی سُرور
۵ زاهد اگر، به حـور و قصـورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار، حـور
۶ می خور به بانگِ چنگ و مخور غصّه، ور کسی / گوید ترا که بـاده مخـور گـو هوَالغَفُور
۷ **حافظ** شکایت از غمِ هجران چه می‌کنی؟ / در هَجر، وصل باشـد و در ظُلمتست، نور



۱ سـاقیا مایه‌ی شبـاب* بیـارا! / یکدو سـاغَر شرابِ نـاب بیار
۲ داروی دردِ عشـق یعنـی مَـی / کاْوست درمانِ شیخ و شاب بیار
۳ آفتـابست و مـاه بـاده و جـام / در میـان مـه آفتـاب بیـار
۴ غمِ دَوران مخور که رفت و نرفت! / نغمـهٔ بَربَـط و رُباب بیـارا!
۵ می‌کند عقـل سرکشـیِّ تمـام / گـردنش را ز مَی طِناب بیارا!
۶ بـزن ایـن آتـشِ مـرا آبـی / یعنی آن آتـشِ چـو آب بیارا!
۷ گُل اگـر رفت، گـو بشادی رَو / باده‌ی نـابِ چـون گلاب بیارا!
۸ غُلغُل قُمـری ازْ نمانـد رواست / بُلبُلـه‌ای ز مَیِ نـاب بیـارا!

---

* این غزل و غزلی دیگر با مطلع:

«سرو بـالا بلند خوش‌رفتار / دلبر نتازنین گل‌رخسـار»

گویا از حافظ نیستند و شارحان و کاتبان بسائقهٔ ذوق شخصی آنها را بخواجه منسوب کرده‌اند.

۹ وصلِ او جُز بخواب نتوان دید / دارویی کوست اصل خواب بیارا!
۱۰ گرچه مستم سه چار جامِ دگر / تا بکلّی شـــوم خـراب بیـــار

۱۱ یک دو رطلِ گـران **بحافظ** ده
گر گناه است وَ گر ثواب بیارا!

﴿۳۰۲﴾

۱ عید است و مَوسِـمِ گُل و یـــاران در انتظار / ســـاقی بروی شـــاه ببین ماه و مَی بیار!
۲ دل برگـــرفته بـــودم از ایّـــامِ گُـــل، ولی / کـــاری بکـرد همّــتِ پاکـــانِ روزه‌دار
۳ گر فـوت شد سَحوُر، چه نُقصان صَبوح هست / از مَی شـــوند روزه‌گُشـــا؛ طالبـانِ یـــار
۴ جـــز نقدِ جان بـــدست ندارم شـراب کو؟ / کان نیز بر کـــرشمه‌ی ســـاقی کنم نثـــار
۵ خوش دولتیست خرّم و خوش خُسروی کریم / یـــارب ز چشم زخمِ زمانش نگـــاه دار!
۶ می خور بشعرِ بنـــده کـــه زیبی دِگر دهـــد / جـامِ مُرصّـــع تو بـــدین دُرِّ شـــاهوار
۷ دل در جهـــان مبَند و ز مستـــی سؤال کن! / از فیضِ جـــام، قصّهٔ جمشیدِ کامگـــار
۸ ایـــدل جنـــابِ عشق بلنـــدست، همّتـــی / نیکو شنو حدیث و تو این قصّه گوش دار!
۹ زانجـــا که پرده‌پوشی،* خُـلقِ کـــریمِ تست / بر قلبِ مـا ببخش که نقـــدیست کم عَیار
۱۰ تـرسم که روزِ حشر عِنـــان بر عنـــان روَد / تسبیـــحِ شیخ و خرقـــهٔ رندِ شرابخـــور

۱۱ **حافظ** چو رفت روزه و گُل نیز می‌رود
ناچار باده نوش! که از دست رفـت کار

﴿۳۰۳﴾

۱ عاشقِ زارم مرا با کُفر و با ایمان چه کارا؟ / کُشته‌ی یارم مرا با وصـل و با هجران چه کار؟
۲ از لبِ جـانـــان نمی‌یابم نشانِ زنـــدگی / پس مرا ای جانِ من، بـا جانِ بیجانان چه کار؟
۳ کُشته‌ی عشقم مرا از شحنهٔ دَوران چه غم / مُفلسِ عورم مـــرا با زُمـرهٔ دیوان چه کـــار؟
۴ قبله و محرابِ من ابروی دلدارست و بس / این دلِ شوریده را با این چه و با آن چـــه کار؟
۵ چونکه اندر هر دو عالَم یار می‌بـــاید مرا / با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟

---

* یکی از صفات حمیده و بیشمار حق‌تعالی پذیرش انابهٔ بندگان و بخشایش گناهان آنهاست و این کلام زیبا و متین که «خدای سبحان ستّارالعُیُوب و غفّارُ الذُّنوب» است در حق حضرتش در خور تفکر و تدبر است.

۶ هر که از خود شد مُجرّد در طریقِ عاشقی — از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار؟

۷ صورتِ ایوان چه خواهی سیرَتِ مردان گُزین — مردِ عاشق پیشه را با صورتِ ایوان چه کار؟

۸ **حافظا** گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی!
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

﴿۳۰۴﴾

۱ فسادِ چرخ نبینیم و نشنَویم هنوز — که چشم‌ها همه کور است و گوش‌ها همه کر

۲ بسا کسا که مَه و مِهر باشدش بالین — بعاقبت ز گِل و خاک باشدش بستَر

۳ چه فایده ز زرِه با گشادِ تیرِ قضا — چه منفعت ز سپر با فساد تیغِ قَدَر

۴ اگر ز آهن و فولادِ سوده حِصنْ کنی — حواله چون برسَد زود اَجل[1] بکوبد در

۵ بروشنیِ خود و عیشِ خویش غرّه مَشَو! — که ظُلمت از پیِ‌نور است و زَهْر زیرشَکَر

۶ دری که بر تو گشایند از هوی مگشای! — رهی که بر تو نمَایند از هَوس مَسپَر!

۷ براهِ تو همه چاه است، سر نهاده مَرو — بجامِ تو زهر است ناچشیده مخور!

۸ عِنادِ چرخ ببین **حافظ** و فسادِ دَور بیاب
بساطِ دهر نَوَرد و لباسِ آز بِدَر!

﴿۳۰۵﴾

۱ گر بوَد عُمر بمیخانه رَوَم بارِ دگر[2] — بجُز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر

۲ خرّم آن روز که با دیده‌ی گریان بروم — تا زنم آبِ درِ میکده یکبارِ دگر

۳ مَعرفت نیست در این قوم خدایا مددی! — تا بَرم گوهرِ خود را بخریدارِ دگر

۴ عافیت می‌طلبد خاطرم ارْ بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ طرّارِ دگر

۵ گر مُساعِد شودَم دایرهٔ چرخِ کبود — هم بدست آورَمش باز بپرگارِ دگر

۱ـ درباره‌ی فرارسیدن اجل و رحل اقامت بدنیای باقی کشیدن بپاورقی غزل ۲۰۷ رجوع فرمایید. از قول مولای متقیان حضرت علی (ع) کلامی منقول است که ترجمهٔ آن چنین است:

«از مرگ حذر کردن دو روز روانیست — روزی‌که قضا باشد و روزی‌که قضا نیست»

«روزی‌که قضا باشد کوشش ندهد سود — روزی‌که قضا نیست در او مرگ روانیست»

۲ـ از سعدی با همین ردیف و قافیه دو بیت بنظرتان می‌رسد، باشد که مقبول خاطر افتد:

«هر شب اندیشه‌ی دیگر کنم ورای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر»

«هر کسی را سرِ چیزی و تمنّای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنّای دگر».

۶ راز سربسته‌ی مـــا بین! که بدستان گفتنـد — هر زمان با دف و نی بر سرِ بازارِ دگر

۷ یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشناخت — حاش لِلّه کــه روَم من ز پِیِ یارِ دگر

۸ هر دَم از درد بنـــالم که فَلَک هـــر ساعت — کُنَدم قصـــد دلِ زار بـــآزارِ دگـــر

۹ باز گویم نه، در این واقعـه **حافـظ** تنهاست — غَـــرقه گشتند در ایـن بادیه بسیـــارِ دگر

﴿۳۰۶﴾

۱ شبِ وصلست و طَی شد نامه‌ی هَجر — سَـــلامٌ فیــهِ حَتّی مَطْلَعِ الْفَــجْر[1]

۲ دلا در عاشقی ثابت قـــدم باش! — که در این ره نبـــاشد کارِ بی اَجر

۳ من از رندی نخواهم کـــرد تـوبه — وَ لَوْ آذَیْتَنی بِالْهَجـــرِ وَالْحَـــجْر[2]

۴ دلم رفت و نـدیدم رویِ دلـــدار — فغان از این تطاوُل آه از این زَجْـر

۵ برآی ایصُبحِ روشنـــدل خدا را! — که بس تاریک می‌بینم شبِ هـجَر

۶ وفا خواهی جفاکَش بـاش **حافـظ**! — فَاِنَّ الرِّبحَ وَالْخُسْـــرانَ فی التَّجْر[3]

﴿۳۰۷﴾

۱ ای بادِ مشکبو بگـــذر سویِ آن نگار! — بگُشا گره ز زُلفش و بـویی بمن بیار

۲ با او بگو! کـــه ای مَهِ نامهـــربانِ من — بازآ که عاشقانِ تو مُردنـد ز انتظـــار

۳ دل داده‌ایم و مِهرِ تو از جان خریده‌ایم — بر ما جفا و جَورِ فـــراقت روا مـدار

۴ کردی بروزگار فرامـــوش، بنـــده را — زنهـــار عهـــدِ یارِ وفادار یـــاد آر!

۵ ای دل بساز با غمِ هجران و صبر کن! — ای دیده در فِراقش از این بیش خون مبار

۶ باری خیالِ دوست ز پیشِ نظر مشوی — چون بر وِصـــالِ یار نداریم اختیـــار

۷ **حافـظ** تو تا بکَی غمِ حـالِ جهان خوری — بسیار غم مخور که جهـــان نیست پایدار

۱ـ این مصراع اشاره دارد بسورۀ قدر که در پاورقی غزل شماره‌ی ۲۱ اجمالاً توضیح داده شده است و مراد از شأن نزول این سوره آنست که خداوند می‌فرماید کرامت شب قدر را بواسطه نزول قرآن (در ماه مبارک رمضان) بهتر از هزار ماه مقرر داشتیم.

۲ـ ولو... معنایش اینست که اگر مرا با مفارقت و دوریِ از خود آزاردهی و اذیت کنی توبه نمی‌کنم.

۳ـ فانِّ ... در معامله و داد و ستد و تجارت هم امکان سود و منفعت است و هم ضرر و زیان.

﴿۳۰۸﴾

۱ روی بنما و مــــرا گو که دل از جـــان برگیر! / پیشِ شمع آتــش پـــروانه بجان گـــو درگیر
۲ در لبِ تشنـه‌ی مـــا بین و مــــدار آب دَریغ / بر سرِ کُشتـــه‌ی خویش آی وُز خاکش برگیر
۳ چنگ بنواز و بساز، ارْ نبوَد عـود چه بــــاک / آتشم عشـق و دلم عـــود و تنم مجمَـــر گیرا!
۴ در سَماع آی وز سَر خرقه برانداز و بـــرقص! / ورنه، در گوشه رَو و دَلقِ ریـــا بر سر گیــــرا!
۵ دوست گو یار شو و جُمله جهان دشمن باش! / بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکر گیـــر
۶ ترکِ درویش مگیــــر ار نبوَد سیـــم و زَرش / در غمت سیم شمار اشک و رُخش را زر گیر
۷ مَیلِ رفتن مکُـن ای دوســـت دَمی با ما باش! / بر لبِ جوی، طرب جوی و بکف ســاغَر گیر
۸ رفته گیر از بَرم وز آتش و آبِ دل و چَشـــــم / گونه‌ام زرد و لبـــم خشک و کنارم تـــر گیر
۹ صوُف برکَش ز سر و باده‌ی صـــــافی درکش / سیم در بـــــاز و بزَر سیمبَـــری دربر گیـــــر
۱۰ **حافظ** آراسته کُن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلِسم و ترکِ سرِ منبَر گیرا!

﴿۳۰۹﴾

۱ ای بُرده نَـــردِ حُسن ز خــــوبانِ روزگار / قدّت بـراستی چو سَهـــی سَروِ جویبار
۲ اَلحق وجــــودِ نقش و نشـــانِ دهانِ تو / موهوم نقطه ایست نـه پنهان نـــه آشکار
۳ دادیم دل بدستِ خـــطّ و خال و زلفِ تو / از دستِ هر سه تا چه کشد این دلِ فگار
۴ با ده‌هزار دشمن اگــــر یار بـــــا من است / دانم مَصــــــاف را و نترسـم ز کــــــارزار
۵ عشقت چو در سراچه‌یِ دل خانه گیر شد / زین در اگـــــر بدَر شــــوم آیم بِاضطِرار
۶ گر سروْ پیشِ قدّ تو سر می‌کشد مـــرنج! / عقلِ طویــــــل را نبـــوَد هیچ اِعتِـــبار
۷ منصوبهٔ هوایِ تو **حافظ** کنون چو باخت
در ششـــدرِ غمت دلش افتـــاد مُهره‌وار

﴿۳۱۰﴾

۱ ای خُرّم از فُـروغِ رُخت لاله زارِ عُمـــــر / بازآ که ریخت بی گُلِ رویت بهارِ عمر
۲ از دیده گر سرِشک چو باران رَوَد رواست / کأندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
۳ بی‌عمر زنده‌ام من وزین، بس عَجَـب مدار / روز فِراق را که نهد در شُمـارِ عمـــر؟
۴ اندیشه از محیـــــطِ فنا نیست، هـــرگِزم / بر نقطهٔ دهـــانِ تو بـاشد مَــدارِ عمر

۵ در هر طَرَف ز خیلِ حوادث کمین گَهیست / زانرو عِنان گُسسته دَوانَد سوارِ عمر
۶ این یکدو دَم که مُهلتِ دیدار ممکن است / دریاب کامِ دل! که نه پیداست کارِ عمر
۷ تا کَی مَی صبوح و شَکر خوابِ صبحدم / بیدار کرد، هان که نمانَد اعتبارِ عمر
۸ دی در گذر بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر

۹ **حافظ** سخن بگوی! که بر صفحهٔ جهان
این نقش مانَد از قلمت یادگارِ عمر



۱ نصیحتی کُنَمت بشنو و بهانه مگیر! / هر آنچه ناصحِ مُشفِق بگویدت بپذیر!
۲ ز وصلِ رویِ جوانان تمتُّعی بردار! / که در کمینگه عمرست مکرِ عالَمِ پیر
۳ نعیمِ هر دو جهان پیشِ عاشقان بجوی! / که این مَتاع قلیل است و آن عَطایِ کثیر
۴ مُعاشری خوش وُرودی بساز می‌خواهم / که دردِ خویش بگویم بناله‌ی بَم و زیر
۵ بر آن سرَم که ننوشم مَی و گُنه نکنم / اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر
۶ دلِ رمیده‌ی ما را که پیش می‌گیرد؟ / خبر دهید ز مجنونِ جسته از زنجیر
۷ چو قسمتِ ازَلی بی حُضورِ ما کردند / گر اندکی نه بوفقِ رضاست خُرده مگیر
۸ بعزمِ توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه‌ی ساقی نمی‌کند تقصیر
۹ چو لاله در قدحم ریز ساقیا مِی ناب! / که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضمیر[۱]
۱۰ مَی دوساله و محبوبِ چارده‌ساله / همین بسَست مرا صحبت صغیر و کبیر
۱۱ نگفتمت که حَذَر کن ز زلفِ او اَی دل!؟ / که می‌کَشند در این حلقه ماه در زنجیر
۱۲ بیار ساغَرِ دُرّ خوشاب ای ساقی! / حسود گو کَرَمِ آصَفی ببین و بمیر!
۱۳ بنوش باده و عَزمِ وِصالِ جانان کن! / سخن شنو که زنندت ز بامِ عَرش صَفیر!
۱۴ حدیثِ تَوبه در این بزمگه مگو واعظ! / که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر

۱۵ چه جایِ گفته‌ی خواجو و شِعرِ سلمانست
که شعرِ **حافظ** شیراز به ز شعرِ ظهیر[۲]

۱ـ بر همین سیاق و قافیه از بدایع سعدی دو بیت نقل می‌نماییم:

«ای صنم دلربا وَی قمر دلپذیر / از همه باشد گُریز وز تو نباشد گُزیر»
«تا تو مصوَّر شدی در دلِ یکتای من / جایِ تصوّر نمانْد دیگرم اندر ضمیر»

۲ـ ظهیر ناریابی (ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمّد) از غزلسُرایان و قصیده‌گویان و مداحان طُغانشاه، محمدبن ایلدُگز و قزل ارسلان از سلاطین اتابکان آذربایجان بوده است.

﴿۳۱۲﴾

۱ یوسُفِ گُمگشته باز آید بکنعان غم مخور! (کلبه‌ی اَحزان[1]) شود روزی گلستان غم مخور!
۲ این دلِ غمدیده حالش به شود دل بد مکن! وین سرِ شوریده باز آید بسامان غم مخور!
۳ دَورِ گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نگشت دائماً یکسان نماند حالِ دَوران غم مخور!
۴ گر بهارِ عُمر باشد باز بر طَرْفِ چمن چترِ گُل بر سرکشی ایمرغِ خوشخوان غم مخور!
۵ هان! مشو نومید چون واقف نیی از سرِّ غَیْب باشد اندر پرده‌بازیهای پنهان غم مخور!
۶ هر که سرگردان بعالَم گشت و غمخواری نیافت آخرالْاَمر او بغمخواری رسد هان غم مخور!
۷ در بیابان گر بشوقِ کعبه خواهی زد قدم سرزنش‌ها گر کُنَد خارِ مُغیلان غم مخور!
۸ حالِ ما در فُرقتِ جانان و ابرامِ رقیب جمله می‌داند خدایِ حال گردان غم مخور!
۹ ایدل ار سَیلِ فَنا بُنیادِ هستی برکَنَد چون تُرا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور!
۱۰ گرچه منزل بس خطرناک اُست و مقصد ناپدید هیچ راهی نیست کآنرا نیست پایان غم مخور!
۱۱ شمعِ بزمِ آفرینش شاهِ مردان[2] است و بس گر تویی از جان غلامِ شاهِ مردان غم مخور!
۱۲ **حافظا!** در کُنجِ فقر و خَلوَتِ شب‌های تار
تا بوَد وِردت دُعا و درسِ قرآن غم مخور!

﴿۳۱۳﴾

۱ زُلفین سیه خَم بخَم اندر زده‌ای باز وقتِ منِ شوریده بهم بر زده‌ای باز
۲ زان رویِ نکوچشم بدان دور، که امروز بر مَه زده‌ای طعنه و بر خود زده‌ای باز
۳ بر ساغَرِ عیشم زده‌ای سنگ ولیکن با تو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز
۴ از دودِ دلِ خسته‌ام ای دوست حَذَر کن! کاتش بمنِ سوخته دل در زده‌ای باز
۵ من سر چو قلم بر سرِ سودایِ تو دارم با آنکه منِ سرزده را سرزده‌ای باز
۶ نقدِ سَرَهٔ قلب که پالوده‌ام از چَشم از سکّهٔ رویم همه بر زَر زده‌ای باز
۷ زد زَمزَمهٔ عشقِ تو راهِ منِ سرمست آری صَنَما! راه قَلَندر زده‌ای باز
۸ از غالیه بر هم زده‌ای خوش شَکر و گُل! امروز همه بر گل و شکّر زده‌ای باز
۹ شبها ز غمت راست کبوتر، دلِ **حافظ**
هُشدار که بر صیدِ کبوتر زده‌ای باز!

۱ـ کلبه‌ی احزان بماتمکده و غمخانه و هر جای دیگری که از آن صدای ندبه و گریه و شیون برخیزد می‌گویند و همچنین بمعنی خاص مراد از غرفه و اتاقکی بوده که یعقوب نبی (ع) در فراق فرزند و قرة العینش، یوسُف (ع) در آنجا بسوگ نشسته و سکنی گزیده است.

۲ـ منظور از شاه مردان: حضرت علی (ع) بن ابیطالب، صفدر میدان حرب و اُسوهٔ شجاعت است.

﴿۳۱۴﴾

۱ ای سروْ نازِ حُسن که خوش میروی به ناز! / عُشّاق را به نــــازِ تو هر لحظه صـد نیاز
۲ فرخُنده بـــاد فلعت حُسنت کــه در ازل / بُریده‌اند بــر قدِ ســروَت قبـــایِ ناز
۳ آن‌را کـه بـــویِ عنبرِ زلــفِ تو آرزوست / چون عود گو بر آتشِ سَودا بسوز و ساز!
۴ از طعنــهٔ رقیــــب نگـــردد عَیـــارِ من / چون زَر اگر برند مــرا در دهــانِ گـــاز
۵ پـروانه را، ز شمـــع بوَد ســـوز دل ولی، / بی‌شمـعِ عارضِ تــو دلم را بوَد گُـــداز
۶ دل کز طَـوافِ کعبــهٔ کویت وُقوف یافت / از شـــوقِ آن حریم ندارد سرِ حجـــاز
۷ هر دم بخونِ دیده چه حاجت وضو؟ چو نیست / بی طاقِ ابـرویِ تو نَمــازِ مرا جـــواز
۸ صوفیِّ ما که تَوبـه ز مَی کرده بـــود دوش / بشکست عهــدْ چون درِ میخانه دید باز

۹ چون باده باز بر سرِ خُم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لـبِ ساغَر شنید راز

﴿۳۱۵﴾

۱ «منم غریبِ دیـــارِ و تویی غریب‌نـــواز / دَمی بحالِ غریب دیارِ خـــود پرداز*»
۲ بهَر کمند که خواهی بگیـــر و بـــازم بَند! / بشرطِ آنکه ز کارم نظـــر نگیری بـــاز
۳ بر آستانِ خیــــالِ تــو می‌دهـــم بوسه / بر آستینِ وصالت چو نیست دستِ نیـاز
۴ نه این زمــــانِ منِ شوریده دل نهادم روی / بر آستــــانِ تو کاندر ازل نهـــادم بـــاز
۵ دلا منـــال! ز شامی که صبح در پیِ اوست / که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فَراز
۶ گَرَم چو خاکِ زمین خوار می‌کُنی سهلست / خرام میکن و بر خـاک ســـایه می‌انداز
۷ درونِ سینـــــه دلم چون کبوتـــران بتَپید / چه آتشیست؟ که بـــر جان ما نهادی باز
۸ خیـــــالِ قدِّ بلندِ تــو می‌کنــد دلِ من / تو دستِ کـــوتهِ من بیـــن و آستینِ دراز

۹ حدیثِ دردِ من ای مُـدّعی نه امروزست
که **حافظ** از ازل اوْرَند بود و شـاهد باز

---

* این بیت را حافظ از اوحدی مراغه‌ای (صاحب کُتُبِ منطق العشاق «ده نامه» و جام‌جم؛ که از ارادتمندان اوحدالدین ابوحامد کرمانی بوده) اقتباس کرده است.

«۳۱۶»

۱ بیا و کشتی مـــرا در شطِّ شـــراب انداز | خروش و ولْوَلَه در جانِ شیخ و شاب انداز
۲ مرا به کشتیِ باده در افکن ای ســـاقی! | که گفته‌اند: نکـــویی کن و در آب انداز
۳ ز کویِ میکـــده برگشتـــه‌ام ز راهِ خطـا | مـرا دِگر ز کَـرَم در رهِ صـــواب انداز
۴ بیار از آن مَیِ گُلرنـگِ مشکبو جـــامی! | شرارِ رشک و حَسَد در دلِ گلاب انداز
۵ اگر چه مست و خرابم تو نیز لُطفی کـن! | نظر بر این دلِ سرگشته‌ی خـراب انداز
۶ به نیمشب اگـــرت آفتـــاب می‌بـــاید | ز رویِ دختـرِ گلچهرِ رَز نقـــاب انداز!
۷ مَهِـــل که روزِ وفـــاتم بخـــاک بسپارند | مَرا بمیکـــده بر درِ خُـــمِ شراب انداز!
۸ ز جَور چرخ چو زاهد بجان رسید دلت! | بسویِ دیوِ محَـــن ناوکِ شهـاب انداز!

۹ گر اَز تو یک سرِ مـو سرکشد دلِ **حافظ**
بگیر و در خَمِ زلفش به پیچ و تاب انداز

«۳۱۷»

۱ روزِ عیش و طرب و عیدِصیامست امروز | کامِ دل حاصـــل و ایّام بکـامست امـــروز
۲ گو عروسِ فلکـــی رُخ بنَمای از مشرق | که مرا دیدنِ آن مـــاه تمام است امـــروز
۳ زاهدی را که نبودی چـــو صَوامِع جایی | بین کـــه در کُنجِ خرابات مَقامست امـروز
۴ صبحدم بلبلِ مست از چه سبب می‌نالد؟ | کـــار او چون ز بهاران بنظـــامست امروز
۵ مُحتسِب بیهُده گـــو پند مده رنـــدان را! | کانکه با شاهد و مَی نیست کُدامست امروز

۶ گـــو بگویند خلایق کـــه همی **حافظ** را!
چشم بر رویِ نگار و لبِ جـامست امروز

«۳۱۸»

۱ حالِ خونیـن دلان که گـــوید باز؟ | وز فَلَک خـونِ خُم که جویَد باز؟
۲ جُـز فلاطونِ خُم‌نشیـــنِ شـــراب | سِرِّ حکـمَت بما که گـــوید بـاز؟
۳ شرمَش از چشمِ مَی‌پـــرستان باد | نرگسِ مست اگـــر بـرویَد بـــاز
۴ هرکه چون لاله کاسه‌گـــردان شد | زین جفا رُخ بخـــون بشویَد باز
۵ بس که در پرده، چنگ گفت سخن | بِبُرش مـــوی تا نَمویَـــد بـــاز
۶ بگُشـــاید دلم چو غنچـــه، اگـر | ســـاغرِ لاله‌گـــون ببوید بـــاز

۷ گِردِ بیت الْحرام خـمِ **حافظ**
گر نمیرد به سَر بپـــوید باز

﴿۳۱۹﴾

۱ خیز و در کاسهٔ زَر آبِ طربناک انداز / پیشتر ز آنکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

۲ عاقبت منزلِ ما وادی خاموشانست / حالیا غُلغُله در گُنبدِ اَفلاک انداز!

۳ ملکِ این مزرعه دانی که ثَباتی نکند / آتشی از جگرِ جام در اَملاک انداز!

۴ بسرِ سبزِ تو ای سَروْ! که چون خاک شَوَم / ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز!

۵ دلِ ما را که ز مارِ سرِ زلفِ تو بخَسْت / از لبِ خود بشفاخانه‌ی تَریاک انداز!

۶ غُسل در اشک زدم کاْهلِ طریقت گویند: / پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز!

۷ یارب! آن زاهدِ خودبین که بجُز عَیب ندید / دودِ آهیش در آیینه‌ی ادراک انداز!

۸ چشمِ آلوده‌نظر، از رُخِ جانان دورست / بر رُخِ او نظر از آینه‌ی پاک انداز!

۹ چون گُل از نکهَتِ او جامه قبا کُن **حافظ!**
وین قبا در رهِ آن قامتِ چالاک انداز

﴿۳۲۰﴾

۱ درآ که در دلِ خسته توان درآید باز / بیا که در تنِ مُرده روان گراید باز!

۲ بیا که فُرقتِ تو چشمِ من چُنان بربست! / که فتحِ بابِ وِصالت مگر گشاید باز

۳ به پیشِ آینه‌ی دل هرآنچه می‌دارم / بجُز خیالِ جمالت نمی‌نَماید باز

۴ غمی که چون سپهِ زنگ مُلکِ دل بگرفت / ز خَیلِ شادی، رومِ[1] رُخت زُداید باز

۵ بدان مَثَل که شب آبستن[2] آمدست به روز / ستاره می‌شُمرم تا که شب چه زاید باز

۶ بیا! که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ **حافظ**
ببوی گُلبنِ وصلِ تو می‌سُراید باز

﴿۳۲۱﴾

۱ دلْ رمیده‌ی لولی وَشیست شورانگیز / دُروغ وَعدَه و قَتّال وضع و، رنگ آمیز

۲ فدایِ پیرهنِ چاکِ ماهرویان باد / هَزار جامه‌ی تقوی و خرقهٔ پرهیز

۳ فرشته، عشق نداند که چیست؟ قصّه مخوان! / بخواه جام و شرابی بخاکِ آدم ریز

۴ غُلام آن کَلِماتم که آتش افروزد / نه آبِ سرد زند در سخن برآتشِ تیز

۵ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم، رحمی! / که جُز وَلای توأم هیچ نیست دستاویز

۱ـ روم و رومه و رُمکان بمعنای موی صورت یا شرمگاه که در اینجا بمعنی موی صورت بکار رفته است.

۲ـ به ضرب‌المثل عربی زیرنویس مغنی نامه (اَللَّیلُ حُبلی...) مراجعه فرمایند.

۶ بیا! کــه هاتفِ میخانه دوش بـا من گفت: | که درمَقامِ رضا باش و از قَضا مگُریز
۷ مباش غرّه ببازوی خود که در خبـر است | هزار تعبیــه در حکم پادشــاه انگیز
۸ پیاله بـر کَفَنم بند تــا سَحـرگـهِ حَشــر | بمَی ز دلِ ببَرم، هَوْلِ روزِ رستاخیــز
۹ میانِ عــاشق و معشــوق هیـچ حایل نیست
تو خود حِجابِ خودی **حافظ** از میان برخیز!



۱ صبا بمَقــدمِ گُــل راحِ روح بخشد بـــاز | کجاست بلبلِ خوشگوی؟ گـــو برآر آواز!
۲ چه حلقه ها که زدم بر درِ دل از سَرِ سوز | به بــوی روزِ وصـــالِ تـو شبـانِ دراز
۳ دلا! ز هَجر مکــن ناله زانکــه در عــالَم | غمست و شادی و خار و گُل، نشیب و فراز
۴ شبی وصـــالِ تو ز بختِ خویش خواسته‌ام | که با تو شـرحِ سرانجــامِ خــود کنم آغاز
۵ تنم ز هجرِ تو چشم از جهان فرو می بست | نُــویدِ دولتِ وصلِ تــو داد جـــانم بـاز
۶ بهیچ دَر نروم بعد از این ز حضرتِ دوست | چو کعبـــه یافتــم آیم ز بُت‌پرستی بـــاز
۷ ز طرّهٔ تـــو پریشـــانیِ دلم شد فـــاش | ز مشک نیست غــریب، آری ار بـوَد غمّاز
۸ امیـــد قدِّ تو میـــداشتم ز بخـــتِ بلند | نسیمِ زلفِ تو میخــواستــم ز عمـــرِ دراز
۹ غبارِ خاطرِ مـــا چشمِ خصم کــور کند
تو رُخ بخاک نه، ای **حافظ** و برآر نَماز!



۱ براهِ میکده، عُشّاق راست در تک و تــاز | همان نیاز که حُجّاج را براهِ حجــاز
۲ منِ مدهوش را کجاست این صبر و شکیب* ؟ | که بدیرِ مُغان آمد ساقیَم با زلفِ دراز
۳ چو غنچه سِرِّ درونش کجا نهان مانَـــد؟ | دل، مرا که نسیمِ صباست مَحـرمِ راز
۴ خیالِ منظرِ دوست مُـدامم می‌دارد عَجَب | ز چشم و حاجِبَش دیده برنـدارم باز
۵ مرا چه فکر ز جَورِ تـــو و جفایِ رقیـب | اسیرِ عشق نــدارد غـم از بلای دراز
۶ مرا که دوست براَند از محبّتِ خـــویش | حوالتش کنم بلطـفِ کارسازِ بنده‌نواز
۷ ز شــوقِ مجلسِ آن ماهِ خرگهی **حافظ**!
گرت چو شمع جفایی رسد: بسوز و بساز

---

* خواجوی کرمانی را با همین مضمون دو بیت است:

«کجا بوَد منِ مـدهوش را حضور نماز | که کُنجِ کعبه ز دیرِ مغان ندانم باز»
«امید بنده‌ی مسکین بهیچ واثق نیست | مگر بلطف خـــداوندگار بنده‌نواز».

﴿۳۲۴﴾

۱ برنیامد از تمنّای لبت کامَم هنوز — بر امیدِ جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز
۲ روزِ اوّل رفت دینم در سرِ زُلفینِ تو — تا چه خواهد شد در این سَودا؟ سرانجامم هنوز
۳ از خطا گفتم شبی مویِ تُرا مشکِ خُتن — می‌زند هر لحظه تیری مو بر اَندامم هنوز
۴ نامِ من رفتست روزی بر لبِ جانان بسَهْو — اهلِ دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
۵ پرتوِ روی تُرا در خلوتم دید آفتاب — می‌دود چون سایه هر دَم بر دَر و بامم هنوز
۶ در ازل داده‌سْت ما را ساقیِ لعلِ لبت — جُرعهٔ جامی که من مدهوشِ آن جامم هنوز
۷ ساقیا یک جُرعه دِه زان آبِ آتشگون! که من — در میانِ پختگانِ عشقِ او خامَم هنوز
۸ ای که گفتی جان بده تا با شَدَت آرامِ دل! — جان بیغمایش سپُردم نیست آرامم هنوز
۹ در قلَم آورْد **حافظ** قصّهٔ لعلِ لبش — آبِ حیوان می‌رود هر دَم ز اَقلامَم هنوز

﴿۳۲۵﴾

۱ هزار شُکر که دیدم بکامِ خویشت باز — ز روی صِدق و صفا گشته با دلم دمساز
۲ رونَدگانِ طریقت رهِ بلا سپرَند — رفیقِ عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
۳ غمِ حبیب نِهان بِه ز گفتگویِ رقیب — که نیست سینه‌ی اربابِ کینه مَحرمِ راز
۴ اگر چه حُسنِ تو از عشقِ غیر مُستغنی است — من آن نیَم که ازین عشقبازی آیم باز
۵ چه فتنه بود که مشّاطهٔ قضا انگیخت؟ — که کرد نرگسِ مستش سیه بسُرمه‌ی ناز
۶ بدین سپاس که مجلس منوّر اُست بدوست — گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز
۷ غرض کرِشمه‌ی حُسن است ورنه حاجت نیست — جمالِ دولتِ محمود را بزلف* ایاز
۸ دو تا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم — هنوز ترکِ کمان ابروانِ تیرانداز
۹ چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم؟ — ز اشک پُرس حکایت که من نیَم غمّاز
۱۰ غزلسُرایی ناهید صَرفه‌ای نَبَرد — در آن مقام که **حافظ** بر آوَرد آواز

---

* ایاز نام غلام سلطان محمود غزنوی بوده که بجهت هوشمندی و ذکاوتش محبوب و مقرّب دربار شد و سلطان محمود چندین بار بهندوستان لشکر کشید و از شهرِ سومنات غنائم زیادی بدست آورد. به شاعران احترام می‌گزاشت بقسمی که ۴۰۰ شاعر در دربار او بودند.

﴿۳۳۶﴾

۱ منم کـه دیده به دیدارِ دوست کردم باز / چه شُکر گـویمت ای کارسازِ بنـده‌نواز!
۲ نیازمنـدِ بلاگـو رُخ از غُبـارِ مَشوی / که کیمیای مُراد است خـاکِ کویِ نیـاز
۳ بیک دو قطره که ایثار کـردی ای دیده! / بسا کـه بر رُخِ دولت کُنی کـرشمه و ناز
۴ ز مُشکلاتِ طریقت عنان متـاب ای دل! / که مَـردِ راه نیندیشـد از نشیب و فَـراز
۵ طَهارت ارْ نه بخونِ جگر کند عـاشق / بقولِ مُفتیِ عشقـش دُرُسـت نیست نَماز
۶ در این مَقامِ مَجـازی بجُز پیاله مگیر / در این سـراچه‌ی بازیچه غیـرِ عشق مَباز
۷ من از نسیمِ سخن چین چه طَرْف بربندم / چو سروْ راست در این باغ نیست محرمِ راز
۸ به نیم بوسه دُعـایی بخر ز اهـلِ دلی! / که کَیْدِ دشمنت از جـان و جسم دارد باز
۹ فکند زَمزَمهٔ عشق در حجاز و عراق
نـوایِ بانگِ غـزلهای **حافظ** شیراز

﴿۳۳۷﴾

۱ ای صبا گر بگُذری بر ساحـلِ رودِ اَرَس[۱] / بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشکیـن کن نَفَس!
۲ منزلِ سلمی[۲] که بادش هر دَم از ما صد سلام / پُر صَـدایِ ساربـانان بینی و بانگِ جَرَس
۳ مَحملِ جانان ببوس آنگه بـزاری عَرضه دار! / کز فراقـت سوختم ای مهـربان فریادرس
۴ عِشرتِ شبگیر کن مَی نوش! کاندر راهِ عشق / شبروان را آشناییـهاست با میـرِ عَسَس
۵ دل برَغبَت می‌سپارد جـان بچشمِ مستِ یار / گرچه هُشیاران ندادند اختیـارِ خود بکس
۶ من که قَولِ ناصِحان را خواندَمی بانگِ رُباب / گوشمالی دیدم از هِجران کـه اینم پند بَس
۷ طوطیان در شکّرستـان کامـرانی می‌کنند / وز تحسُّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
۸ عشقبازی کارِ بـازی نیست ایدل سر بباز! / ورنه گویِ عشق نتوان زد بچوگـانِ هوس
۹ نامِ **حافظ** گر برآید بر زبـانِ کلـکِ دوست
از جنابِ حضرتِ شاهم بَسَست این مُلتَمَس

۱ـ رود ارس: رود مرزی ایران و شوروی که از کوه‌های هزار برکه ترکیه سرچشمه گرفته و بدریاچه مازندران (بحر خزر) می‌ریزد. طول این رودخانه ۸۰۰ کیلومتر از مبدأ تا مقصد است.

۲ـ سَلمی بمعنای مارمولک سفیدرنگ و خوش‌ترکیب است امّا نام لیلی وشی که عرب بوده و نام نسوان در جاهای دیگر نیز هست.

﴿۳۲۸﴾

۱ در ضمیرِ ما نمی‌گُنجـــد بغیر از دوست کـس / هر دو عالَم را بدُشمن ده که ما را دوست بس
۲ یار گندُمگـــونِ مـــا گر مَیل کـــردی نیم جَو / هر دو عالَم پیشِ چشمِ ما نَمودی یـک عدس
۳ یاد میداری که بودی هـــر زمان با دیگـران!؟ / ای که بی یادِ تـو هرگز بـــرنیاوَردم نَفَـــس
۴ می‌روی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان! / نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
۵ غافِلست آن کو بشمشیـــر از تو می‌پیچد عِنان / قند را لَـــذّت مگـــر نیکو نمی‌دانـد مگس؟
۶ خاطرم وقتی هـــوس کردی که بینم چیـــزها / تا تُرا دیدم نکـــردم جُز بدیـــدارت هـــوس
۷ مردُمان را از عَسَسْ شب گر خیالی در سرست / من چنانم کز خیـــالم باز نشنـــاسد عســـس
۸ کویَت از اشکم چو دریا گشت و می‌تـــرسم که باز / برسر آیند این رقیبانِ سبکسارت چو خـــس
۹ **حافـظا** این ره بپـــای لاشـــه‌ی لنگِ تو نیست! / بعد از این بنشین که گـردی بزنجیر و زینِ فَرَس

﴿۳۲۹﴾

۱ دلا رفیقِ سفر بخـتِ نیکخواهـــت بس! / نسیـــمِ رَوْضهٔ شیـــراز پیکِ راهـــت بس
۲ دگر ز منزلِ جانان سفـــر مکُن درویـش / که سَیرِ معنوی و کُنـــجِ خـانَقـــاهت بس!
۳ به صدرِ مصطَبَه بنشین و ساغَرِ مَی نوش! / که اینقَدر ز جهان کسبِ مال و جاهَت بس
۴ زیادتی مَطَلَب کار بـــر خود آســان گیر! / صُراحیِ مَیِ لعـــل و بُتی چو مـــاهت بس
۵ فَلَک بمـــردمِ نـــادان دهد زِمامِ مُـــراد / تو اهلِ دانش و فضـلی همین گُناهت بس!
۶ اگر کمین بگشـــاید غمی ز گوشه‌ی دل / حَریمِ درگـــهِ پیـــرِ مغان پنـــاهت بس!
۷ هوایِ مَسکنِ مألـــوف و عهدِ یارِ قـدیم / ز رهروانِ سفر کرده عُـــذر خواهـت بس!
۸ بمنّتِ دِگران خو مکن! که در دو جهـان / رِضـای ایـــزَد و اِنعامِ پادشـــاهت بس!
۹ بهیچ وِرْدِ دگـر نیســت حاجتت **حافـظ!** / دُعای نیمشب و درسِ صبحگاهت بس

﴿۳۳۰﴾

۱ گُلعذاری ز گُلستـــانِ جهان مـــا را بس | زین چمن سایه‌ی آن ســـروِ روان ما را بس

۲ من و همصُحبـتی اهل ریــا، دورم بـــاد! | از گرانان جهان رطْـلِ گـــران ما را بـــس

۳ قصرِ فردَوس بپاداشِ عمل* مـی‌بخشنـــد | ما که رنــدیم و گدا، دَیـــرِ مغان ما را بس

۴ بنشین بـــر لبِ جوی و گذرِ عُمر ببین! | کأین اِشـارت ز جهـــانِ گُذران مـــا را بس

۵ نقدِ بسازارِ جهـــان بنگـــر و آزارِ جهـــان | گر شما را نه بس، این سود و زیان ما را بس

۶ یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولـتِ صحبـــتِ آن مونسِ جـــان ما را بس

۷ از درِ خویش خدا را به بهشتـم مَفرِســـت | که ســـرِ کویِ تو از کَـوْن و مکان ما را بس

۸ نیست ما را بجُز از وصلِ تو در سَر هوسی | این تجـــارت ز مَتاعِ دو جهـــان ما را بس

۹ **حافظ**! از مَشربِ قسمـت گِله بی‌انصافیست
طبـعِ چون آب و غزلهـــای روان ما را بس

﴿۳۳۱﴾

۱ جانا ترا که گـــفت که احوالِ ما مپرس؟ | بیگانه گَرد و قصّهٔ هیچ آشنـا مپـــرس

۲ زانجا که لطفِ شامل و خُلقِ کریم تست | جُرمِ گذشته عفوْ کن و ماجَـــرا مپرس

۳ من ذوقِ ســـوزِ عشقِ تو دانم نه مدّعی | از شمع پرس قصّه، ز بادِ صبـا مپرس!

۴ هیـچ آگهی ز عـــالَمِ درویشیَـــش نبوَد | آنکس که با تو گفت: که درویش را مپرس

۵ از دلق‌پوش صَومَعه نقــدِ طلب مجوی! | یعنی ز مُفلسـان، سخنِ کیمیـــا مپرس

۶ در دفتـــرِ طبیبِ خِرد بابِ عشق نیست | ایدل بدرد خـــو کُن و نامِ دوا مپـرس

۷ نقشِ حقوقِ صحبت و اِخلاص و بندگی | از لوحِ سینه محو کن و نامِ ما مپـرس

۸ ما قصّـهٔ سِکنـــدر و دارا نخوانـــده‌ایم | از ما بجُز حکایتِ مِهر و وفا مپـــرس

۹ **حافظ** رسید مَوسِمِ گُلِ معرفـت مگوی!
دریاب نقدِ وقت وز چون و چرا مپرس

---

* این مصراع با شرح و توضیح گسترده‌تر بآیهٔ ۷۳ سورهٔ توبه اِشراف دارد که خداوند می‌فرماید: «وَعَدَاللهُ الْمُؤمنینَ و الْمُؤمناتِ جَنّاتٍ تَجْری مِنْ تَحْتِها الْأنْهارُ خالِدینَ فیها وَ مَساکِنَ طَیِّبَةً فی جَنّاتِ عَدْنٍ وَ رِضْوانٌ مِنَ اللهِ اَکْبَرُ ذلِک هُوالْفَوْزُ العَظیمُ» یعنی خداوند به آنهائی که [چه مردان و چه زنان ایمان بیگانگی او دارند و بمردم انجام کار نیک و پسندیده را سفارش می‌کنند و هم ایشان را از اعمال نکوهیده و زشت منع می‌نمایند و نیز نماز را برپای می‌دارند و دادن زکات را توصیه می‌کنند] وعدهٔ بهشت و باغهای مصفّای آن را که نهرهای روان دارند و نشستنگاه‌های پاکیزه و روح‌افزا دارد داده است این مؤمنان ببرکات این اعمال نیکو از خداوند خشنودند و بکامیابی تمام نائل می‌شوند.

«۳۳۲»

۱ دردِ عشقی کشیـــده‌ام که مپـــرس! زهرِ هَجری چشیده‌ام که مپرس
۲ گشتـــه‌ام در جهـــان و آخـــر کار دلبری بـــرگُزیده‌ام کـــه مپرس
۳ آنچنـان در هـــوایِ خـــاکِ درَش می‌رود آبِ دیـــده‌ام که مپرس
۴ بی تو در کُلبـه‌ی گدایی خـــویش رنج‌هایی کشیـــده‌ام که مپرس
۵ من بگوشِ خود از دهـــانش دوش سخنانی شنیـده‌ام که مپـــرس
۶ سویِ من لب چه میگَزی که مگوی! لبِ لعلی گـــزیده‌ام که مپرس
۷ همچو **حافظ** غـریب، در رهِ عشق
بمَقـــامی رسیـــده‌ام که مپـــرس!

«۳۳۳»

۱ دارم از زلفِ سیاهـش گِله چندان که مپرس! که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان کـــه مپرس
۲ کس بامّیدِ وفا تـــرکِ دل و دیـــن مکُناد! که چنانم من از این کـــرده پشیمان، کـه مپرس
۳ بهرِ یک جُرعه، که آزارِ کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مـردمِ نـــادان که مپـــرس!
۴ گوشه‌گیری و سلامـــت هَوسَم بـــود ولی، فتنه‌ای می‌کنـــد آن نـــرگسِ فتّان که مپـرس!
۵ زاهد از ما بسلامت بگـــذرا! کاین مَیِ لعـل دل و دین میبَـرد از دست بـــدانسان که مپرس
۶ گفتگوهاست در ایـن راه که جان بگُـــدازد هر کسی عربده‌ای (این) که مبین (آن) که مپرس!
۷ گفتم: از گویِ فلـــک صورتِ حـالی پرسم گفت: آن می‌کشم انـدر خمِ چوگان کـــه مپرس
۸ گفتمش زلف بکیـــنِ که گُشـــادی گفتـــا:
حافظ! این قصّه درازست بقرآن که مپرس

«۳۳۴»

۱ اگر رفیقِ شفیـــقی دُرُست پَیمـــان باش! حریفِ حُجره و گرمابـــه و گلستان باش!
۲ شِکنجِ زلفِ پـریشان بـــدست باد مده! مگو که خاطرِ عشّاق گو پریشـــان باش
۳ گرت هواست که با خِضر همنشین باشی نِهان ز چَشمِ سِکندر چو آبِ حیوان باش
۴ رُموزِ عشق‌نوازی نه کارِ هر مُرغی است بیا و نوگلِ* ایـن بلبلِ غـــزلخوان باش!

---

* از ظهیر فاریابی یک بیت در همین زمینه نقل می‌کنیم، باشد که مقبول نظر افتد:

«ز خود بَری شو و عُریان درآ زِ خانه‌ی تن درون جامه‌ی گل همچو بوی پنهان باش»

۵ طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کـــردن　　خدای را! که رها کُن بما و سُلطـان باش

۶ دگر بصیدِ حَرَم تیغ بـــر مکَش زنهـار!　　وز آنچه با دلِ ما کرده‌ای پشیمـان باش!

۷ تو شمعِ انجمنی، یکـزبان و یکدل شو!　　خیال و کوششِ پروانه بین و خندان باش

۸ کمالِ دلبری و حُسن در نظربازی اُست　　بشیوه‌ی نظر از نـادرانِ دَوران بـــاش!

۹ خموش **حافظ** و از جَـــور یـــار ناله مکُن!　　ترا که گفت؟ که بر رویِ خوب حیران باش



۱ ایدل غُلامِ شاه جهان باش و شاه باش!　　پیوسته در حِمــایت لطفِ الــه باش

۲ از خـــارجی هَزار بیَک جَو نمی‌خرند　　گو کوه تا کـــوه مُنافقِ سپـــاه باش!

۳ چون احمـدَم[1] شفیع بوَد روزِ رستخیز　　گو این تنِ بلاکشِ من پــر گناه باش!

۴ آن‌را کـه دوستیِ علی نیست کافِرست　　گو زاهدِ زمـانه و گو شیـــخ راه باش

۵ امروز زنـــده‌ام بوَلای تو یـــا علی!　　فردا بروحِ پاکِ امـــامـان گُواه باش!

۶ قبرِ امامِ[2] هشتم سُلطـــانِ دیـــن رضا　　از جان ببوس و بر درِ آن بارگاه باش!

۷ دستت نمی‌رسد که بچینی گُلی ز شاخ　　باری بپایِ گُلبـــنِ ایشان گیـــاه باش!

۸ مردِ خداشناس که تقـوی طلـــب کند　　خواهی سفیدجامه و خواهی سیاه باش

۹ **حافظ** طریقِ بندگیِ شـــاه پیشه کن!　　وانگاه در طـریقِ چو مردانِ راه باش



۱ بازآی و دلِ تنگِ مرا مونس جان باش!　　وین سوخته را محرمِ اَسرارِ نهـــان باش!

۲ زان باده که در میکده‌ی عشـق فروشند　　ما را دو سه ساغَر بده و گو رمضان باش!

۳ در خرقه چو آتش زدی عـارفِ سالک　　جَهدی کن و سرحلقهٔ رندانِ جهـان باش!

۱ـ احمد از القاب مبارک پیامبر اکرم اسلام (ص) است.

۲ـ امام هشتم یا ثامن‌الائمّه (امام موسی‌الرضاء (ع)، فرزند امام موسی کاظم (ع) است که ضریح مبارک آن حضرت در شهر مشهد مقدس زیارتگاه پناه جویان و مُراد دل دردمندان می‌باشد. امام رضا (ع) که عده‌ای نیز حضرتش را ضامن آهو می‌شناسند در زمان حکومت مأمون پسر هارون‌الرشید خلیفه عباسی در خراسان مقام ولایت عهدی داشتند که بعدها بعلت تحریک معاندان و مخالفان آن حضرت و همچنین بی‌کفایتی و نادانی مأمون بایشان انگور سمّی خورانده و مسموم شد. جهت مزید اطلاع خوانندگان محترم دیوان خواجه بنظر می‌رساند که در این ماجرا خشنودی ایرانیان از مأمون که مادرش ایرانی و تکتوم نام بوده است بی‌مناسبت و بعید بنظر نمی‌رسد. از همین غزل تعداد ۶ بیت آنرا انتخاب نموده و در حواشی سنگنوشته‌ی مزار حافظ حک کرده‌اند.

۴ دلـــدار که گفتا: «بـه توأم دلْ نگرانست» گو، می‌رسم اینک بسلامت نگـران باش!

۵ خون شد دلم از حَسرتِ آن لعلِ روانبخش ای دُرجِ محبّت بهمان مُهر و نشـان باش!

۶ تـا بـر دلش از غصّه غبـاری ننشیند ای سیلِ سرِشک از عقبِ نامه روان باش!

۷ **حافظ** که هوس میکُندَش جامِ جهان بین
گـو در نظرِ آصَف جمـشید مکان باش!



۱ ای همه شَکلِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش دلم از عشوهٔ شیـرینِ شکر خـایِ تو خوش

۲ همچو گلبرگِ طری هست وُجـودِ تـو لطیف همچو سَرو چمنِ خُلد، ســراپای تو خوش

۳ هم گلستانِ خیالم ز تـو پُر نقـش و نگـار هم مَشامِ دلم از زلفِ سَـمَن سایِ تو خوش

۴ شیوه‌ی نازِ تو شیـرین، خطّ و خالِ تـو مَلیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

۵ پیشِ چشمِ تـو بمیرم کـه بدین بیمـاری می‌کند دردِ مرا از رُخِ زیبـای تـو خوش

۶ در رهِ عشق کـه از سیـلِ بلا نیـست گُذار کرده‌ام خـاطرِ خود را بتَماشـای تو خوش

۷ در بیابانِ طلب گر چه ز هَر سو خطریست
می‌رود **حـافظ** بیدل به تَولّای تـو خوش



۱ باغبان گر پنجـروزی صُحبـتِ گُل بایدش بر جَفای خارِ هجران صبرِ بلبـل بایدش

۲ نازها زان نرگسِ مستانـه‌اش باید کشیـد این دل شوریده‌گر آن جَعد و کاکُل بایدش

۳ ای دل اندر بندِ زلفـش از پریشانی مَنـال! مرغِ زیرک چون بدام افتد تحمّل بـایدش

۴ با چنان زلف و رُخـش بادا نظربازی حرام هر که رویِ یاسمین و جَعدِ سُنبُل بایـدش

۵ رندِ عالَم سـوز را با مصلحت بینی چکار؟ کار مُلکست آنکه تدبیر و تـأمّل بایـدش

۶ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صدهنر دارد تـوکّل بایـدش

۷ ساقیا! در گـردشِ سـاغَر تعلّـل تا بچند؟ دَور چون با عاشقان افتـد تسَلْسُلْ بایدش

۸ کیست **حافظ**؟ تا ننـوشد باده بی آوازِ رود
عاشقِ مسکین چرا چنـدین تجمّل بایدش

﴿۳۳۹﴾

۱ چو جامِ لعلِ تو نوشم کَی بماند هوش | چو چشمِ مستِ تو بینم بجا نماند گوش
۲ منم غلامِ تو ور زانکه از من آزادی | مرا بکوزه‌فروشِ شرابخانه فروش
۳ ببوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم | روَم، سبوی خراباتیان کشَم بر دوش
۴ مرا مگوی که خاموش باش و دَم درکش! | که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
۵ اگر نشانِ تو جویَم کدام صبر و قرار؟ | وگر حدیثِ تو گویم کدام طاقت و هوش؟
۶ ز شوقِ لعلِ تو سقای کویِ میخواران | بدیده آب زند آستانِ باده‌فروش
۷ شرابِ پخته، بخامان دل فسُرده دهند | که باده آتش تیز است و پختگان در جوش
۸ نعیمِ روضهٔ رضوان[1] بذوقِ آن نرسد | که یار نوش کُنَد باده و تو گویی نوش
۹ مرا چو خلعتِ سلطانِ عشق می‌دادند | ندا زدند که **حافظ** خموش باش خموش!

﴿۳۴۰﴾

۱ ببُرد از من قرار و طاقت و هوش | بُتِ سنگین دلِ سیمین بُناگوش
۲ نگاری، چابکی، شَنگی کُله دار | ظریفی، مَهوشی، تُرکی قباپوش
۳ ز تابِ آتشِ سَودایِ عشقش | «بسانِ دیگ، دایم می‌زنم جوش[2]»
۴ چو پیراهن، شوَم آسوده خاطر | گرش همچون قبا، گیرم در آغوش
۵ اگر پوسیده گردد اُستخوانم | نگردد مِهرش از جانم فراموش
۶ نمی‌رنجم ز جَورِ او که بی‌خار | نیابد گُل، کسی بی‌نیش هم نوش
۷ دل و دینم[3]، دل و دینم ببُردست | بَرو دوشش برو دوشش برو دوش
۸ دوایِ تو دوایِ تُست **حافظ** | لبِ نوشش، لبِ نوشش، لبِ نوش

۱ـ خواجه در غزلی دیگر میفرماید:

«پدرم روضهٔ رضوان بد و گندم بفروخت | ناخلف باشم اگرمن بجوی نفروشم»

که اشاره بجدّ و پدربزرگ انسان‌ها «حضرت آدم (ع)» است که خوردن میوه یا ماده خوراکی ممنوع دیگری موجب اخراج او از بهشت شد.

۲ـ این مصراع از طیّبات سعدی با اندکی تصرّف مأخوذ شده است.

۳ـ مراد از دل و دین، در بخش اوّل این مصراع: دلبر و معشوق طنّاز است.

﴿۳۴۱﴾

۱ بجدّ و جَهْد چو کاری نمی‌رود از پیش / بکردگار رها کـــرده به مصالحِ خـــویش
۲ بپادشـــاهیِ عـــالَم فرو نیـــارَد سَر / اگر ز سِـــرِّ قناعت خبر شـــود درویـــش
۳ ز سنگِ تفرقه خواهی که مُنحنی نشوی / مَشَوْ بسـانِ تَرازو تـــو در پیِ کم و بیـــش
۴ ریایِ زاهدِ ســـالوس جانِ من فرسود / قدح بیار و بنه مَرهـــمی! بر این دلِ ریش
۵ بنوش باده که قَسّامِ صُنع[۱] قسـمت کرد / در آفرینش از انـــواعِ نـــوشدارو و نیـــش
۶ ریا حلال شمارند و جامِ باده حـــرام / زهی طریقت و ملّت، زهی شریعت و کیش!
۷ بدلرُبایی اگر خود سرآمدی ـه عجـب / که نورِ حُسنِ تو بود از اساسِ عـــالَم پیش
۸ دهانِ تنگِ تو دلخواهِ جـانِ **حافظ** شد / بجان بود خطرم زین دلِ مُحال اندیش

﴿۳۴۲﴾

۱ بدَورِ لالـــه قدح گیـــر و بیریا میـــباش / ببوی گُل نَفَسی همـــدمِ صبا میـــباش
۲ نگویمـــت که همه‌ســـاله مَی‌پـــرستی کُن / سه ماه مَی خور[۲] و نُه ماه پارسا میباش
۳ چو پیرِ سالـــکِ عشقت بمَی حوالـــه کنـد / بنوش و منتظرِ رحمـــتِ خدا میـباش
۴ گرت هوی سْت که چون جَم بسِرِّ غیب رسی / بیا و همـدمِ جامِ جهـــان‌نَما میـــباش
۵ چو غنچه گرچه فروبستگی اسـت کارِ جهان / تو همچو بـــادِ بهاری گره‌گُشا میباش
۶ وفا مَجـــوی ز کس، ور سخن نمی‌شنـــوی / بهرزه طالبِ سیـمرغ و کیمیا میـــباش
۷ مُریدِ طاعتِ بیگانگان مشو **حافظ**! / ولی مُعاشِرِ رنـــدانِ آشنا میـــباش

﴿۳۴۳﴾

۱ خوشا شیراز و وضعِ بیمثالش / خداونـــدا نگهدار از زَوالـش!
۲ ز رُکنابادِ ما صد لَـوْحَشَ الله[۳] / که عُمرِ خضر می‌بخشد زُلالش

۱ـ خواجه‌ی شیراز در غزلی دیگر با استشهاد این‌که روزی مقرّر و طالع و سرنوشت در یَد قدرت لم یزلی مقدّر و لایتغیّرست چنین سروده است:
«جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت، اوضـــاع چنین باشد».
۲ـ منظور از سه ماه، ماههای فصل بهار یعنی فروردین، اردیبهشت و خرداد می‌باشد.
۳ـ لَوْحَشَ الله مخفَّف لا اَوْحَشَهُ الله می‌باشد که در موارد بزرگداشت و استعجاب و در شگفت شدن بکار می‌برند و بمعنی: خداوند او را اضطراب و دهشت ندهد (مجازاً بمعنای این‌که همواره آباد و معمور باد) می‌باشد.

۳ میانِ جعفرآباد و مُصلّی — عَبیرآمیز می‌آید شمالَش

۴ به شیراز آی و فیضِ روحِ قُدسی — بجوی از مَردُمِ صاحب کمالش!

۵ که نامِ قندِ مصری بُرد آنجا؟ — که شرینان ندادند انفعالش!

۶ صبا ز آن لولیِ شَنگولِ سَرمست — چه داری آگهی چونست حالش؟

۷ مکُن بیدار از این خوابم خدا را! — که دارم خَلوتی خوش با خیالش

۸ گر آن شیرین صَنَم خونم بریزد — دِلا چون شیرِ مادر کن حلالش!

۹ چرا **حافظ**؟ چو می‌ترسیدی از هَجر
نکردی شُکرِ ایّامِ وصالش

﴿۳۴۴﴾

۱ چو برشکست صبا زلفِ عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

۲ کجاست همنَفَسی؟ تا که شرحِ غصّه دهم — که دلْ چه می‌کشد از روزگار، هجرانش

۳ بَریدِ صبح، وفا نامه‌ای کزه بُرد بدوست — ز خونِ دیده‌ی ما بود مُهرِ عُنوانش

۴ زمانه از ورقِ گُل، مثالِ رویِ تو بست — ولی ز شرمِ تو در غنچه کرد پنهانش

۵ بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تَبارکَ الله[1] از این ره که نیست پایانش

۶ جمالِ کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد — که جانِ زنده دلان سوخت در بیابانش

۷ دلم که مِهرِ تو از غیر نهان می‌داشت — ببین که دیده کند فاش پیشِ یارانش

۸ بدین شکسته بیتُ‌الحَزَن[2] که می‌آرد؟ — نشانِ یوُسفِ دل از چَهِ زنخدانش

۹ بگیرم آن سرِ زلف و بدستِ خواجه دهم — که دادِ من بستانَد مگر ز دَستانش

۱۰ سَحَر بطرْفِ چمن می‌شنیدم از بلبل
نَوایِ **حافظ** خوش **لَهْجة** غزل‌خوانش

﴿۳۴۵﴾

۱ در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جُرم پوش[3] — **حافظ** قرابه‌کش شد و مُفتی پیاله‌نوش

۲ صوفی ز کُنجِ صَومَعه در پایِ خُم نشست — تا دید مُحتسِب که سبو می‌کشد بدوش

۳ احوالِ شیخ و قاضی و شُربُ الیَهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیرِ میفروش

۱ـ تبارک الله که بمعنی منزه است خداوند و مبرّاست از هر عیب و نقصی در موارد مدح و تعریف یا در حالت شگفتی بکار می‌برند.

۲ـ بیت‌الحزن یا کلبه‌ی احزان و کلمات مشابه به آنها را همان‌طور که در پاورقی غزل۳۱۲ مشاهده می‌نمایید عنوان غمخانه منظور نظر داشته‌اند.

۳ـ پادشاه خطابخش: منظورشاه ابواسحاق اینجوست که در پاورقی غزل ۲۴۰ شرح مختصری از وی داده شده است.

۴ گفتا: نگفتنی است سخن، گرچه مَحرمی   در کش زبان و پرده نگهدار و مَی بنوش

۵ ساقی بهار می‌رسد و وجه می نمانَد   فکری بکن! که خونِ دل آمد ز غم بجوش

۶ عشق است و مُفلسیّ و جوانیّ و نوبهار   عُذرم پذیر و جُرم به ذَیلِ کَرَم پوش

۷ ای پادشاهِ صورت و معنی که مثلِ تو   نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

۸ چندان بمان که خرقهٔ اَزرَق کند قبول   بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژنده‌پوش

۹ تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی؟   پروانه‌ی مُراد رسید ای مُحبّ خموش

۱۰ **حافظ!** چه آتشی اُست که از سوزِ آهِ تو
افتاده در ملائکِ هفت آسمان خُروش



۱ دلم رَمیده شد و غافلم منِ درویش   که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش؟!

۲ چو بید بر سرِ ایمانِ خویش می‌لرزم   که دل بدست کمان ابروییست کافرِ کیش

۳ خیالِ حوصَلهٔ بحر می‌پزم هَیهات!   چهاست در سر این **قطرهٔ مُحال** اندیش

۴ بکُنجِ میکده گریان و سرفَکَنده شوم   چرا که شرم همی آیدَم ز حاصلِ خویش

۵ نه عُمرِ خضر بمانَد نه مُلکِ اسکندر   نزاع بر سرِ دُنیای دون مکُن درویش!

۶ بنازم آن مُژه‌ی شوخِ عافیت‌کُش را   که موج میزنَدش آبِ نوش بر سر نیش

۷ ز آستینِ طبیبان هزار خون بچکَد   گرَم بتجربه دستی نهند بر دلِ ریش

۸ تو بنده‌ای گِله از پادشه مکُن ایدل!   که شرطِ عشق نباشد شکایت از کم و بیش

۹ بدان کمر نرسد دستِ هر گدا **حافظ!**
خزینه‌ای بکف آوَر ز گنجِ قارون بیش



۱ شرابِ تلخ می‌خواهم که مردافکن بوَد زورش   که تا یکدم بیاسایم ز دُنیا و شَر و شورش

۲ بیاوَر مَی که نتوان شد ز مکرِ آسمانْ ایمن   به لَعبِ زُهرهٔ[۱] چنگیّ و مِریّخِ سَلَحشورش

۳ کمندِ صیدِ بَهرامی[۲] بیَفکن، جامِ جَم بردار   که من پیموده‌ام این صحرا نه بهرامست و نه گورش

۱ـ زهره باسامی: بیدُخت، ناهید و بلفظ خارجی Vénus ونوس از سیارات منظومهٔ شمسی است که آنرا چنگی یا مطربهٔ فلک نیز گفته‌اند که قدما معتقد بودند مجلس‌آرا و نوازنده است.

۲ـ بهرامی منسوب ببهرام است که مقصود بهرام گور (بهرام پنجم و پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است که بعلت علاقه وافری که بشکار گورخر داشت ببهرام گور مشهور شد).

خیام نیشاوری را درباره‌ی بهرام گور رباعیی جالبست که یک بیت آنرا مثال می‌آوریم:

«بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر   دیدی که چگونه گور (قبر) بهرام گرفت؟»

۴ نظر کردن بدرویشان مُنافی با بزرگی‌نیست — سُلیمان بـا چنان حِشمت نظرها بود بـا مورش
۵ بیـا تا در مَیِ صـافیت رازِ دَهر بنَمایم — بشـرطِ آنکه ننمـایی بکج طبعانِ دل کورش
۶ سِمـاطِ دهرِ دون پرور ندارد شهدِ آسایش — مَذاقِ حرص و آز ایدل شوی از تلخ و از شورش
۷ شـرابِ لَعل مینوشم من از جامِ زمرّدگون — که زاهد افعـیِ وقتست می‌سـازم بدین کورش
۸ کمان ابروی جانان نمی‌پیچـد سر از **حافـظ** — و لیکن خنده می‌آید برأین بازوی بیزورش

﴿۳۴۸﴾

۱ دوش با من گفت پنـهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنـهان نشایـد داشت رازِ مَیـفروش
۲ گفت: آسان گیر برخود کارها! کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهـان بر مـردمانِ سخت‌کوش
۳ وانگهَم در داد جـامی کز فُروغش بر فَلَک — زُهره در رقص آمد و بَربَطزنـان می‌گفت نوش
۴ تا نگَردی آشنا زیـن پرده رمزی نشنـوی! — گـوشِ نامَحـرم نباشـد جایِ پیغامِ سُروش
۵ در حریمِ عشق نتوان زد دَم از گفت و شنید — ز آنکه آنجا جمـله اعضا چشم باید بود و گوش
۶ بر بِساطِ نُکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانستـه گو ایمرد بِخرَد یـا خموش!
۷ با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچـو جام! — نی گَرَت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
۸ گوش کن پند ای پسر، از بهرِ دنیا غم مخور! — گفتمت چون دُرّ حدیثی گر تـوانی داشت هوش
۹ ساقیا مَی ده که رندی‌هـای **حافـظ** فهم کرد — آصَفِ صاحِبقِرانِ جُرم بخشِ عیـب پوش

﴿۳۴۹﴾

۱ سَحَر ز هـاتفِ غَیبم رسید مژده بگوش — که دَورِ شاه شُجاع* است می دلیر بنوش
۲ شد آنکه اهلِ نظر بـر کناره می‌رفتند — هزار گونه سخن در دهـان و لب خاموش
۳ ببانگِ چنگ بگـوییم آن حکـایت‌ها — که از نَهفتنِ آن دیگِ سیـنه میزد جوش
۴ شرابِ خانگی از بیمِ مُحتسِب خـوردن — بروی یار بنوشیـم و بـانگِ نـوشانوش
۵ ز کوی میکده دوشَش، بدوش می‌بردند — امامِ شهر که سَجّـاده می‌کشیـد بـدوش
۶ دِلا! دلالَتِ خیـرت کنم براهِ نَجـات — مکن بفِسق مُباهات و زُهد هم مفـروش!

---

* راجع بشاه شجاع فرزند امیر مبارزالدین محمد در پاورقی غزل ۱۷۸ شرح نسبتاً کافی داده شده است.

۷ محلِّ نورِ تجلّیست رأیِ اَنــورِ شــاه | چو قُرب او طلبی در صَفای نیّت کـوش
۸ بجُز ثنایِ جـلالش مسـاز وِردِ ضمیر | که هست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سُروش

۹ رُموزِ مصلــحت مُلک خُسـروان دانند
گدایِ گوشه‌نشینی تو **حافظا** مَخروش!



۱ فکرِ بلبل همــه آنست که گُــل شد یــارش | گُل در اندیشه، که چون عِشوه کند در کارش
۲ دلرُبائی همـــه آن نیسـت که عــاشق بکُشند | خواجه آنست که باشــد غمِ خــدمتکارش
۳ جایِ آنست کـه خــون موج زند در دلِ لعــل | زین تغابُن که خَــزَف می‌شِکَنَــد بـازارش
۴ بلبل از فَیضِ گُــل آمــوخت سخن، ورنه نبود | این همه قول و غـــزل تعبیه در منقــارش
۵ آن سفر کرده که صد قافلــه دل همــرهِ اوست | هــر کجا هست خدایــا بســلامت دارش!
۶ ای کـــه از کوچه‌ی معشــوقهٔ ما می‌گــذری | برحَذَر باش کـــه سر می‌شکنــد دیوارش!
۷ اگـــر از وَسوَسـهٔ نَفْس و هـــوی دور شوی | بیشـکـی ره بِبَـری در حَـــرَمِ دیــدارش
۸ صحبتِ عافیتَـت گرچــه خوش افتــاد ای‌دل | جانبِ عشـــق عزیزست فـــرو مگــذارش
۹ صوفی سرخوش از این دست که کج کرده کُلاه | بدو جـــام دگــر آشفتـــه شود دستــارش

۱۰ دلِ **حافظ** که بدیدارِ تو خــو گر شده بود
نــاز پروَردِ وِصالست مجــوی آزارش!



۱ صوفی گُلی بچین و مُرقَّع به خار بخش! | وین زُهد خُشک را بمَیِ خوشگوار بخش!
۲ طامات و شَطْح در رهِ آهنگِ چنــگ نه | تسبیح و طَیْلَسان بمــیِ و میگُسـار بخش
۳ زُهدِ گران که ساقی و شاهد نمی‌خــرند | در حلقـهٔ چمـــن به نسیمِ بهـــار بخش
۴ راهم شرابِ لعل زد ای میرِ عاشقـــان! | خونِ مـــرا بچاهِ زنخــدانِ یــار بخــش
۵ یارب بوقتِ گُل، گُنه* بنـــده عفو کن! | وین مـاجرا بسَــرْوِ لبِ جویبـــار بخش

* این مصراع ما را بمفهوم و معنی آیهٔ ۳۱ از سورهٔ احقاف متوجه می‌سازد که بعد از رحلت حضرت موسی (ع) پیغمبری با کتاب آسمانی می‌آید که بآن بگروند و ایمان داشته باشند: «یا قَوْمَنآ اَجیبوُا داعِیَ اللهِ وَ آمِنوُا بِهِ یَغْفِرْ لَکُمْ مِنْ ذُنوُبِکُمْ وَ یُجِرْکُمْ مِنْ عَذابٍ اَلیم» یعنی ای قوم و طایفهٔ ما خواسته و دعوت کسی‌که خدا را فراموش نکرده و اطاعت از ذات اقدسش را دستور می‌دهد اجابت کنید و باو ایمان داشته باشید تا ذات ذوالجلال از گناهان شما درگذرد و از درد و رنج شدیدتان برهاند.

۶ ای آنکه ره بمشرَبِ مقصـــود بُرده‌ای — زین بحر، قطره‌ای بمنِ خاکسار بخش

۷ شُکرانه ای که روی تُرا چشمِ بد ندید — ما را بعفْو و لطفِ خداونـــدگار بخش

۸ ساقی! چو شاه نوش کند بـــاده‌ی صَبوح
گو: جامِ زر به **حافظ** شب زنده‌دار بخش



۱ کنارِ آب و پایِ بید و طبعِ شعر و یاری خوش — مُعاشرِ دلبری شیرین و ساقی گلعــذاری خوش

۲ اَلا ای طـــایرِ دولت! که قَــدرِ وقت می‌دانی — گُوارا بادت این عِشرت که داری روزگـــاری خوش!

۳ عروسِ طبع را زیور ز فکـــرِ بکر می‌بنـــدم؛ — بوَد کز نقشِ ایّامم بدست افتد نگـــــاری خوش

۴ شبِ صُحبت غنیمت دان و دادِخوشدلی بستان! — که مهتابی دل افروزست و طرفِ لالـــه‌زاری خوش

۵ میی در کاسهٔ چشمست ساقی را، بنـام ایزد* — که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خُمـــاری خوش

۶ هر آن‌کس را که بر خاطر ز عشقِ دلبری ـباریست — سپندی گو بر آتش نِه که دارد کار و باری خوش

۷ بغفــلت عُمر شد **حافــظ** بیا با مـا بمیخانه!
که شنگولانِ سرمستت بیاموزند کاری خوش



۱ ما آزموده‌ایم در این شهـــر بختِ خـــویش — بیرون کشید باید از این ورطَــه رختِ خویش

۲ از بس کـــــه دست میگـــزم و آه می‌کشـم — آتش زدم چو گُل بتنِ لُخـــتِ لُخـــتِ خویش

۳ دوشم ز بلبلی چه خوش آمـــــد که میسُرود — گُل، گوش پهن کرده ز شـــاخِ درختِ خویش

۴ کای دل صبور بـــــاش! که آن یارِ تُندخـوی — بسیار تند روُی نشنیـــد ز بختِ خـــویش

۵ گر موج خیـــزِ حـــادثه سر بـــر فَلَک زند — عارِف بآب تَر نکند رَخت و پختِ خـــویش

۶ خواهی که سخت و سُستِ جهان بر تو بگذرد؟ — بگذر ز عهدِ سُست و سخنهایِ سختِ خویش!

۷ ای **حافــظ** ار مُراد مُیـــسّر شدی مُدام!
جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش

---

* بنام ایزد که مخفف آن بنامیزد است جهت دفع چشم زخم و قَسَم گفته شده که معادل ماشاءالله می‌باشد.

﴿۳۵۴﴾

۱ مَجمعِ خوبی و لطفست عِذارِ چو مَهش — لیکنَش مهر و وفـــا نیست خـــدایا بدَهَش!
۲ دلبرم شاهد و طفلســت و ببازی روزی — بکُشـــد زارم و در شـــرع نباشـــد گُنهَش
۳ چارده ساله بُتی چـابُک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مَهِ چـــاردهَش
۴ من همان بِه که ازو نیـک نگهدارم دل — که بـــدو نیک ندیدست و نـــدارد نگَهَـــش
۵ بویِ شیر اَز لبِ همچون شکَرش می‌آید — گر چه خون می‌چکد از شیوه‌ی چشمِ سیَهش
۶ از پیِ آن گُلِ نَورُستـــه دلِ ما یـــارب! — خود کجا شد؟ که ندیدیم در این چنـــد گَهَش
۷ یارِ دلدارِ من ارْ قلـــب بدینسان شکَنَد — ببَـــرد زود به جانـــداری[۱] خـــود پادشهَش
۸ جان بشُکرانه کُنم صَرف، گر آن دانه‌ی دُر — صَـــدَفِ دیـــده‌ی **حافظ** شود آرامگـهش

﴿۳۵۵﴾

۱ من خرابم زغـــمِ یارِ خـــراباتیِ خویش — می‌زنـــد غمزهٔ او نـــاوکِ غم بر دلِ ریـش
۲ با تـــو پیوستم و از غیرِ تـــو دل بُریدم — آشنـــای تو نـــدارد سرِ بیگانه و خـــویش
۳ بعِنـایت نظری کُـــن که منِ دلشُـــده را — نرود بـــی مَدَدِ لطـــفِ تـــو کـــاری از پیش
۴ آخر ای پادشهِ حُسن و مَلاحَت چه شود؟ — گر لبِ لعلِ تـــو ریزد نَمکـــی بر دلِ ریش!
۵ خرمَنِ صبرِ منِ ســـوخته دل داد ببـــاد — چشمِ مستِ تو که بگُشاد کمین از پس و پیش
۶ گر چَلیپایِ ســـرِ زلف ز هم بگُشـــاید — بس مُسلمان که شود کُشته‌ی آن کـــافرِ کیش[۲]
۷ پسِ زانو منشین و غـــمِ بیهوده مخـــورا! — که ز غم خوردنِ تو رِزق[۳] نگردد کـــم و بیش

۱ـ جاندار که با معانی: هر موجود ذیروح و جنبنده و متحرک و مجازاً محافظ و مُسلّح و نگهبان بکار می‌رود از مصطلحات قدیم ایرانیهاست که گویا از قرن پانزدهم میلادی در زبان‌های خارجی دخول یافته و کلمهٔ Gendarme بمعنی مرد سِلاح‌دار و مستحفظ و نگهبان حفظ امنیت مرزهای کشور مترادف همین کلمه است.

۲ـ از بخش طیبات سعدی دو بیت را که بر همین نهج و قافیه است زیب سروده‌ی خواجه می‌نماییم:

«عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز مهر — کـــافران را نتوان گفت که بـــرگرد ز کیش»
«هرگز اندیشه نکـردم که تو با من باشی — چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟»

۳ـ از باب رزق و روزی که مقسوم و مقدّر است و میزاندار جهان بنابر مشیّت و ارادهٔ خود آن‌را بیندگانش عطا کرده است بخشی از آیهٔ ۷۱ سورهٔ اَلنَّحل را که میفرماید: «وَ اللهُ فَضَّلَ بَعْضُکُمْ عَلی بَعْضٍ فی الرِّزْقِ...» خدای تبارک و تعالی بعضی از شما را بر عده‌ای دیگر از نظر روزی و رزق افزونی داده است مثال می‌آوریم.

۸ چونکه این کوششِ بیفایده سودی ندهد — پس مَیازار دلِ خود ز غم ای دوراندیش

۹ پُرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بهر خدا! — نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش

۱۰ **حافظ** از نوشِ لبِ لعلِ تو کامی کَیْ یافت؟
که نَزَد بر دلِ ریشش دو هزاران سرِ نیش

﴿۳۵۶﴾

۱ هاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش — گفت ببخشند گُنه مَی بنوش

۲ لطفِ الهی بکُند کارِ خویش — مژده‌ی رحمت برسانَد سُروش

۳ این خِردِ خام بمیخانه بَر — تا مَیِ لعل آوَرَدش خون بجوش

۴ عَفوِ خدا بیشتر از جُرمِ ماست — **نکتهٔ** سربسته چه دانی خموش!

۵ گر چه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدَر ای دل که توانی بکوش!

۶ گوشِ من و حلقهٔ گیسوی یار — رویِ من و خاکِ درِ میفروش

۷ داوَرِ دین شاه شُجاع؛ آنکه کرد — روح قُدُس حلقهٔ اَمرش بگوش

۸ ای مَلِکُ الْعرش مُرادش بده! — وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش

۹ رندی **حافظ** نه گناهیست صَعْب
با کَرَمِ پادشهِ عیب پوش

﴿۳۵۷﴾

۱ یارب آن نُوگُلِ خندان که سُپردی بمَنَش — می‌سپارم بتو از چشمِ حسودِ چمنش

۲ گرچه از کویِ وفا گشت به صد مرحَله دور — دور باد آفتِ دَورِ فلک از جان و تنش!

۳ گر بسر منزلِ سلمی رسی ای بادِ صبا! — چشم دارم که سلامی برسانی زِمَنَش

۴ همرهِ اوست دلم، باد بهرجا که رَوَد — همّتِ اهلِ کَرَم بدرَقهٔ جان و تنش

۵ بادب نافه‌گُشایی کُن از آن زلفِ سیاه! — جایِ دلهایِ عزیز است، بهم برمَزَنش

۶ گو: دلم حقّ وفا با خط و خالت دارد — محترم‌دار! در آن طُرّهٔ عنبرشکنش

۷ در مُقامی که بیادِ لبِ او مَی نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

۸ عَرَض و مال از درِ میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورَد رَخت بدریا فکَنش

۹ هر که ترسد ز مَلال، اَندُهِ عشقش نه حلال — سَرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دهنش

۱۰ شعرِ **حافظ** همه بیتُ الغَزلِ مَعرِفتست
آفرین بر نَفَسِ دلکش و لطفِ سخنش

﴿۳۵۸﴾

۱ از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه اَلقاصْ لا یُحِبُّ اَلقاصْ[۱]
۲ مُحتسِب خُم شکست و من سرِ او — سِنٌّ بالسّنِ والْجُروح[۲] قِصاص
۳ همچو عیسی اُست جامِ مَی که مُدام — مرده را زنده می‌کند بخواص
۴ مُطربِ ما رهی بزَد که بچرخ — مُشتری همچو زُهره شد رقّاص
۵ گوهر از بحرِ کَیْ برون آرَد — تَرکِ سر تا نمی‌کُند غَوّاص[۳]
۶ نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو رزّ خلاص!
۷ **حافظ** اوّل ز مُصحَفِ رُخِ دوست — خوانَد اَلحَمْد و سورهٔ اخلاص[۴]

﴿۳۵۹﴾

۱ نیست کس را ز کمندِ سرِ زلف تو خَلاص — می‌کُشی عاشقِ مسکین و نترسی ز قصاص
۲ عاشقِ سوخته دل تا ببیابانِ فنا — نرود، در حَرَمِ دل نشود خاص الْخاص
۳ جان نهادم بمیان، شمعِ صفت از سرِ شوق — کردم ایثار[۵] تنِ خویش ز روی اخلاص
۴ ناوکِ غمزهٔ تو دست ببُرد از رُستم — حاجبِ ابروی تو بُرده گرو از وَقّاص[۶]
۵ آتشی در دلِ دیوانه‌ی ما در زده‌ای! — که چو دودیم همیشه بهوایت رقّاص

۱ـ قاص بمعنی داستان‌سُرا و نقال است و خواجه گوید که قصه‌گو و افسانه‌پرداز قصه‌گوی دگر را دوست ندارد.

۲ـ این مصراع از سورهٔ مائده آیهٔ ۴۵ اقتباس شده که خداوند بر یهودان در تورات مقرر فرموده که هر عملی را نظیر آن باید اجرا شود «... اَلسِّنُّ بالسِّنِ وَالْجُرُوحَ قِصاصٌ فَمَنْ تَصَدَّقَ بِه فَهُوَ كَفّارَةٌ لَهُ» یعنی دندان را بدندان و زخم و جراحت را بزخم و جراحت قصاص باید و هر کرا که در گذرد کَفّاره‌ای است برای گناهانش و در اصطلاح متداول کلوخ انداز را پاداش کلوخ و معامله بمثل باشد تا تضییع حق نشود. اصل ۵ دینامیک (هر عملی را عکس‌العملی است مساوی با آن).

۳ـ سعدی درباره‌ی تحمل زحمات و مشکلات مثال اکتساب دُرّ از دریا را توسط غوّاص با این بیت بیان کرده است:

«غوّاص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند دُر گرانمایه به چنگ».

۴ـ سورهٔ اخلاص همان سورهٔ قُلْ هُوَ اللهُ اَحَد است.

۵ـ ایثار از نظر لغوی با معانی، بخشیدن مال خویش بدیگران و مایحتاج خود را بدون دریافت پول و تقابلی واگذار کردن و بمعنای وسیعتر و کامل‌تر عبارتست از مقدّم داشتن نفس یا نفع دیگران بر نفس و منفعت خویش که آیهٔ ۹ سورهٔ حشر بیان کننده این مسئله است: «وَ یُؤثِرُونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ».

۶ـ این بیت اشاره‌ای بقوّت بازوی تهمتن (رستم) و قدرت تیراندازی سعدبن ابی وقّاص که از تیراندازان ماهر و محّب حضرت رسول (ص) بوده دارد و از پیامبر منقول است که فرمود: اِرْمِ یا سَعْدُ! فداکَ اَبی وَ اُمّی یعنی ای سعد بطرف دشمن کافر تیراندازی کن که پدر و مادرم فدای تو باد. سعد جزو ده نفر (عَشَرهٔ مُبَشَّره) می‌باشد که خداوند از آنان راضی بوده و وعدهٔ بهشتشان داده است.

۶ کیمیایِ غمِ عشــقِ تو تنِ خاکیِ ما / زرِ خالص کُنَد ارْ چند بوَد همچو رَصاص
۷ بهواداری آن شمع چو پروانه، وجود / تا نسوزی، نشوی از خطرِ عشــق خلاص
۸ قیمــتِ دُرِّ گــــرانمایه ندانند عَــوام
حافـظا! گوهرِ یکدانه مده جُز بخواص

﴿۳۷۰﴾

۱ حُسن و جمالِ تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمسِ فلک خَجِل شده از رخِ خوبِ ماه ارض
۲ از رُخِ تُست مُقتَبَس خور ز چهــارُم آسمــان / همچو زمین هفتمین مـانده بزیرِ بـــارِ قرض
۳ دیدنِ رویِ خوبِ تو بــر همه خلــق واجبست / سَجدهٔ درگهِ تو بر جمـــله ملائک اُست فرض
۴ جان که فدایِ او نشـــد زنده‌ی جـاودان نشد / تن که اسیرِ او نشـــد لایقِ اوست قطعِ فـرض
۵ بــوسه بخاکپایِ او دســت کجـــا دهد مـرا
قصّهٔ شوق **حافـظا!** خود که رساندَش بعَرض؟

﴿۳۷۱﴾

۱ بیا که می‌شِنوَم بویِ جـــان از آن عارِض / که یافتم دلِ خود را نشـــان از آن عــــارض
۲ بِگل بمانده قدِّ سَرْوِ نــاز از آن قـــامت / خَجِل شده است گُلِ گُلِستان از آن عـــارض
۳ مَعاینی که ز حـــوران بشرح می‌گـــویند / ز حُسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض
۴ گرفته نافه‌ی چین بویِ مِشک از آن گیسو / گلاب یافته بـوی جِنـــان از آن عـــارض
۵ بشرم مانده تن یاسمیـــن از آن انـــدام / بخـون نشسته دلِ ارغَــوان از آن عـــارض
۶ ز مِهرِ رویِ تو خورشید گشته غَرقِ عَرَق / نَــزار مــــانده مَهِ آسمان از آن عـــــارض
۷ ز نظـــمِ دلکشِ **حافــظ** چکید آبِ حیـــات
چنانکه خَویْ شده جانا چکان از آن عارض

﴿۳۷۲﴾

۱ گِردِ عِذار یـــارِ من تا بنــوشت حُسنِ خطّ / مـــاه ز حُسنِ رویِ او راست فتــــاده در غَلَط
۲ از هوسِ لبش که آن ز آبِ حیات خوش‌تر است / گشته روان ز دیده‌ام چشمـــه‌ی آب همچو شط
۳ خالِ سیاه را بـــرآن عارضِ سیمرنگ بین! / راست ز مشک ماند آن بر رخِ مــــاه یک نُقَط
۴ مویِ گُشاده کرده خَوی تـــا چمن درآمدی / شد رُخِ گُل چو زعفَران، مشکِ گلاب شد سَقَط

۵ گه بهواش می‌دهم گرد، مثالِ جان و دل / گاه به آب می‌کَشم آتشِ عشق همچو بَطّ
۶ گر بغُلامیِ خودم شاه قبول می‌کند / تا بمُبارکی دهم بنده به بندگیش خطّ

۷ آبِ حیات **حافظا** خَجِل ز نظمِ تو!
کس بهوایِ دلبران شعر نگفته زین نَمَط

﴿۳۷۳﴾

۱ ز چَشمِ بد رُخِ خوبِ تُرا خداحافظ! / که کرد جمله نکویی بجایِ ما **حافظ**
۲ بیا که نوبتِ صُلح است و دوستی و صفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا **حافظ!**
۳ بزلف و خالِ بُتان دل مبند دیگر بار! / اگر بجَستی از این بند و این بلا **حافظ!**
۴ اگرچه خونِ دلت خورد لعلِ من، بستان! / بکامِ دل ز لبم بوسه خون‌بها **حافظ!**
۵ بیا بخوان غزلی تازه‌تر ز آبِ حیات / که شعرِ تُست فرح‌بخش و جانفَزا **حافظ!**
۶ سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد / بکارِ من کُنی آندم یکی دُعا **حافظ!**
۷ تو از کجا و اُمیدِ وِصالِ او ز کجا؟ / بدامَنش نرسد دستِ هر گدا **حافظ!**

۸ چو ذوق یافت دلِ من بذکرِ آن محبوب
مَراست **تحفهٔ** جانبخش غمزُدا **حافظ!**

﴿۳۷۴﴾

۱ بامدادن که ز خَلوتگهِ کاخِ ابداع / شمع خاور فکَنَد بر همه اطراف شُعاع
۲ برکَشَد آینه از جیبِ اُفُق چرخ و در آن / بنَماید رُخِ گیتی بهزاران انواع
۳ در زوایایِ طربخانه‌ی جمشید، فلک / اَرغَنون* ساز کند زُهره بآهنگِ سَماع
۴ چنگ در غُلغُله آید که کجا شد مُنکِر؟ / جام در **قهقهه** آید که کجا شد مَنّاع؟
۵ وضعِ دَوران بنگر ساغَرِ عشرت برگیر! / که بهَرحال همینست که بینی اَوضاع
۶ طُرّهٔ شاهدِ دنیا همه بند اُست و فریب / عارفان بر سرِ این رشته نجویند نزاع
۷ عُمرِ خُسرو طلب ارْ نفعِ جهان میطلبی! / که وُجودیست عطا بخش و کریمی نَفّاع
۸ مظهرِ لطفِ ازل، روشنیِ چشمِ اَمَل / جامعِ علم و عمل جانِ جهان شاه شجاع

۹ **حافظ** ارْ باده خوری با صَنمی گُلرخ خور!
که از این به نبوَد در دو جهان هیچ مَتاع

---

* ارغنون که نوعی ساز شبیه پیانوست و خارجی‌ها آنرا ارگانون **organon** می‌گویند از مختَرعات افلاطون، حکیم یونانی است که امروزه نوع *کامل آن بنام اُرگ (orgue) در محافل هنری و هنرستان‌ها مورد استفاده موسیقیدانها می‌باشد نام دیگر آن ساز کلیسایی است.*

﴿۳۷۵﴾

۱ بَفرِّ دولتِ گیتی‌فروزِ شاه شُجاع / که هست در نظرِ من جهان، حقیر متاع

۲ صُراحییّ و حریفی خوشم ز دُنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صُداع

۳ ز مسجد بخرابات میفرستد عشق / بسی همی رَوَم ای جان نمی‌کنیم نزاع

۴ بس است وردِ شبانه مَی مُغانه بیار! / حریفِ باده رسید ای رفیق توبه وداع

۵ بیار مَی که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکُلبه‌ی درویش نیز فیضِ شُعاع

۶ جَبین و چهره‌ی **حافظ** خدا جُدا نکناد! / ز خاکِ بارگهِ کبریای شاه شجاع

﴿۳۷۶﴾

۱ قَسَم بحشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع / که نیست با کَسَم از بهرِ مال و جاه نزاع

۲ بفیضِ جُرعهٔ جامِ تو تشنه‌ایم ولی، / نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صُداع

۳ خدای را بمیَم شُست و شوی خرقه کنید! / که من نمی‌شنَوم بوی خیر از این اوضاع

۴ ببین که رقص‌کنان می‌رود بناله‌ی چنگ / کسی که رُخصهٔ نفرمودی استماعِ سَماع

۵ بعاشقان نظری کن بشُکرِ این نعمت! / که من غلام مُطیعم، تو پادشاهِ مُطاع

۶ هُنر نمی خَرَد ایّام و غیر از اینم نیست / کجا رَوَم بتجارت بدین کساد متاع؟

۷ برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو / نبینیم پس از این هیچگه بکُنجِ بقاع

۸ ز زُهدِ **حافظ** و طاماتِ او ملول شدم / بساز رود و غزل گوی با سرود و سَماع

﴿۳۷۷﴾

۱ در وفای عشقِ تو مشهورِ خوبانم چو شمع / شب‌نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع

۲ کوهِ صبرم نرم شد چون موم در دستِ غمت / تا در آب و آتشِ عشقت گُدازانم چو شمع

۳ بی‌جمالِ عالَم‌آرای تو، روزِ من شب است / با کمالِ عشقِ تو در عینِ نُقصانم چو شمع

۴ رشته‌ی صبرم. بمقراضِ غمت بُریده شد / همچنان در آتشِ هجرِ تو سوزانم چو شمع

۵ گر کُمیْتِ اشک گلگونم نبودی، گرم رَو / کَیْ شدی پیدا بگیتی رازِ پنهانم چو شمع

۶ روز و شب خوابم نمی‌آید بچشمِ مَی پرست / بَسکه در بیماریِ هجرِ تو گریانم چو شمع

۷ در میانِ آب و آتش همچنان، سرگرمِ تُست / این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم چو شمع

۸ در شبِ هجران مرا پروانه‌ی وَصلی فرست ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
۹ سر فَرازم کن شبی از وصلِ خود ای ماهرو! تا منوّر گردد از دیدارت اَیوانم چو شمع
۱۰ همچو صبحم یکنَفَس باقی است بی دیدارِ تو چهره بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع
۱۱ آتشِ مهرِ ترا **حافظ** عَجب در سرگرفت! آتشِ دل کَیْ بآبِ دیده بنشانم چو شمع



۱ سَحَر ببویِ گُلستان شدم دَمی در باغ که تا چو بلبلِ بیدل کنم عِلاجِ دماغ
۲ بچهره‌ی گُلِ سوری نگاه می‌کردم که بود در شبِ تاری بروشنی چو چراغ
۳ چنان بحُسن و جوانیّ خویشتن مغرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فَراغ
۴ گُشاده نرگسِ رعنا بحسرت آب از چشم نهاده لاله‌ی حَمرا بجان و دل صد داغ
۵ زبان کشیده چو تیغی بسرزنشِ سوسن دهان گشاده شقایق چو مَردُمِ اَیْغاغ[1]
۶ یکی چو باده‌پرستان صُراحی اندر دست یکی چو ساقیِ مستان بکف گرفته اَیاغ
۷ نَشاطِ عیش و جوانی چو گُل غنیمت دان که **حافظا**! نبوَد بر رسول غیرِ بَلاغ[2]



۱ طالِع اگر مَدَد کند دامنش آوَرم بکف گر بکشَم زهی طَرَب ور بکُشد زهی شرف
۲ طَرْفِ کَرَم ز کس نبَست این دلِ پُرامُیدِ من گرچه صبا همی بَرَد قصّهٔ من بهرطَرَف
۳ چند بناز پروَرم مهرِ بُتانِ سنگدل یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخَلَف
۴ از خَمِ ابروی توأم هیچ گُشایشی نشد وَه که در این خیالِ کج عُمرِ عزیز شد تَلَف
۵ من بخیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طُرفه آنک مُغبچه‌ای ز هَر طرف می‌زندم بچنگ و دَف
۶ ابرویِ دوست کَیْ شود؟ دستکَشِ خیالِ من کس نَزَد ست از این کمان تیرِ مُراد بر هَدَف

۱ـ اَیْغاغ کلمه‌ای مغولیست و بمعنی شخص سخن‌چین (کسی‌که اسرار و سخنان دیگران را من باب تملق و چاپلوسی و خوشایند کردن بکس یا کسان دیگر بگوید).

۲ـ مصراع مقطع این غزل بآیهٔ ۶۷ سورهٔ مائده اشراف دارد که خداوند می‌فرماید: «یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَ اِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَاللهُ یُعْصِمُکَ مِنَ النّاسِ...» یعنی ای پیغمبر آنچه را که خدایت فرستاده بمردم ابلاغ کن چه اگر آن‌را نرسانی و ابلاغ بناس نکنی ادای وظیفه نکرده‌ای و تبلیغ رسالت نشده است این مطلب را واقف و آگاه باش که خداوند ترا در ظلّ حمایت خود نگه داشته و از آسیب مردمان محفوظ می‌دارد.

۷ بی‌خبرند زاهـــدان، نقش بخــوان ولاتَقُلْ — مستِ ریاسَت مُحتسب باده بنوش ولاتَخَف![1]

۸ صوفیِ شهر بین که چون لُقمهٔ شُبهه می‌خورَد! — پاردُمش دراز باد آن حَیَـــوانِ خـوش علف

۹ من بکدام دلخوشی مَی خورم و طـــرب کنم — کز پس و پیشِ خاطرم لشکرِ غم کشیده صَف

۱۰ **حافـظ** اگر قدم زنی در رهِ خاندان بِصِدْق! — بـــدرقهٔ رهت شـــود همّتِ شَحْنهٔ نجَف[2]

﴿۳۷۰﴾

۱ زبانِ خـــامه نــــدارد سَـــرِ بیانِ فِـراق — وگرنه شرح دهم با تو داستانِ فــــراق

۲ رفیقِ خَیلِ خیالیـــم و همنشینِ شکیـــب — قرینِ محنت و اندوه و همقِرانِ فــــراق

۳ دَریغ مدّتِ عمــــرم که بر اُمیـــدِ وصـــال — بسر رسید و، نیامد بسَر، زمانِ فــــراق

۴ سری کـــه بر سرِ گــــردون بفَخر میسودم — بر آستانِ که نهادم؟ بر آستانِ فــــراق!

۵ چگونه باز کنم بـــال در هوای وصـــال؟ — که ریخت مُرغِ دلم پَر، در آشیـــانِ فراق

۶ بسی نماند کـــه کشتیِ عمــر غرقَه شـود — ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بیکـــرانِ فراق

۷ فلک چـــو دید سَرم را اسیرِ چنـبرِ عشق — ببسْت گردنِ صبرم به ریسمـــــانِ فراق

۸ ز سوزِ شـــوق، دلم شد کبـــاب دور از یار — مُدام، خونِ جگر می‌خورم ز خوانِ فراق

۹ کُنون چه چـــاره؟ که در بحرِ غم به گردابی، — فتاده کشتیِ صبـــرم ز بــــادبانِ فراق

۱۰ چگونه دعویِ وصلت کنم بجان که شدست؟ — تنم کفیلِ قضـــا و دلم ضَمـــانِ فراق

۱۱ فراق و هجر کــه آوَرْد در جهـــان؟ یارب! — که رویِ هجر سیه باد و خان و مانِ فراق

۱۲ بپایِ شوق گر این ره بسَر شُدی **حافـظ!** — بـدستِ هَجر نـــدادی کسی عِنانِ فراق

۱ـ در چند آیه خدای تعالی بحضرت موسی (ع) فرموده: هیچ صحبتی نکن و دل قوی دار و بیم و هراس بخود راه مده زیرا تو از فرعون برتر هستی و حیله و نیرنگ ساحران او باطل خواهد بود: آیهٔ یا موسی اَقْبِلْ وَ لا تَخَفْ اِنَّکَ مِنَ الْآمِنینَ (ای موسی پیش رو و مترس زیرا که تو در زمرهٔ امان یافتگان و ناجیان هستی) و آیهٔ ۴۶ سورهٔ طه که خداوند بموسی و برادرش هارون امرکرد که فرعون طاغی است و از اوامر ما ابا و اکراه دارد بر او هجوم آورید «قالَ لا تَخافا اِنَّنی مَعَکُما اَسْمَعُ وَ اَری» بیم و هراس نداشته باشید زیرا که من پشتیبان شما هستم کاملاً گفتگوی شما را در جدال با فرعون می‌شنوم و صحنه را می‌بینم.

۲ـ شحنهٔ نجف از القاب منسوب به علی ابن ابیطالب (ع) است که بارگاه ملکوتی آن حضرت در نجف اشرف مطاف پناه‌جویان و حاجتمندان و مستغیثان است.

﴿۳۷۱﴾

۱ مبـــاد کس چو منِ خسته مُبتلای فِراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
۲ غریب و عاشق و بیدل، فقیر و سرگردان / کشیـــده محنـــتِ ایّام و دردهای فراق
۳ اگر بـدستِ من افتـد فراق را بکُشـــم / بآب دیــده دهم باز خونبـــهای فراق
۴ کجا رَوَم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟ / که دادِ من بستانَـد دهد جَـــزای فراق
۵ ز دردِ هَجر و فِراقم دَمی خلاصی نیـست / خدای را بِستـــان داد و ده سِزای فراق
۶ فـــراق را بفـراق تـــو مُبتلی ســـازم / چنانکه خون بچکـانم ز دیده‌های فراق
۷ من از کجا و فـراق از کجا و غم ز کجا؟ / مگـر که زاده مرا مـــادر از برای فراق
۸ بداغِ عشقِ تو **حافظ** چو بلبـلِ سَحری! / زند بروز و شبـان خونفشان نوای فراق

﴿۳۷۲﴾

۱ مُقامِ اَمـــن و مَی بیغـش و رفیـــقِ شَفیق / گَرت مُـدام مُیسّـر شود زهـــی توفیق!
۲ جهان و کارِ جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نُکته کــردەام تحقیـــق
۳ دریغ و درد کـــه تا این زمـــان ندانستم! / که کیمیای سعـــادت رفیق بــود رفیـق
۴ بمأمنی رَو و فرصـت شُمر غنیمـــتِ وقت / که در کمینـــگه عُمـــرند قاطِعانِ طریق
۵ کجاست اهل دلی؟ تـــا کند دلالَتِ خیـــر / که ما بدوست نَبُردیم ره بهیچ طـــریق
۶ حَلاوتی که ترا در چَـــهِ زنخـــدان است / بکُنهِ آن نرسد صدهَـــزار فکرِ عمیـــق
۷ اگر چه مویِ میانت بچـــون منی نـرسد / خوشست خاطرم از فکرِ این خیالِ دقیق
۸ اگر برنگِ عقیقسـت اشکِ من نه عجـــب! / که مُهرِ خاتَمِ لعلِ تو هست همچـو عقیق
۹ بیا که تَوبـــَه ز لعلِ نگـــار و خنده‌ی جام / تصوّریست که عقلـش نمی‌کنـــد تصدیق
۱۰ بخنـــده گفت: که **حافظ** غلامِ طبعِ توأم / ببین که تا به چه حدّم همی کند تَحمیق!

﴿۳۷۳﴾

۱ اگر شراب خوری جُرعه‌ای فشان بر خـــاک / از آن گُناه که نفعی رسد بغیر چـــه باک
۲ مُهنـــدسِ فلـــکی راهِ دَیرِ شـــش جَهـتی / چنان ببسْت که ره نیست زیرِ دَیرِ مَغاک
۳ مخور دریغ و بخور مَی بشاهد و دف و چنگ / که بی‌دریغ زند روزگـــار تیغِ هَـــلاک

۴ چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پَری — بمذهَبِ همه کُفرِ طریقتست اِمساک

۵ بزن بر اَوجِ فَلک حالیا! سُرادقِ عشق — که خود بَرَد اجلَت ناگهان به تیره مَغاک

۶ بخاک پای تو ای سَروِ نازپرورِ من — که روزِ واقعه پاوا مَگیرم از سرِ خاک

۷ فریبِ دخترِ رَز طُرفه می‌زند رهِ عقل — مباد تا بقیامت خرابِ طارَمِ تاک

۸ براهِ میکده **حافظ** خوش از جهان رفتی!
دُعای اهلِ دلت باد مونسِ دلِ پاک

﴿۳۷۴﴾

۱ هزار دُشمنم ارْ می‌کنند قصدِ هَلاک — گَرَم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

۲ «مرا اُمیدِ وصالِ تو زنده می‌دارد[۱]» — وگرنه هر دَمم از هجرِ تست بیمِ هلاک[۲]

۳ نَفَس نَفَس اگر از باد بشنوم بویَت — زمان زمان چو گُل از غم کُنم گریبان چاک

۴ روَد بخواب دو چشم از خیالِ تو؟ هیهات! — بوَد صبور، دل اندر فراقِ تو؟ حاشاک!

۵ اگر تو زخم زنی به که دیگری مَرهَم — وگر تو زَهْر دهی به که دیگری تَریاک[۳]

۶ بِضَربِ[۴] سَیْفِکَ قَتْلی حَیاتُنا اَبَداً — لِاَنَّ روُحی قَدْ طابَ اَنْ یَکونُ فِداک

۷ ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند؟ — بِقَدرِ بینِشِ خود هر کسی کند اِدراک

۸ عِنان نپیچم، اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سَرو، دستت ندارم از فِتراک

۹ بچشمِ خلق، عزیزِ آن زمان شود **حافظ**
که بر درِ تو نهد رویِ مسکَنَت بر خاک

۱ـ این مصراع را خواجه از ظهیر فاریابی تضمین نموده است.

۲ـ از فخرالدین عراقی بهمین مضمون و قافیه یک بیت نغز را بنظرتان می‌رسانیم:

«دلی که آتش عشق تواَش بسوزد پاک — ز بیم آتش دوزخ چرا بوَد غمناک؟»

۳ـ تَریاک که اعراب تِریاق می‌گویند هرچند شیره‌ایست سفت و غلیظ شده، سمّی و جانگداز لیکن در امور طبّی موادی را از آن استخراج می‌کنند که در مُداوای بعضی بیماری‌ها و آلام و اسقام مؤثر و مفیدند که در این‌صورت می‌توان اصطلاح پادزهر و یا نوشدارو را جایزش بدانیم.

۴ـ بضرب... معنی این بیت چنینست: با شمشیر تیز و برانت مرا کشتی و زندگیم را فنا ساختی امّا جان و روح من زنده و مشتاق اینست که فقط فدا و نثار تو باشد.

﴿۳۷۵﴾

۱ ای دلِ ریشِ مـــرا با لبِ تـــو حـقِ نَمک — حـــق نگهدار کـــه من می‌روم اَللهُ مَعَک[1]
۲ تویی آن گوهرِ پاکیـــزه که در عالَمِ قُـــدس — ذکرِ خیرِ تـــو بوَد حـــاصلِ تسبیحِ مَلَـــک
۳ در خُلوصِ مَنَت ارْ هست شکی تجربه کـن! — کس عیارِ زرِ خـــالص نشناسد چـو مِحَکّ
۴ گفته بودی که شوَم مست و دو بوست بدهم! — وعده از حد بشد و ما، نه دو دیدیم و نه یک
۵ بگُشا پسته‌ی خنـــدان و شَکـــرریزی کُن! — خلق را از دَهَنِ خـــویش مَینداز بـــه شَکّ
۶ چرخ بَـــرهم زنم ارْ غیـــرِ مُـــرادم گردد — من نه آنم کـــه زبـــونی کَشَم از چرخِ فلک
۷ چون بر **حافظ** خویشش نگـــذاری باری
ای رقیب! از برِ او یک دو قـدم دور تَرَک

﴿۳۷۶﴾

۱ ای پیکِ پَیِ خُجسته چه نامی فَدَیْت و لَک! — هرگز سیـــاه‌چَردَه ندیدم بـــدین نَمک
۲ خوبان سَزد که بـــر درَت آیند جملـــگی — و آن‌گاه خـاکِ پای تو بـوسند یک بیک
۳ هم ظاهر از دو چشـــمِ تو در دیده مَردُمی — هم روشن از دو لعلِ تو در دیده مَردُمک
۴ آدم ز حُسنِ رویِ تـــو گر بهـــره داشتی — از دیدنش بسجـــده[2] نپـــرداختی مَلَک
۵ صـــورتگرانِ چیـن اگر آن چهـره بنگرند — نقشِ نگارخانه‌ی چیـن را کنـــند حکّ
۶ از طرفِ بام رویِ چـو ماهِ تو هــــر شبی — مانندِ آفتـــاب همی تابـــد از فلک
۷ در دوستیِّ **حافظ** اگـــر نیستت یقیـــن!
زرِ خالصْ است و بـاک نمی‌دارد مِحَکّ

﴿۳۷۷﴾

۱ دارایِ جهان نُصـــرتِ دین خُسروِ کـــامل — یحییَ بنِ مُظفَّـر مَلِکِ عـــالِمِ عـــادل
۲ ای درگـــهِ اسلام پنـــاهِ تـــو گشـــاده! — بر روی جهان روزنه‌ی جـــان و در دل
۳ تعظیمِ تو بر جـــان و خِرد واجـــب و لازم — انعامِ تو بر کَوْن و مکان فایض و شامل
۴ روزِ ازل از کِلـــکِ تو یک قطـــره سیاهی — بر روی مَه افتاد که شـــد حلِّ مســـائل
۵ خورشید چو آن خالِ سیـــه دیده، بدل گفت: — ای کاش که من بودَمی آن هندوی مُقبل
۶ شاها! فلک از بزمِ تو در رقص و سَماعست — دستِ طرب از دامنِ ایـن زَمزمه مگسل

۱ـ الله... یعنی خدا پشت و پناه تو باشد.

۲ـ در این بیت خواجه بسجدهٔ ملائک از حضرت آدم (ع) و امتناع شیطان از امتثال امر خداوند مبنی بر سجده بآدم اشاره می‌نماید بآیهٔ ۱۱سورهٔ اعراف مراجعه فرمایید.

۷ مَی نوش و جهان‌بخش که از زلف کَمندت — شد گردنِ بدخواه گـــرفتارِ سَلاسِل

۸ چون دَورِ فلک یکسره بر منهَجِ عَدل است — خوش باش که ظالم نَبَرد راه بمنزل

۹ **حافظ** قَلم شاهِ جهان مُقسِّمِ زرق است
از بهرِ معیشت مکن انـــدیشه‌ی باطل!

﴿۳۷۸﴾

۱ ای بُرده دلم را تو بدان شَکل و شَمـــایل — پَـــروای کَسَت نـیّ و جهانی بتـــو مایل

۲ گه آه کَشَم از دل و گـــه تیرِ تو از جـان — دور از تو چه گویم که چها می‌کشم از دل

۳ وَصفِ لبِ لعـــلِ تو چه گـــویم برقیبان — نیکو نبوَد معنـــی نـــازُک بَـــرِ جاهل

۴ هر روز که حُسنت ز دگـــر روز فُزونست — مَه را نتـــوان کرد بـــرویِ تـــو مقابل

۵ دل بُردی و جان میدهَمَت غم چه فرستی؟ — چون نیک حریفیم چه حاجت بمُحـــصِّل

۶ **حافظ** چو تو پا در حَرَمِ عشق نهادی
در دامنِ او دست زن و از همه بُگسَلْ

﴿۳۷۹﴾

۱ هر نُکته‌ای که گفتم در وصفِ آن شَمایـــل — هرکـــو شنید گفتـــا: «للّه دُرّ قـــایل[۱]»

۲ دل داده‌ام بیـــاری، عاشق‌کشـی، نگـاری — مَرضیّةُ السَّجـــایـــا مَحمُودةُ الْخصـایل[۲]

۳ تحصیلِ عشـق و رندی آســـان نَمود اوّل — آخر بســوخت جانم در کسبِ این فضایل

۴ حلّاج[۳] بر سردار این نکته خوش ســـرایَد — از شـــافعی[۴] بپُرسید اَمثالِ ایـــن مسایل

۵ گفتم: کـــه کَیْ ببخشی بر جـــانِ ناتـــوانم — گفت: آن‌زمان که نبوَد جان در میانه حایل

۶ دردا که بـر دَرِ خود بـــارَم نداد دلبـــرا! — چندانکه از جـوانبِ انگیختـــم وســـایل

۷ در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مستت — اکنون شدم چـــو مستان بر ابرویِ تو مایل

۸ از آبِ دیده صد رَه طوفـــانِ نـــوح دیـدم — از لوحِ سینه نقشت هـــرگز نگشت زایـــل

۹ ایدوست دستِ **حافظ** تعویذ[۵] چشم زخمست
یـــارب! ببیـــنم آن‌را در گـــردنت حَمـــایل

۱ـ براستی گوهری است واضح و گویا و انصافاً شکی در دُرّ بودنش نیست و خدا گوینده را خیر دهاد!

۲ـ معنای این مصراع ملمّع چنین است: اخلاق او پسندیده و نیکو و مجموع کمالات و خِصالش رضایت‌بخش و مورد ستایش است.

۳ـ درباره حسین بن منصور حَلّاج در پاورقی غزل شماره ۱۶۰ به‌طور مجمل شرح داده شده است.

۴ـ شافعی یکی از ائمه اربعهٔ تسنّن می‌باشد که نام ایشان محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان شافعی است بنابر روایات در سن هفت سالگی قرآن را حفظ کرده و در بیست و پنج‌سالگی بعلت احاطه بر مسائل فقهی و دینی فتوا می‌داده است. از این امام هُمام که حدود ۱۴۰جلد کتاب داشته دایرةالمعارفی فقهی تشکیل داده‌اند.

۵ـ تعویذ (که مقصود مُعوذّتَین «سُوَر ناسْ و فَلَقْ» است جهت سلامت بدن و ایمن ماندن از شور چشمی مردم، بویژه حاسدان می‌نویسند و با خود همراه می‌دارند.

﴿۳۸۰﴾

۱ هر کس که ندارد بجهان مهرِ تو در دل / حقّا که بوَد طاعتِ او ضایع و باطِل
۲ برداشتن از عشقِ تو دلْ، فکرِ مُحال است / از جانِ خود آسان بوَد از عشقِ تو مُشکل
۳ از عشقِ تو ناصح چو مرا منع نَماید / ای‌دوست! مگو هم تو کُنی حلِّ مسائل
۴ گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم، / همچون تو کسی زیبا در شَکل و شمایل
۵ ای زاهدِ خودبین بدَرِ میکده بگذر! / آن دلبرِ من بین که بوَد میرِ قَبایل
۶ از وصلِ تو شُستند رقیبان ز طمع دست، / چون گشت مرا کامِ دل از لعلِ تو حاصل

۷ **حافظ** تو برُو بندگیِ پیرِ مُغان کن!
از دامنِ او دست مدار ناصح قایل

﴿۳۸۱﴾

۱ بسِحرِ چشمِ تو ای لُعبتِ خُجسته خِصال! / برَمْزِ خطِّ تو ای آیتِ همایون فال!
۲ بنوشِ لعلِ تو ای آبِ زندگانیِ من! / برنگ و بویِ تو ای نو بهارِ حُسن و جمال!
۳ بدان صحیفهٔ عارض که گشت گُلشنِ چشم / بدان حدیقهٔ بینش که شد مَقامِ خیال
۴ بدان عقیق که ما راست مُهرِ خاتمِ جان / بدان گُهر که شُمار است دُرِّ دُرجِ مَقال
۵ بطیبِ خُلقِ تو و نَفحهٔ شمامهٔ گُل / ببویِ زلفِ تو و نکهَتِ نسیمِ شِمال
۶ بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتنِ کبک / بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشمِ غزال
۷ بگَردِ راهِ تو یعنی بسایِانِ اُمید / بخاکپایِ تو یعنی بسِرشْکِ آبِ زُلال
۸ بسَرْوِ ماه‌نَمایت، بآفتابِ بلند / بآستانِ رفیعت، بآسمانِ جلال

۹- که بی رِضایِ تو **حافظ** گر التفات کند
بعُمرِ باز نَماند چه جایِ مال و منال

﴿۳۸۲﴾

۱ شَمَمْتُ روْحَ وِداد و شِمْتُ[1] برقِ وصال / بیا که بویِ ترا میرَم ای نسیمِ شمال!
۲ اَحادِیاً بجَمالِ الْحَبیبِ قِفْ وَ اَنْزِلْ![2] / که نیست صبرِ جمیلم ز اشتیاقِ جمال
۳ شِکایتِ شبِ هجران فروگذار ایدل! / بشُکرِ آنکه برافکَنْد پرده روزِ وصال

۱ـ شَمَمْتُ...= بوی خوش و دلاویز محبت و دوستی را استشمام نمودم و برق(خیزش خوش‌آهنگ)وصال مرا از خود بی‌خود و مدهوش کرده است.

۲ـ ای ساربان آهسته ران تندی مکن با کاروان! گرمشتاق دیدن رخسار یار هستی بایست و فرود آی (در رفتن شتاب مکن)

۴ چو یار بر سرِ صُلح اُست و عُذر می‌طلبد / توان گـذشت ز جَورِ رقیب در همه حال
۵ بیا که پرده‌ی گُلـریزِ هفتگـانه‌ی چشم / کشیـده‌ایم بتحـریرِ کارگـاهِ خیال
۶ بجُز خیالِ دهانِ تـو نیست در دلِ تنگ / که کس مباد چو من در پیِ خیالِ مُحال!
۷ مَلالِ مصلحتی می‌نَمـایم از جـانـان / که کس بِجدّ ننماید ز جانِ خویش ملال

۸ قَتـیلِ عشقِ تـو شد **حافظ** غریب ولی،
بخاکِ ما گذری کُن که خونِ مات حَلال

«۳۸۳»

۱ «خوش‌خبر باش ای نسیمِ شِمال! / که بما می‌رسد زمـانِ وِصال»[۱]
۲ مـا بِسَلْمی و مَـنْ بِذی سَـلَمٍ / اَیْنَ جَیْرانُنا وَ کَیْـفَ الْحالْ؟[۲]
۳ عـرصهٔ بزمگـاه خـالی مانْد / از حریفان و جامِ مـالامال
۴ عَفَـتِ الـدّارُ بَعْـدَ عافیـةٍ / فَاسْئَلوا حالَها عَـنِ الْاَطْلالْ[۳]
۵ سایه افکند حـالیا شبِ هَجـر / تا چه بازند، شَبـرَوانِ خیال
۶ قِصَّةُ الْعِشْقِ لاَ اِنْفِصـامَ لَهـا / فُصِمَتْ ههُنا لِسـانُ الْقـال[۴]
۷ تُرکِ ما سـویِ کس نمی‌نگرد / آه از این کبریا و جاه و جلال
۸ یـا بَریدَ الْحِمی حَمـاکَ‌الله / مَرحَبا مَرحَبا، تَعالْ تَعـالْ![۵]
۹ فی کَمـالِ الْجَمـالِ نِلْتَ مُنیً / صَرَّفَ اللهُ عَنْکَ عَینَ کمـال[۶]

۱۰ **حافظا!** عشق و صابری تا چند؟
نـاله‌ی عاشقان خـوشست بنال!

۱ـ از مثنوی گهرنامه‌ی خواجوی کرمانی اقتباس شده است.

۲ـ حالِ سلمی و آن‌کس که در ذی سلم (پای درختی که معشوق آنجاست) چطور است؟ همسایگانمان کجا هستند و حالشان چگونه است؟ سَلَم طبق نوشته‌ی لویس معلوف مؤلف کتاب المنجد درخت خارداری است که برگ‌های آن در دباغی چرم مصرف دارد.

۳ـ خانه‌ای که قبلاً آباد بود بویرانه مبدل شد جویا شوید از خرابه های بازمانده آن خانه را.

۴ـ داستان عشق و عاشقی را پایان و انقطاعی نیست لیکن در اینجا زبان گفتگو ساکت و خاموشست.

۵ـ ای پیک دیار دلبر خداوند ترا نگهبان باشد، پیش بیا پیش بیا آفرین و تحسین بر تو باد.

۶ـ در کمال زیبایی بآرزوهایت رسیدی خداوند از تو چشم بد را دور دارد!

﴿۳۸۴﴾

۱ اگر بکـــوی تو باشد مرا مجالِ وُصول — رسد ز دولتِ وصلِ تو کارِ من به اصول
۲ قرار بُـرده ز من آن دو سُنبُـــلِ مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگسِ مکحــول
۳ منِ شکسته‌ی بدحـــــال، زندگی یـــابم — در آن زمان که بتیغِ غمت شوم مقتـــول
۴ دل از جواهرِ مِهرت چو صیقـــلی دارد — بوَد ز زنگِ حوادث هر آینه مصقـــــول
۵ خرابتر ز دلِ مـــن غمِ تو جـای نیافت — که ساخت در دلِ تنگم قرارگاه نُـــزول
۶ چه جُرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرتِ تو؟ — که طاعتِ منِ بیـدل نمی‌شود مقبـــــول
۷ چو بر درِ تو منِ بینـــوای بی زر و زور — بهیچ باب نــــدارم رهِ خروج و دُخـول
۸ کجا روَم؟ چه کُنم؟ حالِ ضمیر کرا گویم؟ — که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار ملـول

۹ بدردِ عشق بساز و خموش شو **حافظ**!
رُموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عُقول

﴿۳۸۵﴾

۱ رهـروان را عشق بس باشد دلیل — آبِ چشم انــــــدر رهش کردم سبیل
۲ موجِ اشکِ ما کَیْ آرد در حساب — آنکـه کشتی رانْــــد بر خونِ قتیـــــل
۳ اختـیاری نیست بــــدنامیِّ مـــــا — ضَلَّنی[۱] فی الْعِشْقِ، مَن یَهْدِی اَلسَّبیلْ؟
۴ آتشِ عشـــــقِ بُتان در خود مزن! — ورنه در آتش گذر کُن چــــون خلیل[۲]
۵ «یـــا مکن با پیلبانـــــان دوستی — یا بَنا کُن خانـه‌ای در خوردِ پیــــــل»[۳]
۶ یا بِنه بر خود که مَقصَـد گُم کنی! — یا منِه پای انـــدر این ره بی دلیـــــل!
۷ یا مکَش بر چهــــره! نیلِ عاشقی — یا فرو بَر جـــــامه‌ی تقـوی بـــه نیل!
۸ شاهِ عالَم را بقـــا و عِزّ و مــــال — باد! و هر چیزی که خـواهد زین قبیل
۹ بی مَی و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی‌الــــرّاحِ لا فی السَّلْسَبـــیل[۴]

۱۰ **حافظ** از سر پنجه‌ی عشقِ نگار
همچو مور افتـاده زیرِ پایِ فیل

۱ـ آن‌کسی که راه را مینمایاند و نشان میدهد در طریق عشق و دلباختگی گمراه و سرگردانم کرد.

۲ـ موضوع گذشتن حضرت ابراهیم خلیل‌الله (ع) از آتش را در پاورقی غزل ۲۱۱ مطالعه فرمایید.

۳ـ بیت پنجم این غزل را خواجه از گلستان سعدی اقتباس نموده است.

۴ـ راحت و آسایش من در باده و مَی گلگونست نه در آب چشمه‌ی سلسبیل.

﴿۳۸۶﴾

۱ ای رُخت چون خُلد و لعلت سَلسَبیل! سلسبیلت کـــرده جان و دل سَبیل
۲ سبزپـــوشانِ خطت بـــر گِـردِ لب همچـــو مورانـنـــد گردِ سلسبیـــل
۳ نــــاوکِ چشمِ تو در هر گـــوشه‌ای همچو من افتــــاده دارد صـد قَتیل
۴ یــــارب این آتش که بر جانِ منست سرد کُن زانسان که کردی بر خلیل!
۵ من نمی‌یــــابم مجال ای دوستــــان! گر چه او دارد جمـــالی بس جمیل
۶ پایِ مـا لَنگست و منـــزل بس دراز دستِ ما کـوتاه و خُـــرما بر نَخیل
۷ حافظا گـــر معنیئ داری بیـــار
ورنه دعوی نیست غیرِ قال و قیل

﴿۳۸۷﴾

۱ بوقتِ گُـــل شدم از توبـــهٔ شـــراب خَجِـل کــــه کس مباد ز کِردارِ نــــاصَواب خجل
۲ صَلاحِ من همه جام مَی است و من زین بحث نیَم ز شـاهد و ســاقی بهیچ بـــاب خجل
۳ ز خون که رفت شبِ دوش از سراچه‌ی چشم شـــدیم در نظرِ رهـــروانِ خواب خجـل
۴ تو خوبروی تـری ز آفتــاب و شُکرِ خـدا! کـه نیستم ز تـــو در رویِ آفتــاب خجل
۵ رواست نرگسِ مست ارفکنَـــد سر در پیش که شد ز شیـوه‌ی آن چشمِ پُر عِتاب خجل
۶ بـــوَد که یـــار نپرسد گُنـــه ز خُلقِ کریم؟ که از سؤال ملـولیم و از جـــواب خجل
۷ چرا بـــزیرِ لبت جـــامِ زهْر خنده زنـــد؟ مگر نه از لبِ لعلِ تو شد شــراب خجل؟
۸ رُخ از جنـابِ تو عُمـــریست تا نتافتـــــه‌ام نیَم بیاریِ توفیق از این جنـــاب خجـــل
۹ از آن نهُفـــت رخِ خویش در نِقاب، صَـدَف که شد ز نظمِ خوشش لؤلؤِ خوشاب خَجِل
۱۰ حِجابِ ظُلمت از آن بست آبِ خضر که گشت
ز شعـــرِ حافظ و این طبـــعِ همچو آب خجل

﴿۳۸۸﴾

۱ ساقی بیار بـــاده که آمد زمــــانِ گُل! تا بشکنـیم تَوبه دگر در میــــانِ گُل
۲ بکوریّ خار، نعره‌زنان تا چمـــن رَویم چون بلبلان نُزول کنیم آشیـــــانِ گُل
۳ در صحنِ بوستان، قدح باده نـوش کن کآیاتِ خوشدلی همه آمـد بشأن گل
۴ گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان یارو شراب جوی و سرا بـوستانِ گل
۵ حافظ وِصالِ گُل طلبی همچـو بلبلان!
جـــان فِدای خـــاکِ رهِ باغبانِ گـــل

﴿۳۸۹﴾

۱ گر اَزین منزلِ ویــران بسویِ خانــه رَوَم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
۲ زین سفــر گر بسلامت بــوطن باز رسم | نذْر کردم که هم از راه بمیـخانه روم
۳ تا بگویم که چه کَشفـم شد از اَین سَیر و سُلوک | بدرِ میکده با بربَـط و پیمانــه روم
۴ آشنایـــانِ رهِ عشق گرَم خـون بخـــورند | نا کَسَم گر بشکایت بَرِ بیگانــه روم
۵ بعد از اَین دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار | چند و چند از پیِ کامِ دلِ دیوانه روم
۶ گـــر ببینم خَمِ ابروی چـــو محرابش باز، | سَجدهٔ شُکر کنم وز پیِ شُکرانـه روم

۷
خُرَّم آنـــدم که چـــو **حافظ** بتَوَلّایِ وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

﴿۳۹۰﴾

۱ گرچـــه افتاد زِ زلفش گِرهی در کـــارم | همچنان چشمِ گشـاد از کَـرَمش میدارم
۲ بطرب حمل مکن! سرخی رویم که چو جام | خونِ دل عکس برون می‌دهد از رُخسارم
۳ پرده‌ی مُطـــربم از دست برون خواهد بُرد | آه اگر زانکـــه در این پـــرده نباشد بارَم
۴ پاسبانِ حَرَمِ دل شـــده‌ام شب همـــه شب | تا دریـن پرده جز انـدیشه‌ی او نگذارم
۵ بصـــد امید نهـــادیم در این بـــادیه، پای | ای دلیـــلِ دلِ گُمگشته فرو مگـــذارم!
۶ چون تـــرا درگذر اَی یـــار! نمی‌یارَم دید | با که گویم؟ که بگوید: سخنی با یـــارم
۷ دیده‌ی بخت بأفسانه‌ی او شـــد در خواب | کـو نسیمی ز عنایت کـه کند بیـــدارم
۸ منم آن شاعرِ ساحر که به افســـونِ سخن | از نَیِ کِلـــکِ همه شَهد و شَکر می‌بارم

۹
دوش می‌گفت که **حافظ** همه روی است و ریا
بجُـــز از خـــاکِ درت بـــا که بوَد بـــازارم؟

﴿۳۹۱﴾

۱ تا ســـایه‌ی مُبـارکت افتاد بـــر سرم | دولـــت غلامِ من شد و اِقبال چاکـــرم
۲ شد سالها که از سرِ من رفته بود بخت | از دولـتِ وصـــالِ تـــو باز آمد از دَرم
۳ بیـــدار در زمـــانه ندیـدی کسی مرا | در خواب اگر خیالِ تو گشتی مُصـوَّرم
۴ من عُمر در غمِ تو بپایـــان بَرَم ولی، | باور مکن که بی تـــو زمانی بسر بَـــرم
۵ زان شب که باز در دلِ تنگم درآمدی | چـــون شمع در گـــرفت دماغِ مُکدّرم

۶ دردِ مــــرا طبیب ندانــد دوا، که من بی‌دوست خسته‌خاطر و با دوست خوشتَرم

۷ گفتـــی: بیار رختِ اقامت بکویِ ما من خود بجانِ تو که از این کـــوی نگذرم

۸ هر کس غلامِ شاهیّ و مملوکِ صاحبی اُست
من **حــافــظ** کمیـــنه سُلطـــانِ کشــورم

﴿۳۹۲﴾

۱ گر دست دهد خـاکِ کفِ پایِ نگـــارم بر لــــوحِ بَصر خــطِّ غُباری بنگـــارم

۲ پروانه‌ی او گــــر برسد در طلــبِ جان چون شمع همان دم بدَمی جان بسپـــارم

۳ گر قلــبِ دلم را بنهـــد دوستْ عَیاری من نقــــدِ روان دردَمَش از دیـــده ببارم

۴ دامن مَفشان! از منِ خاکی که پس از من زیــن در نتـــواند که بَرَد باد، غُبـــارم

۵ بر بویِ کنار تو شدم غـرق و امیـــدست از موجِ سـرِشکم کـــه رسانـــد بکنارم

۶ زُلفیــنِ سیـــاهِ تو بدلـــداریِ عُشّـــاق دادنـــد قـــراریّ و ببـــردند قـــرارم

۷ امـروز مکَش سر ز وفایِ من و اندیش! زان شب، که من از غم بدُعا دست برآرم

۸ ای سـاقی از آن باده یکی جُرعه بیاور! کـــان مُلِّ شِفابخش بوَد دفـــعِ خُمارم

۹ با وصـــفِ سرِ زلفِ تو می‌شد سخنِ من پیوستـــه از آن همنَفَسِ مشــکِ تَتارم

۱۰ **حافظ** لبِ لعلش چو مرا جـان عزیزست!
عُمری بوَد آن لحـظه که جان را بلب آرم

﴿۳۹۳﴾

۱ مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم هوادارانِ کویش را چو جانِ خویشتـــن دارم

۲ مرا در خانه سَروی هست کاُندر سایه‌ی قدّش فَراغ از سَرو بُستـــانیّ و شِمشادِ چمن دارم

۳ صَفای خَلوَتِ خاطر از آن شمعِ چِگل[1] جویَم فروغِ چشم و نـورِ دل از آن مـــاهِ خُتن دارم

۴ بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصـــل چه باک از خُبثِ بدگویان میانِ انجمـــن دارم

۵ شرابِ خوشگوارم هـست و یارِ مهربان ساقی ندارد هیچ‌کس باری چنین عَیشی که من دارم

۶ سزد کز خاتَمِ لعلـــش زنم لافِ سُلیمـــانی چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اَهـرِمَن دارم

۷ خدا را ای رقیب! امشب زمانی دیده بر هم نِه که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن[2] دارم

۱ـ در مورد چِگِل بپاورقی غزل ۴۵ مراجعه فرمایید.

۲ـ از شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری (از مشایخ و متصوّفان بزرگ قرن ششم هجری) یک بیت در همین مضمون نقل می‌کنیم:

۸ گَرَم صد لشکر از خوبان بقصدِ دل کمین سازند — بحمدالله والْمِنّــه بُتی لشکـــرشکن دارم
۹ اَلا ای پیــرِ فـــرزانه مکُن عیبـــم ز میخانه! — که من در تَرک پیمانه دلی پَیمان شکن دارم
۱۰ چو در گلــــزارِ اقبالش خرامانم بحمـــدالله! — نه مَیلِ لاله و نسرین نه بـــرگِ نسترن دارم
۱۱ بـه رِندی شُهره شد **حافظ** میـــانِ همدَمان، لیکن — چه غم دارم چو در عالَم قوامُ‌الـدّین حَسَن[1] دارم

۳۹۴

۱ مُژده‌ی وصلِ تو کو؟ کز سرِ جان برخیزم — طایرِ قُــدسم و از دامِ جهان برخیـــزم
۲ بوَلایِ تو کـــه گر بنده‌ی خویشم خوانی! — از سرِ خواجگی کَوْن و مکان بـــرخیزم
۳ یارب از ابـرِ هـــدایت برسان بـــارانی! — پیشتر ز آنکه چو گَردی ز میان برخیزم
۴ خیز و بالا بنَما ای بُتِ شیریـــن حرکات! — کز سرِ جان و جهان دستفشـان برخیزم
۵ گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر! — تا سَحرگـــه ز کنارِ تو جـوان برخیزم
۶ بر سرِ تُربتِ من بی مَی و مطـرب مَنشین — «تا ببویت ز لَحَد رقص‌کُنـان برخیزم[2]»
۷ تو مپندار که از خاکِ سرِ کـــویِ تو، من — بجَفای فَلـک و جَورِ زمـــان برخیزم
۸ روز مـــرگم نَفَسی مُهلتِ دیـــدار بـده! — تا چو **حافظ** ز سرِ جان و جهان برخیزم

۳۹۵

۱ در غمِ خـــویش چُنان شیفتـــه کردی بازم — کز خیـــالِ تو بخود بـــاز نمی‌پـردازم
۲ هرکـــه از ناله‌ی شبگیـرِ من آگـــاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم
۳ گفتـــه بودی خبرم دِه که ز هَجـرم چونی!؟ — آنچنـــانم که ببینـی و نـــدانی بـــازم
۴ بعد از اًین با رُخِ خوبِ تو نظر خواهم باخت — گـو همـــه خَلق بداننـــد که شاهدِ بازم
۵ عَهد کردی که بســوزی ز غمِ خــویش مرا — هیچ غم نیست، تو میسوز! که من میسازم
۶ آن‌چنان بـــر دلِ من نـــازِ تو خوش می‌آید — کـــه حَلالت بکنم گـــر بکُشـــی از نازَم
۷ اگـر از دامِ خـــودم نیز خَلاصـــی بخشی! — هم بخـــاکِ سرِ کوی تـــو بوَد پروازم
۸ **حافظ** ازْ جان ندهد بهرِ تو چــون پروانه

«اگر ذرّات این عـــالم زبان من شود دایم — نیارم گفت ازو یکحرف و چندانی سخن دارم».

۱ـ قوام‌الدین حسن (حاجی قوام) از ارادتمندان خواجه حافظ و از هواداران شیخ ابواسحاق اینجو و در حقیقت وزیر او بوده که باج و خراج مملکت را بررسی می‌کرده است.

۲ـ مصراع دوم بیت ششم از غزل ۳۹۴ مقتَبس از سلمان ساوجی است. از این غزل تعداد ۶ بیت آن بر روی سنگ مقبرهٔ حافظ محکوک است.

پیشِ روی تو چو شمعش بشبی بگُدازم!

﴿۳۹۶﴾

۱ نَمازِ شـــامِ غریبان چو گـریه آغازم / به مویـــه‌هایِ غریبانه قصّه‌پـــردازم

۲ بیادِ یـار و دیار آنچنـــان بگریَم زار / که از جهان ره و رسمِ سفر بـــراندازم

۳ من از دیارِ حبیبم، نـه از بِلادِ غریب / مُهَیْمنا* بـرفیقانِ خود رســان بـازم!

۴ خدای را مَدَدی ای دلیلِ راه که من! / بکویِ میکـــده دیگر عَلَـم برافرازم

۵ خِرد ز پیریِ من کَیْ حِساب برگیرد / که باز با صنمی طِفـل عشق می‌بازم

۶ بجز صبا و شِمالم نمی‌شناسـد کس / عزیزِ من! که بجُز بـاد نیست دمسازم

۷ هوایِ منزلِ یار آبِ زندگانیِ ماست / صبا بیار نسیمی ز خـاکِ شیـــرازم!

۸ سرِشکم آمد و عیبم بگفت روبروی / شکایت از که کنم؟ خانگیست غمّازم

۹ ز چنگِ زُهره شنیدم که صبحدم می‌گفت:
غلامِ **حافظ** خـــوش لهجهٔ خـوش آوازم

﴿۳۹۷﴾

۱ هرچند پیر و خسته‌دل و نـاتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جـوان شدم

۲ شُکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا! / بر مُنتهایِ مطلَبِ خود کـــــامران شدم

۳ در شاهراهِ دولتِ سرمـــد بتختِ بخت / با جـــامِ مَی بکامِ دلِ دوستـــان شدم

۴ از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمـــن ز شــــرِّ فتنهٔ آخـــرزمان شدم

۵ ای گُلبُنِ جوان بَرِ دولت بخور! که من / در سایه‌ی تو بلبـــلِ باغِ جهـــان شدم

۶ اوّل ز حرف لوحِ وجــــودم خبر نبود / در مکتبِ غمِ تو چنین و نُکتـه‌دان شدم

۷ قسمـــت، حوالتم بخـــرابات می‌کند / هر چند کاینچنین شدم و آنچنـــان شدم

۸ من، پیر سال و ماه نیَم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

۹ آنـروز بر دلم درِ معنی گشـــوده شد / کز ساکنـانِ درگـــهِ پیرِ مُغـان شـــدم

۱۰ دوشم نُوید داد عنـــایت که **حافظا!**
بازآ که من بعفوِ گناهت ضَمان شدم

---

* مهیمنا... بمعنی ای خدای نگهبان و حافظ، تو خود شاهد و ناظر صدق گفته‌ی من هستی.

﴿۳۹۸﴾

۱ گر دست رسد در سرِ زلفینِ تو بـــازم / چون گوی چه سرها که بچوگانِ تو بازم
۲ زلفِ تو مرا عمـــرِ درازست ولی نیست / در دست، سرِ مویی از آن عمـــر درازم
۳ پـــروانه‌ی راحت بده ای شمعْ که امشب / ار آتشِ دل پیشِ تو چـون شمع گُـدازم!
۴ چـون نیست نَمـــازِ من آلـــوده نمازی / در میکده زان کم نشود ســـوز و گُدازم
۵ در مسجـد و میخـــانه خیالت اگـــر آید / محراب، کمانخـانه‌ی ابروی تـــو سازم
۶ گر خلـــوتِ ما را شبـــی از رُخ بفـروزی / چـون صبح بر آفـــاقِ جهان سر بفَرازم
۷ آندم که بیک خنده دهم جان، چو صُراحی / مستـــانِ تو خواهم که گُـــزارند نمـــازم
۸ محمود بـــوَد عاقبتِ کـــار در ایـــن راه / گر سَر برود، در سَرِ سَـودایِ اَیـــــازم[1]
۹ **حافظ** غمِ دل با کِه بگویم؟! که در این دَور / جُـــز جـام نَشـــاید که بوَد مَحـــرمِ رازم

﴿۳۹۹﴾

۱ ما شبی دست بـــرآریم و دُعـــائی بکنیم / غمِ هجرانِ تُرا چـــاره ز جـــایی بکنیم
۲ دلِ بیمار، شـــد از دست؛ رفیقان مـــددی! / تا طبیبش به سَـــر آریم و دَوائی بکنیم
۳ خشک شد بیخِ طرب راهِ خرابات کجاست؟ / تا در آن آب و هوا نَشو و نَمایی بکنیم
۴ آنکه بی جُرم بـرنجید و بتیغـــم زد و رفت / بازش آرید خدا را! که صَفـــایی بکنیم
۵ مدد از خاطرِ رنـــدان طلب ایدل! ورنْـــه / کار، صَعْبست؛ مبادا که خطـــائی بکنیم
۶ سایه‌ی طایرِ کم حَوصَـــله کاری نکنـــد / طلـبِ ســـایه‌ی میمونِ هُمـــایی بکنیم
۷ در رهِ نَفْس کـــزو سینه‌ی ما بُتکـــده شد / تیرِ آهی بگشـــاییم و غَـــزایی بکنیم
۸ دلم از پرده بشد **حافظ** خوش لَهْجه کجاست؟ / تـــا بقول و غـــزلش ســـاز و نـــوایی بکنیم

﴿۴۰۰﴾

۱ برخیز تا طریقِ تَکلُّف رها کنیم / دکّانِ معرفَت بـدو جَو بربها[2] کنیم
۲ برِ دیگران نگارِ قباپوش بگذرد / ما نیز جامه‌های صبوری قَبا کنیم

۱ـ درباره‌ی سلطان محمود و ایاز بزیرنویس غزل ۳۲۵ رجوع کنید.

۲ـ بربَها کردن یعنی فروختن و بحراج گذاشتن چیزی یا کالایی است.

۳ هفتاد زَلّت از نظرِ خلــق، در حجاب | بهتر ز طـاعتی که از روی ریـــا کنیم
۴ آنکو بغیرِ سابقه چندین نـواخت کرد | ممکن بود که عفو کُنَد گــر خطا کنیم
۵ یکشب اگر بدست بیفتـد نگـــارِ ما | مشکل بوَد که دامنش از کف رها کنیم
۶ گفتم: نگشت کامِ دلم حاصل از لبت | گفتا: تو صبر کن که مُـرادت روا کنیم

۷ **حافظ!** وفا نمی‌کند ایّامِ سُست عهد
این پنجــروزه‌ی عُمر بیا تا وفا کنیم

﴿۴۰۱﴾

۱ مـــا نگوییم بدو مَیل بنـــاحق نکنیـــم | جامه‌ی کس سیه و دلقِ خود اَزرق نکنیم
۲ رقـــمِ مَغلَطَه بر دفتـــرِ دانش نـزنیم | سرِّ حق، با ورقِ شُعبــده مُلــحَق نکنیم
۳ عیبِ درویش و توانگر بکم و بیش بد اُست | کارِ بد مصلحت آن اُست که مُطلَق نکنیم
۴ خـــوش برانیم جهان در نظرِ راهروان | فکــرِ اسبِ سیـــه و زینِ مُغـــرَّق نکنیم
۵ آسمان کشتیِ اَربـــابِ هُنـــر میشکند | تکیـــه آن بِه، که بر این بحرِ مُعلّق نکنیم
۶ زاهد از منـعِ ما از بـــاده کند آن بهتر | التفـــاتش بمَـی صـــافِ مُروّق نکنیم
۷ شاه اگر جُـرعهٔ رندان نه بحُرمت نوشد | هیچ کارش ز سرِ صِـــدق برونَق نکنیم
۸ گر بدی گفت حسودیّ و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش! که ما گوش باحمق نکنیم

۹ **حافظ** ارْ خصم خطا گفت نگیریم بر او!
ور بحق گفت جَدَل با سخنِ حق نکنیم

﴿۴۰۲﴾

۱ گــر من از ســرزنشِ مدّعیان انـــدیشم | شیوه‌ی رنـــدی و مستی نـــرود از پیشم
۲ زُهـدِ رندان نوآموخته راهی بدیهی اُست | «من که بدنامِ جهانم*» چـه صَلاح اندیشم
۳ شاهِ شوریده سران خوان! منِ بیسامان را | زانکه در کم خِـــردی از همـه عالَم بیشم
۴ بر جَبین نقش کن از خونِ دلِ من خالی | تـــا بداننـــد که قُربانِ تو کـــافِر کیشم!
۵ اعتمـــادی بنما و بگـــذر بهرِ خـــدا! | تا نـــدانی که در این خرقه چه نادَرویشم
۶ شعرِ خونبارِ من ای باد بدان یار رسـان! | که ز مژگانِ سیـــه بر رَگِ جـان زد نیشم
۷ دامن از رَشحهٔ خونِ دلِ من در هم چین | کـه اثر در تو کنـــد گر بخَـــراشی ریشم

۸ من اگر رندم اگر شیخ چه کارَم با کس!
حافظ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم

---

* بخش اول از مِصراعِ دوم همین غزل از خواجوی کرمانی مأخوذ شده است.

﴿۱۴۰۳﴾

۱ مــــرحبا طــایرِ فرّخ پیِ فــــرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟
۲ یارب این قافلـــه را لطـفِ ازل بدرقه باد! / که از او خَصم بدام آمد و معشوقه بکـــام
۳ ماجرای مـــن و معشوقِ مرا پایان نیست / هرچـــه آغاز نـــدارد نپـــذیرد انجام
۴ چشمِ بیمـــارِ مرا خواب نه در خور باشد / مَنْ لَهُ یَقْتُـــلُ داءٌ دَنِـــفٌ کَیْفَ یَنـــام[1]
۵ تـــو تـــرحّم نکنی بر من بیـــدل، دانم / ذاکَ دَعْوایَ وَها اَنْـــتَ وَ تِلْـــکَ الاَیّام![2]
۶ گُل ز حد بُرد تنعّم، ز کرَم رخ بنَمـــای! / سروْ می‌نازد و خوش نیست، خدا را بخرام
۷ مُرغِ روحم که همی زد ز سرِ سِدره صفیر / عاقبت دانه‌ی خـــال تو فکنـــدش در دام
۸ زلفِ دلـــدار چو زُنّـــار همی فـرماید / برو ای شیخ! که شد بر تنم این خرقه حرام

۹ **حافظ** ازْ میـــلِ بابـــروی تو دارد شـاید
جای در گوشه‌ی محراب کنند اهلِ کلام!

﴿۱۴۰۴﴾

۱ من تَرکِ عشقِ شـــاهد و ساغَـــر نمی‌کنم / صدبار توبَه کـــردم و دیگر نمی‌کنـم
۲ باغِ بهشت و سایه‌ی طوبّی و قصرِ حـــور / با خاکِ کویِ دوست برابـر نمی‌کنـم
۳ تلقیـــنِ درسِ اهلِ نظـــر یک اِشارتَست / کردم اشـــارتیّ و مکـــرّر نمی‌کنـم
۴ هـــرگز نمی‌شود ز ســـرِ خود خبر، مـــرا / تا در میانِ میکـــده سر بَر نمی‌کنـــم
۵ شیخم بطَنْز گفت: حـرامست مَی مخـــور! / گفتم: که چشم، گوش بهَر خر نمی‌کنم
۶ پیرِ مغـــان حکـــایتِ مقبـــول می‌کنـد / معذورم ازْ حـدیثِ تو بـــاور نمی‌کنم
۷ این تقویم بس است که چون واعِظانِ شهر، / ناز و کرِشمه بـــر سرِ منبر نمی‌کنـم
۸ ناصِحِ بطَعن گفـــت: برو تـــرکِ عشق کن! / محتاجِ جنگ نیست برادر، نمی‌کنـــم

۹ **حافظ!** جنابِ پیرِ مغان مأنِ وفاست
من ترکِ خاکبوسیِ ایـن در نمی‌کنم

۱ـ مَن له... کسی‌که مبتلی به بیماری مزمن و دائمی و کشنده است چگونه تواند که بخوابد.

۲ـ ذاک... اینک دعوای من هم اکنون این تو و اینهم روز و روزگار.

﴿۴۰۵﴾

۱ من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گُذرم لُطفها میکُنی ای خـاکِ درت تاجِ سرم
۲ دلبرا بنده‌نوازیت که آمـوخت؟ بگـو! که من این ظن برقیبـانِ تو هرگز نَبرَم
۳ راهِ خلوتگه خاصّم بنَما! تا پـس از ایـن مَی خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم
۴ همّتم بدرقهٔ راه کُـن ای طایرِ قُـدس که درازست رهِ مَقصـد و من نوسفرم
۵ ای نسیمِ سَحری بنـدگیِ من بـرسان که، فراموش مکن وقتِ دُعـایِ سحَرم
۶ خُرّم آن‌روز کزین مرحلَه بربندم رَخـت وز سرِ کویِ تو پُرسند، رفیقـان خبرم
۷ پایه‌یِ نظم بلند است و جهانگیر بگـو! تا کند پـادشهِ بحر،[1] دهان پرگُهـرم
۸ **حافـظا!** شاید اگـر در طلبِ گوهرِ وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوُطه خورم

﴿۴۰۶﴾

۱ من نه آن رِندم که ترکِ شاهـد و ساغَر کنـم؟ مُحتَسِب داند که من این کـارها کمتر کنم!
۲ من که عیبِ تَوبه‌کـاران کـرده باشم بـارها توبه از مَی، وقتِ گُـل؛ دیوانه باشم گر کنم
۳ چون صبا مجموعهٔ گـل را بـآبِ لطـف شُست کج دِلم خوان، گـر نظـر بر صفحهٔ دفتر کنم
۴ لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نامِ فسق! داوری دارم بسی یـارب، کـرا داور کنم!؟
۵ عشق دُردانه اُست و من غـوّاص و دریا میکده سر فرو بُردم در آنجا تا کجـا سر بَـر کنم
۶ گر چه گَردآلودِ فقـرم، شرم بـاد از همّتـم گر بآبِ چشمه‌ی خـورشید؛ دامن تـر کنم
۷ من که دارم در گـدایی، گنجِ سُلطـانی بدست کَیْ طمع در گردشِ گـردونِ دون پرور کنم؟
۸ عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لُطـفِ دوست تنگ چشمم، گر نظـر بر چشمه‌ی کوثر کنم
۹ عهد و پیمانِ فلـک را نیست چندان اعتِبـار عهد با پیمانه بنـدم شرط با سـاغر کنم
۱۰ بازکَش یکدم عِنـان ای تُرکِ شهر آشوبِ من![2] تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
۱۱ من که از یـاقوت و لعـلِ اِشک دارم گنجـها کَیْ نظر در فیضِ خـورشید بلند اختـر کنم
۱۲ گر چو بیدِ بی‌ثمـر ناگه چنین صـافی شَوَم بعد ازین از شرمِ رویِ گـل کجا سر برکنم
۱۳ من که امروزم بهشـتِ نقد حـاصل می‌شـود وعدهٔ فـردای زاهد را چـرا بـاور کنم؟!

۱ـ پادشه بحر اشاره به هُرمُزشاه است که غائبانه بحافظ ارادت پیدا کرده و خواجه را مورد تفقد قرار داده وصله و اِنغامش فرستاده است. بقطعهٔ ش۹ رجوع فرمایید.

۲ـ تُرک شهر آشوب همان شاه شجاع است چون مادرش از ترکان قراختایی بوده که به عقد امیرمبارزالدین درآمد.

۱۴ شیوه‌ی رندی نــه لایق بود طبـــعم را ولی، چون درافتادم چـرا اندیشــه‌ی دیگـــر کنم؟
۱۵ دوش لعلش عشوه‌ها می‌داد عـــاشق را، ولی من نه آنم کز وَی این افسانــه‌ها باور کنـــم
۱۶ گوشه‌ی محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخـت تا در آنجا همچو مجنون درسِ عشق از بَرکنم
۱۷ دوش می‌گفتنـد لعلت قنـد می‌بخشد، ولـی تا نبیـنم در دهانِ خـود کجا بـاور کنم؟
۱۸ وقتِ گُل گویی که زاهد شو بچشم و جان، ولی می‌روم تـا مَشوَرَت با سـاقی و ساغر کنم
۱۹ مــن غلامِ شاه منصــورم نباشـد دوُر اگر از سرِ تمکین تفاخُر بر شـهِ خـاور* کنـم
۲۰ زُهد وقتِ گُل چه سَودایی اُست **حافظ** هوش دار!
تـا اَعُوذی خـوانم و انـدیشه‌ی دیگر کنـم

﴿۴۰۷﴾

۱ مرا می‌بیـنی و هر دَم زیـادت می‌کنی دَردم! ترا می‌بیـنم و میلم زیادت می‌شود هـر دم
۲ ز سامـانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چـه سِرّ داری بدرمـانم نمی‌کـوشی نمی‌دانی مگـر دردم
۳ نه راهست این‌که بگـذاری مرا جانا و بگُریزی! گذاری آرو بازم پرس تا خاکِ رهـت گردم
۴ ندارم دستت از دامن، بجُـز در خاک و آندم هم چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنـت گردم
۵ فرو رفت از غمِ عشقت دَمَم، دم میدهی تا کَی؟ دمار از من بـرآوردی نمی‌گـویی برآوردم
۶ شبی دل را بتـاریکیِّ زلفت بـاز می‌جُستم رُخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم
۷ کشیدم در برت ناگاه و شد در تـاب گیسویت نهادم بر لبت لب را و جـان و دل فدا کردم
۸ بعزمِ سبزه و صحـرا چو می‌گـردی روان بی، سرشکِ سرخ می‌گردد روان بر چهره‌ی زردم
۹ تو خوش میباش با **حافظ** برو گو خصم جان میده!
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصمِ دَم سردم

﴿۴۰۸﴾

۱ من دوستدارِ رویِ خـوش و مـویِ دلکشم مدهوشِ چشمِ مست و مَیِ صـافِ بیغَشم
۲ از بس که چشمِ مسـت در این شهر دیده‌ام حقّا که مَی نمی‌خورم اکنون و سـرخوشم
۳ شیراز مَعدنِ لبِ لعـل است و کـانِ حُسن من جوهریِّ مفلس از آنـرو مُشوَّشـم
۴ شهریست پُر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خـریدارِ هـر ششم
۵ گفتی ز سرِّ عهـدِ ازَل یکسخـن بگـو! آنگـه بگویمت یک دو پیمانه درکشم

---

* شه خاور یا شاه منصور فرزند امیر مبارزالدین محمد و برادر شاه شجاع بوده که حافظ او را مدح گفته است.

۶ در عـــاشقی گُزیر نباشـد ز سـوز و ساز — استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم!

۷ مـن آدمِ بهشتیَـم، امّـا در این سفـر — حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مَهـوشم

۸ بخت ارْ مدد کند که کشَم رَخت سویِ دوست — گیسویِ حور گَرد فشانَد ز مَفـرشم

۹ واعظ ز تابِ فکرتِ بی‌حـاصلم بسـوخت — ساقی کجاست؟ تا زَند آبی بر آتشم

۱۰ **حافظ!** عروسِ طبعِ مرا جلوه آرزوست
آیینـه‌ای نـدارم از آن آه می‌کشـم

﴿۴۰۹﴾

۱ ما بدین دَر، نه پَیِ حِشمت و جاه آمده‌ایم — از بدِ حـادثه اینجا به پنـاه آمده‌ایم

۲ رَهروِ منـزلِ عشقیـم وز سَرحدِّ عَـدم — تا به اقلیـمِ وجود این همه راه آمده‌ایم

۳ سبزه‌ی خطّ تو دیدیم وز بُستـانِ بهشت — بطلبکـاری این مِهرِ گیـاه[1] آمده‌ایم

۴ با چُنین گنج که شد خازنِ او روحِ امین[2] — بگدایی بدرِ خانـه‌ی شـاه آمـده‌ایم

۵ لَنگرِ حِلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجـاست؟ — که در این بحرِ کَرَم غرقِ گنـاه آمده‌ایم

۶ آبرو می‌رود ای ابرِ خطـاپوش ببـارا! — که بدیوانِ عمل نامـه سیـاه[3] آمده‌ایم

۷ **حافظ** این خِرقهٔ پشمینه بینداز! که ما
از پیِ قافلـه بـا آتشِ آه آمـده‌ایم

﴿۴۱۰﴾

۱ ما سرخوشانِ مستِ دل از دست داده‌ایم — همرازِ عشـق و همنَفَسِ جامِ باده‌ایم

۲ بر ما بسی کَمـانِ مَلامت کشیـده‌اند — تا کارِ خود ز ابروی جانان گُشاده‌ایم

۱ـ مهر گیاه بمعنی گیاهی که مردم مِهرش را بدل می‌سپارند با اسامی مختلفی که در دنیا و بویژه در کشور ما بنام‌های: شابیزک، خانم قشنگ، جمشیدکُش، انسان کوکی و در اروپا بنام بلادانه مشهور است که از آن مادّه‌ای شیمیایی و طبی استخراج می‌کنند که بلادُن Belladone گفته می‌شود که البته خواصّ دارویی عدیده‌ای برای آن ذکر کرده‌اند لیکن بدون تجویز پزشک بعلّت سمّیتی که دارد نباید بکار رود.

۲ـ مراد از روحِ امین همان روح‌القُدُس (جبرییل که فرشته حامل نزول وحی خداوند به پیغمبر (ص) است.

۳ـ این مصراع نظر ما را به آیات ۱۹و ۲۵ از سورهٔ اَلحاقّة متوجه می‌سازد که خدای تعالی می‌فرماید: «فَاَمّا مَنْ اُوتیَ کِتابَهُ بِیَمینه فَیَقُولُ هاؤُمُ اقْرَءُوا کِتابیَه وَ اَمّا مَنْ اوتیَ کِتابَهُ بِشِمالِه فَیَقُولُ یا لَیْتَنی لَمْ اوُتَ کِتابیَه وَ لَمْ اَدْرِ ما حِسابیَه» یعنی کسی که مکتوب و نامه اعمالش را بدست راستش بگذارند گوید بیایید و نامه امرا بخوانید (می‌دانستم که حساب و کتابی هست و من نتیجه کرده و عمل خود را بیقین خواهم دید) و لیکن آن‌کس که کتاب و نامه اعمالش را در دست چپ داشته باشد گوید که کاش مکتوب کردارم را بمن نمی‌دادند و نمی‌دانستم که حساب و کتابم چیست (واحسرتا!).

۳ ایگُل تـو دوش جامِ صَبوحی کشیده‌ای! ما آن شقـایقیم که بـا داغ زاده‌ایم

۴ پیرِ مغـان ز تَوبـهٔ ما گـر ملول شد، گو باده صاف کن! که بعُذر ایستاده‌ایم

۵ کار از تو می‌رود مَـدَدی ایـدلیلِ راه! کاْنصافِ می‌دهیم، کـز راه افتاده‌ایم

۶ چون لاله مَی مَبین! و قدح در میانِ کار این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم

۷
گفتی که **حافظ**! این همه رنگ و خیال چیست؟
نقشِ غلط مخـوان، که همـان لَـوحِ ساده‌ایم

﴿۴۱۱﴾

۱ ما ز یـاران چَشمِ یـاری داشتیم خود غَلَط بود آنچه ما پنداشتیم

۲ تا درختِ دوستی کَـیْ بَـردهـد حالیا رفتیم و تخمـی کاشتیم

۳ گفتگـو آییـن درویشی نبـود ورنه بـا تو مـاجَراها داشتیم

۴ شیوه‌ی چشمت فریبِ جنگ داشت ما غلط کردیم و صُلح انگاشتیم

۵ نُکته‌ها رفت و شکـایت کس نکرد جانبِ حُـرمَت فرو نگـذاشتیم

۶ گُلبُنِ حُسنت نه خـود شد دلفَریب مادَمِ همّـت بر او بگُمـاشتیم

۷ چون نهـادی دلِ بمهـرِ دیگران ما اُمیـد از وصلِ تـو برداشتیم

۸
گفت: خود دادی بما دلْ **حافظا**!
مـا مُحصِّل بـر کسی نگماشتیم

﴿۴۱۲﴾

۱ مَـزَن بر دل ز نـوکِ غمـزه تیرم که پیشِ چشمِ بیمارت بمیـرم

۲ نصابِ حُسـن درحدِّ کمـال است زکاتم ده که مِسکین و فقیـرم

۳ قدح پُر کن! که من از دولتِ عشـق جوانبختِ جهانم گـرچه پیرم

۴ قراری بستـه‌ام با مَیفـروشـان که روزِ غم بجـز ساغَر نگیرم

۵ چُنان پُـر شد فَضای سینه از دوست که فکرِ خویش گم شد از ضَمیرم

۶ من آنگـه بـرگرفتم دل ز واعـظ که ساقی گشت یـار ناگُـزیرم

۷ مبادا جُز حِسـابِ مطـرِب و مَی! اگـر نقشی کَشـد کِلکِ دبیرم

۸ در این غَوغا که کس، کس را نپرسد من از پیـرِ مُغان منّـت پذیرم

۹ خوشا آنـدم که اِستغنـایِ مستی فَراغت بخشـد از شـاه و وزیرم

۱۰
چو **حافظ** گنجِ او در سینه دارم
اگـرچه مُـدّعی بیند حقیـرم

﴿۴۱۳﴾

۱ مَرَو که در غمِ هَجرِ تو از جهان برویم / بیا که پیشِ تو از خویش هر زمان برویم!
۲ سخن بگوی که پیشِ لبِ تو جان بدهیم! / رها مکن! که در این حَسرت از جهان برویم
۳ روا مَدار که جان بر لبست و ما ز جهان / ندیده کامِ دل، از آن لب و دهان برویم
۴ خوش آن زمان که ببینیم بر دهانْ، لبِ تو، / تو خود بگوی که ما از بَرَت چسان برویم؟
۵ گدای کویِ شماییم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان برویم
۶ نشانِ وصل بماده بهرطریق که هست / که باری از پیِ وصلِ تو بَر نشان برویم
۷ مگو که **حافظ** از این دَر برو برای خدا! / که هر چه رای تو باشد جُز این، بر آن برویم

﴿۴۱۴﴾

۱ ما وردِ سَحر بر سرِ میخانه نهادیم / محصولِ دُعا در رهِ جانانه نهادیم
۲ سُلطانِ ازَل گنجِ غمِ عشق بما داد / تا روی درین منزلِ ویرانه نهادیم
۳ در خرقهٔ صد زاهدِ عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم
۴ در دل ندهم ره پس از این مِهرِ بُتان را / مُهرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
۵ آن بوسه که زاهد ز پیَش داد بما دست / از رویِ صفا بر لبِ جانانه نهادیم
۶ چون می‌رود این کشتیِ سرگشته؟ که آخر / جان در سرِ آن گوهرِ یکدانه نهادیم
۷ اَلْمِنَّةُ لِلّه* که چو ما بیدل و دین بود / آن‌را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
۸ در خرقه از این بیش مُنافِق نتوان بود / بُنیادش از این شیوه‌ی رندانه نهادیم
۹ قانع بخیالی ز تو بودیم چو **حافظ** / یارب چه گدا همّت و شاهانه نَهادیم!

﴿۴۱۵﴾

۱ گَرَم از دست برخیز که با دلدار بنشینم / ز جامِ وصل مَی نوشم، ز باغِ عَیش گُل چینم
۲ شرابِ تلخِ صوفی سوز بُنیادم بخواهد بُرد / لبم بر لب نه ای ساقی و بِستان جانِ شیرینم!
۳ لبت شَکّر بمستان داد و چشمت مَی بمیخواران / منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم
۴ مگر دیوانه خواهم شد در این سَودا که شب تا روز / سخن با ماه می‌گویم پَری در خواب می‌بینم

* المنة لله یعنی سپاس و ستایش باد خدا را یا منّت خدایِ عَزّوجَلّ را بر ماست.

۵ چو هر خاکی که باد آوَرد فیضی بُرد ز انعامت — ز حالِ بنده یـــادآور که خدمتکـــارِ دیرینم

۶ نه هرکو نقشِ نظمی زد کلامَش دلپـــذیر اُفتد — تَذَرو طَرفه می‌گیرم که چـــالاکست شاهیـــنم

۷ اگر باور نمی‌داری رَو از صورتگرِ چیـن پُرس — که مانی[1] نُسخه میخواهد ز نوکِ کلکِ مشکینم

۸ وفا داری و حق گویی نه کارِ هـــر کسی باشد — غُلامِ آصَفِ ثـــانی جلال الـــحق[2] والـــدّینم

۹ رُموزِ مستی و رندی ز من بشنو نه از **حافظ**!
که با جام و قدح هر شب ندیمِ ماه و پروینم

﴿۴۱۶﴾

۱ گرچه از آتشِ دل چون خُمِ مَی در جوشم — مُهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم

۲ قصدِ جانست طمع در لـبِ جانـــان کردن — تو مـــرا بین! که درین کار بجان می‌کوشم

۳ من کَی آزاد شَوم از غمِ دل؟ چـون هر دَم — هنـــدوی زلفِ بُتی حلـــقه کند در گوشم

۴ حاش لِلّه که نیَم مُعتقـدِ طـــاعتِ خویش — اینقَدر هست که گـــه‌گـــه قدحی می‌نوشم

۵ هست امیدم که عَلیـــرغمِ عَـــدو روزِ جزا — فیضِ عفوَش ننهـــد بارِ گُنـــه بر دوشـم

۶ پدرم[3] رَوضهٔ رِضوان بدو گنـــدُم بفروخت — ناخَلَف باشم اگـــر من بجَـــوی نفروشم

۷ خِرقه‌پوشیِ من از غایتِ دینـــداری نیست — پرده‌ای بر سـرِ صد عیبِ نهـــان می‌پوشم

۸ من که خواهم که ننوشم بجُز از راوَقِ[4] خُم — چکُنـــم گر سخـــنِ پیرِ مغـــان نینوشَم؟

۹ گر ازین دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعـــرِ **حافظ** ببَرد وقتِ سَمـــاع از هـوشم

﴿۴۱۷﴾

۱ روزِ عید است و من امروز در آن تـــدبیرم — که دهم حاصلِ سـی روزه و ساغَر گیرم

۲ چند روزیست که دُورم ز رُخِ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آمد از این تقصیرم

۳ من بخَلوَت ننشینم پس از ایـــن ور بمَثَل — زاهدِ صَومَعـــه بر پـــای نهد زنجیـــرم

۱ـ مانی نام نقاش مشهور دوران حکومت ساسانیان (زمان سلطنت شاپور اوّل) بوده که ادّعای پیغمبری نمود چون در ابتدا مورد لطف و تفقّد پادشاه ساسانی قرار گرفت کتابی بنام شاپورگان نوشت لیکن بعدها بعلت ماردی بودنش مورد قهر و غضب بهرام اول قرار گرفت و بدستور همین پادشاه مانی را کشته و پوستش را از کاه پر کردند. مانی کتابی درباب اعجاز نقاشیش موسوم به ارتنگ یا ارژنگ داشته است.

۲ـ آصف ثانی اشاره به جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع است که ممدوح حافظ بوده است.

۳ـ راجع به روضهٔ رضوان (باغ بهشت) بپاورقی غزل ۳۳۹ رجوع کنید.

۴ـ راوَق یا راوُک یعنی مَی و دُردِ صافی و پالوده شده که از ناخالصی مبرّا و مجزّا باشد.

۴ پندِ پیـــرانه دهد واعـــظِ شهـــرم، لیـــکن | من نه آنم که دگر پند کســی بپذیرم
۵ آنکه بر خاکِ درِ میکده جاداشت کجاست؟ | تا نهم در قَدَم او سَرو، پیشش میرَم
۶ مَی بــزیر کش[1] و سجّادهٔ تقــوی بــر دوش | آه اگر خلق شوند آگه ازین تَزویرم

۷ خلق گویند: که **حافظ** سخنِ پیر نیوش!
سالخــورده میی امـــروز به از صد پیرم



۱ فَتویِ پیرِ مغان دارم و قـــولیست قـــدیم | که حرامست مَی آن‌را که نه یارَست نَدیم
۲ چاک خواهم زدن این دَلقِ ریایی چکُنم؟ | روح را صُحبتِ ناجنس[2] عَذابیست اَلیم
۳ تا مگر جُرعه فشانَـــد لبِ جانـــان بر من | سالها شد که منـم بر درِ میخانـــه مُقیم
۴ مگرش صُحبتِ دیـرینِ مـــن از یاد برفت | ای نسیمِ سحـری یاد دهَش عهدِ قدیم!
۵ بعدِ صد سال اگر بـــر ســـرِ خاکم گذری! | سر برآرَد ز گِلم رقص‌کُنان عظمِ رَمیم[3]
۶ فکرِ بهبودِ خود ایـــدل ز درِ دیگـــر کن! | دردِ عاشق نشـــود به ز مُداوای حکیم
۷ گوهرِ معرفت اندوز کـــه با خـــود ببَری | که نصیبِ دگرانست نصـابِ زر و سیم
۸ دام سختست، مگـــر یار شود لُطفِ خدا | ور نه آدم نبَرد، صرفَه ز شیطـانِ رجیم
۹ غنچه گو، تنگدل از کارِ فرو بسته مباش! | کز دَمِ صبح مـددیابی و اَنفـاسِ نسیم
۱۰ دلبـــر از ما بصـــد اُمید ستَـــد اوّل دل | ظاهراً عهد فـــرامُش نکند خُلقِ کریم

۱۱ **حافظ** ار سیم و زرَت نیست برو شاکرِ باش!
چــه بِه از دولتِ لطـفِ سخـــن و طبعِ سلیم

۱ـ مَی بزیر کشیدن کنایه از مخفی کردن و پوشاندن صُراحی از معرض دید زاهدان و زیرِ رداء قرار دادن آنست.

۲ـ دربارهِ‌ی یار بد و رفیق شریر و ریایی از گلستان سعدی بیتی را شاهد می‌آوریم:

«زنهار از قرین بد زنهار! وَقِنا رَبَّنا عَذابَ النّار» خداوندا ما را از آتش دوزخ محفوظ بدار.

۳ـ عظام رمیمه (عظامِ بالیه) مرجوع است بآیات ۷۸ و ۷۹ سورهٔ یس (یاسین): «وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ یُحْیِ الْعِظامَ وَهِیَ رَمیمٌ، قَدْ یُحْیِیهَا الَّذی اَنْشَأَها اَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلیمٌ» یعنی برای ما مثالی آورد و آفرینش خویش را فراموش کرد و اظهار داشت: چه کسی استخوان‌های پوسیده را دوباره زنده می‌کند بگو در جوابشان همان که اول بار آنها را بوجود آورده و شکل و قوام و قیافه داده است دیگر بار زنده شان می‌کند زیرا ذات اقدسش بهر خلقت و آفرینشی علم کمال دارد. از سعدی در این باب دو بیت قابل توجه نقل می‌کنیم:

«خـــاک را زنـــده کند بـــاد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد بـه نسیم»
«بوی محبوب که بـــر خاک اَحبّا گذرد | نه عجب دارم اگـــر زنده کند عظم رمیم»

﴿۴۱۹﴾

۱ عُمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم / دستِ شَفاعت هر زمان در نیکنـــامی می‌زنم
۲ بی ماه مهر افروزِ خود تا بگذرانم روزِ خـــود / دامی بـــراهی مینَهم مُرغی بـــدامی می‌زنم
۳ تا بو که یابم آگهـی ز آن سایـــه‌ی سَروِ سَهی / گُلبانگِ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم
۴ هر چند کان آرامِ دل دانم نبخشـــد کـــامِ دل / نقشِ خیـالی می‌کشم، فـــالِ دوامی می‌زنـــم
۵ اَوْرنگ کو؟ گُلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کـــو؟ / حالی من اندر عـاشقی داوِ تمـــامی* می‌زنم
۶ دانم سَـرآید قِصّـــه‌ام، چندان نمانَد غُصّـــه‌ام / زین آهِ خون افشان که من هرصبح و شامی می‌زنم
۷ با آنکه از خود غایبم وز مَی چو **حافظ** تائبم
در مجلسِ روحانیان گه‌گـــاه جامی می‌زنم!

﴿۴۲۰﴾

۱ غمِ زمانه کـــه هیچش کِـران نمی‌بینم / دواش جُز مَی چون ارغوان نمی‌بینـــم
۲ بترک صُحـبتِ پیرِ مغـــان نخواهم گفت / چرا؟ که مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم
۳ نشانِ مَردِ خدا عاشقی اُست با خود دار! / که در مشایخِ شهر این نشـان نمی‌بینم
۴ در این خُمار کَسَم جـُرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهلِ دلی در جهـــان نمی‌بینـم
۵ ز آفتابِ قدح، ارتفـــاعِ عیـــش بگیر / چرا که طـــالعِ وقت آنچنـان نمی‌بینم
۶ نشانِ مویِ میانش که دل در او بســـتم / ز من مپرس که خودْ در میان نمی‌بینم
۷ بر این دو دیده‌ی حَیرانِ من هزار افسوس! / که با دو آینه رویش عَیـــان نمی‌بینم
۸ قدِ تو تا بشد از جـــویبارِ دیده‌ی من / بجایِ سَروْ، جـز آبِ روان نمی‌بینـــم
۹ من و سَفینهٔ **حافظ** که جز در اُین دریا
بِضـــاعتِ سخـــن دُرفشان نمی‌بیـــنم

﴿۴۲۱﴾

۱ فاش می‌گـویم و از گفتـــه‌ی خود دلشادم / بنده‌ی عشقم و از هردو جهان آزادم
۲ طایرِ گُلشنِ قُـــدسم چه دهم شرحِ فِـــراق / که در این دامگَه حادثه چون افتادم
۳ من مَلَک بودم و فِردَوسِ بَرین جـــایم بود / آدم آوَرد در این دَیرِ خـــراب‌آبادم
۴ سایه‌ی طوبی و دلجوییِ حور و لبِ حوض / بهوای سرِ کویِ تو بـــــرفت از یادم

* معنی داو را در پاورقی غزل ۱۴۶ بیابید.

۵ نیست بر لوحِ دلـم جُز اَلفِ قـامتِ یار / چکنم؟ حرفِ دگـر یاد نـداد اُستـادم
۶ کوکبِ بختِ مرا هیـچ مُنجّم نشنـاخت / یارب از مادرِ گیتی به چه طـالعِ زادم!؟
۷ تا شدم حلقه بگوشِ درِ میخـانه‌ی عشق / هر دَم آیـد غمی از نو بمُبـارکبـادم
۸ گر خورَد خونِ دلم مردُمکِ دیـده رواست / که چرا دل بجـگر گوشه‌ی مردُم دادم؟
۹ پاک کُن چهره‌ی **حافظ** بسرِ زلفْ ز اشک!
ورنـه این سَیلِ دَمـادَم بِکَنَد بُنـیادم



۱ عُمریست تا بـراهِ غمت رو نهـاده‌ایم / روی و ریـایِ خلق، بیک سو نهـاده‌ایم
۲ هم جان بدان دو نرگسِ جادو سپُرده‌ایم / هم دل بـر آن دو سُنبُلِ هندو نهـاده‌ایم
۳ ما مُلکِ عافیت نـه بلَشکر گـرفته‌ایم / ما تخـتِ سلطنت نه ببـازو نهـاده‌ایم
۴ در گوشه‌ی اُمیـد چو نَظّارگـانِ ماه / چشمِ طلب بر آن خمِ ابـرو نهـاده‌ایم
۵ بی‌نازِ نرگسش سرِ سَـودایی از مَلال / «همچون بنفشه بر سرِ زانو نهـاده‌ایم[1]»
۶ ننهاده‌ایم بـارِ جهان بـر دلِ ضعیـف / این کار و بازِ بسته بیکسـو نهـاده‌ایم
۷ تا سَحرِ چَشمِ یار چه بازی کند که باز، / بُنیاد بر کـرشمه‌ی جـادو نهاده‌ایم
۸ طاق و رواقِ مدرسه و قال و قیـلِ علم / در راهِ جام و ساقیِ مَهرو نهـاده‌ایم
۹ عمری گـذشت و ما باميـدِ اشارتی / چشمی بر آن دو گوشه‌ی ابرو نهاده‌ایم
۱۰ گفتی که **حافظا!** دلِ سرگشته‌ات کجاست؟
در حلقـه‌های آن خـمِ گیسـو نهـاده‌ایم



۱ عِشقبازیّ و جـوانیّ و شـرابِ لعل فام / مجلِسِ اُنس و حریفِ همدم و شُربِ مُدام
۲ ساقیِ شَکّر دهان و مطـربِ شیرین سُخُن / همنشینِ نیک کـردار و نَـدیمِ نیکنـام
۳ شاهدی در لُطف و پاکی رَشکِ آبِ زندگی / دلبری در حُسـن و خوبی غَیرتِ ماهِ تمام
۴ باده‌ی گُلرنگِ تـلخِ تیزِ خـوشخوارِ سبُک / نُقلش از لعلِ نگار و نَقلش از یاقوتِ خام
۵ بزمگاهی دلنشین چـون قصرِ فردَوسِ بَرین / گُلشنی پیرِ امُنَـش چون رَوضة دارالسّلام[2]

۱ـ مصراعِ بیت پنجم غزل ۴۲۲ از خاقانی شروانی که نامش افضل الدّین بدیل فرزند علی شروانی، از شاعران معروف قرن ششم هجری است که دیوان اشعارش به ۱۷ هزار بیت می‌رسد. در سرودن غزل و قطعه و رُباعی مخصوصاً قصیده استاد بوده آرامگاهش در تبریز است منظومه تُحفةُالعِراقَین (یادگار سفر او بمکه و عراقِ عرب و عراقِ عجم «اراک یا سلطان آباد قدیم» او مکرر بچاپ رسیده است.

۲ـ درباره‌ی دارالسّلام بزیرنویسی غزل ۱۵ رجوع کنید.

۶ صف‌نشینان نیکخـواه و پیشکـاران بـا ادب / دوستـداران صاحب سرّ و حریفان دوستکام
۷ غمـزهٔ ساقی بیَغمـای خِـرد آهیختـه تیغ / زلفِ دلبـر از برای صیـدِ دل گُسـترده دام
۸ هر که این صُحبت بجویَد خوشدلی بر وَی حَلال / وانکه این عِشرت نخواهد زندگی بر وی حرام
۹ نُکتـه‌دانی بذله‌گو چـون **حافظ** شیرین‌سخن / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چـون حاجی قَوام



۱ صنَما با غمِ عشـقِ تو چـه تدبیر کنم؟ / تا بکَی در غمِ تو نـاله‌ی شبگیر کنم؟
۲ دل دیوانـه از آن شد، کـه پذیرد درمان / مگرش هم ز سـرِ زلفِ تو زنجیر کنم
۳ آنچه در مدّتِ هجر تـو کشیـدم هَیهات! / در یکی نامه مُحال است که تحریر کنم
۴ با سرِ زلفِ تو مجموعِ پـریشانیِ خویش / کو مجالی که سراسر همه تقـریر کنم
۵ رند و یکرنگم و با شاهد و مَی همصحبت / نتوانم که دگر حیله و با تو تزویر کنم
۶ آن‌زمان کـآرزویِ دیدنِ جـانم باشد / در نظر نقشِ رُخِ خوبِ تو تصویر کنم
۷ گر بدانم که وِصـالِ تو بدین دست دهد / دین و دل را همه در بازم و تَوفیر کنم
۸ دور شو از بَرَم ای واعـظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گـوش بتزویر کنم
۹ نیست امیدِ خلاص از سرِ زلفش **حافظ**! / چونکه تقدیر چنین اُست چه تدبیر کنم؟



۱ صَلاح از ما چه می‌جویی؟ که مَستان را صَلا گفتیم / بدَورِ نرگسِ منتت سلامـت را دُعـا گفتیـم
۲ درِ میخانه را بگشا! که هیچ از خانقه نگشـود / گـرت باور بوَد ورنـه سخن این بود ما گفتیم
۳ من از چشمِ خوشِ ساقی خراب افتاده‌ام لیکن، / بلایی کز حبـیب آمد هـزارش مرحَبـا گفتیم
۴ قدت گفتم که شِمشاد است،بسی خجلت ببار آوَرد / که این نسبت چرا دادیم و این بُهتان چـرا گفتیم؟
۵ اگر بر من نبَخشایی پشیمانی خـوری آخِـر / به خاطر دار این معنی! که در خدمت کجا گفتیم؟
۶ جگر چون نافـه‌ام خون گشت و به زینَم نمی‌باشد / جزای آنکه با زلفت سخن از چیـن خطا گفتیم؟
۷ تو آتش گشتی ای **حافظ**! ولی با یار در نگرفت / ز بـد عهدیِّ گُل گـویی حِکایت با صبا گفتیم

﴿۴۲۶﴾

۱ سرَم خوشست و ببـــانگِ بُلنـــد می‌گویم / که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جـــویَم

۲ عُبـــوس زُهـــد بوَجهِ خُمـــار ننشیـــند / مُریدِ همّتِ دُردی‌کشـانِ خـوشخـــویم

۳ گَـــرَم نه پیـــرِ مغان در بـــروی بگُشاید / کـــدام دَر بزنم چاره از کُجـــا جویَم؟

۴ مکُن در این چمنـــم سرزنش بخود رویی / چنانکـه پـــرورشم می‌دهنـــد می‌رویَم

۵ تو خانقـاه و خرابـــات در میانـــه مَبین! / خدا گواست که هـرجا که هست با اویَم

۶ ز شـــوقِ نـــرگسِ مســـتِ بلندبـــالایی / چـــو لاله بـــا قـدح افتاده بر لبِ جویَم

۷ شُدم فَسانه بسرگشتگی، چو گیسویِ دوست / کشید در خَمِ چوگانِ خویش چون گویَم

۸ غبـــارِ راهِ طلـــب، کیمیایِ بهـــروزیست / غُلامِ دولتِ آن خـــاکِ عنبـــرین بویم

۹ نصیحتم چـــه کنی ناصِحـــا چو میـدانی! / کـه من نه مُعتِـــقدِ مردِ عـــافیت جویَم

۱۰ بیار مَی که بفَتوایِ **حافظ** از دلِ پاک!
غبـــار زَرق بفیـــضِ قدح فرو شویَم

﴿۴۲۷﴾

۱ سالهـــا پیـــروی مذهبِ رنـــدان کـــردم / تا بفَتوایِ خـــرد، حرص بزنـــدان کردم

۲ من بســـر منزل عنَـــقا نه بخـــود بردم راه / قطعِ این مرحله با مرغِ سُلیمـــان کردم

۳ از خلاف آمـــدِ عادت بطـــلبْ کام، که من / کسبِ جمعیّت از آن زلفِ پریشان کـردم

۴ سایـــه‌ای بر دلِ ریشم فکـــن ای گنجِ مُراد / که من این خانه بسَودایِ تو ویران کـردم

۵ تَوبه کـردم که نبـــوسم لبِ ساقیّ و کنـــون / می‌گَزَم لب که چرا گوش بنادان کـــردم؟

۶ نقشِ مستوری و مَستی نه بدستِ من و تُست / آنچه اُستاد* ازل گفـــت بکُـــن آن کـردم

۷ دارم از لطـــفِ ازل جنّتِ فـــردَوس، طمـــع / گرچه دربـــانیِ میخـــانه فراوان کردم

۸ اینکه پیرانه سَرم صحبتِ یوسُف بنـــواخت / اَجرِ صبریست که در کُلبه‌ی اَحزان کردم

---

* نتیجه و مُلخّص فرمایش خداوند اشراف دارد بآیات ۱۳و۱۴سورهٔ نساء: «... مَنْ یُطِعِ اللهَ وَ رَسولَهُ یُدْخِلْهُ جَنّاتٍ تَجری مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ خالِدینَ فیها وَ ذلِکَ الْفَوْزُ الْعَظیمُ وَمَنْ یَعْصِ اللهَ وَ رَسولَهُ یَتَعَدَّ حُدُودَهُ یُدْخِلْهُ ناراً خالِداً فیها وَ لَهُ عَذابٌ مُهینٌ » یعنی آن‌کس که فرمان بَرَد از خدا و پیامبر در بهشت‌هایی آراسته بانواع تنعّم که از زیر آن‌ها جویها و نهرهای شفابخش و مسرت‌انگیز روانست می‌ماند و این از نعمات بزرگ بشمار می‌رود و نیز آن‌کس که از فرامین خدا و پیامبر سرپیچی کند و بطوع و نیّت پاک گردن ننهد در آتش دوزخ داخل شود و این از کیفرهای خوارکننده و ناخوشایند است.

۹ گر بدیوانِ غزل صـدْر نشیـنم نه عَجَب ‌‌ ‌ سالها بندگیِ صـــاحب دیوان کردم

۱۰ هیچ‌کس را نرسد در خَمِ محرابِ فَلک ‌ ‌ آن تنعّم که من از همّتِ سُلطان کردم

۱۱ صبح خیزیّ و سلامت طلبی چون **حافظ!**
هـــرچه کردم همه از دولتِ قُـــرآن کردم



۱ زلف بر بـــاد مَده تا نـــدهی بر بـــادم ‌ ‌ ناز بُنـــیاد مکُن! تـــا نکَنی بُنـیادم

۲ زلف را حلقـــه مکُن تـا نکُنی در بندم ‌ ‌ طُـــرّه را تاب مـــده تا ندهی بر بادم

۳ رُخ برافـــروز که فارغ کُنی از برگِ گُلم ‌ ‌ قد بـرافراز کـــه از سَـــروْ کُنی آزادم

۴ شُهرهٔ شهـر مَشَـــو! تا ننهـــم سر در کوه ‌ ‌ شورِ شیرین منَما تـا نکُنـــی فرهادم!

۵ مَی مخور با دِگران، تا نخورم خونِ جگر ‌ ‌ سرمکَش تا نکَشـد سر بفلک فریادم!

۶ چون فَلک جَور مکن تا نکُشی عاشق را ‌ ‌ رام شو تـا بِدَمَـــد طـــالعِ فرّخ‌زادم!

۷ شمعِ هر جمع مشو! ورنه بسوزی مـا را ‌ ‌ یادِ هـــر قوم مکـن تا نـروی از یادم!

۸ سَرم از دست بشد وصلِ تو ننمود جمال ‌ ‌ دست گیـرم که ز هَجرِ تو ز پا افتادم!

۹ یارِ بیگانه مشو تـا نبُـــری از خـــویشم ‌ ‌ غمِ اغیار مخـــور تا نکُنی نـــاشادم!

۱۰ رحم کُن بر منِ مِســکین و بفریادم رَس! ‌ ‌ تا بخـاکِ درِ آصَـــف نـرسد فریادم

۱۱ **حافظ** از جَورِ تو حاشا که بگرداَند روی
من از آن روز کـــه در بندِ تـــواَم آزادم!



۱ ز دســـتِ کـــوته خود زیرِ بـــارم ‌ ‌ که از بالا بُلنـدان شرمْســـارم

۲ مگر زنجیـــر مویی گیـــردَم دست ‌ ‌ وگرنه «سر بشَیدایی بـرآرَم[1]»

۳ ز چشـمِ من بپرس اَوضاعِ گردون ‌ ‌ که شب تا روز اختر می‌شُمارم

۴ مَیی خـوردم من از پیمانه‌ی عشق ‌ ‌ که هُشیاریّ و بیداری نـــدارم

۵ بدین شُکـرانه می‌بـــوسم لبِ جام ‌ ‌ که کرد آگه ز دَورِ روزگـــارم

۶ من از بازویِ خود دارم بسی شُکر ‌ ‌ «که زورِ مردُم‌آزاری نـدارم[2]»

۱ـ مأخوذ از طیّبات سعدی با اندکی تصرّف.

۲ـ خواجه این مصراع را از گلستان سعدی اقتباس کرده است.

۷ اگـــر گفتم دُعـــای میفـــروشـان چه باشد؟ حقّ نعمت می‌گُزارم
۸ مکُن عیبم بخون خوردن در این دشت که کـــارآموز آهـــوی تَتارم
۹ تــو از خاکم نخـــواهی بَـــرگرفتن بجـای اشک اگـر گوهر ببارم
۱۰ سری دارم چو **حافظ** مست، لیکن
بلطـــفِ آن پـــری امّیـدوارم!

﴿۴۳۰﴾

۱ روزگاری شد که در میخانه خـدمت می‌کنم در لباسِ فَقـر کـــارِ اهلِ دولت می‌کنـم
۲ تا مگر در دامِ وصل آرَم تَـذَروی خوشخرام در کمینم، انتظـارِ وقتِ فُرصـت می‌کنم
۳ واعظِ مـــا بوی حق نشنیـد بشنو این سُخن در حُضورش نیز می‌گویم نه غَیبت می‌کنم
۴ با صبـا اُفتان و خیزان می‌روم تا کویِ دوست وز رفیقـــانِ ره استمـــدادِ همّـت می‌کنم
۵ خـاکِ کویت «زحمتِ ما برنتابد بیش از این* » لطف‌ها کردی بُتـا! تخفیفِ زحمت می‌کنم
۶ زلـفِ دلبر دامِ راه و غمـزه‌اش تیـرِ بلاست یاد دار ایدل! کـه چندینَت نصیحت می‌کنم
۷ دیده‌ی بـدبین بپوشان ای کریمِ عیب‌پوش! زین دلیری‌ها که من در کُنجِ خَلوت می‌کنم
۸ حاش لِلّه کز حسابِ روز حشرم باک نیست فال فـــردا می‌زنم امروز عِشـرت می‌کنم
۹ از یمینِ عَـــرش آمین می‌کنـــد روحُ‌الْاَمین چون دعـــای پادشاهِ مُلـک و ملّت می‌کنم
۱۰ خُســـروا امّیدِ اوجِ جـــاه دارم زیـن قِبَل! التماسِ آستـــان بوسیِ حضـرت می‌کنم
۱۱ **حافـظم** در مجـلسی، دُردی کشم در مَحـفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم!

﴿۴۳۱﴾

۱ دیشب بسیلِ اشک رهِ خـــواب می‌زدم نقشی بیـــادِ خـطِ تو بـــرآب می‌زدم
۲ رویِ نگـار در نظرم جِلـــوه می‌نَمـود وَزْ دور بـــوسه بر رُخِ مهتـاب می‌زدم
۳ ابروی یـــار در نظر و خـــرقه سوخته جامی بیـادِ گوشه‌ی محـــراب می‌زدم
۴ چشمم برویِ ساقی و گوشم بقولِ چنگ فالی بچشم و گوش در این باب می‌زدم
۵ نقشِ خیالِ روی تو تـــا وقتِ صبحدم بر کارگاه دیـــده‌ی بی‌خـواب می‌زدم
۶ هر مُرغِ فکر کز سرِ شاخِ سخن بجَست بازش ز طـرّهٔ تـو بمِضـــراب می‌زدم
۷ ساقی بصَوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت می‌گفتم این سُـرود و میِ نـاب می‌زدم
۸ خوش بود وقتِ **حافظ** و فالِ مراد و کام
بـر نامِ عُمـر و دولتِ اَحبـاب می‌زدم

* از خاقانی شروانی با حذف دو کلمه تضمین شده است.

«۴۳۲»

۱ دیده دریا کُنم و صبر بصحرا فکنم وَندَر این کار دلِ خویش بدریا فکنم

۲ از دلِ تنگِ گُنه‌کار برآرَم آهی کآتش اندر گنه آدم و حوّا فکنم

۳ خورده‌ام تیرِ فلک باده بده تا سرمست عُقده در بند کمر تَرکَشِ جَوزا[1] فکنم

۴ جُرعهٔ جام بر این تختِ روان افشانم غُلغُلِ چنگ در این گُنبدِ مینا فکنم

۵ مایه‌ی خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست می‌کنم جَهد که خود را مگر آنجا فکنم

۶ بگُشا بندِ قبا ای مَهِ خورشیدلقا! تا چو زلفت سرِ سَودا زده در پا فکنم

۷ **حافظا** تکیه بر ایّام چو سهْوَسْت و خطا!
من چرا عِشرتِ امروز بفردا فکنم؟

«۴۳۳»

۱ دوش سَودای رُخَش گفتم ز سَر بیرون کنم گفت: کو زنجیر؟ تا تدبیرِ این مجنون[2] کنم

۲ قامَتش را سَرْو گفتم، سرکشید از من بخَشْم دوستان از راست می‌رنجَد نگارم؛ چون کنم؟

۳ نُکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار! عشوه ای فرمای تا من طَبع را موزون کنم!

۱ـ جَوزاء از لحاظ علم نجوم و اخترشناسی نام بُرج سوم از بروج دوازده‌گانه است. جهت مزید آگاهی قارئین محترم دیوان، ترتیب توالی بروج اثنی عشریّه (۱۲تایی) را که اصطلاحاً در محیط دایره‌ای قرار داده و آن‌را مَنطَقةالبُروج نامیده‌اند می‌نویسیم: حَمَلْ ـ ثَور ـ جَوْزا ـ سَرَطان ـ اَسَدْ ـ سُنْبُله ـ میزان ـ عقرب ـ قَوس ـ جَدْیْ ـ دَلْو و حوت.

۲ـ سابقاً در تیمارستان‌ها (دارالمجانین) که امروزه بیمارستان بیماریهای روانی گفته می‌شود دیوانگان را که باختلال مشاعر مبتلی بوده و خُلقی غیر متعادل و ناسازگار داشتند با زنجیر می‌بستند تا قرار و آرام گیرند لیکن امروزه این قبیل بیماران روحی را بیشتر بوسیله داروهای آرام‌بخش قوی یا خواب مصنوعی (هیپنوتیسم) و شوک الکتریکی و... معالجه می‌کنند که در اصطلاح پزشکی پسیکوتراپی **Psychothérapie** گفته می‌شود. جهت مزید اطلاع خوانندگان محترم دیوان و طالبین دستیابی و وقوف بر مطالب علمی جا دارد اشاره‌ای بچگونگی ابتلاء بجنون در طی ادوار سه‌گانه زندگانی داشته باشیم که آن سه مرحله عبارتند از: جنون کسالی با نام علمی اُلیگوفرنی **Oligophrénie** که غالباً علل وراثتی و ضربه و ضعطهٔ وارد بدستگاه عصبی را عامل و فاکتور مهم محسوب میدارند. نوع دیگر، جنون جوانی است که در اصطلاح رونپزاشکی شیزوفرنی یا اسکیزوفرنی **Schizophrénie** یا جنون پیشرس میگویند که در سنین ۱۶ تا ۲۴ سالگی عارض میشود و علت آن را شکستها و ناکامیهای گوناگون و انزوا از دوستان یکدل و وفادار و بریده شدن از دنیا و مظاهر حیات میدانند. سه دیگر جنون پیری یا پسیکوز فرتوتی **Psychophrénie** میباشد که بیشتر در ممالک غیر اسلامی آنجاهایی که مشروبات الکلی و میخوارگی و لاابالیگری بحد افراط رواج دارد دیده میشود. بر طبق نظر پزشکان و جراحان مغز و اعصاب ناهنجاریهای روانی و تعارضات روحی و جنون‌آمیز با مسئلهٔ بوجود آمدن غده‌ها و تومورهای متشکله در مسیر جریان طبیعی عصبی استبعادی ندارد که البته میتوان برای برداشتن و قلع و قمع این تومورها از اشعهٔ موسوم به گاما استفاده کرد یعنی چنانچه اندازه و عمق غدهٔ حادث به میزان سه سانتیمتر باشد با اشعهٔ طول موج کوتاه بنام گاما نایف و اگر بزرگی تومور از سه سانتیمتر (خصوصاً در سر یا ستون فقرات) بیشتر باشد از همین نوع اشعه اما با طول موج بزرگتر و طیف گسترده‌تر که بنام سایبر نایف **Siberknife** خوانده میشود استفاده میکنند و دیگر بعمل جراحی نیازی نیست.

۴ زرد رویی می‌کَشم زان طبعِ نازُک بیگناه ساقیا جامی بده! تا چهره را گُلگون کنم
۵ من که رَه بُردم بگنجِ حُسن بی‌پایانِ دوست صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
۶ ای نسیمِ منزلِ لیلی خدا را تا بکَی!؟ رَبع را بر هم زنم «اَطلال را جَیحون کنم[1]»
۷ ای مَه نامهربان از بنده **حافظ** یاد کُن!
تا دُعای دولتِ آن حُسن روز افزون کنم

۴۳۴

۱ دوش بیماریِ چشمِ تو ببُرد از دستم لیکن از لطفِ لبت صورتِ جان می‌بستم
۲ عشقِ من با خطِ مشکین تو امروزی نیست دیرگاهی است کزین جامِ هِلالی مستم
۳ عافیت چَشم مدار از منِ میخانه‌نشین که دَم از خدمتِ رندان زده‌ام تا هستم
۴ در رهِ عشق از آن سویِ فنا صد خطر است تا نگویی که چو عُمرم بسر آمد رَستم
۵ بوسه بر دُرجِ عقیقِ تو حلالست مرا که بافسوس و جفا مُهرِ وفا نشکستم
۶ بعد از اینم چه غم از تیرِ کجاندازِ حسود که به محبوبِ کمان ابرویِ خود پیوستم
۷ از ثَباتِ خودم این نُکته خوش آمد، که بجَور در سرِ کویِ تو از پایِ طلب ننشستم
۸ صَنَمِ لشکریَم غارتِ دل کرد و برفت آه اگر عاطِفتِ شاه نگیرد دستم
۹ رُتبَتِ دانشِ **حافظ** به فَلک بَر شده بود
کرد غمخواریِّ بالایِ بُلندت پَستم

۴۳۵

۱ در نهانخانه‌ی عِشرت صنمی خوش دارم کز سرِ زلف و رُخش نَعل[2] در آتش دارم
۲ گر بکاشه‌ی رندان قَدمی خواهی زد نُقلِ شعرِ شَکرین و مَیِ بیغَش دارم
۳ وَرْ تو زین دست مرا بی‌سَر و سامان داری من بآهِ سَحَرت زلف مُشوَّش دارم
۴ عاشق و رندم و میخواره بآوازِ بلند وین همه مَنصب از آن حورِ پریوش دارم
۵ گر چنین جلوه نماید خطِ ز نگاریِ دوست من رُخِ زرد بخونابه مُنقَّش دارم
۶ ناوکِ غمزه بیار و زرهِ زلفْ که من، جنگلها با دلِ مجروحِ بَلاکَش دارم
۷ یکسرِ موی بدستِ من و یکسر با دوست سالها بر سرِ این رشته کشاکش دارم
۸ **حافظا!** چون غمِ و شادیِ جهان در گُذرست
بهتر آنست که من خاطرِ خود خوش دارم

۱ـ نیمه این مصراع از امیر معزّی نیشابوری شاعر قصیده‌سُرای دربار ملکشاه سلجوقی می‌باشد دیوان اشعارش به ۱۹۰۰۰بیت بالغ بوده است.
۲ـ ترکیب نعل در آتش انداختن کنایه از جلب محبّت و عشق محبوب و مطلوبست که با نوشتن نام وی بر نعل و با آتش افکندن آن مهر و علاقهٔ وی را بخود متوجه و معطوف می‌دارند و همانند برداشتن و با خود همراه داشتن چند تار مو از طرّهٔ معشوق که به عاشق خویش بی‌قرار گردد.

﴿۱۴۳۶﴾

۱ دوستان وقتِ گُل آن به که به عشرت کوشیم / سخن پیرِ مغانست و بجان بنیوشیم
۲ نیست در کَس کَرَم و وقتِ طرب می‌گذرد / چاره آنست که سجّاده بمَی بفروشیم
۳ خوش هواییست فرحبخش خدایا بِفرست! / نازنینی که برویش مَی گلگون نوشیم
۴ ارغَنون سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنرست / چون از این غصّه نالیم و چرا نخروشیم؟
۵ گُل بجوش آمد و از مَی نَزَدیمَش آبی / لاجَرَم ز آتش حِرمان و هَوَس می‌جوشیم
۶ می‌کشیم از قدحِ لاله شرابی مَوهوم / چشمِ بد دورا! که بی‌مطرب و مَی مدهوشیم

۷
حافظا این حالِ عَجَب با که توان گفت که ما؟
بلبلانیم که در توسمِ گُل خاموشیم

﴿۱۴۳۷﴾

۱ در خراباتِ مغان نورِ خدا می‌بینم / این عَجَب بین که چه نوری! ز کجا می‌بینم؟
۲ کیست دُردی کشِ این میکده؟یارب! که درش / قبلهٔ حاجت و محرابِ دُعا می‌بینم
۳ جلوه بر من مفروش ای مَلِکُ الحاج، که تو! / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
۴ سوزِ دل، اشکِ روان، آهِ سحر، ناله‌ی شب / این همه از نظرِ لطفِ شما می‌بینم
۵ خواهم از زلفِ بُتان نافه‌گُشایی کردن / فکر دور اُست همانا که خطا می‌بینم
۶ هر دَم از روی تو نقشی زَنَدَم راهِ خیال / با که گویم؟ که در این پرده چها می‌بینم
۷ کس ندیدست ز مشکِ خُتن و نافه‌ی چین / آنچه من هر سَحَر از بادِ صبا می‌بینم
۸ مَنصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت و عِزِّ شما می‌بینم
۹ نیست در دایره یک نُقطه خِلاف از کم و بیش / که من این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم

۱۰
دوستان عیبِ نظر بازیِ **حافظ** مکنید!
که من او را ز مُحِبّان خدا می‌بینم

﴿۱۴۳۸﴾

۱ در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم / حاصلِ خرقه و سجّاده روان در بازم
۲ حلقهٔ توبه گر امروز چو زُهّاد زنم / خازنِ میکده فردا نکُند در، بازم
۳ وَر چو پروانه دهد دست، فراغ بالی / جُز بدان عارضِ شمعی نبوَد پروازم.
۴ ماجَرای دلِ سرگشته نگویم با کس / ز آنکه جُز تیغِ غمت نیست کسی دَمسازم

۵ صحبتِ حور نخواهم،که بوَد عینِ قُصور — با خیالِ تو، اگـــر با دگری پـردازم

۶ سرِّ سودایِ تو در سینه بماندی پنـــهان — چشمِ تر دامن اگر فاش نکردی رازم

۷ مُرغسان از قفسِ خاک، هوایی گشتـــم — بهوایی که مگـر صَید کنـــد شهبازم

۸ همچو چنگ ار بکناری ندهی کـامِ دلم — چون نَیِ آخرِ ز لبانت نفسی بنـوازم

۹ گر بهَر موی، سری بر تنِ **حافظ** باشد
همچو زلفت همه را در قـدمت اندازم

﴿۳۴۹﴾

۱ خیز تا خرقهٔ صـــوفی بخـــرابات بَریم! — شَطْح و طامات به بـــازارِ خُرافات بریم

۲ تا همه خلوَتیـــان جـــامِ صَبوحی گیرند — چنگِ صبحی به درِ پیـــرِ مُناجات بریم

۳ ورنهد در رهِ مـا خـــارِ مَلامت زاهـــد — از گُلستـــانش بـزندانِ مُکـــافات بریم

۴ شرْمِمان باد ز پشمینه‌ی آلوده‌ی خویش — گر بدین فضل و هنـر نامِ کـــرامات بریم

۵ قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکُنـــد — بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم

۶ سویِ رندانِ قَلَندر بـــه رَه آورَدِ سفـــر — دلقِ بَسطامیّ[1] و سجّـــادهٔ طامـات بریم

۷ خاکِ کویِ تو بصحـرایِ قیامت، فـــردا — همه بر فرقِ سَر از بهرِ مُبـاهات بـــریم

۸ با تو آن عهد که در وادیِ اَیْمَـــن بستیم — همچو موسی اَرِنی[2] گـــوی بمیقات بریم

۹ کوسِ ناموسِ تو بر کُنگُره‌ی عَـرش زنیم — عَلَمِ عشقِ تو بـــر بامِ سَمـــاوات بریم

۱۰ فتنه می‌بارد از این چرخِ مُقرَنَس، برخیز! — تا بمیخانه پنـــاه از همـــه آفـات بریم

۱۱ در بیابـانِ فَنا گُمشـــدن آخرِ تـــا چند؟ — ره بپرسیـــم مگر پی بمُهـــمّاتِ بـریم

۱۲ باده نـــوشیدنِ پنهان نه نشـــانِ کَرَمست — این میانجی بـــرِ اربابِ کرامـــات بریم

۱۳ **حافظ** آبِ رُخِ خود بر درِ هر سِفله مَریز!
حاجت آن به کـه برِ قاضیِ حاجات بریم

۱ـ این مصراع به بایزید بسطامی از مشایخ بزرگ صوفیه که در عرفان و زهد و تقوی مشهور و در سال ۱۸۸هجری متولد شده (نام او طیفور بن عیسی بوده) اشاره دارد.

۲ـ مضمون بیت۸ به آیه ۱۴۳ سوره اعراف که اشاره بوقت و جایگاه صحبت حضـرت موسی (ع) با خدای تبارک و تـعالی است اشراف دارد: «وَ لَمّا جاءَ موسی لِمیقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ قالَ لَنْ ترانی وَ لکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ ترانی فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ موسی صَعِقاً» یعنی وقتی که موسی (ع) بموقع بوعده‌گاه آمد و با خدای خویش لب بسخن گشود گفت: پروردگارا خودت را بمن بنمای تا ترا بنگرم خداوند فرمود: تو هرگز مرا نبینی اما بآن کوه بنگر تا اگر بر جای خویشش ثابت و مستقر یافتی شاید مرا بتوانی دید اما وقتی که خداوند آثار طلعت و قدرتش را بر کوه جلوه گر ساخت کوه تکه تکه شد و موسی از مشاهدهٔ آن بیهوش گشت.

﴿۴۴۰﴾

۱ خیز! تا از درِ میخانه گُشـــادی طلبیـــم — بر درِ دوســت نشینیم و مُرادی طلبیم

۲ زادِ راهِ حَــرَمِ دوسـت نـــداریم، مگـر — بگـــدایی ز درِ میکـــده زادی طلبیم

۳ اشکِ آلوده‌ی ما گـــرچه روانســـت، ولی — برســـــالَت سویِ او پاکنهادی طلبیم

۴ لَذّتِ داغِ غمـــت بر دلِ مـــا بـــاد حَرام — اگر از جَورِ غـمِ عشقِ تو دادی طلبیم

۵ نقطـهٔ خالِ تـو بر لَـــوحِ بَصَـر نتوان زد — مگر از مردُمکِ دیده مـــدادی طلبیم

۶ عِشوه‌ای از لبِ شیرینِ تو دل خواست بجان — بشَکَر خنده لبت گفـت مَرادی طلبیم

۷ تا بوَد نُسخه عِطـــری دلِ سَـــودا زده را — از خطِ غالیه سایِ تـــو سَوادی طلبیم

۸ چون غمت را نتوان یـافت مگر در دلِ شاد — ما بامیدِ غمـــت خاطرِ شـــادی طلبیم

۹ بر درِ مدرسه تا چند نشینی **حافظ!**
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

﴿۴۴۱﴾

۱ خیالِ رویِ تو چـــون بگذرد بگُلشنِ چَشم — دل از پَیِ نظر آید بســوی رَوزنِ چشم

۲ بیا که لعل و گُهــر در نثـــارِ مَقدمِ تـــو — ز گنجِ خانه‌ی دل می‌کشم بمَخزنِ چشم

۳ سزایِ تکیه‌گَهَــت مَنظـــری نمی‌بیـــنم — منم ز عالَم و این گوشه‌ی مُعیّنِ چشـــم

۴ سَحَر سرِشـکِ روانم سرِ خـــرابی داشت — گَرَم نه خونِ جگر می‌گرفت دامنِ چشم

۵ نُخُست روز که دیدم رُخِ تـــو دل می‌گفت: — اگر رسد خَلَلی خونِ من بگردنِ چـشم

۶ ببوی مُژده‌ی وصلِ تو تا سَحـــر همه شب — براهِ باد نهادم چـــراغِ روشـــنِ چشم

۷ بر انتظارِ کسی رحم کن! که شب همه شب — برخ روانه کند خـون دل زروزن چشم

۸ بمـــردمی که دلِ دردمنـــدِ **حافظ** را
مَزن بناوکِ دلدوزِ مردم افکنِ چشم!

﴿۴۴۲﴾

۱ خیالِ رویِ تو در کارگاهِ دیده کشیدم — بصورتِ تو نگاری نـه دیدم و نه شنیـدم

۲ اُمّیدِ خواجگیَم بود، بنـــدگیِّ تو کردم — هوایِ سلطنتم بود خـدمتِ تـــو گُـزیدم

۳ اگرچه در طَلبت همعِنـــانِ بادِ شِمالم — بگَردِ سَرْوِ خــــرامانِ قـــامتت نـرسیدم

۴ امید در شبِ زلفت به روزِ عمر نبستم — طمع بدَورِ دهـــانت زِ کـــامِ دل ببُریدم

۵ گناهِ چشمِ سیاهِ تو بود و ناوکِ غمزه — که من چو آهویِ وحشی ز آدمی برَمیدم

۶ بشوقِ چَشمه‌ی نوشَت چه قطره‌ها که فشاندم   ز لعلِ باده‌فُروشت چه عشوه‌ها که خریدم
۷ ز غمزه بر دلِ ریشم چه تیرها! کـه گُشادی   ز غصّه بر سرِ کویت چه بارها که کشیدم!
۸ ز کویِ یار بیـار ای نسیـمِ صبح غُبـاری!   که بویِ خونِ دلِ ریش از آن تُراب شنیدم
۹ چو غُنچه بر سرَم از کویِ او گذشت نسیمی   که پرده بر دلِ خـونین ببـویِ او بدَریدم

۱۰ بخاکپایِ تو سوگند نورِ دیـده‌ی **حافظ!**
که بی‌رُخِ تو فُروغ از چراغِ دیده ندیدم



۱ خُرّم آن روز کـزین منزلِ ویران بروَم   راحتِ جـان طلبم وز پیِ جانان بروم
۲ گرچه دانم که بجـایی نَبَرد راه غریب   من ببـویِ خوشِ آن زلفِ پریشان بروم
۳ چون صبا با تنِ بیمـار و دلِ بی‌طاقت   بهـواداریِ آن سَـروِ خرامان بـروم
۴ دلم از وحشَتِ زندانِ سِکندر[1] بگرفت   رَخت بربندم و تـا مِلکِ سُلیمـان بروم
۵ در رهِ او چو قلم گر بسرم بـاید رفت   با دلِ دَردکـش و دیده‌ی گـریان بروم
۶ نَذْر کردم گر ازین غم بدَر آیم روزی   تا درِ میکده شادان و غـزلخوان بـروم
۷ بهواداریِ او ذرّه صِفت رقـص‌کنان   تا لبِ چشمه‌ی خورشیدِ دُرَخشـان بروم
۸ تازیان را غمِ احوالِ گرانباران نیست   پارسایان[2] مَدَدی! تا خوش و آسان بروم

۹ ور چو **حافظ** نَبَرم ره ز بیابان بیرون
همـرهِ کوکبهٔ آصَفِ دَوران بـروم



۱ حِجابِ چهره‌ی جـان می‌شـود غُبارِ تنم   خوشا دَمی که از آن چهره پـرده برفکنم
۲ چنین قفس نه سِزایِ چو منِ خوش اَلحانیست   روَم بگلشنِ رضوان که مـرغِ آن چمنم
۳ عَیان نشد کـه چرا آمـدم، کجا بودم؟   دَریغ و دردا! که غافل ز کـارِ خویشتنم[3]

۱ـ زندان سکندرمراد شهر یزد بوده که حاکم آنجا نسبت بحافظ کم‌توجه و بی‌محبت بوده. بقسمی که خواجه دل‌آزرده گشته و بشیراز مراجعت می‌کنند.

۲ـ تازیان و پارسایان کنایه از عرب‌ها و پارسها (ایرانیها) میباشد.

۳ـ از مولانا جلال‌الدین مولوی که شاعر و عارف و متفکر بزرگ (فرزند بهاءالدین ملقّب به بهاء ولد) قرن هفتم هجری است و از جمله مصنّفاتش دیوان شمس تبریزی و فیه ما فیه و کتاب معروف مثنوی معنوی است (آرامگاه او در قونیّه که یکی از شهرهای ترکیه می‌باشد) در همین مضمون سه بیت که در خور تأمّل و دقّتست ذکر می‌شود. باشد که مطبوع طبع آید:

«روزها فکر من اینست و همه شب سخنم   که چرا غافل از احوال دل خویشتنم؟»
«از کجـا آمده‌ام؟ آمـدنم بهر چه بود؟   بکجـا می‌روم؟ آخر ننمـایی وطنم»

۴ چگونه طَوْف کنم در فضایِ عالَمِ قُدس — که در سراچه‌ی ترکیب تخته بند تنم
۵ اگر ز خونِ دلم بویِ مشک می‌آید — عَجَب مدار که همدردِ نافه‌ی خُتَنم
۶ مرا که مَنظرِ حورست مسکن و مأوا — چرا بکویِ خراباتیان بوَد وطنم
۷ طِرازِ پیرهنِ زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درونِ پیرهَنم
۸ بیا و هستیِ **حافظ** ز پیشِ او بَردار — که با وجودِ تو کس نشنَود ز من که منم[1]

﴿۴۴۵﴾

۱ حالیا مَصلحتِ وقت در آن می‌بینم — که کشم رَخت بمیخانه و خوش بنشینم
۲ جُز صُراحیّ و کتابم نبوَد یار و ندیم — تا حریفانِ دَغا را بجهان کم بینم
۳ بس که در خِرقهٔ آلوده زدم لافِ صَلاح — شرمسار از رُخِ ساقیّ و مَیِ رنگینم
۴ جامِ مَی گیرم و از اهلِ ریا دور شوَم — یعنی از اهلِ جهان پاکدلی بگُزینم
۵ سر بآزادگی از خَلق برآرَم چون سَروْ — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
۶ سینه‌ی تنگِ من و بارِ غمِ او هَیهات! — مَردِ این بارِ گران نیست دلِ مسکینم
۷ دل و جانم بخیالِ سرِ زلفِ تو بسوخت — ور گُوا بایَدت اینک نَفَسِ مشکینم
۸ بر دلم گَردِ ستمهاست خدایا مپسند! — که مکدّر شود آیینه‌ی مهر آیینم
۹ بنده‌ی آصفِ عهدم دلم آزُرده مکن — که اگر دَم زنم، از چرخ بخواهد کینم
۱۰ من اگر رندِ خراباتم، اگر **حافظ** شهر — این مَتاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

﴿۴۴۶﴾

۱ حاشا که من بمَوسِمِ گُل تَرکِ مَی‌کُنم — من لافِ عقل می‌زنم این کار کَی کنم
۲ مُطرب کجاست؟ تا همه محصولِ زُهد و علم — در کارِ بانگِ بَربَط و آوازِ نَی کنم
۳ از قال و قیلِ مدرسه[2] حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمتِ معشوق و مَی کنم
۴ کو پیکِ صبح تا گِله‌های شبِ فِراق — با آن خُجَسته طالعِ فرخُنده پَی کنم

۱ـ آخرین مصراع غزل مذکور تلمیحاً یادآور گفته‌ی مشهور:
«من بخود نامدم اینجا که بخود باز رَوَم — آنکه آوَرد مرا باز بَرَد در وطنم»
«من کیَم؟ لیلی و لیلی کیست؟ من — ما یکی روحیم اندر دو بدن» است.

۲ـ مصراع اول (بیت سوم) غزل ۴۴۶ بمقامات العارفین ابو علی سینا اشاره دارد.

۵ کَیْ بوَد در زمانه وفا؟ جامِ مَی بیار / تا من حکایتِ جَم‌و کاووسِ کَی کنم
۶ از نامه‌ی سیاه نترسم که روزِ حشر / با فیضِ لطفِ او صد ازین نامه طی کنم
۷ خاکِ مرا چو در ازَل از مَی سرشته‌اند / با مدّعی بگو که چرا تَرکِ وَی کنم!؟
۸ این جانِ عاریَت که **بحافظ** سپُرد دوست / روزی رُخش ببینم و تسلیمِ وَی کنم

﴿۴۴۷﴾

۱ چِل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم / کز چاکرانِ پیرِ مغان کمترین منم
۲ هرگز بیُمنِ عاطفتِ پیرِ میفروش / ساغَر تُهی نشد ز مَیِ صافِ روشنم
۳ در حقِّ من بُدردکشی ظنِّ بَد مبَر! / کالوده گشت خرقه، ولی پاکدامنم
۴ شهبازِ دستِ پادشهم این چه حالتست؟ / کز یاد بُرده‌اند هوای نشیمَنم
۵ حَیفست بلبلی چو من، اکنون درین قفس / با این لِسانِ عَذْب که خامُش چو سوسنم
۶ آب و هوایِ پارس عَجَب سِفله پروَر اُست / کو همرهی که خَیمه ازین خاک برکَنم
۷ از یُمنِ عشق و دولتِ رندانِ پاکباز / پیوسته صَدرِ مصطَبه‌ها بود مَسکَنم
۸ **حافظ** بزیرِ خرقه قدح تا بکَیْ کشی؟ / در بزمِ خواجه پرده ز کارَت برافکنم
۹ تو را نشَهِ خُجسته که در مِنِ مَزید* فضل / شد مِنّتِ مَواهِبِ او طَوقِ گردنم

﴿۴۴۸﴾

۱ چِرا نه در پیِ عَزمِ دیارِ خود باشم!؟ / چرا نه خاکِ سرِ کویِ یارِ خود باشم!؟
۲ غم غریبیّ و محنت چو برنمی‌تابم / بشهرِ خود رَوَم و شهریارِ خود باشم
۳ ز مَحرمانِ سَراپرده‌یِ وصال شوَم / ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم
۴ چو کارِ عُمر نه پیداست، باری آن اَوْلی / که روزِ واقعه پیشِ نگارِ خود باشم
۵ ز دستِ بختِ گرانخواب و کارِ بی‌سامان / گرَمَ بوَد گِله‌ای رازدارِ خود باشم
۶ همیشه پیشه‌ی من عاشقیّ و رندی بوَد / دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم
۷ بوَد که لطفِ ازَل رهنَمون شود **حافظ**! / وگرنه تا باَبَد شرمسارِ خود باشم

---

* مِن مَزید یعنی کالایی را بقیمت بیشتری در معرض دید خریداران عرضه کردنست و این همان بمزایده گذاشتن اجناس و امتعه است.

﴿۴۴۹﴾

۱ بی تو ای سَروِ روان، با گُل و گُلشن چکنم؟ زلفِ سُنبُل چه کشم عارضِ سوسن چکنم؟
۲ آه کز طعنهٔ بدخواه، ندیدم رویَت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم؟
۳ برو ای زاهد و بر دُردکشان خُرده مگیر کارفرمای قَدَر می‌کُند این، من چکنم؟
۴ برقِ غَیرت چو چنین می‌جهد از مکمَنِ غیب تو بفرما که منِ سوخته خرمن چکنم؟
۵ مدَدی گر بچراغی نکند آتشِ طور چاره‌ی تیره شبِ وادیِ اَیمَن چکنم؟
۶ شاه تُرکان* چو پسندید و بچاهَم انداخت دستگیر ار نشود لطفِ تهمتن چکنم؟
۷ خونِ من ریختی از ناوکِ دلدوز فراق خود بگو با تو من ای دیده‌ی روشن چکنم؟
۸ **حافظا!** خُلدِ بَرین خانه‌ی موروث منست
اندرین منزلِ ویرانه نشیمَن چکنم؟

﴿۴۵۰﴾

۱ تو همچو صبحی و من، شمعِ خَلوتِ سحَرم تبسُّمی کن و جان بین که چون همی سپَرم
۲ چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ تست بنفشه زار شود تُربتم چو در گُذَرم
۳ بر آستانِ اُمیدت گُشاده‌ام درِ چشم که یک نظر فِکَنی، خود فکندی از نظرم
۴ چه شُکر گویمت ای خیلِ غم! عَفاکَ الله که روزِ بیکسی آخِر نمی‌روی ز بَرَم
۵ بهَر نظر بُتِ ما جِلوه می‌کند، لیکن کس این کِرشمه نبیند که من همی نگرم
۶ غُلامِ مَردُمِ چشمم که با سیاهدلی هَزار قطره ببارد چو دردِ دل شُمرم
۷ بخاکِ **حافظ** اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دلِ آن تنگنا کفَن بدَرم!

﴿۴۵۱﴾

۱ بیا تا گُل برافشانیم و مَی در ساغَر اندازیم! فَلَک را سقْف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
۲ اگر غم لشکر انگیزد، که خون عاشقان ریزَد من و ساقی بهم سازیم و بُنیادش براندازیم
۳ چو در دَستَت رودی خوش بزن مطربا سرودی خوش که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

---

* منظور از شاه ترکان افراسیابست که نوه‌ی رستم (بیژن) را در چاه زندانی کرد رستم که از زندانی شدن بیژن آگهی یافت بر سر چاه رفت و سنگ بزرگی را که روی سر چاه گذاشته بودند برداشت و با آویزان کردن کمند بیژن را از چاه بیرون آورد.

۴ شرابِ ارغوانی را گُلاب اندر قدح ریزیم　　نسیمِ عطرِ گردان را شَکَـر در مجمَر[۱] اندازیم
۵ صبا خاکِ وجودِ ما بدان عالیجناب انداز!　　بوَد کان شاهِ خوبان را نظـر بر منظَر[۲] اندازیم
۶ یکی از عقل میلافَد، یکی طامات می‌بافد　　بیا! کأین داوری‌ها را بـه پیشِ داوَر اندازیم
۷ بهشتِ عَدْن[۳] اگر خواهی بیا با ما بمیخانه　　که از پایِ خُمت یکسر بحوضِ کوثر اندازیم
۸ سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا **حافظ** که تا خود را بملکِ دیگر اندازیم!



۱ بمژگانِ سیه کردی هـزاران رَخنه در دینـم[۴]　　بیا کز چشمِ بیمـارت هـزاران درد برچینم!
۲ اَلا ای همنشینِ دل که یـارانت بـرفت از یاد!　　مرا روزی مباد آندم! کـه بی یادِ تـو بنشینم
۳ ز تابِ آتشِ دوری شـدم غرقِ عَرَق چون گُل　　بیار ای بادِ شبگیـری! نسیمی زان عرقچـینم
۴ شبِ رِحلت هـم از بِستر روَم تا قصرِ حورالْعَین　　اگر در وقتِ جـان دادن تو بـاشی شمعِ بالینم
۵ صَباحِ‌الْخَیـر زد بلبل کجـایی ساقیا برخیز؟!　　که غَوغا می‌کنـد در سَر خُمـارِ خَمـرِ دوشینم
۶ اگر بر جایِ من غیری گُـزیند دوست، حاکم اوست　　حَرامم باد اگـر من جان بجایِ دوست بگُزینم
۷ جهان پیریست بی‌بُنیاد، از این فرهادکُش فریاد!　　که کرد افسون و نَیرنگش ملول از جانِ شیرینم
۸ جهان فانی و باقی فِـدایِ شـاهد و سـاقی　　کـه سُلطانیّ عـالَم را طُفیْلِ عشـق می‌بینم
۹ رُموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ!　　که با جـام و قدح هر شب قرینِ ماه و پروینم
۱۰ حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثَبت افتاد
همـانا بی‌غَلَط باشد که **حـافظ** داد تلقینم

۱ـ قدما برای رفع حرارت حاصله از شُرب شراب، کمی گلاب بآن می‌آمیختند چون معتقد بودند که شخص مزاج گرم، با حرارت شراب حالش بد شود و عقیده به چهار مِزاج (امزجهٔ اربعه یا چهار آخشیج تن یعنی: دَمَوی، صَفراوی، بلغَمی و سَوداوی) از زمان بُقراط (پدر طب) و جالینوس در کتب طبّی دنیا و بویژه در نوشتار دانشمندان و طبیبان اسلامی و ایرانی وارد و مورد افاضه طالبان مزاج شناسی قرار گرفته است. همان‌طور که اسپند را در منقل یا آتشدان بر روی آتش می‌نهند شکر را در مجمر بر اخگر نهاده تا بخار آن از سردرد مانع شود و بوی مشمئز کننده باده بمشام نخورد.

۲ـ منظر در اینجا مراد از روزنه‌ها و دریچه‌هایی بوده که جهت شاهان و امیران در بلندای ساختمان‌ها و قصرها می‌ساختند که اوضاع و احوال دربار را نظاره کنند.

۳ـ مراد از بهشت عدن اندرون و مرکز بهشت است که نیکوکاران برای همیشه در آنجا می‌مانند.

۴ـ کمال خجند را در همین مضمون بیتی نغز است:

«چه خوش‌تر دولتی زینم که دایم با تو بنشینم　　که سیری نیست از رویت مرا چندآنکه می‌بینم»

﴿۴۵۳﴾

۱ بگذار تا بشـــارعِ میخـــانه بگـذریم! کز بهرِ جُرعه‌ای همـه محتاجِ ایـــن دَریم

۲ جایی که تخـت و مَسندِ جَم می‌رود بباد گر غم خوریم خوش نبوَد به که مَی‌خوریم

۳ تا بوکـــه دست در کمـــرِ او توان زدن در خـونِ دل نشسته چـو یاقوتِ اَحمَریم

۴ روزِ نُخُست چون دَمِ رِندی زدیم و عشق شرط آن بـوَد که جُز رهِ این شیوه نسپَریم

۵ واعظ! مکـن نصیحتِ شوریدگان که ما، با خاکِ کـویِ دوست بفـردَوس ننگریم

۶ زان پیشتر کـه عُمرِ گـرانمایه بگـذرد «بگـــذار تا مُقـابلِ رویِ تـو بگذریم»[1]

۷ چون صوفیان به حالتِ رقصند در سَمـاع مـا نیـز هم بشُعبـده دستی بـرآوریم

۸ از جُرعهٔ[2] تو خاکِ زمین قدرِ لعل یـافت! بیچاره مـا که پیشِ تـو از خاک کمتریم

۹ **حافظ!** چو رَه به کُنگُره‌ی کاخِ وَصل نیست
بـا خاکِ آستانـــه‌ی ایـن دَر بـــر بریم

﴿۴۵۴﴾

۱ بغیر آنکـه بشد دیـن و دانش از دستم دگر بگو کـه ز عشقت چه طَرْف بربستم؟

۲ اگر چه خرمنِ عُمـرم غمِ تو داد بـبـاد بخاکپایِ عـزیزت که عهـد نشکســتم

۳ چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین بدولتِ عشق که در هوای رُخـــت چون بمهر پیوستم؟

۴ بیار باده که عمریست تا من از سَرِ اَمْن بکُنجِ عافیَـت از بهـــرِ عیش ننشــستم

۵ اگر ز مَردُمِ هُشیاری ای نصیحـــت‌گو! سخن بخـاک مَیفکن چرا؟ که من مستم

۶ چگونه سر ز خجالت برآورم برِ دوست که خـــدمتی بســزا برنیامد از دستم

۷ بسوخت **حافظ** و آن یارِ دلنواز نگفت!
که مَرهمی بفرستم چو خاطرش خَستَم

۱ـ این مصراع تضمین از سعدی است که دو بیت از آن را شاهد می‌آورریم:

«بگذار تـا مقابل روی تـو بگذریم دزدیده در شمـایل خوب تو بنگریم»

«گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق و مـا از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم»

۲ـ جرعه بر خاک ریختن از آداب و رسوم زرتشتیان بوده که هروقت بسرمزار مردگان خود می‌رفتند چندجرعه شراب بر آرامگاهشان می‌باشیدند.

«۴۵۵»

۱ بعَزمِ تَـوبه سَحَـــر گفتم استِخـــاره کنم — بهار تَوبه‌شکَن می‌رسد چه چـاره کنم؟

۲ سخن دُرُست بگـــویم، نمی‌تـــوانم دید — که مَی خورند حریفان و من نَظـاره کنم

۳ بدَور لاله دِمـــاغِ مـــرا علاج کنیـــد! — گَر از میانه‌ی بَـــزمِ طرب کنـــاره کنم

۴ اگر شبـــی بزبانم حـــدیث تَوبـــه رود — ز بی‌طهـــارتی آن‌را بمَـــی غَـراره کنم

۵ بتخـتِ گُـــل بنشـــانم بُتی بسُلطـــانی — ز سُنبُل و سَمَنَش ساز طوق و یارَه کنم

۶ ز رویِ دوست مرا چون گُلِ مراد شِکُفت — **حوالهٔ** سَرِ دشمـــن بسنگِ خـــاره کنم

۷ مرا که نیست ره و رســـمِ لقُمـــه پرهیزی — همان به است که میخـــانه را اجاره کنم

۸ گدای میکده‌ام لیـــک، وقتِ مســـتی بین — که ناز بر فَلک و حُکم بـــر سِتاره کنم

۹ اگر ز لعـــلِ لب یـــار بوســـه‌ای یابم — جوان شَوم ز سَرو زنـــدگی دوباره کنم

۱۰ مرا که از زرِ تَمغاست[1] ساز و برگ معاش — چـــرا ملامَتِ رنـدِ شرابخـــواره کنم؟

۱۱ چو غُنچه با لبِ خندان بیادِ مجلسِ شـــاه — پیاله گیرم و از شـــوق جامه پاره[2] کنم

۱۲ نه قاضیَم، نه مُدرِّس، نه مُحتَسِب، نه فقیـه — مرا چکـار؛ منعِ شُربِ میخـــواره کنم

۱۳ ز باده خوردنِ پنهان ملـول شد **حافظ**
ببانگِ بربط و نَی رازش آشکـاره کنم

«۴۵۶»

۱ بتیغم گـــر کُشد دستش نگیرم — وگر تیرم زنـــد منّت پـــذیرم

۲ کمان ابـرویت را گـــو بزن تیر! — که پیشِ دست و بازویت بمیرم

۳ غمِ گیـــتی گَر از پـــایَم درآرَد — بجُز ساغَر که باشد دستگیـرم؟

۴ بـرآی ای آفتـــابِ صبحِ امّید — که در دستِ شبِ هجران اَسیرم

۵ چو طِفلان تاکَی ای واعِظ فریبی! — بسیبِ بوستان و جویِ شیـرم؟[3]

۱ـ زرتمغا باج و خراجی بوده که محاسبان و تمغاچیان از مردم وصول می‌کردند تا وسیله طرب و مستی و عیش و عشرت و هوسرانی شاهان و امیرانی چون امیر مبارزالدین و شاه شجاع پسر وی بهتر و بیشتر فراهم شود.

۲ـ جامه پاره کردن که نشانه‌ی کمال و جد و سرور باشد بدو صورت دیده می‌شود: یکی جامه درآوردن از تن در حال ذکر و سماع درویشی و سلوک و قلندری که گاهی بانجام کارهایی منجر می‌شود که خارق‌العاده می‌نماید و جز این فرقهٔ به خدا پیوستگان شخصی یا اشخاص دیگر نتوانند آن اعمال معجزه‌آسارا از خود نشان دهند. دیگر اینکه جامه درآوردن اشاره به لحن موسیقایی نکیسا دارد.

۳ـ خواجه در این مصراع تلمیحی به بخشی از آیهٔ ۱۵ سورهٔ مُحَمَّد (ص) دارد که ذات یکتا فرموده: «مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتی... تا مِنْ عَسَلٍ مُصَفّیً» یعنی در بهشت موعود بمتقیان و پرهیزکاران آب گوارا و بی تغییر و سالم و جوی‌های شیر و نهرهایی از می ناب و عسل صاف و بیغش داده می‌شود.

۶ من آن مُرغم که هر شام و سَحرگاه — رسد تا سِـــدرَه آوازِ صَفیـرم
۷ بفریــــادم رس ای پیرِ خــرابات! — بیک جُرعه جوانم کُن که پیرم
۸ بگیسـوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پایِ تو سر برنگیـرم
۹ بسوز این خرقهٔ تقوی تو **حافظ**!
که گر آتش شـوم در وَی نگیرم

﴿۴۵۷﴾

۱ باز آی ساقیــا! که هـــواه‌خواهِ خـــدمتم — مُشتاقِ بنــدگی و دُعـــاگویِ دولتم
۲ ز آنجا که فیضِ جـامِ سعادت فُروغِ تُست — بیرون شدن نَمــای ز ظُلُماتِ حَیرتم
۳ هر چند غرقِ بحـرِ گنـــاهم ز شش جَهت — تا آشنایِ عشـــق شدم ز اَهلِ رحمتم
۴ عیبم مکُن برندی و بدنـامی ای حکیــــم! — کاین بود سرنـوشت[1] ز دیوانِ قسمَتم
۵ مَی خور که عاشقی نـه بکسبسْت و اختیار — این مَوهبت رسیـد ز میراثِ فِطــرتم
۶ گر دَم زنی ز طُـرّهٔ مشکیـــنِ آن نگـــار — فکری کن ای صبا! ز مُکافاتِ غَیرتم
۷ در ابرویِ تو نیز نظـــر تا بگـوشِ هوش — آورده و کشیده و موقـــوفِ فُرصتم
۸ من کَز وَطَن سفر نگُزیدم[2] بعُـمرِ خـویش — در عشقِ دیدنِ تو هواخـــواهِ غُربتم
۹ دریا و کوه در رَه و، من خسته و ضعیـف — ای خِضرِ پی خُجسته مدد کن بهمّتم
۱۰ دوُرم بصــــورت از درِ دولتسرایِ تـــو — لیکن بجان و دل ز مُقیمانِ حضـرتم
۱۱ **حافظ** بپیشِ چشمِ تو خواهد سپُرد جان!
در این خیـــالم، اَرْ بـــدهد عمـــر مُهلَتم

﴿۴۵۸﴾

۱ بارها گفتـه‌ام و بـــارِ دگـر می‌گـــویم — که منِ دلشُـــده این ره نه بخود می‌پویم
۲ در پسِ آینـــه طـــوطی صفتـم داشته‌اند — آنچه اُستـادِ ازَل گفت بگـــو: می‌گویم
۳ من اگر خارم اگر گُل چمن‌آرایی هست، — که از آن دست که می‌پروَرَدم؛[3] می‌رویَم

۱ـ خواجه در غزلی دیگر می‌فرماید:
«جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد».

۲ـ از مفهوم این بیت و چند بیت دیگر محقّق می‌شود که حافظ از شیراز که محل اقامت و در حقیقت مسقط الرأس او بوده دل بر سفر بجای دیگر ننهاده و خارج نشده است.

۳ـ در این بیت اثر تربیت نخستین افراد بشر را که تحت تعلیم مربی آگاه و یا ناوارد که در روح و منش دارد بیان می‌کند فی‌الحقیقه اولین مربیان و معلمان پایه‌گذاران ترقی و پیشرفت یا رکود جوامع انسانی هستند.

۴ دوستان عیبِ منِ بیـــدلِ حَیران مکنید! گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویَم
۵ گرچه با دَلقِ مُلمَّع مَی گلگون عیب است مکُنم عیب! کزو رنگِ ریـا می‌شویم
۶ خنده و گریه‌ی عُشّاق ز جایی دگر است مُیسرایم بشب و وقتِ سحَـر میمویم
۷ حافظم گفت: که خاکِ درِ میخانه مَبوی!
گو مکن عیب که من مشکِ خُتن می‌بویم

﴿۴۵۹﴾

۱ آنکه پامـالِ جفا کـرد چو خاکِ راهم خاک می‌بوسم و عُذرِ قَدَمش می‌خواهم
۲ من نه آنم که بجَور از تـو بنالم حاشا! چاکرِ مُعتقد و بنـده‌ی دولت‌خـواهم
۳ ذرّه‌ای خاکم و در کویِ تـواَم جای خوشست ترسم ای دوست کـه بادی ببَرَد ناگاهم
۴ بسته‌ام در خمِ گیسـویِ تو امّیـدِ دراز آن مبادا که کند دسـتِ طلب کوتاهم!
۵ پیرِ میخانه سَحـر جـامِ جهـان بینم داد وَندران آینه از حُسنِ تـو کرد آگـاهم
۶ صوفیِ صَومِعـهٔ عـالَمِ قُدسم، لیـکن حالیـا، دَیرِ مُغـانست؛ حوالتـگاهم
۷ با منِ راه‌نشین خیز و سـویِ میکده آیْ تا ببینی که در آن حلقه چه صاحبجاهم!
۸ بر سرِ شمعِ قدت شُعـله صِفَـت می‌لرزم گرچـه دانم کـه هوایِ تو کُشد ناگاهم
۹ خوشم آمد که سحَر خُسروِخاور می‌گفت: با همه پـادشهی بنـده‌ی تـورانشاهم
۱۰ مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگـر دامنِ حُسـنِ تـو بگیرد آهـم

﴿۴۶۰﴾

۱ بُشـری اِذا السّـلامَةُ حَلَّـتْ بِـذی سَلَمْ لِلّه حَمْـدُ مُعْتَـرِفِ غـایَةَ النِّعَـمْ[۱]
۲ آن خوش خبر کجاست؟ که این فتح مُژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قَدَم
۳ از بازگشتِ شاه چه خوش طُرفه نقش بست آهنگ خصم او بسـراپرده‌ی عَـدَم
۴ پیمان‌شکن هر آینـه گردد شکستـه حال اِنَّ الْعُهُـودَ عِنْدَ مَلیـکِ النُّهی ذِمَمْ[۲]
۵ در نیلِ غم فتاد و سپهـرش به طنز گفـت: اَلْآنَ قَدْ نَدَمْـتَ وَ مـا یَنْفَـعُ النَّدَمْ[۳]

۱ـ نوید و بشارت باد که سلامت و امنیت بذی سلم (که منظور شیراز است) برگشت و کسی که بنعمت‌های بی‌شمار خداوند معترف است و اقرار می‌کند ایزد تعالی را سپاس می‌گوید.

۲ـ پیمان و عهد را صاحبان عقل محفوظ می‌دارند و نقض عهد نمی‌کنند (اشاره بآیهٔ ۲۷سورهٔ بقره)

۳ـ هم اکنون تو پشیمان هستی و پشیمانی دیگر سودی ندارد. (مثل انابه فرعون پس از عصیان)

۶ می‌جُست از سَحـــابِ اَمَل رحمـتی، ولی / جُز دیده‌اش مُعایَنه بیـرون نـــداد، نَم
۷ چون خونِ خصم همچو صُراحی بریختی؟! / با دوستان بعیش و طَرَب گیر! جامِ جم
۸ ساقی بیا که دَورِ گُل است و زمانِ عیـــش / پُرکن پیاله و مخور اندوهِ بیش و کـــم!
۹ ایدل تو جامِ جم بطلب، مُلکِ جم مخـواه! / کاین بود قولِ مطربِ داستـانسُرای جم
۱۰ بشنو ز جامِ بـاده که این زالِ نـــوعروس / بسیار کُشت شوهر چون کیقُبـاد و جم
۱۱ زاهـــد بکُنـــجِ میکـــده دارد قـــرارگاه / کَالطَّیْرِ فی الْحَدیقَةِ وَ اللَّیْثِ فی الْأَجَم[۱]

۱۲ ساقی چو یار مَهرخ و از اهلِ راز بود!
حافظ بخورد بـاده و شیخ و فقیـه هم

﴿۱۴۷۱﴾

۱ بُرو ای طبیبم از سَر، که خبـــر ز سَر ندارم / بخدا رها کُنم جان! که ز جـــان خبر ندارم
۲ بعیادتم قدَم نِه! که ز بیخـــودی شوم بِـــه / مَی نـــاب نـوش و هَم دِه که غم دگر ندارم
۳ غمم ارْخوری از این پس نکنم ز غمخوری بس / نظری بجُـز تو بـــا کس بکسی دگـر ندارم
۴ زِ زَرت کنند زیوَر بـــزرت کشنـــد در بَر / منِ بینوایِ مُضطر چـه کنم که زر نـــدارم؟
۵ دِگرم مگو که خواهم که ز درگهـــت برانم / تو بر این و من بر آنم، که دل از تو برندارم!
۶ بمن ارْ چه مَی پرستم ندهید مَی کـه مستم! / مبَریـــد دل ز دستم کـــه دلِ دگـــر ندارم

۷ دلِ **حافظ** ار بجویی غمِ دل ز تُندخویی!
چه بگویمت؟ بگویی: سَرِ دردِسـر ندارم

﴿۱۴۷۲﴾

۱ دَردم از یارَست و درمـــان نیز هم / دل فدایِ او شد و جان نیز هم[۲]
۲ این‌که می‌گویند آن بهتـــر ز حُسن / یارِ ما این دارد و آن نیـــز هم[۳]
۳ هر دو عالَم یک فُروغِ رویِ اوست / گفتمت پیدا و پنهـان نیـــز هم

۱ـ این بیت گویای آنست همان‌طور که مسکن و مأوای پرنده در باغ و بوستان و شیر در جنگل است زاهدی خراباتی چون حافظ جایگاه و مقرّش در گوشه میخانه است.

۲ـ از سیداحمد هاتف اصفهانی شاعر دوره افشاریه و زندیه که ترجیع بند مشهوری نیز دارد دو بیت را مثال می‌آوریم:

«ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثـار رهت هم این و هم آن»
«بندگانیم جـــان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان»

۳ـ این بیت یادآور گفته مشهور «آنچه که خوبان همه دارند تو تنها داری» است که اشاره بپیغمبر (ص) دارد.

۴ داستان در پـــرده می‌گـویم، ولی گفته خواهد شد بدستان نیـز هم
۵ یار باز اکنـــون بقصدِ جـــانِ ما عهد را بشکست و پیمان نیز هم
۶ خونِ ما آن نرگسِ مستـانه ریخت وان سرِ زُلفِ پریشان نیز هـــم
۷ نقشِ خالش خونِ چشمم بارهـــا آشکارا ریخت پنهان نیـــز هم
۸ عاشق از قاضی نتـــرسد مَی بیـار بلکه از یَرغوی[1] سُلطان نیز هم
۹ اعتمـــادی نیست بـر کـــارِ جهان بلکه بر گردونِ گـــردان نیز هم
۱۰ چون سرآمد دولتِ شب‌های وصل بگـذرد ایّامِ هجـــــران نیز هم
۱۱ مُحتسب داند که **حافظ** مَی خورَد
و آصـــفِ مُلـکِ سُلیمـان نیز هم

۴۷۳

۱ دیدار شد مُیسّـــر و بـــوس و کنـــار هم از بخت شُکـــر دارم و از روزگـــار هم
۲ زاهد برو! که طـــالِع اگر طـــالـــعِ منَست جامَم بدست بـــاشد و زلفِ نگـــار هم
۳ مـا عیبِ کس بـــرندی و مستی نمی‌کنیـــم لعلِ بُتان خوشست و مَی خوشگَـــوار هم
۴ ایدل بشـــارتی دَهَمَـــت مُحتسب نمـــانْد وز مَی جهان پُر است و بُتِ میگُســـار هم
۵ آن شد که چشم بد نگران بودی از کمیـــن خصم از میان برفت و سرِشک از کِنار هم
۶ خـاطِر بدست تفـرقه دادن نه زیـرکیست! مجموعه‌ای بخواه و صُـــراحی بیـــار هم
۷ بـر خاکیـــانِ عشق، فشـــان جُـرعهٔ لبت تا خاک؛ لعل‌گـــون شودُ مشکبـــار هم
۸ چـون آبروی لاله و گُل، فیضِ حُسنِ تُست ای ابرِ لطـــف! بر منِ خـاکی ببـــار هم
۹ چـــون کائنـات جملـه ببوی تـــو زنده‌اند ای آفتـــاب! ســایه ز من بـــرمَدار هم
۱۰ اَهـلِ نظر اسیـــرِ تو شـــد از خدا بترس! وز انتِصـــاف آصفِ جـم اقتِـــدار هـم
۱۱ بُـرهانِ مُلک و دین کـــه ز دستِ وِزارتش ایّام کان یَمیـــن شد و دریـــا، یَسار هم
۱۲ گـوی زمین رُبوده‌ی چـوگانِ عدلِ اوست وین بر کشیده گنـــبدِ نیلی حِصـــار هم
۱۳ بـر یادِ رایِ اَنـــوَرِ او آسمـــان بصبـــح جان می‌کُند فـدا و کَـــواکب نثـــار هم
۱۴ تـا از نتیجه فَلَـــک و طَـــورْ دَورِ اوست تبدیلِ ماه و ســـال و خـــزان و بهار[2] هم

۱ـ یرغو یا یارغو در اصل کلمه‌ای مغولی و بمعنای محاکمه و دعوا و استیضاح و روشن شدن موضوع و مطلب است و داور و قاضی را یارغوچی گفته‌اند.

۲ـ خواجه بپدید آمدن شب و روز (در نتیجه حرکت وضعی زمین) و چهار فصل سال (در نتیجه حرکت انتقالی زمین) اِشراف کامل داشته است.

۱۵ عَزمِ سبُک عنانِ تو در جُنبش آورد | این پایدار مرکزِ عالی مدار هم
۱۶ خالی مباد کاخِ جلالت ز سروَران | وز ساقیان سَروْ قدِ گُلعذار هم
۱۷ **حافظ** که در ثَنایِ تو چندین گُهر فشاند
پیشِ کفَت بوَد خَجِل و شرمسار هم



۱ صوفی بیا که خِرقهٔ سالوس برکشیم! | وین نقشِ زَرق را خطِ بُطلان بسر کشیم
۲ نَذْر و فُتوحِ صَومعه در وَجهِ مَی نهیم | دلقِ ریا بآبِ خرابات برکشیم
۳ بیرون جَهیم سرخوش و از بزمِ صوفیان | غارت کنیم باده و دلبر ببَرکشیم
۴ سرِّ خدا که در تُتُقِ غیب مُنزویست | مستانه‌اش نقاب ز رُخسار برکشیم
۵ عشرت کنیم ورنه بحَسرت کشندمان | روزی که رَختِ جان بجهانِ دگر کشیم
۶ کو عِشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماهِ نو | گویِ سپهر در خَمِ چوگانِ زر کشیم
۷ فردا اگر نه رَوضهٔ رضوان بما دهند | غِلمان* ز غُرفه، حور ز جَنّت بدَر کشیم
۸ **حافظ!** نه حدِّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیمِ خویش چرا بیشتر کشیم



۱ عاشقِ رویِ جوانی خوش و نوخاسته‌ام | وز خدا دولتِ این غم بدُعا خواسته‌ام
۲ عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام!
۳ شرمم از خرقهٔ آلوده‌ی خود می‌آید | که بر او وَصلَه بصد شُعبده پیراسته‌ام
۴ خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز | بهمین کار کمر بسته‌ام و برخاسته‌ام
۵ با چنین حَیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | بَر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
۶ پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام شب همه شب | بو که سَیری بکند آن مَهِ ناکاسته‌ام
۷ همچو **حافظ** بخرابات روَم جامه قبا
بو که در بر کشَد آن دلبرِ نوخاسته‌ام

---

* مفهوم بیت هفتم این غزل بآیه ۲۴ سورهٔ طور و آیات ۵۱ و ۵۲ سورهٔ دُخان نظر دارد: «وَ یطوفُ عَلَیْهِم غِلمانٌ لَهُمْ کَاَنَّهُمْ لُؤلُؤٌ مَکْنُونٌ» و «اِنَّ الْمُتَّقینَ فی مَقامٍ اَمینٍ فی جَنّاتٍ وَ عُیُونٍ» یعنی غلامان و چاکران در اطرافشان می‌گردند بسان گهرها و مرواریدهای بکر و دست نخورده و بحقیقت که پرهیزکاران در جای امن و مصون از هر ریب و ریایی هستند در همان بهشت‌هایی که چشمه‌های زلال و روان در آنها جاری است.

﴿۱۴۶۶﴾

۱ این چه شورست که در دَورِ قَمَر می‌بینم / همه آفاق پُر از فتنه و شرّ می‌بینم
۲ هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایّام / علّت آنست که هر روز بَتَر می‌بینم
۳ ابلَهان را همه شربت ز گلاب و قندست / قوتِ دانا همه از خونِ جگر می‌بینم
۴ اسبِ تازی شده مجروح بزیرِ پالان / طوقِ زرّین همه در گردنِ خر می‌بینم
۵ دختران را همه، جنگ است و جَدَل با مادر / پسران را همه بدخواهِ پدر می‌بینم
۶ هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد! / هیچ شَفْقَت نه پدر را به پسر می‌بینم
۷ پندِ **حافظ** بشنو خواجه برو نیکی کن! / که من این پند بِه از دُرّ و گُهر می‌بینم

﴿۱۴۶۷﴾

۱ گرچه ما بندگانِ پادشهیم / پادشاهانِ ملکِ صُبحگَهیم
۲ گنج در آستین و کیسه تُهی / جامِ گیتی نَما و خاکِ رهیم
۳ هوشیارِ حُضور و مستِ غُرور / بحرِ توحید و غرقه گُنهیم
۴ شاهدِ بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه‌ی[1] رُخِ چو مَهیم
۵ شاهِ بیدار بخت را هر شب / ما نگهبانِ اَفسر و کُلَهیم
۶ گو غنیمت شُمار! صحبتِ ما / که تو در خواب و ما بدیده گَهیم[2]
۷ شاه منصور واقف است که ما، / رویِ همّت بهَر کجا که نهیم؛
۸ دشمنان را ز خون کَفَن سازیم؛ / دوستان را قبای فتح دهیم
۹ رنگِ تزویر پیشِ ما نبوَد / شیرِ سُرخیم و اَفعیِ سیَهیم[3]
۱۰ وام **حافظ** بگو که باز دهند! / کرده‌ای اعتِراف و ما گوَهیم (مخففّ گواهیم)

۱ـ ما همچو آینه‌ای برای جلوه رُخ چون ماهش هستیم.

۲ـ بدیده گه بودن کنایه از بیدار بودن و کشیک دادن است.

۳ـ مانند شیر واقعی که رنگ پوستشان ثابت است و تغییر نمی‌کند ما هم یکرنگ و ثابت قدم و بیریا و تزویر هستیم.

﴿۴۷۸﴾

۱ اَلَمْ یَأنِ لِلْـــاَحْبابِ اَنْ یَتَـــرَحَّمُواْ وَلِلنّاقِضیـــنَ الْعَهْـدَ اَنْ یَتَنَدَّمُواْ[۱]
۲ اَلَمْ یَـــأْتِهِمْ اَنْباءِ مَنْ بـــاتَ بَعْدَهِمْ وَ فی قَلْبِــهِ ناراً لَـــاَسی تَتَضَّرَّمُ[۲]
۳ فَیالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُـونَ بِما جَـــری عَلی مُرْتَجٍ مِنْهُمْ فَیَعْفُواْ وَ یَرْحَمُواْ[۳]
۴ حَکی الدَّمْعُ مِنّی ما الْجَواتِحِ اَضْمَرَتْ فَیـــا عَجَبا مِنْ صــامِتٍ یَتَکَلَّمُ[۴]
۵ اَتی مَوْسِمُ التَّیروُزِ وَ اَخْضَرتِ الرُّبی فَما لِلغَـــوانی الْغیــدِ لاتَتَــرنَّمُ[۵]
۶ بَنی عَمِّنا جوُدوُاْ عَلَیـــنا بِجُـــرعَةٍ وَ لِلفَضْلِ اَسبـــابُ بِها یَتَـــوَسَّمُ[۶]
۷ شُهُورُ بِها الْاَوطارِ تَقْضـــی مِنِ الصِّبا وَ فی شَأْنِنا عَیْـشَ الرَّبیعِ مُحرَّمُ[۷]
۸ اَیا مَن عَلی کُلِ السَّلاطیـــنِ سَطْوَةٍ تَرَحَّمْ جَزاکَ اَللهُ فَـــالْخَیْرُ مُغْنَمُ[۸]
۹ لِکُـــلٍّ مِنِ الْخُلّانِ ذُخْـــرٌ وَ نِعْمَةٌ
وَ لِلْحافظ الْمِسْکینِ فَقْرٌ وَ مَغْرَمُ[۹]

۱ـ آیا دوستان را وقت آن نرسیده که لطف کنند و دل نرم باشند (وقت آن رسیده که یاران بما رحمت آرند). آیا موقع آن نرسیده که پیمان شکنان دیگر پیمان نشکنند و بر سر عهد و میثاق باشند تا نادم و پشیمان نشوند.

۲ـ آیا بدوستان خبر شب هجران و فُرقت نرسید، آن سوخته دل و هجران کشیده‌ای که در قلبش آتشی مشتعل و افروخته است (خواجه در این بیت بیخبری و لاقیدی دوستان را نکوهش می‌کند).

۳ـ ای کاش فامیل و وابستگانم از چگونگی سرگذشت و ماجرای آنکه در ایشان دل بسته و بلطفشان امیدوارست آگاهی و خبر داشتند که در این‌صورت مطمئناً در حق او توجه می‌کردند و او را رهین رحمت خود قرار می‌دادند.

۴ـ آنچه میان سینه و پهلوهایم بود (مقصود قلب من است) سرشک دیدگانم بازگو کرد و عیان ساخت پس جای شگفتی و حیرت است که بی‌زبان زبان باز کرد و بسخن آمد.

۵ـ ایام نوروز فرا رسید (دشت و دمن و باغ و چمن) و کوه‌ها و دامنه‌ها سرسبز و شاداب شدند اکنون دوشیزگان زیبا و گل اندام را چه پیش آمده که از نغمه‌سُرایی و آوازخوانی باز ایستاده‌اند.

۶ـ ای عموزاده‌هایمان ما را بجرعه‌ای مَی خوش‌گوار مهمان کنید و بدانید که جود و کرم را نشانه‌هایی است و اگر این کار بکنید شما بزرگواری کرده‌اید.

۷ـ ماه‌های برآوردن نیازها و حاجات ماه‌های خوش بهارند که در آن‌ها عاشقان و جوانان بمراد دل می‌رسند اما از بخت بد شادی و عیش بهاری ما بعزا و ماتم تبدیل می‌شود.

۸ـ ای آنکه بر تمام شاهان شکوه و جلالت میرهن است رحم کن که خداوند پاداشت را بنیکی دهد.

۹ـ هر یک از دوستانم را خداوند نعمت و اندوخته‌ای داده است امّا حافظ بیچاره را بضاعتی نیست.

﴿۱۴۶۹﴾

۱ چنــدانکه گفتیــم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
۲ آن گُل که هر دَم در دستِ بادیست | گــو شَرم بــادت از عَندلیبان
۳ ما دردِ پنهــان بــا یــار گفتیم | نتــوان نهُفتَن درد از طبیبــان*
۴ یــارب اَمــان ده تا بــاز بیند | چشمِ مُحبّــان، روی حبیبان
۵ دُرجِ مَحبّــت بر مُهرِ خود نیست | یارب مبــادا کامِ رقیــبان!
۶ ای مُنعِم آخرِ بر خوانِ جــودت | تا چنــد باشیم؟ از بی‌نصیبان!

۷ **حافظ**! نگشتی رُسوایِ گیتی
گــر می‌شنیدی پنــدِ ادیبان

﴿۱۴۷۰﴾

۱ بهار و گُل طرب‌انگیز گشت و تَوبه شکن | بشادیِ رُخِ گُل، بیخِ غم زِ دل بــرکَن
۲ طــریقِ صِدق بیامــوز از آبِ صافیدل | براستی طلبْ آزادگی ز سَــروِ چمن
۳ رسید بادِ صبا، غنچــه در وفــاداری | ز خود برون شد و بر تن دَرید پیراهن
۴ ز دستبُــردِ صبا گِردِ گُـل کُلاله نگــر | شِکنجِ گیسوی سُنبُل ببین بروی سَمَن
۵ عروسِ و غُنچه رسید از حَرَم بطالعِ سَعدْ | مُعاینَه دل و دین می‌بُـرد بوجهِ حَسَن
۶ صَفیــرِ بلبلِ شــوریده و نفیــرِ هَزار | برای وَصلِ گُل آمد برون ز بیتِ حَزَن

۷ حدیثِ صحبتِ خوبان و جامِ باده بگو!
بقولِ **حافظ** و فَتوایِ پیرِ صــاحب فَن

﴿۱۴۷۱﴾

۱ خدا را کم نشیـن با خِرقه‌پوشان! | رُخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان
۲ تــو نازُک طبـعی و طاقت نَیاری! | گـــرانی‌های مُشتی دلقپوشان
۳ درین خرقه بســی آلودگی هست | خــوشا وقتِ قبای مَیفروشان
۴ در این صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عَیشِ دُرد نوشان

---

* از فخرالدین اسعد گرگانی (از شاعران دوره طغرل سلجوقی) که منظوم و یس ورامین را در اوائل قرن پنجم هجری تصنیف کرده است یک بیت بهمین مناسبت بنظر می‌رسد:

«چرا راز از طبیب خویش پوشم | بلا بیش آورَد گر بیش کوشم»

۵ لبِ میگون و چشمِ مست بگُشای | که از شوقت مَیِ لعل است جوشان

۶ بیا و زَرقِ این سالوسیان بین | صُراحی خون دل و، بربَط خروشان

۷ چو مَستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زَهرَم منوشان

۸ ز دلگرمیِّ **حافظ** برحَذَر باش!
که دارد سینه ای چون دیگِ جوشان

﴿۴۷۲﴾

۱ خوش‌تر از فکرِ مَی و جام چه خواهد بودن؟ | تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن؟

۲ پیرِ میخانه همی خواند مُعمّایی دوش | از خطِ جام، که فرجام چه خواهد بودن؟

۳ باده خور غم مخور و پندِ مُقلِّد مَنیوش | اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن!؟

۴ غم دل چند توان خورْد که ایّام نماند | گو نه دل باش و نه ایّام چه خواهد بودن!؟

۵ مرغِ کم‌حوصله را گو! غم خود خور که بر او | رحم آنکس که نَهَد دام چه‌خواهد بودن؟

۶ دسترنجِ تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن؟

۷ بُردم از ره دلِ **حافظ** بدف و چنگ و غزل!
تا جَزای منِ بدنام چه خواهد بودن؟

﴿۴۷۳﴾

۱ دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن | در کویِ او گدایی بر خُسروی گُزیدن

۲ از جان طمع بُریدن آسان بوَد، و لیکن | از دوستانِ جانی مُشکل توان بُریدن

۳ خواهم شدن به بُستان چون غنچه با دلِ تنگ | و آنجا بنیکنامی پیراهنی دَریدن

۴ گَه چون نسیم با گُل رازِ نهفته گفتن | گه سِرِّ عشقبازی از بُلبُلان شنیدن

۵ بوسیدنِ لبِ یار اوّل ز دست مگذار! | کآخر ملول گردی از دست و لب گَزیدن

۶ فُرصت شُمار صحبت کز این دو راهَه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

۷ گویی برفت **حافظ** از یادِ شاه منصور
یارب بیادش آورا درویش پَروریدن

﴿۴۷۴﴾

۱ فاتِحه ای چو آمدی بر سَرِ خسته‌ای بخوان! | لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت بمُرده جان!

۲ آنکه بپُرسِش آمد و فاتحه خواند و می‌رود | گو نَفَسی که روح را می‌کُنم از پَیَش روان

۳ ای که طبیبِ خسته‌ای روی و زبانِ من ببین! | کز دَم و دودِ سینه‌ام بارِ دلست بر زبان

۴ گر چه تب اُستخوانِ من کرد ز مِهر گرم و رفت — همچو تبم نمی‌رود آتشِ مِهـر از استـخوان

۵ باز نشان حـرارتم ز آبِ دو دیـده و ببین! — نبض[1] مـرا، که می‌دهد هیـچ ز زندگی نشان؟

۶ حال، دلم ز خـالِ تو هست در آتشش وَطن — جسمم از آن دو چشمِ تو خسته شدسْت و ناتوان

۷ آنکه مُـدام شیشه‌ام از پیِ عیـش داده است — شیشه‌ام[2] از چـه می‌بَرد پیشِ طبـیب هر زمان

۸ **حافظ** از آبِ زندگیْ شعرِ تو داد شربتم! — تَرکِ طبیبْ کُن بیا نُسخهٔ شربتم بخـوان!

﴿۴۷۵﴾

۱ می‌سوزم از فِراقت روی از جَفـا بگَردان! — هِجران بَلای ما شـد، یارب بلا بگَردان!

۲ مَه جِلـوه می‌نَماید بـر سبز خِنگِ گردون — تا او بسر درآیـد، بر رَخشْ پا بگَردان

۳ یَغمـایِ عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکنْ، در بر قبـا بگَردان

۴ مَـرغول را برافشـان یعنی بـرَغمِ سُنبُل — گِردِ چمن بُخُوری[3] همچون صَبا بگَردان

۵ ای نورِ چشمِ مستـان در عیـنِ انتِظارم — چنگِ حَزین و جامی بنَواز یـا بگَردان

۶ دَوران همی نویسد بر عارِضش خطی خوش — یارب نوشته‌ی بد، از یارِ مـا بگَردان!

۷ **حافظ**! ز خوبرویان قسمت جُز اینقدر نیست — گـر نیستَت رِضـائی حُکمِ قضـا بگَردان!

﴿۴۷۶﴾

۱ یارب آن آهویِ مشکین بختَن بازرسان! — وان سَهی سَروِ خرامان بچمن باز رسان

۲ دلِ آزُرده‌ی مـا را بنسیـمی بنَـواز! — یعنی آن جان ز تن رفته، بتن باز رسان

۳ ماه و خورشید بمنزل چو بأمرِ تو رسند[4] — یارِ مَه‌رویِ مـرا نیز بمن باز رسـان

۱ـ پزشکان صحّت مِزاج یا ناکار آمد بودن عمل فیزیولوژیکی بیماران را از مشاهده زبان می‌شناسند زیرا امتلاء معده و عوارضی مانند یُبوست (خشکی مزاج که درتداول عام رودل می‌گویند) بر روی زبان تأثیر دارد. همچنین شمارش قُرعات نبض (زدن نبض در دقیقه) از جمله راه‌های تشخیص بیماریست.

۲ـ مراد از شیشه در مصراع اوّل شیشه‌ی شراب و در مصراع دوم لوله آزمایشگاه (قاروره) است که پیشاب یا بول مریض را در آن ریزند و امتحان کنند.

۳ـ بخور نیز دارویی است که در آب جوش و داغ بریزند و مریض آن‌را با بینی استنشاق کند.

۴ـ این مصراع اشاره دارد بآیهٔ ۹۷ سورهٔ انعام که می‌فرماید: «فالِقُ الْاِصْباحِ وَ جَعَلَ اللَّیْلَ سَکَناً وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ حُسْباناً ذالِکَ تَقْدیرُ الْعَزیزِالْعَلیمِ وَ هُوَ اَلَّذی جَعَلَ لَکُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِها فی ظُلُماتِ الْبَرِ وَ الْبَحْرِ...» یعنی شکافنده سپیده دمان شب را جهت آسایش قرار داد و خورشید و ماه را که

۴ سُخُن اینست کـه ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پَیک، خبر گیر و سخن باز رسان
۵ دیده‌ها در طلـــبِ لعلِ یَمـــانی خون شد | یارب آن کوکبِ رخشان به یَمَن باز رسان
۶ سنگ و گِل گشت عقیق از اَثرِ گریه‌ی من | یارب آن گَوهَرِ تابان بمَنَـش باز رســـان
۷ بـــرو ای طایرِ میمـــونِ هُمایون طلعَت! | پیشِ عَنقا سخن از زاغ و زَغَـن باز رسان

۸ آنکه بودی وطَنَش دیده‌ی **حافظ** یارب!
بمُـرادش ز غـریبی بوطن بـاز رسان

﴿۴۷۷﴾

۱ مَنَم که شُهرهٔ شَهـــرم بعشق ورزیـــدن | منم که دیـــده نیالـــوده‌ام بـــه بد دیـــدن
۲ وفا کنیم و ملامَت کشیم و خوش بـاشیم | که در طـــریقتِ[۱] ما کـــافِریست رنجیـــدن
۳ بمَی پرستی از آن نقشِ خود بر آب زدم | که تا خـــراب کنـــم نقشِ خود پـــرستیدن
۴ بپیرِ میکده گفتم: که چیست راهِ نَجـات؟ | بخواست جـــامِ مَی و گفت: راز پـــوشیدن
۵ عِنان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس | که وَعْـــظِ بیعَمَـــلان واجبست نشنیـــدن
۶ مُراد ز تَمـاشایِ بـــاغِ عـالَم چیست؟ | بدستِ مردُمِ چشم از رُخِ تـــو گُل چیـــدن
۷ برحمتِ ســـرِ زلفِ تو واثقـــم ورنـــه | کَشش چو نبوَد از آن سو، چه سود کوشیدن؟
۸ ز خطِّ یار بیاموز مِهر بـــا رُخِ خـــوب! | که گِردِ عارضِ خوبان خوشســت گَـــردیدن

۹ مبوس جُز لبِ معشوق و جامِ مَی **حافظ!**
که دستِ زُهدفروشان خطـاست بوسیدن

﴿۴۷۸﴾

۱ شاهِ شِمشاد قدان، خُســـروِ شیـــرین‌دَهَنان | که بمژگان شِکَنَد قلـــبِ همه صف‌شکنـــان
۲ مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت | گفت: کای چشم و چراغِ همه شیرین سخنان!
۳ تا کَیْ از سیم و زَرت کیسه تُهی خواهد بود؟ | بنده‌ی ما شو و بَـــرخور ز همـــه سیم‌تنان
۴ دامنِ دوست بدست آر و ز دُشمـن بِگُســـل | مردِ یزدان شو و ایمـــن گذر از اَهـــرِمَنان[۱]!

ایجاد فرموده وسیله حساب و کتاب نظم کائنات مقرر داشت اینست که خداوند بزرگوار و مقتدر و دانا نمونه‌ای از قدرتش و خداوند آن ذات بیهمتا ستارگان را خلق کرد تا بواسطه آن‌ها شما در تاریکی‌های روی زمین یا در دریا هدایت شوید و بمصیبت و بلا گرفتار نیایید.

۱ـ طریقت از نظر عارفان عمل کرد و شریعت گفتار و حقیقت دید انبیاست.

۵ کمتر از ذرّه نیی، پَست مَشَو، مِهر بوَرز! تا بخلوتگهِ خورشید رسی چرخ‌زنان
۶ پیرِ پیمانه‌کَشِ ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان
۷ بر جهان تکیه مکُن ور قدحی مَی داری! شادی زُهره‌جَبینان خور و نازُک‌بَدَنان
۸ با صبا در چمنِ لالـه سَحَر می‌گفتم: که شهیدانِ که اند، این همه خونین‌کَفَنان؟
۹ گفت: **حافظ** من و تو مَحرمِ این راز نَه ایم
از مَیِ لعل حِکایت کن و سیمین ذَقَنان!

﴿۴۷۹﴾

۱ ای رویِ ماه منظرِ تو نوبهارِ حُسن! خال و خطِ تو مرکزِ لُطف و مَدارِ حُسن[۲]
۲ در چشمِ پُر خُمارِ تو، پنهان فُسونِ سِحر در زُلفِ بیقرارِ تو، پیدا قَرارِ حُسن
۳ ماهی نتافت چون رُخت از بُرجِ نیکویی سَروی نخاست چون قدت از جویبارِ حُسن
۴ خُرّم شد از ملاحَتِ تو عهدِ دلبری فرّخ شد از لَطافتِ تو روزگارِ حُسن
۵ از دامِ زلف و دانه‌ی خالِ تو در جهان یک مُرغِ دل نمانْد، نگشته شکارِ حُسن
۶ دایم بلطف، دایـهٔ طبع از میانِ جان می‌پرورَد بناز، تُرا در کنارِ حُسن
۷ گِردِ لبت بنفشه از آن تازه و تَرسْت کآبِ حیات می‌خورَد از جویبارِ حُسن
۸ **حافظ** طمع بُرید که بیند نظیرِ تو!
دَیّار نیست غیرِ تو اندر دیارِ حُسن

﴿۴۸۰﴾

۱ ای نورِ چشمِ من سُخنی هست گوش کن! تا ساغَرت پُر است بنوشان و نوش کن!
۲ پیران سخن بتجربه گویند، گفتمت: هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن!
۳ بر هوشمند، سلسله ننهاد دستِ عشق[۳] خواهی که زلفِ یار کشی، ترکِ هوش کن!
۴ تسبیح و خِرقه لَذّتِ مستی نبخشدَت همّت در این عمل، طلب از میفروش کن!
۵ با دوستان مُضایَقه در عُمر و مال نیست صد جان فدای یارِ نصیحت نیوش کن!
۶ در راهِ عشق وَسوَسه اَهرِمَن بسیسْت هُشدار و گوشِ دل بپَیامِ سُروش کن!

۱ـ کلمه اَهریمَن که باشکال اَهرِمَن، هَریمَن، اَهریمَه و اَهرامَن در نوشتارهای منظوم و منثور بکار رفته است از اصطلاحات زرتُشت است که بمعنی فکر پلید و شیطانی یا خود شیطان زبانزد خاص و عامست که نقطه مقابل و ضد آن اهورا مَزدا است یعنی خدای حیات و ذات یکتا و دانای مطلق.

۲ـ در این مصراع مدار بمعنی شعاع است که از دیدگاه علم هندسه شعاع‌های یکدایره از مرکز دایره نشأت می‌گیرند.

۳ـ در معرفةالنفس (روانشناسی) آمده است که: عشق بمعنای دلباختگی و شیدایی و هوش بمعنی عقل و قوّه تمییز در دو جهت مخالف هم سَیر کنند جایی‌که عقل پای نهد و درکار آید عقده‌های حیات گشوده شود و امور بنهج و سامان گراید لیکن عشق اَصَمّ و اَبکَم ماند و از مقالت بازایستد و از آن جای بگریزد چون طاقت مقابله ندارد.

۷ برگِ نَوا تَبه شـــد و سازِ طـــرب نمانْد ای چنگ ناله بـرکش و ای دف خُروش کن!
۸ ساقی! که جامت از مَی صـــافی تُهی مباد چشمِ عنـــایتی بمـــنِ دُرد نـــوش کـن!
۹ سرمست در قبایِ زرافشـان چو بگذری
یک بوسه نذرِ **حافظ** پشمینـه پوش کن!

﴿۴۸۱﴾

۱ بالابلنـــدِ عشِـــوه‌گرِ سروِ نـــازِ مـن کـــوتاه کـــرد **قصّهٔ** زُهـدِ دراز من
۲ دیدی دِلا! که آخرِ پیریّ و زُهد و عِلـم با من چه کرد دیده‌ی معشوقه بازِ من؟
۳ از آب دیـــده بر ســـرِ آتش نشستـه‌ام کأو فاش کرد در همـــه آفاق رازِ من
۴ می‌تـــرسم از خـــرابیِ ایمان که می‌بَرد محرابِ ابـــروی تـو حضورِ نَمازِ من
۵ مستست یار و یـــادِ حریفـــان نمی‌کند یادش بخیر سـاقیِ مِسکیـــن نوازِ من
۶ یارب! کَیْ آن صبا بوَزَد؟ کـــز نسیمِ او گردد شَمّامهٔ کَرَمش کـــار ســـازِ من
۷ بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم تا با تو سنگدل چکُند سوز و سازِ من
۸ نقشی بـــر آب می‌زنم از گـــریه حالیا تا کَیْ شود قرینِ حقیقت مَجازِ مـن؟*
۹ محمود را دَمی کـــه بآخر رسیـــد عُمر می‌داد جان بزاری و می‌گفت اَیـازِ من
۱۰ گفتم بدلقِ زَرق بپـوشم نشـــانِ عشق غَمّاز بود اشک و، عَیان کـــرد رازِ من
۱۱ زاهد چو از نمازِ تـــو کاری نمی‌رود! هم مستیِ شبـــانه و راز و نیـــازِ من
۱۲ یاران بناز و نِعمت و مـــا غرقِ مِحنتیم یارب بساز کـــارِ من ای کارسازِ من!
۱۳ **حافظ** ز غصّه سوخت بگو حالش ای صبا!
بـــا شاهِ دوســـت پرورِ دُشمـن گُـــدازِ من

﴿۴۸۲﴾

۱ ای لبت آبِ حیات و اَی قـــدت سَرْوِ چمن! ای رُخت خورشیدِ خاورِوَی خَطت مشکِ خُتَن!
۲ همچو ابرویَت بچشـــمِ من کم آیـــد ماهِ نو چون لبِ لعـــلت، نمی‌بـــاشد عقیق انـــدر یَمَن
۳ تا رُخت دیدست گُل در باغ، ای سَروِ روان! بر تنِ خود چـــاک می‌سازد ز خَجلـــت پیرهَن
۴ رشته‌ی مور است آن یا سبزه‌ی گِردِ رُخت؟ ذرّهٔ خورشید یـــا دُرجِ دُرَست آن یـــادهَـــن
۵ بوسه می‌خواهم ز تو لب را بـدندان میگَزی می‌کنی جانم جـــراحَت بـــارِ دیگر جـــانِ من

---

* مصراع مذکور بگفته‌ی مشهور: «اَلْمَجازُ قَنطَرَةُ الْحَقیقَة» اشاره دارد که معنای آن چنینست: مجاز و غیر حقیقیْ پلی است که انسان را بحقیقت می‌رساند.

۶ عاشقِ روی توأم ای شاه خــوبانِ جهــان / این حکــایت را بــدانند آشکــارا مرد و زن

۷ مُرد **حافظ** از غمت در گردنِ تو خونِ من!
داد بستــانَد ز تــو روزِ مَحــشَر ذوالمنَن

﴿۴۸۳﴾

۱ ای خُسروِ خوبان نظری سوی گدا کُن! / رحمی بمنِ سوختــه‌ی بی ســروپا کن!

۲ دردِ دلِ درویش و تمنّــای نگــاهی / زان چَشمِ سیَه مست بیـک غمزه دوا کن!

۳ گــر لاف زَنَد مــاه که مانَد بجَمـالت، / بنمای رُخِ خویش و مَــه انگُشت‌نَما کن!

۴ ای سَروِ چمان از چمن و باغ زمـانی، / بحرام در این بَزم و دو صد جامه قبا کن!

۵ شمع و گُل و پروانه و بُلبُل همه‌جمعند / ای دوست بیــا رحْم بتــنهایی ما کن!

۶ با دلشُدگان، جَور و جفا تا بکَیْ آخِر؟ / آهنگِ وفا، تــرکِ جفا بهــرِ خدا کن!

۷ مشنــو سخنِ دشمنِ بـدگوی خــدا را
با **حافظ** مسکینِ خود ای‌دوست وفا کن!

﴿۴۸۴﴾

۱ دلبرِ جانــانِ من بُــرد دل و جانِ من / بُرد دل و جـانِ من دلبــرِ جانــان من

۲ از لبِ جانانِ من زنـده شود جــانِ من / زنده شود جــانِ من از لــبِ جانانِ من

۳ رَوضهٔ رضوانِ من خاکِ سَرِ کویِ دوست / خاکِ سرِ کویِ دوست روضهٔ رضوانِ من

۴ این دلِ حیرانِ من والــه و شیـدایِ تست / واله و شیدایِ تست این دلِ حیــرانِ من

۵ یوسُفِ کنعانِ من مصرِ مَلاحَــت تُراست / مصر ملاحت تراست یوسف کنعــانِ من

۶ سرو گلسـتانِ من قامتِ دلجــوی تُست! / قامتِ دلجویِ تست سَـروِ گُلستــانِ من

۷ **حافظ** خوش‌خوانِ من نقدِ کمالِ غیاث
نَقدِ کمالِ غیاث حافظ خوش‌خوانِ من

﴿۴۸۵﴾

۱ مُرغِ دلم طایری اُست قُدسی، عَرش آشیان* / از قفسِ تن ملول، سیر شده از جهان

---

* از مولانا جلال‌الدین مولوی دو بیت در همین مضمون ولی با وزن و قافیه‌ای دیگر نقل می‌کنیم:

«مــرغِ باغِ مَلکـوتم، نیَــم از عــالَمِ خاک / دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم»

«ای خوش آن‌روز که پرواز کنم تا برِ دوست / بهــوای سرِ کویش پــر و بالی بزنم».

۲ از درِ این خاکدان چـــــون بپَرد مـــرغِ ما | باز نشیمن کند، بر سرِ آن آشیـــان
۳ چون بپَـــرد زین جهان سِـــدره بوَد جای او | تکیه‌گهِ بازِ ما، کُنگُره‌ی عَـــرش دان
۴ سایه‌ی دولـــت فتد بر ســـرِ عـــالَم بسی | گر بزند مرغِ ما، بال و پری در جهان
۵ در دو جهانش مکان نیست بجُز فَوقِ چرخ | جسمِ وی از مَعدنست، جانِ وی از لامَکان
۶ عالَمِ عُلْوی بـــوَد، جلِـــوه‌گهِ مـــرغِ ما | آبخـــور او بـــوَد گُلشـــنِ بـــاغِ جِنان

۷
چون دم وَحدَت زنـی، **حافظ** شوریده حال!
خامه‌ی توحید* کش بـر ورقِ اِنس و جان!

﴿۴۸۶﴾

۱ ما سَرخوشیم و باده‌ی ما در پیالـــه کن! | بد مَست را بغمزهٔ ساقی حـــواله کن
۲ در جامِ مـــاه باده‌ی چـون آفتـابِ ریز! | بر روی روز سُنبُلِ شب را کُلاله کن!
۳ ای پیرِ خـــانقه بخـــرابات شـــو دَمی | غُسلی برآر و تَوبهٔ هفتاد ســـاله کن
۴ صوفی بگریه چهره‌ی مجلس بشـو چو شمع! | آهنگِ رقصِ ما همه از آه و ناله کن

۵
گر نـــوعروسِ دَهـــر درآید بعقدِ او
مَهر دو کَوْن **حافظش** اندر قباله کن!

﴿۴۸۷﴾

۱ چو گُل هر دَم ببویت جـــامه بر تن | کنم چاک از گـریبان تـــا بدامن
۲ تنت را دید گُل، گـــویی که در باغ | چو مستان جامه را بـدرید بر تن
۳ من از دستِ غمـت مُشکل بَرم جان | ولی دل را تو آسان بـُردی از من
۴ بقولِ دشمنـان برگشـــتی از دوست | نگردد هیچ‌کس با دوست، دشمن
۵ تنت در جامه چون در جام، بـــاده | دلت در سینه چون در سیم، آهن
۶ ببار ای شمع! اشک از چشمِ خونین | که شد سوزِ دلت بـر خلق روشن
۷ مـــرو کز سیـــنه‌ام آهِ جگـــرسوز | برآید همچـــو دود از راهِ رَوزن
۸ دلم را مشکـــن و در پا مَیـــنداز | که دارد در ســـرِ زلفِ تو مَسکن

۹ چو دل در زلفِ تو بستسْت **حافظ**

* مراد از خامهٔ توحید کشیدن یعنی از کثرت بوحدت رسیدن است که همه‌ی تکثرات کائنات دلالت بر وجود واحدی کنند و آن ذات آمر بر جن و انس است (یعنی فقط خداست).

بـــدینسان کارِ او در پـــا میفکن!

﴿۴۸۸﴾

۱ چون شَوَم خاکِ رهش دامـــن بیفشانَـد ز من / ور بگویم دل بگردان، روبگـــرداند ز مـــن

۲ گر چو شمعش پیش میرَم در غمم خندد چو صبح / ور برنجَـم خاطرِ نـــازُک برنجـانــد ز من

۳ عارضِ رنگین بهَرکس می‌نمـاید همچـــو گُل / ور بگـــویم باز پـــوشان، بـاز پوشانَد ز من

۴ او بخونم تشنه و من بر لبش، تـــا چون شودا! / کام بستـــانم از او یـــا داد بستـــانَد ز مـــن

۵ چشمِ خود را گفتم آخر یک‌نظر سیرش ببین! / گفت: می‌خواهی مگر تا جویِ خون رانَد ز من

۶ دوستان جان داده‌ام بهرِ دهـــانش بنگـــرید! / کو بچیزی مختـــصر چـــون باز میماند ز من

۷ گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حَیف نیست / بس حکایت‌هایِ شیـــرین باز میـــمانَد ز من

۸ ختم کن **حافظ!** که گر زین دست باشد درسِ عشق
خَلـــق در هر گوشـــه‌ای افسانه‌ای خـــوانَد ز من

﴿۴۸۹﴾

۱ ز در دَرآ و شبـــستانِ مـــا مُنـــوَّر کُـــن! / هوایِ مجلسِ روحـــانیان معطّـــر کن!

۲ حجابِ دیـــده‌ی ادراک شـــد شُعاعِ جمـــال / بیا و خـــرگه خـــورشید را منـــوّر کن!

۳ به چشم و ابـروی جانـــان سپُرده‌ام دل و جان / ز دردَرآو تمـــاشـای بـــاغ و منَظر کن!

۴ از آن شَمایل و اَلطاف و خُلق خوش که تُراست / میانِ بزمِ حریفان چـو شمع سـر بَر کن!

۵ بگو بخـــازنِ جنّـت که خـــاکِ این مجلس / بتُحفه بَر، سوی فردَوس و عود مجمَر کن!

۶ طمع بنقـــدِ وصـــال تـــو، حدِّ مـــا نبوَد / حوالتیم بدان لعلِ همچـــو شَکـــر کن!

۷ چو شاهدانِ چمن زیر دســـتِ حُسنِ توأنـــد / کرِشمه بر سَمَن و ناز بر صنَـوبر کـــن!

۸ ستـــاره‌ی شبِ هجـران نمی‌فشـــانَد نـــور / ببامِ قصـــر برآ وچـــراغِ مَـــه بَـر کُن!

۹ ازیـن مُـــزوَّجَه و خـــرقه نیک در تَنـــگم / بیک کـــرشمه‌ی صـوفی کُشَم قَلَندر کن!

۱۰ ز خـــاکِ مجلسِ مـــا ای نسیمِ باغِ بهشت! / ببَر شمـامّه بجنّت و مـــأوا معطّر کـــن!

۱۱ فُضـــولِ نفس حکـــایت بسی کُند ســـاقی! / تو کارِ خود مَده از دست و مَی بساغَر کن!

۱۲ وگر فقیـــه نصیحت کند کـــه مَی مخـــورید / پیاله‌ای بـــدهَش، گو دمـاغ را تَـــر کن!

۱۳ لبِ پیـــاله ببـــوس آنگـــاه بمستـــان ده / بدین لطیـــفه دِمـــاغ خِـــرد معطّر کن!

۱۴ پس از مُلازَمَتِ عَیش و عشقِ مَهرویان
ز کارها که کُنی شعرِ **حافـــظ** از بر کن!

﴿۱۴۹۰﴾

۱ دلـم را شُد سـرِ زلفِ تـو مَسکَن — بدینسانش فرو مگذار و مشکـن!
۲ وگر دل سـرکَشَد چون زلف از خطّ — بدست آرش ولی در پـاش مفکن
۳ چو شمـع ازْ پیشم آیی در شبِ تار — شود چشـمم بدیـدارِ تو روشـن
۴ بگُلزارم چه کار اکنون که گشته است — جهان بر چشمم از رویت چو گُلشن
۵ ز سـروِ قـامتت ننشیـنم آزاد! — همه تن گر زبان باشم چو سـوسن
۶ ز مِهرت گـر بتـابم ذرّه‌ای روی — چو خورشیدم فرود آیـد ز رَوْزَن
۷ کجـا بر تُنـگِ شکّر دست یـابد — گر اندیشـد مگس از بـاد بیزن

۸ چو **حافظ** ماجـرایِ عشقبازی
نمی‌گوید کسی بـر وَجهِ اَحسَن!

﴿۱۴۹۱﴾

۱ صُبحست سـاقیا! قـدحی پُر شراب کن — دَورِ فلک درنـگ ندارد شِتـاب کن!
۲ زان پیشتر کـه عالَمِ فـانی شود خراب — ما را ز جامِ باده‌ی گُلگون خـراب کن!
۳ خورشیدِ مَی ز مَشـرقِ ساغَر طلوع کرد — گر برگِ عَیش میطلبی تَرکِ خواب کن!
۴ ما مَردِ زُهد و تَوبـه و طامـات نیستیم — با ما بجـامِ بـاده‌ی صافی خِطاب کن!
۵ «روزی که چرخ از گِلِ ما کوزه‌ها کند* » — زنهـار کـاسهٔ سَرِ ما پُر شـراب کن!
۶ ایّامِ گُـل چو عُمـر برفتن شِتاب کـرد — سـاقی بدَورِ بـاده‌ی گُلگون ثواب کن!

۷ کارِ صَواب بـاده‌پَرستیست **حافظا!**
برخیز و عزمِ جَزْم بکارِ صواب کن!

﴿۱۴۹۲﴾

۱ کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن — بغمزه رونـقِ افسونِ سامِری بشکن!
۲ ببـاد ده سَرو دَستـار عالَمی یعنی: — کُلاه گـوشه بآییـنِ دلبری بشکن!
۳ بـزُلفْ گوی طریقِ سرکَشی بگذار — بُطرّه گوی که قلبِ ستمگری بشکن!

---

* این مصراع تلمیحاً برباعیات حکیم خیام نیشابوری اشاره دارد که جهت اطلاع قارئین محترم دیوان یکرباعی ذکر می‌شود:

«زان کوزه‌ی مَی کـه نیست در وَی ضرری — پُر کن قدحی بخور بمن ده دگـری»
«زان پیـشتر ای صنـم که در رهـگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری»

۴ برون خرام و ببَر گویِ خوبی از همه کس — سَزایِ حور دِه و رونَقِ پری بشکن!
۵ بآهـــوانِ نظـــر شیرِ آفتـــاب بگیر[1] — بأبروان دو تا قَوسِ مُشتری بشکن!
۶ چو عِطـرسای شود زلفِ سُنبُل از دَمِ باد — تو قیمتش بسرِ زلفِ عَنبری بشکن!
۷ چو عَندلیب، فَصاحَت فروشَد؛ ای **حافظ!**
تـــو قدرِ او بسخـــن گفتنِ دَری بشکن!

﴿۴۹۳﴾

۱ گلبـــرگ را ز سُنبُـــلِ مشکین نِقاب کن! — یعنی که رُخ بپوش و جهانی خـراب کن!
۲ بگُشا بعِشوَه نـــرگسِ پـــرخوابِ مست را — وزْ رشک، چشمِ نرگسِ رعنا پُر آب کن!
۳ بفشان عـــرق ز چهـــره و اطرافِ باغ را — چو شیشه‌های دیده‌ی ما پُـــر گُلاب کن!
۴ بویِ بنفشه بشنـــو و زلـــفِ نگـــار گیر! — بنگر برنگِ لاله و عـــزمِ شراب کـــن!
۵ همچون حباب، دیده بروی قـــدح گُشای — وین خانه را قیاسِ اسـاس از حباب کن!
۶ ز آن‌جا که رسم و عادت عاشق‌کُشی تست — با دشمنان قدح کش و بـا ما عِتـاب کن!
۷ **حافـــظ** وِصـــال می‌طلبـــد از ره دُعـــا
«یا رب دُعایِ خسته دلان مُستجاب کن![2]»

﴿۴۹۴﴾

۱ میفِکَن بر صفِ رندان نظری بهتـر ازین — بر درِ میکده میکُن گـــذری بهتر ازین!
۲ در حقِ من لبت این لُطف که می‌فرماید — گرچه خوبست و لیکن قَدری بهتر ازین
۳ آنکه فکرش گِره از کارِ جهـان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتـــر ازین
۴ دل بدان رودِ[3] گرامی چه کنم گر ندهم؟ — مادرِ دَهْر ندارد پســـری بهتر ازیـــن

۱ـ هرچند که شیر آهوان را شکار می‌کند لیکن چشمان غزال‌وش توای رونق شکن پری شیر را مسحور می‌کند و گرفتار غُل و بند می‌نماید همان‌طور که این بیت گویای مصداق آنست:

«آهوی چشم تو نازم که چو نخجیر کند — شیر را گیـــرد و در سلسله زنجیر کند»

۲ـ مصراع آخر غزل ۴۹۳ تضمین از ضیاءالدین خجندی است که اصلاً شیرازی بوده و در خجند رحل اقامت افکنده است او شاعر و دانشمند قرن هفتم هجری و شارح کتاب (محصول) علّامه امام فخر رازی (که بامام المشککّین نیز نامش برده‌اند) بوده است امام فخرالدین رازی در همه علوم زمان خود آگاه و صاحب‌نظر و تألیفاتش را بیش از ۶۴ کتاب نوشته‌اند.

۳ـ رود هر چند با معانی شطّ، نهر آب، ساز قدیمی، روده، زه کمان حلاجی، رشته‌ای که بر روی ساز ذوالوَتَر مانند سه‌تار و تار می‌کشند به‌کار می‌رود لیکن در این مصراع به معنی فرزند و نور چشم به‌کار رفته است.

۵ ناصحم گفت: که جُز غم چه هُنر دارد عشق؟ گفتم: ای خواجه‌ی عاقل! چه هنر بهتر ازین
۶ گر بگویم که قدح گیر و لبِ ساقی بوس بشنو ای جان! که نگوید دگری بهتر ازین
۷ کِلکِ **حافظ** شکرین شاخِ نباتست بچین! که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

﴿۴۹۵﴾

۱ شرابِ لعل کش و روی مَه جبینان بین خِلافِ مَذهبِ آنان، جمالِ اینان بین!
۲ به زیرِ دلقِ مُلمّع کمندها دارند دراز دستی این کوته‌آستینان بین!
۳ به خرمَنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند دماغ و کِبر گدایان و خوشه‌چینان بین!
۴ بهایِ نیم کِرشمه هزار جان طلبند نیازِ اهلِ دل و نازِ نازنینان بین!
۵ حدیثِ عهدِ مَحبّت ز کس نمی‌شنوند وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین!
۶ اسیرِ عشق شدن چاره‌ی خلاصِ منست ضمیرِ عاقبت‌اندیشِ پیش‌بینان بین!
۷ غُبارِ خاطرِ **حافظ** ببُرد صَیقلِ عشق صفای همّتِ پاکان و پاکدینان بین

﴿۴۹۶﴾

۱ اَفسرِ سُلطانِ گُل پیدا شد از طَرْفِ چمن[۱] مَقدَمش یارب مبارک باد بر سَرْو و سَمَن!
۲ خوش بجایِ خویشتن بود این نشستِ خُسروی[۲] تا نشیند هرکسی اکنون بجایِ خویشتن
۳ تا اَبد معمور باد این خانه! کز خاکِ دَرَش هر نَفَس با بویِ رحمن[۳] می‌وزد بادِ یمَن
۴ خاتمِ[۴] جم را بِشارت ده بحُسنِ خاتمت کاْسمِ[۵] اعظَم کرد ازو کوتاه، دستِ اهرمَن

۱ـ این بیت کنایه از جلوس دوباره شاه منصور مظفّری بتخت شاهی و یُمن قدمش بر اَعیان و اَشراف و اهل شیراز است.

۲ـ نشست خسروی بمعنای اورنگ و تخت پادشاهی است.

۳ـ این مصراع که تلمیح بفرمایش نبی اکرم (ص) در مورد وَیس قَرَنی دارد که یکی از زاهدان و عارفان مشهور اسلام و در زمان حیات پیامبر می‌زیسته است. عطار نیشابوری در تذکرةالاولیاء برای این عابد شوریده القابی مانند: قبلهٔ تابعین، قدوهٔ اربعین، آفتاب پنهان، همنفس رحمان و سُهیل یمنی ذکر نموده و از مجموع گفته‌ها فرموده پیغمبر (ص) برهان قاطع و حجّت باهره است که: «انّی اَشُمُّ رایحَةَ الرَّحْمنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ » یعنی از طرف یمن بوی رحمان یعنی خداوند یکتا را استشمام می‌کنم. ناگفته نماند که آن شیفته‌ی عالم ربّانی بزیارت حضور پیامبر (ص) تشرّف نیافته ولی در جنگ صِفّین بجانبداری از حضرت علی (ع) برخاست و در سال۳۷ هجری بشهادت رسید.

۴ـ خاتم جم منظور انگشتری حضرت سلیمان (س) است که توسط دیو ربوده و بعد از مدتی (۴۰ روز) بآن حضرت توسط دیوی دیگر بنام بنیاهو بازگردانده شد.

۵ـ در زیر نگین همان انگشتری رموزی موسوم باسم اعظم نوشته شده بود که حشمت و حکومت سلیمان بآن بستگی داشته است جهت مزید اطلاع چند کلمه و ترکیب اسماءِ اعظم که خاصّ ذات اقدس الهی است بنظر می‌رسد مانند: اَللهْ،اَلْحَیُّ القَیّوم،صَمَدْ،مُهَیْمِن،جَبّار و اَلرَّحمنِ الرَّحیم و...

۵ خنگِ چوگانیِ چرخت رام شـد در زیرِ زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی، گویی بزن!
۶ جویبارِ مُلـــک را آبِ روان شمشیـــر تست / تو درختِ عدْل بنشان بیخِ بدخواهان بکَن
۷ شوکتِ پـــور پَشنـــگ[1] و تیـــغِ عالَمگیرِ او / در همه شَهنامـــه‌ها شد داستانِ انجمـــن
۸ بعد ازین نَشگِفت اگر با نَکهَتِ خُلقِ خوشَت / خیزد از صحرای ایذَج[2] نافه‌یِ مشک خُتن
۹ گوشه‌گیران انتظارِ جلوه خـــوش می‌کَشند / بر شِکن طرفِ کُلاه و بُرقَع از رُخ بـــرفکَن
۱۰ ای صبا بر ساقیِ بَزمِ اَتـابک عَـــرضه دار / تا از آن جامِ زرافشان جُرعه‌ای بخشد بمن
۱۱ مشوَرَت با عقل کردم گفت: **حافظ** مَی بنوش! / ساقیـــا مَی ده بقـــولِ مُستـــشارِ مـــؤتَمَن[3]

﴿۴۹۷﴾

۱ نُکته‌ای دلکـــش بگویم خالِ آن مَهرو ببین! / عقل و جان را بسته‌ی زنجیـر آن گیسو ببین!
۲ عابِدانِ آفتـــاب از دلبـــرِ ما غـــافلنـــد / ای ملامَتگو خدا را رو مبـــین[4] و رو ببیـــن!
۳ حلقهٔ زلفش تماشـــاخانه‌ی بـــادِ صبـاست / جانِ صد صاحِبدل آنجا بسته‌ی یک مو ببین!
۴ زلفِ دلبندش صبـا را بنـــد بر گردن نهـــاد / با هـــواداران رهـــرَو حیلهٔ هنـــدو ببین!
۵ عیبِ دل کردم که وحشی طبع و هر جایی مباش! / گفت: چشمِ شیـــر گیر و غَنجِ آن آهو ببین!
۶ آنکه من در جُستجویش از خِرد بیرون شـدم / کس ندیدست و نبیـــند مثلَش از هرسو ببین!
۷ لرزه بر اعضایِ مِهر از رشکِ آن مَهرو نگـر! / نافه را خون در جگـر زان زُلفِ عنبربو ببین!
۸ **حافظ** ارْ در گوشه‌ی محرابِ او نالَد رواست / ای نصیحتگو خـــدا را آن خَمِ ابـــرو ببین!
۹ از مُرادِ شاه منصور ای فَلَک رُخ برمَتاب / تیـــزی شمشیر بنگر قـوّتِ بـــازو ببین!

﴿۴۹۸﴾

۱ در بَدَخشان لعل اگر از سنگ می‌آید برون / آبِ رُکنی چون شَکر از تَنگ می‌آید برون
۲ در درونِ شهرِ شیراز از درِ هـــر خانه‌ای / دلبری، رَعنایِ شوخِ شَنگ می‌آید بـــرون
۳ از سَرای قاضی و مُفتی و شیخ و مُحتسِب / باده‌های بی‌غشِ گُلـــرنگ می‌آید بـــرون

۱ـ پور پشنگ نام پدر افراسیاب پادشاه تورانی بوده است.

۲ـ ایذج یا ایذه (که سابقاً مال امیر خوانده می‌شد) مرکز حکومت اتابک پشنگ پسر سَلغُر شاه از طایفه ترکمانان قبچاق بوده است.

۳ـ مستشار مؤتَمَن یعنی کسی‌که مورد اعتماد است با او مشورت و رایزنی کردن.

۴ـ رو مبین بمعنی حمایت و طرفداری نکن.

۴ بر سَرِ مِنبَر بوقتِ وَجْــــد و زَرّاقی حال | از سرِ دستارِ واعظ بَنگ می‌آید برون

۵ در درونِ باغها ز آوازِ مطرب صبح و شام | وایِ بلبل با نوای چنگ می‌آید برون

۶ در چنین شهری بهَجرِ یـــار و اندوهِ فراق
حافظ از خانه چنین دلتنگ می‌آید برون!

﴿۴۹۹﴾

۱ بجانِ پیرِ خرابات و حقِّ صُحبــتِ او | که نیست در سرِ من جُز هوایِ خدمتِ او

۲ بهشت اگرچه نه جایِ گُنـاهکارانست | بیارباده! کـــه مُستَظهَرم برحمـــتِ او

۳ چراغِ صاعِقهٔ[۱] آن سَحـــاب روشن باد | که زد بخَرمـــنِ من آتشِ مَحبّـــتِ او

۴ بر آستانه‌ی میخـــانه گر سَـری بینی | مزن بپای کــه معلــوم نیست نیّتِ او

۵ بیار باده که دوشم سُروشِ عـالَمِ غیب | نُوید دادکه عـام است فیضِ رحمتِ او

۶ مکُن بچشمِ حَقارت نگاه در منِ مست | که نیست معصیَت و زُهد بی مشیّتِ او

۷ نمی‌کند دلِ من میلِ زُهد و تَـوبه، ولی | بنامِ خـواجه بکـــوشیم و فرِّ دولتِ او

۸ دِلا طمع مبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست! | که می‌رســد همه را لطفِ بی‌نهایتِ او

۹ مُدام خرقهٔ **حافظ** بباده در گرَو است
مگر ز خاکِ خرابات بــوَد طینتِ او

﴿۵۰۰﴾

۱ خطِ عـذارِ یـــار که بگـــرفت[۲] مـــاه ازو | خوش حلقه‌ایست لیک بدَر نیست راه ازو

۲ ابروی دوست گوشه‌ی محـــرابِ دولتست | آنجا بمال چهـــره و حـــاجت بخواه ازو!

۳ ای جُرعه‌نوشِ مجلسِ جَم سینه پاک دار! | کآیینه ایست جـــامِ جهان بین که آه ازو

۴ شیطانِ غم هرآنچه تـــواند بگـــو بکُن! | من بُـــرده‌ام بباده‌فروشـــان پنـــاه ازو

۱ـ صاعقَه یا آذَرَخْش که از غُرّش هولناک ابر (بنامهای رَعْد، تُندَر، آسمان غُرّه و آسمان غُرُنبـه) و برق شدید و تند در آسمان حاصل می‌شود گاهی نه تنها موجب نزول بارانهای تند و سیل آسا بلکه سبب خسارات بدنی (کشتن انسانها یا حیوانات) و مالی بویژه در بناها و ساختمانهای نقاط مرتفع می‌شود. این پدیده طبیعی ویرانگر نابودی و سوزاندن بدنبال دارد و مفهوم آیات ۱۲ و ۱۳ سورهٔ رَعْد باین مسأله اشراق دارد. علت ایجاد این پدیده از نظر علوم فیزیک و هواشناسی در اثر برخورد الکتریسیته ابرهایی می‌باشد که دارای بار الکتریکی مثبت و منفی آنچنان قوی هستند که از لحاظ توان الکتریکی تا حد ۱/۵ میلیون ولت و از نظر گرمازایی ممکنست تا میزان ۳ میلیون درجه سانتیگراد برسد که سرانجام تأثیر آن بر روی زمین مشهود می‌گردد.

۲ـ در بیان معنی این بیت تفاسیر عدیده‌ای عنوان شده است لیکن آنچه که مقرون بصحت تأویل باشد اینست که ماه آسمان از عذار و صورت یار که خیلی زیبا و دلکش نمودار گشته دلگیر و افسرده شده و از حلقهٔ غلامی سیمای یار نمی‌توان بدر رفت و خلاص شد.

۵ کردارِ اهلِ صَومَعه‌ام کرد مَی‌پرست / این دودبین که نامه‌ی من شد سیاه ازو
۶ ساقی چراغِ مَـی بره آفتاب دار! / گو بر فُروز مَشعَلهٔ صبحگاه ازو
۷ آبی بروزنامه‌ی اَعمالِ ما فشان! / بتوان مگر ستُرد حروفِ گناه ازو
۸ آیا در این خیال که دارد گدای شهر / روزی بوَد که یاد کند پادشاه ازو؟
۹ **حافظ** که سازِ مجلسِ عشّاق ساز کرد / خالی مباد عَرصهٔ این بزمگاه ازو!

﴿۵۰۱﴾

۱ مرا چشمیست خون‌افشان ز دستِ آن کمان ابرو / جهان پرفتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو
۲ غلامِ چشمِ آن تُرکم که در خوابِ خوش مستی / نگارین گُلشنَش رویست و مشکین سایبان ابرو
۳ هلالی شد تنَم زین غم که با طُغرای مشکینش / که باشد مَه؟ که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو
۴ همیشه چشمِ مستش را کمانِ حُسن در زه باد! / که از شَستِ تو، تیرِ او کَشَد بر مَه کمان ابرو
۵ روانِ گوشه گیران را جَبینش طُرفه گُلزاریست / که بر طَرَفِ چمنزارش همی گردد چَمان ابرو
۶ رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دَم / هزاران‌گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
۷ دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حُسنی / کاین را اینچنین چشم است و آنرا آنچنان ابرو
۸ تو کافرِ دل! نمی‌بندی نِقابِ زلف و میترسم / که محرابم بگرداند خَمِ آن دلستان ابرو
۹ اگر چه مُرغِ زیرک بود **حافظ** در هواداری! / به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو

﴿۵۰۲﴾

۱ ای خونبهای نافه‌ی چین، خاکِ راهِ تو / خورشید، سایه‌پرورِ طَرْفِ کلاهِ تو
۲ نرگس کرِشمه می‌بَرد از حد، برون خَرام! / ای جان فدای شیوه‌ی چشمِ سیاهِ تو
۳ خونم بخورا! که هیچ مَلَک* با چنین جمال / از دل نیایدَش که نویسد گناهِ تو
۴ آرام و خوابِ خلقِ جهان را سبب تویی! / زان شد کنارِ دیده و دل، تکیه گاهِ تو
۵ با هَر ستاره‌ای سَر و کارست هر شبم / از حسرتِ فُروغِ رُخِ همچو ماهِ تو
۶ یارانِ همنشین همه از هم جُدا شدند / ماییم و آستانه‌ی دولت پناهِ تو

---

* این مصراع اشاره بدو فرشته‌ی مقرّب آستان رُبوبیّت (کرام‌الکاتبین) دارد که موکّل بر ثبت اعمال خوب یابد بندگان و در طرفین شانه‌ها (جَناحِ اَیْمَن و اَیْسَر) هستند اسامی مبارکشان را در کتب دینی رقیب و عتید نوشته و نیز دبیران ملکوت گفته‌اند.

۷ یارِ بدان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بوَد نیکخواه تو!
۸ فردایِ روزِ حشر که عَرضِ خلایقست | باشد در آن میان بمن افتد نگاهِ تو
۹ **حافظ!** طمع مبُر ز عِنایت که عاقبت
آتش زنَد بخرمَنِ غم دودِ آهِ تو

﴿۵۰۳﴾

۱ ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو! | احوالِ گُل به بلبلِ دستانسرا بگو!
۲ ما مَحرمانِ خَلوَتِ اُنسیم غم مخور! | با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو!
۳ دلها ز دامِ طرّه چو بر خاک می‌فشانْد | بر آن غریبِ ما چه گذشت ای صبا بگو؟!
۴ بر هم چو میزد آن سَرِ زُلفینِ مشکبار | با ما سَرِ چه داشت؟ ز بهرِ خدا بگو!
۵ مرغِ چمن بمویه‌ی من دوش می‌گریست | آخر تو، واقفی که چه رفت، ای صبا بگو!
۶ هرکس که گفت: خاکِ درِ دوست توتیاست | گو این سخن مُعایَنه در چشمِ ما بگو!
۷ در راهِ عشق فرقِ غنی و فقیر نیست | ای پادشاهِ حُسن سخن با گدا بگو!
۸ گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر فتد | بعد از اَدایِ خدمت و عَرضِ دُعا بگو!
۹ هر چند ما بَدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرایِ گناهِ گدا بگو!
۱۰ بر این فقیر نامه‌ی آن محتشَم بخوان | با این گدا حکایتِ آن پادشاه بگو!
۱۱ آن مَی که در سبو دلِ صوفی بعشوه بُرد | کَیْ در قدح کرِشمه کند؟ ساقیا بگو!
۱۲ آن‌کس که منعِ ما ز خرابات می‌کند | گو در حُضورِ پیرِ من این ماجرا بگو!
۱۳ جان‌پرور است قصّهٔ اربابِ معرفت | رمزی برو بپُرس و، حدیثی بیا بگو!
۱۴ **حافظ!** گرت بمجلسِ او راه می‌دهند
مَی نوش و تَرکِ زَرق برایِ خدا بگو!

﴿۵۰۴﴾

۱ ای قَبایِ پادشاهی راست بر بالایِ تو | زینت تاج و نگین از گوهرِ والایِ تو!
۲ آفتابِ فتح را هر دَم طُلوعی می‌دهد | از کُلاهِ خُسروی رُخسارِ مَه سیمایِ تو
۳ جلوه گاهِ طایرِ[۱] اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد هُمایِ چترِ گردون سایِ تو
۴ از رُسومِ شرع و حِکمت[۲] با هزاران اختلاف | نُکته‌ای هرگز نشد فَوت از دلِ دانایِ تو

۱ـ طایر اقبال مقصود همان مرغ افسانه‌ای سعادت یا هُمای است.
۲ـ حکمت بمعنی علم بحقیقت موجودات و اشیاء در حد توانایی و درک انسان است و حکیم یعنی بینا و آگاه از تمام مسائل جهانی که معادل و همسنگ کلمهٔ علّامه و دانشمند تمام عیار است.



۵ آبِ حیـــوانش ز منقـــارِ بَلاغَت می‌چکـــد / طوطیِ خوش لهجه، یعنی کِلکِ شَکرخایِ تو

۶ گرچه خـــورشیدِ فَلَک چشم و چراغ[1] عالَمست / روشنایی بخشِ چشمِ اوست خـاکِ پایِ تو!

۷ آنچه اسکنـدَر[2] طلـــب کرد و ندادش روزگار / جُرعه‌ای بود از زُلالِ جامِ جـــان‌اَفزایِ تو!

۸ عَرضِ حاجت در حریمِ حضرتت مُحتاج نیست / رازِ کس مَخــفی نمانَد با فُــروغِ رایِ تو

۹ خسروا پیرانه سر **حافظ**، جوانی می‌کند! / بر اُمیدِ عَفوِ جان بخشِ گُنه‌فــرسایِ تو



۱ ای در چمنِ خوبی رویت چو گُلِ خـــودرو! / چینِ شِکنِ زلفت چون نافه‌ی چیـن خـوشبو

۲ ماه است رُخت یا روز؟ مشکست خطت یا شب؟ / سیم است بَرت یا عاج؟ سنگست دلت یارو؟

۳ لعلـــت بدُرِ دنـــدان بشکست لبِ پستـــه / زلفت بخَمِ چـــوگان بربُود دلم چـــون گو

۴ آن رایحـهٔ زلفســـت یا لَخلَخـهٔ عنبـــر / یا غالیه میسایَـــد در باغچـــه‌ی حُسن او

۵ گفتـــی: سخن خـــود را با یار بباید گفت / ای کـاش! تـــوانستم گفتـــن سخنی با او

۶ بدگـــویِ تو آن بـــاشد کز یار کند منعَت / گر یـــار نکو باشد مشنـــو سخنِ بـــدگو

۷ با ما به ازین می‌بـــاش تا راز نگردد فاش! / نبوَد بَد اگر بـــاشی با دلشُـــدگان نیکـــو

۸ اُستادِ سخن سعدی اَست پیشِ همه کس امّا / دارد غـــزلِ **حافظ** طـــرزِ سخنِ خـــواجو



۱ ای آفتـــاب آینـــه‌دارِ جمـــالِ تـو! / مشکِ سیاه مجمَـــره گـــردان خالِ تو

۲ صحنِ سرایِ دیده بشُستم ولی چه سود! / کاین گوشه نیست در خورِ خَیلِ خیالِ تو

۳ مطبوع‌تر ز نقشِ تو صـــورت نبست باز / طُغـــرا نویس، ابـــروی مشکین مثالِ تو

۱ـ درباب خورشید که چراغدان عالمش می‌دانند و کواکب سیّار در اطراف او، ذکر چند نکته عاری از فایده نیست. اعتقاد اخترشناسان قدیم در زمینه‌ی کیهان‌شناسی بیشتر مبتنی بر دلایل منجم و جغرافیدان پیش از میلاد یعنی بَطلَمیوس یونانی تا قرن پانزدهم میلادی که معتقد به ثابت و بی‌حرکت بودن زمین و حرکت آفتاب بدور آن بوده استوار است لیکن در قرون پانزده و شانزده میلادی بُطلان این نظریه با ظهور دانشمندان و متفکرانی مانند کُپرنیک لهستانی و دِکارت فرانسوی و کِپلرآلمانی (که بقانونگزار آسمان مشهور شده) و گالیله ایتالیایی ثابت شد و محرز و مسلم گردید که زمین بدور خود و نیز بدور خورشید در حرکت است.

۲ـ اسکندر که از کلمه **alexandre** (اَلِکساندر) یونانی مأخوذ شده نام جهان‌گشای مشهوری است که طی جنگ‌های زیاد ممالک بسیاری را گرفته و حتی کاخ آپادانا در تخت جمشید را بآتش کشید.

۴ این نقــطهٔ سیــاه که آمد مــدارِ نور / عکسیست در حَدیقهٔ بینش[1] ز خالِ تو
۵ در اَوجِ ناز و نعمتی ای آفتابِ حُســن! / یــارب مبــاد تا بقیــامت زوالِ تو!
۶ تا پیشبــازِ بخــت رَوَم تهنیَــت‌کُنان / کــو مُژده‌ای ز مَقـدمِ عیدِ وصالِ تو
۷ در چینِ زلفش ایدلِ مسکین چگونه‌یی؟ / کآشفته گفت بادِ صبــا شرحِ حالِ تو
۸ تا آسمان ز حلقه‌بگــوشانِ مــا شود / کو عِشوه‌ای ز ابروی همچون هلالِ تو؟
۹ برخاست بوی گُل، ز درِ آشــتی در آی / ای نــوبهارِ مــا رُخِ فرخنـده فالِ تو
۱۰ در پیشِ خــواجه عَرضِ کدامین جَفا کنم / شـرحِ نیازمنـدیِ خــود یا مَلالِ تو؟!
۱۱ **حافظ!** درین کمند سر سرکشان بسیسْت
سَودای کج مَپــز که نباشد مَجــالِ تو

﴿۵۰۷﴾

۱ تابِ بنفشــه می‌دهد طُرّهٔ مشکســـای تـــو / پرده‌ی غنچه می‌دَرد خنده‌ی دلگُشـــای تو
۲ ای گُلِ خوش نسیمِ من بلبلِ خویش را مسوز! / کز سرِ صِدْق می‌کند شب همه شب دُعای تو
۳ خرقهٔ زُهد و جامِ مَی گرچه نه درخور هم‌انـد / این همه نقش می‌زنم در طلبِ رضـــای تو
۴ دشمن و دوست گو! بگو، هر غَرضی که ممکنست / جورِ همه جهانیــان می‌کشَم از برای تــــو
۵ شورِ شراب و سوزِ عشق آن نَفَسم روَد ز سَـر / کأین سرِ پُر هَوس شَود خاکِ درِ سرای[2] تو
۶ من که ملـــول گشتـــمی از نَفَسِ فـرشتگان / قال و مَقال عالَمـــی می‌کشم از بـــرای تو
۷ عشقِ تو سرنوشتِ من، خاکِ درَت بهشتِ من / مهرِ رُخت سِرشتِ من راحتِ من رضای تو
۸ دلقِ گـــدایِ عشق را گنـــج بوَد در آستین / زود بسلطنت رسد هرکه بوَد گدای تـــــو
۹ شـــاه‌نشینِ چَشمِ من تکیــــه‌گهِ خیالِ تُست / جای دُعاست شاهِ من بی تو مباد جایِ تـو!
۱۰ دولتِ عشق ببین! کـز سَرِ فخـــــر و احتشام / گوشه‌ی تاجِ سلطنت می‌شکند گدایِ تـــو
۱۱ خوش چمَنیست عارضت خاصّه که در بهارِ حُسن
حــافظ خوش سخن بــوَد مُرغِ سخن سُرایِ تو!

۱ـ نقطهٔ سیاه چشم که نور ازآنجا می‌گذرد و بشبکیه چشم می‌خورد مردمک یا بتعبیر خواجه خال معشوق می‌باشد که درآنجا سکنی گُزیده است.

۲ـ از فخرالدین عراقی بهمین وزن و قافیه این بیت درخور تأمل است.

«ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو / سرمه‌ی چشم روشنان خاک در سرای تو»

﴿۵۰۸﴾

۱ گفتا: برون شدی بتماشای ماهِ نو / از ماهِ ابروانِ مَنَت شرم باد رَو!
۲ عُمریست تا دلت ز اسیرانِ زلفِ ماست / غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشَو!
۳ مفروش عطرِ عقل بهندوی زلفِ ما! / کآنجا هزار نافه‌ی مشکین به نیم جَو
۴ تخمِ وفا و مهر در این کُهنه کِشتزار / آنگه عَیان شود که رسد مَوسمِ دِرَو
۵ ساقی بیار باده که رمزی بگویمت! / از سِرّ اخترِ کُهن[۱] سَیر و ماهِ نو
۶ شَکلِ هِلال هر سَرِ مَه می‌دهد نشان / از افسرِ سیامَک و طَرفِ کُلاهِ زَو![۲]
۷ **حافظ!** جنابِ پیرِ مغان مأمنِ وفاست / درسِ حدیثِ مهر بر او خوان وزو شنَو

﴿۵۰۹﴾

۱ «مطربِ خوش نَوا بگو! تازه بتازه نَوبنَو / باده‌ی دلگُشا بجو! تازه بتازه نوبنو»[۳]
۲ با صنَمی چو لُعبتی، خوش بنشین بخَلوَتی! / بوسه سِتان بآرزو! تازه بتازه نوبنو
۳ بَر ز حیاتِ کَیْ خوری گرنه مُدام مَی خوری؟ / باده بخور بیادِ او! تازه بتازه نوبنو
۴ شاهدِ دلرُبای من می‌کند از برایِ من / نقش و نگار و رنگ‌وبو تازه بتازه نوبنو
۵ بادِ صبا چو بگذری بر سرِ کویِ آن پَری / قصّه **حافظش** بگو! تازه بتازه نوبنو

﴿۵۱۰﴾

۱ مزرعِ سبزِ فَلک دیدم و داسِ مَهِ نَو / یادم از کِشته‌ی خویش آمد و هَنگامِ درَو
۲ گفتم: ای بخت بخُسبیدی و خورشید دَمید / گفت با این همه از سابقه نَومید مَشَو
۳ تکیه بر اخترِ شبگرد مکُن کاین عَیّار! / تاجِ کاووس رُبود و کمرِ کیخُسرو
۴ گر رَوی پاک و مُجرّد چو مَسیحا بفَلک! / از فُروغِ تو بخورشید[۴] رسد صد پَرتو!

۱ـ منظور از اختر کهن سَیر همان کره ماه است که برابرِ نظریه ستاره‌شناسان و منجمان میلیون‌ها سال قبل مانند سایر کرات سماوی در عالَم خلقت تکوین یافته و بگردش خود ادامه می‌دهد فقط مسأله کوچک بنظر رسیدن آن قرار گرفتن در مواضع چهارگانه (هلال، تربیع اوّل و تربیع ثانی، مُحاق و بدر) است که کلّاً بنام اَهِلّة قَمَر گفته می‌شود و مقطع رباعی حکیم خیام «از سَلْخ بُغرّه آید و از غُرّه بسلْخ» مؤیِّد آنست که ماه از حالت لاغری (هلال و محاق) خارج و سپس چاق و فربه (بدر= ماه شب‌های ۱۳و۱۴) شود.

۲ـ سیامک پسر کیومرث پیشدادی بوده و زَوْ یا زاب پسر تهماسب از همین سلسله بوده است.

۳ـ از سعدالدین نزاری قهستانی تضمین شده است.

۴ـ از مفهوم این بیت چنین مستفاد می‌شود هرچند که خورشید نوردهنده (مُنیر) است و ماه نور و روشنی گیرنده از خورشید (مُستنیز) می‌باشد اما چنانچه تو بسان عیسی مجرد پاک و عاری از آلایش دنیوی باشی می‌توانی بخورشید نور بدهی.



۵ آسمان گو مفروش این عَظَمت! کاندر عشق — خَرمَن مَه بجوی خوشه‌ی پروین بدو جو
۶ گوشوارِ زر و لعل ارْ چه گران دارد گوش — دَورِ خوبی گُذرانست نصیحت بشنو!
۷ چشمِ بد دور ز خالِ تو که در عَرصهٔ حُسن — بیدَقی راند که برد از مَه و خورشید گرو
۸ هر که در مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد — زردرویی کَشَد از حاصلِ خود گاهِ درَو
۹ اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش! — ور قفایی خوری از دایرهٔ خویش مرو!
۱۰ آتشِ زُهد و ریا خَرمَنِ دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو!

۵۱۱

۱ گُلبنِ عیش میدمَد ساقیِ گُلعذار کو؟ — بادِ بهار میوزَد بادهٔی خوشگُوار کو؟
۲ هر گلی نو ز گُلرخی یاد همی کند، ولی — گوشِ سخن شنو کجا دیده‌ی اعتبار کو؟
۳ مجلسِ بزمِ عیش را غالیهٔ مُراد نیست — ای دَمِ صبحِ خوش نَفَس نافه‌ی زلفِ یار کو؟
۴ حُسن فروشیِ گُلم نیست تحمّل ای صبا! — دست زدم بخونِ دل بهرِ خدا نگار کو؟
۵ شمعِ سحَر ز خیرگی لاف ز عارضِ تو زد — خصم زبان دراز شد، خَنجرِ آبدار کو؟
۶ گفت: مگر ز لعلِ من بوسه نداری آرزو؟ — مُردَم ازین هوس، ولی قُدرت و اختیار کو؟
۷ **حافظ** اگر چه در سخن خازنِ گنجِ حِکمَتسْت
از غمِ روزگارِ دون، طبعِ سخنگزار کو؟

۵۱۲

۱ عید است و مَوسِمِ گُل، ساقی بیار باده! — هَنگامِ گُل که دیده‌است بی مَی قدحِ باده؟
۲ زین زُهد و پارسایی بگرفت خاطرِ من — ساقی پیاله‌ای ده تا دل شود گُشاده!
۳ واعظ که دی نصیحت می‌کرد عاشقان را — امروز دیدمش مست، تقوی بباد داده
۴ این یک دو روزِ دیگر گُل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با ساقیانِ ساده!
۵ در مجلسِ صَبوحی دانی چه‌خوش نَماید؟ — عکس عِذارِ ساقی بر جامِ مَی فتاده
۶ گُل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید؟ — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جامِ باده
۷ مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخوانَد
از طرزِ شعر **حافظ** در بزمِ شاهزاده

﴿۵۱۳﴾

۱ خُنُک نسیم مُعنبَر شَمامهٔ دلخواه — که در هوایِ تو برخاست بامداد پگاه
۲ دلیلِ راه شَو ای طایرِ خُجسته لقا — که دیده آب شد از شوقِ خاکِ آن درگاه
۳ منم که بی تو نَفَس می‌کشم؟ زهی خَجلت! — مگر تو عفو کُنی ورنه چیست عُذرِ گناه؟
۴ بیادِ شخص نَزارم که غرقِ خونِ دلست — هِلال را ز کنارِ افق کنید نگاه
۵ ز دوستانِ تو آموخت در طریقت، مهر — سپیده دَم که صبا چاک زد شعارِ سیاه
۶ بعشقِ رویِ تو روزی که از جهان بروم — ز تُربَتم بدمَد سُرخ گُل بجایِ گیاه
۷ مده بخاطرِ نازُک ملالَت از من، راه
که **حافظ** تو همین لحظه گفت: بسمِ الله

﴿۵۱۴﴾

۱ دوش رفتم بدرِ میکده خواب‌آلوده — خرقه تَر، دامن و سجّاده شراب‌آلوده
۲ آمد افسوس‌کنان مُغبچه‌ی باده‌فروش — گفت: بیدار شو ای رهرَو خواب‌آلوده!
۳ شُستشویی کن و آنگه بخرابات خرام! — تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده
۴ بهوایِ لبِ شیرین‌دهنان چند کنی؟ — جوهرِ روح به یاقوتِ مُذاب‌آلوده
۵ بطَهارت گذران منزلِ پیریّ و مکُن! — خِلعتِ شَیب چو تشریفِ* شباب‌آلوده
۶ آشنایانِ رهِ عشق در این بحرِ عمیق — غَرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
۷ پاک و صافی شَو و از چاهِ طبیعت بدَر آی — که صَفایی ندهد آبِ تُراب‌آلوده
۸ گفتم ای جانِ جهان دفترِ گُل عیبی نیست — که شود فصل بهار از مَی ناب‌آلوده
۹ گفت: **حافظ** لُغَز و نُکته بیاران مفروش!
آه از این لطفِ بانواعِ عِتاب آلوده

﴿۵۱۵﴾

۱ عَیشم مُدام است از لعلِ دلخواه — کارم بکام است **الحَمدُلِلّه**
۲ ای بختِ سرکَش، تنگش ببَر کش! — گه جامِ زرکش، گه لعلِ دلخواه
۳ ما را بمستی افسانه کردند — پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه

---

* خلعت لباسی بوده که سر تا پا را می‌پوشانیده است که بمُردان جا افتاده و پیرو کار آزموده هدیه می‌کردند و تشریف نیز که مانند قبای کوتاه بوده بجوانان برسم هدیه می‌دادند.

۴ از قــولِ زاهد کــردیم تَــوبه | وز فعــلِ عــابد استَغفِــرُالله
۵ جانــا چه گویم؟ شرحِ فِراقت | چشمیّ و صد نَم، جــانیّ و صد آه
۶ کافر مبیناد این غم که دیده‌ست! | از قامتت سَرْو، از عــارضت مــاه
۷ رُخ بـرنتــابم از راهِ خــدمت | سر بــرنـدارم از خــاکِ درگــاه
۸ از صبرِ عــاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه
۹ دلـقِ مُلمّــع زُنّــارِ راه است | صوفی نـداند این رســم و این راه
۱۰ دیـشب برویَش خوش بود وقتم | از وصلِ جــانان صــد لَوْحَشَ‌الله

۱۱ شوقِ رُخت بُـرد از یادِ **حافظ**
درسِ شبــانه، وِردِ سحـرگاه

﴿۵۱۶﴾

۱ نصیبِ من چو خرابات کــرده است الله | در این میانه بگو زاهد امــرا چه گناه!؟
۲ کسی‌که در اَزَلَش جامِ مَی نـصیب افتاد | چرا بحَشر کنند این گنـاه از او درخواه؟
۳ بگو بزاهدِ سالوسِ خرقه‌پوشِ دوروی! | که دستِ زَرق درازســت و آستین کوتاه
۴ تو خرقــه را برایِ ریــا همی پوشی | که تا بزرق بَری بنــدگانِ حــقّ از راه
۵ غلامِ همّــتِ رنــدانِ بی ســروپایم | که هر دو کَوْن نیرزد به پیششان یک کاه
۶ مُرادِ من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مــدرسه و خانقَــه گشت سیاه

۷ برو گدایِ درِ هر گدای مشو **حافظ**!
تــو این مراد نیــابی مگر بشیءِ الله

﴿۵۱۷﴾

۱ گر تیغ بارَد در کــویِ آن ماه | گردن نهــادیم اَلحُـکمُ لِلّه
۲ من رند و عاشق، آنگـاه توبه؟ | اَستغـفِرالله؟ استغــفرالله
۳ آیینِ تقوی مــا نیــز دانیم | لیکن چه چاره با بختِ گُمراه!
۴ ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جامِ بــاده، یا قصّه کوتاه!
۵ مِهرِ تو عکسی بر مسا نیفکند | آیینه رویــا! آه از دلت آه!

۶ اَلصَّبْــــرُ مُــــرٌّ وَ الْعُمْــــرُ فانٍ یا لَیْتَ شَعْــری[1] حَتّــامَ اَلْقاه!

۷ عاشق چه نالی گر وصل خواهی! خون بایدت خورد درگاه و بیگاه!

۸ **حافظ** نبودی زینگونه بیدل!
گرمی شنیـدی پندِ نکوخواه

﴿۵۱۸﴾

۱ ای از فُروغِ رویَــت، روشن چــراغِ دیده مانند چَشمِ مستـــت، چشمِ جهــان ندیده

۲ همچو تـو نــازنینی، سر تا بپــا لَطافت گیتی نشــان نـداده، ایــزَد نیــافریده

۳ هر زاهدی کــه دیدی، یاقوتِ مَیفروشت سجّــاده تَــرک داده، پیمانــه درکشیده

۴ بَر قَصْدِ خـونِ عُشّاق ابرو و چشمِ شوخت گاه این کمین گُشاده، گــاه آن کمان کشیده

۵ تا کَیْ کبــوترِ دل، چــون مُرغِ نیم بِسمِل باشد ز تیرِ هَجرت؛ در خاک و خون تپیده؟

۶ از سوزِ سیــنه هــر دَم دودَم بسر برآید چون عود چند بــاشم؟ در آتش آرمیـــده

۷ گر زانکه رام گـــردد بختِ رمیده با من هم زان دَهَـن بــرآرَم کــامِ دلِ رمیـــده

۸ مَیلی اگــر نـدارد با عــارضِ تو ابرو پیوسته ازچــه باشد چون قدّ من خمیده؟

۹ گر بر لبم نَهی لب، یــابم حیاتِ بــاقی آندم که جانِ شیرین بــاشد بلــب رسیده

۱۰ تا کَی فُرو گذاری چون زلفِ خود دلم را سرگشته و پریشـان ای نورِ هـــر دو دیده

۱۱ در پایِ خارِ هجران افتاده در کشــاکَش وز گلشنِ وِصــالت هــرگز گُلی نچیـــده

۱۲ گر دستِ من نگیری با خواجه باز گویم، کز عاشقانِ مسکیـــن دل بُردە‌ای بدیـــده!

۱۳ ما را بضاعَت اینست گر در مذاقت افتد
دُرهایِ شعرِ **حافظ** بنویس در جَـریده!

﴿۵۱۹﴾

۱ چراغِ رویِ تُرا شمـــع گشت پروانه مرا از عشقِ تو با حالِ خویش پروا، نه

۲ خِرد که قیدِ مَجانین[2] عشق می‌فرمود ببــویِ سُنبُلِ زلفِ تـــو گشت دیوانه

۳ بمژده جان بصبــا داد شمع در نَفَسی ز شمعِ رویِ تواش چون رسید پروانه؟

۱ـ صبر و شکیبایی تلخ و جانکاه و دوران حیات و عمر گذرا و فناپذیر است ای کاش می‌دانستم و در می‌یافتم که چه وقت مرادم حاصل می‌شود که با او ملاقات کنم. جهت اطلاع دوستداران حافظ از لحاظ قواعد موضوعهٔ زبان عربی این نکته یادآوری می‌شود که بعضی از کلمات مانند: عَلی، الی، حتّی، و... که جزو حروف جارّه هستند وقتی‌که به میم متصل می‌شوند حرف آخر آنها به «الف» بدل می‌شود مانند کلمه حتّام.

۲ـ جهت بزنجیر کردن مجانین (محرومان و بی‌بهرگان از نیروی خرد و تمییز) بزیرنویس غزل ۴۳۳ مراجعه کنید.

۴ ببوی زلفِ تو گر جان بباد رفت چه شد؟ — هزار جانِ گرامی فـدایِ جانـانه
۵ بر آتشِ رُخِ زیبایِ او بجـایِ سپـند — بغیرِ خالِ سیاهش که دیـد به دانه؟
۶ چه نقش‌ها که برانگیختم و سـود نداشت — فسونِ ما برِ او گشتـه است اَفسانه
۷ مرا بدَور لـبِ دوست هست پیمـانی — که بر زبان نبَـرم جُز حدیثِ پیمانه
۸ منِ غریب ز غَیـرَت فتادم از پا، دوش — نگارِ خویش چو دیدم بدستِ بیگانه
۹ حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی! که باز
فتـاده در سرِ **حافظ** هـوایِ میخانه

﴿۵۲۰﴾

۱ دامن کشان همی شد، در شَربِ[1] زر کشیده — صد ماهرو زرَکَش، جَیْبِ قَصَب[2] دریده
۲ از تابِ آتـشِ مَی، بر گِردِ عارضش خوَی — چون قطره‌های شبنم بر برگِ گُل چکیده
۳ یاقوتِ جـانفزایش از آبِ لُطـف زاده — شِمشادِ خوشخرامش، در ناز پـروریده
۴ لفظی فصیح و شیرین، قدّی بلنـد و چابک — رویی لطیف و زیبا، چشمی خوش کشیده
۵ آن لعلِ دلکَشش بین وان خنده‌ی پُرآشوب — آن رفتنِ خوشش بیـن وان گامِ آرمیـده
۶ آن آهویِ سیه‌چشم از دامِ ما بـرون شد — یاران چه چاره سـازیم با این دلِ رمیده!
۷ تا کَیْ کشم عِتـابَت زان چشـمِ دلفریبَت — روزی کرشمـه‌ای کُـن ای یارِ برگُزیده
۸ زنهار تا تـوانی اهـلِ نظر مَیـازار! — دنیا وفا نـدارد ای نـورِ هـر دو دیده!
۹ هر بد که گفت دشمن، در حقِ ما شنیدی؟ — یارب که مُدّعی را بـادا زبان بُـریده!
۱۰ صد شُکر باز گـویم در بنـدگیِّ خواجه — گـر اوفتد بـدستم آن میـوه‌یِ رسیده
۱۱ گر خاطرِ شریفت رنجیده شد ز **حافظ**
بازآ که تَوبه کردیم از گفته و شنیـده!

﴿۵۲۱﴾

۱ در سَرایِ مُغان رُفته بـود و آب زده — نشسته پیر و صَلایی بشیخ و شاب زده
۲ سبوکشان همه در بندگیَش بسته کمر — ولی ز تَرکِ کُله چتـر بر سَحاب زده
۳ شُعاعِ جام و قدح نـورِ ماه پوشیده — عِـذارِ مُغبچـگان، راهِ آفتـاب زده

۱ـ جَیْبِ قَصَبْ یمعنی یقه پیراهن زربفت که نوع مرغوب آن محصول مصر بوده است.

۲ـ شرَبْ زر کشیده یعنی پارچه‌ی نازک از جنس کتان که بیشتر از کشور مصر می‌آوردند که بشرب خسینی نیز معروف بود و از آن پیراهن و دستار تهیه می‌کردند بواسطه رشته‌های طلایی نخ کشیده زرکش گفته می‌شد.

۴ گرفتـه ساغَرِ عِشرت فـــرشته‌ی رحمـت ز جُرعه بر رخِ حـور و پَـری گُلاب زده
۵ ز شور و عَرَبَـــدهٔ شاهـــدانِ شیـــرین کار شَکر شکسته، سَمَن ریختـــه، ربـاب زده
۶ عروسِ بخـــت در آن حَجـــله با هزاران ناز کشیده وَسْمَه و بر بـــرگِ گُل گلاب زده
۷ سلام کردم و با من بـــروی خنـــدان گفت: که ای خُمارکشِ مُفـــلِسِ شـــراب زده
۸ که این کُند که تو کردی بضَعفِ همّت و رای؟ ز کُنجِ خانه شـــده خیمه بر خراب زده
۹ وصـــالِ دولـــتِ بیـــدار ترسَمَـت ندهند که خُفته ای تو در آغوشِ بختِ خوابزده
۱۰ فَلَــک جَنیبه کشِ شـــاه نُصـــرَتُ الدّینست بیا ببین مَلَکـش دست در رکـــابِ زده
۱۱ خِرد که مُلهِمِ غیبسْت بهـــرِ کســبِ شرف ز بامِ عَرش صـدش بوسه بر جنابِ زده

۱۲
بیا بمیکده **حافظ!** که بر تو عَرضه کنم
هـــزار صف ز دُعاهای مُستَجاب زده



۱ سَحرگـــاهان که مخمورِ شبـــانه گـــرفتم باده بـا چنگ و چَغانه
۲ نهـــادم عقـــل را زادِ رَه از مَی بشهـرِ هستیَـش کـــردم رَوانه
۳ نگـارِ مَیفـــروشم عِشـــوه‌ای داد که ایمن گشتـم از مکرِ زمـــانه
۴ ز ســـاقیّ کمـــان ابـــرو شنیدم که، ای تیـــرِ ملامت را نشـــانه
۵ نبندی زان میان طَـــرْفی کَمـــروار اگر خـــود را ببینی در میـــانه
۶ برو این دام بـــر مـــرغی دگر نه! که عَنقا را بلنـــد است آشیـــانه
۷ ندیم و مُطـــرب و ساقی همـه اوست «خیـــالِ آب و گِل در ره بهانه»[1]
۸ که بندد طَرفِ وصل از حُسنِ شاهی؟ که با خود عشق[2] وَرزَد جاودانه؟!
۹ بدِه کشتیِّ مَـــی تا خـــوش برآییم از این دریـایِ ناپیـــدا کـــرانه
۱۰ سَرا خـالیست از بیگـــانه مَی نوش که نبوَد جُز تـــو ای مردِ یگـــانه

۱۱
وجودِ ما[3] مُعمّـایی‌سْت **حافظ!**
که تحقیقش فسونست و فَسانه

۱ـ این مصراع را خواجه از عطار نیشابوری تضمین فرموده است.

۲ـ بخود عشق ورزیدن (Narcissisme) یا خود دلباختگی از نظر روانشناسی یکنوع انحراف اخلاقی یا جنسی بدنبال خواهد داشت که مذموم و ناپسند است و این مسأله از آنجا نشأت می‌گیرد که شخص خودرا زیبا می‌بیند بویژه آینه همدم و شاید رفیق همیشه همراه اوست. واجد بودن این گونه امیال نکوهیده در اصطلاح روانشناسی نارسیسیسم گفته می‌شود.

۳ـ بگفته یکی از دانشمندان زیست‌شناس [انسان موجودی است ناشناخته و اسرارآمیز (طبق نوشته‌ی عبدالله فکری مؤلف اَلمَقامات الْفکریّه فی مَمْلَکَة الْباطنیّه که تلمیح بفرموده‌ی منسوب به علی (ع) بن ابیطالب دارد) در صحنه آفرینش خود را ناتوان و ضعیف مطلق می‌داند] «اَتَزْعَم اَنکَ جرْمٌ صَغیرٌ؟ وَ فیکَ انطَوی الْعالَمُ الْاَکبَر» یعنی ای آنکه خود را موجودی ضعیف و عاجزوناتوان می‌پنداری بدان که خداوند در نهاد و باطن خلقت تو دنیای بزرگ و شگفتی تعبیه فرموده است و بعبارت دیگر بحقیقت واقعی موجودیت خویش بینا و آگاه نیستی تا بدانی منشأ چه اثراتی هستی؟

﴿۵۲۳﴾

۱ ناگهان پرده برانداختـــه‌ای یعنی چه؟ — مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟
۲ شاهِ خوبانی و منظورِ گدایـــان شده‌یی — قَدرِ این مرتبه نشناختـــه‌یی یعنی چه؟
۳ زلف در دستِ صبا، گوش بپیغامِ رقیب — اینچُنین با همه در ساخته‌یی یعنی چه؟
۴ نه سرِ زلفِ خود اوّل تو بـــدستم دادی؟ — بازم از پای در انداختـــه‌ایی یعنی چه؟
۵ سخنت رمزِ دهان گفت و کمـر سِرِّ میان — زین میان تیغ بمن آختـــه‌یی یعنی چه؟
۶ هر کس از مُهره‌ی مِهرِ تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باختـــه‌یی یعنی چه؟
۷ **حافظا** در دلِ تنگت چو فرود آمد یارا! — خـــانه از غیر نپـــرداخته‌یی یعنی چه؟

﴿۵۲۴﴾

۱ وِصالِ او ز عُــمرِ جـــاودان بِه — خـــداوندا مَرا آن ده کـــه آن به!
۲ بشمشیـــرم زد و بـــا کس نگفتم — «که رازِ دوست از دشمن نِهان به»[1]
۳ شبی می‌گفت چشمِ کس ندیده‌سْت — ز مُـــرواریدِ گـوشم در جهان به
۴ دلا دایم گدایِ کـویِ اوُ بـــاش! — بحکمِ آنکه دولـــت جـــاودان به
۵ بخُلدم زاهِـــدا دعـــوت مَفرمای! — که این سیبِ زَنَخ زان بـوستان به
۶ بداغِ بنـــدگی مُـــردن بدین دَر — بجـانِ او که از مُلکِ جهـــان به
۷ گُلی کان پایمالِ ســـروِ ما گشت — بوَد خـــاکش ز خونِ اَرغوان به
۸ خدا را از طبیـــبِ مـــن بپُرسید! — که آخـــر کَی شود این ناتوان به؟
۹ جوانا سر مَتـــاب از پنـــدِ پیران — که رای پیـــر از بختِ جوان به
۱۰ اگرچه زنده رود آب[2] حیـــاتست — ولی شیـــرازِ ما از اصفهـــان به
۱۱ سخن اندر دهانِ دوست گوهر — و لیکن گفته‌ی **حافظ** از آن به

۱ـ این مصراع از فخرالدین اسعد گرگانی تضمین شده است.

۲ـ زنده‌رود همان زاینده‌رود است و آن رودخانه‌ای است که از اصفهان می‌گذرد بر روی آن در طول مسیرش پل‌هایی بنام سی و سه پل (پل الله وردیخان) و پل شیراز (پل خواجو) بنا کرده‌اند.

﴿۵۲۵﴾

۱ از خونِ دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه — انّی رَاَیْتُ دَهْراً «من هَجْرِک الْقِیامَة[۱]»
۲ هر چند کاز مردم، از وَی نبود سودم — «مَن جَرَّبَ الْمُجَرَّبْ حَلَّتْ بِه النِّدامَة[۲]»
۳ دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لَیْسَتْ دُمُوعُ عَیْنِی هذا لَناالْعَلامَة؟[۳]
۴ پرسیدم از حبیبی احوالِ دوست گفتا: — فی بُعْدِها عَذابٌ فی قُربِها السَّلامَة[۴]
۵ گفتم مَلامت آرَد گر گِردِ دوست گردَم — واللهِ ما رَاَیْنا حُبّاً بِلامَلامَة[۵]
۶ حالِ درونِ ریشم محتاجِ شرح نبوَد — خود می‌شود مُحقَّق از آبِ چشم خامه
۷ بادِ صبا زِ حالم ناگه نِقاب برداشت — کَالشَّمْسِ فی ضُحیها تَطْلَعْ مِنَ الْغَمامَة[۶]

۸ **حافظ** چو طالب آمد، جامی بجانِ شیرین
حَتّی یَذُوقَ مِنْها کَأساً مِنَ الْکَرامَة[7]

﴿۵۲۶﴾

۱ ای که بر ماه از خطِّ مشکین نِقاب انداختی! — لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی!
۲ تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت؟ — حالیا نیرنگِ نقشِ خود بر آب انداختی
۳ گوی خوبی بُردی از خوبانِ[۸] خَلُّخ شاد باش! — جامِ کیخُسرو طلبْ کافراسیاب انداختی
۴ گر چه از مَستی خرابم طاعتِ من رد مکُن! — کاندرین شغلم بامّیدِ ثواب انداختی
۵ گنجِ عشق خود نهادی در دلِ ویرانِ ما — سایه‌ی رحمت بر این کُنجِ خراب انداختی
۶ خوابِ بیداران ببستی وانگه از نقشِ خیال — تُهمتی بر شَبروانِ خَیلِ خواب انداختی

۱و۲ـ مصراع دوم بیت دوم و نیمه‌ی مصراع دوم بیت اول تضمین از سنایی غزنوی است که از جمله شاعران و عارفان مشهور دورهٔ غزنوی است که بهرامشاه غزنوی را مدح گفته است. حکیم سنایی که نام او ابوالمجد مجدود بن آدم بوده دارای آثاری عرفانی و اخلاقی مانند منظومهٔ حدیقةُالحقیقه و سَیرُالعِباد الی‌المعاد بوده است. معنای عربی مصراع دوم بیت یکم چنین است که: من از فراق و دوری تو روز قیامت را دیدم و پریشان و درمانده‌ام. معنی عربی بیت دوم اینست: کسی‌که چیز و مورد آزمایش شده را بیازماید آخرالامر پشیمانی برَد و بنا بگفته‌ی مشهور «آزموده را آزمودن خطاست».

۳ـ آیا این اشک‌هایی که از چشم من جاری می‌شود نشانه‌ای از مفارقت و دوری از معشوق نیست؟

۴ـ از دوری او در رنج و عذابم و از قربت و در جوار او بودن سرحال و تندرستم.

۵ـ ما محبّت و لطف دوست را که عاری از سرزنش و ملامت باشد ندیده‌ایم.

۶ـ همان‌طور که آفتاب از پس ابرها نمایان و ظاهر شود باد صبا نیز از چهره‌ی ما نقاب و روبند را کنار زد و صورت و سیمایمان ظاهر شد.

۷ـ از جام باده کاسه‌ای کرامت کرده بحافظ باده‌نوش بده تا آن‌را سرکشد و بر سر حال و نشاط آید.

۸ـ خَلَّخْ یا قَرلُغ شهری در ترکستانست که لولیانش بزیبایی و دلربایی مشهورند.

۷ پرده از رُخ برفکنــــدی یک نظر در جلــــوه‌گاه ‌ ‌ ‌ وز حَیا حور و پَری را در حجاب انداختی

۸ از برای صَیــدِ دل در گــــردنم زنجیــرِ زلف ‌ ‌ ‌ چون کمندِ خُسروِ مــــالِک رقاب انداختی

۹ نُصـــرتُ‌الدّین شـــاه یحیی آنکــه تاجِ آفتاب ‌ ‌ ‌ از سرِ تعظیم و قُـــدرت در تُراب انداختی

۱۰ زینهار از آبِ آن عــــارض! که شیران را از آن ‌ ‌ ‌ تشنه لب کردی و گُردان را در آب انداختی

۱۱ باده نوش از جــامِ عالَم بین! که بر اَوْرنگِ جم ‌ ‌ ‌ شاهدِ مقصـــود را از رُخ نقاب انـــداختی

۱۲ هر کسی با شمعِ رُخسارت بوَجهی عشق باخت ‌ ‌ ‌ زین میان پـــروانه را در اضطِراب انداختی

۱۳ داوَرِ دارا شُکـــــوه ای* آنکــه خصمِ مُلک را ‌ ‌ ‌ از دَمِ شمشیرِ چـــون آتش در آب انداختی

۱۴ از فریبِ نرگسِ مخمور و لعلِ مَی‌پـرست
حافظ خلوَت‌نشین را در شـراب انداختی



۱ ای که در کــــوی خـــرابات مَقـــامی داری! ‌ ‌ ‌ جـمِ وقتِ خـــودی ازْ دست بجامی داری!

۲ ای‌که بـا زلف و رُخِ یار گــــذاری شب و روز ‌ ‌ ‌ فُرصَتت باد که خوش صبحی و شامی داری!

۳ ای صبـــا سوختگان بـــر سرِ ره منتـظرند! ‌ ‌ ‌ گـــر از آن یارِ سفـــر کرده پَیــامی داری

۴ بـویِ جـــان از لبِ خندانِ قـــدح می‌شنوم ‌ ‌ ‌ بشنو ای خواجه تو گر زانکه مَشـامی داری!

۵ کامی ازْ می‌طلبد از تـــو غریبی چـــه شود؟ ‌ ‌ ‌ تویی امــروز در این شهر که نـــامی داری!

۶ خالِ سَرسبزِ تو خوش دانـه‌ی عیشی‌اُست، ولی ‌ ‌ ‌ بر کنارِ چمنَـــش وه که چـــه دامی داری!

۷ مهربان شد فلـــک و ترکِ جفاکـــــاری کرد ‌ ‌ ‌ تویی ای جان که در این شیوه خرامی داری!

۸ وای کــه با وصــلِ دلارام گُـــزیدی خلوَت ‌ ‌ ‌ بغنیـمت شُمر این لحظه که کـــامی داری!

۹ چون بهَنگـــامِ وفـــا هیچ ثَبــاتت نبــوَد ‌ ‌ ‌ می‌کُنــم شُکر که بر جَــور دَوامی داری!

۱۰ بس دُعایِ سحَرت حارِسِ جان خواهد بود
تـو که چون حافظ شبخیـز غلامی داری!



۱ ای که مَهجــوریِ عُشّاق روا می‌داری! ‌ ‌ ‌ عاشقان را ز بَرِ خویش جُدا می‌داری

۲ تشنه‌ی بـــــادیه را، هم بزُلالی دریاب ‌ ‌ ‌ بامیدی که در این ره بخـدا می‌داری!

۳ دل رُبودی و بَحِل کردمَت ایجان، لیکن ‌ ‌ ‌ به ازاین دار نگاهش که مرا می‌داری!

۴ ساغَرِ ما کــه حریفانِ دگـــر می‌نوشند ‌ ‌ ‌ ما تحمّل بکنیم ار تـــو روا می‌داری!

---

* داور دارا شکوه منظور شاه یحیی نصرت‌الدّین بن مظفر است که امیر تیمور او را حاکم شیراز نمود که بعدالت و خوشخویی معروف و نیز ممدوح حافظ گشت.

۵ ای مگس عَرصهٔ سیمرغ نه جَولانگه تُست!   عِرض خود می‌بَری و زحمتِ ما می‌داری!

۶ تو بتقصیرِ خود افتـــادی ازین در محروم   از که میـــنالی و فریاد چـــرا می‌داری؟!

۷ **حافظ** از پادشهان پایه بخدمت طلبد!
کارِ ناکـــرده چه امّیدِ عطا می‌داری؟

﴿۵۲۹﴾

۱ بُتا با مـــا مَوَرز این کیـــنه داری   که حَقِّ صحبتِ دیـــرینه داری!

۲ نصیحت گوش کن کاین دُر بسی بِه   از آن گوهر که در گنجینه داری

۳ بفریادِ خُمـــارِ مُفلِســـان رس!   خدا را گر مَی دوشیـــنه داری!

۴ و لیکـن کَی نَمایی رُخ بـــرندان   تو کز خورشید و مَه آیینه داری

۵ بدِ رنـــدان مگو ای شیخ، هُشدار!   که با حُکمِ خدایی کیـــنه داری

۶ نمی‌تـــــرسی ز آهِ آتشیـــنم؟   تو دانی خِرقهٔ پشمـــینه داری؟!

۷ ندیدم خوشتر از شعرِ تو **حافظ!**
بقـــرآنی که انـــدر سیـــنه داری

﴿۵۳۰﴾

۱ تُرا که هرچـــه مُرادست در جهـــان داری   چه غم ز حـــــالِ منِ زارِ ناتوان داری؟

۲ بخواه جـــان و دل از بنـــده و، روان بستان   کـــه حُکم بر سَـــرِ آزادگان روان داری

۳ بَیاضِ رویِ ترا نیست نقش درخور، از آنک   ســـوادی از خطِ مشکین بر اَرغَوان داری

۴ میان نـداری و دارم عَجَب که هـــر ساعت   میـــانِ مجمعِ خـــوبان کُنی میانـــداری

۵ مکن عِتـــاب ازین بیش و جَور بر دلِ ما!   مکن هرآنچه توانی که جـــایِ آن داری!

۶ باختـیارت اگـــر صد هـــزار تیرِ جفاست   بقصدِ جـــانِ منِ خسته در کمـــان داری

۷ بکَش جفـــای رقیبان مُدام و جَورِ حسود!   که سهـــل بـــاشد اگر یارِ مهربان داری

۸ وصالِ دوست گـــرت دست می‌دهد یکدَم   برو که هـــرچه مُرادست در جهان داری!

۹ چو ذِکرِ لعـــلِ لبـــت می‌کنـــم خِرد گوید: حدیث یا شَکَر است اینکه در دهان داری؟

۱۰ بنوش مَی که سبُـــک روحی و لطیف، مُدام   علی‌الْخصوص در آندم که سَـــرگران داری

۱۱ چو گُل بدامن ازین باغ می‌بَری **حافظ!**
چه غم ز نـاله و فـــریادِ باغبان داری؟

۵۳۱

۱ چـــو سَروْ اگر بخــــرامی دَمی بگُلزاری خورَد ز غَیرتِ رویِ تو، هر گُلی خاری
۲ ز کُفرِ* زلفِ تـو هر حلقـــه‌ییّ و آشوبی ز سِحرِ چشمِ تو هر گوشه‌ایّ و بیماری
۳ نثارِ خاکِ رهت نقدِ جـــانِ من، هر چند کـــه نیست نقـــدِ روان را بر تو مقداری
۴ مرَو چو بختِ من، ای چَشمِ مستِ یار بخواب که در پَیِ است ز هَر ســـویَت آهِ بیداری
۵ دلا! همیـــشه مزن لافِ زَلفِ دلبـــندان چو تیره رای شوی، کَی گُشایدت کاری؟
۶ سَرم برفت و زمـانی بسَر نشـــد این کار دلم گـــرفت و نبودت غمِ گـــرفتاری
۷ چو نُقطه گفتمَش انـــدر میانِ دایـــره آی! بخنده گفت: که **حافظ** تو در چه پرگاری؟

۵۳۲

۱ چه بودی ارْ دلِ آن مـــاه مِهربان بودی! که حالِ ما نه چنین بودی ار چنان بودی
۲ گَرَم زمـــانه ســـرافراز داشتیّ و عزیز سَـــریرِ عِزّتم آن خـــاکِ آستان بودی
۳ بگفتمی که چـــه ارزَد نسیمِ طرّهٔ دوست؟ گَرَم بهَـــر سَرِ مویی هـزار جان بودی
۴ براتِ خوشـــدلیِ ما چه کم شدی یارب! گـــرش نشانِ اَمان از بدِ زمـــان بودی
۵ خیال اگر نشـــدی سدِّ آبِ دیـــده‌ی من هـــزار چشمه بهَر گوشه‌ای روان بودی
۶ کسی بکویِ وِیَم کـــاشکی نشان می‌داد! که تـــا فراغتی از باغ و بوستان بودی
۷ برُخ چو مِهرِ فَلَـک، بی‌نظیرِ آفـــاقست بدِل دَریغ کـــه یکذرّه مهـــربان بودی
۸ ز پرده کاش برون آمدی چـو **قطرهٔ** اشک که بر دو دیده‌ی ما حُکمِ او روان بـودی
۹ عیان شدی که بها چیست خاکِ پایش را اگر حَیاتِ گـــرانمایه جاودان بـــودی
۱۰ اگـــر نـــه دایـــرهٔ عشق راه بـــربستی چو نقطه **حافظ** بیدل نه در میان بودی

---

* کلمه کُفر بجز معانی: بیدینی، حق ناشناسی، ناسپاسی و اِلحاد بمعنی پوشش گذاشتن بر روی چیزی یا مخفی کردن و پنهان نمودن و از معرض دید و نظاره دیگران چیزی را پوشاندن هم بکار می‌رود و کلمهٔ کافر که اسم فاعل و مشتق از همین کلمه است بمعنی ساتر و پوشاننده نیز بکار رفته چنانکه گویند کشاورز کافر بذر است یعنی تخم و دانه‌ی مثلاً گندم یا... را در زیر خاک پنهان می‌کند و می‌پوشاند. در این مصراع نیز کفر زلف بمعنی در نقاب یا زیر لَچَک پوشاندنست.

﴿۳۳۳﴾

۱ دیدم بخواب دوش، که ماهی برآمدی / کز عکسِ رویِ او شبِ هجران سرآمدی

۲ تعبیر چیست؟ یارِ سفر کرده می‌رسد / ای کاش! هرچه زودتر از دَر درآمدی

۳ ذکرش بخیر ساقیِ فرخُنده فالِ من / کز دَر مُدام با قدح و ساغَر آمدی

۴ فیضِ اَزَل بزور و زَر ارْ آمدی بدست / آبِ خِضر نَصیبهٔ اِسکندر آمدی

۵ آن عهد یاد باد که از بام و دَر مرا / هر دَم پیامِ یار و خطِّ دلبر آمدی

۶ خوش بودی ار بخواب بدیدی دیارِ خویش[1] / تا یادِ صُحبتش سویِ ما رهبر آمدی

۷ آن‌کو تُرا بسنگدلی گشت رهنَمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی!

۸ کَی یافتی رقیب تو چندین مَجالِ ظُلم / مظلومی ار شبی بدرِ داوَر آمدی

۹ جانش نِثار کَردَمی آن دلنواز اگر، / چون روحِ محض جلوَه‌کنان در بَرآمدی

۱۰ خامانِ رَه نرفتَه چه دانند ذوقِ عشق؟ / دریا دلی بجوی و دلیری سرآمدی

۱۱ گر دیگری بشیوه‌ی **حافظ** زدی رقم / مقبولِ طبعِ شاهِ هُنرپرور آمدی

﴿۳۳۴﴾

۱ خوش کرد یاوَری فَلَکت روزِ داوَری / تا شُکر چون کنیّ و چه شُکرانه آوری

۲ در کوی عشق شَوکتِ شاهی نمی‌خرند / اِقرارِ[2] بندگی کُن و اظهارِ چاکری

۳ آن‌کس که اوفتاد، خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غمِ افتادگان خوری!

۴ ساقی بمژدگانیِ عَیش از دَرَم درآی! / تا یکدَم از دلم غمِ دُنیا بدر بَری

۵ در شاهراهِ جاه و بزرگی خطر بَسیسْت / آن بِه کزین گرَیوَه سبُکبار بگذری

۶ سُلطان و فکرِ لشکر و سَودای تاج و گنج / درویش و اَمنِ خاطر و کُنجِ قَلَندری

۱ـ درد فراق از دیار و مَوطِن و مَسکَنِ مألوف را کسی یا اشخاصی درک می‌کنند که از زادگاه یا کشور خویش بهرسبب و علتی مهجور و دور مانده‌اند چنین درد و الم روحی را خارجی‌ها اصطلاح درد غُربت (نوستالژی nostalgie) می‌گویند.

۲ـ در باب اقرار بندگی ذات یکتا از قصاید سعدی دو بیت را مثال می‌آوریم.

«اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشتِ عالَمیان بر درش دوتا»

«سُبحانَ مَن یُمیتُ وَ یُحیِی وَ لا اله / اِلّا هوَ الّذی خَلَقَ الاَرْضِ وَ السَّما»

یعنی ستایش خدای را سزد که می‌میراند و زنده می‌گرداند و جز خدایی که زمین و آسمان مخلوق او یند خدایی دیگر نیست.

۷ نَیلِ مُراد برحَسَبِ فکـر و همّت است — از شاه نذرِ خیـر وَزْ تـوفیق یاوری

۸ یک حرفِ صوفیانه بگویم اِجازَتست؟ — ای نورِ دیده! صُلح به از جَنگ و داوری

۹ **حافظ** غبارِ فقر و قَناعت* ز رُخ مَشـوی!
کـاین خـاک بهتر از عمـلِ کیمیاگری

﴿۵۳۵﴾

۱ ای بـاد نسیـمِ یـار داری — زان نفـحهٔ مشکبـار داری!

۲ زنهـار مکُـن دَراز دستـی! — با طُـرّهٔ او چه کـار داری؟

۳ ای گُل! تو کجا و روی زیبایش — او مشک و تو خار، یار داری

۴ رَیْحان! تـو کجا و خطِّ سبزش — او تـازه و تو غُبـار داری

۵ نرگس! تو کجا و چشمِ مستش — او سرخوش و تو خُمار داری

۶ ای سَـرو! تو بـا قدِّ بلندش — در باغ چه اِعتـبار داری!؟

۷ ای عقـل! تو با وجود عشقش — در دست چه اختـیار داری؟

۸ روزی برسی بوصلْ **حافظ**!
گـر طـاقتِ انتظار داری

﴿۵۳۶﴾

۱ روزگاریست که ما را نگران میـداری! — مُخلصان را نه بوضعِ دگـران می‌داری

۲ گوشه‌ی چَشمِ رِضایی بمَنَت بـاز نشد — این چنین عزّتِ صاحبنـظران می‌داری؟

۳ نه گُل از داغِ غمت رَست نه بلبل در باغ — همه را نعره‌زنان، جـامه‌دَران می‌داری

۴ پدرِ تجربه آخر تویی اَیدل ز چـه روی — طمعِ مِهر و وفـا زین پِسران می‌داری!؟

۵ گر چه رندیّ و خرابی گُنه مـاست، ولی — عاشقی گفت: که ما را تو بر آن می‌داری

۶ گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگـرست — تو تمنّـا ز گِلِ کـوزه‌گران می‌داری

۷ کیسه‌ی سیم و زَرَت پاک بباید پرداخت — زین طمـع‌ها که تو از سیمبَران می‌داری

---

* درباره‌ی قناعت و راضی بودن بچیزهای اندک و کم و پرهیز از حرص و آز که منجر بعادت مذموم زیادت‌جویی و جاه‌طلبی می‌شود سخن بسیار است لیکن بدو گفته‌ی حکمی و اخلاقی بسنده می‌نماییم: اوّل بفرموده‌ی علی (ع) «عَزَّ مَنْ قَنِعَ، ذَلَّ مَنْ طَمَعَ» یعنی آن‌کس که قانع و کم توقع باشد عزت یابد و هر کس که طمع بورزد و حریص و آزمند باشد خوار و بی‌مقدار گردد. دوّم اقتدا بگفته‌ی سعدی:

«قناعت تو افگر کند مرد را — خبر کن حریـص جهانگرد را»

۸ اَی‌کـــه در دلقِ مُلمَّع طلبی ذوقِ حُضورا! چشم سیری عَجَب از بی‌بَصران می‌داری
۹ چون تویی نرگسِ باغِ نظر، ای چشم و چراغ! «سر چرا بر منِ دلخسته گـران[1] می‌داری»
۱۰ دیـــن و دل رفــت، ولی راست نمیآرم گفت که منِ سوختـــه دل را تو بر آن می‌داری
۱۱ تا صبـــا بر گُل و بلبل وَرَقِ حُسنِ تو خواند همـه را شیفتـه و دل‌نگـــران می‌داری
۱۲ ساعدِ آن بـِـه که بپـوشی چو تو از بهرِ نگار دسـت در خـــونِ دلِ پُرهُنران می‌داری
۱۳ مگذران روزِ سلامت بمَلامت **حافظ!**
چه توقّع ز جهـــانِ گُذران می‌داری؟

﴿۵۳۷﴾

۱ صبا تو نکهَـتِ آن زلفِ مشکبـــو داری! بیادگــــار بمـــانی کـه بـــوی او داری!
۲ دلم که گوهرِ اَسرارِ حُسن و عشق دروست توان بـــدستِ تو دادن گـرش نکو داری!
۳ در آن شَمـایلِ مطبــــوع هیچ نتوان گفت جُز اینقــدْر کـــه رقیبانِ تُنـــدخو داری!
۴ نوایِ بُلبُـــلت ای گُل! کجـــا پسند افتد؟ که گوش هوش بمرغـانِ هرزه‌گـــو داری!
۵ بجُرعـهٔ تو سرَم مسـت گشت، نوشَت باد! خود از کُدام خُمست این‌که در سبو داری؟
۶ بسر کشیِّ خــود ای سَرو جــویبار مناز! که گر باو رَسی از شـــرم سر فرود آری!
۷ دَم از مَمـالکِ خوبی چو آفتــــاب زدن تُرا سَـزد کـــه غُلامانِ ماهــرو داری!
۸ قبایِ حُســـــن‌فروشی تُرا بــــرازَد و بس که همچـو گُل همه آیینِ رنگ و بو داری!
۹ زمانه گر همـه مشکِ خُتن دهـــد بر باد فدای تـــو که خط و خالِ مشکبو داری!
۱۰ دُعاش گفتم و خنـــدان بزیرِ لب می‌گفت: که کیستی تـــو و با ما چه گفتگو داری؟
۱۱ ز کُنجِ مدرسه **حافظ** مجوی گوهرِ عشق!
قَـدم بـرون نِه اگـــر میلِ جُستجو داری

﴿۵۳۸﴾

۱ شهریست پُر ظریفـــان وز هَر طرف نگاری یاران صَلای عشقست گر می‌کنید کاری!
۲ چشمِ فَلـک نبـیند زین تـــازه‌تر جوانی در دامِ کس نیُفتد زیـــن خوبتر شکاری
۳ ای رویِ خـــوبت از گُل صد بار نازنین‌تر یارب که رَه نیابد بر دامـــــنِ تو خاری!
۴ هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مُرکّب؟[2] بـر دامنش مبادا زین خــاکدان غُباری!

۱ـ این مصراع با اندکی تصرف از سلمان ساوجی است.

۲ـ از دیدگاه فلاسفه جسم یا کالبُد وجودیست مادّی، وابسته بنفس ناطقه یا روان و فناپذیر در صورتی که جان (نفس یا روح) موجودیتش ابدی و فناناپذیر و قائمِ بالذّات است.

۵ چون منِ شکسته ای را از پیشِ خود چه رانی؟   کم غـــایتِ تَوقّع بـــوسیست یا کنـــاری

۶ مَی بیغَش است بشتـاب وقتی خوشست دَریاب   ســـالِ دگر که دارد امیــــد نـــوبهاری!؟

۷ در بــــوستان حــــریفان مانند لالــه و گُل   هـر یک گرفته جامی بــر یادِ روی یاری

۸ چون این گِره گُشـایم وین راز چون نَمـــایم؟   دردیّ و سخت دردی، کاریّ و صَعْب کاری

۹ هر تارِ موی **حافـظ** در دستِ تُرکِ شوخیست
مُشکـــل توان نشستن در این چنـــین دیاری

﴿۵۳۹﴾

۱ طُفیّـــلِ هستیِ عشقنـــد آدمیّ و پَـــری   ارادتـــی بنَـما تا سعـــادتی ببَـــری!

۲ بکوش خواجه و از عشـق بی‌نصیب مباش!   که بنــــده را کس نَخَرد بعیــبِ بی‌هنری

۳ مَی صبوح و شکـر خوابِ صُبحدم تا چند؟   بعُذرِ نیم شبی کــــوش و ناله‌ی سحَری!

۴ ز هَجر و وَصل تو در حَیرتم چه چاره کنم؟   نه در بـــرابر چشمی نـه غایب از نظری

۵ هزار جان مقدس بســوخت زین غیـــرت   که هـــر صَباح و مَسا شمعِ مجلسِ دگری

۶ چو هر خبری که شنیدم رهی بحَیرت داشت   ازیـن سپس من و ساقیّ و وضعِ بی‌خبری

۷ ز من بحضرت آصَـف که می‌برَد پیغـــام؟   که یـاد گیر دو مِصـــرَع ز من بنظمِ دَری

۸ بیا کـــه وضعِ جهـــان را چنانکه من دیدم   گر امتحان بکنی مَی خوری و غم نخوری!

۹ کُلاهِ ســـروَرِیَت کج مبـــاد بر ســرِ حُسن   که زیبِ بخت و سَزاوارِ تخت و تاجِ سری!

۱۰ ببوی زلف و رُخت می‌رونـــد و می‌آینـــد!   صبـــا بغالیه ســـاییّ و گُل بجلـــوَه‌گری

۱۱ چـــو مستعِدّ نظر نیـــتی وِصـــال مجوی!   که جـــامِ جَم نکند سود وقتِ بی بَصری

۱۲ دُعــــای گـــــوشه‌نشینان بلا بگـــــردانَد   چرا بگـــــوشه‌ی چشمی بمـا نمی‌نگری؟

۱۳ بیا و سلطنــــت از ما بخر بمــــایه‌ی حُسن   وزین مُعـامَله غافل مشو که حَیف خوری!

۱۴ طریقِ عشق طریقی عَجَب خطـــرناکست   نَعُوذُبـــاللهِ اگر ره بمقصَـدی نبـــری!

۱۵ مـــرا درین ظُلُمات آنچه رهنَمـــایی کرد   نیـازِ نیمشبی بـــود و گـــریه‌ی سحَری

۱۶ بیُمنِ همّتِ **حافظ** امیـد هست که باز
اَری اُســـامِرُ لَیْـلایَ لَیْـــلَةُ الْقَمَرِ*

---

* معنی اری... چنین است: می‌بینم که در شب مهتابی براز و نیاز با لیلی مشغولم.



﴿۵۴۰﴾

۱ گفتند خَلایق که تــویُی یوسُـــفِ ثانی*   چون نیک بدیـــدم بحقیقت به از آنی!

۲ در عشقِ توأم شُهره چو فرهاد و عَجَب نیست   ای خُسروِ خوبـــان که تو شیرینِ زمانی

۳ تشبیهِ دهـــانت نتوان کـــرد به غُنچه   هـــرگز نبوَد غنچـه بدین تَنگ دهانی

۴ خود سَروْ بمانَد از قد و رفتارِ تو بر جای   بخـــرام که از سرو گـــذشتی! بروانی

۵ صد بار بگفتی کـــه دهَم زین دَهنَت کام   چون سوسنِ آزاده چـــرا جُمله زبانی؟

۶ گـــویی بدهم کـــامَت و جانت بستانم   تـــرسم ندهی کـــامَم و جانم بستانی!

۷ چشمِ تـــو خَدَنگ از سپرِ جان گذرانَد   بیمار که دیـــدست بدین سخت کمانی؟

۸ چون اشک بیـــندازیَش از دیده‌ی مردُم   آنرا کـــه دَمی از نظـــرِ خویش برانی!

۹ در راهِ تو عـاشق چو قلم کرد ز سر پای   چون نامه چرا یکدمَش از لطف نخوانی؟

۱۰ از پیش مَران **حافظ** غمـدیده‌ی خود را!
کز عشقِ رُخت داد دل و دیـن و جوانی

﴿۵۴۱﴾

۱ که بَرَد بنـــزدِ شاهان ز منِ گـــدا پَیامی؟   که بکویِ می‌فروشان دو هـزار جم بجامی

۲ اگر این شراب خامست وگر آن حریف پُخته   بهزار بار بهتـــر ز هـــزار پُخته خامی

۳ شده‌ام خـــراب و بـــدنام و هنوز اُمیدوارم   که بهمّتِ عـــزیزان برسم بنیکنـــامی

۴ تو که کیمیـــافروشی نظـــری بقلبِ ما کن!   که بِضاعتی نداریم و فکنـــده‌ایم دامی

۵ بکجا بَرم شکـــایت به کِه گویم این حکایت؟   که لبت حَیاتِ ما بود و نـداشتی دَوامی

۶ عجب از وفـــایِ جانـان که عِنایتی نفرمود   نه بنامه و پَیامی نه بپرسشی و سـلامی

۷ برَوید پـــارسایان که نمـــانْد پـــارسایی   مَیِ ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

۸ زرَهَم میَفکـن ای شیخ! بدانـــه‌های تسبیح   که چو مُرغِ زیرک افتَد نفتد بهیـچ دامی

۹ سر خدمتِ تـــو دارم بخَرم بلطف و مفروش   که چو بنده کمتر افتد بمُبارکی غـــلامی

۱۰ بگُشای تیـــرِ مژگان و بریز خونِ **حافظ**!
که چنین کُشنده‌ای را نکَشَد کس انتقامی

---

* گویا یوسف ثانی اشاره بشیخ جمال‌الدین ساوه ای پیشوای قلندریان است که صورتی زیبا و یوسف‌سان داشته و زنی زلیخاوش دلباخته و شیدای او بوده است.

۵۴۲

۱ مخمورِ جـــامِ عشقم ســـاقی بده شرابی! پُر کن قدح که بی مَی مجلس ندارد آبی!

۲ وصفِ رُخِ چــو ماهش در پرده راست ناید مُطرب بزن نَوایی، ساقی بـــده شرابی!

۳ شد حلقه قــامتِ ما تا بعـــد از این رقیبت زین دَر دگــر نرانَد ما را بهیـــچ بابی

۴ مخمورِ آن دو چَشمم ساقی کجاست جامی؟ بیمـارِ آن دو لعلـــم آخـر کم از جوابی

۵ چو آفتـــابِ رویش در دیده می‌نگُنـــجد ای‌دل چه سـود دارد در دیده اضطرابی؟

۶ در انتظـــارِ رویَـــت ما و امیـــدواری وز عشــوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

۷ دستِ غَرض مَیالای! بر کـــاسه‌ای که دانی انجامِ کـــار نـبوَد از وَی نصیـــب آبی

۸ **حافظ** چه مینَهی دل اندر وفایِ خـــوبان*!
کَی تشنه سیـــر گـردد از لُمعـــهٔ سَرابی؟

۵۴۳

۱ برو زاهد بامّیـــدی کـــه داری! کـــه دارم همچنان امّیـــدواری

۲ بجُز ساغَر که دارد لاله در دست بیا ســاقی بیاور تا چـــه داری!؟

۳ مَرا در رشته‌ی دیـــوانگان کَش که مَستی خوشترست از هوشیاری

۴ بپرهیز از من ای صـوفی بپرهیز! که کردم تـــوبه از پرهیزکـــاری

۵ بیا دل در خَمِ گیســـویِ او بند اگر خواهی خَلاص و رستگـاری!

۶ بوقتِ گُل خدا را تَوبـــه بشکن که عاشق را نـــدارد اُستـــواری

۷ عزیزا! نوبـهارِ عُمر بگـــذشت چو بر طـــرفِ چمـــن بادِ بهاری

۸ بیا **حافظ** به پندِ تلخ کُن گوش!
چرا عمـری بغَفـــلت می‌گذاری

۵۴۴

۱ چو در جهـــان تو خوبی امروز کامکاری! شاید که عاشقانرا کامی ز لب بَـــرآری

۲ با عُشّاقِ نـــرم دل تـــا چند ناز و عشوه؟ بر بیدلانِ مسکین تا کَی جَفا و خواری؟

۳ تا چند همچو چشمـت در عیـــنِ ناتوانی تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری؟

۴ جَوری که از تو دیدم، دردی که از تو بُردم گر شَمّه‌ای بدانی دانم که رحمَـت آری!

---

* حافظ در غزلی دیگر از بی‌وفایی خوبان شکایت سر داده می‌فرماید:

«خوبان وفا ندارند ای جمعِ پاکبازان! لا تَرْقُبُوا وَفاءَ عَنْ صاحِبِ الجِمَالی»

۵ از باده‌ی وِصـــالت گر جُرعه‌ای بنوشم — تا زنـــــده‌ام نَورزَم آیینِ هـــوشیاری
۶ در هَجـــــر مانده بودم بادِ صبا رسانید — از بـــوستانِ وصلـــت بویِ اُمیدواری
۷ ما بنـــده‌ایم و عاجز، تو حاکمیّ و قادر! — گر میکَشی بـــزورم ور میکُشی بزاری
۸ دُکّانِ عـــاشقی را بسیار مـــایه باید — دلهایِ همچو آذر، چشمـــانِ رودباری
۹ گرچه ببویِ وصلت در حشْر زنده گردَم — سر بَرنیارم از خاک از رویِ شرمساری
۱۰ آخر ترّحُمی کن بر حالِ زارِ **حافظ**! — تا چند ناامیدی تا چنـد خاکساری؟

﴿۵۴۵﴾

۱ جایِ حُضور و گُلشنِ اَمـــن است این سرای — زین در بشادمانی و عَیش و طرب درآی
۲ ای کاخِ دوستی! ز چه خاکی؟ که مُدرّج است — در شاخسارِ گلشـنِ تو ســـایه‌ی هُمای
۳ هر صبح در هـــوایِ درت می‌کنـــد صَبوح — جمشید تخت چـــرخ بجامِ جهان نمای
۴ با تو همچو آتـــشِ مـــوسی* خُجسته پی — خاکِ تو همچـو آبِ خضر زندگی فزای
۵ فرخُنــــده نَوگُلِ تو چمـــن را حیات ده، — جَعـــدِ بنفشه‌ی تـــو صبا را گره‌گُشای
۶ مَـــرغولِ سُنبُل از دَمِ کـویِ تو خوش نسیم — زلفِ صبـــا ز خاکِ جنابِ تو مشکسای
۷ خورشید در هوایِ تو چـــون ذرّه پایکوب — جمشید در حـریمِ تو چون بندگان بپای
۸ **حافظ** مُقیمِ درگهِ اوُ باش و عیش کن! — کاندر بهشت بهتـر ازیـــن نیست جای

﴿۵۴۶﴾

۱ بیسار بـــــاده و بازم رَهان ز رنجـــوری! — کـه هم بباده تـــوان کرد دفعِ مخموری
۲ بهیچـــوجه نباشد فُــــروغِ مجلسِ اُنس — مگر برویِ نگـــار و شرابِ انگـــوری
۳ ز سِحرِ غمزهٔ فتّانِ خـــویش غَرّه مباش! — که آزمودم و سودی نداشت مغـــروری
۴ بیک کِرشمه بدادم صَلاحِ خویش از دست — دَریغ از آن همه زُهد و صَلاح و مستوری
۵ اَدیب! چند نصیحت کنـــی که عشق مباز؟ — اگرچه نیست ادب این سخـن بـدستوری

---

* ابتدای مصراع بیت چهارم بآیات ۹ سورهٔ طه و ۲۹ سورهٔ قَصَص و ۷ سورهٔ نَمْل اشاره دارد که آیه مذکور اخیر را عیناً بنظر رسانده و ترجمه می‌نماییم: «اِذْ قالَ موُسی لِاَهْلِه اِنّی آنَسْتُ ناراً سَآتیکُمْ مِنْها بِخَبَرٍ اَوْ اتیکُمْ شِهابٍ قَبَسٍ لَعَلَّکُمْ تَصْطَلوُنَ» یعنی هنگامی‌که موسی بخانواده و وابستگانش گفت همانا که من آتشی دیدم بزودی خبرش را بشما خواهم آورد یا شعله‌ای از آن‌را مأخوذ داشته و برای شما می‌آورم شاید شما را گرمی دهد.

۶ بعشق زنده بوَد جانِ مردِ صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو که مَعذوری
۷ رسید دولتِ وصل و گذشت محنتِ هَجر | نهاد کشورِ دل باز رو بمَعموری

۸ بهَر کسی نتوان گفت رازِ خود **حافظ**!
مگر بدانکه کشیده است محنتِ دوری

﴿۵۴۷﴾

۱ نسیمِ صبحِ سعادت! بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کُن در آن زمان تو دانی!
۲ تو پیکِ خلوتِ رازی و دیده بر سرِ راهت | بمردُمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی!
۳ بگو که جانِ عزیزم ز دست رفت خدا را! | ز لعلِ روحفَزایت ببخش از آن که تو دانی!
۴ من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هَم ز رویِ کَرامَت چنان بخوان که تو دانی!
۵ خیالِ تیغِ تو با ما حدیثِ تشنه و آبست | اسیرِ خویش گرفتی بکُش چنانکه تو دانی!
۶ اُمید در کمرِ زرکَشَت چگونه ببندم؟ | دقیقه‌ای اُست نگارا در آن میان که تو دانی!

۷ یکیست تُرکی و تازی در این معامله **حافظ**!
حدیثِ عشق بیان کن «بهر زبان که تو دانی»*

﴿۵۴۸﴾

۱ چه قامتی که ز سر تا قَدَم همه جانی! | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی!
۲ نه صورتی که گُلِ گُلستانِ فردَوسی | نه قامتی که سَهْی سَروِ باغ و بُستانی
۳ بسی حکایتِ حُسنت شنیده‌ام جانا! | کنون که دیدمت اَلحَق هزار چندانی
۴ تنم چو چشمِ تو دارد نشانِ بیماران | دلم چو زلفِ تو دارد سرِ پریشانی
۵ ز جُستجوی تو ننشینم ارْچه هر نَفَسم | میانِ خونِ دل و آبِ دیده بنشانی
۶ ز خاکِ پایِ عزیزِ تو سرنگردانم | گَرَم ز دست فراقت بسَر بگردانی
۷ تو چون سپهرِ جفا پیشه ایّ و احوالم | ز روزگار نهاده است رو بویرانی

۸ ز رویِ لُطف و ترحّمُ چرا نَبَخشایی!
چو دردِ محنتِ **حافظ** یقین همی دانی

---

* نیمه‌ی آخرین مصراع غزل ش.۵۴۷ تضمین از خواجوی کرمانی و اوحدی مراغه‌ای است.

﴿۵۴۹﴾

۱ نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی! / که بسی گُل بدمَد باز و تو در گِل باشی!
۲ چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولیک / وعظَت آن‌گاه دهد سود که قابل باشی
۳ من نگویم که کُنون با که نشین[1] و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
۴ در چمن هر ورقی دفترِ حالی دگرست / حَیف باشد که ز حالِ همه غافل باشی
۵ گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بوَد ارْ واقفِ منزل باشی
۶ نقدِ عُمرت ببَرد غصّهٔ دنیا بگزاف / گر شب و روز در این قصّهٔ باطل باشی
۷ **حافظا** گر مَدد از بختِ بلندت باشد! / صَیدِ آن شاهد مطبوع شمایل باشی

﴿۵۵۰﴾

۱ وقت را غنیمت دان آنقدْر که بتوانی! / حاصل از حیات ایجان یکدَم است تا دانی!
۲ پیشِ زاهد از رندی دَم مزن که نتوان گفت! / با طبیبِ نامحرم حالِ درد پنهانی
۳ با دُعای شبخیزان ای شکَردهان مَستیز! / در پناهِ یک اسم است خاتمِ سُلیمانی
۴ کام بخشیِ دَوران عمر در عوض دارد / جَهد کن که از دولت کامِ عَیش بِستانی
۵ یوسُفِ عزیزم رفت ای برادران رحمی! / کز غمش عَجَب بینم حالِ پیرِ کنعانی
۶ می‌رویّ و مُسژگانت خونِ خلق می‌ریزَد / تُند می‌روی جانا ترسَمت فرو مانی!
۷ پندِ عاشقان بشنو و از درِ طرب بازآی! / کاْین همه نمی‌ارزَد شغل عالَمِ فانی
۸ زاهدِ پشیمان را ذوقِ باده خواهد کُشت / عاقلا مکُن کاری کآوَرَد پشیمانی[2]!
۹ خُم شکن[3] نمی‌داند اینقَدر که صوفی را / جنسِ خانگی باشد همچو لعلِ رُمّانی
۱۰ گر تو فارغی از من ای یارِ سنگیندل! / حالِ خود بخواهم گفت پیشِ آصَفِ ثانی
۱۱ از دَرم درآ سرمست تا زَنَم بشادی دست! / روشنی بما پیوست راستی بمَه مانی

۱ـ بگفته‌ی مشهور «عاقل را اشاره‌ای بس بوَد» که اعراب گویند: «اَلعاقِلُ یَکفیه الْاِشارَة» نظر دارد.

۲ـ این بیت اشاره دارد به:

«زُلیخا مُرد از آن حسرت که یوسُف گشت زندانی / چرا (کجا) عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟!»

که عامه مردم آن‌را در محاورات روزانه بکار می‌برند.

۳ـ مراد از خُم شکن امیر مبارز است که قبل از انتخاب عنوان و لقب محتسب چه زشتی‌ها که نکرد، بالاخره پس از دست کشیدن از آن مناهی خم شکن شد بنحوی‌که دو تار نوازی را هم از زندگی بجرم رامشگری ساقط نمود.

۱۲ باغبان چو من زینجا بگذرم حَـرامَت باد! — گر بجایِ من سَروی غیرِ دوست بنشانی
۱۳ دل ز ناوک چشمت گوش داشتم*، لیکن — ابروی کمانـــدارت می‌زند بـــه پیشانی
۱۴ جمع کن باحسانی **حافظ** پریشان را
ای شکنجِ گیسویت مجمَعِ پریشانی!

«۵۵۱»

۱ بچشمِ مهر اگر با من مَهَم را یک نظـــــر بودی — از آن سیمین بـــدن کارم بخوبی خوب‌تر بودی
۲ ز شوق افشانَدمی هر دَم سری در پـــایِ جانانم — دَریغـــا! گر مَتـــاعِ من نه از این مختصر بودی
۳ اگر بُرقع برافکندی از آن رویِ چو مَـــه روزی — مُــــدام از نرگسِ مستش جهان پر شور و شر بودی
۴ هَمَش مِهر آمدی بر من ز مِهر آن شاهِ خوبان را — اگـــر از دردِ دلِ زارم یکی روزش خبـــر بودی
۵ بوصلش گر مرا روزی ز هجران فُرصتی بـودی — مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی
۶ نگفتی کس بشیرینی چو **حافظ** شعر در عالَم
اگر طوطیِّ طبعش را ز لعـــلِ او شکَـر بودی

«۵۵۲»

۱ جان فِدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاکِ درَت رَست ز سَرگَردانی
۲ سرسری از سرِ کویِ تو نیارَم بـرخاست — کارِ دُشوار نگیرند بدین جـــــای آسانی
۳ خام را طاقتِ پروانه‌ی دلسوختـه نیست — نازُکان را نرسد شیوه‌ی جـــان افشانی
۴ بی تـو آرام گـــــرفتن بوَد از ناکـــامی — با تو گُستـاخ نشستن بوَد از حَیـــرانی
۵ فاش کـــــردند رفیقان تــو سرِّ دلِ من — چنـــــد پوشیـــده بمانَد خبرم پنهانی؟
۶ تـــا بمانَد تر و شـــاداب نَهالِ قـــدِ تو — واجب آنست کـــه بر دیده‌ی ما بنشانی!
۷ در خَـمِ زلفِ تو دیدم دلِ خود را روزی — گفتمش چونی و چون میکُنی ای زندانی!
۸ گفت: آری چه کنی گر نبَری رَشک بمن — هر گـدا را نبوَد مرتبه حِشـــمتِ سُلطانی
۹ راستی حدِّ تو **حافظ** نبوَد صحبـتِ ما
بس اگر بر سرِ این کوی کنی سگبانی

---

* معنی گوش داشتن مواظب و مراقب بودن و پیشانی در اینجا بمعنی صلابت و تندی و تیزی است.



۱ هــــزار جَهد بکردم کـــه یارِ من باشی — قـــرار بخشِ دلِ بی‌قـــرارِ من باشی!

۲ شبی بکُلبــــه‌ی اَحـزانِ عـــاشقان آیـی — دَمی انیسِ دلِ ســــوگوارِ من بـــاشی!

۳ در آن چمن که بُتان دستِ عاشقان گیرند — گرَت ز دست برآید نگارِ من بـــــاشی!

۴ چــــراغِ دیده‌ی شب زنده‌دارِ من گردی — اَنیسِ خـــاطرِ امّیــــدوارِ من بـــاشی!

۵ چو خُســــروانِ مَلاحت ببـندگان نازند — در آن میانه خـــــداوندگارِ مــن باشی!

۶ از آن عقیق که خونین دلم ز عشـــوهٔ او — اگر کنم گِلـــه‌ای غمگُســــارِ من باشی!

۷ شود غَزالهٔ خورشیـــــد صَیدِ لاغَرِ مــن — گر آهویی چو تو یکدم شکارِ من باشی!

۸ سه بوسه کز دو لبت کـرده‌ای وظیفهٔ من — اگـــــر اَدا نکنـــی وامـــــدارِ من باشی!

۹ من این مُراد ببینم بخـــــود که نیم شبی؟ — بجایِ اشـــــکِ روان در کنارِ من باشی؟

۱۰ من ار چه **حافظ** شهرم جوَی نمی‌اَرزَم
مگر تـو از کَرمِ خویش یـارِ من باشی



۱ هواخـــــواهِ توأم جانا و می‌دانــم که می‌دانی! — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

۲ ملامَتـــگر چه دریابَد میانِ عاشق و معشوق؟ — نبیند چشمِ نابینا خُصـــوصِ اَسرارِ پنهـــانی

۳ مَلَـک در سَجـــدهٔ آدم زمین بوسِ تو نیّت کرد — که در حُسنِ تو چیزی یافت بیش از طَورِ انسانی

۴ خَمِ زلفت بنامِ اُیـزد کنون **مجموعهٔ** دلهـــاست — از آن باد ایمنی بادت! کــــه انگیزَد پریشانی

۵ بیَفشان زلف و صوفی را ببازیّ و برقـــص آور — که از هر رُقعهٔ دلقش هـــزاران بت بیفشانی

۶ دَریغا! عیشِ شبگیری کـه در خواب سَحَر بگذشت — ندانی قدرِ وقت ایدل مگـر وقتی که دَرمانی!

۷ ملول از همرهان بـــودن طریقِ کاروانی نیست — بکَش دُشواری منــــزل بیادِ عهـــدِ آسانی!

۸ گُشاد کارِ مُشتاقان در آن ابـــــروی دلبندست — خدا را یک نَفَس بنشین گره بگشا ز پیشانی!

۹ چراغ افروزِ چشمِ مـــا نسیمِ زلـــفِ جانانست — مباد این جمع را یـارب غم از باد[۱] پریشانی!

۱۰ اُمید از بخت می‌دارم کـــــه بگشایم کمربندش — خدا را ای فَلَک بـــا من مِهرش دار بآسانی!

۱۱ خیالِ چنبرِ زلفش فریبـت می‌دهد **حافظ**!
«نگر تا حلقه اقبالِ ناممـــکن نجُنبانی!»[۲]

۱ـ پریشانی حال و اضطراب فکر می‌تواند موجب بروز عارضه‌ای بشود که در تداول عام غمباد و در اصطلاح طب و تداوی گواتر Goître گفته می‌شود و آن در اثر تورم و آماس غدّهٔ درقی (تیروئید) پیش می‌آید که علت عارضی آن را نامتعادل بودن میزان ترشح و جذب یُد IODE عنوان کرده‌اند.

۲ـ مقطع این غزل مأخوذ از مطلع قطعه‌ای از انوری ابیوردی است.

﴿۵۵۵﴾

۱ آن غالیه خط، گــر سویِ ما نامه نوشتی / گــــردون ورقِ هستیِ مـــــا در ننوشتی

۲ هرچند که هجـــران ثمرِ وصـــل برآرَد / دهقانِ ازل کاش کــــه این تُخم نکشتی!

۳ آمُرزشِ نقدست کسی را کـــه در اینجا / یاریست چو حـوریّ و سَرایی چو بهشتی

۴ مفروش ببـــــاغِ اِرَم و نَخـوَتِ شدّادا! / یک شیشه مَی و نـوش لبیّ و لبِ کِشتـی[1]

۵ معمارِ وجـود ار نزَدی نقشِ تو بر عشق / در آبِ مَحبّت گِــــل آدم نسِـــــرشتی

۶ تنها نــــه منم کعبـــهٔ دل بُتکده کــرده / در هر قــــدمی صَومعه‌ای هست و کِنشتی

۷ در مصطَبـــهٔ عشق تَنعّـــم نتــوان کرد / چون بـــالشِ زر نیست بسازیم[2] بخِـــشتی

۸ جَهلِ من و عِلمِ تو فَلک را چه تفاوُت؟ / آنجا که بَصَر نیست چه خوبی و چه زشتی

۹ کِلکِ تو مـــــریزاد و زبـــانِ شَکَرینت / مهر از تو ندید ار نه جـــوابی بنــــوشتی

۱۰ تا کَی غمِ دُنیـــــایِ دَنی ایـــدلِ دانا؟ / حیفَست ز خوبی که شـــود عاشقِ زشتی

۱۱ آلودگیِ خِـرقه خرابیِّ جهـــــان است / کو راهرَوی، اهلِ دلی خـــوب سرِشتی؟

۱۲ زاهدا! مکن از نِسیـــه حکایت که بنَقدم / عَیشی است مُهیّا زان لولیِ شـــوخِ بهشتی

۱۳ از دست چرا هِشت سرِ زلفِ تو **حافظ**؟
تقـدیر چُنین بود چـــه کردی که نَهِشتی

﴿۵۵۷﴾

۱ لبش می‌بوسم و دَر می‌کشم مَی / بـــــآبِ زندگـــــانی بُــرده‌ام پَـی

۲ نه رازش می‌توانم گفت با کس / نـــه کس را می‌تـــوانم دید با وَیْ

۳ گُل از خَلوَت بباغ آوَرد مَسـنَد / بِساطِ زُهد همچـــون غُنچه کن طَیْ

۴ بدِه جامِ مَی و از جَم مکن یاد! / کِه می‌داند که جَم کی بود و کَیْ[3] کَیْ؟

۱ـ در همین مضمون ولی با وزن و قافیه‌ای دیگر یک رباعی از خیام نیشابوری در خور تأمل است:

«من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت / از اهل بهشت کــرد یا دوزخ زشت»

«جامی و بُتی و بربَطی بر لبِ کِشت / این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت»

۲ـ این مصراع یادآور ضرب‌المثل «وقتی‌که دَجاج نیست انسان سار می‌خورد» می‌باشد. یعنی آدمی باید با امکانات موجود در اطراف و جوانب خود بکم یا بیش بودن آن بسازد و خدای را شکرگزار باشد.

با توضیحی فراتر باید گفت: «وقتی که مادر نیست / با زن بابا باید ساخت».

۳ـ معنی این بیت که بطریق ایهام سروده شده چنینست که جمشید چه کسی بوده و کیکاووس چه وقت و زمانی می‌زیسته است.

۵ بزن در پرده چنگ ای ماهِ مُطرب — رگَش بخراش تا بخروشم از وَی
۶ چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیادِ لعلش ای ساقی بده مَی!
۷ نجویَد جان از آن قالب جُدایی — که باشد خونِ جامش در رگ و پَیْ
۸ لبش می‌بوسد و خون می‌خورَد جام — رُخش می‌بیند و گُل می‌کند خَویْ
۹ چو مُرغِ باغ می‌گوید که هوهو — مده از دست جامِ بساده هَی‌هَی
۱۰ تو با سلطانِ گُل خوش باش و مَی نوش! — غنیمت دان خَلاصِ بهمن از دَی!
۱۱ چو مجنون در پیِ دیدارِ لَیلی — بباید گشتن ای دل گِرد هر حَی

۱۲ زبانت در کش ای **حافظ** زمانی!
زبانِ بی‌زبانان بشنو از نَی



۱ ای ز شرم عارِضت گُل کرده خوَی — در عرق پیشِ عقیقت جامِ مَی
۲ ژاله بر لاله است یا بر گُل، گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خَوی؟
۳ می شد از چشم آن کمان ابرو و دل، — از پَیَش می‌رفت و گم می‌کرد پَی
۴ امشب از زلفش نخواهم داشت دست — رَو مؤذّن بانگ برمیزن که حَی
۵ در بَنی عامِر[1] بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز طَیْ[2]
۶ نَی دَمی لب بر لبِ مطرب نهاد — چنگ را در زیرِ ناخُن کرد نَی
۷ آنکه بهرِ جُرعه‌ای جان می‌دهد — جان از او بستان و جامی ده بوَی
۸ عود بر آتش نه و مجِمَر بسوز! — غم مخور از شدّتِ سرمایِ دَی!
۹ با تو زین پس گر فَلک خواری کنَد — بازگو در حضرتِ دارایِ رَی[3]!

۱ـ بنی عامریان از سلالهٔ صعصعه بودند که بدین اسلام گرویدند و از معروفترین شخص این قبیله که تشرف حضور پیغمبر (ص) را یافته لَبید بن ربیعه بوده که دیوان اشعار داشته و قصیدهٔ معلّقه او (از معلّقات سبعه) در میان اعراب قابل توجه است. لبید قرآن را تماماً از بر نموده است.

۲ـ طَیْ همان طایفه حاتم طائی بوده که ببذل وجود و کرامت نفس شهره بوده است.

۳ـ دارای ری منظور طُغرُل سلجوقی است. در سلسلهٔ سلاجقه سه طغرل نام اَمارت داشتند که معروف‌ترین آن‌ها طغرل اول ابوطالب رکن‌الدین بعدالت و بذل و سخا و دلیری مورد ستایش بوده و برج طغرل در شهر ری منسوب باوست لیکن طغرل سوم بنا بروایات حاکمی بر ری گماشته که از علم و دیانت بهره‌ی چندانی نبرده است و بالاخره بر اثر لجاجت و خیره سری و ندانستن قدر و مرتبت علمی زکریّای رازی و تأثیر کیمیاگری او در طبخ اغذیه (کتاب الحاوی او را بر سرش کوفته) آن دانشمند گرانپایه را بقتل می‌رساند که بهمین واسطه ثلمه‌ای بقلب مادر طبیعت وارد می‌شود.

۱۰ خُسرو آفاق بخشش کز عطا / نامه‌ی حاتم ز نامش گشت طَیْ

۱۱ چنگ را بر دستِ مطرب نه دَمی! / گو رگَش بخراش و بخُروشش ز پَی[1]

۱۲ جامِ مَی پیش آرو چون **حافظ** مخور!
غم که جَم کی بود یا کاووس کَیْ



۱ کَتَبْتُ قصَّةَ شَوْقی وَ مَدْمَعی باکی[2] / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی!

۲ بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده‌ی خویش / اَیا مَنازِلَ سَلْمی فَاَیْنَ سَلْماک؟[۳]

۳ عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست / اَنَا اَصْطَبَرْتُ قَتیلاً وَ قاتِلی شاکی[۴]

۴ کِرا رسد که کُنَد عیب دامنِ پاکت؟ / که همچو قطره که بر برگِ گُل چکد پاکی!

۵ ز خاکِ پایِ تو داد آبروی لاله و گُل / چو کِلکِ صُنع رقم زد بآبی و خاکی

۶ صبا عَبیرفشان گشت، ساقیا برخیز! / وَ هات شَمْسَةَ کَرْمٍ مُطَیَّب زاکی[۵]

۷ اثر نمانَد ز من بی شَمایلت آری / اَری مَآثِرَ مَحْیایَ مِنْ مُحَیّاک[۶]

۸ دَعَ التّکاسُلُ تَغْنَم! فَقَدْ جَری مَثَل[۷] / که زادِ راهروان چُستی است و چالاکی

۹ بآبروی گِل و خاکِ پایِ سَرْو که نیست / چُنین بَدیع جمالی ز آبی و خاکی

۱۰ ز وصفِ حُسنِ تو **حافظ** چگونه نُطق زَنَد!
که همچو صُنعِ الهی وَرایِ ادراکی

۱ـ منظور از خراشیدن رگ چنگ و خروشیدن در ملازمت آن، کنایه از مضراب یا دست زدن به سیم‌های چنگ و بعد از آن آوازخوانی و نغمه‌سُرایی است.

۲ـ قصه شور و اشتیاق خود را برایت نوشتم حال آنکه از اشک گاهم (چشمم) سرشک می‌بارید.

۳ـ ای منازل سلمی (محل نزول و استقرار و اقامت سلمی که دو چشم بوده) پس سلمای تو کجاست؟

۴ـ با وصف این‌که من بقتل رسیده و کشته هستم صبر و شکیبایی دارم امّا قاتلم شکایت دارد و ناآرام و مضطربست.

۵ـ از شمسهٔ کَرْم (آفتاب انگور را که مظهر می خوشگوارست) بیاور چون هم پاک است و هم خوشبو و تصفیه شده.

۶ـ نشانه‌ها و علائم حیات خود را در حیات تو می‌بینم (یعنی از زنده بودنت می‌دانم که زنده هستم و اجمالاً بگویم زندگی من تابع زندگی تست چه اگر تو نباشی منهم نیستم).

۷ـ تنبلی و سهل‌انگاری را کنار بگذار و فرصت را غنیمت دان که سود یابی زیرا مثلی معروف و متداول است که چستی و چالاکی توشه‌ی راهروان باشد.

﴿۵۵۹﴾

۱ نوش کــــن جامِ شـرابِ یکمنی! | تا بدان بیخِ غم از دل بَــرکنی!
۲ دل گُشــــاده‌دار چون جامِ شراب! | سرگرفته چند چون خُـمِ دَنّی؟
۳ چون ز جامِ بی‌خودی رَطْلی کشی | کم زنی از خویشتن لافِ منی!
۴ دل بمَــــی در بند تا مــــردانه‌وار | گردنِ سالوس و تقوی بشکنی!
۵ خاکسان شو! در قَدَم نی همچو ابر | جمله رنگ‌آمیزی و تــردامنی

۶ خیز و جَهدی کن چو **حافظ** تا مگر،
خــویشتن در پــایِ معشوق افکنی!

﴿۵۷۰﴾

۱ اَحْمَدُاللهَ عَلـی مَعْـــدِلَةِ السُّلْطـــانِ[1] | احمــــدِ شیخ اُوَیسِ حَسَــــنِ ایلکـانی
۲ خــــانِ بن خان و شهنشاهِ شهنشاه نژاد | آنکه می‌زیبَـــد اگر جانِ جهانش خوانی!
۳ دیده، نادیده بـا قبالِ تــــو ایمان آوَرد | مرحَبـــــا ای بچُنین لطــفِ خدا ارزانی!
۴ بَرشکن طرّهٔ تُرکانه که در کــاکُلِ تُست! | بخشِش و کوشِشِ خاقانی[2] و چنگزِ خانی
۵ ماه اگر بی تو بَرآید بد و نیمَـش[3] بزنند | دولتِ احمــدی و مُعجِــزهٔ سُبحــــانی
۶ جلوهٔ حُسنِ تو دل می‌بَرد از شاه و گدا | چشمِ بد دور، کـه هم جانی و هم جانانی!
۷ گرچه دوریم بیادِ تو قـــدح می‌گیریم | بُعدِ مَنــــزِلِ نبــــوَد در سفــــرِ روحانی

۱ـ خداوند را بجهت دادگری و عدالت سلطان احمد شیخ اویس ایلکانی ستایش می‌کنم. سلطان احمد فرزند سلطان یا شیخ اویس از سلسله ایلکانیان (جلایریان) که از امیران مغولی بعلت آنکه حافظ را مورد لطف و عنایت و حمایت خود قرار داده بود ممدوح خواجه گردید. قبل از تقرّب حافظ بدربار بذل و بخشش و صِله و انعام در حق سلمان ساوجی می‌شده لیکن سلمان رحل اقامت در خاک کشید و عطوفت و محبت سلطان متوجه حافظ شد.

۲ـ خاقان لقب پادشاهان چین و بویژه ترکان بوده است. در چند نسخه مُصحَّح دیوان حافظ کوشش خاقانی را قاآنی نوشته‌اند که آن‌هم منسوب بقا آن است که اختصاصاً لقب اُگتای پسر سوم چنگیز بوده است. چنگز یا چنگیز (نام اصلی او تَموچین بوده) پسر یسوکای از قبیله قیات مغول که در سال ۶۱۶ هجری قمری زمان حکومت سلطان محمد خوارزمشاه و پسر رشید و دلاورش جلال الدین مَنکبِرنی با سپاهی حدود دویست هزار نفر بکشور ما سرازیر شدند. این قوم وحشی بهرجا که رسیدند خراب کردند، سوزاندند، کشتند و بیغما بردند بهیچ ذیر وحی حتی کودک شیر خوار گهواره‌ای رحم نکردند و سگ و گربه را هم زنده نگذاشتند سرانجام پس از دو سال استقرار ایران را بتل خاک و خاکستری مبدل ساختند.

۳ـ بیت پنجم غزل تلمیحاً بآیات ۱و۲ سورهٔ قَمَر اشاره دارد که می‌فرماید: «اِقْتَرَبَت السّاعَةُ وَ انْشَقَّ اَلْقَمَرُ وَ اِنْ یَرَوْا آیَةً یُعْرِضُوا وَ یَقُولُواْ سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ» یعنی قیامت و شکافتن ماه فرا رسید و کافران و بیدینان چنانچه این نشانه و علامت را مشاهده کنند از طریق عناد و خیره‌سری اعراض کنند و گویند این کار جزو سحر و جادوی همیشگی است و ایمان نیاورند.

۸ از گُل پارسیَم غُنچه‌ی عیشی نَشکُفت — حَبَّذاً دَجلهٔ بغداد و مَیِ رَیحانی!
۹ سَرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بوَد — کَی خلاصش بوَد از محنتِ سرگردانی؟
۱۰ ای نسیمِ سَحری خاکِ درِ یار بیار!
تا کند **حافظ** ازو دیده‌ی دل نورانی

«۵۷۱»

۱ با مدّعی مگویید اَسرارِ عشق و مَستی — تا بی‌خبَر بمیرد از دردِ خودپرستی
۲ با ضعف و ناتوانی همچو نسیم خوش باش! — بیماری اندر این ره خوشتر ز تندُرستی
۳ تا فضل و عِلم بینی بی‌مَعرِفت نشینی — یک نُکته‌ات بگویم خود را ببین که رَستی!
۴ در آستانِ جانان از آسمان مَیندیش! — کز اَوجِ سَربُلندی اُفتی بخاکِ پَستی
۵ عاشق شَو! ارْ نه روزی کارِ جهان سرآید — ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی
۶ آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سَرکَشی زمانی با ما نمی‌نشَستی
۷ خار ارچه جان بکاهد، گُل عُذرِ آن بخواهد — سهلست تلخیِ مَی در جَنبِ ذوقِ مَستی
۸ صوفی پیاله پَیما! زاهد قَرابه پُر کُن! — ای کوته‌آستینان! تا کَی دراز دستی؟
۹ در حلقهٔ مُغانم دوش آن صَنَم چه خوش گفت: — با کافران چه کارت گر بُت نمی‌پرستی؟
۱۰ در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کُفرست — آری طریقِ رندان چالاکی است و چُستی
۱۱ سُلطان من خدا را زلفت شکست ما را! — تا کَی کُند سیاهی چندین دراز دستی؟
۱۲ گر خرقه‌ای ببینی مشغولِ کار خود باش — هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خودپرستی
۱۳ در گوشه‌ی سلامت مستور چون توان بود؟ — تا نرگسِ تو با ما، گوید رُموزِ هستی
۱۴ عشقت بدستِ توفان خواهد سپُرد ایجان! — چون برق ازین کَشاکش پنداشتی که جَستی؟!
۱۵ از راه دیده **حافظ** تا دید زلفِ پستت!
با جُمله سربلندی شد پایمالِ پستی

«۵۷۲»

۱ اَتَتْ رَوائِحُ رَنْدِ الحِمی وَ زادَ غَرامی[۱] — فدای خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی
۲ پَیامِ دوست شنیدن سعادتست و سلامت — مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنّی اِلی سُعادَ سَلامی؟[۲]

۱ـ بوهای خوش و شامه‌نواز عود از خلوتگاه معشوق بیامد و والگی و عشق و شیدایی من افزون گشت «باد آمد و بوی عنبر آورد».

۲ـ کیست آنکو سلام مرا بسُعاد (از جمله عروسان و دلبران عرب) برساند.

۳ بیا بشامِ غریبان و آبِ دیـده‌ی من بیــن! — بسانِ باده‌ی صافی در آبگینه‌ی شامی[۱]

۴ اذا تَعــزَّدَ عَنْ دی الْـــاَراکِ طـائرُ خَیْر — فَلا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضَـها اَنیـــنُ حَمامی[۲]

۵ خوشا دمی کـه درآییّ و گویمت بسلامت! — قَدِمْتَ خَیْرَ قُدوُمٍ نَــــزَلْتَ خَیْرَ مَقامِ![۳]

۶ بسی نمانَد کـــه روزِ فراقِ یــــار سَرآید — رَاَیْتُ مِنْ هَضَباتِ الْحِمـی قِبابَ خیامِ[۴]

۷ من ازّچه هیچ ندارم سِزای خدمتِ شاهان — ز بهرِ کارِ صَوابم قبــول کـــن بغُلامی!

۸ امید هست که زودت بکامِ خـویش ببینم! — تو شاد گشته بفرمانـدهیّ و من بغلامی

۹ بُعدْتُ مِنْکَ وَ قَـدْ صِرْتُ ذائبــاً کَهِلالِ[۵] — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

۱۰ وَ اِنْ دُعیتُ بِخُلْـدِ وَ صِـرْتُ ناقِضَ عَهْدِ — فَما تَطَیَّبَ نَفْسی وَ ما اسْتَطابَ مَنامی[۶]

۱۱ چو سلکِ دُرِّ خوشابست شعرِ نغزِ تو **حافظ!** — کــه گاهِ لُطف سَبَــق می‌بَرد ز نَظْمِ نِظامی[۷]

﴿۵۶۳﴾

۱ ای دل آنـــــدم که خراب از مَیِ گلگون باشی! — بی زر و گنـــج، بصد حشمـــتِ قارون باشی

۲ در مَقامی کـه صـــدارت بفقیـــران بخشنـــد — چَشم دارم که بجـــاه از همـــه افزون باشی!

۳ تـــاجِ شاهی طلـــبی گـــوهرِ ذاتی بنَمای! — ور خـــــود از گوهرِ جمشیـد و فریدون باشی

۴ در رهِ منــــزلِ لیلی کـــه خطــــرهاست بجان — شــرطِ اوّل قـــدم آنست کـــه مجنون باشی!

۵ «کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کَیْ رَوی زه ز که پُرسی، چه کُنی چون[۸] باشی؟»

۱ـ با توجه به پاورقی غزل شماره‌ی ۳۲ می‌دانیم صنعت شیشه‌گری و آبگینه‌سازی حلب مشهور بوده و شام یا شامات نام قدیمی کشور سوریه است که حلب یکی از شهرهای آنست.

۲ـ هنگامی‌که طائر خیر «مرغ فرخنده فر و خجسته پی» در ذی‌الاراک نغمه خوش و طرب‌انگیز سر دهد کبوتر غمناک من نیز ناله‌اش از آن سبزه‌زار و چمن جُدا مباد (یعنی کبوتر من نیز با طائر خیر همنوایی و همخوانی می‌کند).

۳ـ بمبارکی و میمنت قدم نهادی و بهترین جا وارد شدی (کنایه از گفتن خیرمقدم).

۴ـ از پس خلوتگاه معشوق قبه‌های خیمه و خرگاه را تماشا کردم.

۵ـ از تو که دور گشتم مانند هلال ماه که باریک و لاغر می‌شود من نیز وجودم ذوب گشت و نحیف و نزار شدم.

۶ـ اگر مرا فراخوانند و ببهشت دعوتم کنند بشرط آنکه پیمان بشکنم هیچ‌گاه روح و روانم بدان رضایت نخواهد داد و خوابگاهم بی‌دغدغه خاطر و امن نخواهد بود.

۷ـ منظور نظامی گنجویست که نام اصلیش ابومحمدبن الیاس بن‌یوسف و از شاعران معروف قرن ششم هجریست که در گنجه از توابع آذربایجان شوروی مجلس درس و بحث داشته بنظامی گنجوی معروف شده و بنا بروایات منقوله قمی بوده. مردی آزاد اندیش و وارسته بوده که بمدح و ستایش کسی لب نگشوده است کتب زیادی منسوب باو هستند از جمله مخزن الاسرار، لیلی و مجنون، خمسه یا پنج گنج و...

۸ـ تمامی بیت پنجم غزل ۵۶۳ را خواجه از سعدی اقتباس کرده و در دیوان خود آورده است.

۶ نقطهٔ عشق نَمودم بتو، هان سَهْــــو مکن! ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی!

۷ ساغَری نوش کن و جُرعه بر اَفلاک فشان! چند چند از غمِ ایّام جگـر خون باشی!

۸ **حافـظ** از فقر مکن ناله که گر شعر اینست؟!
هیچ خوشدلی نپسندد که تو محـزون باشی

﴿۵۷۴﴾

۱ ای بی‌خبر بکوش که صـاحبِ خبر شوی! تا راهـــرو نبـــاشی کَی راهبـــر شـــوی؟

۲ در مکتبِ حَقایق و پیـشِ ادیبِ عشـــق هـــان ای پسر بکوش! که روزی پدر شوی

۳ دست از مِسِ وُجود چو مردانِ ره بشـوی! تــــا کیمیـــــایِ عشق بیـــابیّ و زر شَوی

۴ خواب و خورَت ز مرتبهٔ خویش دور کرد آندم رسی بخویش که بی‌خواب‌و خور شوی!

۵ گر نورِ عشقِ حق بـدل و جـــانت اوفتد بــــالله کز آفتابِ فَلـــک خـــوبتر شـــوی

۶ یکدَم غـــریقِ بحرِ خـــــدا شو گُمان مبَر کز آبِ هفت بحـر بیک مـــوی تَر شـــوی!

۷ از پای تـــا سرَت همه نورِ خـــــدا شود در راهِ ذوالجَلال چـــو بی‌پـــا و سَر شوی!

۸ وجهِ خـــــدا اگر شَـــوَدَت مَنظرِ نظـــر زین پس شکّی نمانَــد که صاحبنظـر شوی!

۹ بُنیادِ هستیِ تـــــو چو زیـــر و زَبَر شود در دل مـــدار هیچ که زیـــر و زبـر شوی!

۱۰ گر در سرت هوایِ وصالست **حافـظا**!
باید که خاکِ درگهِ اهـلِ بَصَر شوی

﴿۵۷۵﴾

۱ اکنون که ز گُلِ باز چمن شد چو بهشتی ساقی مَیِ گلگون بطلب بــر لبِ کِشتـی!

۲ زنگِ غمت از دل، مَیِ گُلـــرنگ زُداید بشنو که چُنین گفت مــــرا پاکسِرشتـی!

۳ گر مُحتسِب بر کَدویِ باده زنَــد سنگ بشکن تـــو کدویِ سـرِ او نیز بخِشتی!

۴ بر خاکِ درِ خواجه که ایوانِ جـــلالست هــــر دَم بنشینم بلقـــای ماه سِرشتی

۵ «شوخی شَکَر اَلفاظ و بُتی لاله بُناگوش سَروی سَمَن اندام و مَهی حـــورِ بهشتی*»

۶ تَرسا بچه‌ای دوش همی گفت که **حافـظ**
حیف است که هر دَم کند آهنگِ کِنِشتی!

---

* بیت پنجم غزل ش ۵۶۵ مقتبَس از سعدی است.

﴿۵۷۶﴾

۱ ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کُنی! اسبابْ جمع داری و کاری نمی‌کنی!
۲ چوگانِ حُکم در کف و گویی نمی‌زنی! بازِ ظَفَر بدست و شکاری نمی‌کنی!
۳ این خون که موج می‌زند اندر جگر تُرا در کارِ رنگ و بویِ نگار نمی‌کنی!
۴ مشگین از آن نشد دَم خُلقت، که چون صبا بر خاکِ کویِ دوست، گذاری نمی‌کنی!
۵ ترسم کزین چمن نبَری آستین گُل کز گُلبنش تحمّلِ خاری نمی‌کنی!
۶ در آستینِ جانِ تو صد نافه مُندرَج و آن‌را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی!
۷ گر دیگران بجان غمِ جانان خریده‌اند ایدل تو این مُعامَله باری نمی‌کنی!
۸ ساغَر لطیف و پُر مَی و میافکنی بخاک و اندیشه از بَلای خُماری نمی‌کنی!
۹ **حافظ** برو که بندگیِ بارگاهِ دوست
گر جُمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی!

﴿۵۷۷﴾

۱ ای قصّهٔ بهشت زِ کویت حِکایتی! شرحِ جمالِ حور، ز رویَت روایتی
۲ اَنفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ایی آبِ خضر ز نوشِ لبانت کِنایتی
۳ کَیْ عِطر سایِ مجلِسِ روحانیان شدی؟ گُل را، اگر نه بویِ تو کردی رِعایتی
۴ در آرزویِ خاکِ در دوست سوختیم یادآور ای صبا که نکردی حِمایتی!
۵ در آتش ار خیالِ رُخش دست می‌دهد ساقی بیا که نیست ز دوزخ شِکایتی
۶ بویِ دل کبابِ من آفاق را گرفت این آتشِ درون بکُند هم سِرایتی
۷ ایدل! بهَرزه دانش و دینت ز دست رفت صد مایه داشتیّ و نکردی کِفایتی
۸ هر پاره از دلِ من و از غصّه قصّه‌ای هر سطری از خِصالِ تو وَ ز رحمت آیتی
۹ دانی مُرادِ **حافظ** ازین آه و ناله چیست؟
از تو کرِشمه‌ایّ و زِ خُسرو عِنایتی

﴿۵۷۸﴾

۱ ای که با سلسلهٔ زلفِ دراز آمده‌ای فُرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای!
۲ آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب و رُخ چشمِ بد دور که بس شُعبده‌باز آمده‌ای!
۳ ساعتی ناز مَفرما و بگَردان عادت! چون بپرسیدنِ اَربابِ نیاز آمده‌ای!

۴ آفــرین بـر دلِ نــرمِ تو! که بهرِ ثـــواب / کُشته‌ی غمزهٔ خود را بنمَاز آمـده‌ای!
۵ زُهدِ من با تو چه سَنجَد؟ کــه بیَغمایِ دلـم / مَست و آشفته بخلوتگهِ راز آمده‌ای!
۶ پیشِ بالایِ تو میرم چه بصُلح و چه بجنگ / که بهَرحال برازَنده‌یِ ناز آمــــده‌ای!
۷ گفت: **حافظ** دگرت خِرقه شراب آلوده ست!
مگــر از مذهبِ این طــایفه بــاز آمده‌ای؟

﴿۵۷۹﴾

۱ ای که دایم بخویش مغروری! / گر تُرا عشق نیست معذوری!
۲ گِردِ دیوانگـــانِ عشق مگَرد! / که بعقلِ عَقیله‌ات مشهـــوری
۳ مستیِ عشق نیست در سرِ تو / رَو که مستِ شرابِ انگوری!
۴ نبوَد بــاغِ خُلــــد را رونق / بی مَیِ راوَق و لبِ حـــوری
۵ مِهرِ آن ماه بـــایدت وَرزید / گرچه چون آفتاب مشهوری!
۶ رویِ زردَست و آهِ دردآلود* / عاشقان را گُواهِ رنجـــوری
۷ بگذر از نام و ننگِ خود **حافظ**!
ســاغَرِ مَی طلب کــه مخموری

﴿۵۷۰﴾

۱ بجانِ او که گَرَم دسترس بجـــان بودی / کمینه پیشکشِ بندگــــانش آن بودی
۲ بگفتی که بَها چیست خــاکِ پایش را / اگر حَیاتِ گرانمایه جــــاودان بودی
۳ ببندگیٌ قدش سَـــرْو مُعتَــرف گشتی / گرَش چـــو سوسنِ آزاده زبــان بودی
۴ اگر دلم نشـــوی پـــای بندِ طرّه او / کیَم قرار در این تیره خاکدان بـــودی؟
۵ در آمدی زِ دَرَم کـاشکی چو لَمعهٔ نور / که بر دو دیده‌یِ من حُکمِ او روان بودی
۶ بخواب نیز نمی‌بینَمَش چه جایِ وِصال / چو این نبود و ندیدیم، باری آن بـــودی
۷ ز پرده ناله‌ی **حافظ** برون کَی افتادی
اگر نه همدمِ مرغان صُبــخوان بودی

---

* از احمد غزّالی (برادر کوچکتر امام محمد غزالی) که عارف و واعظی فقیه بوده و مدت قریب به ده سال بجای برادر بزرگترش در نظامیه بغداد تدریس می‌کرده است دو بیت در همین مضمون نقل می‌شود.

«رویَم چو بدیــد زرد آن سبز نگار / گفتـــا که دگر بـــوصلم امید مدار»
«زیرا که تو ضد من شدی در دیدار / تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار»

«۵۷۱»

۱ بشنو این نُکته که خود را ز غم آزاده کُنی! خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده[1] کنی
۲ آخرُ الاَمر گِلِ کـــوزه‌گران خـــواهی شد حالیا فکرِ سبـــو کن که پُر از باده کنی!
۳ گر اَز آن آدمیانی کــــه بهشتت هـوَسسْت عیـــش با آدمیی چنـــد پـریزاده کنی!؟
۴ تکیه بر جایِ بزرگـان نتوان زد بگَـــزاف مگـــر اسبابِ بـــزرگی همه آماده کنی!
۵ اَجرها باشدت ای خُســـرو شیرین‌دَهنان! گر نگاهی سویِ فـــرهادِ دل افتاده کنی!
۶ خـــاطرت کَی رقمِ فَیض پـــذیرد هیهات! مگر از نقشِ پراکنـــده ورق ساده کنی!
۷ کـــارِ خود گر بخُـــدا باز گذاری **حافظ!** ای بسا عیش که با بختِ خدا داده کنی!
۸ ای صبا بندگیِ خواجه جلال الدّین[2] کن! که چمن پُر سَمَن و ســـوسَنِ آزاده کنی

«۵۷۲»

۱ ای کـــه در کُشتنِ ما هیـــچ مُدارا نکنی سود و سـرمایه بسوزیّ و مُحابا نکنی!
۲ دردمنـــــدانِ بلا زَهْـــرِ هَلاهِـــل[3] دارند قصدِ این قـوم خطا باشد هان تا نکنی!
۳ رنجِ ما را که توان بُرد بیک گوشه‌ی چشم شرطِ انصـــاف نباشد که مُدارا نکنی!
۴ دیده‌ی ما چـــو بامّید تـــو دریاست چرا بتفرّجِ گـــذری بر لبِ دریـــا نکنی؟
۵ نَقلِ هر جَور کــــه از خُلقِ کریمت گویند قولِ صاحب غَـرضانست تو اینها نکنی
۶ بـر تو گر جلوَه کنـــد شاهدِ ما ای زاهد! از خدا جُـــز مَی و معشوق تمنّا نکنی
۷ **حافظا!** سَجده بابرویِ چو محرابش بَر که دُعایی ز سرِ صِدق جُـز آنجا نکنی

۱ـ روزی و رزق هر کس مقدر است و ننهاده نیست. خواجه در غزلی دیگر درباره‌ی تقدیر روزی چنین نوشته است:
«ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقدر است».

۲ـ مراد جلال الدّین تورانشاه پسر قطب‌الدین حاکم جزیرهٔ هرمز ملقب به مَلِک‌البَحر که وزیر شاه شجاع بوده که بعلت حسن سلوک و محترم داشتن خواجه ممدوح وی گشته است.

۳ـ هلاهل که زهر کشنده و قاتل است از دو مأخذ گرفته و استخراج می‌شده که یکی از آنها گیاهی بنام اقونیتون یا بزبان خارجی‌ها آکونیت Aconit و بفارسی تاج‌الملوک گویند که در باغچه خانه‌ها بعنوان گُل زینتی کاشته می‌شود بعلّت خواص دارویی از آن مادّه‌ای سمّی بنام آکونیتین در صنعت داروسازی گرفته می‌شود که مورد استعمال طبّی دارد چنانچه از این گل ندانسته و بدون تجویز پزشک مصرف گردد عواقب خطرناکی مانند فلج عضلات جهاز تنفس و بالاخره ایست قلبی و مرگ بدنبال خواهد داشت. دوم از جانوری خزنده بهمین نام چنین سمی ترشح می‌شده که بنا بروایات اسطوره‌ای تیرِوَهرز که بنجاشی پادشاه حبشه (اتیوپی امروزه) اصابت کرده و او را کشته آغشته بزهر هلاهل بوده است.

﴿۵۷۳﴾

۱	بصَوتِ بُـــلبُـــل و قُمری اگـــر ننوشی مَی	عِـلاجِ کَیْ کُنَمت «آخِرِ اَلـدّواء الکَیّ»[1]
۲	ذخیـــره‌یی بنه از رنگ و بویِ فصلِ بهار	که می‌رسنـــد ز پَیْ رهزنان بهمن ودَی
۳	زمـــانه هیـــچ نبخشد که بـــاز نستاند	مجوزِ سِفله مُروّت! کـــه شَیئهُ لا شَیْ[2]
۴	چو گُل نقاب برافکنْد و مُـــرغ زد هوهو[3]	منه ز دست پیاله چـــه می‌کُنی هَیْهَی!
۵	خزینـــــه‌داریِ میراث خوارگان کُفرست	بقولِ مطرب و ساقی بفَتـــویِ دف و نَی
۶	چو هســت آبِ حیاتت بدست، تشنه مَمیر	فَلا تَمُتْ وَ مِـــنَ الْماءِ کُـلُّ شَیءٍ حَیْ[4]
۷	نوشته‌انـــــد بر ایـــوانِ جَنّـــتُ الْمأوی[5]	که هر کـــه عشوهٔ دنیا خرید وای بوَی
۸	سَخا نمانْد سخن طَیْ کنم شراب کجاست؟	بده بشـــــادیِ روح و روانِ حاتمِ طَیْ
۹	شُکوهِ سلطنت و حُکم، کَی ثَبـــاتی داشت	ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کَی

۱۰ بخیل بویِ خـــدا نشنَود بیا **حافظ!**
پیاله گیر و کَرَم وَرْز وَالضّمانُ عَلَیّ[6]

﴿۵۷۴﴾

۱	بگرفت کارِ حُسنت چون عشقِ من کمالی	خوش باش زانکه نبوَد این هر دو را زَوالی
۲	در وَهْم می نگنجد کـانْدر تصـــوّرِ عقل	آیـــد بهیچ معنی زیـــن خوبتـــر مثالی؟
۳	شد حَظِّ عُمر حاصل گر زانکه با تو ما را	یکدم بعمر روزی، روزی شـــود وصالی[7]

۱ـ کَیّ بمعنی داغ کردن و سوزاندن پوست بدن بوسیله آهن تفته یا داروهای سوزناک از قدیم‌الایّام در طِبابت مرسوم گشته که آن‌را آخرین وسیله عِلاج درد می‌دانستند امروزه هم بوسیله دستگاه‌های پیشرفته‌ی طبّی نِقاط دردناک را می‌سوزانند که در زبان پزشکی کوتریزاسیون **cautérisation** گفته می‌شود. از قبیل این‌گونه معالجات می‌توان طب سوزنی (سوزن درمانی) را نام برد.

۲ـ شیئهُ لا شیئ مراد اینست چیزی که او می‌دهد بدرد خور نیست و هیچ ارزش و بهایی ندارد.

۳ـ مرغ هوُگو یا مرغ شباهنگ همان مرغ حق یا هوگویک است که وحدانیت و یگانگی ذات الهی را بما آدمیان یادآوری می‌کند تا مبادا از ذکر جلال و کبریائیش غافل شویم.

۴ـ فلا تمت... نمیرو بواسطه وجود آب هر چیزی زنده است یعنی آب مایه‌ی حیات هر موجود زنده است.

۵ـ جنت... از بهشت‌های ثمانیّه (هشت‌گانه) است و این مصراع بآیهٔ ۱۵ سورهٔ اَلنَّجْم اشراف دارد که خداوند می‌فرماید: «عِنْدَ سِدْرَةُ الْمُنْتَهی عِنْدَها جَنَّةُ الْمأوی» یعنی در جوار سدرةالمنتهی (درخت سایبان عرش) بهشت و جایگاه دوستان است.

۶ـ ضمانت این امر برذمه و گردن منست و آن‌را من کفیلم و قبول می‌کنم.

۷ـ از سعدی یک بیت در زمینه وصال معشوق که در خور تأمل است مثال می‌آوریم:

«هرگز حَسَد نبردم بر منصبی و مالی   الّا بر آنکه دارد با دلبری وصالی»

۴ آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندَم که بی تو باشم یک لحظه هست[1] سالی
۵ چون من خیالِ رویت جانا بخواب بینم؟ / کز خواب می‌نبینند چشمم بجُز خیالی
۶ رحم آر بر دلِ من کز مهرِ رویِ خوبت! / شد شخصِ ناتوانم باریک چون هلالی
۷ **حافظ** مکن شکایت گر وصلِ دوست خواهی! / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی[2]

﴿۵۷۵﴾

۱ تو مگر بر لبِ جویی بهَوَس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خودبینی!
۲ بخُدایی که تویی بنده‌ی بگُزیده‌ی او! / که بر این چاکرِ دیرینه کسی نگُزینی
۳ ادب و شرم، تُرا خُسرو مَهرویان کرد / آفرین بر تو! که شایسته‌ی صد تحسینی
۴ «صبر بر جَورِ رقیبت چه کنم گر نکنم؟»[3] / عاشقان را نبوَد چاره بجُز مسکینی
۵ عَجَب از لطفِ تو اَی گُل که نشینی با خار! / ظاهراً مصلحتِ وقت در آن میبینی
۶ حَیفم آید که خرامی بتماشایِ چمن / که تو خوش‌تر ز گُل و تازه‌تر از نسرینی!
۷ بعد ازین ما و گدایی بسَر منزلِ عشق / لاعِلاج را نبوَد چاره‌ی درد تسکینی
۸ بادِ صُبحی بهوایت ز گُلستان برخاست / که تو خوشبو چو گُلِ سوری و چون نسرینی
۹ شیشه بازیِّ سِرِشکم نگری از چپ و راست / گر بر این مَنظرِ بینش نَفَسی بنشینی!
۱۰ سخنی بی غَرض از بنده‌ی مُخلِص بشنو! / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
۱۱ نازنینی چو تو پاکیزه رُخ و پاکنهاد / بهتر آنست که با مردُمِ بد ننشینی![4]

۱ـ در بیت چهارم غزل ۵۷۴ از نظر شعرا صنعت محتمل الضِّدَیْن بکار رفته است.

۲ـ احتمال در اینجا بمعنی تحمّل و صبر و بردباری منظور نظر است.

۳ـ مصراع اول بیت چهارم غزل ش۵۷۵ تضمین از سعدی است که مصراع دوم آن اینست.
«... همه دانند که در صحبت گُل خاری هست»

۴ـ در مورد احتراز از همنشینی با بدان که منجر ببدنامی و هتک حرمت و بی‌اعتباری انسان می‌شود دو بیت نغز از شیخ سعدی که در خور تدبّر است نقل می‌شود:

«با بدان کم نشین که صحبتِ بد / گر چه پاکی ترا پلید کند»
«آفتابِ بدین بزرگی را / لکه‌ی ابر ناپدید کند»

۱۲ گـر امـانت[1] بسلامت ببـرم باکی نیست — بی‌دلی سهل بوَد گر نبوَد بی‌دینی

۱۳ سَیلِ این اشکِ روان صبر و دلِ **حافظ** بُرد — بَلَغَ الطّاقَةُ یا مُقْلَةَ عَیـنی بَینی[2]

۱۴ تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه‌ی ناز!
لایـقِ بـزمگـه خواجـه جلالُ الدّینی

﴿۵۷۷﴾

۱ دو یارِ نازُک و از باده‌ی کُهَـن دومنی — فَـراغتیّ و کتـابیّ و گـوشه‌ی چمنی

۲ من این مَقـام بدنیا و آخـرت ندهم — اگرچـه در پیَم افتـند خلـق، انجُـمنی

۳ هـر آنکه کُنجِ قنـاعت بگَنجِ دنیا داد — فروخت یـوسُفِ مصـری بکمترین ثَمَنی

۴ بشد ز فُرقتِ یوسف دو دیـده‌ی یعقوب — بیار اَی بادِ فـرحبخش بویِ پیـرهنی

۵ بیا کـه رونقِ این بـارگاه کم نشود! — بزُهدِ همچو تویی یا بفِسقِ همچـو منی

۶ ز تُنـدبادِ حوادث نمی‌تـوان دیدن — در این چمن که گُلی بوده است یـا سَمَنی!

۷ ببین در آینـه‌یِ جام نقشبندیِ غیب! — که کس بیـاد ندارد چنـین عَجَب زَمَنی

۸ ازین سَموم که بر طرفِ بوستان بگذشت — عَجَب کـه رنگِ گُلی ماند و بویِ نسترنی!

۹ بصبر کوش تو ایـدل! که حق رها نکُند — چنین عـزیز نگینی بـدستِ اَهـرمنی

۱۰ نگارِ خـویش بـدستِ خَسان همی بینم — چنین شناخت فلک حقِ خدمتِ چو منی!؟

۱۱ بگوشـه‌ای بنشین سرخوش و تماشا کن! — ز حـادِثات زمـانی رُخِ شَکـردهنی

۱۲ بروزِ واقعـه غم بـا شراب بایـد گفت — که اعتمـاد بکس نیست در چنـین زَمَنی

۱۳ مِزاجِ دَهر تبَه شد در ایـن بلا **حافظ**!
کجاست فکرِ حکیمی ورایِ بَرهَمَنی؟

۱ـ من باب تحمل بار امانت الهی وسیله انسان بآیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب مراجعه کنید:
«انّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی اَلسَّموات وَ الْاَرض وَ الْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحمِلْنَهَا وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَها الْانسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلوُماً جَهولاً» یعنی این بار امانت را بآسمان‌ها و خود زمین (بدون وجود انسان) و کوه‌ها عرضه داشتیم (که بار مسئولیت آن‌را به عهده گیرند) ابا کرده و امتناع نمودند یعنی در واقع ترسیدند لیکن انسان آن‌را برداشت و تحمل کرد همانا که بشر خیلی نادان و ستمکار است (عاقبت اندیش واقعی نیست و در فرجام ستم و ظلم نیز اندیشه نمی‌کند).

۲ـ بَلَغَ... صبر و طاقتم نماند از بس گریه کردم ای چشمِ من از من دور شود مرا بحال خود بگذار)

﴿۵۷۷﴾

۱ رفتـم بباغ تا کـه بچینم سَحـر گُلی | آمدم بگـوش ناگـه آوازِ بُلبُلی
۲ مِسکین چو من بعشقِ گُلی گشته[۱] مُبتلی | وندر چمـن فکنده ز فریاد غُلغُلی
۳ می‌گشتم انـدر آن چمن و بـاغ دَمبَدم | می‌کـردم اندر آن گل و بلبل تأمُّلی
۴ گل یارِ خـار گشته و بلبل قرینِ عشق | ایـن را تغیّری نـه و آن را تبدُّلی
۵ چون کـرد در دلـم اثر آوازِ عَندلیب | گشتم چنان کـه هیچ نماندم تحمُّلی
۶ بس گُل شِکفتـه می‌شود این باغ را، ولی | کس بی‌بلایِ خار نچیدست ازو گُلی

۷ **حافظ** مدارِ اُمیدِ فَرَج از مدارِ چرخ!
دارد هـزار عیب و نـدارد تفضُّلی

﴿۵۷۸﴾

۱ زان مَیِ عشق کزو پخته شـود هر خامی | گـرچه ماهِ رمضـانست بیاور جامی
۲ روزها رفت که دستِ منِ مسکین نگرفت | زلفِ شمشاد قـدی ساعدِ سیم اندامی
۳ روزه هر چند که مِهمانِ عزیز اُست ایدل! | صُحبتش موهِبـتی دان و شدن اِنعامی
۴ مرغِ زیرک بـدرِ خانقه اکنـون نپَرد | که نهاده است بهر مجـلسِ وَعظی دامی
۵ گله از زاهدِ بـدخو چکنم رسم اینست | که چو صبحی بدَمَد در پِیَش افتد شامی
۶ یارِ من چون بخـرامد بتماشایِ چمن، | برسانش ز من ای پیکِ صبـا پیغامی
۷ آن حریفی که شب و روز مَیِ صاف کَشَد | بوَد آیا کـه کند یـاد ز دُردِ آشامی؟

۸ **حافظا!** گر ندهد دادِ دلت آصَـفِ عهد
کام دُشوار بدست آوری از خودکامی!

﴿۵۷۹﴾

۱ ز دلبـرم که رساند نـوازشِ قلمـی؟ | کجاست پیکِ صبا گر همی کُنَد کَرَمی؟
۲ دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیر گلیم[۲] | خوشا دَمیکه بمیخانه بـر کُنم عَلَمی

۱ـ درباب تأثیر عشق در حیات انسان از استاد فقید فرزانه ملک‌الشعراء بهار یک بیت بعنوان مثال یادآوری می‌شود. مرحوم محمدتقی بهار متولد ۱۲۶۶ شمسی (فرزند محمد کاظم صبوری خراسانی) شاعر و روزنامه‌نگار و محقق و استاد دانشگاه که در عین حال مرد سیاست نیز بود. از تألیفات این شادروان کتب: تاریخ احزاب سیاسی، تاریخ سیستان و سبک شناسی را می‌توان نام برد. مرگ استاد بسال ۱۳۳۰ ش اتفاق افتاد:

«هر که را عشق نباشد نتوان زنده شمرد | وانکه جانش ز محبّت اثری یافت نمرد».

۲ـ طبل در زیر گلیم بودن کنایه از پنهان ماندن اسرار و گمنام بودنست.

۳ حدیثِ چون و چرا دردسَر دهد ایـــدل! پیالـــه گیر و بیاسا، ز عمر خویش دَمی!
۴ طبیـــبِ راه‌نشین[1] دردِ عشـــق نشنـــاسد برو بـدست کن[2] ای مُرده دل، مَسیح دمی!
۵ قیاس کــــردم تـــدبیرِ عقل در رهِ عشق چـو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی
۶ بیا کـــه وقت‌شناسان، دو کَوْن بفروشند بیک پیـــاله مَیِ صاف و؛ صُحبتِ صَنمی
۷ دوامِ عَیش و تنعُّم نه شیـــوه‌ی عشقست اگر مُعـــاشرِ مایی بنـــوش نیشِ غـمی
۸ نمی‌کنم گِله‌ای امّا سَحابِ رحمتِ دوست بکشتـــزارِ جگـــر تشنگان نـــداد نَمی
۹ بیا که خِرقهٔ من گرچه وَقفِ میکده‌هاست ز مـــالِ وقـــف نبینی بنـــامِ من درَمی
۱۰ چرا بیک نَی قندش نمی‌خـــرند آنکس؟ که کـرد صـــد شَکَر افشانی از نیِ قلـــمی

۱۱ سِزایِ قدرِ تو شاها بدستِ **حافظ** نیست!
بجـــز نیاز شبیّ و دُعـــایِ صبـــحدمی

﴿۵۸۰﴾

۱ ساقی اگـــرت هَواست با مَی! جُز باده مَیار پیشِ مـــا هَی
۲ گر زنـــده دلی شنو ز مَستان! در گُلشنِ جان صَدای یـا حَیْ
۳ سجّاده و خـــرقه در خرابات بفروش و بیار جُرعـــه‌ای مَیْ
۴ اَسرارِ دلـــت در رهِ عشق آواز رُبـــاب و نالـــه‌ی نَیْ
۵ با دَرد درآ بســـویِ درمان کَوْنَیـــن نگر بعشـــقِ لاشَیْ
۶ یک مُفلسِ پاک در رهِ عشق بهتـــر ز هـزار حـــاتَمِ طَیْ
۷ سُلطان صفت آن بُتِ پری‌رو می‌آیـد و خَلق شهـــر در پَیْ
۸ مردم نگران بـــرویِ خویش وَز شرم گرفته عارضش خَوَیْ

۹ **حافظ** ز غمِ تـو چند نالد؟
آخِر دلِ من شکسته تا کَی

۱ـ طبیب راه‌نشین یا طبیب‌نما و مُتَطبِّب کسی را گویند که فی‌الحقیقه دارای مدرک دانشگاهی (certificat) نیست امّا از علم طب و شیوه‌ی درمان پزشکان آگاهی دارد مانند حارث بن کلدهٔ ثقفی که اهل طائف عربستان بوده و در تواریخ نقل شده که پیغمبر (ص) عده‌ای از بیماران یا اصحاب را جهت معالجه نزد وی فرستاده‌اند.

۲ـ بدست کردن یعنی جستجوکردن، تحقیق و بررسی نمودن، گشتن و یافتن.

۵۸۱

۱ زین خوش رقم که بر گُلِ رُخسار می‌کَشی / خط بر صحیفهٔ گـــل و گُلزار می‌کشی
۲ اشکِ حَـــــرَم‌نشینِ نهانخـــــانه‌ی مـــرا / ز آن سویِ هفت پرده* ببـازار می‌کشی
۳ هر دَم بیادِ آن لــبِ مَیگون و چشمِ مست / از خلوتم بخـــانه‌ی خَمّـــار میکشی
۴ گفتی ســـرِ تو بستـــه‌ی فِتراکِ ما سِزد / سهلسْت اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی
۵ با چشم و ابـــرویِ تو چه تدبیرِ دل کنم / وه زین کمان که بر ســرِ بیمار می‌کشی
۶ بازآ که چشمِ بـــد ز رُخت دور می‌کنم / ای تازه گُل که دامن ازین خار می‌کشی!
۷ کاهلِ رَوی چو بـــادِ صبا را ببویِ زُلف / هر دَم بقَیدِ سلسله در کـــــار می‌کشی
۸ **حافظ** دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دَهر؟! / مَی می‌خـــوریّ و طُرّهٔ دلدار می‌کَشی

۵۸۲

۱ ساقی بیـــا که شد قـــدحِ لاله پُر ز مَی! / طامات تـــا بچنـــد و خُرافات تا بکَی؟
۲ مسنَد بباغ بَر، کـــه بخدمت چو بنـــدگان / استاده است سَروْ و؛ کمر بسته است نَی
۳ بگذر ز کبر و نازا که دیده‌ست روزگـــار / چینِ قبـــایِ قیصَر و طَـــرْفِ کُلاهِ کَیْ
۴ هُشیار شو که مُرغِ سَحر گشت مست هان! / بیدار شو که خوابِ عَدَم در پی است هَی
۵ خوش نازکـــانه میچمی ای شاخِ نو بهار / کآشفتگی مبـــادت از آسیـــبِ بادِ دَی!
۶ بر مِهرِ چـــــرخ و عِشوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمـن ز مَکرِ وَی
۷ فردا شرابِ کـــوثر و حور از برایِ ماست / و امروز نیز ســاقیِ مَهـــروی و جامِ مَی
۸ بـــــادِ صبا ز عهـــدِ صبی یاد می‌دهد / جان دارویی کـــه غم ببَرد درده ای صُبَی
۹ حِشمـــت ببین و سلطنت، گل که گُسترید / فـــرّاشِ باد؛ هـــر ورقش را بـــزیرِ پَی
۱۰ در دِه بیــــادِ حاتمِ طَی جـــامِ یکمنی / تا نـــامه‌ی سیـــاهِ بخیـــلان کنیم طَی
۱۱ زان مَی که داد حُسن و لَطافت بسارغَوان / بیرون فکند لطـــفِ مِزاج از رُخش بخوَی
۱۲ اشیاءِ روزگـــــار بمَی ســـازد در گـــروْ / کز مردِ راه باز نمـــــانده است هیچ شَی
۱۳ بشنو که مطـــربانِ چمن راست کرده‌انـد / آهنگِ چنگ و بَربَـــط و آوازِ عود و نَی
۱۴ **حافظ** حدیثِ سحر فریب خوشت رسید! / تا حدِّ چین و شام و بأقصـایِ روم و رَی

---

* قدیمی‌ها چشـم را ترکیبی از هفت پــــرده می‌دانستند کـــه شـامل: ۱. صُلبیّه (سفیدی چشم کـــه قسمت اعظم چشم را تشکـیل می‌دهـــد). ۲. مشیمیّه که پرده نازک سیاهرنگی است و در زیر صلبیه قرار دارد. ۳. شبکیّه پرده حسّاس چشم است و در زیر مشیمیه قرار دارد و سطح داخل کره چشم را می‌پوشاند و چهار قسمت قرنیّه و عِنَبیّه و دو مایع زُلالیّه و زُجاجیّه را هم بنام چهار پرده دیگر قلمداد کرده‌اند.

﴿۵۸۳﴾

۱ سَحَر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی — خطاب آمد که واثِق شو بأَلطافِ خداوندی
۲ قلم را آن زبان نبوَد که سرِّ عشق گوید باز — وَرای حدِّ تقریر است شرحِ آرزومندی
۳ دل اندر زُلفِ لیلی بند و کارِ عشقِ مجنون کُن — که عاشق را زیان دارد مَقالاتِ خردمندی
۴ الا ای یُوسفِ مصری که کردت سلطنت مغرورا! — پدر را باز پُرس، آخر کجا شد مهرِ فرزندی؟
۵ بسِحرِ غمزهٔ فتّان، دوا بخشیّ و دردانگیز، — بچینِ زلفِ مشک‌افشان؛ دلارامی و دلبندی!
۶ جهانِ پیرِ رَعنا را ترحّم در جِبلّت نیست — ز مهرِ او چه می‌پرسی در او همّت چه می‌بندی؟
۷ هُمایی چون تو عالی‌قدر مِهرِ اُستْخوان تا کَی؟ — دَریغ آن سایه‌ی دولت که بَر نااهل افکندی
۸ در این بازار اگر سودیست بادرویشِ خُرسند است — خدایا مُنعِمَم گَردان بدرویشی و خرسندی!
۹ دُعایِ صبح و آهِ شب کلیدِ گنجِ مقصودست — بدین راه و رَوِش میَرو که با دلدار پیوندی!
۱۰ بخوبان دل مده واعِظ ببین آن بی‌وفایی‌ها! — که با خوارزمیان کردند تُرکانِ سَمرقندی
۱۱ بشعرِ **حافظ** شیراز می‌رقصند و می‌نازند — سیه چشمانِ کشمیریّ و تُرکانِ سمرقندی

﴿۵۸۴﴾

۱ سینه مالامالِ دردأَست ای دَریغا مَرهمی! — دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدَمی!
۲ چشمِ آسایش کِه دارد از سپهرِ تیزرَو؟ — ساقیا جامی بمن ده! تا بیاسایم دَمی
۳ خیز تا خاطرِ بدان تُرکِ سَمرقندی دهیم — کز نسیمش «بوی جویِ مولیان آید همی[۱]»
۴ زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت: — صَعْب کاری، بوالْعَجَب روزی پریشان عالَمی
۵ سوختم در چاهِ صبر از بهرِ آن شمعِ چِگِل — شاهِ تُرکان غافلست از حالِ ما، کو رستمی؟[۲]
۶ در طریقِ عشقبازی اَمن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرهمی

۱ـ بوی جوی مولیان تضمین از رودکی سمرقندی است که شاعری استاد و چیره دست از قریه بنج از قرای رودک در اواسط قرن سوم هجری از پدری بنام محمد تولد یافت نام وی ابوعبدالله جعفر بوده که بعدها برودکی تخلص یافت. رودکی در سرودن غزل، قصیده، قطعه و رباعی و... استاد بوده و نیز می‌گویند که صوتی خوش داشته و چنگ نیکو می‌نواخته است از آثار او منظوم کلیله و دمنه و سندبادنامه است. بمناسبت تأثیر اشعارش در نصربن احمد سامانی، شاه مزبور بعد از چهار سال دوری از بخارا چنان وجد و حالی یافت که گویند بی موزه (پای برهنه و بی‌کفش) راه بخارا در پیش گرفت وفات این شاعر گرانپایه را سال ۳۲۹ هجری نوشته‌اند.

۲ـ *حافظ برای رهایی از قعر چاه ماه طلعت چِگِلی از زور و قدرت تهمتن (رستم پهلوان) استمداد می‌طلبد.*

۷ اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست — رهرَوی باید جهانسوز و نه خامی بیغمی
۸ آدمی در عالَمِ خــــاکی نمی‌آید بدست[1] — عالَمی دیگر ببــاید ساخت وَز نَو آدمی

۹ گریه‌ی **حافظ** چه سَنجَد پیشِ استِغنایِ عشق؟
کــاندرین تــوفان نَماید هفــت دریا شبنَمی

﴿۵۸۵﴾

۱ صُبحست و ژالــــه می‌چکد از ابرِ بهمنی — برگِ صبـــوح ساز و بدِه جامِ یک مَنی
۲ در بحـــــرِ مــائی و منی افتاده‌ام بیار! — مَی، تـــا خَلاص بخشَدَم از مائی و منی
۳ خونِ پیاله خـــور! کـه حَلالست خونِ او — در کارِ یار بـــاش که کاریست کردنی!
۴ ساقی بهوش باش که غم در کمینِ ماست! — مطـــرب نگـاه دار همین رَه که می‌زنی!
۵ گر صبحـــدم خُمـــار ترا دردِسر دهد — پیشـــانیِ خَمّـــار همان بِه که بشکَنی!
۶ مَی ده که سر بگوشِ من آورد چنگ و گفت: — خوش باش و پند بشنو ازین پیرِ مُنحنی!
۷ ساقی به بی‌نیـــازیِ یزدان کـــه مَی بیار! — تا بشنـــوی ز صَـــوتِ مُغنّی هوُالْغَنی![2]

۸ **حافــظ**! نَهــال قــدِّ تــو در جــویبارِ دل
خون خورد و بَر نشاند، تو خواهی که برکَنی؟

﴿۵۸۶﴾

۱ سَحَـــرم هاتفِ میخانه بـــدولت‌خواهی — گفت: بازآی که دیـــرینه‌ی این دَرگاهی
۲ همچو جَم جُرعهٔ مَی‌کَش که ز اَسرارِ نهان — پرتوِ جـــامِ جهـــان‌بین دهـــدت آگاهی
۳ با گـــدایانِ درِ میکـــده، ای سالکِ راه — بأدب بـاش گـــر از ســـرِّ خدا آگاهی
۴ بر درِ میکـــده رنـــدانِ قَلَنـــدَر باشند — که ستانند و دهنـــد اَفســـرِ شاهنشاهی
۵ خِشت زیرِ سرو بر تارکِ هفت اختر پای[3] — دستِ قُدرت‌نگر و مَنصبِ صاحب جاهی!

۱ـ این بیت تلمیح دارد بدو بیت مشهور مولانا جلال‌الدین مولوی که راجع به فیلسوف و حکیم و ریاضیدان معروف یونانی که نامش دیوژن Diogène بوده و اعراب او را دیو جانوس گویند. این حکیم که او را واضع منحنی سیسوئید می‌دانند در فاصله سال‌های ۴۱۳ تا ۳۲۷ قبل از میلاد مسیح می‌زیسته است داستان‌هایی مربوط بساده زیستن او که بآداب و رسوم و مقرّرات دست و پاگیر اجتماعی پشت پا زده و روز روشن و آفتابی با چراغ در کوچه‌ها و معابر شهر آتن بدنبال انسان واقعی می‌گشته در میان اقوام و ملل جهان مشهور است. اینک مضمون آندو بیت:

«دی شیخ با چراغ همی گشت گِردِ شهر — کز دیو و دد ملولــم و انسانم آرزوست»
«گفتند یافت می نشـــود، جُسته‌ایم ما — گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست»

۲ـ هوالغنی مراد خداوند است که بی‌نیاز از همه کس و همه چیز است لیکن ما باو محتاجیم.

۳ـ هفت اختر هفت سیّاره: عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، ماه و زحل را گویند.

۶ اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ایدل!
کمترین مُلکِ تو از ماه بوَد تا ماهی

۷ قَطعِ این مرحَلَه بی هَمرهیِ خِضر مکن
ظُلُماتست بترس از خطرِ گمراهی!

۸ سَرِ ما و درِ میخانه که طرف بامش
بفَلَک بر شده دیوارِ بدین کوتاهی

۹ تو درِ فقر ندانی زدن از دست مده
مَسندِ خواجگیّ و مجلسِ تورانشاهی

۱۰ ای سِکندَر بنشین و غمِ بیهوده مخور!
که نبخشند تُرا آبِ حیات از شاهی

۱۱ **حافظ** خام طَمَع شرمی از اُین قصّه بدار!
عَمَلت چیست که مُزدش دو جهان می‌خواهی؟



۱ ساقیا! سایه‌ی ابرست و بهار و لبِ جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی!

۲ پیشتر ز آنکه شَوی خاکِ درِ میکده‌ها
یک دو روزی بسر اندر رهِ میخانه بپوی!

۳ بویِ یکرنگی از این نقش نمی‌آید خیز!
دلقِ آلوده‌ی صوفی بمَیِ ناب بشوی!

۴ سِفله طبع است جهان بر کَرَمَش تکیه مکُن
ای جهاندیده ثَباتِ قَدَم از سفله مجوی!

۵ گوش بگشای که بلبل بفَغان می‌گوید:
خواجه تقصیر مَفرما گُلِ توفیق ببوی!

۶ دو نصیحت کُنَمت بشنو و صدگَنج ببَر!
از درِ عیش درآ و برهِ عیب مَپوی!

۷ رویِ جانان طلبی آینه را صَیقَل* ساز!
ور نه هرگز گُل و نسرین ندَمَد ز آهن‌و روی

۸ شُکرِ آن را که دگربار رسیدی ببهار
بیخِ نیکی بنشان و رهِ تحقیق بجوی

۹ گفتی از **حافظ** ما بویِ ریا می‌آید
آفرین بر نَفَست باد که خوش بُردی بوی!



۱ بفَراغِ دل زمانی نظری بماه رویی
به از آنکه تاج شاهی همه عُمر های و هویی

۲ بخدا که رَشکم آید بدو چشمِ روشنِ خود
که نظر دَریغ باشد بچُنین لطیف رویی

۳ دلِ من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عُمر و نامَد خبری ز هیچ سویی

۴ نَفَسم بآخر آمد، نظرم ندید سیرت
بجُز این نماند ما را هوسیّ و آرزویی

۵ مکن ای صبا مشوّش سرِ زلفِ آن پَریوش!
که هزار جانِ **حافظ** بفدایِ تارِ مویی

---

* آینه را صیقل ساختن کنایه از زُدودن زنگ یا گردوغبار روی آینه است و بطور ایهام اشاره به پاک نگهداشتن ضمیر و باطن از آلودگی‌هایی چون کینه، حسد، بخل و کبر و... است.

﴿۵۸۹﴾

۱ عُمر بگذشت.به بی‌حاصلی و بوالهوسی / ای پسر جامِ مَیَم ده که بپیری برسی!
۲ چه شَکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازانِ طریقت بمقامِ مگسی!
۳ «کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش[۱]» / وه که بس بی‌خبر از غُلغُل چندین جَرَسی!
۴ دوش در خیلِ غُلامانِ درش می‌رفتم / گفت کای عاشقِ بیچاره تو باری چه کسی؟
۵ تا چو مِجمَرِ نَفَسی دامنِ جانان گیرم / دل بر آتش بنهادم ز پیِ خوش نَفَسی
۶ بال بگشا و صَفیر از شَجَرِ طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی!
۷ لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَ آنَسْتُ بِهِ[۲] / فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسِ
۸ با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود / هرکه مشهورِ جهان گشت بمشگین نفسی

۹ چند پویَد بهوایِ تو ز هر سو **حافظ**؟
یَسَّرَاللهُ طَریقاً بِکَ یا مُلْتَمَسی[۳]

﴿۵۹۰﴾

۱ سلامی چو بویِ خوشِ آشنایی / بدان مردُمِ دیده‌ی روشنایی
۲ دُرودی چو نورِ دلِ پارسایان / بدان شمعِ خلوتگه پارسایی
۳ نمی‌بینم از هَمدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصّه، ساقی کُجایی؟
۴ ز کویِ مُغان رو مگردان! که آنجا / فروشند مفتاحِ مُشکِل گشایی
۵ مَی صوفی افکن کجا می‌فروشند؟ / که در تابم از دستِ زُهدِ ریایی
۶ رفیقان چُنان عهدِ صُحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
۷ عروسِ جهان گرچه در حدِّ حُسن است / ز حد می‌بَرد شیوه‌ی بی‌وفایی
۸ دلِ خسته‌ی من گَرَش همّتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
۹ مرا گر تو بگذاری ای نَفْسِ طامع! / بسی پادشاهی کُنم در گدایی
۱۰ بیاموزمَت کیمیایِ سعادت / ز همصحبتِ بد جُدایی جُدایی!

۱۱ مکن **حافظا** از جورِ دَوران شکایت
چه دانی تو ای بنده! کارِ خدایی؟

۱ـ مصراعِ اول بیت از سعدی اقتباس شده است بپاورقی غزل ۵۶۳ رجوع شود.

۲ـ از جانب طور آتشی فروزان ظاهر شد اشاره بآیات سُوَر طه و نَمْل و قَصَصْ دارد که ترجمهٔ آن در پاورقی غزل ش۵۴۵ نوشته شده است.

۳ـ امیدوارم که خداوند راه و وسیله وصال ترا ای مطلوب و خواسته‌ی دلبند فراهم سازد.

﴿۵۹۱﴾

۱ ای بــا غمِ تو مـا را پیــوند لایَزالی! قَدْ ضاعَ فی هَـویکُم عُمْری وَ لا اُبالی![1]

۲ عَیشِ سَگانِ کویَت هر بی‌خبر چه داند؟ یا لَیْتَ لی مَجــالاً فی ذلکَ الْحَوالی![2]

۳ از آبِ دیــده یــارا رازم شد آشکارا! ارْحَمْ عَلی دُموُعی یـا مَن عَلِمْتَ حالی![3]

۴ خوبان وفــا ندارند ای جمعِ پاکبازان! لا تَرْقُبُـواْ وَفاءَ عَــنْ صاحبِ الْجَمالی![4]

۵ مـا تشنه لب گذشتیم بر آبِ زنــدگانی یا ساقیــا اَغْثِنی مِنْ شَــربَةِ الـزُّلالی![5]

۶ من تَــرکِ دین و دُنیا کردم ز آرزویت جاوَزْتُ فی‌هَویکُم عَنْ حُبِ جاه وَ مالی[6]

۷ حافظ اگر بمیرد بر خــاکِ آستانت
قَدْ صارَ ذا حَیـاةً کانَتْ بِلا زَوالی[7]

﴿۵۹۲﴾

۱ سحَــرگه رهـــرَوی در ســرزمینی همی گفت این مُعمّــا با قَرینی

۲ که ای صوفی! شراب آنگه شود صاف، که در شیشه بمانَــد اربَعینی[8]

۳ گــر انگشتِ سُلیمــانی نبــاشد چه خاصیّت دهد نقشِ نگینی؟

۴ خدا ز آن خـــرقه بیزارست صد بار که باشد صد بُتــش در آستینی

۵ درونها تیره شد، بــــاشد که از غیب چراغی برکُنَد خلــوت‌نشینی

۶ مُــروّت گرچــه نــامی بی‌نشانست نیازی عَرضَه کن بر نـــازَنینی

۷ ثــوابَت بــاشد ای دارای خَـرمَن! اگر رحمی کُنی بر خوشه‌چینی

۱ـ در راه عشق تو عمرم تباه شد و مقیّد نیستم (بعمر تلف شده‌ام بخاطر عشق تو اهمیتی نمی‌دهم).

۲ـ ای کاش در اطراف و جوانب آن فرصتی می‌یافتم (کاشکی با سگان کویت الفتی پیدا می‌کردم و در عیششان انباز می‌شدم).

۳ـ ای کسی‌که از وضعیت و حال من با خبر هستی باشک دیدگانم رحم کن.

۴ـ ای عاشقان پاکدل از کسی‌که دارای جمال و زیبایی است انتظار وفاداری نداشته باشید.

۵ـ بدادم برس و کمکم کن ای ساقی و از آن شربت عَذْب و گوارا مرا نصیب ده و سیراب کن.

۶ـ در عشق تو و دلباختگیم از دوستی مال دنیا و مقام و منزلت صرفنظر کردم.

۷ـ این مصراع بقسمت اوّل همین بیت معناً متصل است یعنی بر خاک آستانت مردن بحقیقت زندگی بیزوال و جاودانی است (ممکنست بصورت ظاهر بمیرم ولی در واقع از نظر روح و روان زنده می‌مانم).

۸ـ در باب شراب چهل روزه که در قدیم مرسوم بوده گفته‌اند چون می اندر قاروره مستور گردد بچهل شبانه‌روز، شُرب آن بدفع علّت مجوَّز باشد شراب در نوشتارهای منثور و منظوم با الفاظ: مُل، مَی ،سرشک دختر رَز، توبه سوز، آب آتشزا، بِنتُ الْعِنَب، اُمّ الخَبائث و... دوگونه فراهم می‌آمد که یکی بوسیله دستگاه چرخُشت (قرع و انبیق) و دیگر بوسیله تخمیر انگور در خُمِ کاملاً سرپوشیده.

۸ نمی‌بینم نَشاطِ عَیش در کَس! — نه درمانِ دلی نه دردِ دینی
۹ «اگرچه رسمِ خوبان تُندخوییست[1]» — چه باشد گر بسازی با غَمینی؟
۱۰ رهِ میخانه بنما تا بپُرسم! — مآلِ حالِ خود از پیش بینی
۱۱ نه همّت را اُمیدِ سربلندی — نه دعوت را کلیدِ آهنینی
۱۲ نه **حافظ** را حضورِ درس و خَلوت
نه دانشمند را عِلمُ الْیَقینی[2]

﴿۵۹۳﴾

۱ در همه دَیرِ مغان نیست چو من شَیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
۲ دل که آیینه‌ی شاهیست غُباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن رایی
۳ کَشتیِ باده بیاور که مرا بی رُخِ دوست! — گشته هر گوشه‌ی چشم از غمِ دل دریایی
۴ سُخن غیر مگو با منِ معشوقه‌پَرست! — کز وَی و جامِ میَم نیست بکس پروایی
۵ کرده‌ام تَوبه بدستِ صَنَمی باده‌فروش — که دگر مَی نخورم بی‌رُخِ بَزم آرایی
۶ جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سَهی بالایی
۷ شرحِ این قصّه مگر شمع بَرآرَد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پَروایی
۸ نرگس ارْ لاف زد از شیوه‌ی چشمِ تو مرَنج — نروند اهلِ نظر از پیِ نابینایی
۹ آرزو میکُنَدَم از تو چه پنهان دارم — شیشه‌ی باده و کُنجیّ و رُخِ زیبایی
۱۰ این حدیثَم چه خوش آمد که سَحرگه می‌گفت: — بدرِ میکده‌ای با دف و نَی ترسایی
۱۱ گر مُسلمانی از اُینست که **حافظ** دارد
آه اگر از پیِ امروز بوَد فردایی!

﴿۵۹۴﴾

۱ بُلبُل ز شاخِ سَرو بگُلبانگ پَهلَوی — می‌خوانْد دوش درسِ مَقاماتِ معنَوی
۲ یعنی بیا که آتشِ موسی نَمود گُل — تا از درخت نُکتهٔ[3] توحید بشنوی!
۳ مُرغانِ باغ قافیه سنجَند و بَذله‌گوی — تا خواجه مَی خورَد بغزلهایِ پهلوی

۱ـ این مصراع از نظامی گنجوی است.

۲ـ علم بماهیت و اصل هر چیز که در آن شک و تردید نباشد.

۳ـ نکته توحید شنیدن اشاره ببارقهٔ الهی و هبوط آن بر درخت علیق است که موسی (ع) آن‌را رؤیت کرد و ندای درخت بحکم داد ارارض و سماء این بوده که: یا موسیٰ اِنّی اَنَا اللّهَ رَبُّ الْعالَمین (یا موسی منم بحقیقت خدای تمام عالمیان).

۴ جمشید جُز حکایتِ جم از جهـــان نبُرد / زنهـــار دل مَبند بـــــر اسباب دنیـــوی!
۵ خوش فرشِ بوریایِ گداییّ و خوابِ امن / کأین عیش نیست درخور اَورنگ خسروی
۶ این قصّه عَجَب شنو! از بخـــتِ واژگون / مـــــا را بکُشت یـــار بأنفاس[1] عیسَـــوی
۷ چشمت بغمزه‌خانه‌ی مـــردُم خراب کرد / مخموریت مباد که خـوش مست می‌روی!
۸ دهقانِ سالخورده چه خوش گفت با پسر، / کای نورِ چشمِ من بجُـــز از کِشته[2] ندرَوی
۹ درویشم و گـــدا و بــــرابـــــر نمی‌کنم / پشمین کلاه خـــویش به صدتاجِ خُسروی
۱۰ مَی خور بشعرِ بنــــده که دلتنگیَت مباد! / بعـد از تو خــــاک بر سرِ اسبابِ دُنیوی

۱۱ ساقی مگر وظیفه **حافظ** زیاد داده؟ / کآشُفته گشت طُرّهٔ[3] دستـارِ مَولَوی



۱ ز کـــویِ یار می‌آیـــــد نسیمِ بادِ نـــــوروزی / از این باد ارْ مدَدخواهی چراغِ دل بــرفُروزی
۲ چو گُل گر خُرده‌ای داری، خدا را صرفِ عشرت کُن! / که قارون را زیان‌ها داد سَودایِ زرانـــدوزی
۳ سخن در پرده می‌گویم چو گُل از غُنچه بیـــرون آی! / که بیش ازپنج روزی نیست حُکمِ میرنوروزی[4]
۴ مَیی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبَش / خدایا هیچ عاقـــل را مبادا بختِ بـــدروزی!
۵ طریقِ کام‌بخشی چیست؟ تَرکِ کـــامِ خود گفتن / کُلاهِ سرورَی آنست کــــز این تَرک بردوزی!
۶ جُدا شد یارِ شیرینت، کُنون تنهـا نشین ای شمع! / که حُکم آسمان اینست اگـر سازی اگر سوزی
۷ بعُجبِ علـم نتوان شد ز اسبــــابِ طرب محروم / بیا زاهد که جاهل را هَنی تـــر می‌رسد روزی!
۸ ندانم نَوحهٔ قُمری بطـــــرفِ جویباران چیـــست؟ / مگر او نیز همچون من غمـی دارد شبانْروزی؟
۹ برو مَی نوش و رندی وَرز و ترکِ زَرق کن ایدل! / کزین بهتر عجب دارم طــــــریقی گر بیاموزی!

۱۰ به بُستان رَو که از بلبل رُموزِ عشق گیـری یاد / بمجلس آی کز **حافظ**، غزل گفتـــن بیاموزی!

۱ـ در این زمینه ضرب‌المثلی عامیانه نیز رایج‌ومعمول است که می‌گویند:«تره خریدم که قاتِق(یعنی ماست بزبان ترکی) نانم شود قاتل جانم شد».

۲ـ ضرب‌المثلی که همگان دانند هر چه بکارند همان درو کنند. در تأیید این مطلب یک بیت از سعدی نقل می‌شود:

«از مکافات عمل غافل مشو / گندم از گندم بروید جَو ز جَو»

۳ـ بنا بنوشته بعضی از کاتبان قدیمی‌ها دستار و عمامه را بنحوی می‌پیچیده‌اند که قسمتی از آن بشکل زلف درمی‌آمد که بآن طرّهٔ دستار می‌گفتند.

۴ـ انتخاب یک نفر بنام میرنوروزی از آداب و رسوم ایرانیان قدیم حکایت می‌کند که مدتی اندک بر تخت جلوس می‌کرد و دستور می‌داد و فرمانش را اطاعت می‌کردند بعد از یک هفته دیگر کسی بقول معروف برای میر نوروزی تره هم خورد نمی‌کرد و حرف و سخنش از رونق و اعتبار ساقط می‌شد.



﴿۵۹۶﴾

۱ مَی خواه و گُل اَفشان کُن! از دَهر چه می‌جویی؟ / این گفت سَحرگه گُل، بلبل تو چـه می‌گویی؟

۲ مَسنَد بگُلستان بَر تـــا شاهد و ســـاقی را / لب گیری و رُخ بوسی، مَی نوشی و گُل بویی!

۳ شمشاد خرامان کن و آهنـــگ گلستان کن! / تـــا سَروْ بیامـــوزد از قدّ تو دلجـــویی

۴ تا غُنچه‌ی خندانت دولـــت بکه خواهد داد؟ / ای شـــاخِ گلِ رعنـــا از بهرِ که می‌رویی؟

۵ امروز که بازارت پُر جـــوش خریدارست / دریـــاب و بنِه گنجی از مـــایه‌ی نیکویی

۶ آن طُرّه که هر جَعدش صد نافه‌ی چین ارزَد / خـوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

۷ چون شمعِ نکورویی در رهگـــذرِ بادست / طـرفِ هنـــری بربنـــد از نقدِ نکورویی

۸ هر مرغ بدستانی در گلشنِ شاه آمد / بلبل بنوا سازی **حافظ** بـدُعا گویی

﴿۵۹۷﴾

۱ این خرقه که من دارم در رَهْنِ شراب اَولی / وین دفتـــرِ بیمعنی، غـــرقِ مَی ناب اَولی

۲ چون عُمر تبه کردم چندانکـــه نگه کردم / در کُنجِ خـــراباتی، افتاده خـــراب اولی

۳ چون مصلَحت‌اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پُر از آتش به، هم دیده پرآب اولی

۴ تا بیسرو پا باشد اوضـــاعِ فَلَک زینسان / در سر هوسِ ســـاقی در دست شراب اولی

۵ من حال دلِ زاهد با خَلـــق نخواهم گفت / کأین قصّه اگر گـویم با چنگ و رُباب اولی

۶ از همچو تو دلداری دل بَـــرنکَنم آری! / گر تاب کَشم بـــاری زان زلفِ بتاب اولی

۷ چون پیر شدی **حافظ** از میکده بیرون شو! / رندیّ و هـــوسناکی در عهدِ شبـاب اولی

﴿۵۹۸﴾

۱ ای‌دل گر از آن چـــاهِ زنخدان بدر آیی! / هر جا که رَوی زود پشیمـــان بدر آیی!

۲ هُشدار که گـــر وَسوَسهٔ نَفْس کنی گوش! / آدَم صفت از روضـهٔ رضوان بـــدر آیی

۳ تا کَی چـــو صبا بر تو گُمارم دَمِ همّت / کز غنچه چو گُل خرّم و خندان بدَر آیی

۴ در تیـره شبِ هَجـــرِ تو جانم بلب آمد / وقت است که همچون مَه تابان بدر آیی

۵ جان می‌دهم از حَسرتِ دیدارِ تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی!

۶ شاید کـــه بآبی فَلـــکَت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه‌ی حیوان بـدر آیی

۷ در خانه‌ی غم چنـــد نشینی بمـــلامَت / وقت است که از دولتِ سُلطان بدر آیی!

۸ بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سروْ خرامانی بدر آیی

۹ **حافـظ** مکُن اندیشه که آن یـوسُفِ مصری
بـــاز آید و از کُلبـه‌ی اَحـــزان بدر آیی!



۱ بچشـــم کـــــردهام[1] ابـــــروی ماه سیمایی / خیالِ سبز خطی نقـــش بسته‌ام جایی

۲ زهـــی خیـــال که منشورِ عشقبـــازیِ من / از آن کمانچه‌ی اَبـــــرو رسد بطُغرایی[2]

۳ سرَم ز دست شد، چشم از انتظارت بسوخت / در آرزویِ ســـر و چشمِ مجلس‌آرایی

۴ مُکـدّر است دل آتش بخـــــرقه خواهم زد / بیا بیا که (کـــرا) می‌کنــــد تماشایی

۵ بروزِ واقعـــه تـــابوتِ ما ز سَـــــروْ کنید / که مُـــــرده‌ایم بـــداغِ بلنـــد بالایی

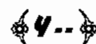
۶ زمــــامِ دل بکســی داده‌ام مـــنِ درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

۷ در آن مقــام که خـــوبان ز غمزه تیغ زنند / عَجَب مــدار سری اوفتــاده در پایی!

۸ مرا کـــه از رُخِ او مـــاه در شبـــستانست / کجـــا بوَد بفـــروغِ ستـــاره پروایی

۹ نعیمِ خُلد چه باشد وِصـــالِ دوست طلب! / که حیـــف باشد ازو غیـــرِ او تمنّایی

۱۰ دُرَر ز شوق بـــرآرند ماهیان به نِثار
اگر سفینهٔ **حافـظ** رسـد بـــدریایی



۱ ای در رُخِ تو پیـــدا انوارِ پـــادشاهی! / در فکـــرتِ تو پنـــهان صد حِکـــمتِ الهی

۲ کِلکِ تـو بارکَ اَللّه بر مُلک و دین گشاده / صد چشمـــه آبِ حیـــوان از قطرهٔ سیاهی

۳ بر اَهـــرِمَن نتاید اَنـــوارِ اسمِ اعظَـــم / مُلک آنِ تُست و خاتم، فرمای هرچه خواهی!

۴ درحشمتِ سُلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانشِ او خنـــدند مُـــرغ و ماهی

۵ باز ارْ چه گاهگاهی بر ســـر نَهد کُلاهی / مـــــرغانِ قـــاف دانند آییـــن پـــادشاهی

۶ تیغی که آسمانش از فیضِ خـود دهد آب / تنها جهـــان بگیـــرد بی منّتِ سپـــاهی

۷ ای عُنصُرِ تو مخلوق از کیمیـــایِ عزّت! / وی دولـتِ تـــو ایمن از صَـــدْمَتِ تباهی

۱ـ به چشم کردن کنایه از علامت‌گذاری و نشان و جدا کردن است که کسی یا چیزی را با اختصاصاتی از دیگر اشخاص یا اشیاء ممتاز محسوب داشته و منظور می‌دارند.

۲ـ بطغرا رسیدن به معنای بتأیید و تصدیق رسیدن است.

۸ در دودمانِ آدم تـــا وضعِ سلطنت هست / مثلِ تو کس نـدانست این عِلْم را کَماهی!
۹ کِلکِ تو خوش نویسد در شأنِ یار و اَغیار / تعویذِ جـــانفزایی افســـونِ عمرکاهی!
۱۰ ساقی! بیـــار آبی از چشمه‌ی خـــرابات / تا خرقه‌ها بشـــوییم از عُجبِ خانقاهی
۱۱ عُمریست پادشاها کز مَی تُهی اُست جامَم! / اینک ز بنـــده دَعوی وز مُحتسِب گواهی
۱۲ گر پرتَـوی ز تیغت بر کان و مَعـدن اُفتد / یاقوتِ سُرخ رو را بخشنـــد رنگ کاهی
۱۳ دانـم دلت ببخشـــد بر اشکِ شب‌نشینان / گر حالِ مـــا بپُرسی از بـــادِ صبحگاهی
۱۴ جَـــوْر از فلک نیاید تا تو مَلَک صِفاتی! / ظُلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی!
۱۵ جـــایی که برقِ عِصیان بر آدمِ صَفی زد[۱] / ما را چگونه زیبـــد دَعویِّ بیگُنـــاهی!؟
۱۶ **حافظ** چـــو پادشاهت گه گاه می‌بَرد نام / رنجش ز بخت منمـــا بازآ بعُذر خواهی!
۱۷ یا مَلْجَأَ الْبرایـــا یا واهِبَ الْعَطایا[۲] / عَطْفاً عَـــلَی مُقِّلٍ حَلَّتْ بِهِ الدَّواهی

﴿۷-۱﴾

۱ ای پادشهِ خـــوبان! داد از غمِ تنهـــایی / دل بی تـــو بجان آمد، وقتست که بـــاز آیی
۲ مُشتاقی و مهجوری دور از تو چُنـــانم کرد / کـــز دست بخواهد شد پایـــابِ شکیبایی
۳ ای دردِ تـــواَم درمان، در بستـــرِ ناکامی! / وی یـــادِ تواَم مـــونس، در گوشه‌ی تنهایی
۴ دایم گُـلِ این بُستـــان شـــاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفـــان را در وقـــتِ تـــوانایی!
۵ در دایـــرهٔ قُـــدرت مـــا نقطهٔ تسلیمیم / لُطف آنچه تو اندیشی، حُکم آنچه تو فرمایی!
۶ فکرِ خود و رایِ خـود در عالمِ رندی نیست / کُفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
۷ یاربِ بکه شاید گفـت این نکته که در عالَم؟ / رُخســار بکس ننمـــود آن شاهدِ هر جایی!
۸ دیشب گِلـــه‌ی زلفش با بـــاد همی کردم / گفتا غلـــطی بگذر! زیـــن فِکرتِ سَودایی
۹ صد بادِ صبا اینجـــا بـــا سِلسِله میرقصند / اینـــست حـــریف ای دل! تا بـــاد نپیمایی

۱ـ این بیت اشاره بفریب خوردن حَوّاء و آدَم بوسیله شیطان است که آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ طه مبیّن آنست: «فَاَکَلا مِنْها فَبَدَتْ لَهُما سَوْ اتُهُما وَ طَفِقا یَخْصِفانِ عَلَیْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَ عَصَی آدَمُ رَبَّهُ فَغَوی» یعنی زوجین (آدم و زوجه‌اش) از میوه‌ی آن درخت خوردند سپس لباسهای بهشتی از تنشان فرو افتاد و عورات آنها نمایان شد که برای پوشاندنشان از برگ‌های بهشتی استفاده کردند و آدم نافرمانی کرد و گمراه شد.

۲ـ از خلال این بیت چنین استنتاج می‌شود خواجه خطاب بممدوح خود یعنی شاه شجاع گفته که معنی آن چنین است: ای پناهگاه و محل امید مردم و ای بخشنده‌ی عطایا و سخاوتمند باین بینوای تنگدست و از پاافتاده که در دام مصائب گرفتار شده مهربانی کن و کَرَم نما.

۱۰ ساقی چمنِ گل را بی رویِ تو رنگی نیست! شمشاد خـــرامان کن تـا بـاغ بیارایی!
۱۱ زین دایرهٔ میـنا خونین جگـرم مَی ده! تا حل کنم این مُشکـل در ساغرِ مینایی
۱۲ **حافظ** شبِ هجران شد بویِ خوشِ وصل آمد
شـادیت مبـارک بـاد ای عـاشقِ شیدایی!

﴿۷۰۲﴾

۱ پدیـد آمـد رُسوم بیـوفایی نمانـد ز کس نشـانِ آشیانی
۲ برَند از فاقه نـزدِ هـر خسیسی کنون اهـلِ هنـر دستِ گدایی
۳ کسی کو فـاضِلست امروز در دَهْر نمی‌بینـند ز غم یکـدَم رهایی
۴ و لیکـن جاهِلست انـدر تنعّم مَتاعش را چو هست این دَم بَهایی
۵ وگر شاعِر بگوید شعـر چون آب که دل را زان فـزایَد روشنـایی
۶ نبخشندَش جَوی از بُخـل و اِمساک اگر خود **فی‌المثَلَ** باشد سَنـایی
۷ خِرد در گوشِ هوشم دی همی گفت: برو صبری بکـن در بینـوایی!
۸ قَناعت را بِضاعَت میسـاز و میسوز درین دَرد و عَنـا چون بی‌نـوایی
۹ بیا **حافظ** بجان این پند بنیوش!
که گر اَز پا درافـتی با سرآیی

﴿۷۰۳﴾

۱ نـورِ خـدا نَمایـدَت آینه‌ی مُجـرّدی از درِ ما درآ، اگر طالبِ عشقِ سَرمَدی!
۲ باده بده! کـه دوزخ[۱] اَزْ نـامِ گناهِ ما بَرَد آب زَند بـر آتشش **مُعجـزهٔ** محمّدی
۳ شُعبده‌بـازیی‌ّ کُنـی هر دَم و نیست این روا قالَ رَسـولُ رَبِّنا مـا اَنَا قَـطُّ مِنْ اَدّی[۲]
۴ از چه بعَمـد میکَشی تیـغِ جفا بکینِ من! فکر نمی‌کنی مگـر مِنْ عَمَـدِ[۳] مُمَدّدی؟
۵ گر تو بدین جمال و فرّ طرفِ چمن گذر کنی سوسن و سَروْ و گُل جمله شوَندت مُقتدی!
۶ نقشِ خودی ز لوحِ دل پاک کنی تو هر زمان گر ببَری بجان و دل راه بکـویِ بخرَدی
۷ جان و دلِ تو **حافظا** بسته‌ی دامِ آرزوست!
ای مُتعَـلّقِ خَجِـل دَم مـزن از مُجـرّدی!

۱ـ اسامی هفت طبقهٔ دوزخ بدینقرار است: سَقَر، سَعیر، لَظی، حُطَمَه، جَحیم، جَهنّم و هاویَه (اسفل السّافلین) که پایینترین طبقه است.

۲ـ معنی مصراع عربی (ملمّع) بیت سوم چنین است: پیامبر (ص) فرستاده‌ی خدایمان فرموده که من هرگز و ابداً اهل بازی‌هایی چنین (شعبده و زرق) نیستم.

۳ـ جزء آخر بیت چهارم اشاره بآیهٔ آخر (آیهٔ نهم) سورهٔ هُمَزة است که با توجه بآیات قبلی همین سوره یعنی زبانه آتش برافروخته خداوند بر دلهای طعنه‌زنان چون ستون‌های رفیع مسلط شود.

﴿۷۰۴﴾

۱ از من جُــــدا مشَو که توأَم نور دیده‌یی — آرامِ جان و مــــونسِ قلبِ رمیده‌یی
۲ از دامـنِ تـــو دست نـــدارند عاشقان — پیراهنِ صَبــوریِ ایشان دَریـــده‌یی
۳ از چشم زخمِ خَلـق مبادَت گزند از آنکْ — در دلبری بغایتِ خوبی رسیـــده‌یی
۴ دل بَد مَدار هان که رسی هم بروزِ وصل! — شبها چو زَهرِ فُرقتِ جانان چشیده‌یی
۵ مَنعَم کنی ز عشــقِ وَی ایمُفتیِ زمـانِ؟ — معذور دارمَت که تو او را نـــدیده‌ای!
۶ آن سرزنش کـــه کرد ترا دوست **حافظا** — بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیده‌ای؟!

﴿۷۰۵﴾

۱ سَـــلامُ اللهِ ما کَــــرَّ اللَّیـــالی — وَ جاوَبْتَ الْمَثانی وَ الْمَثــالی[۱]
۲ عَلی وادیِ الْــاَراکِ وَ مَنْ عَلَیْها — وَدار بِاللَّوی فَوْقَ الرِّمـــال[۲]
۳ دُعاگـویِ غریبـــانِ جهـــانم — وَاَدْعوُ بِالتَّواتُر وَ التَّـــوالی[۳]
۴ مَنال ای دل! کـه در زنجیرِ زلفش — همه جمعیّت اُست آشفته حالی
۵ بهَر منزل کـــه روآرَد خـــدایا! — نگهدارش بلطفِ لایَـــــزالی!
۶ تو می‌باید که باشی ورنه سهلسْت — زیانِ جانی و نُقصانِ مـــالی
۷ ز خطّت صد جمالِ دیگــر افزود — که عُمرت باد صدسالِ جلالی[۴]
۸ بر آن نقّاشِ قُدرت، آفــرین باد! — که گِردِ مَه کَشَد خطِّ هــلالی

۱ـ در آن‌وقت که شب‌ها متوالیاً می‌آیند و تارهای سازهایی‌که مانند دوتار و سه‌تار در دست مطربان و رامشگران به همدیگر با هماهنگی جواب می‌دهند سلام و درود خدا بر آن مواقع باد.

۲ـ همین‌طور بر وادی اراک (نام موضعی نزدیک مکّه که از درختی بنام پیلو که محصول آن‌جا بوده مسواک تهیه می‌شد) و خانه‌ای که در لوی (منطقه‌ای که در کنار رودخانه بوده) بالاتر از ریگزار و محل ماسه‌هاست سلام باد.

۳ـ همیشه و علی‌الدّوام دعای خیر می‌کنم چون محبوبم سفر کرده است و در وادی‌الاراک سکونت دارد.

۴ـ سال جلالی اشاره باصلاح تقویم گاهشماری دارد که در زمان حکومت سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی عده‌ای از فضلا و دانشمندان برای اصلاح تقویم گرد آمده‌اند که از مبرزترین آنان حکیم عُمَر خیام نیشابوری بود و تقویم ملکشاهی (جلالی) را تهیه و تنظیم کردند. خواجه نیز با اشراف کامل بمسأله اختلاف ایّام و لیالی بین سال شمسی یا همان سال جلالی که سال خورشیدی یا اوستایی نیز گفته می‌شود با سال قمری و این‌که مدت شبانه روز سال قمری به‌طور متوسط ۳۵۴ روز و یکسال شمسی ۳۶۵ روز و چند ساعت است و به‌طور کلی هر چهل سال شمسی برابر چهل و یک سال قمری است برای محبوبش طول عمر بیشتر (سال جلالی) را آرزو نموده است. در جای دیگری از همین دیوان اشاره بسال نجومی (ترکمنی) خواهد شد.

۹ فَحُبُّــــکَ راحَتی فی کُلِّ حینٍ | وَ ذِکْرُکَ مونِسی فی کُلِّ حالٍ[۱]
۱۰ ســــوَیْدای دلِ من تـــا قیامت | مباد از شوقِ سَودای تـوخالی!
۱۱ اَموتُ صَبابَةً یــــا لَیْتَ شِعْری | مَتی نَطَقَ الْبَشیرُ عَن وِصــالٍ[۲]
۱۲ کجا یابم وصالِ چون تو شاهی؟ | منِ بــدنـــامِ رندِ لاأبـــالی
۱۳ خدا داند که **حافظ** را غَرَض چیست؟
وَ عِلْــــمُ اللهِ حَسْــبی مِنْ سُـؤالی[۳]

﴿۷۰۷﴾

۱ سَبَتْ سَلْــمی بِصُدْغَیْها فُــؤادی | وَ روُحی کُلَّ یَــــوْمٍ لی یُنادی[۴]
۲ نگـــارا بر منِ بیدل ببخشــــای! | وَ واصِـــــلْنی عَلیرَغْمِ الْاَعـــادی[۵]
۳ حَبیبا در غمِ سَــــودای عشقت! | تَــوَکَّلْنــــا عَلی رَبِّ الْعِبــادِ[۶]
۴ اَمَنْ اَنْکَرْتَنی عَــنْ عِشْقِ سَلْمی[۷]؟ | تُه ز اول آن روی نهکـــو بوادی[۸]
۵ بپی ماچان غــرامَت بسپـــر یمَن | غَرَت یک وی روشتی از امـادی[۹]
۶ غمِ این دل بواتَت خــورْد ناچار! | وَغَرنه وابنی آنچــت نَشــادی![۱۰]
۷ که همچون مُت بُبُوتن دل وَای ره | غَریقَ الْعِشْقِ فی بَحْرِالْــــوِدادِ[۱۱]
۸ دل **حافظ** شـــــد انـــدر چینِ زُلفت
بِلَیْـلٍ مُـظْــــلَمٍ وَاللهُ هـــــــادی[۱۲]

۱ـ در هرآن و هر لحظه عشق و محبت تو موجب تسکین خاطر منست و یاد نام تو در هر حال مونس و همدمم می‌باشد.

۲ـ در آرزوی وصال تو می‌میرم ولی کاش که می‌دانستم نویددهنده و بشیر چه وقت وعده وصالت را بمن می‌گوید.

۳ـ همین اندازه مرا کافی است که خداوند بباطن و آنچه در درونم می‌گذرد آگاه است.

۴ـ سلمی با دو گیسویش دل از کفم ربود حال آنکه روح و روانم هر روز مرا بخود می‌خواند و در شور و فغان است.

۵ـ خدایا علیرغم و بکوری چشم دشمنانم نگارم را بمن برسان تا بوصالش نایل شوم.

۶ـ در فکر وصال و عشق تو بپروردگار توکّل کردیم و امیدواریم.

۷ـ آیا تو عشق و محبت قلبی مرا که نسبت بسلمی دارم انکار کردی.

۸ـ تو از اول می‌بایستی او را می‌دیدی باآن رخساره زیبا (بلهجه شیرازیها).

۹ـ پی ماچان در عالم صوفیان گویا رسم بوده که مقصر و گناهکار را مجبور می‌کرده‌اند سر یکپا بایستد تا خسته شود آن‌گاه مرشد و مراد از سر تقصیر او بگذرد و پای بر زمین گذارد. (تقاص گناه دلباختگی و عشق من سر یکپا نگهداشتن است اگر تو او را میدیدی...)

۱۰ـ ناگزیر باید غم خورد وگرنه آنچه شایسته و سزاوار نباشد می‌بینی.

۱۱ـ باید دلت مثل دل من ناراحت و غمگین باشد تا مانند کسی‌که در دریای عشق غوطه می‌خورد درک کنی که من چه می‌کشم؟

۱۲ـ دل حافظ بسان شب تاریک در لابلای زلف سیاهت ناپدید شد و خداوند خود راهنمایم می‌باشد این مصراع به بخش آخر آیهٔ ۵۴ سورهٔ حَجّ اشاره دارد.

﴿۷۰۷﴾

۱ خوشتر از کــویِ خــرابات نباشد جایی | گر بپــیرانه سَرم دست دهــد مأوایی
۲ جایِ من دَیرِ مُغـانست و مُــروِّح وطنی | رای من روی بُتان است و مبارک رایی
۳ چه کنی گوش که در دَهر چو من شَیدا نیست | نیست این جُز سخنِ بوالهوسِ رَعنـایی
۴ صَنما غیرِ تو در خاطرِ مـــا کَی گُنجد!؟ | که مرا نیست بغیر از تــو بکس پَروایی
۵ باَدَب باش کـــه هــــر کس نتواند گفتن | سخـــنِ پیر مگـــر برهَمَنی دانـــایی

۶ رحم کن بر دلِ مجروح و خرابِ **حافظ!**
زانکـــه هست از پَیِ امروز یقین فردایی

﴿۷۰۸﴾

۱ سُلَیْـمی مُنْـــذُ حَلَّتْ بِالْعِـــراق | اُلاقی مِنْ هَـویها مـــا اُلاقی[۱]
۲ اَلا ای ســـاربانِ مَحمِــلِ دوست! | الی رُکْبانُکُم طالَ اشْتِیـــاقی[۲]
۳ خرَد در زنـده‌رود انداز و مَی نوش! | بگُلبـــانگِ جوانانِ عـــراقی
۴ رَبیعَ‌الْعُمْـــرِ فی مَـــرعی حَمـاکُمْ | حَمـاکَ اللهُ یا عَهْـــدَ التَّلاقی![۳]
۵ بیا ســـاقی بده رطلِ گـــرانم! | سَقاکَ الله مِن کأسٍ دِهـــاقِ![۴]
۶ جـــوانی بـــاز می‌آرَد بیـــادم | سَماعِ چنـگ و نوشانوشِ ساقی
۷ مَی بـــاقی بده! تا مست و خوشدل | بیاران بَـــرفشانم عُمـــرِ باقی
۸ درونم خـــون شد از نادیدنِ دوست | اَلا تَعْســـاً لِـــاَیّامِ الْفِـــراقِ[۵]!
۹ نَهانی اَلشَّیْبُ مِـــنْ وَصْـلِ الْعَذاری | سِوی تَقْبیـــلَ وَجْهٍ[۶] وَ اعتِناقی
۱۰ دُمـــوُعی بَعْـدَکُمْ لا تَحقَرُوهــــا | فَکَمْ بَحْرٍ عَمیـقٍ مِنْ سَـواقی[۷]

۱ـ از آن‌وقتی سُلیمای نازک اندام بعراق وارد شده (نزول اجلال فرموده است) من از فراق او و عشقی که بوَی دارم در رنج و بلا هستم و در دام غم گرفتارم.

۲ـ علاقه و اشتیاقم بشتر سواران شما زیاد شده زیرا سلیمای من در درون کجاوه و میان شترسواران است.

۳ـ بهار عمر و زندگی من در چراگاهی می‌باشد که خلوتکده‌ی یار در آنجاست. ای لحظه ملاقات و دیدار خداوند ترا در پناه خود بسلامت داراد!

۴ـ خداوند ترا از قدحِ پُر سیراب کند (اشاره بآیات ۳۱ تا ۳۴ سورهٔ نَباء دارد)

۵ـ بهوش باش که ایام فراق و دوری نابود و نیست می‌شود.

۶ـ پیری و کهنسالی مرا از وصول بماهرویان منع کرده و باز داشته است بنحوی‌که از بوسیدن رخ یا دست در گردنشان انداختن مانده‌ام.

۷ـ اشک‌هایم را که در فراق شما می‌بارم تحقیر نکنید و ناچیز مشمارید زیرا چه دریاهایی که از جوی‌های کوچک فراهم می‌آید و تشکیل می‌شود.

۱۱ دَمی بـــا نیک‌خـــواهان متّفق باش غنیمـــت دان اُمـــورِ اتّفاقی!

۱۲ بساز ای مطربِ خوشخوانِ خوشگوی بشعر پـــارسی صوتِ عراقی!

۱۳ عروسِ بس خـــوشی ای دخترِ رَز! ولی گـه‌گـه سِـــزاوارِ طَلاقی

۱۴ مَضَتْ فُـرَص الْوِصـــالِ وَ ما شعِرْنا وَ انّی اَلْآنَ فـــی عَیْنِ الْفِراقِ[۱]

۱۵ مسیحـــایِ مُجـــرّد را بـــرازَد[۲] که با خورشید سازد هم وِثاقی

۱۶ وِصالِ دوستـان روزیِّ ما نیست
بخوان **حافظ** غزل‌های فـراقی!

﴿۷۰۹﴾

۱ یـــا مَبْسِماً یُحـاکی دُرْجـــاً مِن اَللّآلی[۳] یا رب چه در خور آمد گِردش خطِّ هلالی!

۲ در خواب مانده بـــودم دیشب بیادِ چشمت زان خوابِ خوش بجَستم سرمستِ لااُبالی

۳ حالی خیالِ وصلـــت خوش می‌دهد فریبم تا خود چه نقش بازد، این صـورتِ خیالی

۴ دل رفت و دیده خون شد، تن خَست و جان برون شد فی الْعِشْـــقِ مُعْجِبات یَأتیـــن بالتَّوالی[۴]

۵ دلخون شدم ز دستش و زنـازِ چشمِ مستش اوُذیتُ بِالْـرَّزایا ما لِلْهـــوی وَ مـــالی[۵]

۶ خویِ تو گر نگردد، هرگـــز دگر نگردد![۶] عاشق در ایـن جَوانب، عارف درین حَوالی

۷ دلبر ز عشقبـــازی خـــونم حلال دانست فَتوایِ عشق چـــونست؟ ای زُمرۀ مَوالی[۷]

۱ـ مواقع و فرصت‌های رسیدن محبوب و وصال او گذشت و ما ندانستیم و غافل بودیم و اکنون بحقیقت من در هجران و فراق او هستم.

۲ـ حضرت عیسی (روح الله ـ مسیح بن مریم) تأهل اختیار نکرد و تا پایان زندگی ارضیش مجرد ماند. در کمال سادگی می‌زیست و از مال و متاع دنیا فقط یک سوزن آن‌هم برای دوختن وصله و پارگی لباسش داشت بنا بعقیدۀ منجمان و اخترشناسان خورشید در فلک چهارم است و عیسی بن مریم هم در فلک چهارم آسمان است بنابراین دلایل با خورشید در یک فلک و هم وثاق است.

۳ـ ای که دهان و تبسّمگاه تو مانند صندوقچه و گنجیه جواهر و مروارید هست خطی کمانی (سبیل) در اطرافت هست عجیب است.

۴ـ در راه عشق ورزیدن و تعلّق خاطر پیدا کردن چیزهای شگفت‌انگیز زیادی وجود دارند که متوالیاً بدنبال هم می‌آیند (یعنی در حقیقت هیچ سدّ و بندی نمی‌تواند از آمدن آن مُعجبات مانع شود).

۵ـ بواسطه مصائب و رنج‌هایی که بمن وارد شده در عذابم نمی‌دانم این امید و عشق من چه سرانجامی دارد و بمن چه نصیب و سهمی می‌رسد؟ (وَ اللهُ اَعلم بحقائق الامور).

۶ـ معنای خوی تو گر نگردد در ابتدای بیت ششم چنین است که اگر تو خوی و عادتت متعادل و آرام نشود و این تندخویی و دلشکستن را ترک نکنی نه عاشقی دور جمالت پروانه‌وار آید و نه عارف و زاهدی از تو جانبداری کند.

۷ـ معنی جزء آخر بیت هفتم اینست که تو در شمار سروران و دوستان واقعی هستی که قضاوت کنی و فتوا بدهی!

۸ لِلّـــهِ ذاتَ رَمْلٍ کــــانَ الْحبیبُ فیــها! ... طـارَالْعُقــولِ طَیْــــراً مِنْ نَظْـــرةِ الْغَزالی[1]

۹ از چارچیز مگذر، گر عـــاقلیّ و زیـرک ... اَمن و شرابِ بی‌غَش؛ معشـــوق و جای خالی

۱۰ مَی ده که گرچه گشتم نـــامه سیاه عالَم ... نومید کَی تــــوان بود؟ از لطـــفِ لایَزالی

۱۱ ساقی بیار جامی وز خَـــلوَتم برون کَش ... تا دَربـــدَر بگــــردم قَلّاش و لااُبـــــالی

۱۲ صـافیست جامِ خاطر در دَورِ آصَفِ عَهد ... قُمْ فَاسقِنی رَحیـــقاً اَصفی مِن اَلــزُّلالِ[2]

۱۳ اَلْمُلْکُ قَـدْ یُبـــــاهی مِن وَجْدِه وجدَّه[3] ... یارب که جـاودان باد این قدر و این مَعالی!

۱۴ مَسند فـروزِ دولت، کانِ شُکوه و شـوکت ... بُرهانِ مُلـــــک و مِلّت بـــونصرِ بوالْمَعالی[4]

۱۵ یـا راکِباً تبرَّی عَـنْ مـوُثِقی وَ هـــادی ... اِنْ تُلْـقَ اَهلَ نَجْــدِ کَلِّمْ بحَسْـــبِ حالی[5]

۱۶ اَلْعَیْنُ مــا تَنـــامَتْ شَـــوْقاً لِاَهلِ نَجْدٍ ... وَالْقَلْبُ ذابَ وَجْـــــداً مِن رُؤیَةِ الوِصالی[6]

۱۷ چون نیست نقشِ دَوران بر هیچ حال ثابت ... **حافظ** مکن شکایت، تا مَی خوریم؛ حالی!

پایان بخش غزلیـات

۱ـ آن ذات رَمْل (تپه‌ای شنی و ریگزار در عربستان در حوالی مدینه است) که دوست و جان جانان در آن‌جا می‌باشد سرزمین متعلق بخداست و همان‌طور که غزال و آهو با نگاه و چشمش دلفریب است و بیننده مسحور چشم او می‌شود عقول و خرد مردم با دیدن محبوب از سر بدر می‌رود و بی‌اختیار نظرها متوجه او می‌گردد.

۲ـ برخیز ای ساقی و از باده‌ی صاف‌تر و پاک‌تر از آب گوارا مرا سیراب کن.

۳ـ کشور با دارا بودن چنین وزیر آصف خصلتی که سعی بلیغ و اهتمامی تمام برای عُمران و آبادانی ملک و رفاه مردم دارد بخود می‌بالد و می‌نازد. خداوند مقام و منزلتش را مستدام کناد!

۴ـ بونصر بوالمعالی همان خواجه برهان الدین ابونصر فتح الله می‌باشد که وزیری خوشنام و عالِم و دانش‌پرور بوده است.

۵ـ ای کسی‌که سوار بر مَرکب (اسب یا شتر متداول آن زمان بوده) شده‌ای چنانچه با اهالی نجد (منظور فلات عربستان که قبایلی چون عتیبه، حرب و عنیزه در آن‌جا اقامت داشته‌اند) ملاقات نمودی شرح حال مرا به آنان بگو.

۶ـ چشمم از شوق دیدار اهل نجد بیدار مانده و قلبم نیز در آرزوی وصال از شادی گداخته است.

بخش سوم مشتمل بر:

مثنویّات، ساقی‌نامه، مُغنّی‌نامه، مخمّس، ترجیح‌بند، ترکیب بند، قصائد، قطعه‌ها (مقطّعات) و رباعیّات است.

مثنویّات

﴿مثنوی یکم: آهوی وحشی﴾

۱ اَلا ای آهـوی وحشی کجـــایی!؟ | مــرا بـا تُست بسیـــار آشنایی
۲ دو تنها رَو، دو سرگَردان و بی‌کس | دو راهست و کمین از پیش و از پس
۳ بیـــا تا حالِ یکـــدیگر بدانیم! | مُـــراد هم بجـــوییم ار تـــوانیم
۴ که می‌بینم که این دشتِ مشـوَّش | چَراگــاهی ندارد ایمـــن و خوَش
۵ که خواهد شد، بگویید ای حبیـبان | رفیـــقِ بی‌کسان یارِ غـــریبان!؟
۶ مگر خضرِ مُبـــارک پَی درآیـــد | ز یُمـــنِ همّتش ایـن ره سَـرآید
۷ نکـــرد آن همـــدمِ دیرین مُدار | مُسلمانان، مسلمـــانان، خـــدا را!
۸ چنـــان بی‌رحم زد تیـــغِ جدایی | که گویی خود نبودَست آشنـــایی
۹ برفت و طبعِ خوشباشم حزین کرد | بـــرادر با بـــرادر کَی چنین کرد؟
۱۰ مگـــر خضرِ مُبـــارک پَی توانَد | کـه این تنـــها بدان تنـــها رسانَد
۱۱ تـــو گوهر بین و از خر مُهره بگذر | ز طـــرزی کآن نگردد شُهره بگذر
۱۲ مگر وقـــتِ عَطا پـرورَدن آمد؟ | کـــه فالم لا تَـــذَرنی فَرْداً آمد[1]
۱۳ کـه وقتی رهـــروی در سرزمینی | بلطـــفش گفـــت رندِ ره نشینی
۱۴ که ای سالک چـه در انبانَه داری؟ | بیـــا دامی بِنه گـــر دانه داری!
۱۵ جـــوابش داد و گفتـــا دانه دارم | ولی سیمـــرغ می‌باید شکـــارم
۱۶ بگفتا چون بـــدست آری نشانش؟ | کـــه از ما بی نشانست آشیـــانش
۱۷ بگفتا گرچـــه این امری مُحـالست | و لیکن نـــاامیدی هم وَبـــالست
۱۸ غـــریبان را غـــریبان یاد دارند | که ایشان یکـــدیگر را یادگارند
۱۹ خدایـا چـــاره‌ی بیچـــاره‌گانی! | مُـــرادِ بنده را چاره تـــو دانی!
۲۰ چنان کز شب بر آری روزِ روشن[2] | ازین اُنـــده برآور شـــادیِ من

۱ـ بسورهٔ انبیا آیهٔ شریفهٔ ۸۹ نظر دارد که می‌فرماید: «وَ زَکَرِیّا اِذْ نادی رَبَّهُ رَبِّ لا تَذَرنی فَرْداً وَ اَنْتَ خَیْرُالْوارِثینَ» یعنی زکریا فریاد برآورد و ندا کرد که ای خداوند بزرگ مرا تنها و منفرد مگذار (بمن فرزندی عطا کن که وارث من باشد) که تو بهترین وارث عالم هستی.

۲ـ ایـن مصراع بسورهٔ حَدید آیهٔ ۶ تلمیحاً اشاره دارد که: «یولِجُ اللَّیْلَ فی اَلنَّهارِ وَ یولِجُ اَلنَّهارَ فی اللَّیْلِ وَ هُوَ عَلیمٌ بِذاتِ اَلصُّدورِ» یعنی شب تیره و ظلمانـی را بـا نـور تابـان روز مـی‌پوشاند و روز روشن را در پرده‌ی شب مختفی می‌سازد و اوست دانا و آگاه بآنچه در درون سینه‌ها و دل‌ها می‌گذرد.

۲۱ چرا با بختِ خود چنـــدین ستیزم / چـــرا از طالعِ خـــود می‌گُریـــزم؟
۲۲ مـــرا بگذشت آبِ فُـــرقت از سَر / در این حالم مُدارا نیست در خَـــور
۲۳ هم اکنون راهِ کـــویِ دوست گیرم / کـــه گر میرَم هم انـــــدر راه میرَم
۲۴ غـــریبانی کـه حـــالم را ببینند / بمرگم بـــر ســـرِ بالین نشیننـــد
۲۵ نیازِ ما چـــه وزن آرَد بدین ساز؟ / که خـورشیدِ غنی شد کیســـه‌پرداز
۲۶ ولی تـــا جان بوَد در تن بکـــوشم / بوَد کز جـــام او یک جُـــرعه نوشم
۲۷ چو آن سَـــرو سَهی شد کـــاروانی / ز بـــالِ ســـرو میکُن پـــاسبانی
۲۸ لبِ ســرچشمه و یک طَرْفِ جویی / نمِ اشـــکیّ و بـــا خود گفتـگویی
۲۹ بیـــادِ رفتگـــان و دوستـــداران / مـــوافق گَـــرد بـــا ابرِ بهـــاران!
۳۰ چو نالان آیـــدت آبِ روان پیش / مـــدد بخشش ز آبِ دیده‌ی خویش!
۳۱ مده جامِ مَی و پـــای گُل از دست / ولی غـــافل مباش از دَهرِ بد مَست!
۳۲ رفیـــقان قـدرِ یکدیگر بدانیـــد! / کـــه تا در وادیِ هجـــران نمانید
۳۳ مَقـــالاتِ نصیحتـــگو همینـست / که حُکم انـــدازِ هجران در کمینست
۳۴ چو من مـــاهیِّ کلکْ آرَم بتحریر / تو از نوُن وَالْقَلَم میپُـــرس تفسیر*
۳۵ روان را بـــا خرَد در هم ســرشتم / وز آن تخمی که حاصل بـــود، کشتم
۳۶ بر اینگونه دَمَد این عشـــق در دل / هر آنکس را که گشت این کـام حاصل
۳۷ فرح‌بخشی در این ترکیب پیداست / که شعرِ نغْـــز مغزِ جـــانِ اشیاست
۳۸ ز هجـــرانت بسی دارم شکـایت / نمی‌گنجـــد در اینجا این حکـــایت
۳۹ بیا وَز نکهَـــتِ این طیب اُمیـــد / مشـــامِ جان مُعطَّـــر ساز جـاوید
۴۰ که این نافه ز چینِ جَیْبِ حورست / نـه زان آهو که از مردم نَفـــورست
۴۱ در این وادی ببـــانگ سَیل بشنو / که صد من خونِ مظلومان به یک جَو
۴۲ پرِ جبـــریل را اینجـــا بسوزند / بـــدان تا کـــودکان آتش فروزند
۴۳ سخن گفتن کرا یـــار است اینجا / تَعالَیْ الله چـــه استغنـــاست اینجا!

۴۴ برو **حافظ** درین معرَض مزن دَم!
سخـن کـــوتاه کُن وَاللهُ اَعْلَمْ

* مـا را متوجه سـورهٔ قَلَم آیـهٔ اول مـی‌نماید که می‌فرماید: «ن وَالْقَلَمِ وَ ما یَسْطُرُونَ» قسم بنون که رمز نور و نار (آتش خدایی) و نصرت حقّ درباره‌ی انسانست و آنچه نویسند بوسیله آن، که قلم است.

﴿مثنوی دوم: ناپایداری دنیا﴾

۱ هر کـــه آمد در جهانِ پُر زِ شـــور / عـــاقبت میبایدش رفتن بگـــــور
۲ در رهِ عُقبی سْت دنیا چـــون پُلی / بی بقا جــــایی و ویـــــران منزلی
۳ دل منه بر این پُلِ پُر تــرس و بیم / برگ ره ســاز و مشَو اینجـــا مُقیم!
۴ نزدِ اهـــلِ معنی این کــــاخِ سپَنج / هست چون ویرانه‌ی خـــالی ز گَنج
۵ راستـــی دُرِّ حقیـــقت سُفتـــه‌اند / عارفان کأین خانه را خـــان گفته‌اند
۶ خـــانِ اقامت را نشاید در گـــذر / این جهـــــان با کس نمـاند درگذر!
۷ دور باش از دوستیِ مـــال و جاه! / زانکه مالت مار و جاهَت هست چاه
۸ من گرفتم خـــود تویی بهرامِ گور / خواهی افتادْ آخر انـــــدر دامِ گور[۱]
۹ گر نه کوری؟ گور می بین گفتمت! / دُرِّ معنی بـا صَـــراحت سُفتَـــمت
۱۰ هیچ‌کس را نیست زین منزل گُریز / از گــــدا و شـــــاه و از بُرنا و پیر
۱۱ ای‌که بر مـــــا بگذری دامن کشان / **حافظ** الْحمدی همی خواهد بخوان!

﴿مثنوی سوم: غنیمت وصال﴾

۱ «سگ بـــر آن آدمی شـــــرف دارد / کــــه دلِ دوستـــــان بیازارد»[۲]
۲ این سخـــــن را حقیقـتی بــــاید / تــــا معـانیْ بدل فـــرود آید
۳ کآدَمی بــــا تو دست در مطعــوم / سگ ز بیرون بر آستان محروم
۴ حیـــف باشد که سگ وفـــا دارد / و آدمــــی دشمنـــی روا دارد!
۵ اَیـــــا رِیْحُ اْلصَّبـــا قَلْبی کَئیـــب، / مَشامی مِنْ بُخـوُرِک یَسْتَطیب[۳]
۶ گـذاری کُن سَحـــــر بر طَرْفِ گُلزار / بسرو و گُل ز مـــا پـیغام بگُزار
۷ تو با رویش ز حُسن، ای گُل مزَن لاف! / که زر دوزی نداند بـــوریا باف
۸ سَنــــاز ای سرو با بــــالاش از قَد / که با قدّش یقـین میافتی از حَد

۱ـ ایـن بیت از لحاظ علم بدیع جِناس گفته می‌شود که در مصراع اوّل همان‌طور که نوشته شده گور یا گورخر صَیْد مورد علاقه بهرام ساسانی و گور مصراع دوم مراد قبر و لَحَد است.

۲ـ این مصراع را خواجه از سعدی و سعدی نیز با اندکی تغییر از نظامی به عاریت مأخوذ داشته‌اند.

۳ـ معنی بیت عربی چنین است: ای باد صبا، ای باد خوش نسیم، دل من آزرده و غمگین است ولی دماغ و مشامم از بوی دلاویز تو معطّرست.

۹ بیـــا ســـاقی که ایّامِ بهـــارست! برَغمِ او کــــه او پرهیزکارست

۱۰ شـــرابِ ارغَـــوانی باغَـــوانی همیـــخور تاتوانی گـــر توانی

۱۱ مدِه در گـــوش ره پنـــدِ ادیبان! چه پندشان چـــه آوازِ خطیبان

۱۲ همیـن میگویدت در بـــاغ بلبل، که جام از کف مَنه در مَوسمِ گُل!

۱۳ غنیمت دان وصـــالِ گل غنیمت! بمَی خوردن مُصمــّم کن عزیمت

۱۴ مشو غافل که فرصت می‌شود فَوت دمادَم وقتِ عشرت می‌شود فوت

۱۵ ز **حافظ** گوش کن این پند یکدم!
همی زن جـــامِ مَی واللهُ اَعْلَمْ

﴿ساقی‌نامه﴾

۱ بیا ساقی آن مَی که حال آوَرَد! / کَرامت فزاید، کمال آوَرَد
۲ بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام! / وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
۳ بیا ساقی آن کیمیای فُتوح / که با گنجِ قارون دهد عمرِ نوح
۴ بده تا برویت گشایند باز! / درِ کامرانیّ و عُمرِ دراز
۵ بیا ساقی آن آتشِ تابناک / که زردُشت میجویدش زیرِ خاک
۶ بمن ده که در کیشِ رندانِ مست! / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
۷ بیا ساقی آن مَی کزو جامِ جم! / زَنَد لافِ بینایی اندر عَدَم
۸ بمن ده که باشم بتأییدِ جام! / چو جم آگه از سِرِّ عالَم مُدام
۹ بیا ساقی آن جامِ جم ده مرا! / تعلُّل مکن دمبدم ده مرا
۱۰ چه خوش گفت جمشیدِ با تاج و گنج / که یک جَو نیَرزد سرای سپَنج
۱۱ بیا ساقی آن جامِ چون سلسَبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
۱۲ بمن ده که طنبور خوش گفت و نی! / که یکْ جُرعه مَی به زدَیهیمِ کَیْ
۱۳ بیا ساقی آن بکرِ مستورِ مست / که اندر خرابات دارد نشست
۱۴ بمن ده که بدنام خواهم شدن! / خرابِ مَی و جام خواهم شدن
۱۵ بیا ساقی آن آبِ اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
۱۶ بده تا شوَم بر فَلَک شیرگیر! / بهم بر زنم دامِ این گرگِ پیر!
۱۷ بیا ساقی آن مَی که حورِ بهشت / عَبیرِ ملائک در او می سرشت
۱۸ بده تا بخُورُی بر آتش نَهم! / دماغِ خِرد تا ابد خوش کنم
۱۹ بیا ساقی آن مَی که عکسش ز جام / به کیخسرو و جم فرستد پَیام
۲۰ بده تا بگویم بآوازِ نَی! / که جمشید کی بود و کاووس کَی
۲۱ دَم از سَیرِ این دَیْرِ دیرینه زن / صَلایی بشاهانِ پیشینه زن!
۲۲ بیا ساقی آن مَی که شاهی دهد / بپاکیِّ او دل گواهی دهد
۲۳ بمن ده که سُلطانِ دل بوده‌ام! / کُنون دورم از وَی که آلوده‌ام
۲۴ میَم ده مگر گردم از عیب پاک! / شَوم ایمن از فکرتِ هَولناک
۲۵ شرابم ده و رویِ دولت ببین! / خرابم کن و گنجِ حکمت ببین

۲۶ چو شد بـــــاغِ روحانیان مَسکَنم[1] در این‌جـــا چرا تختـــــه بندِ تنم؟
۲۷ من آنم کـــه چون جامِ گیرم بدست ببینـــم در آن آینه هرچـــه هست
۲۸ بمستی در پـــــارســــایی زنـــم دَمِ خُســـروی در گـــدایی زنـــم
۲۹ بمن ده مگـــر گـــردم از عیب پاک بـرآرَم بعشـرت سر از این مَغـــاک
۳۰ بیـــا ســاقی از بی‌وفـــایی عُمر بترس و ز مَی کـــن گــدایی عمر
۳۱ کـــه مَی عمـــر را می بیـفزایدَت دَری هـــردم از عیـــب بگشایدت!
۳۲ بیا ســاقی از مَی بنــه مجلـسی! که دنیــا ندارد وفــا بـــا کسی
۳۳ حُبـاب مَیَــت داد ازیـــن نکته یاد که چـــون بُرد باد افســرِ کیقُباد؟!
۳۴ بیـــا ساقی از مَی طلـب کـامِ دل! کـــه بی مَی نــدیدم من آرامِ دل
۳۵ گر اَز وصـــلِ جـان تن صَبوری کند دل از مَی تـــواند کـــه دوری کند
۳۶ بیا ســـاقی این جام پُر کـــن ز مَی! کــه گویم تُرا حالِ کِســری و کَی
۳۷ بیا ســــاقی ایمن چـه باشی ز دَهْر! بــــر آنست کَت خـــون بریزد بقهر
۳۸ بیـــا ساقی با ما مکن ســرکشی! کــــه از خاکی آخـــر نه از آتشی[2]
۳۹ قدح پُر کن از مَی که می خوش بوَد! خُصـــوصاً کـه صافیّ و بیغَش بوَد
۴۰ بیـــا ساقی آن راحِ ریحـــان نسیم بمـــن ده که نه زر بمـــاند نه سیم
۴۱ بیا ســـاقی آن بـاده‌ی لعلِ صـاف بده تا کَی از شیـد و تزویر و لاف!؟
۴۲ ز تسبیـــح و خـرقه ملولم تمـــام بمن رهن کن هـــر دو را وَالْسَّلام
۴۳ بیا ســـاقی از کُنـــجِ دَیرِ مغـــان مَشَوْ دور کاْینجـــاست گنجِ روان
۴۴ وَرَت کس بگوید مَـــرو سویِ دَیْر جوابش چه گویی؟ بگو شب بخیر!
۴۵ بیـــا ســاقی آن ارغـــوانی قدح که دل زو طرب یـابد و جان فرح
۴۶ بمـن ده که از غم خلاصم دهـــد! نشـــانِ رهِ بـــزمِ خـــاصم دهد
۴۷ یا ســــاقی آن می که جانپرورست دلِ خسته را همچو جان در خورَست

۱ـ بـاغ روحانـیان را دوگونه معنی است: یکی عالم ملکوت و جهان غیرمادّی که فقط ارواح و نفوس پاک به آنجا راه یابند و ناپاک و ماده‌پرست (ماتریالیست **Matérialiste**) و بـیمایه را بـدان محـل دسـترس نیست تعبیر دیگـر باغی است که فضلا و مشایخ یونان باستان بتدبیر و رهبری افلاطون بنام آکادمی بنیاد نهادند که در آنجا کسب علم و معرفت می‌شده است.

۲ـ ایـن مصراع تلمیحاً اشاره بآیات ۷۶ و ۶۱ سُوَر ص و اِسراء دارد که شیطان عدم امتثال فرمان الهی را در سجده بآدم (ع) از آتش مخلوق بودن خـود و از گِـل مخلوق بودن آدم عنوان کرد که سرانجام ابلیس تا یوم النّشور ملعون و منفور مانده است:«وَ اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اَسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّا اِبْلیسَ قالَ الْأَسْجُدُ لِمَنْ خَلَقْتَ طیناً» و «قالَ اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طین».

۴۸ بـده کز جهان خَیمه بیـرون زنم! سراپرده بالای گـردون زنم

۴۹ بیا ساقی آن جامِ چـون مهر و ماه بده تـا زنم بر فَلک بـارگاه

۵۰ بیا سـاقی از بـاده‌های کُهن! بجـامِ پَیاپی مـرا مَست کُن

۵۱ چـو مستم کنـی از مَی بیغشت بمستی بگـویم سـرودِ خوشَت

۵۲ بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت! ز روی تو این بـزمِ عنبر سرِشت

۵۳ خُذِ الْجامُ لا تَخْشَ فیـهِ الْجُناح![1] که در بـاغِ جنّت بوَد مَی مُباح

۵۴ بیا سـاقی از مَی نـدارم گُزیر! بیـک جامِ باقی مـرا دستگیر

۵۵ کـه از دَورِ گردون بجـان آمدم روان سـویِ دیرِ مغـان آمدم

۵۶ بیا ساقی آن بـاده‌ی ذوق بخش! بده تـا نشینیم بر پُشتِ رَخْش

۵۷ تَهمتَن صفـت رو بمیـدان کنیم بکـامِ دل آهنـگِ جَولان کنیم

۵۸ بیـا ساقی آن جـامِ یاقوت‌وَش! که بر دل گشـاید درِ وقتِ خوَش

۵۹ بـده تا خِـرد را قَلَـم درکشم! ز مستـی بعـالَم عَلَم درکشَـم

۶۰ ز جـامِ دمـادَم دَمی دَم زنیـم ز مَی آب بـر آتشِ غـم زنیـم

۶۱ که امـروز با یکدیگر مَی خوریم چو فرصت نباشد دگر کَی خوریم؟

۶۲ کـه آنان که بزمِ طـرب ساختند بسـاطِ غم و هَـم بیـنداختند

۶۳ از اْین دامگـه دیـو لاخِ مَغاک بـرفتند و بُردند حَسـرت بخاک

۶۴ برین تختِ پیـروزه پیروز کیست؟ بـرین کاخِ ده روزه بهروز کیست؟

۶۵ دریغـا جوانی که بر بـاد رفت خُنُـک آنکه با دانش و داد رفت!

۶۶ بده ساقی آن مَی کـه تا دَم زنیم! قدم بـر سـرِ هر دو عـالَم نَهیم

۶۷ سبُک بـاش و رطلِ گرانم بده! وگـر فـاش نتوان، نهـانم بده

۶۸ کسی کاْو زدی کوس بر پشتِ پیل[2] زدنـدش بناکـام کوسِ رحیل

۶۹ تَبـاشیرِ[3] صبح از طَبقـهایِ نور بگوش آیـدم هر دم از لفظِ حور

۱ـ جام باده را بگیر و از بابت این‌که ارتکاب گناهی در گرفتن آنست بیمناک مباش زیرا اگر مَی بهشتی و باده سر بمُهر و از جنس رحیقِ مختوم باشد حلال است.

۲ـ این بیت اشاره به از بین رفتن کبکبه و حشمت و جاه سلطان محمود غزنوی دارد که در مواقع تسخیر خراسان و سیستان و مولتان و تخریب بتکده‌ی سومنات دستور داده بود بر پشت فیلها کوس و طبل ببندند و بر آن زنند.

۳ـ تباشیر که معرّب آن (طباشیر می‌باشد گرد سفیدرنگی است که از جوف نی هندی بنام بامبو (خَیزُران) استخراج می‌شود و یکی از اجزاء تشکیل‌دهنده‌ی خمیر دندان است که در اصطلاح علم شیمی و داروسازی کربُنات منیزیم گفته می‌شود) لیکن تباشیر صبح کنایه از سپیدی سَحَر است.

۷۰ کـــه ای خوشنوا مرغِ شیرین نَفَس — بجنبان پَـــر و بال و بشکن قفس!
۷۱ بر ایوانِ شش طاقِ اخضـــر نشین! — بمنــــزلگه جـــان نشمین نشین
۷۲ که فیـــروز روزی، منـــوچهر چهر — شنیـدی که در عهدِ بوزرجمـــهر[1]
۷۳ نـــوشتند بر جامِ نوشیـــروان — از آن پیش کز ما نیـــابی نشانی
۷۴ ز ما بشنو این پنـــد و آموز کار! — یکی نکتـــه از گـــردشِ روزگار
۷۵ که ایـن منزلِ درد و جایِ غمست — دریـن دامگه شادمـــانی کمست
۷۶ بـدین شادمانیم کـــز درد و غم — نـــداریم غم گـــر نـــداریم هم
۷۷ کدامست جامِ جم و جم کجاست؟ — سُلیمان کجا رفت و خاتم کجاست؟
۷۸ کِـه می‌داند از فیلســـوفانِ حَی — که جمشید کَیْ بـود و کاووس کَی؟
۷۹ چـــو سوی عَدم گـــام برداشتند — درین بُقعـــه جُز نـــام نگذاشتند
۸۰ چه بنـــدی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگـــذری باز نایی[2] بجای!
۸۱ در اُو بستـنِ دل ز دیـــوانگیست — بـــدو آشنایی ز بیگـــانگیست
۸۲ دریـن دارِشش دَر، نیـــابی بکام — محلِّ سُـــرور و مَقـــامِ مـــرام
۸۳ بده ساقی آن آبِ آتش خـواص! — کز آن آب یـــابم ز آتش خلاص
۸۴ که در آتشست ایـــن دلِ روشنم — همـــأنا کـه آبی بـــر آتش زنم
۸۵ بده ساقی آن آبِ یاقـــوت رنگ! — که بُرد از رخِ لعـــل و یاقوت رنگ
۸۶ روان در ده آن آبِ عیـــنِ روان! — نـــه آبِ روان کـــافتابِ روان[3]
۸۷ بـرین سقفِ نُه پایه‌ی پنـــج طاق — توان زد بیک جامِ مَیِ چـــارطاق
۸۸ که بـــر بـــامِ نُـــه قبّهٔ بی‌ستون — توان شد گر از خود توان شد برون
۸۹ تو گر عاقلی خیـــز و دیوانه شو! — مَریز آبِ خود، خـــاکِ میخانه شو
۹۰ مشَو قیدِ این دَیـــرِ خـــاکی! مباد — که ناگـه دهد همچـــو خاکت بباد
۹۱ بـده ساقی آن خُسروانی قـــدح! — که دل را بیفزاید و جـــان را فَرح

۱ـ بوزرجمهر یا بزرگمهر وزیر کاردان و فرزانه و لایق انوشیروان (انوشه روان، نوشروان، نوشِروان، نوشینروان و...) که اقوال حکیمانه بسیاری دارد. چند کتاب را بدستور او از زبان هندی بپارسی دری ترجمه کرده‌اند.

۲ـ در همین زمینه از حکیم عمر خیام یک رباعی قابل تأمّل است:

«ای آنکـه نتیجهٔ چهـــار و هفتی — وز هفت و چهـار دائم اندر تفتی»
«مَی خور که هزار بار بیشت گفتم — باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی»

۳ـ کلمه روان در این بیت بترتیب معنایش: فوری و بیدرنگ، روح و جان، جاری و گذرا و سریع و تندرو است.

۹۲ مُراد از قدح باده‌ی سرمَدی است — وزین باده مقصودِ ما بیخودیست

۹۳ جوانی چو برقِ یمانی گذشت[1] — چو بادِ صبا زندگانی گذشت

۹۴ برو تَرکِ این دارِ شش در بگوی — بیا دست از این مارِ نُه‌سر بشوی

۹۵ سَرو زر دریـن ره، روان برفشان — ور اَز رهروانی روان برفشان

۹۶ روان شو روان سوی دارُالْبقا — فنا دان همه شیئ! بغیرِ خدا

۹۷ بده ساقی آن گوهَرِ روح‌بخش — دوای دلِ ریشِ مجروح بخش

۹۸ که دَوران چو جام از کفِ جم ربود — اگر عالَمی باشدش زان چه سود؟

۹۹ بده ساقی آن آبِ افشُرده را — بمَی زنده ساز این دلِ مُرده را!

۱۰۰ که هر پاره خشتی که بر منظَریست — سرِ کیقبادیّ[2] و اسکندریست

۱۰۱ بجُز خونِ شاهان در این طَشت نیست — بجز خاکِ خوبان در این دشت نیست

۱۰۲ شنیدم که شوریده‌ی مَی‌پرست — بمیخانه می‌گفت جامی بدست

۱۰۳ که گردونِ گردان چه دون‌پرور است! — ازو شادتر هرکه نادانترست

۱۰۴ بده ساقی آن تلخِ شیرین گوُارا! — که شیرین بوَد باده از دستِ یار

۱۰۵ که دارا که دارایِ آفاق بود — بدارندگی در جهان طاق بود

۱۰۶ بدستِ اجل این فلک دررُبود — که پنداری هرگز در اینجا نبود

۱۰۷ بیا ساقی از من برو پیشِ شاه! — بگو این سخن کای شهِ جم کُلاه

۱۰۸ دلِ بینوایانِ مسکین بجوی! — پس آنگاه جامِ جهان‌بین بجوی

۱۰۹ غمِ این جهان را کزو نیست نفع — بمَی می‌توان کردن از خویش دفع

۱۱۰ باقبالِ دارایِ دَیهیم و تخت — بهین میوه‌ی خسروانی درخت

۱۱۱ خدیوِ زمین پادشاه زمان — مَهِ بُرجِ دولت، شهِ کامران

۱۱۲ که تمکینِ اَوْرنگِ شاهی ازوست — تن‌آسایِ مُرغ و ماهی ازوست

۱۱۳ فُروغِ دل و دیده‌ی مُقبِلان — ولینعمتِ جمله صاحبدلان

۱۱۴ جهاندار و دین‌پروَر و دادگر — کزو تختِ کَی گشت با زیب وَ فر

۱۱۵ چه گویم؟ دهم شرحِ آثارِ او — که عقلست حَیران در اَطوارِ او

۱ـ این بیت یادآور ضرب‌المثلی معروفست که در لسان عربی گفته‌اند: «مَرَّ الشَّبابْ کَمَرِّالسَّحَابْ» یعنی جوانی بمانند ابر گذشت.

۲ـ از خیام نیشابوری یک رباعی قابل تأمّل نقل می‌شود:

«خاکی که بزیر پای هر نادانی است — کفِّ صنمی و چهره‌ی جانانی است»

«هر خشت که بر کنگره‌ی ایوانی است — انگشت وزیر یا سر سلطانی است»

۱۱۶ چو قدرِ وَی از حدّ وصفَست بیش ‌‌ ‌ سر اندازم از عَجز و تشـــویر پیش

۱۱۷ بـــرآرم باخلاص دســـت دُعـــا ‌ ‌ کنم روی در حضـــــرت کبـــریا

۱۱۸ کـــه یـــارب بآلا و نَعمـــای تو! ‌ ‌ بـــاَسرارِ اَسمـــای حُسنـــای تو[1]

۱۱۹ بحـــقِّ کلامت کـــه آمـــد قدیم ‌ ‌ بحـــقِ رســـول و بخُلـــقِ عظیم!

۱۲۰ که شاهِ جهان باد فیـــــروزبخت! ‌ ‌ باقبـــالش آراستـــه تـــاج و تخت

۱۲۱ زمین تـــا بوَد مَظهـــرِ عَدل و جَوْر ‌ ‌ فَلَـک تا بوَد مَرتَعِ جَدْی و ثَـــور[2]

۱۲۲ خـدیوِ جهان[3] شاه منصـــــور باد ‌ ‌ غبارِ غم از خـــــاطرش دور بـــاد!

۱۲۳ بحَمدالله ای خســـرو جم نگیـــن ‌ ‌ شُجـــاعی بمیدان دنیـــــا و دین!

۱۲۴ بمنصـــوریَت شد در آفـــــاق نام ‌ ‌ که منصـــــور بودی بر اَعـــدا مُدام

۱۲۵ فـریدون شُکوهی در ایـــوانِ بزم ‌ ‌ تهمتَـــن نَبـــردی بمیـــدانِ رزم!

۱۲۶ فلک را گُهر درصدف چون تو نیست ‌ ‌ فریدون و جم را خَلَف چون تو نیست

۱۲۷ نـــه تنها خَراجت دهنـد از فَرنگ ‌ ‌ که مِهراج[4] باجت فرستـــد ز زنگ

۱۲۸ اگر تُـرک‌وهند اُست و گر روم‌و چین ‌ ‌ چـو جم جُمله داری بزیرِ نگیـــن!

۱۲۹ زُحل[5] کمترین هنـــدویت در رواق ‌ ‌ سپهـــرت غلامی مُـــرصَّع نِطاق[6]

۱۳۰ هُمـــاییست چترت! همـــایون اثر ‌ ‌ کـــه دارد بسیـــطِ زمین زیـــر پَر

۱۳۱ سکندرصفـت روم تـا چین تُراست ‌ ‌ گـر او داشت آینه، آیین تـــراست

۱۳۲ بجـــای سکنـــدر بمان ســـالها ‌ ‌ بـــدانا دلی کشف کُـــن حـــالها!

۱۳۳ چـــو دریای وصْفت نـــدارد کنار ‌ ‌ مَـــدیحت کنم بـر دعا اختصـــار

۱۳۴ ز نظمِ نظـــامی کـــه چـــرخ کُهن ‌ ‌ نـدارد چو او هیـــچ زیبـــاسخن

۱۳۵ بنـــازم بـه تضمین سه بیـــت متین ‌ ‌ کـــه نـــزد خرد بـــه ز دُرِّ ثمین

۱۳۶ از آن بیشتـــر کاوری در ضمیـــر ‌ ‌ وَلایت ستان باش و آفـــاق گیر

۱ـ أسماءُ الْحُسنی نامهای خدای‌تعالی است که ۹۹ اسم ذکر شده از جمله کریم، رحیم و...

۲ـ جَـدْی یعنی بزغاله و ثور گاو نر که اولی در مدار فلکی منطقةالبروج دهمین برج و دومی دومین رده از بروج مذکور است که در پهنه‌ی گنبد خضرا و مرتع فلک مستقرند بپاورقی غزل ش ۴۳۲ مراجعه فرمایید.

۳ـ خدیو جهان منظور شاه منصور مظفری است که حافظ او را مدح گفته است پادشاهان مصر را سابقاً خدیو می‌گفتند.

۴ـ مِهراج (مهاراج و مهاراجه) لقب پادشاهان بزرگ هند بوده که بر سیاهپوستان (زنگیان) هند حکومت می‌کرده‌اند.

۵ـ زحـل (کیوان) که در فرهنگ نجومی بنام ساتورْن saturne نوشته شده یکی از سیارات منظومهٔ شمسی است که از سیارهٔ مشتری کوچکتر اما حدود ۷۰۰ برابر زمین است. شاعر چنین کوکب بزرگی را در برابر ممدوح خویش خیلی کم‌بها و بمنزلهٔ غلام خانه‌زاد قلمداد کرده است.

۶ـ مـراد از غـلام مُرصّـع نِطـاق، نوکـر زرّین کمر است که برای اجرای دستور ارباب و مخدوم خود آماده‌ی خدمت می‌باشد و این مطلب بیانگر وسعت میدان بذل و بخشش ممدوح حافظ بوده که در برابر دهش و عطایای او گستره‌ی آسمان کوچک است.

۱۳۷ زمان تــا زمـــان از سپهرِ بلند بفتـــح دگر باش فیروزمند

۱۳۸ از آن مَی که جان داروی هوش داد مرا شربت و شاه را نوش باد

۱۳۹ که **حافظ** چو مستـانه سازد سُرود
ز چرخش دهـد رودِ زُهره* درود

* رود زهره یا چنگ زهره که بعقیده قدما مطربهٔ فلکش خوانده‌اند نوای نیایش و تحسین گویی خواجه را سر می‌دهد و درود می‌فرستد.

﴿مُغنّی‌نامه﴾

۱ مُغَنّی کجایی؟ بگُلبانگِ رود — بیاد آوَر آن خُسروانی سرود!
۲ بمَستان نُوید سُرودی فرست — بیاران رفته دُرودی فرست!
۳ مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصّه آغاز کن!
۴ که بارِ غمم بر زمین دوخت پای — بضربِ اُصولم درآور ز جای
۵ معنی از آن پرده نقشی بیار! — ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
۶ چنان برکَش آوازِ خُنیاگری — که ناهیدِ چنگی برقص آوری
۷ مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران یکرنگ نغمه آواز ده
۸ رهی زن که صوفی بحالت رَوَد! — وصالش بمستی حوالت رود
۹ مغنی بزن چنگ در اَرغَنون! — ببَر از دلم فکرِ دُنیای دون
۱۰ مگر خاطرم یابد آسایشی — چو نبوَد ز غم با وی آلایشی
۱۱ مغنی بیا با مَنَت جنگ نیست — کفی بر دفی نه گرت چنگ نیست!
۱۲ شنیدم که چون می‌رساند گزند — خروشیدنِ دف بوَد سودمند
۱۳ مغنی کجایی که وقتِ گُل است! — ز بلبل چمنها پُر از غُلغُلست
۱۴ همان به که خونم بجوش آوری! — دَمی چنگ را در خُروش آوری
۱۵ مغنی بیا عود بر ساز کُن! — نو آیین، نَوایی نو آغاز کن
۱۶ بیک نغمه دردِ مرا چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز!
۱۷ مغنی چه باشد که لُطفی کنی؟ — زنی بازم آتش بدل افکنی
۱۸ برون آری از فکرِ خود یکدمَم — بهم بر زنی خانمانِ غمم
۱۹ مغنی کجایی؟ نوایی بزن! — بما بینوایان صَلایی بزن
۲۰ چو خواهد شدن عالَم ازما تُهی — گدایی بَسی به که شاهنشهی
۲۱ مغنی بگو قول و بَردار ساز! — که بیچارگان را تویی چاره‌ساز
۲۲ تو بنمای راهِ عِراقم* برود — که بنماید از دیده‌ام زنده رود
۲۳ مغنی بیا بشنو و کار بند! — ز قولِ من این پندِ دانا‌پسند
۲۴ چو غم لشکر آرَد بیارا صَفی — بچنگ و رُبابیّ و نای و دفی

---

* کلمهٔ عِراق بمعنی کرانه‌ی نهر یا ساحل دریاست و در اصطلاح صوت واغانی (موسیقی) مقامی است که در ماهور و افشاری در مایه‌ی سُل‌نواخته می‌شود.

۲۵ مغنی تو سِرّ مرا مَحرمی — زمانی به نَی زن، دَمِ همدمی!
۲۶ بمَی دور کُن از دلت گَر غمیست — دمی در نیِن زن که عالَم دَمیست!
۲۷ مغنی کجایی؟ بزن بربَطی! — بیا ساقی از باده پُر کن بَطی
۲۸ که با هم نشینیم و عَیْشی کنیم — دمی خوش برآریم و طَیْشی[1] کنیم
۲۹ مغنی ز اشعارِ من یک غزل — بآهنگِ چنگ آور اندر عمل!
۳۰ که تا وَجْد را چاره‌سازی کنم — برقص آیم و خرقه‌بازی کنم
۳۱ بمستی توان دُرّ اَسرار سُفت — که در بی خودی راز نتوان نهفت
۳۲ مغنی ملولم دوتایی بزن! — بیکتاییِ[2] او سه‌تایی بزن
۳۳ روانِ بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربَد[3] یاد کن!
۳۴ مغنی بساز آن نوآیین سرود — بگو با حریفان بآوازِ رود!
۳۵ که از آسمان مژده‌ی نُصرتست — مرا بر عَدو عاقبت فُرصتست
۳۶ وگر رندِ مُغ آتشی می‌زند — ندانم چراغِ که بر می‌کَند؟
۳۷ سرِ فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشمِ یار
۳۸ در این خونفشان عَرصهٔ رستخیز — تو خونِ صُراحی و ساغَر بریز!
۳۹ همی بینم از دَورِ گردون شِگِفت — ندانم کُرا خاک خواهد گرفت؟
۴۰ دراین پرده چون عقل را بار نیست — بجُز مستی و بیخودی کار نیست
۴۱ فریبِ جهان قصّهٔ روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستن[4] است!؟
۴۲ بیا در جهان دل منِه زینهار! — کسی بر سرِ پُل[5] ندارد قرار
۴۳ همان منزلست این جهانِ خراب — که دیدست ایوانِ افراسیاب
۴۴ همان منزل اُست این بیابانِ دور — که گُم شد درو لشکرِ سَلْم و تور[6]

۱ـ طیش با معانی سبکی و کمی عقل، خشم و خشونت و... است لیکن در اینجا بمعنی آرامش خاطر و شادی بکار رفته است.

۲ـ یکتایی مراد وحدانیت خداوند و دوتایی و سه تایی آلات نوازندگی است که دارای دو سیم (دوتار) و سه سیم (سه‌تار) می‌باشد.

۳ـ باربَد که عموماً باربُد می‌گویند از موسیقیدان‌های طراز اول و معروف دربار خسرو پرویز ساسانی بوده که دارای ۳۶۰ نغمه (بتعداد روزهای سال برای سرگرمی و انبساط خاطر شاه) و سی لحن مشهور بوده است.

۴ـ اعراب این مصراع را شکل ضرب‌المثل داده و گویند: «اَللَّیلُ حُبْلی لَسْتَ تَدْری ما تَلِدْ» معنی گسترده‌تر مصراع اینست که نتیجه و سرانجام این انتظار و بامید حُسن پایان امر نشستن چگونه خواهد بود آیا بر وفق مراد و مقصود نسق گیرد یا اینکه یأس و نومیدی حاصل شود.

۵ـ در مورد بیقراری انسان از دل نهادن بدنیا و زیورها و زخارف آن به عنوان ناپایداری دنیا (به مثنوی دوم ابیات دوم و سوم رجوع فرمایید).

۶ـ سلم و تور دو پسر فریدون پادشاه پیشدادی بودند که علیه برادر خود ایرج، که حاکم ایران بود توطئه کردند و او را بقتل رساندند.

۴۵ کجا رفت پیرانِ لشکر[1] کَشَش | کجا شیـــدهٔ تُرکِ خنجر کشش

۴۶ نه تنها شد ایوانِ قصرش بباد | که کس دَخمه‌اش هم ندارد بیاد

۴۷ یکی را قلمزَن کنـد روزگار
یکی را دهد تیغ در روزِ کار

«مُخَمَّسْ (بند ۵ مصراعی)»

۱ در عشقِ تو ای صَنَم چنانم | «کز هستیِ خـویش در گُمانم»
«هـر چند کـه زار و ناتوانم | گر دست دهـــد هزار جـــانم»
در پای مُبارکت فشانم

۲ کو بخــت؟ که از سرِ نیازی | در حضرتِ چون تــو دلنوازی
معروض کنـــم نهُفته رازی | هیهات! که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بآشیانم

۳ هر چند ستمگری تُـرا خوست | کم کن تو جفا، که آن نه نیکوست!
گیـرم که دلت ز آهن و روست | آخر بســـرم گذر کُن ای دوســت!
اَنگار که خاکِ آستانم

۴ ای بسته کمر ز دور و نزدیک! | بر هیچ بخوْنِ تُرک و تـــاجیک
در مَسکـــنِ اَخْلَص الْمَمالیک[2] | «گر خانه مُحقّر است و تاریک»
«بر دیده‌ی روشنت نشانم»[3]

۵ گفتم: که چو کُشتیَم بزاری | زین پس رهِ مرحمت سپاری
بـر دل رقمِ وفا نِگـــاری! | تو خود سرِ وصلِ مـا نداری
من طالع و بختِ خویش دانم

۶ من از تو بجُز وفا نَجویَم | بیـرون ز گُلِ وفـــا نَبویَم
اِلّا رهِ بنـــدگی نپـــویَم | اَسرارِ تو پیشِ کسی نگویم
و اَوصافِ تو نزدِ کس نخوانم

۱ـ پیران پسـر ویسه وزیر و سپهسالار افراسیاب، پادشاه توران بود که در جنگ با گودرز پهلوان ایرانی کشته شد. شیده پسر افراسیاب تورانی بود که در ضمن کشتی گرفتن با خواهرزاده‌اش (کیخسرو پسر سیاوش) ضربه فنی شد و مُرد.

۲ـ اخلص‌الممالیک بمعنای مخلص‌ترین و کوچکترین بندگان و ارادتمندان میباشد.

۳ـ این پنج مصراع را خواجه حافظ از سعدی تضمین فرموده است.

۷ گـر غمزهٔ تو زنَد بتیرم | گر تُرکِ فَلَک کُنَد اسیرم
یکدَم نبوَد ز تو گُزیرم | من تَرکِ وِصالِ تو نگیرم
الّا بِفـــراقِ جسم و جـــانم

۸ بنگر نه دَرِ وفا گشودیم! | نه مِهر بمِهـــرِ مَی فـــزودیم
نه بود هرآنچه مینَمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم!؟
عهدِ تو شکست و من همانم

۹ گـر سَر بِبُری بتیغِ تیزم! | از کویِ وفات بـرنخیزم
ور زانکه کُنند ریز ریزم | من مُهره‌ی مهرِ تو نریزم
الّا که بریزد اُستُخوانم

۱۰ آنان‌که نشانِ عشق جویند | جُز راهِ مَـــزارِ من نپویند
خاکِ منِ زار چون ببویند | گر نامِ تو بر سَرم بگویند
فریاد برآید از روانم

۱۱ گر بگذردَم ز پیش خیلی | هریک بصفا بِه از سُهَیْلی*
جُـــــز تو نکنم بغیر مَیلی | مجنون نیَم ازْ بهـایِ لَیلی
مُلکِ عرب و عجم ستانم

۱۲ گشتم صنَما! در آرزویت | آشُفته و تیره‌دل چو مـــویت
هرچند نمی‌رسم بکویَت | شب نیست که از فراقِ رویت
زاری بفلک نمی‌رسانم

۱۳ ای وصــلِ تو اصلِ شادمانی | دایـم بمُرادِ دل بمـــــانی!
بر **حافـظِ** خود چه میفشانی! | هر حُکم که بر سرم برانی
سهلَست ز خویشتن مرانم

---

* سُهَیْل (پِـرَک یا بَرَک) ستاره‌ای است که در شب‌های اواخر تابستان دیده می‌شود و چون در یَمَن بخوبی قابل مشاهده است بآن سهیل یمانی نیز می‌گویند.

﴿ترجیع‌بند﴾

۱ ای داده بیاد دوستـــداری! — این بـــود وفا و عَهدِ یاری؟

۲ آخـــر دلِ ریشِ دردمنـــدم — تا چنـد بدستِ غم سپاری؟!

۳ از زُلفِ تـو حاصـلی ندیدم — جُـز شیفتگیّ و بیقـــراری

۴ ای جانِ عـزیز بـر ضعیفان — تا چند کُنی جفا و خـواری؟!

۵ هرچند که سـوختی بجوَرم — کردم منِ خسته سازگـــاری

۶ گفتم مگـــر از سَـرِ ترحُّم — دست از ستم و جفـا بداری!

۷ چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشقِ خسته رحمت آری!

۸ آن بِه که ز صبر رُخ نتابم
باشد کـــه مُرادِ دل بیابم

۹ ای ســـاقی از آن مَـیِ شبـانه — در دِه دو سه جامِ عاشقانـه!

۱۰ تا در سَرِ من ز عقل باقی است — از دست مـــده مَی مُغانـه!

۱۱ بـــرداشتـه‌اند صَـوتِ داوود — مُـرغانِ چمـــن ز آشیـانه

۱۲ ای مُطـــربِ ما تـو نیز یکدم! — مگـذار ز کف دف و چَغانه

۱۳ بر گـــوی بیـــادِ وصلِ جانان — چـون عود بسوزِ دل ترانه!

۱۴ مَی نــوش تو **حافظا** بشادی! — تا چنـــد خوریِ غم زمانه!

۱۵ دیـــریســـت آتشِ غـــمِ دل — در سینه هَمی کَشَـــد زبانه

۱۶ چون نیســـت بهیچگـونه پیدا — دریـــایِ فِراق را کِـــرانه

آن به که ز صبـر رخ نتابم
باشـد که مرادِ دل بیـــابم

۱۷ در سختیِ عشـق اگر بمیرم — مـن دل ز غمِ تو برنگیرم!

۱۸ بی‌شک دلِ ماه و مِهر بگیرد — گر سویِ فَلَک شود نَفیرم

۱۹ پیـوسته کمـــانِ ابـــروانش — از غمزه همی زند به تیرم

۲۰ نتـــوان بقلم نوشت شوقش — گر پیرِ فَلَک شـــود دبیرم

۲۱ پیـرِ غمِ عشقم، ارْچه طِفلم — طفلِ غمِ عشقم ارْچه پیرم

۲۲ دارم سَر آن‌که همچو سعدی «بنشینم و صبر پیش گیرم*»
۲۳ چـــون کرد زمانه‌ی ستمکار دور از تو به بنـــدِ غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مــــراد دل بیابم

۲۴ ای غَیـــرتِ لُعبـــتانِ طنّاز بُــرقَع ز رُخِ چو مَه بــرانداز!
۲۵ تــا من ز سرِ جهـــان بکلّی بــرخیزم و تَوبــــه بشکنم باز
۲۶ ای‌دوست ز رهگُـــذارِ دیده شد فــاش میـــانِ مردمان راز
۲۷ تا خود چه بوَد مرا سرانجام در عشـــق، چو هَجر کرد آغاز
۲۸ سرمایـــه‌ی عُمر داد بـر باد هـــر کاْو بغمِ تـــو گشت اَنباز
۲۹ در آتشِ عشـق و مجمَرِ غم میسوز دلا چو عود و می ساز!
۳۰ حالی چو نمی‌دهد مرا دست بـــوسیدنِ پـــایِ آن ســرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد کـــه مراد دل بیابم

۳۱ ای سَــروِ سَمَنبـــرِ گُـل‌اندام از عــارضِ تو خَجِل مَهِ تام
۳۲ باز آی که در هَجرِ جانگدازت! بُـــرد از دلِ من قرار و آرام
۳۳ از دانـه‌ی خـــال و دامِ زلفت مُـرغِ دلِ من فتـــاده در دام
۳۴ چون کـام نشد ز وصل حاصل قـــانع نشده‌ام بهجـــر، ناکام
۳۵ مـــاییم و غمِ فِـــراق حـالی تا خود بکجا رسد ســرانجام؟
۳۶ جُز محنت و درد گوییـا نیست دور از تو مرا نصیـــب بایّام!
۳۷ مقصودِ وجود **حافظا** چیست؟ جز صحبتِ یار و باده و جام
۳۸ حـــالی چـــو نمی‌شود مُهیّا کـــامِ دلم از تـــو ای دلارام!

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد کـــه مراد دل بیابم

۳۹ ای راحـــتِ جـــانِ بیقرارم! اُمّیـــدِ دل امّیـــدوارم
۴۰ شــادم بغمت که در همه حال سوزِ غـم تُست سازگارم
۴۱ تــا رفته‌ای از کنارم ایدوست! یکباره ز خویش برکنارم

* تضمین بیت از سعدی باین صورت کامل است: «بنشینم و............. دنباله‌ی کار خویش گیرم»

۴۲ در آرزویِ وِصالی، حالی — عُمری بفراق می‌گذارم
۴۳ امشب بگذشت خواهد از دوش — توفانِ سرشکِ اشکبارم
۴۴ تا مرگ نگیردَم گَریبان — من دست ز دامَنت* ندارم
۴۵ چون هیچ نشد بسعی حاصل — کامِ دلِ خسته‌ی فَگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۴۶ ای زخمِ غمِ تو مَرهمِ دل! — عشقِ تو اَنیس و مَحرمِ دل
۴۷ زلفِ تو کمندِ گردنِ جان — لعلِ تو نگینِ خاتمِ دل!
۴۸ ابرویِ تو بوَد شحنهٔ جان! — چون چشمِ تو گشت حاکِمِ دل
۴۹ او در دلِ ما و، ما در آتش — ما را غمِ اوست بی غمِ دل
۵۰ نزدیکِ آنکه من بدوری — گیرم سرِ خویش یا کمِ دل
۵۱ **حافظ** چه شود اگر بیایی!؟ — نوری ز حُضورِ عالَمِ دل
۵۲ چون مُلکِ وصالِ او نگردد — آسان، آسان، مسلّمِ دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

---

* در غزلی دیگر با همین مضمون ولی با وزن و قافیه‌ای دیگر خواجه می‌فرماید:

«تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت»

﴿ترکیب‌بند﴾

۱ ساقی اگرت هواست با مَی! — جُز باده مَیار پیشِ ما شَیْ
۲ سجّاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جُرعه‌ای مَی
۳ گر زنده دلی، شنو ز مَستان! — در گُلشنِ جان صَدای یا حَیْ[۱]
۴ با درد درآ ببوی درمان — کَوْنَین نگر ز عشقِ لاشیٔ[۲]
۵ اَسرارِ دلست در رهِ عشق — آوازِ رُباب و ناله‌ی نَی
۶ سلطان صفت آن بُتِ پریوش — می‌آمد و خلقِ شهر از پَی
۷ مُردم نگران بروی خوبش — وزْ شرم گرفته عارضش خَوْی
۸ عاشق ز غمِ تو چند نالد؟ — آخر منِ دلشکسته تا کی؟
۹ با درد و غمِ تو یار باشم
وز عیشِ جهان کنار باشم

۱۰ ماهی چو تو آسمان ندارد — سَروی چو تو بوستان ندارد
۱۱ ما روی آفتاب دیدیم — نیکست و لیکن آن ندارد
۱۲ از حُسنِ تو چون کنم عبارت! — کز هیچ صفت نشان ندارد
۱۳ حَیران شده‌ام که هیچ وَصفی — سِزاوارِ رُخت بیان ندارد
۱۴ هر دل که ز جان ندارَدَت دوست — می‌دان بیقین که جان ندارد!
۱۵ مُرغی که سویِ تو کرد پرواز — دیگر سرِ آشیان ندارد
۱۶ از بهرِ دلم کدام تیرست؟ — کاَبروی تو در کمان ندارد
۱۷ چشمت نظری بما نیَنداخت — مستست و سرِ جهان ندارد
۱۸ منظور شهنشه است و از ناز — پروایِ شکستگان ندارد
۱۹ سُلطانِ زمانه نُصْرَتُ الّدین[۳]
شد مُعتصِمِ او بعِزّ و تمکین

۱ـ در خانقاه‌ها و تکایا (سَنجَرستانها) از دهان و زبان شوریدگان و مستان حقّ (صوفیان و دراویش) صدای یاحَیْ یعنی ای خدا وند همیشه زنده و لایموت شنیده می‌شود.

۲ـ هر دو جهان متّفقاً این ندا می‌زنند «لَیسَ کَمِثْلِه شَیءٌ» یعنی حق‌تعالی را بهیچ موجودی نمی‌توان مانند کرد زیرا او بالاتر از اندیشه‌هاست.

۳ـ مراد از نصرت‌الدین شاه یحیی فرزند امیر مبارزالدین مظفّری است که بواسطه حسن تدبیر مملکتداری و مماشات با زیردستان و نگاهداشت پاس خاطر مردم شیراز ممدوح حافظ بوده و خواجه درباره‌ی او پنج غزل سروده است.

۲۰ شاهی که پناهِ مُلک و دینست — در خـــوردِ هزاران آفرینست
۲۱ نـــوباوه‌ی خاندانِ ملک است — گُلدستـه‌ی بوستانِ دین است
۲۲ هم نســـلِ شهنشهِ زمان است — هم نقـــدِ خلیفـهٔ[1] زمینست
۲۳ آثـــار و دلائـــلِ سعـــادت — تابنده چو نورش از جَبینست
۲۴ در مُلـکِ جهـــان بفرِّ شاهی — انصافِ تـــــو کوکبِ یقینست
۲۵ در خـــــاتم قـــدر او نهُفته — فیروزه چـــرخ در نگین اُست
۲۶ تیغش بمیانِ کُفـــر و اســـلام — سَدّیست و لیـــکن آهنینست
۲۷ کِلک از کفِ دستِ اوست دُربار — شمشیر ببـــازویش ســـزاوار
۲۸ ای ســــایه‌ی رحمت الهی! — وَی غنچه‌ی بـاغِ پادشاهی!
۲۹ هـــــرگز بشمایلِ تو سَروی — نارُسته ز بـــوستانِ شاهی
۳۰ هم چرخ جمال را تو مِهری! — هم بُرج جلال را تو ماهی!
۳۱ درخـــواستم از خدای بیچون — بختت بدُعای صُبحـــگاهی
۳۲ بـــر نام مُهـــر کرده گردون — منشورِ اَوامر و نَـــواهی[2]
۳۳ بر سلطنـــت تـــویی تکلّف — تمکینِ تـو می‌دهد گواهی
۳۴ نامِ تو یقین کـــــه می برآرَد — آوازه ز مـاه تـــا بماهی
۳۵ گردون کـــــه لطیفه‌ها برآرَد — دُرّی چو تو در صَـدَف ندارد

۱ـ خلیفهٔ زمیـن اشـاره بمسئله انسان خلیفة الله فی الارض است یعنی انسان واقعی (موحّد، عادل، عالم، متّقی و معتقد و...) نماینده و جانشین خدا در زمینست.

۲ـ هدف از اشارهٔ تلمیحی بمنشور اوامر و نواهی آیهٔ شریفهٔ ۹۰ «اِنَّ اللهَ یأمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسانِ وَ ایتاءِ ذی الْقُرْبی وَ یَنْهی عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَرِ وَ الْبَغْـیِ یَعِظُکُمْ لَعَلَّکُمْ تَذَکَّـرُونَ» سورهٔ نَحْلْ است که معنای آن چنینست: همانا خدای متعال بدادگری و عدالت و نیکوکاری مردم را امر و دستور اجـرا مـی‌دهـد کـه از آن‌جمله بذل و بخشش از ثروت و دارایی خود بنزدیکان و اقوام و وابستگان محتاج است و بر همین سیاق انسان را بداشتن کَرامـت آدمیـت که انجام ندادن اعمال زشت و نکوهیده است امر می‌فرماید و نیز شما را ای انسان‌ها باجتناب از ستم و تعدی بحقوق دیگران منع می‌نماید تا شما بخود آیید و از خواب غفلت و نادانی بیدار شوید و این نصایح و اندرزها شما را سود ببخشد.

۳۶ ای خلعتِ مُلک بر تـــو زیبا | وَی غُـرّهٔ[1] دولتِ تو غَـــرّا!
۳۷ ای آمده نـــوعروسِ دولـت | بر شَکل و شَمایلِ تو شیـدا!
۳۸ انـــوارِ شُکـــوه شهریاری | از رویِ مبـــارکت هـــوَیْدا
۳۹ بـــر قامتِ حشمتِ تو کوتاه | ایـــن اطلسِ نیلگـــون والا
۴۰ بگـذشت صدایِ صیتِ عَدلت | از سقفِ نُهُم رِواقِ[2] خَضـــرا
۴۱ بر شادیِ مجلسِ تو خورشید | هر لحظه کشیده جامِ صَهـــبا
۴۲ تـــا رویِ مُبـــارک تو بیند | نرگس همه دیده گشته عمدا!
۴۳ از بهرِ قبولـــــت از بُنِ گوش | لؤلؤی خوشاب[3] گشـته لالا

۴۴
در قصرِ تو چرخِ آستانی
کیوان بـــدرِ تو پاسبانی

۴۵ تا باد خـــــدای باد یادت! | جُز عَیش مباد هیچ کـارت!
۴۶ هر آرزویی کـــه در دل آید | ایّـــام نهاده در کنـــارت!
۴۷ تـــوفیق، رفیـق در یمینت | تـأیید، ندیم در یَســـارت
۴۸ نُصرت که مباد از تو خالی! | در رزم کمیـــنه دستیارت
۴۹ اقبال کـــه بـــاد با تو دایم! | در بَزم، رهینه پـــرده‌دارت
۵۰ آراسته چـــون بهشت، گیتی | از کـــوششِ تیـــغِ آبدارت
۵۱ تا چرخ بپاست، بناز دَورت | تا دهْر بجاست، بساز کارت!
۵۲ جاوید بعـــونِ جاه و عِزّت | بـــادا همه چیز بـــرقرارت!
۵۳ آسوده چو **حافظاند** خَلقان | در ســـایه‌ی بختِ کامکارت

۵۴
کارَت همه حفظِ مُلک و دین باد!
تا بـــاد همیشه این‌چنین بـــاد!

۱ـ غُرّهٔ دولـت تو غَرّا کنایه از اینست که جاه و جلال و دولتت مانند ماه شب چهارده که بدر و قرص تمام است کامل و هیچ کم و کسری نداری (بپاورقی غزل ۵۰۸ توجه فرمایند).

۲ـ آوازه‌ی خوشنامی و دادگستری تو از نُه فلک فراتر رفته و بفلک الافلاک (عرش اعلی) رسیده است.

۳ـ مراد از لؤلؤ خوشاب مروارید درخشان و شاهوارست که غلام و چاکر تو گشته و آویزه‌ی لاله‌ی گوش تو شده است.

قصائد سَبْعه (قصیده‌های هفتگانه)

قصیده یکم ﴿در مدح شاه شیخ ابواسحاق اینجو﴾

۱ سپیـــــده‌دَم که صبا بویِ بـــوستان گیرد — چمن ز لطفِ هوا، نُکته بر جِنان گیرد
۲ هوا ز نکهَتِ گُـــل در چمـــن تُتُق بندد — اُفُق ز عکسِ شَفَق رنگِ گُلستان گیرد
۳ نوایِ چنگ بدانســـان زنـد صَلای صَبوح — که پیـــرِ صَومَعــه راه درِ مُغان گیرد
۴ زُگالِ[1] شب که کُند در قـدح سیاهی مشک — در او شرارِ چـــــراغِ سحرگهان گیرد
۵ شهِ سپهر چو زرّین سپـــر کشـد در روی — بتیغِ صبح و عَمـود افق جهان گیـــرد
۶ برَغــمِ زاغِ سیـــه شـــاهبازِ زرّین بال — دریـن مُقَرنس[2] زنگاری آشیـان گیرد
۷ ببزمگاهِ چمن رَو! که خـــوش تماشاییست — چو لالـه کاسه نسرین و ارغوان گیرد
۸ چو شهسوارِ فَلَـک[3] بنگـــرد بجامِ صَبوح — که چـــون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد
۹ محیطِ شمس کَشَد سوی خویش دُرِّ خوشاب[4] — که تـــا بقبضهٔ شمشیـــر زرفشان گیرد
۱۰ صبا نگـــر! که دمـــادم چو رندِ شاهد باز — گَهی لبِ گُل و گه زلفِ ضَیْمَران گیرد
۱۱ ز اتّحادِ هَیـــولا[5] و اختـــلافِ صُـــوَر — خرد ز هَر گُل، نقـشِ صـد بتان گیرد
۱۲ من اندر آن که دمِ کیست؟ این مبـــارک دم — که وقتِ صبح درین تیـره خاکدان گیرد
۱۳ چه حالتست که گُل در سَحر نَمـــاید روی — چه‌آتشست که در مُرغِ صُبحخوان گیرد
۱۴ چه پرتواُست که نور چـــــراغِ صبح دهد — چه شعله است که در شمعِ آسمان گیرد
۱۵ چرا بصـــد غَم و حَسرَت سپهرِ دایره شَکل — مـــرا چو نقطهٔ پرگار در میـــان گیرد
۱۶ ضمیـــــرِ دل نگشـــایم بکس، مرا آن بهِ — که روزگـــــار غَیورست و ناگهان گیرد

۱ـ شب سیاه و تاریک مشک زُگالی (زُغالی ـ انگشتی) را در قدح ریخته که میخواره و باده نوش را مست و مدهوش کند امّا ترفند او را شرار چراغ سحرگاه (خورشید) زایل نموده و بدست نیستی می‌سپارد.

۲ـ علیرغم زاغ سیه (منظور شب سیاه و تاریکست) شاهباز زرّین بال (مقصود خورشید تابناک و نورانی است) در گنبد لاجوردین و مقرنس زنگاری قرار گرفته و همه جا را روشن می‌نماید.

۳ـ شهسوار فلک که همان خورشید است با اشعّه خود مشرق زمین را نورانی می‌نماید پرتو از جام صبوحی دارد.

۴ـ آفتاب دانه‌های مروارید (کنایه از قطرات شبنم بر روی گل‌هاست) را احاطه نموده و بطرف انوار طلایی و حیات‌بخش خود جلب و متوجه می‌سازد.

۵ـ هیولی لفظیست یونانی بمعنی ماده و اصل هر چیز، که علت تکوین و فساد هر موجودی را در عالم خلقت بررسی می‌نماید.

۱۷	چـــو شمع هر که بافشایِ راز شد مشغول	لبش زمانه چو مقـــراض[۱] در زبان گیرد
۱۸	کجاست ساقیِ مَهرویِ من؟ که از سَرِ مهر	چو چشمِ مستِ خودش ساغَرِ گران گیرد
۱۹	پیـــامی آوَرَد از یـــار و در پَیَش جامی	بشـــادیِ رخِ آن یـــارِ مهـــربان گیرد
۲۰	نوایِ مجلسِ مـــا را چو برکشَد مُطرب،	گهی عـــراق زند گـــاهی اِصفهان[۲] گیرد
۲۱	فرشته‌یی بحقیـــقت سـروشِ عالَمِ غیب	کـه رَوضهٔ کَرمَش نکته بر جنـــان گیرد
۲۲	سکندری که مُقیمِ حـــریمِ او چون خضر	ز فیضِ خـاکِ دَرش عمـرِ جاودان گیرد
۲۳	جمالِ چهـــره‌ی اسلام، شیخ ابواسحاق[۳]	که مُلک در قـــدمش زیب بوستان گیرد
۲۴	گهی که بر فَلَک ســـــروَری عُروج کند	نُخست پایـــه‌ی خود فَرقِ فَرقَدان[۴] گیرد
۲۵	چراغِ دیده‌ی محمـــــود[۵] آنکه دشمن را	ز برقِ تیـــغِ وَی آتش بـــدودمان گیرد
۲۶	بأوجِ ماه رسد مَوجِ خـــون چو تیغ کشد	بتیر چـــرخ بَرَد حمـله، چون کمان گیرد
۲۷	عروسِ خـــاوری از شـــرمِ رایِ انوَرِ او	بجـــایِ خود بوَد ازْ راه قَیـــرَوان[۶] گیرد
۲۸	ایسا عظیـــمِ وقاری که هر که بنده‌ی تُست	ز رفعِ قـــدْرِ کمـــربند[۷] توأمـــان گیرد
۲۹	رســد ز چـــرخِ عُطـــارِد[۸] هزار تهنیت	چو فکرتت صفـــتِ امـــرِ کُن فَکان[۹] گیرد
۳۰	مُدام در پیِ طعن است بـــر حسود و عَدوت	سِماکِ[۱۰] رامِح از آن روزو شب سَنان گیرد

۱ـ همـان‌طور که فتیله شمع یا چراغ‌ها و مصابیحی از این قبیل را با مقراض (قیچی) می‌چینند بهمان نحو کسانی را که در احوال و اوضاع دیگران افشاگری می‌کنند زبانشان را باید برید تا از شر فتنه و افساد آن‌ها در امان باشند.

۲ـ مـنظور از عـراق در بیـت بیسـتم مقـام موسیقی است (بزیرنویس مغنّینامه بیت۲۲ مراجعه کنید) و اصفهان نیز در این مصراع پرده‌ی موسیقی می‌باشد.

۳ـ راجع بشرح حال ابو اسحق نیز بپاورقی غزل ۲۴۰ رجوع شود.

۴ـ فَرقَدان یا فَرقَدَیْن دو ستاره نزدیک قطب شمالی هستند که در فارسی دو برادران خوانده می‌شوند.

۵ـ محمود اینجو پدر ابو اسحاقست که فرزندش بدست امیر مبارزالدین کشته شد.

۶ـ قَـیرَوان نـام شهری در تونس و هم نام ولایتی در طرابلس (امروزه کشور لیبی گفته می‌شود که خارجیان بآن تریپولی **Tripoli** یعنی مرکز سه مستعمره می‌گویند) است گویا منظور خواجه قیروان تونس می‌باشد.

۷ـ مـراد از کمربـند توأمـان اشـاره ببرج فلکی جوزاء است که در تداول عام دو پیکره گویند و بر میانه تنشان کمربندی بسته دارند اعراب چنین صورت فلکی را نِطاق الجوزاء گفته‌اند.

۸ـ در باب مشخصات عطارد بزیر نوشته‌ی غزل ۱۳۲ توجه فرمایید.

۹ـ کـن فکـان تغییر یافـته شـکل نوشته‌ی کُن فَیَکوُن یعنی باش، موجود خواهد شد که اشاره بدستور و امر ذات احدیت است که فرمود: دنیا! از نیستی بهستی آی و دنیا با این انتظامی که می‌بینیم بوجود آمد و اشارتی بآیهٔ ۸۲ سورهٔ مبارکهٔ.یاسین دارد: «اذا اَرادَ شَیْئاً اَنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکوُنُ» چون ذات کبریا اراده فرماید و امر کند که چیزی بوجود آید فوراً و بی‌درنگ بوجود آید.

۱۰ـ سِـماک در لغـت بمعنی ماهی‌ها، وسیله بلند کردن اشیاء (اهرم) و در اصطلاح اختر شناسی نام دو ستاره‌ی روشن آسمانی که یکی بنام سماک رامح برنگ نارنجی و دیگری موسوم بسماک اعزل با رنگ سفید و صورت فلکی سنبله میباشد.

۳۱ فَلک چو جِلـــــوه‌کنان بنگرد سَمَند تُرا / کمینـــه پایگهش اوجِ کَهکَشـــــان[1] گیرد
۳۲ مَلالتی که کشیـــده‌ی سعـــادتی دهدت / که مُشتری[2] نسقِ کـــارِ خود از آن گیرد
۳۳ از امتحانِ تـــو ایّام را غَـــرض آنست / که از صَفایِ ریـاضت دلـــت نشان گیرد
۳۴ وگرنه پایه‌ی عـــزّت از آن بلندتر است / که روزگـــار بر او حـــرف امتحان گیرد
۳۵ مَـــذاقِ جانش ز تلخـــیّ غم شود ایمن / کسی کـه شَکّرِ شُکرِ تو در دهـــان گیرد
۳۶ ز عُمر بَرخورَد آنکس که در جمیعِ صفات / نخست[3] بنگرد، آنگـــه طـریقِ آن گیرد
۳۷ چـــو جایِ جَنگ نبیند بجام یا زَد دست / چـــو وقتِ کـار بوَد تیغ جانستان گیرد
۳۸ ز لطـــفِ غیب بسختی رُخ از اُمید[4] متاب / کـــه مغزِ نغز، مقام انـــدر اُستخوان گیرد
۳۹ شُکر کمـالِ حَلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکـن تنگ از آن مکان گیـرد
۴۰ در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست / چنـــان رسـد که امان، از میان کِران گیرد
۴۱ چـــه غم بوَد بهـــمه حـال کوهِ ثابت را / کـــه موج‌های چنان قُلزُم گـــران گیرد
۴۲ اگرچـه خصمِ تـــو گُستاخ می‌رود حالی / تو شاد باش! که گستـــاخیَش چنان گیرد
۴۳ که هـــرچه در حق این خاندان دولت کرد / جَزاش در زن[5] و فرزند و خان‌ومان گیرد
۴۴ زمــــانِ عُمرِ تو پاینـــده باد کأین نعمت / عَطیّه‌ایست که در کـــارِ انس و جان گیرد
۴۵ خیالِ شاهی اگر نیست در سَرِ **حافظ** / چرا بتیغِ زبـــان عَرصهٔ بیـــان گیرد

۱ـ کهکشـان بـا نـام عربـی مَجَرَّه و اسامی فارسی: آسمان دره، راه شیری، راه حاجیان و کاه کشان از ستارگان بی‌شماری که مجموعاً بشکل خط سفید و ابـر مانـندی تشـکیل شـده‌اند شب‌ها و وقتی که آسمان صاف و بی ابر باشد دیده می‌شود. منظومهٔ شمسی که شامل خورشید در مرکز و سیارات: عُطارِد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون و پلوتون و سه سیارهٔ دیگر که در سال‌های اخیر به‌نام‌های سرِس، پالاس و ژونـن کشـف شـده‌اند یک قسمت از کواکبی است که در درون تاج کهکشان قرار دارد. تحقیقات رصدخانه‌ها و منجّمان خبیر و دانشمند وجود۳ کهکشان را که در هر کدام ۲۲۰ میلیارد سیاره وجود دارد مدلل داشته‌اند.

۲ـ مشـتری بـا نـام‌هایی چـون زاوُش، برجـیس، اورُمـزد (هرمز) که خارجیان (ژوپیتر نامش داده و از نظر اسطوره‌ای خدای خدایانش دانسته‌اند) بـزرگ‌تریـن سیارهٔ مـنظومه شمسـی اسـت که از نظر مقایسـه با زمین حجمش ۱۳۱۶ برابر زمین می‌باشد با آنکه این قاضی فلک چنان هیمنه و کبکبه‌ای را داراست مع‌هذا روال کار خود را از ممدوح خواجه سوآل می‌کند.

۳ـ نـتیجه مأخوذ از بیت۳۶ چنینست که برای توفیق در کارها باید عقلایی اندیشه کرد و عاقبت امر را در نظر داشت و همان‌طور که مندرج است «اول اندیشه وانگهی گفتار» لازمست که مآل‌اندیش و آینده‌نگر بود تا ندامت و سرخوردگی متوجه عامل آن امور نشود.

۴ـ بوقـت روی آوردن مصـائب و مشـکلات از مـیدان بدر مرو و بلطف خداوند امیدوار باش و بمصداق آیهٔ شریفهٔ ۵۳ سورهٔ زُمَر «لا تَقْنَطوُا مِن رَحْمَةِ الله» (از درگاه رحمت واسعهٔ خداوند و بنده‌نوازیش مأیوس و نومید نباشید) ایمان کامل داشته باشید.

۵ـ ایـن بیت اشاره بخصم شیخ ابو اسحاق دارد که امیر مبارزالدین بوده که طی چند مرحله محاربه با اینجو عاقبت او را بقتل رسانده است. حافظ ابواسـحاق را دلـداری داده و مـی‌گوید نگران مباش که خداوند امیر را بسزای اعمالش می‌رساند اینک جزای اعمال و کارهای ناپسند امیر مبارز وسـیله پسـرش شـاه شجاع (ابوالفوارس) تأدیه می‌شود چنانکه پدر را کور کرد و با نامادری روابط نامشروع برقرار نمود که سلمان ساوجی این فضیحت و رسوایی را بلیغ‌تر بیان کرده است.

قصیده دوم ﴿در مدح شاه منصور بن محمّد مُظفّری﴾

۱	جَوْزا سَحَر نهـــاد حَمـــایل[۱] بـــرابـــرم	یعنی غُلامِ شاهم و سَوگند می‌خـــورم
۲	ساقی بیا! کـــه از مَـــدَدِ بختِ کارساز	کامی که خواستم ز خُدا، شد مُیسَّـــرم
۳	جـــامی بـــده کـه بـاز بشادیّ روی شاه	پیرانه سر هوای جوانیست در سَـــرم!
۴	راهـم مَـــزَن! بوصـــفِ زُلالِ خضر که من	از جامِ شاه، جُرعه‌کَشِ حَوضِ کَوثرم[۲]
۵	شاها! من ارْ بعرش رســـــانم سَریرِ فَضل	مملوکِ این جنابم و مسکینِ ایـن دَرم
۶	من جُرعه نوشِ بزمِ تـــو بـودم هَزار سال	کَی تَرکِ آبخور کند این طبعِ خوگَـرَم؟
۷	وَر بـــاوَرَت نمی‌شود از بنـــده این حدیث	از گفتـــه‌ی کمـــال دلیلی بیـــاورم
۸	«گـــر بَرکَنَم دل از تو و بـــردارم از تو مِهر	آن مِهر بر که اَفکَنَم آن دل کجا بَرم؟»[۳]
۹	منصـــورِ بن مُظفّرِ غـــازیست حِـــرزِ من[۴]	وز این خُجسته نـــام بر اَعدا مظفّـرم
۱۰	عَهـدِ اَلَستِ من همه با مِهـــرِ شـــاه بود	وز شاهراهِ عُمر بـــدین عَهد بگـذرم
۱۱	گـــــردون چـــو کرد نظمِ ثُـریّا بنامِ شاه	من نظمِ دُر چـــرا نکنم، از که کمتـرم؟
۱۲	شاهینِ صِفت چو طُعمه چشیدم ز دستِ شاه	کَی باشد التـــفات بصیدِ کبـــوتـرم؟[۵]
۱۳	ای شـــاهِ شیـــرگیر چه کم گردد ارْ شود!؟	در سایه‌ی تو مُلکِ فَـراغت مُیسّـرم
۱۴	بال و پری نـــدارم و این طُرفه ترکه نیست	غیر از هوایِ منزلِ سیمـــرغ در سَرم
۱۵	شِعرم بیُمنِ مـــدحِ تو صد مِلکِ دل گُشاد	گویی که تیغِ تُست زبـــانِ سخنوَرم
۱۶	بر گُلشنـــی اگر بگـــذشتم چـــو بادِ صبح	نی عشقِ سَروْ بود و نه شَوقِ صنوبرم

۱ـ جوزا... یعنی دو کس از غلامان و ندیمان سلطان بوقت صبح حمایل را (در اینجا مراد قرآن آویخته بگردنست) پیش رویم نهادند و من سوگند یاد کردم که چاکر و فرمانبُردار شاهم و هیچ کسی دیگر.

۲ـ تـو از گوارایـی و صـافی آب خضر و ظلمات او برایم تعریف می‌کنی و حال آن‌که من از زلال حوض بهشتی کوثر که شاه در جام و صراحی دارد می‌نوشم یعنی آب خضر قابل مقایسه با آن نیست.

۳ـ ایـن بیـت تضـمین از مسعود سعد سلمان شاعر قرن پنجم و نیمه اول قرن ششم هجریست. مولد او لاهور پاکستان بوده که عده‌ای زادگاه او را همـدان مـی‌داننـد. مسـعود مدت ۱۰ سال در قلاع دهک، سوونای زندانی شد و بشفاعت یکی از هم جلیسان شاه از بند زندان سلطان ابراهیم آزاد گردید دیوان اشعارش قریب به ۱۶۰۰۰ بیت دارد.

۴ـ مـادام که منصور بن مبارز الدین با کافران و بی‌دینان می‌جنگد پناهگاه و مأمن منست نه تنها از دشمنان هراسی ندارم بلکه بر آنان نیز چیره و پیروزم.

۵ـ مـن کـه شاهین طبع و عنقا صفت و بلند همتم خود را آن‌قدر کوچک و ناتوان و کم همت نمی‌یابم که بچیزی کم بها راضی شوم و بلند نظری را فراموش کنم. این بیت یادآور این گفته‌ی نغز است «همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجـایی رسیده‌اند».

۱۷ بـــوی تو می‌شنیـدم و بر یادِ روی تو — دادنــد ساقیانِ طـــرب یکدو ساغَرم

۱۸ مَستی بآبِ یکدو عِنَب وضعِ بنده نیست — منِ سالخـــورده پیرِ خراباتِ پـــرورم

۱۹ با سَیرِ اختر و فَلــکم داوری بسیست — انصـــافِ شاه باد در این قصّه یـــاوَرم

۲۰ شُکرِ خدا کـه باز دریـــن اَوجِ بارگاه — طـــاووسِ عَرش مِروَحَه سازد ز شهپَرم

۲۱ نـــامم ز مَجمَع[1] عُشّــاق مَحـــو باد — گـــر جُز مَحبّتِ تو بـــوَد شُغلِ دیگرم

۲۲ شِبلُ‌الاَسَد[2] بصَیدِ دلم حمله کـــرد و من — گرچه لاغرم ولـــیک شکـارِ غَضَنْفَرم

۲۳ ای عاشقـــانِ رویِ تـــو از ذُروه بیشتر! — من کَـــی رَسَم بوصلِ تو کز ذرّه کمترم؟

۲۴ بنَما بمـــن که مُنکرِ حُسنِ تو کیست؟ — تـــا دیده‌اش بگِزلَک غَیرت بـــرآورم

۲۵ بر من فتاد سایـــه‌ی خورشیدِ سلطنت — و اکنون فَراغتست ز خورشیـــدِ خاورم

۲۶ مقصود از ایـــن مُعامَله بازار تیزیست — نی جلوَه می‌فروشم و نی عِشوه می‌خرم

۲۷ **حافظ** ز جان مُحِبِّ رسولست و آلِ او
بر این سخن گُواست خداوندِ اکبـــرم

قصیده سـوم ﴿در مدح جلال‌ُالدّین تورانشاه[3]﴾

۱ خیر مَقدم، مرحَبـــا ای طـــایرِ میمونقدم! — تا چـه داری مژده‌ی اقبالِ آن صاحب کَرَم؟

۲ نامه‌گو طَی کُن دبیر و در سرِشکِ من بشوی! — ز آنکـــه شرحِ آرزومندی نیاید در قلـــم

۳ دستگـــاهِ صبرِ ما یَغمـایِ شوقِ رویِ تست — روزی آخر حالِ درویشان بپرس ای محتشَم!

۴ تا بدانی تو که، هجران خونِ عاشق می‌خورَد — ناله‌ی شبگیر در کار است و آهِ صُبحـــدم

۵ نکته‌ای کاَرزَد بگنجی، می‌فـــروشم رایگان — صحبتِ یـارانِ یکدل مُغتنَـــم دان، مغتنم!

۶ گـــر چنین در حلقه پیچد زلفِ افعی بندِ یار — مُهره[4] نتـــوان بُرد آسان، ایدل افسونی بدَم

۱ـ در برخی نسخه‌های دیوان به جای مجمع کلمات : معمل ، دفتر و محفل نوشته شده است.

۲ـ شبل الاسـد... شیربچه بمن حمله‌ور شد که مرا شکار کند (مراد یکی از بزرگزادگان دربار شاه منصور بوده که با خواجه سر عناد و خصومت داشته است) و لیکن حافظ بآن شخص اعتنایی نکرده و خود را لایق صید زورمند و پرقدرتی چون شیر شرزه می‌داند.

۳ـ جلال‌ُالدّیـن تورانشـاه ملقب بـه آصـف ثانـی وزارت شاه شجاع و سلطان زین‌العابدین مظفری را داشته در حق خواجه ارادتی خالصانه ابراز می‌نموده که ممدوح حافظ گشته است.

۴ـ دربارهٔ مُهـره‌ی مـار (حَجَرالحیّه) نظریاتـی چند ارائه شده: یکی اینکه از بقایای نوعی فُسیل (سنگواره) دوران دوم زمین شناسی بنام آمونیت **Ammonite** در زمیـن‌های آهکی بوجود آمده و دیگر اینکه در قسمت خَلفی سر بعضی از انواع افعی‌ها وجود دارد که ابتدا نرمست و پس از جدا کـردن از سـر افعی سخت و متحجّر می‌شود و نیز گویند نوعی معدنی هم بنام زبر جد وجود دارد. قدیمی‌ها عقیده داشتند که مار عاشق مهره است وقتی می‌توان از مار مهره را ربود که او را افسون کنند.

۷ صحبتِ عُشّـــاق بـــدنامت کند زاهد برو! — خوش نگه کُن باده در دَور است و مجلس مُتهَم
۸ گـر حریمِ کعبه خواهی و آن جمالِ بی نقاب — لُطفِ بـــرگِ گُـــل شُمر خارِ بیــابانِ حَرَم
۹ آن گذشت ایدل! که خواری بینی از دستِ رقیب — یــــار بـــاز[1] آمد بحمدالله، عزیز و مُحتـــرم
۱۰ سـاقیا مَی ده! که دیگر بار در رندیّ و عشق — نوکِ کِلکِ خواجه بر منشورِ **حافـــظ** زد رقم
۱۱ خواجه تورانشاه فرّخ، بن جلال مُلک و دین — بَـــدرِ آفاقَ العُلی[2]، عَوْنَ الوَری، غَوث الاُمَم
۱۲ موردِ جاه و جلال و مَقصدِ فضل و کمـــال — مَظهـــرِ انوارِ رحمـــت، مصدرِ حُسنِ[3] شیَم
۱۳ کانِ مردیّ و مُروّت، مَعدنِ صِدق و صَفـــا — جوهرِ عدل و سَمـــاحت، عُنصُرِ لطف و کَرَم
۱۴ رافعِ اوضاعِ بِـــدعت[4]، ناصِـــبِ اَعلامِ دیـن — مـــاحی آثارِ طُغیان، قـــامعِ ظُلـــم و ستـــم
۱۵ صاحبِ کافی کجا[5] و خـــواجه‌ی سُنّی کجا؟ — کافی و وافی تویئ ایخـــواجه‌ی صاحب‌قَدَم!
۱۶ آستانت منزلِ دولـــت نـــه اکنونست و بس — دارد این قصـــرِ مُعلّی نقـــشِ تـــاریخِ قَدَم
۱۷ بختِ بیـــدارت چـو می‌آید بصحرایِ وُجود — خفتـــه بُد گردون هنوز انـــدر شَبستانِ عَدَم
۱۸ قلبِ بدخواهان شکست و هست قلبِ تو دُرُست! — هـــر که را دل نشکنـــد، پیروز گردد لاجَرم
۱۹ هـان نه پِنداری! که تنها میزنی بر قلبِ خصم — همّتِ اربـــابِ دل با تُســـت و اصحابِ کرم

۱ـ این بیت بهجر و مفارقت تورانشاه اشاره دارد که بواسطه اذیت و آزار اصفهانشاهِ وزیر شیراز را ترک گفته بود که بعد از مدتی بنا بدرخواست مردم بشیراز بازگشت.

۲ـ معنـای سه جزء مصراع بیت یازدهم چنینست: تورانشاه از لحاظ چهره و بشاشت وجه مانند ماه شب چهارده و قرص کامل می‌باشد همچنین یار و یاور مردم اوست و فریادرس اُمّت از هر نژاد و تباری که باشند.

۳ـ مصدر حُسن شیَم یعنی اخلاق و عادات نیکو از او (تورانشاه) بجاهای دیگر صادر شده و مردم از وی صفات حسنه را آموخته‌اند.

۴ـ از بیـن بـرنده و نابود کننده‌ی بدعت (یعنی کار یا عملی نوظهور و بی‌سابقه انجام دادن و طرح نو درانداختن که اغلب مغایر و مُنافی عقیده و رأی عمومـی باشـد)، کسـانی را که در مسائل دینی و مذهبی وارد و خبیرند می گمارد و معزّز می‌دارد تا مسایل دینی و شرعی روشن و مبرهن شده و جای هیچ ابهام و شکی برای کسی نماند همچنین آثار زیانبار طغیان و سرکشی را محو و زایل می‌گرداند و بهمین نهج ظلم و بیدادگری را از ریشه قلع و قمع نموده و اجازه نمی‌دهد که کسی را بر کسی دیگر ناروایی و ستم کند.

۵ـ کافی که ملخص الکافی فی علمِ الدّین است نام کتابی فقهی بعربی نوشته محمد بن یعقوب ملقّب به ثقهٔ الاسلام کُلَیْنی می‌باشد که عالم و فقیه نـامدار شیعی بوده که بسال ۳۲۹ هجری قمری وفات یافته – خواجه‌ی سُنّی که از زوایای تحقیق در اثر اندیشه حافظ استنتاج می‌شود مراد محمد بـن اسـماعیل مُکنّـی یـا بوعـبدالله که از بزرگان دین و محدثان اهل سنت بوده که کتبی چون الجامع الصّحیح معروف به صحیح بُخاری و التّاریخ داشته است. این فقیه بزرگ بسال ۲۵۶ هجری قمری وفات نموده است.

۲۰ زینهار ایدل! مکُن انکـــارِ صاحبِـدولتان | کاندرین سَودای کج بوجهل[1] گردد بـوالحَکَم
۲۱ صیتِ جودِ بی‌حســابت نیسـت امرِ مُختفی | این صَدا صد ره شنید از کوه در صحــرا اَصَم
۲۲ نامِ نیـــک اندوختـن رَختیست بر بالایِ تو | وَز وفا[2] بر آستین هم خوش طَـــرازیدی عَلَم
۲۳ سودِ بـــازارِ جهان بیرون ز ذکرِ خیر نیست | صَرفـــه اینست ای خـــداوندان دینار و دِرَم
۲۴ شرحِ اِنعامِ تــو الحق پُر عجایب دفتریست! | بنـــده یارب کَی تواند کرد شُکرِ ایـــن نِعَم!؟
۲۵ تالبَم مهجـــور بود از خـــاکبوسِ مجلست | دُردنـوشِ دُرد بـــودم با نـــدیمانِ نَــدَم
۲۶ با شما اِخلاص هر کس حاجتِ تقریر نیست | عِلمِ آصف دیـــده باشد حالهـــا در جامِ جم
۲۷ تـــا جهان باشـد بنیکی در جهانت نام باد! | وین دُعا بر اِنس و جان گشت از دل و جان مُلتَزِم

۲۸ دَورِ تو با دَورِ گردون همـعِنان بادا چُنانْک!
گر مُحاسِب بشمُرد، حرفی نیاید بیش و کم

۱ـ دربـاره‌ی ابوجهـل بزیرنوشـته‌ی غـزل ش ۳۲ مـراجعه فرمایـید امّـا بی‌مناسبت نیست که در تتمه مطلب مزبور اشاره آیهٔ ۱۵ سورهٔ قلم را که خداونـد بـر پیغمـبر (ص) نـازل فـرموده یـادآور شـویم که می‌فرماید چون آیات ما بر او (ابوجهل) خوانده شود گوید این اسطوره و داستان‌های پیشینیان است یعنی کهنه و قدیمی است: «اِذا تُتْلی عَلَیْهِ آیاتُنا قالَ اَسـاطیرُ الْاَوَّلین». از مولانا جلال الدین مولوی چند بیت قابل توجه و امعان نظر نیز در این زمینه نقل می‌شود:

«تا قیامت می‌زند قـرآن نـدا | کای گروهی جَهل را گشته فدا»
«مر مرا افسـانه می‌پنداشتید | تخم طعن و کافـری می کاشتید»
«من کلام حقّم و قـائم بذات | لیک از خورشید نـــاگشته جُدا»

۲ـ وفـای بعهـد را نصب‌العیـن خود سـاخته‌ای و نشانه‌های فراخدستی و اِنعام وصلِه از گوشه‌ی آستین جوانمردیت چون پرچمی عیان و آراسته و پیراسته آشکارست.

قصیده چهارم ﴿در مدح شاه شُجاع﴾

۱ شد عَرصهٔ زمین چو بساطِ اِرَم جوان — از پَرتوِ سعادتِ شاهِ جهان ستان
۲ خاقانِ[۱] شرق و غرب که در شرق و غرب اوست — صاحبقران و خُسرو، شاهِ خدایگان
۳ خورشید ملک‌پرور و سُلطانِ دادگر — دارای[۲] دادگُستر و کِسرای کَی نشان
۴ سلطان نشانِ عرصهٔ اقلیمِ سلطنت — بالانشین مَسندِ ایوانِ لامکان
۵ اعظم جلالِ دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه تَوسنِ ایّام زیرِ ران
۶ دارای دَهر، شاهِ شُجاع، آفتابِ مُلک — خاقانِ کامگار و شهنشاهِ نوجوان
۷ ماهی که شد بطلعَتش افروخته زمین — شاهی که شد بهمّتش افراخته زمان
۸ سیمرغِ وَهْم را نبوَد قوّتِ عُروج — آنجا که بازِ همّتِ او سازد آشیان
۹ گر در خیالِ چرخ فتد عکسِ تیغِ او — از یکدیگر جُدا شود اَجزای توأمان[۳]
۱۰ حُکمش روان چو باد در اطرافِ برّ و بحر — مِهرش نهان چو روح[۴] در اعضای اِنس و جان
۱۱ ای صورتِ تو مُلکِ جمال و جمالِ ملک! — وَی طلعتِ تو جانِ جهان و جهانِ جان
۱۲ تختِ تو رشکِ مَسندِ جمشید و کَیْقُباد — تاجِ تو غَبنِ افسرِ دارا و اَردَوان[۵]

۱ـ از قدیم‌الایّام القاب و عناوینی بپادشاهان و امیران چه در کشور ما و چه در ممالک اسلامی دیگر و چه کشورهای خارجی خطاب می‌کرده‌اند که مقام و منصب آنها را در اذهان و انظار مردم بیشتر و مهمتر از وجود ظاهری آنها نشان می‌داد یعنی درواقع ابهت و هیمنهٔ آنان را زیادتر می‌نمود که از جمله آن لقبها کلماتی نظیر خاقان (عنوان پادشاهان چین)، خسرو (که معرّب آن کِسری است عنوان شاهان ساسانی)، قیصر (لقب شاهان رُم که لفظ خارجی آن سِزار Cézar) و امیرالاُمرا، خسرو خسروان، خدایگان و عناوین عربی... السّلطنه و... الدّوله و... السّلطان و نظایر آنها تا اواخر حکومت دودمان قاجار و چندی بعد از آن نیز رایج و مرسوم بود و در ممالک فرنگ و غیراسلامی هم عنوان‌هایی چون: پرَنس و پرنسِس، دوک و دوشِس، کُنت و کنتِس، مارکی و مارکیز (که نام مجمع‌الجزایری در اقیانوس آرام از آن مأخوذ شده است) متداول بوده و آن اندازه القاب مذکور در افکار مردم رسوخ پیدا کرده بود که فی‌الحقیقه پادشاهان ایرانی را علی الاطلاق ظِلُّ الله فی الْاَرض یعنی (سایه خدا در زمین) می‌گفتند حال اگر این پادشاه مسمی بظل الله عادل و دادگستر و رعیت‌نواز و نیک‌اندیش و خوش‌رفتار و در فکر عمران و آبادانی مملکت و فراهم کردن وسایل رفاه و آسایش معیشتی ملت بوده باشد اطلاق کلمهٔ عربی مذکور ممکن بوَد زیبنده قدر و منزلتش باشد و لیکن با کمال تأسّف اکثر آنان سلاطینی جاه طلب و مغرور، بی اطلاع از علم مملکتداری، بی‌توجه و مسامح در امور ملّت، عیّاش و هوسران، ظالم و مردم ستیز و... بوده‌اند که در این‌صورت نه تنها بمنزلهٔ سایه‌ی خدا به حساب نمی‌آیند بلکه باید چنین سلاطین و حاکمانی را ضلیل فی‌الارض (گمگشته‌های راه خدا و خداشناسی) نامید.

۲ـ منظور از کلمه دارا، داریوش بزرگ هخامنشی است (بپاورقی غزل ش۴ بیت هشتم مراجعه فرمایند).

۳ـ توأمان (دوقلو) مراد همان برج فلکی جوزاء است (بزیرنویس غزل ش ۴۳۲ رجوع شود).

۴ـ روح یا روان در اعضاء و اندام‌ها موجب تحرک و جنبش و ظهور قوهٔ نامیه است همچنان‌که نیروی محرکه ماشین‌ها توان الکتریکی باتریست که موجب حرکت می‌شود وقتی‌که باتری سولفاته و خراب باشد حرکتی در کار نخواهد بود و بهمین سیاق چنانچه نیروی روحی یا توان کارایی اعصاب نقصان یابد یا زایل شود همان اعضا و جوارح بنعش مبدل می‌گردد.

۵ـ در سلسلهٔ اشکانی نام پنج نفر باسم اردوان نوشته شده است اما مراد اردوان سوم است که مدت زمان بیشتری یعنی سی سال براریکه حکومت مانده است.

۱۳ تو آفتابِ مُلکی و هر جا می‌روی! / چون سایه از قَفای تو دولت بوَد روان

۱۴ ارکان[۱] نَپَروَرَد چو تو گوهر بهیچ قَرن / گردون نیاوَرَد چو تو اختر بصد قِران

۱۵ بی‌طلعتِ تو جان نگراید بکالبُد / بی‌نعمتِ تو، نبندد مغز در اُستخوان

۱۶ هر دانشی که در دلِ دفتر نیامدست / دارد جواب خامه‌ی تو بر سرِ زبان

۱۷ دستِ تُرا به ابر که یارَد شبیه کرد؟ / چون بَدره بدره این دهد و قطره قطره آن

۱۸ با پایه‌ی جلالِ تو اَملاک پایمال / وز بحرِ جُودِ دستِ تو در دَهْر داستان

۱۹ بر چرخِ عِلم مِهری و بر فرقِ عقل تاج! / در چشمِ فضل نوری و، در جسمِ مُلک جان

۲۰ عِلم از تو با کَرامَت و عقل از تو با فُروغ! / شرع از تو در حمایت و دین از تو در اَمان!

۲۱ ای خسروِ منیع جناب و رفیع قدْر! / وی داوَرِ عدیم مثال و عظیم شان!

۲۲ ای آفتابِ مِلک که در جَنبِ همّتت! / چون ذرّهٔ[۲] حقیر بوَد گنجِ شایگان

۲۳ در جنبِ بحرِ جودِ تو از قطره کمترست / صد گنجِ شایگان که ببخشی برایگان

۲۴ عِصمت نَهُفته رُخ براپرده‌ات مُقیم / دولت گشاده رَختِ بقا زیرِ کُندَلان[۳]

۲۵ گردون برای خَیمهٔ خورشید فلکه‌ات / از کوه و ابر ساخته پا زیر[۴] و سایه‌بان

۲۶ وین اطلسِ مُنَقَّش نُه تُوبی[۵] زرنگار / چتری بلند بر سرِ خرگاهِ خویش دان

۱ـ ارکان (در این بیت بمعنای دستگاه آفرینش است نه ارکان اربعه، ۴ آخشیج، آب، آتش، باد و خاک) تاکنون کسی چون ترا پرورش نداده و صد قِران ستاره‌ها هم موجودی بمانند ترا ندیده‌اند (بپاورقی غزل ش ۱۸۵ رجوع فرمایید).

۲ـ هر چند کلمهٔ ذرّه در ظاهر کوچک و بیمقدار بحساب آمده است امّا اگر همین ذرّه ناچیز را بشکافی آفتابی در میانش می‌بینی در واقع علم ذرّه شکافی دنیای امروزی را متحول ساخته و موجب پیشرفت بشر در زمینه‌ی علوم و معارف شده و این همه دستگاه‌های پیچیده و شگفت‌انگیز که مخلوق فکر و محصول تلاش و کوشش‌ند از همین نکته نشأت گرفته‌اند. کوچکترین ذرّه یا جُزء لایتجزّا را از دیدگاه علم ماهیت شناسی (فیزیک) اَتُم **Atome** می‌گویند که در شکافتن آن سه چیز مشاهده می‌شود ذکر این مطلب مرجوع بدستگاه اتم شکن است که سیکلوترون **Cyclotron** نام دارد. در ادامهٔ شرح ذرّه و اجزاء تشکیل‌دهنده اتُم و ظواهر استفاده‌های عدیده که بر آن مترتب است بساخت و ایجاد و استقرار نیروگاههای اتمی میتوان اشاره کرد که منشأ قدرت و نیروی محرکه‌ای آنچنان قوی هستند که از دستیابی قوه تفکر و اندیشه‌ی خلّاق انسان با طیفی گسترده و عالی حکایت دارد از جمله این نیروهای اعجاب‌برانگیز بقول امروزیها بدو مقولهٔ شایان توجه و امعان نظر بسنده میکنیم:

یکی اینکه انرژی حاصل از تجزیه شیمیایی یک کیلوگرم سنگ اورانیوم (در طبیعت بصورت اکسید اورانیوم «اوران» با رنگ خاکستری و همراه سنگ معدن سرب وجود دارد) در مقایسه با قدرت احتراق زغال سنگ است بدینمعنی که اثر گرمازایی یک کیلوگرم جسم نامبرده برابر حرارت یک میلیون و هشتصد هزار کیلوگرم زغال سنگ است.

دیگر اینکه از یک لیتر آب سنگین اقیانوسها با نام دوتریوُم **Deutérium** و فرمول **D2O** که در ساخت بمبهای اتمی مصرف دارد نیرویی حاصل میشود که توان حرارتی آن معادل سیصد لیتر بنزین هم‌حجم آن میباشد.

۳ـ کُندَلان یا کَندُلان چادری بوده است که قبل از ورود باندرون و سرای سلطان برای بار یافتن در وقت ورود دادخواهان و تقاضامندان بآنجا مراجعه می‌کردند که بعداً بحضور سلطان تشرف می‌یافتند.

۴ـ پادیر یا پازیر شمعکی است که برای نگهداری دیوار شکسته بکار می‌برند تا دیوار ریزش نکند.

۵ـ اطلس منقّش نُه تَوبی زرنگار کنایه از افلاک نه طبقه است که هر طبقه برنگی است و خصوصیات ویژه‌ی خود دارد.

۲۷ بعـــد از کیان بملکِ سُلیمان نیافت کس — این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران
۲۸ بـــودی درونِ گلشـــن و از پُردلانِ تو — در هند بود غُلـغُل و در زنـــگ بُد فَغان
۲۹ در دشـت[1] روم خیمه زدیّ و غریوِ کوس — از دشتِ روم رفت بصحـــرای سیستان[2]
۳۰ تا قصـــرِ زرد[3] تـــاختی و لـــزره اوفتاد — در قصرهای قَیْصر و در خـانه‌های خان
۳۱ آن کیست کو بملک کُنَد با تو همســـری؟ — از مصر[4] تا بـــروم وز چین تا بقَیرَوان[5]
۳۲ سسالِ دگر ز قیصـرت از روم تـاجِ سرا! — وز چیـــنت آورند بـــدرگه خَراجِ خان
۳۳ تـو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند! — تو شادمان بدولت و مُلک از تو شادمان
۳۴ اینک بطـــرفِ گُلشـــن و بُستان همیروی — با بندگان، سَمنـــدِ سعادت بـــزیر ران
۳۵ ای مُلهَـــمی که از صـــفِ کرّوبیانِ قُدس — فَیضی رسد بخاطـــرِ پاکت زمان زمان!
۳۶ ای آشکـــار پیـــشِ دلت! هرچه کردگار — دارد همی بپـردهٔی غیب انـــدرون نهان
۳۷ داده فَلَـــک عنان اراده بـــدستِ تـــو — یعنی کـــه من کیَم[6] بمُراد خـویش بران
۳۸ گـــــر کوششیت[7] افتـــــد بر دادهام بتیر — ور بخشـــشیت باید زر دادهام بکـــان
۳۹ خصمت کجاست؟ در کفِ پای خودت فکن — یار تو کیست؟ بر سرِ چشمِ مَنَش نشان
۴۰ هم کامِ من بخدمتِ تـــو گشته منتظَم
هم نامِ من بِمَدْحتِ تو گشته جاودان

۱ـ دشت روم منظور «مرغزار و قریه‌ای است در بلوک ممسنی (شولستان قدیم) واقع در شمال غربی شیراز و قصبه آن فهلیان است».
۲ـ سیستان بـا نام قدیمی زَرَنج یا زَرَنگ و نیمروز و سکا أستان یا سَجِستان نام محل سکونت قوم سَکاهاست که در قسمت شرقی کشور ما بین کوه‌های مکران و نجد (فلات) هشتادان و کوه‌های افغانستان قرار دارد که جزو انبار غله ایران بشمار می‌رود.
۳ـ قصر زرد یا کوشک زرد «ناحیه‌ایست از بلوک سرحد چهار دانگه در شمال شیراز که قصبه آن آسپاس می‌باشد».
۴ـ کلمـه مصـر بمعنـای حایل بین دو منطقه یا مرز بین دو شهر و انتخاب این کلمه برای کشور آفریقایی مصر از آن جهت است که این کشور و علی‌الخصوص شهر قاهره پایتخت آن بین و حد فاصل دو دریای مدیترانه (درشمال) و بحر احمر یا دریای سرخ (درمشرق) قرار دارد.
۵ـ درباره‌ی شرح مجمل قیروان بزیرنویس نوشته‌ی شرح ابیات قصیدهٔ یکم مربوط به بیت ۲۷ مراجعه کنید.
۶ـ ایـن بیـت حمـل بـر صنعت مبالغه شعری است و چنین وانمود می‌شود که چرخ دوّار فلک زمام امور را در کف بلامنازع شاه شجاع گذاشته و تمام اختیارات خود را در ید فعّالِ ما یشائی چون او قرار داده که هر طور می‌خواهد عمل کند و بر مرکب مراد سوار شده هرزشت و ناپسندی که طـبعش بآن مـایل باشـد انجام دهد و کسی مانع و رادعش نشود. درست است که بیشتر شاهان مدارِ مقام سلطنت را بر حکومت بر جان و مال و عـرض و شـرف و ناموس ملت قرار داده و از هیچ شناعت عمل و تجاوزی رویگردان نبوده‌اند لیکن سرانجام دود آه مظلومان و ستمدیدگان سوی گرانـنده‌ی مهر و ماه و پدید آورنده‌ی ربیع و شتا شده و آن جبّاران و سفّاکان دستشان در دست «یَدُ اللهِ فَوْقَ اَیْدیهِمْ» گیر کرده و بجزای اعمال و کردار خویش رسیده‌اند اما در میان همین دیوان انسان صورت امیران و سلاطینی نیز بوده‌اند که در آسمان عدالت و خیرخواهی و نیکسیرتی مانند اختـران تابناک نظـارهٔ ناظـران را بخـود متوجّه می‌ساخته‌اند زیرا معتقد و مؤمن باین نکته بوده‌اند که بدست آوردن دل‌ها و جلب قلوب بر سبیلِ رضایتِ خاطر بمراتب مهم‌تر و مقامش والاتر از تسخیر کشورها و فتح ممالک است.
۷ـ معنـی گـر کوششـیت ... چنیـن است که اگر کسی می‌خواهد با تو نبرد کند و دشمن تست با تیر و وسیله هم‌آوردی او را از میان بر می‌دارم زیرا نمی‌توانم دشمنت را ببینم.

قصیده پنجم «در مدح قوام‌الدّین محمّد[1] صاحب عیار وزیر شاه شجاع»

۱ ز دلبری نتـــوان لاف زد بـــآسـانی — هزار نُکته دریــــن کار هست تا دانی!

۲ بجُز شَکردهنــی مایــه‌هاست خوبی را — بخـــاتمی نتـــوان زد دَمِ سُلیـــمانی[2]

۳ هـــــزار سلطنتِ دلبـــــری بدان نرسد — که در دلی بهُنر[3] خـــویش را بگُنجانی!

۴ چـه گَردها که برانگیختی ز هســتیِ من — مباد خسته سَمندت کـه تیـــز میرانی!

۵ بهمنشینیِ رنـــدان سَری فــــرود آوَرا! — که گنجهاست درِ این بی سر و سامـانی

۶ بیــار باده‌ی رنگین! که یک حکایتِ فاش — بگـــویم و بکنم رَخنه در مسلمــــانی

۷ بخاک پای صبوحی کشان که تا منِ مست — ستـــــاده بر درِ میخـــــانه‌ام بدربـــانی

۸ بهیچ زاهـــدِ ظاهرپــــــرست نگـــذشتم — کـه زیر خرقه[4] نه زُنّاز داشت پنهــانی

۹ بیادِ طُرّهٔ دلبنـــــدِ خــویش خَیــری کُن! — که تــــا خداش نگهـدارد از پریشانی

۱۰ مگیر چشـــمِ عنــــایت ز حالِ **حافظ** باز — و گـــــرنه حال بگویم بآصـــف[5] ثانی!

۱۱ وزیرِ شاه نشان[6]، خـواجه‌ی زمین و زمان — که خُـــرّمست بدو حالِ انسی[7] و جانی

۱۲ قوامِ دولـــــت و دنیـا محمّــــد بنِ علی — که می‌درخشـــدش از چهره فرِّ یزدانی

۱۳ زهی! حمید خصالی کـه گاهِ فکرِ صـواب — ترا رسد که کُنی دعـــوی جهانبـــانی

۱۴ طَرازِ دولـــتِ بـاقی تُـرا همی زیبـــد — کـــه همّت نبَـرد نامِ عـــالَمِ فانی

۱۵ اگـرنــه گنــــجِ عطایِ تو دستگیر شود — همه بسیـــطِ زمین رو نهد بویــرانی

۱۶ تـویی که صورتِ جسم ترا هیولی[8] نیست — ز جــوهرِ مَلَکی در لباسِ انســـانی!

۱ـ قـوام‌الدین محمد (محمد بن علی) صاحب عیار بدواً در سال ۷۵۰ هـ‌ق بعنوان وزیر امیر مبارز جلایری انتخاب شد که ضمن تربیت شاه شجاع بعدهـا بسـمت قـائم مقامـی وی حکمران کرمان گردید. بواسطه مخالفت و حسادت عده‌ای مغرض و تنگ نظر مغضوب سلطان قرار گرفت و بقتل رسید در مدت ۵ سال وزارت بسبب حسن سلوک و ابراز عنایت و لطف در حق علما و عامهٔ مردم آن بلاد ممدوح حافظ شد.

۲ـ مقصـود از این مصراع اشاره بدیوی به نام آسمودایی است که نگین خاتم سلیمان نبی (ع) را بخیال این‌که می‌تواند جانشین سلیمان باشد ربود امّا خداوند خود قدرت پیامبرش را باو بازگردانید و آن دیو نتوانست بیش از ۴۰روز دَم سلیمانی زند و حکمرانی کند.

۳ـ مفهوم بیت حکایت از آن دارد که «تا توانی دلی بدست آور — که دل شکستن هنر نمی‌باشد».

۴ـ منظور حافظ زاهدان و عابدانیست که دورو و متظاهر و ریاکارند که در انظار اَنام محسن و نیکوکار جلوه می‌کنند امّا «چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند».

۵ـ آصف ثانی همان جلال‌الدین تورانشاه است.

۶ـ وزیرِ شاه نشان محفف نام وزیرِ شاه بتخت نشاننده است یعنی شاه شجاع را بر مسند شاهی قرار داده است.

۷ـ انس و جان همان انس و جن است که ثَقَلَیْن یا ثَقَلان نیز گفته می‌شود.

۸ـ معنی هیولی را در زیر نوشته‌ی قصیدهٔ یکم بیت ۱۱ ملاحظه فرمایید.

۱۷ کدام پایه ز تعظیم نصب باید کرد؟ — که در مَسالکِ فکرت نه برتر از آنی؟!

۱۸ درونِ خلوتِ کرّوبیانِ عالَمِ قُدس — صَریرِ کلکِ[۱] تو باشد سَماعِ روحانی

۱۹ ترا رسد شَکَرآویزِ[۲] خواجگی گَهِ جود — که آستین بکریمانِ عالَم افشانی

۲۰ صَواعقِ سَخَطَت را بیان نتوان کرد — نَعوذُ بالله از آن فتنه‌های طوفانی![۳]

۲۱ سوابقِ کَرمَت را چگونه شرح دهم — تبارک الله از آن کارسازِ[۴] رحمانی!

۲۲ کُنون که شاهدِ گُل بحجله گاهِ چمن — بجز نسیمِ صبا نیست همدمِ جانی

۲۳ شَقایق از پیِ سُلطانِ گُل سپارد باز — ببادبانِ صبا لاله‌های نُعمانی[۵]

۲۴ بدان رسید ز سَعیِ نسیمِ بادِ بهار — که لاف می‌زند از روحِ راحِ[۶] ریحانی

۲۵ سَحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گُلبانگ — بغُنچه می‌زد و می‌گفت از سُخندانی

۲۶ که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی! — که در خُمست شرابی چو لعلِ رُمّانی

۲۷ مکن که مَی نخوری بر جمالِ گُلِ یک ماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

۲۸ بشُکرِ تُهمتِ تکفیر[۷] کز میان برخاست — بکوش کز گُل و مُل دادِ عیشِ بستانی

۲۹ جفا نَه شیوه‌ی دین پروَران بوَد حاشا — همه کَرامت و لُطفست شرعِ یزدانی

۳۰ رُموزِ سِرِّ اَنَاالْحق[۸] چه داند آن غافل؟ — که مُنْجَذِب نشد از جَذبه‌های سُبحانی

۱ـ صدای قلم تو وقت نوشتن بمنزله نوای خوش آهنگی در محفل ملائک عالم عُلوی بگوش رسیده و افلاکیان را بوجد و نشاط می‌آورد.

۲ـ از نظر خواجگی و رعیت نوازی آنقدر سخا و کَرَم در فطرتت سرشته شده و وجود دارد که آستین‌های کریمانه‌ات را حتّی بآن کسانی که خود بخشنده و کریمند میافشانی.

۳ـ برق و توفان خشم و کینت را کسی نمی‌تواند تحمل کند بخداوند پناه می‌بریم که تو عصبانی نشوی زیرا احدی از بطش و هیبت تو در امان نخواهد بود.

۴ـ تو پرتوی از انوار لطف خدای سبحان و ذوالجلال هستی که چون بمردم برسی آنها را صفای زندگی داده و مشکلاتشان را برطرف می‌کنی.

۵ـ لاله نُعمانی یا شقایق‌النعمان (منسوب به نعمان بن مُنذر که بدستور انوشیروان بامارت رسیدْ و در زمان پادشاهی نوه انوشیروان (خسروپرویز) مغضوب سلطان گردید و زیر پای فیل از پای درآمد و کشته شد. نعمان بن منذر همان کسی است که به سِنِّمار معمار رومی سفارش کرد کاخی برایش بسازد چون کاخ خُوَر نَق را با زیبایی و ظرافت بی‌نظیر ساخت بدستور نعمان معمار نگونبخت را از بالای قصر مزبور بپایین انداختند تا شبیه آنرا برای کسی دیگر نسازد «ای کشته (نعمان) کرا کُشتی تا کشته شدی زار؟) لاله نعمانی را در اصطلاح گیاه‌شناسی تولیپ **Tulipe** می‌گویند.

۶ـ راحِ روح یا روحِ راح از آهنگ‌های قدیمی ایرانی و منسوب بیکی از نغمه‌های باربَد، رامشگر معروف دربار خسرو پرویز ساسانی است.

۷ـ درباب تکفیر میخواران که لزوماً بتعزیر منجر می‌شد و محتسب آن‌زمان که امیر مبارز بود گاهی با دست خود باده‌نوشان را تازیانه می‌زد و حبس و جریمه می‌کرد. حافظ در مطلع غزلی دیگر می‌گوید:

«دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ — پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند»

۸ـ نوای انا الْحَق از زبان منصور حلّاج جاری شد. توضیح بیشتر را در زیر نویس غزل‌های ۲۱ و ۱۶۰ ملاحظه می‌فرمایید.

۳۱ درونِ پرده‌ی گُل غنچــه بین که می‌سازد ز بهرِ دیـــده‌ی خصمِ تــو لعلِ پیکانی
۳۲ طَـــربسرایِ وزیـــــرست ساقیا مگذار! کــه غیرِ جامِ مَی آنجـــا کند گرانجانی
۳۳ تو بودی آنـــدمِ صبحِ اُمید کز سَرِ مهر! بـــــرآمدیّ و سـرآمد شبـــانِ ظُلمانی
۳۴ شنیده‌ام کـــه زمن یـــاد می‌کُنی گه‌گاه ولی بمجلسِ خاصّ خـــودم نمی‌خوانی!
۳۵ طلب نمی‌کنی از من سخـــنِ جفا اینست وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی!؟
۳۶ ز **حافظانِ** جهان کس چو بنده جمع نکرد لَطـــایفِ حِکَمی بـا نِکاتِ[۱] قُـــرآنی
۳۷ هـــزار سال بقـــا بخشـــدت مَدایحِ من[۲] چنین نَفیس مَتاعی بـــه چون تو ارزانی
۳۸ سخن دراز کشیـــدم ولی اُمیـــدم هست کـــه ذیلِ[۳] عَفو بدین ماجــــرا بپوشانی
۳۹ همیشه تـــا ببهاران هـــوا بصفحهٔ باغ هزار نقـــش نگـــارد بخطّ ریحـــانی[۴]
۴۰ بباغِ مِلک ز شاخِ اَمَل بعُمرِ دراز
شکُفته باد گُلِ دولتـــت بآسانی!

قصیده ششم ﴿در مدح خواجه بُرهانُ الدّین بو نصرِ بوالْمَعالی[۵]﴾

۱ مرا دلیســـت پریشان بدستِ غم پامال چنـــانکه هیچکَسَم نیست واقـــفِ احوال
۲ شکستـه‌خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم خمیده پُشت و جفا دیده گاه غصّه چو ذال
۳ تنَم ز مویه چو مو شد ز دَورِ چرخِ دَغا دلم ز غصّهٔ دَوران و نـــاله شد چـــون نال

۱ـ لطائف حِکَمی و اخلاقی را حافظ با نشأت گرفتن از آیات قرآنی بمدد الطاف ربّانی در لباس اشعار نغز و جذاب جهت تذکار خاطر همنوعان خود بسلک تحریر کشیده است تا دیده‌ی مردمان بینا و راه نجاح و رستگاری از چاه مظلمه و مهلک را بیابند.

۲ـ مدایح حافظ و دیگر شعرای معزز موجب شده که امیران و فرمانروایان از راهی که در طریق جور و ستم و زور و قلدری بوده و در پیش گرفته‌اند باز گردند و در طرق انسانیت و مماشات با مردمان گام بردارند.

۳ـ ذیل عفو در این جا بمعنی صرفنظرکردن و نادیده گرفتن اشتباهات و خطاهاست. خواجه را عقیده بر آن بوده است مبادا نصایح و رهنمونیهایش پسند طبع و خاطر قوام‌الدین محمد نیاید و مکدّر و رنجیده شود لذا در مقام اعتذار و پوزشخواهی برآمده است.

۴ـ خطّ ریحانی نوعی خط ویژه‌ی ممالک اسلامی است که خطّاطان و خوشنویسانی چون علاءالدین تبریزی، میرزا عبدالحمید ملک الکلامی و محمدحسین شیرازی مشهور به کاتب السلطان و ... در تحریر مکتوبات با آن خطا استاد بوده‌اند.

۵ـ خواجه برهان‌الدین ابونصر فتح الله فرزند کمال‌الدین ابوالمعالی از وزیران معروف (امیرمبارزالدین شهیر به محتسب) که مردی لایق، مدبّر، کاردان، مردم دوست و دانش پرور بود بسال ۷۶۰ هـ ق تقریباً دو ماه بعد از کور شدن امیر مبارز توسط فرزند ناخلفش (شاه شجاع) کشته شد. حافظ که دوران نداری و کم‌چیزی را زیاد لمس کرده و با آن مواجه شده بود باین وزیر فاضلدوست مُلتجی شده است و بدینوسیله باخذ صلهِ و اِنعام از دست ابونصر نایل گشت.

۴ ببـــداد آبِ رُخم را ببـــاد آتشِ غم، — چـــو خاکِ راه شدم پَسـت تا شد پامال

۵ مرا قدّی چـــو الف راست بود تا غایت — کُنـون ز غصّهٔ ایّام شد خمیـده چـــو دال

۶ فتاده سر بکمنـد و اسیر و پـــا در بند — بـــدست انـــدُه دَوران بیـوفا چو غَزال

۷ منم اسیـــر شده در یَـدِ هُمـــومِ ایّام — چـــو تَیهویی که مُقیَّـد بود بمخلَـــبِ دال[1]

۸ نصیبم از ستمِ چرخ، جَور شد شب و روز — نِصابم[2] از فَلکِ سِفله غصّـه شد مَه و سـال

۹ ز ملکِ خـــویش بغُربت فتاده‌ام زینسان — که نیستم بجان یکـدرم ز مـــال و منـــال

۱۰ عزیمتِ وطـــنِ خود نمی‌تـوانم داشت[3] — بمانده عاجز و مسکین چو مُرغِ بی پَروبال

۱۱ غریب و مُفلس و محتاج در چنین شهری — بهیـــچ نوع نـدارم ز خلق روی سـؤال

۱۲ ز دَهـــر غیرِ جفـــا و ستمـــدیدگی — زهـــی تصـورّ باطل زهـــی خیالِ مُحال!

۱۳ عروسِ طبـــع جوابم ز حُجـــرهٔ دل داد — که هست منبـعِ احسان و بحرِ فضل و نَوال

۱۴ جنابِ آصَـفِ دوران جلالِ دولت و دین — که در جهان نَبـــدُ و نیستش نظیر و مثال

۱۵ بلندهمّـــت و عالی جناب و کَیـوان قدْر — خُجسته طالع و فُـــرّخ رُخ و هُمایون فال

۱۶ بمدحَتِ سرورِ دوران چگـــونه بگشایم — لب از سراچه‌ی فکرت چو نیستـــش اَمثال

۱۷ گه سخا چوگشاید دو دســـتِ جود و کَرَم — وُجود سائلِ مسکیـــن رَهَد ز ذُلّ[4] سؤال

۱۸ فَلک غُلام و مطیعِ تـــو باد ای عالی‌طبع! — چـو مُقبل و فرّخ و شادی هم بشیر و بلال

۱۹ زَوال باد بدُعای **حافظ** نصیب اَعـدایت!
مباد منصب و جاه بونصر را نشانِ زوال

۱ـ در دست غـم و غصّه روزگار چنان اسیر و درمانده شده‌ام گویی تیهویی (پرنده‌ای است لذیذ گوشت کبک جُثه و خوش خرام) هستم که اسیر چنگال لاشخوری شده باشد که چاره‌ای جز تسلیم ندارد.

۲ـ جیره و سهم من در این فلک کجمدار از نظر امرار معاش بی‌نهایت اندک و ناچیز و گذشت ایّام و ماه و سال حاصل و نتیجه‌ای جز غم و اندوه برایم ارمغانی ندارد.

۳ـ بهرجا که رَوَم سایه فقر و مسکنت و عجز و درماندگی مرا دنبال کند و سفر و حضر برایم حُزن‌انگیز و پریشانی‌زاست و بقول مشهور:
«نه در غربت دلم شاد و نه روی زی وطن دارم — خـدایا بخت برگردان! ازاین طالع که من دارم».

۴ـ هـر وقـت که خواجه ابونصر دست کرم و لطف و عطا بسوی نیازمندان و فقیران می‌گشاید سائل و بینوا از شرمساری و خجلت رهایی یافته و بار سؤال و تکدّی را بر دوش نخواهد کشید یعنی نزد مردم دست نیاز و بینوایی دراز نمی‌کند و رهین منت کسی نخواهد بود. در تکمیل شرح غم و اندوه خواجه از نظر عُسرت معاش و کم بضاعتی مالی ذکر این مطلب عاری از فایده نخواهد بود که جوهر لیاقت و شایستگی و استعداد فطری و نهفـته در نهـاد و باطن وی درگیر و دار زندگی و وجود کمیها و کاستی‌ها ظاهر شده و بسان تاریکی که موجب انبساط مردمک چشم می‌شود روح آن جـناب متجلـی شـده و اینچنیـن یادگـار و اثـر ماندگـاری را موجب گردیده است ذکر این نکته بی‌مناسبت نیست که بدانیم استعدادهای درخشـان و منشـاء اثـرات مفید و مثمر در بطن روح و روان کسانی غالباً حلول نموده و رسوخ یافته که در زندگانی با حرمان و ناکامی و فقر و حتـی دریوزگی در نبرد بوده‌اند و همین تنگدستی روحشان را صیقل داده و بسان آهن آبداده در برابر معضلات و ناملایمات سخت و مقاوم نموده و اراده آنان را چون کوه محکم و استوار و سینه‌هایشان را در مقابل سیل حوادث سپر نموده است.

قصیده هفتم ﴿در مَنْقَبَتِ مَولی علی علیه‌السّلام و انبیایِ عظام علیهم السّلام﴾

۱ مُقدّری[۱] که ز آثـــارِ صُنع کرد اظهار / سپهر و مِهر و مَه، سال و ماه، لَیل و نهار

۲ مَدارِ سَیرِ کـواکب بـــاَمرِ کُنْ فَیَکون[۲] / قـــرار داد بر این طـــاقِ گنـــبدِ دوّار

۳ ز هفـــت کوکب[۳] سیّاره و دوازده بُرج / کنند سَیـــرِ مخـــالف ثـــوابت و سیّار

۴ بهَر حِصـار ز گردون که آسمان خوانیَش / مُعیّـــن است بسیّاره کوتوالِ[۴] حصـــار

۵ نُـه آسمان[۵] ز مَلایک بامرِ حق مشغول / بسَجده درگه تسبیـــح و ذکـر و استغفار

۶ چهـــار عُنصُر از او مختـلف پدید آمد / مدارِ آتش و آب و هوا و خاک و حجار[۶]

۷ قرار داد ببالایِ خـــاک و باد و آتش / گرفته کوه و زمیـن در میـــانِ آب[۷] قرار

۸ بـدوستیِ نبیّ و ولی اســـاس نهـــاد / جهان و هرچـه در او هســت خالقِ جبّار

۱ـ مراد از مُقدّر خدای تبارک و تعالی است که مبدع و به‌وجود آورنده دنیا و مافیهاست و صنع هیچ چیز خارج از ید قدرتش نیست.

۲ـ کُنْ فَیَکُونُ در زیرنویس قصیده یکم بیت ۲۹ توضیح داده شده است.

۳ـ هفـت کوکـب سیّاره در پاورقـی قصیدهٔ یکـم شماره‌ی یک صفحهٔ ۳۲۴ و دوازده برج که در اصطلاح نجوم و اخترشناسی منطقةالبروج گفته می‌شود که ۱۲ ماه سال محصول رؤیت و رصد آنهاست در زیر نوشته‌ی غزل ش ۴۳۲ شرح داده شده است در تتمه این بیت باید بدانیم که ثوابت یا نجوم ثابته تقریباً در جای خود ثابت و بیحرکتند و از ضیاء و روشنایی مُنیرند و سیارات که بدور خود و خورشید حرکت می‌کنند مُستیز هستند یعنی از خود نوری ندارند بلکه از ثوابت مثلاً از خورشید کسب نور می‌کنند.

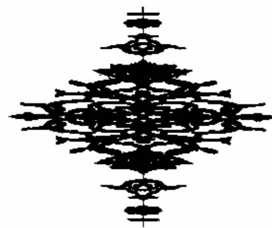
۴ـ کوتوال کلمه‌ای هندی است بمعنی دژبان و محافظ که از هر طبقه‌ای در افلاک پاسداری می‌کند.

۵ـ افـلاک یـا سـماوات کـه نـه چرخ خضراء نیز گفته می‌شوند در تصوّر بشر نباید برای درک نسبی عظمت کائنات همان‌طور که خورشید را در فلـک چهـارم بحساب آورده‌اند در مقام مقایسه با بعضی کرات سماوی دیگر کوچک بنظر می‌رسد هر چند که بزرگی حجم آن تقریباً یک میلیون و سیصدهزار برابر کره زمین است. تمام این تکثرات ما را دلالت بر وحدانیت و قدرت مُطلقه‌ایْ می‌کند که توانسته و می‌تواند خورشید و هزاران کـره دیگـر را از ذیل حجاب عدم بساحت وجود و هستی کشد. آیـهٔ ۸۱ سورهٔ مبارکهٔ یس (یاسین) بیانگر قدرت لایزال الهی است: «اَوَ لَیْسَ الَّذی خَلَـقَ السَّـمواتِ وَ الْـاَرْضِ بِقـادِرٍ عَلی اَنْ یَخْلُقَ مِثْلَهُمْ بَلی وَ هُوَ الْخَلّاقُ الْعَلیم» یعنی آنکه آسمان‌ها و زمین را خلق کرده و از پرده‌ی نیستی خلعت هسـتی داده اسـت آیـا قـادر بـر آن نیسـت که کراتی دیگر نظیر آن‌ها را خلق کند؟ البته که می‌تواند و اوست آفریننده‌ی همه مخلوقات و علم و آگاهیش کامل و تمام است.

۶ـ راجع بچهار عنصر که مصراع دوم همان بیت خود گویا و شارح آنست باید حجار (سنگ‌ها) را جزو خاک و هوا را هم جزو باد محسوب داشت.

۷ـ اگـر بنقشـه جغرافیایی کره زمین توجه کنیم بر ما معلوم می‌شود که دَورا دَور زمین را آب احاطه کرده است و خشکی‌های کره زمین تماماً در پـنج قاره (آسیا، آفریقا، آمریکا، اروپا و اقیانوسیه) یک چهارم تمام کره زمینست و از طرفی نمونه کوچکی از محصور شدن خشکی در میان آب را جزیره می‌نامند.

۹	اگر نه ذاتِ[1] نبیّ و ولی بُـــــدی مقصود	جهان بکَتْمِ عـــدم خُفته بُد چو اوّل بار
۱۰	نـــــوشته بر درِ فـــردوس کاتبانِ[2] قضا	نبی رســـول و ولیِ عهـــد حیدرِ کرّار
۱۱	امــامِ جنّی و انسی علی بـــوَد که علی	ز کُلِّ خلق فُــــزونست از صِغار و کِبار
۱۲	ز نامِ اوست مُعلّق سَمـا و کرسی و عرش	ز ذاتِ اوست مطبّــق زمین بدین هَنجار[3]
۱۳	علی امام و علی ایمـــن و علی ایمـــان	علی امیـن و علی سروَر و علی ســردار
۱۴	علی علیم و علی عــالِم و علی اَعــــلم	علی حکیم و علی حاکم و علی مُختـــار
۱۵	علی نصیر و علی نــــاصر و علی منصور	علی مظفّر و غـــالب، علی سپهســـالار
۱۶	علی عـــزیز و علی عــزّت و علی افضَل	علی لطیــف و علی انـــور و علی اَنوار
۱۷	علی است فتحِ فُتوح و علی است راحتِ روح	علی است بحرِ سخا و علی است کوهِ وِقار



۱ـ مراد از خلقت جهان برابر حدیث قدسی که مخاطب آن پیغمبر (ص) اسلام می‌باشد اینست که ای محمد (ص) اگر بخاطر وجود تو نبود افلاک (در اینجا کره زمین و ما فوقهاست) را خلق نمی‌کردم «لَوْ لاکَ لَمّا خَلَقْتُ الْاَفْلاک» و هدف غایی از خلقت پیغمبر اسلام یا پیغمبران دیگر و امت‌های آنان این بوده که انسان گل سرسبد آفرینش باشد و با نیروی ادراک و اندیشه در کار جهان و نظام متوازن طبیعت متوجه این نکته شود که خداوند بمانند گنجی پوشیده از چشم دنیا بوده و لیکن خواسته و اراده‌اش بر آن تعلّق گرفته که آشکار شود و او را بشناسند و بقدرت بی‌انتها و لم یزلی او پی برند چنانکه در کتب مذهبی و اخبار و روایات دینی، مصداق این حدیث قدسی هست: «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ».

۲ـ کاتبان قضا دو فرشته‌ی موکّل بر تحریر حسنات یا سیئات بشر در دو جناح یمین و یسار هستند و با کاتبان فلک که کنایه از هفت سیاره می‌باشد یکی نیستند. همچنین کاتبان وحی را که ازنوع انسان بوده‌اند باید متمایز از سایر کُتّاب دانست.

۳ـ خواجه بمسأله طبقات سه گانه زمین (اقشار ثلاثهٔ ارض) واقف بوده است. زمین‌شناسان از نظر علم چینه‌شناسی زمین را از سه لایه: طبقهٔ جامد با علامت سیال (SiAL ترکیب سیلیسیوم و آلومینیوم بضخامت حدود۱۰۰ کیلومتر) طبقه آذر با نشان سیما (SiMa یعنی ترکیب سیلیس و منیزیوم بضخامت تقریبی ۳۰۰۰ کیلومتر) و طبقه داخلی بنام طبقه سنگین با علامت نیفه (Nifé علامت اختصاری ترکیب نیکل و آهن بضخامت ۵۰۰۰ کیلومتر) است که هسته مرکزی زمین را تشکیل می‌دهد. بنا بتحقیق زمین شناسان مجرّب و کارآزموده زمین از بدو خلقت تاکنون چهار دوران زمین‌شناسی را طی کرده که هر دوران نیز بدو یا چند دوره تقسیم شده است که قبل از این چهار دوران، دوران دیگری بنام دوران دیرینه را پیموده است. با محاسبات انجام شده دوران دیرینه بمدت ۲۰۰۰ میلیون (دو میلیارد) سال، دوران اوّل ۳۶۰ میلیون سال، دوران دوم ۱۳۵ میلیون سال، دوران سوم ۵۴ میلیون سال و دوران چهارم یک میلیون سال از عمر زمین می‌گذرد. پس با این حساب طول عمر زمین ۲ میلیارد و پانصد و پنجاه میلیون سال می‌شود.

۱۸ علی سلیم و علی سالم و علی مُسْلِم | علی قسیم قُصور و علی است قاسمِ نار[۱]

۱۹ علی صفیّ و علی صافی و علی صوفی | علی و فیّ و علی صفدَر و علی کرّار[۲]

۲۰ علی نعیم و علی نعمت و علی مُنعِم | علی بوَد اسدالله قاتلِ الْکُفّار

۲۱ علی ز بعدِ محمّد (ص) ز هَر که هست بهَست | اگر تو مؤمن پاکی بکُن بر این اقرار

۲۲ بحقّ نورِ محمّد، باآدم و بخلیل[۳] | بحقّ شیث[۴] و شُعیب[۵] و بهوُد[۶] کم‌آزار

۲۳ بحقّ یوسُف و یعقوب و یحیی[۷] و لُقمان[۸] | بحقّ نوحِ نَجّی[۹] در میان دریا بار

۲۴ بحقّ عزّتِ تورات و حُرمتِ انجیل | بحقّ جمعِ زَبور[۱۰] و بحقّ روز[۱۱] شُمار

۲۵ بحقّ دانشِ اسحاق[۱۲] و شَوقِ اسماعیل | که در رِضای خدا کرد جانِ خویش نثار

۱ـ مراد از علی قسیم قصور است اشاره بتقسیم غنائم جنگی بدست آمده مأخوذ از کافران که وسیله آن حضرت بین یاران و همرزمان مسلمان بطور عادلانه و منصفانه قسمت می‌شد و قاسم نار بدانمعنی است که آتش دوزخ را از حریم مسلمین گنه کار ولی تائب پراکنده نموده و از موحّدین معتقد بدین پاک حضرت نبوی صیانت می‌فرماید.

۲ـ کرّار لقب علی(ع) ابن‌ابیطالب است و وجه تسمیه بدانجهت بود که بدون ترس و واهمه بطرف دشمن هجوم می‌برده‌اند.

۳ـ مراد از خلیل اشاره بحضرت ابراهیم (ع) است که بخاطر رضای حق تعالی فرزند خود اسماعیل (ع) را بمذبح برد تا قربانی کند در همین موقع خداوند گوسفندی را نزد ابراهیم فرستاد تا قربانی کند و از زبح فرزندش دست بدارد و از آن تاریخ ببعد هر سال روز دهم ماه ذیحجه را بنام عید اضحی (عید قربان) مسلمین جشن می‌گیرند و حاجیان از نقاط دور و نزدیک رو سوی کعبه نموده و مراسم حج بجای می‌آورند.

۴ـ شیث فرزند سوم آدم و حوّا بوده که مقام نبوت داشته است.

۵ـ شعیب پیغمبری از تبار و نسل ابراهیم بوده که بعد از هود و صالح می‌زیسته و دختر خود صفورا را بعقد موسی بن عِمران درآورد.

۶ـ هود نام پیامبر قوم عاد بوده که سوره‌ای از قرآن بنام اوست.

۷ـ یحیی نام فرزند حضرت زکریّا و اِلیصابات است که طبق آیهٔ قرآن خداوند خود این نام را برای وی برگزیده بود. زکریا و زوجه‌اش هر دو پیر و نسازا بودند لیکن زکریّا بدرگاه خدا ملتجی شد تا فرزندی باو عطا کند و وارثش باشد (آیهٔ ۸۹ سورهٔ انبیاء) خدای سبحان دعای او را مستجاب کرد و معجزه‌ای از جانب خدا بمردم نمایانده شد که خدای جلّ و علا می‌تواند انسان‌های ناز او عقیم را باروَر کند.

۸ـ لقمان مردی عاقل و حکیم بوده که رسالت نداشته اما بجهت نصایح و پندهای حکیمانه‌اش مورد عنایت ذات یکتا قرار گرفته سورهٔ ۳۱ قرآن بنام اوست حکیم سنایی غزنوی لقمان را در عداد یکی از انبیاء نام برده است.

۹ـ در مورد حضرت نوح بزیرنوشته‌ی غزل ش ۸۰ و غزل ش ۲۳۵ مراجعه فرمایید.

۱۰ـ زبور که کتاب حضرت داوود (ع) است از مجموع مزامیروی فراهم آمده است شرح مختصر داوود نبی را در پاورقی غزل ۲۱۱ ملاحظه می‌فرمایید.

۱۱ـ روزِ شمار اشاره بروز قیامت است که مردمان را مؤاخذه کنند و از گفته‌ها و کرده‌های آنان سؤال شود.

۱۲ـ اسحاق برادر اسماعیل و هر دو فرزندان حضرت ابراهیم بوده‌اند اما مادرشان یکی نبوده است نام مادر اسماعیل هاجر و نام مادر اسحاق سارا بوده است.

۲۶ بحقّ یوشَع[1] و اِلیاس[2] و لوط[3] و اِسکندر[4] — بحقّ نغمهٔ داوود و صوتِ خوش هَنجار
۲۷ بحقّ مُهـــرِ سلیمان، بـــزُهدِ ابــراهیم — بحقّ موسی و عیسیّ و یونُسِ غمخــوار
۲۸ بحقّ قوّتِ جبـریل و صـــورِ اسرافیل[5] — بحقّ قابضِ[6] ارواح در یمین و یَســـار
۲۹ بحقّ حـــاملِ عـرش و بقُربِ میکائیل[7] — بحـــقّ چـــار کتاب[8] ستوده‌ی غفّار
۳۰ بحقّ جملـــه قرآن بصُحُـــفِ ابــراهیم — بحـــقّ جمله مـــردانِ واقـــفِ اَسرار
۳۱ بحـــقّ سوزِ فقیـــرانِ بی‌گُنـــه دربند — بحـقّ زاریِ رنجـــورِ بی‌کسِ بیـــمار
۳۲ بحـــقّ چهـــره‌ی زردِ فقیـــرِ سرگردان — بحقّ دردِ اسیـــرانِ دور از آل و تبـــار
۳۳ بحقّ ضربِ جوانان بـــرایِ دین، با کُفر — بحقّ زاریِ پیرانِ خوار و زار و نـــزار

۱ـ یوشـع یـا یسـع از پیامبـران بنـی‌اسراییل بوده که معجزاتی مانند زنده گردانیدن اطفال مرده و شفای جُذام نعمان و مدد در کار بیوه‌زن وامدار برای تأدیه وام وی را منسوب باو می‌دانند.

۲ـ الیاس از پیامبران بنی‌اسرائیل بوده که می‌گویند کلاغ‌ها او را تغذیه می‌کردند، معجزاتی که باو نسبت داده‌اند زنده کردن پسر زن بیوه‌ای بنام سارتپا، صعود بآسمان بوسیله گردونه بوده است الیاس را یکی از۴ نبی جاویدان می‌دانند کارمهم او برانداختن بساط بعل‌پرستی بوده است.

۳ـ لـوط نـیز یکـی از پیامبران خدا بوده که جماعتی نابکار و منحرف و زشت کردار و بدسرشت در دور و بر وی می‌زیستند این اُمت بدکنش با زوجـهٔ لـوط در اشـاعهٔ اعمـال خلاف اخلاق و دین تبانی کرده و با نظارگان کثیف خود بمریدان و ارادتمندان آن حضرت می‌نگریستند سرانجام با استغاثه لوط، همسرش و آن گروه فاسد از میان رفتند.

۴ـ مقصود از اسکندر خضر نبی است زیرا هر دو (خضر و اسکندر) بطلب آب زندگانی رفتند.

۵ـ اسـرافیل یکـی از ملائـک مقـرب آستانه ذات کبریاست روز قیامت با دمیدن در صور تمام مردگان از مقابر خود برخاسـته و جهت استیضاح و حسابرسـی بدیوان عدل الهی فراخوانده می‌شوند. آیات ۵۱ و۵۲ سورهٔ یس مبین این مسأله است «وَ نُفِخَ فِی الصّوُرِ فَاذا هُمْ مِن الْاَجْداثِ الی رَبِّهِمْ یَنْسِـلوُنَ قالوُا یا وَیْلَنا مَن بَعَثَنا مِنْ مَرْقَدِنا هذا ما وَعَدَالرَّحْمنُ وَ صَدَقَ الْمُرْسَلوُنَ». یعنی آن زمانی که در صور (شیپور) دمیده شود مردگان از میان مضـاجع و مقابـر خود که غنوده‌اند شتابان برخاسته و بسوی خدایشان می‌روند در همین احوال گویند و ای بر ما چه کسی از آرامگاه‌هایمان ما را برانگیخـته اسـت. البـته ایـن همـان وعده‌ای است که خداوند به بندگانش فرموده و مرسلون (فرستادگان) نیز بدرستیِ آن صحّه گذاشته و تصدیق کـرده‌انـد تذکـار این نکته بی‌مناسبت نمی‌نماید که مرسلون منظور پیامبرانی است که در ضـمن رسـالت و نبوّتشان کتاب یا نوشته‌ای هم داشته‌اند ذکـر یـک مطلـب مفید و مثمر خواهد بود که بدانیم عده پیامبرانی که نامشان در قرآن و کتاب دینی ما هست ۲۵ نفر می‌باشد البته عدهٔ پیغمبران بیشتر از این رقم بوده و شماره‌شان مرادف آن اعداد که در میان مردم زبانزد شده است نیست.

۶ـ قـابض ارواح یـا ملـک‌المـوت همـان فرشته‌ایست که او را عزراییل می‌گویند که برابر حکم و فرمان خدا جان زندگان و جانداران را از تن و بدنشان مأخوذ داشته و می‌دارد و حیات و زنده ماندن آنها لحظه‌ای کم و زیاد نباشد.

۷ـ میکاییل یا میکال نام ملائکه موکّل بررزق و روزی افراد و یکی از چهار فرشته‌ی مقرب (جبراییل، عزراییل، اسرافیل و میکاییل) می‌باشد.

۸ـ چار یا چهار کتاب الهی عبارتند از زبورِ داوود (ع)، توراتِ موسی (ع) و انجیلِ عیسی (ع) و قرآن کتاب محمّد (ص).

۳۴ بحـقِ دین محمّد (ص) بخونِ پاکِ حسین — بحقِ مـــردُمِ نیـک از مُهـــاجر[1] و اَنصار

۳۵ کـــه نیست دینِ هُدی را بقولِ پاکِ رسول — امـــام غیـــرِ علی، بعدِ احمـــدِ مختار

۳۶ ز بعدِ او حَسَن است و حسین و عترَت او — مجـــوی جهل بر این کار مؤمنِ دینـــدار!

۳۷ بجهل غـــافل و مُستغـــرقی بغَفله همی — ز رنگ می نشنـــاسی سفیدی از زنگـــار

۳۸ بجهد و سعیِ منِ خستـه دل، چه سود تُرا — مگـر ز خوابِ جَهـــالت همی شَوی بیدار

۳۹ بجهل بنـــده ز پَیَش آن‌چنان همی بودم — که کس مبـــاد چنان کـــآمدم در اوّل بار

۴۰ سپاس و منّـت و عزّت خدای را که نَمود — رهِ نجـــات و شدم از حیات برخـــوردار

۴۱ بسال هفتصـــد و هفتـاد بُد که در شیراز — تمـــام گشت بیک روز جمـــعِ این اشعار

۴۲ با دشمنـــان منشین **حافـظا** تَـــولّا کن! — نَجاتِ خویش طلب کُن بجان ز هشـت و چهار[2]

۴۳ حرامزاده و بد فعِل و شـــوم و بی بُنیاد — بمـــدحِ شاهِ جهان کَی؟ کجـــا کند اقرار؟

۴۴ مُتابَعت بمُنافِق چه می‌کنی؟ بگذر! — ز یادِ گفتنِ نـــامش هزار استِغفار

پایان قصائد سبعه

۱- مهاجران کسانی بوده‌اند که در سفر و هجرت پیغمبر (ص) از مکه بمدینه با آن حضرت همراه و همسفر و انصار اشخاصی بودند از مردم مدینه که در وقت هجرت پیامبر را کمک کرده‌اند خداوند تعالی و تقدس آنان‌را بشارت بهشت داده است و آیهٔ۱۰۰ سورهٔ توبه باین موضوع اشاره دارد. «وَالسّابِقوُنَ الْاَوَّلوُنَ مِن اَلْمُهاجِرينَ وَ الْاَنصار وَالَّذينَ اَتَّبَعوُهُم بِاِحْسانٍ رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَ رَضوُا عَنهُ وَ اَعَدَّ لَهُمْ جَنّات...» یعنی آن کسانی‌که در ابتدای بالا گرفتن اقتدار حکومت اسلام (در مسأله ایمان بنبوّت پیغمبر و بر حق بودن دین مقدس و شریعت محمدی) پیشی و سبقت گرفتند از مهاجرین و انصار و آنهایی که در اطاعت امر خدا ثابت قدم ماندند خداوند از ایشان خشنود و آنان نیز از خدای تبارک راضیند و پروردگار عالم برای آن‌ها بهشتهایی مهیّا ساخته است... از جمله کسانی‌که ذات ذی‌الجلال و الاکرام از آنان راضی و خشنود است می‌توان بده تن اشاره نمود که ده مُبَشَّره (عَشَرَهٔ مُبَشَّره) می‌باشند که نام آن‌ها: ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه، زبیر، عبدالرحمان بن عوف، ابوعبیده جراح، سعدبن ابی وقاص و سعید برادر سعد می‌باشد

۲- در توضیح هشت و چهار از کاتبان و مشتاقان غور و تفکر در اندیشه ی حافظ دو گونه تأویل بنظر میرسد: یکی اینکه منظور از ذکر کلمهٔ هشت مراد ۸ ملائک حَمَلَة عرش و چهار هم چهار یار نبی اکرم(ص) میباشد. دیگر اینکه عده ای را عقیده بر آنست که مقصود از هشت، امام هشتم« ثامن الحجج (ع)» و هدف از کلمهٔ چهار بکار بردن صنعت ایهام در علم بدیع یعنی جمع دو عدد هشت و چهار است که ۱۲ میشود و مراد ائمهٔ اثنی عشریّه میباشد.

یادآوری یک نکته...

نظر باینکه خواجه **حافظ** در ضمن بیان قطعات بتاریخ وفات معاریف مذکور در دیوانش تحت عنوان ماده تاریخ بحساب ابجد اشاره فرموده است لهذا برای پرهیز از تکرار تاریخ فوت مشاهیر مزبور بنوشته‌ی خواجه اکتفا می‌شود.

توالی مقطّعات (قطعه‌ها) بر نهج ترتیب حروف آخر (ترتیب الفبایی) نوشته شده است:

در بی‌نیازی از محتسب

حرف ب

☾۱
تو نیک و بدِ خود، هم از خود بپرس! — چرا بایَدت دیگـری مُحتسب ۱
و مَـنْ یَتَّقِ الله یَجْـعَـلْ لَـهُ — وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبْ[۱] ۲

حرف ت

☾۲
آصَفِ عهدِ زمان جـانِ جهان تورانشاه[۲] — که درین مزرعه جُز دانه‌ی خیرات نکشت ۱
نافِ هفته بُد و از مـاهِ صَفَر کاف و الف — که بگُلشن شد و این گُلخَن[۳] پُردود بهشت ۲
آن‌که مَیلش سویِ حق‌بینی و حق‌گویی بود — سالِ تاریخِ وفاتش طلب از «میلِ بهشت»[۴] ۳

*****

☾۳
بهاءُ الْحـقّ و الـدّین طابَ مَثواه[۵] — امـامِ سُنّـت و شیخِ جمـاعت ۱
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند — بـر اهلِ فضل و اربـابِ بَراعت ۲
بطـاعت، قُـربِ ایزَد می‌توان یافت — قدم در نِه گـرت هست استطاعت ۳
بدیـن دستـور تاریخ وفـاتش — برون آر از حروفِ «قربِ طاعت»[۶] ۴

در وجوب علم نظر

☾۴
سرایِ مدرسه و بحثِ عِلم و طاق و رِواق[۷] — چه سود؟ چوت دل دانا و چشم بینا نیست ۱
سـرایِ قـاضیِ یزد ارْچه منبعِ فَضلست — خِلاف نیست که علمِ نظر[۸] در آنجـا نیست ۲

۱ـ و مَن... بخشی از آیات دوم و سوم سورهٔ مبارکهٔ طلاق است که معنی آن چنینست: آن‌کس که متّقی و پرهیزکار باشد و از خداوند بترسد در جایی قرار خواهد گرفت و روزی و رزقی باو می‌رسد که خود نداند از چه جایی برایش فراهم آمده است.

۲ـ راجع بتورانشاه بزیرنوشته‌ی غزل ۴۱۵ مراجعه فرمایند.

۳ـ ناف هفته... روز سه شنبه بیست و یکم بوده است و گلخن پُر دود کنایه از دنیای مملّو از ناملایمات و سختی‌هاست

۴ـ میل بهشت بحساب ابجد ۷۸۷ می‌شود.

۵ـ جایگاه و مکان بهاالدین پاک و پاکیزه باد!

۶ـ قـرب طاعـت نـیز بحسـاب جُمَّل (ابجد) ۷۸۲ می‌شود که باینصـورت محاسبه می‌گردد: ق ۱۰۰ + ر ۲۰۰ + ب ۲+ ط ۹ + ا ۱ + ع ۷۰ + ت ۷۸۲ = ۴۰۰

۷ـ توضیح رواق و رواقی در پاورقی غزل ش ۶۹ نوشته شده است.

۸ـ هرچند کـه قاضـی یـزد دارای فضـل و علـم و دانـش اسـت لیکـن از علـم نظـری (علمـی اسـت از مـنطق عملـی کـه اصطلاحاً متدولوژی Méthodologie گفته می‌شود و باستدلال و تفکر مبتنی است مانند علوم حکمت و اصول، علوم طبیعی و ریاضی) آگهی و اطلاع چندانی ندارد.

در باب ترک عاشق

قـوّتِ شـاعرهٔ مـن سَحر از فَـرطِ مَلال　　متـنفّر شده از بنـده گُـریزان می‌رفـت ۱
دیدمـش دوش که سرمست و خرامان می‌شد　　جـامِ می بر کف و در مجلـسِ رندان می‌رفت ۲
نقـشِ خوارزم و خیالِ لبِ جَیحون[1] می‌بست　　با هـزاران گِله از مِلـکِ[2] سلیمان می‌رفت ۳
می‌شد آن‌کس که جُز اوجانِ سخن کس نشناخت　　من همـی دیـدم و از کالبُـدم جان می‌رفت ۴
۵) چـون همی گفتمـش ای ونسِ دیرینه‌ی من　　سخت می‌گفـت و دل آزرده و گریان می‌رفت ۵
لابه بسیار نمودم کـه: مَـرو! سـود نداشت　　زآنکه کـار از نظرِ رحمتِ سلطـان می‌رفت ۶
گفتـم اکنون سخـن خوش که بگوید با من؟!　　کان شَکر لهجهٔ خوشخوانِ خوش الحان می‌رفت ۷
پـادشـاها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان!　　چـه کند سـوخته از غایتِ حِـرمان می‌رفت ۸
چون بشـد آن صنَم از دیـده‌ی **حافظ** غایب　　اشک همـواره ز رخسـاره بـدامان می‌رفت ۹

*****

۶) رحمـانِ لایموت چو آن پادشاه[3] را　　دید آنچنان کزو عمـل‌الخیر لایفوت ۱
جانش غریقِ رحمتِ خود کرد تا بود　　تاریخ این معامله «**رحمان لایموت**» ۲

رجالِ خطّهٔ فارس

۷) بعهدِ سلطنـتِ شاه شیخ ابواسحاق[4]　　به پنج شخص عَجَب مِلکِ فارس بود آباد ۱
نُخُست پادشهی همچو او وَلایت‌بخش　　که جانِ خویش بپروَرد و داد عیـش بداد ۲
دگـر مُربّیِ اسـلام شیخ مَجدُالدّین[5]　　که قاضـیئی به ازو آسمان نـدارد یاد ۳
دگر بقیـه اَبدال شیـخ امینُ‌الدّین[6]　　که یُمنِ همّـتِ او کارهای بستـه گُشاد ۴
دگر شهنشهِ دانش عَضُد که در تصنیف　　بنـای کـار مواقف[7] بنـامِ شاه نهـاد ۵

۱ـ راجع برود جیحون در پاورقی غزل ش ۷۸ شرح داده شده است.

۲ـ مِلکِ سلیمان در این مصراع مقصود شیراز است که دلبر معشوق از بی‌مهری پادشاه دلخور و اندوهگین بود که با هزاران گله شهر شعر و شعرا را رها کرد و بیرون رفت.

۳ـ رحمـان لایموت بحساب ابجد ۷۸۶ می‌شود که با تاریخ فوت شاه شجاع مطابقت دارد امّا خواجه او را عامل بخیرات و مبرّات و غریق رحمت رحمان لایموت (یعنی خداوند همیشه جاوید) دانسته است.

۴ـ شرح مختصر شاه شیخ ابو اسحاق اینجو را در زیرنویس غزل ش ۲۴۰ ملاحظه فرمایید.

۵ـ شیخ مجـد الدیـن از فقهـا و دانشـمندان قـرن هشتم بوده که مدت ۴۰ سال در شیراز بشغل قضاوت اشتغال داشته و در زمینه‌ی تصوف و فقه اسلامی تألیفاتی داشته است.

۶ـ شیخ امین الدین محمد بلیانی اهل کازرون که از عارفان و شاعران بزرگ بوده و با بزرگانی چون خواجوی کرمانی و خواجه‌ی شیراز مجلس بحث و گفتگو داشته است.

۷ـ کتاب مواقف اثر قاضی عضد الدین ایجی دانشمند معروف علم کلامست که منصب قاضی القضاتی کل ایران را داشته است امیر شبانکاره قدر و منزلت این عارف و عالم را ندانست و او را محبوس کرد که تا زمان وفاتش سال ۷۵۶ ه.ق بسن ۹۴ سالگی در زندان بود.

دگر کریم چو حاجی قوامِ[۱] دریا دل — که نامِ نیک بِبُرد از جهان ببخشش و داد ۶
نظیـرِ خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عـــزّوجلّ جمله را بیـــامُرزاد! ۷

در توصیف منزلت شاه جلال الدین اینجو

دادگـــرا تُرا فَلـــــک جُرعه‌کشِ پیاله باد! — دشمنِ دل سیاهِ تو، غرقه بخون؛ چو لاله باد! ۱
ذُروهٔ[۲] کـــــاخِ رفعتت راست ز فرطِ ارتفاع — رهـــروان وهْم را راهِ هــزار ســـاله باد! ۲
ای مَـــهِ بُرجِ منـزلَت،[۳] چشم و چراغِ عالَمی! — باده‌ی صاف دایمت در قـدح و پیالـــه باد! ۳
چون بهـــوای قامتت زُهــره شـود ترانه‌ساز — حاسدت از سَماعِ آن محرمِ آه و نـــاله باد! ۴
☾۸ دخترِ فکرِ بکـــرِ من همـــدمِ صُحبتِ تو شد — مَهرِ چنـــان عروس را هم بکَفَت حواله باد! ۵
زلفِ سیاه پرچمت چشـــم و چـراغِ عالَمست — جان ز نسیـــمِ دولتش در شکـــنِ کُلاله باد! ۶
نُه طبقِ سپهر و آن قُرصهٔ ماه و خور که هست — بر لبِ خوانِ قسمتت سهل‌ترین نـــواله باد! ۷
مَقصـــدِ من در ایـــن غزل حُجّتِ بندگی بوَد — لطـــفِ عبید پرورت شاهدِ این قباله بـــاد! ۸
حافظ اگـــر بوصلِ تـــو شاد نشد ز هر غمی — در غمِ هَجرِ روی تو مونسِ غم چو لاله باد! ۹

در توکّلِ بحضرت حقّ

دل مبند ای مرد بخرد! بر سَخای عمروٌ[۴] و زَید — کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گُشـــاد؟ ۱
☾۹ رَو توکّـــل کن! نمی‌دانی کـــه نوکِ کِلکِ من — نقشِ هر صورت که زد رنگِ دگر بیرون فتـــاد ۲
شـاهِ هُرمُزم نـــدیده بی سخـن صد لطف کرد — شاهِ یزدم دید و مدحَش کردم و هیچم نـــداد ۳
کـار شاهان این‌چنین باشد تو ای **حافظ** مرنج! — داورِ روزی‌رســان توفیق و نُصرتشان دهـــاد! ۴

۱ـ درباره‌ی حاجی قوام حسن تمغاچی بزیرنویس غزل ش ۳۹۳ رجوع شود.

۲ـ مقام و جایگاهت آن اندازه رفیع و بلند است که رهروان خیال بدسترسی چنین مقامی باید هزار سال راه طی کنند.

۳ـ مـراد از مَهِ برجِ مَنزلَتِ رفیع کاخ و دادگر که لطف عبید پرور دارد شاه جلال الدین مسعود اینجو فرزند محمود (آل اینجو) می‌باشد که در قرن هشتم هجری امارت داشته است.

۴ـ عمـروٌ وزید از مصطلحات فقها و طلّاب حوزه‌های علمیّه است که علی الاطلاق بمعنی دو نفر مخالف یکدیگر می‌باشند مانند ضَرَبَ زَیدٌ عمروًا یعنـی زیـد عمـروٌ را زد که در تداول محصلین امروز فلانی و فلانکس یا X ایکس و Y ایگریک گفته می‌شود. دل در سخا و کرم و بذل دیگران بستن خطاست فقط باید متکی بلطف و عنایت الهی شد و بس که مصداق بارز این مقوله گفته‌ی مشهور:

«دست توقع چو پیش کسان می‌کنی دراز — پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش».

*****

روحُ الْقُدُوس[1] آن سُروشِ فرّخ — بر قُبّهٔ طارَمِ[2] زَبرجَد ۱

۱۰) می‌گفت سحرگهی که یارب — در دولت و حشمتِ مخلّد ۲

بر مسندِ خسروی بماناد! — منصورِ مظفّرِ محمّد[3] ۳

در شیرینی شعر حافظ

گُلقندِ[4] شعرِ من ز بنفشه شَکررُباست — زان غَیرت طبرزد[5] و کعب الغَزال شد ۱

۱۱) بادا دهانش تلخ! که عیبِ نبات کرد — خاکش بسَر که مُنکرِ آبِ زُلال شد ۲

هرکس که کور زاد ز مادر بعمرِ خویش — کَی مشتریِ شاهدِ صاحب جمال شد ۳

*****

۱۲) بگذشتن فُرصت ای برادر! — در گرم رَوی چو میغ باشد ۱

دریاب که عمر بس عزیزست[6] — گر فَوت شود دریغ باشد ۲

در تقاضای حق الزّحمه

بسمعِ خواجه رسان ای ندیمِ[7] وقت شناس! — بخلوتی که دَرو اَجنَبی صبا باشد ۱

۱۳) لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش — بنُکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد ۲

پس آنگهش ز کَرَم این قَدْر بلطف بپُرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ۳

۱ـ روح‌القدس یا روح‌الامین همان فرشته‌ی مأمور ابلاغ وحی بپیامبران است که جبرییل نام دارد در اصطلاح عیسویان معتقد با قانیم ثلاثه (اب، ابن و روح‌القدس) اقنوم سوم است.

۲ـ طارم زبرجد کنایه از آسمان است که اسامی مختلفی دارد مانند گنبد خضراء، فلک نیلگون و...

۳ـ منصور مظفّرمحمّد نام فرزند امیر مبارز است که در جنگ با امیر تیمور گورگانی کشته شد.

۴ـ شرح راجع بگلقند را در پاورقی غزل ش ۲۳۴ ملاحظه فرمایید.

۵ـ طبرزد که معرّب تبرزد است همان نبات است که بعضاً فانیذ با شکر قوام آمده نیز گفته شده و وجه تسمیهٔ آن گویا بواسطه سختی و سفتی بوده که آن‌را با تبر می‌شکستند. کعب‌الغزال در اصل بمعنی استخوان قوزک پای آهوست لیکن نوعی شیرینی شبیه نقل یا آبنیات بآن شکل می‌ساختند که بعدها بنام شکر پنیر معروف شد که در موارد کم شدن قند در بازار آن‌را با چای دمکرده می‌خوردند. حافظ گلقند شعرش را از شراب بنفشه شیرین‌تر و بمثابه نبات می‌داند.

۶ـ وقت و فرصت انجام کار مانند ابر می‌گذرد باید از وقت که از طلا گران‌بهاتر است نهایت استفاده را بوجه احسن و مثبت بکنیم.

«صاحبا! عمر عزیز است غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش».

۷ـ ای ندیم و جلیس و همصحبت خواجه قوام‌الدین صاحب عیار بسمع همنشینت برسان که وظیفه و حقوق مرا بابت تدریس بدهد و بنحوی با او حرف بزن که حتی باد صبا نیز متوجه نشود.

در نصیحت بخواجه‌ی حسود

حسود خواجه‌ی ما را بگو که بد مپسند — وگرنه دَورِ زمان جُز بدت[1] جَزا ندهد ۱

مکُن ستیز که هرگز بعقل و فکرِ فضول — فَلَک زمامِ تصرّف بدستِ ما نـــدهد ۲

۱۴) بآنکـــه در نظرِ جم جهـــان بیارایند — بترک جوهر جامِ جهان نما نـــدهد ۳

نعـــوذُ بالله اگر تیـــر ز آسمان بارد — که بـــار در حرمِ کبریایِ ما نـــدهد ۴

بحقِ نعمـــتِ حاجی قوامِ ما کز قدر — ز بهرِ مصلحتِ خود بدین رضا ندهد ۵

*****

اعظـم قوامِ دولت و دین آنکه بر درش — از بهرِ خاکبوس نمودی فَلک سُجـــود ۱

۱۵) با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود ۲

تا کـــس امیدِ جود نـدارد دگر ز کس — آمد حروفِ سالِ وفاتش امید جـــود[2] ۳

شهامت در گفتار

آن کیست تا بحضرتِ سلطان ادا کند — کز جَورِ دَور گشت نابهنجارها پدید ۱

رندی نشـــسته بر ســرِ سجّادهٔ قضا — اَمَردی بجاه و وِقار و جلالَت رسیـد ۲

۱۶) ای آصـــفِ زمانه ز بهـــرِ خدا بگو! — با خسروی که دولتِ او باد بر مَـزید ۳

شاهـــا روا مدار! که مفعولِ مَن اَراد — گردد بر روزگارِ تو فعّـــالِ ما یُرید[3] ۴

در نابینا شدن محتسب

دل مَنه بـــر دنیـــا و اسبابِ او! — زآنکه از وَی کـــس وفاداری نـدید ۱

کس عسل بی نیش ازین دکّان نخورْد — کس رُطَب بی خار ازین بُستان نچید ۲

۱۷) هـــرکه ایّامی چـــراغی برفروخت — چون تمام افروخت بـادش در دمیـد ۳

بی‌تکلّف هر که دل بـــر وَی نهاد[4] — چون بدیدی خصمِ خود می‌پـروریـد ۴

۱ـ ایـن بیـت یـادآور گفته‌ی نغز «آن‌چه را که بخود نمی پسندی برای دیگران نیز مپسند» زیرا پاداش هر عملی عین همان عمل خواهد بود و در همین زمینه نیز گفته‌اند «کسی که بـــاد می‌کارد — توفان درَو خواهد کرد»

۲ـ منظور قوام‌الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع است که سال وفاتش بحساب جُمّل ۷۶۴ می‌شود.

۳ـ فعال ما یرید کسی را گویند که هر چه بخواهد و میلش باشد آن را انجام می‌دهد و این مسئلهٔ فقط مختص خداوند است.

۴ـ درباب تعلق خاطر بدنیا و زخارف آن از ابوسعید ابی الخیر عارف و شاعر بزرگ قرون چهارم و پنجم هجری تمثیلی نیکو نقل می‌کنیم:

«حال دنیا بـــاز پرسیدم من از فرزانه‌ای — گفت: یا خوابی است یا بادی است یا افسانه‌ای»

«گفتمش هر کس بمهـر دل برو بربست دل — گفت: یا غول است یا دیـــوست یا دیوانه‌ای»

شاهِ غــازی[1]، خسروِ گیتی ستان — آن‌که از شمشیرِ او خون می‌چکید ۵
گَه بیک حمله سپاهی می‌شکست — گه بهویی قلبگــاهی می‌دریــد ۶
از نهیبــش پنجه می‌افکنــد شیر — در بیابان نامِ او چــون می‌شنید ۷
سروَران را بی‌سبب می‌کرد حبس — گرد نان را بی‌خطر ســر می‌بُرید ۸
عاقبــت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخّر کرد، وقتش در رسید ۹
آن‌که روشن بُد جهان بینش از او — میـل در چشمِ جهانبینــش کشید ۱۰

در صلابت رأی شاه و کیفر حکم او

اگر خــدای کسی را بهرِ گناه بگیرد[2] — زمین بنــاله درآیـد زمانه آه بگیــرد ۱
برابرست کَه و کوه پیشِ حضرتِ مولی — گهی بکــوه ببخشد گهی بکــاه بگیرد ۲
گنــاه روی زمیــن می‌کنی نمی‌دانـی! — که مـاه بر فَلک از شــومیی گناه بگیرد ۳
☾۱۸ تـو پاکــدامنی! آری ولی شــود پیدا — گناه‌های تو فــردا که دادخواه بگیــرد ۴
شبی ز شرمِ گُنـه، من چنان بگریم زار — که سَجده‌گاه من آن شب همه گیاه بگیرد ۵
گــهِ وداع بگریم بدانســان کـه یار — بهرِ زمین که رَوَد، آبِ دیده راه[3] بگیــرد ۶
چو شـاه قصدِ هلاکِ کسی کند **حافظ!** — کِراست زَهره و یارا که پیشِ شاه بگیرد؟ ۷

در توصیف دختر رَز

بر ســرِ بازارِ جانبــازان مُنادی می‌زنند — بشنوید ای ساکنــانِ کویِ رندی بشنــوید! ۱
دخترِ رَز[4] چند روزی شد که از ما گُم شدست — رفت تا گیرد سرِ خود هان و هان حاضر شوید ۲
☾۱۹ جــامه‌ای دارد ز لعــل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش بُرد و شد تا ایمِن از وَی نغنَــوید ۳
هر کــه آن تلخم دهد، حلوابها جانش دهم — ور بوَد پوشیده و پنهان بــدوزخ در رَویــد ۴
دختــری شبگردِ تندِ تلخِ گلرنگست و مست — گــر بیابیـدش بســویِ خانه‌ی **حـافظ** برید ۵

۱ـ منظور از شاه غازی امیر مبارز است که جهان بینش (چشم‌هایش) وسیله پسرش کور شد.

۲ـ این قطعه حکایت از نصیحت و اندرز خواجه بشاه شجاع است که او را متنبّه می‌سازد با مردم مدارا کند و حال اطرافیان را مد نظر داشته باشد و بکسی اذیت و آزار نرساند تا خداوند از او خشنود شود و بر اریکه سلطنت و مسند قدرت و حکومت بماند.

۳ـ حـافظ از خجلـت و شرمسـاری خود در قبال ارتکاب گناه برای شاه مثال می‌آورد و اظهار می‌دارد آن اندازه از دیدگانش سرشک باریده که بشکل سیلابی ظاهر گشته که اگر دوستش بخواهد از آن عبور کند نتواند.

۴ـ ایـن بیـت و ابـیات متعاقـب آن همـه در وصف دختر رز یعنی شراب سروده شده و چنین می‌نماید که مدتی شرب آن موجب تعزیز می‌شده و نایاب گشته است.

در ترک حرص و آز

☾۲۰

فَساد چـــرخ نبیننـــد و نشنوند همی — که چشم‌ها همه کورست و گوش‌ها همه کر ۱
بســا کسا[1] که مَه و مِهر باشدش بالین — بعاقبـــت ز گِل و خشت گـــرددش بستر ۲
چــه فـــایده ز زِرِه با گشاد تیرِ قضا — چـــه منفعـــت ز سِپـــر بانَفاذِ حُکمِ قَدَر ۳
اگـــر ز آهن و پولادِ سوده حِصن کُنی — حَواله چون بـــرسد زود اجـــل[2] بکـوبد در ۴
دری که بر تو گشایند در هوی مگشای — رهـی کـــه با تو نَمایند در هـــوس مسپَر! ۵
غبار چـــرخ ببین و نهـــادِ دَورنگـــر! — بســاطِ حـــرص نَورَد و لبـــاسِ آز بـدَر! ۶

*****

☾۲۱

برادر خواجه عادل، طاب مَثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش ۱
بسـویِ روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی از افعـــال و صفاتش ۲
خلیـل عادلش[3] پیوسته برخوان — وز آنجـا فهم کن ســـال وفاتش ۳

*****

☾۲۲

بر تـــــو خوانم ز دفترِ اخلاق — آیتی در وفـــا و در بخشـــش ۱
هـــرکه بخراشـدت جگر بجفا! — همچو کانِ کریم زر بخشـــش! ۲
کم مباش از درخت سایه فکن! — هرکه سنگت[4] زند ثمر بخشش ۳
از صـــدف یادگیـر نکتهٔ حِلم — هرکه بُرَد سَرت، گُهر بخشـش ۴

در باب مستی عارفانه

☾۲۳

زان حَبّهٔ خضرا[5] خور کز روی سبک هضمی — هرکو بخورد یـک جَو[6] بر سیخ زند سی مرغ ۱
زان لُقمـــه که صوفی را در معـــرفت اندازد — یکذرّه و صد مستی یکـــدانه و صد سیمرغ ۲

*****

۱ـ بسـا اشـخاص که ظاهر آراسته‌ای دارند اما در حقیقت کم بضاعت و بی‌چیزند فقط بجهت اینکه فقر و مسکنت خود را از نظارگان مردم مخفی نمایند قلب ماهیت می‌کنند که در واقع مشمول این گفته مشهورند: «بسی مردُمانند به بـــاطن فقیر شکم از سبوس و لباس از حریر».

۲ـ درباره‌ی فرا رسیدن اجل و پایان حیات مادّی بزیرنویس غزل ش ۲۰۷ مراجعه شود.

۳ـ خلیل عادل بحساب ابجد عدد ۷۷۵ می‌شود که سال وفات برادر بزرگتر حافظ می‌باشد.

۴ـ مفهـوم بیت کـم مـباش از درخت... بما می‌نمایاند که در مقابل بدی دیگران نیکی کنیم و نیکوکار باشیم زیرا اقتضای سیر زمان آن‌ها را از گفته یا کرده‌ی خویش شرمنده و پشیمان می‌سازد بقسمی که در مقام جبران و تلافی بخیر برمی‌آیند و در مقابل گذشت و بزرگمنشی ما سرتسلیم و تعظیم فرود می‌آورند. این نکته یادآور تمثیل نغز «در عفو لذتیست که در انتقام نیست» می‌باشد.

۵ـ حَـبّهٔ خضـرا (حَبّة اُلْخَضراء) که بفارسی بَنَه گفته می‌شود میوه‌ی نوعی درخت پسته وحشی است که از آن مربا یا ترشی تهیه می‌کنند در لسان ترکـی جـاتلانقوش مـی‌نامـند از پوسـت درخـت نامبرده شیرابه یـا صـمغی بـنام بَطْـم تسراوش می‌کند که بنا بنوشته‌ی اَلمُنجد اسانس تربانتین Térébanthine نـیز از آن اسـتخراج مـی‌شـود. زیـاد خوردن آن صوفیان و قلندران را حالت شطحیّات گفتن دست می‌دهد یعنی در حقیقت توهّم زاست که در زبان روانپزشکی هالوسینوژن Hallucinogéne گفته می‌شود.

۶ـ جَـو یا حبّه در این مصراع واحد وزنی معادل ربع یکقیراط یا یک هشتاد و چهارم مثقال است که جهت سنجش و توزین احجار کریمه (احجار نفیسه یا ثمینه) مانند الماس و زُمرّد بکار می‌رود.

مَجدِ دینِ سرورَ، سُلطانِ[۱] قضاوت اسماعیل   که زدی کِلکِ زبـــان آورش از شرع نَطَق   ۱

۲۴) نـــافِ هفته بُد و از مـاه رجب کاف و الف   که برون رفت از این خانه‌ی بی نظم و نَسَق   ۲

کَنَفِ رحمـــتِ حق منــــزلِ او دان و آنگه   سالِ تاریخ وفاتـــش طلب از رحمتِ حَق   ۳

*****

۲۵) بعلمســت آدمی انسانِ مُطلق[۲]   چو علمش نیست شد حیوانِ مطلق   ۱

عملِ بی‌علم باشد جهلِ مطلق   بجهل ای جـــان نشاید یافتنِ حق!   ۲

*****

صَبـــاحِ جمعه بُد و سادسِ ربیعِ نُخُست   که از دلم رخِ آن ماه روی شـــد زایل[۳]   ۱

۲۶) بسالِ هفتصد و شصت و چار از هجرت   چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل   ۲

دریـــغ و درد و تأسّف کجا دهد سودی   کنون که عمر ببازیچه رفـــت بی‌حاصل   ۳

*****

بُلبل (و) سرو (و) سمن یاسمن (و) لاله (و) گُل   هست تـاریخِ وفات[۴] شهِ مشکـــین کاکُل   ۱

۲۷) خســـروِ روی زمیـــن غَوثِ زمان بو اسحاق   که بمَه طلعت او نازد و خندد بـــــر گُل   ۲

جمـعهٔ بیســـت و یک مـــاهِ جَمـــــادی‌الْاولی   در پسین بود که پیوسته شد از جـزء بکُل   ۳

*****

۱ـ مجـد و مایـه‌ی مباهات و افتخار دینِ سرورَ ما «حضرت ختمی مرتبت(ص)» قاضی القضات اسماعیل است که در روز سه شنبه بیست و یکم مـاه رجـب از ایـن خانـه بـی‌نظم و نسق (دنیای پرهیاهو و آشفته و بی در و پیکر و بگفته خیام رباطِ دو در) رحلِ اقامت بدنیای باقی کشید و در جوار رحمت حق آشیان کرد و کلمه رحمت حق که تاریخ فوت نامبرده است بحساب ابجد عدد۷۵۶ می‌شود.

۲ـ دربـاب فوایـد علـم و خدماتی که علوم مختلفه بجوامع بشری کرده و می‌کند هر چند بنویسند و بگویند یا بگوییم و بیاض صورت کاغذ را با مَـرقم (وسـیلهٔ نوشتن) سیاه کنیم نتوانسته‌ایم عُشری از اعشار منافع و مآثر علوم را برشماریم فقط جهت نمایاندن ارزش و فضیلت دانش آموختن چـند توصـیه حضـرت نبوی (ص) و احادیث منقوله در این باب را زینت بخش نوشتار خود می‌کنیم «اُطْلُبُوالْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ اِلَی اللَّحَدِ» ز گهواره تا گـور دانش بجویید و«اِقْتِنِ الْعِلْمَ فَاِنْ کُنْتَ غَنِیّاً زانَکَ وَ اِنْ کُنْتَ فَقیراً ما نَکَ» تحصیل علم و طلب دانش را پیشه خود ساز چه اگر دارا و ثروتمند باشـی آن علـم وسیله زینت می‌شود و چنانچه فقیر و مستمند باشی ترا روزی خواهد داد و «لا فَخْرَ اِلّا لِاَهْلِ الْعِلْمِ، اِنَّهُم عَلی الْهُدی وَ لِمَنِ اسْتَهْدی اَدِلّاءُ» افـتخار و سـربلندی شایسـته و بـرازنده‌ی دانشـمندان است زیرا آنها خود در راه رستگاری و پیروزی بر مصائب و مشکلات روزگار قدم برداشته‌اند و برای طالبان علم و هدایت بصوب ترقی راهنما هستند.

۳ـ صـبح روز جمعـه ششـم ربـیع‌الاول سـال ۷۶۴ هـ حافظ فرزند بزرگتر و نور چشم دلبندش شاه نعمان را که گویا در هندوستان فوت کرده از دسـت داده و داغـدار گشت، خداوند هر دو یعنی پدر و پسر را بریاض رضوان مخلّد دارد و روانشان با ارواح طاهرین محشور و با اموات قارئین و مُصحّحِ دیوان شاد و قرین رحمت کند!

۴ـ خواجـه در چـند جـا از ممـدوح خـود ابواسـحاق ایـنجو یاد کرده و در آخر نوشته‌اش مادّه تاریخ بلبل و... آورده است که بحساب جمّل ۷۵۷ می‌شود که از جزء بکلّ یعنی از تن خاکی جدا و بخدا پیوسته است.

حُســـنِ این نظم از بیان مُستغنیست — با فروغِ خور کسی جوید دلیل؟ ۱
آفرین بـــر کِلکِ[1] نقّــاشی که داد! — بکر معنی را چنین حُسنِ جمیل ۲
☾۲۸ عقــل در حُســنش نمی‌یـــابد بَدَل — طبع در لطفش نمی‌بیند بَـــدیل ۳
مُعجز است این نظم یا سِحْرِ حلال[2] — هاتِف آوَرد این سخن یا جبرئیل ۴
کس نیارَد گفـــت رمزی زین نَمَط — کس نداند سُفت دُرّی زین قبـیل ۵

*****

سال و فال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت انـــدر شهریاری بــــرقرار و بــــردَوام ۱
☾۲۹ ســـال خرّم، فال نیکـــو، حـــال ســـــالم، مال پُر — اصل ثابت، نسل باقی، تخت عالی، بخت[3] رام ۲

*****

کو فرصتی کـــــه خدمتِ پیرِ مغان کنم؟ — وز پندِ پیر، دولتِ خود را جوان کنم ۱
☾۳۰ من ســـــالها مُجاورِ میخــــانه بـــوده‌ام — باقیِ عُمـر خدمـــتِ آن آستان کنم ۲
دی شیشه دید با من و بشکست مُحتسب — مَی بعد از این بـــزیرِ مُرقّع نهان کنم ۳

در مدح سلمان ساوَجی

حکیمِ فکرِ من از عقل دوش کرد سؤال — کـــه ای یگانه‌ی الطــــافِ خـالقِ رحمان ۱
کدام گوهرِ نظمست در جهان که ازو؟ — شکست قیمـــتِ بازارِ لـــؤلـــؤِ عُمّـان[4] ۲
☾۳۱ جـــــوابداد که بشنـو زمن ولی، مشنو! — که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمـان ۳
سرآمدِ فُضَلای زمـــــانه دانی کیست؟ — ز رویِ صِدق و یقین نه ز راه کِذب و گُمان ۴
شهنـشهِ فُضلا، پادشـــــاهِ مُلکِ سخن — جمالِ ملّت و دین خواجه‌ی زمان سلـــمان[5] ۵

*****

۱ـ حافظ در تحسین و تحبیب کِلکِ نقاش ازلی در جایی دیگر می‌فرماید:

«خیز تا بر کلکِ آن نقاش جان‌افشـــان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت».

۲ـ سحر حلال نوشته‌ی منظوم یا منثوری است که عالی و رسا و بدور از نیرنگ و ریا باشد.

۳ـ ابیات قطعه ش ۲۹ که هیچ‌گونه ابهام و رمز و تکلّف و پیچیدگی کلام در آن مشهود نیست از لحاظ توضیح بصنعت شعری تفسیر جَلّی منوط می‌شود.

۴ـ لؤلؤ عمان مقصود مروارید نهفته در صدف که نوع عُمّانیش (مربوط به دریای عمان) مشهور است.

۵ـ سلمان ساوجی هم عصر حافظ و شاعر دربار سلطان اویس ایلکانی بوده که پس از وفات او محبت و انعام جلایریان متوجه حافظ شده است.

سرورِ اهلِ عَمایم[1] شمعِ جمعِ انجمن | صاحبِ صاحبقران حاجی قوام‌الدّین حَسَن ۱

۳۲) ســادسِ مــاهِ ربیع‌الآخر انــدر نیم‌روز | روز آدینــه بحکمِ کــردگارِ ذوالمنَــن ۲

هفتصد و پنجاه و چهار از هجرتِ خیرُالبشر[2] | مهر را جَوزا مکان و مــاه را خوشه وطن ۳

مرغِ روحــش کــو همایِ آشیانِ قُدس بود | شد سوی بٰاغِ بهشت از دامِ ایـن دار مِحَن ۴

در سوگ فرزند

۳۳) دلا دیدی! که آن فرزانه[3] فرزند | چه دید اندر خمِ این طاقِ رنگین!؟ ۱

بجــایِ لوحِ سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لــوحِ سنگین ۲

در انتظار مراجعت دوست

درین ظُلمت سرا تا کَی ببویِ دوست بنشینم | گهی انگُشت بر دندان، گهی سر بر سر زانو ۱

۳۴) بیــا ای طائرِ فرّخ بیــاور مژده‌ی دولت! | عَسی الْاَیّامُ اَنْ یَرْجِعْنَ قَوماً کَالّذی[4] کـانوُا ۲

تَنــاهیِ اْلصَّبرُ مُذْحَلَّتْ بِمَاوی الْاَسَدِ سِرحانِ | وَ طار الْعَقْلُ اذْ غَذَتْ بِمغْنی[5] الوَرْق غِربانُ ۳

*****

۳۵) ای مُعَرا اصلِ[6] عالی جوهرت از حرص و آز! | وی مُبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو! ۱

در بــزرگی کَی روا بــاشد که تشریفات را | از فرشتــه بازگیری وآنگــهی بخشی بدیو ۲

۱ـ اهل عَما فقها و علماء دینی که عمامه دارند و قائد و رهبر وامام قاطبهٔ ناس هستند و در واقع جانشینان پیغمبرند (ص) که با پوشش البسهٔ پیامبر گونه متّصف بصیانت سیرهٔ نبوی می‌باشند که همانا ارشاد و راهنمایی مردم است.

۲ـ دوست و همنشین و همصحبت انجمن دانایان و علمای مجلس از حاجی قوام الدین حسن تمغاچی گفتگو می‌دارد (پیشتر در قطعه رجال خطّهٔ فارس و چند جای دیگر دیوان، خواجه اشاره دارد) که ظهر روز جمعه ششم ماه ربیع‌الآخر (ربیع الثانی) سال ۷۵۴ هجری قمری مقارن آن زمان که خورشید در برج فلکی جوزاء و ماه در مدار فلکی سنبله و تابستان بوده قوام‌الدین حسن این دنیای پر از رنج و مشقّت (دارالمحن) را ترک گفته و بسرای باقی شتافته است خواجه از وفات او متأثر و اندوهناک شده است.

۳ـ این قطعه اشاره بمرگ ناگهانی فرزند کوچکتر حافظ دارد که در شیر از مدفونست.

۴ـ عَسی... چه بسا جای امیدواریست آن گروه که قبلاً با هم ائتلاف و اتفاق‌نظر داشتند مجدداً بموضع و موقعیت خود بازگردند.

۵ـ زمانی‌که گرگ بمسکن و کُنام شیر دسترسی پیدا کرد (یعنی شیر را آنچنان نگون بختی فرا رسید که گرگ در قلمرو او نفوذ و حکومت کند) صبر و طاقت بسر آید و تمام شود و همچنین اگر جای کبوتر خوش خبر را کلاغ مشئوم و بدقیافه بگیرد و آواز بخواند عقل از سر انسان بدر می‌رود.

۶ـ ای آنکه جوهر و حقیقت وجودت از حرص و آز عاری و ستُرده و خلق و خوی پسندیده‌ات از هر مکر و فریبی بدور است کجا زیبنده و سزاوارست که بزرگ و والا مقامی چون تو اوّل صله و انعام ببخشاید آنگاه بازپس ستاند و بنا اهلان و بی‌کفایت‌ها و ناشایستگان بدهد. این بیت تلمیحاً بشاه شجاع جلایری فرزند امیر مبارز اشاره دارد که ابتدا در حق یکی از وزرای فرشته خودستی گشاده داشت سپس با دمدمه و افسون حاسدان صله و لباس پیشکشی از وی باز گرفت و بدیو سیرتی داد: «ز میشان ستانی، بگرگان دهی».

در باب سرنوشت محتوم

بگـوشِ هوشِ رَهی مُنهـئی[1] نـدا در داد — ز حضـرتِ اَحَـدی لا اله الّا الله ۱

☾۳۶ که ای عزیز! کسی را که خواری اُست نصیب — حقیقت آن‌که نیابد بزور مَنصب و جاه ۲

بـآبِ زمزم[2] و کـوثر سفیـد نتوان کرد — گلیمِ بختِ کسی را کـه بافتند سیاه ۳

*****

ز شاهراهِ سعادت بباغِ رضوان رفت — وزیرِ کـامل ابونصـر خواجه فتـح الله[3] ۱

☾۳۷ بروزِ شنبه‌ی سادِس ز ماهِ ذی‌الحجّه — بسالِ هفتصد و شصت از جهان بشـد ناگاه ۲

در مُهیّا بودنِ بساطِ عیش و عشرت

سـاقیا پیمـانه پُر کن زانـکه صاحب مجلست — آرزو می‌بخشـد و اَسـرار می‌دارد نگـاه ۱

جنّتِ نقـدست اینجا عیـش و عشـرت تازه کُن — زانکه در جنّت خـدا بر بنده ننویسد گناه ۲

☾۳۸ دوستـداران دوستکـامند و حـریفان با ادب — پیشکاران نیکنام وصف[4] نشینان نیکخـواه ۳

سازِ چنگ آهنگِ عشرت، صحنِ مجلس جایِ رقص، — خالِ جانان دانه‌ی دل، زلفِ سـاقی دامِ راه ۴

دَور ازیـن بهتر نبـاشد ساقیـا عشرت گُزین! — حال ازین خوشتر نباشد **حافظا!** ساغر بخواه ۵

*****

آن میوه‌ی بهشتی کآمد بدستت ای جان! — در دل چـرا نکِشی از کـف چرا بهِشتی؟ ۱

☾۳۹ تـاریخِ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله‌اش فروخوان از «میوه‌ی بهشتی[5]» ۲

دُردانه‌ی زمانه

☾۴۰ گـدا اگر گُهرِ پاک داشتی در اصل — بر آب **نقطهٔ** شرمش مَدار بایستی ۱

ور آفتاب نکردی فسوس جامِ زرش — چرا تُهی ز مَیِ خوشگوار بایستی[6] ۲

۱ـ از جانب حضرت حقّ پیام‌آوری بیامد و ندا داد که کسی با زور و قوه قهریّه نتوانسته و نمی‌تواند مقام و منصبی را جز باخواست خدا از کسی بگیرد یا بکسی دهدیعنی رفعت وعزّت یا ذلت و حقارت هرکس بنابمیل و ارادهٔ حق‌تعالی است.

۲ـ بـآب زمـزم (چاهـی اسـت در بخش جنوبی مکه که هاجر زوجهٔ حضرت ابراهیم (ع) آن‌را حفر نمود آب آن‌را حُجّاج باقطار عالم برده و بعنوان تبرک از آن استفاده می‌کنند) و کوثر نمیتوان سیه بختی و بیچارگی را از خود دور داشت. بپاورقی غزل ش۹۳ مراجعه فرمایید.

۳ـ درباره‌ی خواجه ابونصر فتح الله بشرح ابیات قصیده ششم ش ۴ رجوع شود.

۴ـ صف‌نشینان و مجلسیان با ادب و تمکین بدور سـاقی سـاغر بدست نشسته و منتظر فراهم شدن بساط عیش و عشرتند.

۵ـ میوه بهشتی بحساب جملّ ۷۷۸ می‌شود سال وفات سلطان اویس ایلکانی.

۶ـ چـون آفـتاب مغـرور است و جام زرینش را برخ کواکب و اختران می‌کشد و آنها را بباد تمسخر می‌گیرد بدانجهت کاسه‌اش از می خوشگوار تهـی مـی‌مـاند مفهـوم حقیقی بیت این نکته را خاطر نشان می‌کند که باید رخت عُجب و تکبّر و خود بزرگ بینی را از تن بدر کرد و افتادگی و خاک طینتی را مدار حیات خود قرار داد.

۳ وگر سرای جهـــــان را سرِ خرابی نیست | بَنای او به از این اُستوار بـــایستی
۴ زمــــانه گـــرنه سرِ قلب[1] داشتی کــــارش | بدستِ آصفِ صاحب عیار بایستی
۵ چو روزگار جُز این یک کریم بیش نداشت | بعُمر مهلـتی از روزگار بــــایستی

*****

۴۱)
۱ ای بادِ صبــــا اگر تـــوانی! | از راهِ وفـــا و مهــــربانی
۲ از مـــــن ببَری خبر به یارم | کان سوخته‌ی تو در نهانی
۳ می‌مُرد ز اشتیاق و می‌گفت | کای بی تو، حرام زنـدگانی

*****

۴۲)
۱ دریغــــا! خِلعَـــتِ روزِ جــــوانی | گرش بودی طِرازِ جاودانی
۲ دریغــا! حسرتا دردا! کزین جوی | بخواهد رفت آبِ زنـدگانی
۳ همی باید بُرید از خویش و پیوند | چنین رفتست حُکمِ آسمانی
۴ وَ کُـــلُّ اَخٍ مُفـــــارِقُهُ اَخُـــــوهُ | لِعُمْرِ اَبیکَ الّا الفَرْقَـــــدانِ[2]

در التجا بخواجه قوام‌الدّین حسن

۴۳)
۱ بمن پَیام فـــــرستاد دوستـــی دیـــــروز | کـــــه ای نتیجهٔ کِلکَت ســـوادِ بینـــــایی[3]!
۲ پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد | چــــرا ز خانه‌ی خـــــواجه بدر نمی‌آیی؟
۳ جــــواب دادم و گفتـــــم بدار معـذورم! | که این طریقه نه خودکامیست و خــودرایی
۴ وکیلِ قـــــاضیَم اندر گذر کمین کردست | بکـف قبالهٔ دعـــــوی چــــو مارِ شیدایی[4]

۱ـ روزگـار و چـرخ گـردان فلک بر وفق مراد آدمیان سیر نمی‌کند و همانند قلب که بطور واژگون در سینه قرار گرفته و از قانون هندسی عدول نمـوده اسـت او نیز بر خلاف میل انسان عمل می‌کند (کلمه قلب عربی است که بمعنی واژگونگی و سرازیری همان عضله مخصوص دل می‌باشد) هر عمل و کاری که در جهت عکس انجام گیرد گویند مقلوب است.

۲ـ هـر بـرادری از بـرادر دیگـر دوری مـی‌گزینند و جدا می‌شود لیکن سوگند بجان پدرت یاد می‌کنم که تنها دو برادر فرقدان (دو ستاره‌ی قطب شمال) تا قیام قیامت با هم هستند. این قطعه بسوگ برادر کوچک‌تر خواجه تلمیح دارد.

۳ـ از مضـمون ایـن ابیات نتیجه می‌گیریم که خواجه حافظ بعللی چند که از شمار آن می‌توان و امداری و مقروض بودن وی را نام برد مدت دو سـال مسکن و مأوای مألوف را ترک گفته و جَلای شیراز کرده و بدیار غربت رفته است پس از این مدت از ترس وکیل قاضی (مأمور جَلب) که نامـه و حکـم جلـب خواجـه را در دسـت داشـته و بسـان افعی پیچان و گرزه در پی دستگیر کردن خواجه بوده، غزل‌سُرای خوش‌نوای ما بخواجه قـوام‌الدین حسن پناه می‌برد که این وزیر دوستدار علم و فضیلت حافظ را در سرای خود با محبّت و اعزاز و اکرامی هرچه تمام‌تر پذیرا شده و با استمالت بر قلب ریش و پریش خواجه‌ی شیراز مرهم حسن خلق (تأدیه دیون را بر عهده گرفته) می‌نهد همچنین مدرسه‌ای تأسیس کرد و از حافظ درخواست تعلیم و تدریس در آن‌جا را می‌نماید که حافظ نیز دعوت وزیررا لبّیک می‌گوید.

۴ـ در نسخ عدیده و متکثّری که کاتبان و مصحّحان دیوان خواجه پدید آورده‌اند هر کسی با توجه بذوق و سـلیقهٔ شخصی به‌جای مار شیدایی مار شیوایی نوشته است! اما بدیهی است که مار بانوای نی مار افسای شیدا می‌شود و پیچ و تاب می‌خورد.

کــه گر برون نَهَم از آستان خواجه قدم — بگیر دم سوی زندان بَرَد بر سوایی ۵

جنابِ خــواجه حِصار منست، گر اینجا — کسی نَفَس زند از مَردُم تقاضـــایی ۶

بعَــونِ قــوّتِ بـــازوی بنــدگانِ وزیر — بسیلیَش بشکــافم دماغِ سَــودایی ۷

چه جای اینکه ز پیوندِ کاف و نون ما را — بجز مُلازَمتش نیســـت علّتِ غایی ۸

همیشـــه باد جهانش بکام وز سرِ صِدق! — کمر ببندگیَش بستـــه چرخِ مینایی ۹

*****

۴۴

ســـــاقیا باده کـــــه اِکسیرِ حیــاتست[1] بیار! — تا تنِ خاکیِ مـــن عینِ بقا گــــردانی ۱

چشم بر دَورِ قدح دارم و جان بر کفِ دست — بسرِ خواجه که تا آن ندهی نستـــانی! ۲

همچــو گُل در چمن از بـــاد میَفشان دامن! — زانکه در پایِ تو دارم سرِ جان افشانی ۳

بر مَثـــانیّ و مَثـــالِث[2] بنواز ای مُطـــرب! — وَصفِ آن ماه که در حُسن نـدارد ثانی ۴

*****

۴۵

خُســــــروا دادگــــــرا بحــرِ کَفــا شیردلا! — ای جلالِ تــو بانواعِ هنـــــر ارزانی! ۱

همــــه آفاق گــــرفت و همــه اطراف گشاد — صیتِ مسعودی و آوازِ شه سلطـــانی ۲

گفتـــه باشد مگــــــرت مُلهِمِ غَیب احوالم — اینکه شد روز مُنیرم چو شبِ ظُلمانی ۳

در سه سال آنچه ببند و ختم از شاه و وزیر — همه برُبود بیکدَم فَلَکِ چوگـــــانی ۴

۱ـ دربـاره‌ی اکسیر بزیـر نوشته‌ی غزل شماره۴ مراجعه شود. اکسیر جزو علوم محتجبه است یعنی در عداد علومی میباشد که همه کس نتواند از رموز و اسرار آن آگاهی حاصل کند اسامی آنها: کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا و ریمیاست.

۲ـ مثانـی و مثالث تارهای دوم و سوم ساز است یا سازهایی که دارای دو یا سه سیم هستند نواها و الحان موسیقی را دراز منهٔ قدیمه با سازهایی مانـند بـربط، ربـاب، چـنگ، غـژک (در اصـطلاح اطراف و نواحی تربت جام قیچک می‌گویند) که زهی می‌باشند می‌نواختند که این آلات ذوی الاوتاراغانـی قـبل از رودکـی نـیز وجـود داشته است که طبیعتاً و بحکم ضرورت راه تکامل را پیش گرفت و کسانی نظیر ابونصر فارابی (ملقب بمعلّم ثانی) با پدید آوردن سه تار و تار کامل (شش سیم دارد) موسیقی را از صورت فولکلوریک و عامیانه متحول نمودند تا بشکلی که امروز مـی‌بینیم درآمـده اسـت یعنی زبان و گویش موسیقی تحت ضابطه‌ای که مبنایش نت **Note** می‌باشد قرار گرفته و بوسیله آن دستگاه‌ها، گوشه‌ها، مایه‌هـا و درآمدهـای مختلف چه در زمینه تغنّی و چه درباب نوازندگی و رامشگری ساخته می‌شود. خارجی‌ها از نتایج زحمات و ابتکارات ملل اسـلامی اسـتفاده‌ی شـایانی نموده‌اند و سازهایی مانند ویولون، ویولون سل، گیتار (در ممالک عرب زبان قیثاره می‌گویند)، اُرگ و پیانو و... را ساخته‌اند. بزیرنوشته غزل‌های۳۶۴ و ۵۰ مراجعه شود.

دوش در خـــــواب چنان دید خیالم که سَحَر — گُذر افتاد بر اِسطَبلِ[۱] شَهِم پنهــــانی ۵
بستـــه بـر آخـــورِ او استرِ من جو می‌خورْد — توبره افشاند بمن، گفت مرا می‌دانی؟ ۶
هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست؟ — تو بفرمای! که در فهم نــداریِ ثانی ۷

*****

۴۶)

پـــادشاها! لشــکرِ توفیــق همراه تواَند — خیزا! اگر بر عزمِ تسخیرِ جهان ره می‌کنی ۱
با چنیـــن جاه و جلال از پیشگاهِ سلطنت — آگهیّ و خدمتِ دلهـــای آگه می‌کنـــی ۲
بـــا فریبِ رنگِ این نیــلی خَـمِ زنگار فام — کار بر وِفـــقِ مُرادِ صِبغَـــةُ الله[۲] می‌کنی ۳
آن‌که ده با هفت[۳] و نیم آوَرْد بس سودی نکرد — فرصتت بادا! که هفت و نیم را ده می‌کنی ۴

*****

۴۷)

شــــاهـــا! مُبشّری ز بهشتم رسیده است — رِضوان سریر[۴]، حوروَش، سلسبیل مـــوی ۱
خوش لفظ و پاک معنی، موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک، بِکر و لطیفـه‌گوی ۲
گفتـــــم: بدین سراچه ز بهرِ چه آمدی؟ — گفتا: ز بهـــرِ مجلسِ شاهِ فرشته‌خـــوی ۳
اکنـون ز صحبتِ منِ مسکین بجان رسید — نزدیکِ خویش خوانش و کامِ دلش بجوی ۴

ایضاً در ماتم فرزند

۴۸)

ایّام بهارست و گُل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تــــو در خاک چرایی؟ ۱
چـــون ابرِ بهاران بروم زار بگویم — بر خاکِ تو چندان‌که تو از خاک برآیی! ۲

پایان مقطّعات (قطعه‌ها)

۱ـ این قطعه بشاه جلال‌الدّین مسعود، برادر شیخ ابو اسحاق که فرزند محمود اینجو بوده اشاره دارد و مضمونش چنینست که حافظ مدت سه سال از مجمـوع صله و انعام و دریافت حق تدریس مال و منالی فراهم نموده و بآن دل خوش داشته بود که از بدِ روزگار و نامقبلی بخت مایملکش را و حتـی اسـترش را بسـرقت را می‌برند و روز روشنش را بشب تیره و ظلمانی مبدّل می‌سازند تا این‌که روزی بوقت سپیده دمان گذارش بر اسطبل (کلمه مزبور در اصل یونانی و مأخوذ از استابولوم **Stabulum** است که بمعنی طویله چهارپایان و معرّب این کلمه اصطبل می‌باشد) شاه می‌افتد. اسـتر بـا دیـدن خواجه که صاحبش بوده توبره علف را تکان داده بدست و لباس حافظ می‌مالد. خواجه برای باز پس گرفتن استرش موضوع تعبیر خوابش را بسلطان واگذار میکند و بطور سربسته مسأله را بشاه تفهیم می‌کند که نوکران و غلامان استر را دزدیده‌اند و مترصد اقدام سلطان است که مَرکبش را بوی باز گردانند.

۲ـ ایـن مصـراع بآیـهٔ ۱۳۸سـورهٔ مـبارکهٔ بقره نظر دارد که می‌فرماید: «صِبْغَةَ اللهِ وَ مَنْ اَحْسَنُ منَ اللهِ صِبْغَةَ وَ نَحْنُ لَهُ عابِدوُنَ» یعنی رنگ‌آمیزی خداست که ما را رنگ ایمان و اعتقاد بتوحید بخشیده و هیچ رنگی بهتر از رنگ ایمان بخدای یگانه نیست.

۳ـ بیت آخر قطعه۴۶ نشانگر کم کردن جیره ماهانه و مستمری عده‌ای از درباریان و از جمله حقوق شهریهٔ حافظ توسط وزیر شاه منصور مظفری است که گویا یک چهارم از مبلغ مستمری‌بگیران را جهت خشنودی شاه کسر نموده است.

۴ـ سـروش بشـارت‌دهـنده سـیمایی خـوش و خـندان و پریسـا، سلسـله مـو (موهایش چون آب دریا مواج) که بر تخت لم داده و نشسته است و سخن‌های دلنشین و موزون می‌گوید بچه منظوری آمده است؟ فقط برای بزم آرایی مجلس شاه.

رُبـاعیّات

ترتـیب الـفبایی رُبـاعیـّات

[۱
جُز نقشِ تــو در نظر نیـــامد ما را
جُز کویِ تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقّا که بچشم در نیـــامد ما را

[۲
بـــرگیر شـــرابِ طـــرب‌انگیز و بیا
پنهان ز رقیـــبِ سِفله بستــیز و بیا
مشنو سخنِ خصم که «بنشین و مَرو»
بشنو ز من·این نکته که «برخیز و بیا»

[۳
عیبست عظیم برکشیدنِ خود را
وز جملهٔ خلـــق برگُزیدن خود را
از مـردُمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

[۴
با دوست نشین و باده‌های جام طلب
بوس از لبِ آن سروِ گُل اندام طلب
مجـــروح چو راحتِ جَراحت طلبد
گو از سرِ نیـــشِ این حَجّـام طلب

[۵
ماهی که قدّش بسروْ میماند راست
آیینه بدست و رویِ خود میـآراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت:
وصلم طلبی زهی خیالی که تُراست!

[۶
گفتم که لبت! گفت: لبم آبِ حیات
گفتم: دهنت! گفت: زهی حَبِّ نبات
گفتـم: سخنِ تو گفت: **حافـظ** گفتا
شادیِّ همـــه لطیفه‌گویان صَلَـــوات

[۷
هـر روز دلم بزیرِ باری دگرست
در دیده‌ی من ز هَجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا می‌گوید:
بیرون ز کفایتِ* تو کـــاری دگرست

[۸
بـاز آی که جانم بجمالت نگرانست!
باز آی که دل در غمِ هَجرت بفغانست
باز آی که بی رویِ تو ای یارِ عزیز!
سیلاب ز چشمِ منِ سرگشته روانست

---

* ایـن بیت اشاره‌ایست بآیهٔ ۴۳ سورهٔ رعد و آیهٔ ۱۴سورهٔ اَسْراء: «اِقرأَ کِتابَکَ کَفی بِنَفْسِکَ الْیَوْمَ عَلَیْکَ حَسیباً» یعنی نامه و نوشته‌ی اعمالت را بخوان و بآن بنگر که چه کرده‌ای همین نامه ترا کافی است که مورد سوآل و مؤاخذه قرار می‌گیری.

[۹ تو بدری و خورشید تُرا بنده شدست! — تا بنده‌ی تو شدست تا بنده [1] شدست!
زانـــروی کـــــه از شعاعِ نورِ رخِ تو — خورشید مُنـیر و ماه تابنـــده شدست

[۱۰ مـــن با کمرِ تو در میان کردم دست — پنداشتمش که در میان چیـزی هست
پیداست کز آن میان چو بربست کمر — تا من ز کمر چه طرْف برخواهم بست

[۱۱ ما هم که رُخش روشنیِ خور بگرفت — گرد خط او چشمه‌ی کوثر بگرفت
دلهـــا همه در چاهِ ز نخدان انداخت — و آن‌گاه سرِ چاه به عنـــبر بگرفت

[۱۲ امشب ز غمت میانِ خون خواهم خُفت — وز بِستر عــــافیت برون خواهـم خفت
بـــاور نکنی خـیـالِ خود را بفرست!؟ — تا در نگرَد که بی تو چون خواهم خفت

[۱۳ زلفینِ تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت؟ — وان چشمِ خُمارین تو خواب از چه گرفت؟
چـــون هیچ‌کسی بـــر گِ گُلی بر تو نَزَد — سر تا قدمت بوی گـــلاب از چه گرفت؟

[۱۴ نی قصّــهٔ آن شمعِ چِگِــل [2] بتوان گفت — نی حـــالِ دلِ ســـوخته دل بتوان گفت
غم در دلِ تنگِ من از آنست که، نیست — یک دوست که با وی غمِ دل بتوان گفت

[۱۵ اوّل بوفـــا مَی وِصالم در داد — چون مست شدم جامِ جفا بر سر داد
با آبِ دو دیده و دلِ پُرآتش — خـاکِ رهِ او شدم بیـــــادم در داد

[۱۶ راهِ طلـــبِ تو خــــارِ غم‌هـــا دارد — کو راهرَوی که این قـدمها دارد؟
دانی که؟ کِه روشناسِ عشقست آن‌کو! — بر چهره‌ی جان چراغِ دَمها دارد

[۱۷ نی دولتِ دنیـــا بستَم می ارزد — نی لـــذّتِ مستیش آلم میـــارزد
نه هفت هزار ساله شادیّ جهان — این محنت هفت روزه‌ی غم می‌ارزد

۱ـ از نظـر علم بدیع صنعت جناس مرکب بکار برده شده و توضیح بیت (رباعی) اینست: از آن دمی که خورشید بنده‌ی تو شده نورانی و تابنده و درخشان شده است.

۲ـ توضیح چگل را در زیر نبشته‌ی غزل ش۴۵ ملاحظه فرمائید.

۱۸] زان بـاده‌ی دیرینه‌ی دهقان[1] پرورد — در ده! که طَرازِ عُمر نو خـواهم کرد
مستم کن و بی خبر ز احوالِ جهان — تا سِرّ جهان بگویمت ای سَرَه مردا![2]

۱۹] تا حُکمِ قضـــــایِ آسمانی باشد — کارِ تو همیشه کـــامرانی باشد!
جامی که ز دست تُقْتَمون[3] مینوشی — سرمایه‌ی عیش جاودانی باشد

۲۰] هر دوست که دَم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تر دامن شد
گـــویند شب آبستن[4] و اینست عجب — چون مرد ندید! از کِه آبستن شد؟

۲۱] اشکم چو رُخِ نگارِ من گلگون شد — وز خونِ دلم خانه‌ی چشمم خـون شد
محبـوبِ من از ناز چنین گفت مرا — کای یارِ عزیز حالِ چشمت چون شد!؟

۱ـ باده‌ی دهقان پرورد بمعنی باده خالص و ناب است که محصول دخالت دستگاه چرخشت نیست و با دست دهقان پیر و مجرّب و پخته‌ی روزگار تهیه می‌شود.

۲ـ سره مرد یعنی آزاد مرد و بی‌قید و وارسته.

۳ـ تقتمون نام ساقی ترک نژادخوش اندام شاه شجاع جلایری که هم نوازنده وهم خواننده بوده است

۴ـ ایـن بیت یادآور ضرب‌المثل معروفی است که اعراب در محاورات یا مکتوبات خود بکار می‌برند «اَللَّیْلُ حُبْلی...» بزیرنویس مغنّی نامه، بیت ش۴۱ رجـوع کنید. در ادامه بحث تولیدمثل و آبستن شدن شکل حقیقی مسأله که منظور نوع بشر است دو نکته شایان توجه می‌باشد یکی این‌که همـانطور کـه عمومـاً بیشـتر مردم می‌دانند جنین یاررویان هر موجود زنده و از جمله انسان از ترکیب و لقاح دو نطفهٔ جنس مذکر و مؤنث حاصل مـی‌شـود کـه پس از رشد و طی مراحل جنینی و تکون و تکامل لازم از بطن خارج شده و پا بعرصه حیات می‌گذارد و این همه تکثرات از نتایج چنین پدیده‌ای است. دیگـر آنکه موضوع همانند یا شبیه‌سازی جنسی (منبعث از وجود خواص دوگانگی نر– مادگی در یکفرد) که در اصطلاح زیست‌شناسی هرمافرودیسم **Hérmaphrodisme** گفته می‌شود امروزه مورد بحث محافل علمی جهانست که چگونگی توالد و خلقت موجودی را بـدون نـیاز بآمیزش دو جنس مخالف بررسی می‌نماید بیانگر صدق آیهٔ ۱۸۹ سورهٔ اعراف و آیهٔ یکم سورهٔ مبارکهٔ نساء است که اراده خداوند بر آن تعلـق گرفـت بـرای تسـکین خاطـر و بـیرون آوردن آدم (ع) از تجرد و تنهایی حواء زوجهٔ او را از جنبش بیافریند. نظایر این مسائل برای ما تعجب‌برانگیز و خلق آن‌ها برای ذات یکتا سهل و آسانست. بنظر ما و طبق قانون طبیعت خلقت هر ذیحیاتی الزاماً از ترکیب دو نوع یاخته کوچک و مخـتلف پدیـد مـی‌آیـد که طی مراحل تکامل صوَر عَلَقَه و مُضْغَه را گذرانده و عَظْم و لَحْم می‌یابد همان‌طور که می‌دانیم حق‌تعالی با نمایاندن بارقهٔ لطف و عنایتش این پدیده‌ها را از شکل ناممکن بنظر ما، ممکن و میسّر می‌سازد.

(بنازم لم یزل قـــادر خدایی — که باوی نیستش دیگر خدایی)

درادامهٔ ایـن بحـث و در بـاب تشـکیل جنیـن و تشـخیص جنسـیت آن ذکـر ایـن نکـته را لازم دانستم که نتیجهٔ تحقیقات بیولوژیکی دانشمندان علم رویان (جنین) شناسی را کـه در اصـطلاح پزشکی اَمبریولوژی Embryologie گفته میشود بنظر خوانندگان گرانقدر دیوان خواجه‌ی لسان‌الغیب برسانم که در مسألهٔ D.N.A چنانچه از خـون سـر انگشـت شخص حبلی (حامله) که مدتی بیش از سه ماه از لقاح را گذرانده باشد شکل ایگرگ Y مشهود گردد جنین محتجب در رحم‌ وی مذکر و غیر از شکل مزبور مؤنث خواهد بود. از وسیله دیگری نیز موسوم به سونوگرافی سه بعدی جهت تشخیص جنسیت جنین استفاده می‌شود.

[۲۲ چون غنچه‌ی گُل قرابه پرداز شود — نرگس بهوایِ مَی قدحساز شود
فارغ، دلِ آن‌کسی که مانندِ حباب — هم در سرِ میخانه سرانداز شود

[۲۳ هَجرت کـــه بجانِ منِ درویش آمد — گویی نَمکی بر جگـــرِ ریــش آمد
ترسیدی من کز تو شوم روزی دور؟ — دیدی که همان روز بَدم پیش آمد!

[۲۴ شیـــــرین‌دهنان عهد بپایان نبرند — صاحبنظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مُراد و رای تو بوَد — نـــامِ تو میانِ عشقبـــازان نبرند

[۲۵ بــــردار دل از مــادرِ دَهْر ای فرزند — بـــا نصف اخیـــر شوهرش در پیوند!
بی‌قلب چندانی این چنین شخصی را — چون **حافظ** اگر شوی برویش خُرسند

[۲۶ از چرخ بهر گونه همی دار اُمید — وز گردشِ روزگار می‌لرز چــو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبوَد — پس مویِ سیاهِ من چرا گشت سپید

[۲۷ با مَی بکنـــارِ جُـــــوی می‌باید بود — وز غصّه کناره جوی می‌بـــاید بود
این مدّتِ عمرِ ما چو گُل ده روزست — خندان لب و تازه روی می‌باید بود

[۲۸ بـــا مردمِ نیک، بد نمی‌باید بود — در بادیهٔ دیو و دد نمی‌باید بود
مفتونِ معاشِ خود نمی‌باید شد — مغرور بفضلِ خود نمی‌باید بود

[۲۹ تا کار بکـامِ دلِ مجروح بوَد — تا مُلکِ تنم بی ملـکِ روح بوَد
امید من آنست ز درگاهِ خدا — کابوابِ سعادت همه مفتوح بود

[۳۰ یاران چو بهم دست در آغوش کنید! — این گردشِ چرخ را فراموش کنید
چـــون دَور بمن رسد نمانم بر جای — بر یادِ من آن دورِ بقا نـــوش کنید

[۳۱ این گُـــل زبرِ همنَفَسی می‌آیـد — شادی بدلم ازو بسی می‌آیـــد
پیوسته از آن روی کُنم همدمیَش — کز رنگِ وَیَم بویِ کسی می‌آید

۳۲] خوبانِ جهان صَید توان کرد بزر / خوش خوش برِ ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کُلَهدارِ جهانست ببین / کــاُو نیـز چگونه ســر درآورد بزر

۳۳] سَیلاب گــرفت گــردِ ویــرانه‌ی عُمر / و آغاز پُری نهــاد پیمانه‌ی عمر
هُشیار شو ای خواجه! که خوش خوش بکَشَد / حمّالِ زمانه رَخت از خانه‌ی عمر

۳۴] ایّامِ شبابســت شــراب اَولی‌تر / با سبزخطان باده‌ی نــاب اَولی‌تر
عالَم همه سر بسر رباطیست خراب / در جای خراب هم خراب اولی‌تر

۳۵] عشــقِ رُخِ یــار بر منِ زار مگیر / بر خسته دلان خُرده بیکبار مگیر
صوفی، چو تو رسمِ رهروان می‌دانی! / بر مردُمِ رِند نکته بسیــار مگیر

۳۶] در سُنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم: منِ سَودا زده را چــاره بساز
گفتــا: که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیشِ خوش آویز نه در عمرِ دراز

۳۷] مَـردی ز کنَنــده‌ی درِ خَیبَر[۱] پُرس / وَ اَسرارِ کَرَم ز خواجه‌ی قنبَر پرس!
گر طالبِ فیضِ حق بصِدقی **حافظ!** / سرچشمه‌ی آن ز ساقیِ کوثر پرس

۳۸] چشــمِ تو که سِحرِ بابِلست[۲] استادش / یارب که فسونها برواد از یادش!
آن گوش که حلقه کرد در گوشِ جمال / آویــزه ز دُرِّ نظمِ **حافـظ** بادش

۳۹] ای دوست دل از جفای دشمن درکش / با رویِ نکو شرابِ روشن درکش
بــا اهلِ هنر کـویِ گریبان بگشـای / وز نااهلان تمــامِ دامن درکــش

۴۰] چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال / ماهی که نظیر خود ندارد بجـمال
در سینــه، دلش ز نــازُکی بتوان دید / مانندهی سنگِ خاره در آبِ زُلال

۱ـ خَیـبر نـام قلعـه‌ای در نزدیکی مدینه که پایگاه جنگی یهودیان بوده توسط علی بن ابی‌طالب (ع) فتح باب شد. قنبر غلام خاص فاتح خیبر بوده کـه بدسـتور حَجّـاج بن یوسف بقتل رسید. القاب سـاقی کوثر، مرتضی، اسدالله، حیدرکرّار، خواجه‌ی قنبر و صفدر میدان و همای رحمت از عناوین علی(ع) است.

۲ـ سِحرِ بابِل منسوب بدو فرشته‌ی سـاحر که مغضوب الهی شدند زیرنویس غزل ش ۸ را ملاحظه کنید.

[۴۱
در بـــاغ چو شد بادِ صبا دایه‌ی گُل — بربست مشّـــاطه وار پیرایـــه‌ی گل
از سایه بخورشید اگرت، هست امان — خورشید رُخی طلب کن و سایه‌ی گل!

[۴۲
لب بــــاز مگیر یک زمان از لبِ جام! — تا بستانی کامِ جهان از لـــبِ جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین بهمَسْت — این از لبِ یار خواه و آن از لبِ جام

[۴۳
مقبولِ دلِ خواص و مشهورِ عوام — خوش لَهجه و موزون حرکت بدرِ تمام
در **خطّهٔ** شیـــراز بنامست و نشان — رود آور حـــــاجی **حافــظ**[۱] احمد نام

[۴۴
عمـــــری ز پیِ مُـــراد ضایع دارم — وز دَور فلک چیست که نـــافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم — شد دشمنِ من، وه که چه طالع دارم!؟

[۴۵
جــــانا چو شبی با تو بــــروز آوردم — گر بی تو دَمی برآورم نــــامَردم
از مرگ نترسم پس از اْین کابِ حیات — از چشمه‌ی نوشِ آبدارت خوردم

[۴۶
در آرزویِ بـوس و کنارت مُردم! — وز حسرتِ لعلِ آبدارت مـردم!
قصّه چــــه کنم دراز، کوتاه کنم — باز آی که باز ز انتظارت مردم!

[۴۷
من حاصلِ عمرِ خود ندارم جُز غم — در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همــدمِ دمســاز ندارم نَفَسی — یک مونس نامزد ندارم جـــز غم

[۴۸
من جایِ غمِ تو در دلِ خویش کنم — دردِ تو دوایِ جگرِ ریـش کنم!
چنـــدانکه تو بر دلم جفا بیش کنی — من بر سرِ آنم که وفا بیش کنم

[۴۹
آوازِ پَــرِ مُرغِ طَرب می‌شنوم — یا **نفحهٔ** گلزارِ[۲] اَرَب می‌شنوم
یا باد حدیثی ز لبش می‌گوید — القصّه رِوایتی عجَب می‌شنوم

۱ـ احمد حاجی حافظ خواننده‌ی خوش‌آواز و زیباندام و یوسف‌سان که در شیراز همه او را می‌شناخته‌اند.

۲ـ ایـن رباعـی نتـیجه و خلاصـه حدیث بوس و آغوش معشـوقست که در نظر عاشق دلباخته صدای بال و پر زدن بلبل خوشنوا یا رایحه دل‌انگیز بشارت سروش قدسی است که بگوش دل می‌شنود که مایه اعجاب وی شده است.

[۵۰ در هَجرِ تو من ز شمع افزون گریَم دائم چو صُراحی اشکِ گلگون گریم
چـــون ساغَرِ باده‌ام که از دلتنگی چون ناله‌یْ چنگ بشنوم خون گریم

[۵۱ ســـرتاسرِ آفـاق بهاوَن سودن نُه طاقِ فَلک بخونِ دل انـدودن
صد سالِ دگر اسیرِ زندان بودن به زآنکه دَمی همدَمِ نادان بودن

[۵۲ چون باده ز غم چه بایدَت جوشیدن با لشکرِ غم نمی‌تـوان کوشیـــدن
سبـزست لبت ساغر از او دور مدار! مَی بر لبِ سبزه خوش بوَد نوشیدن

[۵۳ ای آنکـه نهند مِهر و ماه از تمکین بر خاکِ جنابِ تو شب و روز جَبین!
با دست و زبان و دل تنگم منشان بر آتـــشِ انتظار و فـــارغ منشیـــن!

[۵۴ امروز درین زمانه‌ی عهدشکن کو دوست؟ که عاقبت نگردد دشمن
تنهـــایی را از آن گرفتم دامن، تا دوســـــت نبینمم بکـــامِ دشمن

[۵۵ چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از او زنهار که تیغِ جنگ می‌بـــارد از او!
بـــس زود ملــــول گشتی از همنَفَسان آه از دلِ تو که سنگ می‌بارد از او!

[۵۶ ای شرمْزده غنچه‌ی مستور از تو! حیران و خَجِل نرگسِ مخمور از تو
گُـــل با تو برابری کجا یارَد کرد؟ کو نور ز مَه دارد و مَه نـــور از تو

[۵۷ تا کَی بوَد این جو ر و جفا کردنِ تو! بیهـــوده دْلِ خلایق آزردنِ تـــو!
تیغیـــست بدستِ اهلِ دل خون آلود گر بر تو رسد خونِ تو بر گردنِ تو!

[۵۸ ای بـــاد حدیثِ من نهانش میگو سِرِّ دلِ من بصد زبانش میگـــو!
میـگو، نه بدانسان که ملالَش گیرد میگو سخنیّ و در میانش میگو!

[۵۹ غافـــل منشین ای یار از تیزیِ آه! کاتش رسدت ز آتش انگیزیِ آه
تا در سرِ کویِ خود نپنداری سهل! شبگردیِّ گریه و سَحرخیـزیِ آه

[۶۰ ای ســـــایه‌ی سبْلت سَمَن پرورده! یاقوت لبـت دُرِّ عَدَن پـــــرورده
همچون لبِ خود مُدام جان میپرور! زان راح که روحیست بدن پرورده

[۶۱
گفتی کــه تُرا شَوَم مــدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گُمار اندیشه!
کو صبر؟ و چه دل، کانچه دلش می‌خوانند
یک قطرهٔ خونســت[۱] و هزار اندیشه

[۶۲
آن جــامِ طرب شکار بر دستم نه!
وان ساغَرِ چون نگار بر دستم نه!
آن مَی که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیــار بر دســتم نه!

[۶۳
بـر دل غمِ روزگار تا کَی داری؟
بگذار جهان و هر چه در وَی داری!
یاریّ و شرابی طلب و پایِ گُلی
در دست کنون که جُرعه مَـی داری

[۶۴
ای دوســت بکــامِ دشمنانم کردی!
بودم چو بهار، چون خزانم کردی!
در کیشِ تو[۲] من راست بُدم همچون تیر
قربان شَومَت چرا کمانم کــردی!؟

[۶۵
ای کاش! که بخت سازگاری کردی
با جَور زمانه، یار یاری کــردی
از دســت جــوانیَم چو بربُود عِنان
پیری چو رِکاب پایداری کردی

[۶۶
قَسّامِ بهشت و دوزخ، آن عُقده گُشای
مــا را نگــذارد که درآییم ز پــای
تــا کَــی بوَد این گرگ‌رُبایی؟ بنَمای
سرپنجه‌ی دشمن افکن، ای شیرِ خدای!

[۶۷
با شاهدِ شوخ و شَنگ و با مُطرب و نی
کُنجیّ و فَراغتیّ و یک شیشه‌ی مَی
چــون گرم شود ز باده ما را رگ و پَی
منّت نبرَم بیک جو از حــاتمِ طَی

[۶۸
گفتم: که چه خالست بدین شیرینی
گفتا: تو سلیم و ساده و مسکیــنی!
در آینــه‌ی جمالِ ما خالی نیست
تو مردُمِ چشمِ خود در آن می‌بینی

[۶۹
از عاجزی و سلیمی و مسکینی
وز کبر و بزرگواری[۳] و خودبینی
بــر آتش اگر نشــانیَم بنشینم
بــر اسب اگر نشانمــت ننشینی

۱ـ این بیت اشارتی بنظریه قدما دارد که دل را منشأ و مرکز اندیشه و ادراک می‌پنداشتند.

۲ـ کیش در این بیت بمعنای تیردان و ترکش است.

۳ـ ایـن مصراع تلمیحاً بآیـهٔ ۱۷ سورهٔ مبارکهٔ لُقمان اشاره دارد که خداوند از قول لقمان حکیم در اندرز بفرزندش می‌فرماید: «و...انَّ اللهَ لا یُحِبُّ کُلَّ مُختالٍ فَخُور» یعنی بحقیقت که خداوند انسان خودبین و متکبر و خودستا را دوست ندارد.

۷۰] گــر همچو من افتاده‌ی این دام شَوی / ای بس که خرابِ باده و جام شوی!
ما مست و خراب و رندِ عالَم سوزیم[۱] / با ما منشین وگرنه بـدنام شـــوی!

۷۱] در غُـــربت اگر کسی بمانَد ماهی / گر کوه بوَد از او نمانَد کـــاهی
بیچاره غریب اگر چه ساکن باشد / چون یاد وطن[۲] کند برآرَد آهی

۷۲] یارب چو برآرنده‌ی حاجات تویی! / هم قاضی و کافی مهمّات تویی!
مـــن سِرِّ دلِ خویش بتو کَی گویم؟ / چون عالِمِ أسرارِ خَفّیات تـویی!

پایان ربـاعیّات

۱ـ حافظ در غزلی دیگر می‌فرماید: «رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار؟»

۲ـ درباره‌ی درد فراق از وطن و مسکن مألوف بپاورقی غزل ش۵۳۳ مراجعه فرمایند.

نکته قابل توجّه!

در بخش چهارم دیوان **حافظ** بتنظیم و انتخاب کلماتی مبادرت شده که ممکنست بنظر آن عده از قارئین دیوان و دوستداران خواجه اندکی از لحاظ معنی یا معانی آنها دشواریهایی مشاهده شود لذا کلمات منتخبهٔ مذکور بصورت مجموعه‌ای مدوّن بنام فرهنگ لغات دیوان **حافظ** نوشته و تقدیم حضور گردیده است.

علائم اختصاری و قراردادی کلمات

هن یعنی اصل کلمه هندی است

یو یعنی اصل کلمه یونانی است

پ. مث یعنی پاورقی مثنوی

تُر یعنی اصل کلمه ترکی است

پ. قطع یعنی پاورقی قطعه

مغو یعنی اصل کلمه مغولی است

پ. غز یعنی پاورقی غزل

پ. سق یعنی پاورقی ساقی‌نامه

پ. مخم یعنی پاورقی مخمس

پ. ربع یعنی پاورقی رباعیات

فرهنگ لغات دیوان حافظ

حرف آ

آبِ آتشگون، آبِ تلْخ: مَی، باده، شراب، مُل.

آب حَیوان: آب بقا، آب زندگی.

آبخور و آبِشْخور: جای آب خوردن، بهره و نصیب، محل اقامت.

آدار، آذار و آزار: ماه اول بهار از سال سُریانی یا رومی.

آشوب: فتنه، بلا، غوغا، فساد.

آفاق: جمع اُفُق ـ کرانه‌ها ـ کشورها...

آل: خاندان، دودمان، سراب، موجود نامرئی مثل پری و جن، سرخ کم‌رنگ.

آلاء: نعمت‌ها، نیکی‌ها.

آلایش: آلودگی، ناپاکی.

آلاییدن: آلودن، کثیف کردن.

آمُرزش: بخشودن گناه، عفو.

آمیختن: مخلوط کردن، در هم ساختن.

آهو: حیوان رمنده‌ی زیبا چشم، عیب، نقص، خطا.

آیینه، آینه‌دار: آرایشگر، سلمانی.

آیَت، آیَه: نشانه، علامت، هریک از جمله‌های قرآن مجید.

الف

ائتِلاف: با هم الفت داشتن، سازش، ساخت و پاخت کردن، با هم یکی شدن.

اَبَد: همیشه، دائم، زمان بی‌انجام و نهایت.

اِبْداع: نوآوری، کار تازه کردن.

اَبدال: جمع بَدَل و بَدیل ـ صالحان، بندگان خاص خدا، کریمان، نیکوکاران.

اِبرام: اصرار، پافشاری کردن.

اِبلاغ: رسانیدن، رساندن خبر یا نوشته.

اَبْلَق، اَبلَک: هر چیز دو رنگ مثلاً سیاه و سفید، اسب سفید که دارای خال‌های سیاه باشد.

اِبْلیس: شیطان، مأیوس از لطف خدا.

اَبْیَض: رنگ سفید، سفیدپوست.

اِتسّاق: نظم و ترتیب دادن، راست شدن.

اِجابَت: جواب مثبت و مساعد دادن، قبول کردن، پذیرفتن، برآورده کردن خواسته و نیاز.

اَجرامِ فَلَکی: کواکب، اختران، ستارگان.

اَجَلْ: نهایت مدت چیزی، زمان فوت، مهلت.

اَجَلّ: جلیل‌تر، محترم‌تر، بزرگوارتر.

اَجْنَبی: بیگانه، غیرخودی، نامحرم، خارجی.

اَجَم، اَجَمَه: بیشه، انبوه درختان، جنگل جمع آن آجام است.

اَجِنَّه: جنیّان، پریان، موجودات نامرئی.

احاطَه: دور و بر گرفتن، در میان گرفتن، مسلط شدن، وارد و عالم بودن بطور کامل.

اَحبّاء، اَحْباب و اَحِبَّه: جمع حَبیب ـ دوستان، یاران، همدلان.

اِحْتِراز: دوری جستن از کسی، خود را کنار کشیدن از چیزی یا کاری، پرهیز کردن، اجتناب.

اِحْرام: حرام کردن چیزی، در حرم درآمدن، به خود پیچیدن دو تکه پارچه ندوخته بمنظور طواف خانه‌ی کعبه.

اَحْمَر: رنگ قرمز، سرخ.

اَحْیا: جمع حَی ـ زنده‌ها، قبیله‌ها خلاف اَموات.

اِحْیاء: زنده گردانیدن، آباد کردن زمین موات، شب را بیدار ماندن.

اَخْتَر: کوکب، تارا، ستاره، بخت.

اَخْذ: گرفتن، نگهداشتن، بدست آوردن، یاد گرفتن.

اُدَباء: جمع اَدیب ـ دانشمندان، آدم‌های باادب و فرهنگ، ادب‌دهنده‌ها.

اَرَبْ: مقصود، حاجت، غایت جمع آن آراب.

اَرْبابِ حاجَت: محتاجان، نیازمندان.

ارْتیاح: شاد شدن، راحتی یافتن.

اَرْغَنون: اُرگ، یک نوع ساز زهی است بپاورقی غزل۳۶۴ رجوع شود.

اَریکَه: مَسنَد، سریر، تخت شاهی یا تخت حجله عروس ـ (جمع آن ارائک).

اَزرَق: کبود، نیلگون، سبز چشم.

اَزَل: آنچه اول و آغاز نداشته باشد، زمان بی‌آغاز و نقطه مقابل ابد، شخص لاغرسُرین.

استِحْضار: بحضور خواستن، آگاهی خواستن، یادآوری کردن، بیاد داشتن.

استِخاره: طلب نیکی کردن، خیر و خوبی خواستن، فال نیک زدن، برای اقدام بکاری تفأل بقرآن زدن.

استِشْمام: بو کردن، بوییدن، پی بردن.

استِظْهار: یاری طلبیدن، پشت‌گرمی، پشت و پناه خواستن.

استِعانَت: کمک خواستن، یاری طلبیدن.

استِغْناء: خواستار بی‌نیازی بودن، بلندهمتی خواستن، محتاج نبودن.

استِماع: گوش فرا دادن، شنیدن.

استِمالَت: دلجویی کردن، مهرورزی، نوازش کردن.

استِنْباط: دریافت مطالب با نیروی فهم و تفکر، درک معانی بر اثر تیزهوشی.

استِنتاج: نتیجه گرفتن، استخراج نتیجه و پایان کار، نتیجه‌گیری.

استِنْساخ: رونویسی کردن، نسخه گرفتن، از نوشته‌ی کسی رونویسی و نسخه‌برداری کردن.

اُسَراء: جمع اَسیر ـ گرفتاران، در بند شدگان، بندگان، بردگان.

اَسْرار: جمع سِرّ ـ رازها، چیزها و مطالب پوشیده و پنهان، خط‌ها و چین‌های کف دست.

اِسْرار: پنهان کردن، نهفتن راز.

اَسْقام: جمع سُقم ـ بیماری‌ها، رنجها، امراض.

اَسْوَد: سیاه، تیره رنگ، سیه‌چرده.

اُسْوَه : نمونه، مُدل، اُلگو، پیشوا.

اُسْطورَه: یو ـ افسانه، سخن بی‌اساس، قصه، حکایت.

اشاعَه، اشاعَت: آشکار کردن خبر، پراکنده ساختن، فاش و برملا کردن.

اشتیاق: شوق داشتن، آرزومندی.

اَشْراف: جمع شریف، بزرگواران، نجبا.

اشْراف: آگهی داشتن، باخبر بودن، توجه داشتن، از بالا بپایین نگریستن.

اشْراق: درخشیدن، تابیدن نور، روشن بودن، طلوع کردن خورشید.

اصابَت، اصابة: رسیدن به، بهدف خوردن تیر، گرفتار شدن بمصیبت.

اصْطَبْل، اسْطَبل: یو ـ طویله بپاورقی قطعهٔ ۴۵ بیت ۵ مراجعه فرمایند.

اَصْفَر: رنگ زرد، زردپوست.

اَصَمّ: کَرّ، ناشنوا، شَهر اَصَمّ کنایه از ماه رجب است.

اضْطِرار: ناچاری، درمانده شدن.

اَطْلال: جمع طَلَل و طُلول ـ آثار و نشانه‌های باقی مانده از خانه‌های خراب شده.

اَطوار: جمع طَوْر ـ روش‌ها، راه‌ها، رفتارها.

اَعادی: جمع اَعْداء، و جمع‌الجمع عَدو ـ دشمنان.

اعْتِذار: عذر آوردن، پوزش‌خواهی.

اعْتِراض: ایراد گرفتن، خرده‌گیری، عیب گرفتن، واخواهی.

اعْتِناق: دست بگردن یکدیگر انداختن، نوازش کردن، همدیگر را دربر گرفتن.

اُعجوبه: کسی یا چیزی که دیگران را به تعجب وادارد.

اَعداء: جمع عَدو ـ خُصوم، دشمنان.

اعْراض: دوری کردن، روی برتافتن، نفرت داشتن، برگشتن.

اَعْراف: محلی بین بهشت و دوزخ، جاهای مرتفع و بلندتر از سطوح صاف و هموار زمین.

افادَه: فایده دادن، سود رساندن، خودبینی.

افاقَه: بهبود یافتن، شفا بخشیدن، صحت یافتن بیمار، بهوش آمدن.

اَفْراختَه: افراشته، بالا رفته، بلند شده.

اَفروختَن: روشن کردن، درخشان شدن.

افشاء: پراکندن، برملا ساختن، فاش کردن.

اَفواه: جمع فوه ـ دهانها، داروهای معطّر.

اُفول: غروب کردن، ناپدید شدن، فرو رفتن خورشید در مغرب.

اَفْیون: تریاک، شیرابه غلیظ و منجمد شده خشخاش، اپیون و Opium.

اَقانیم: جمع اُقنوم ـ در اصطلاح عیسویان اب، ابن و روح‌القدس است.

اقتِباس: گرفتن، شعله‌گیری، پاره‌ی آتش گرفتن، دریافت مطلب از کسی.

اقتِداء: پیروی کردن از کسی، تقلید کردن، نماز گزاردن پشت سر امام جماعت.

اَقْدَس: پاکتر، پرهیزکارتر، منزه‌تر.

اَقْشار: جمع قِشر ـ پوسته‌ها، غلافها، لایه‌ها، طبقات، اصناف.

اَقْصا، اَقصی: دورتر، جای دور.

اقلیم: یو ـ سرزمین وسیع، مملکت، ناحیه، کشور، ولایت.

اَکاذیب جمع اُکذوبه: سخنان دروغ و بی‌اساس.

اِکْراه: ناخوشایند داشتن، ناپسند آمدن، بیمیلی، زشت داشتن.

اِکْسیر: چیزی که ماهیت اجسام را تغییر دهد هر چیز کمیاب و گران‌بها و مفید، کیمیا، بمعنی مرشد و راهنما نیز بکار می‌برند. این کلمه را خارجیان از لفظ عربی اَلْاِکْسیر مأخوذ داشته و در فن داروسازی محلولهای خوراکی را که بشکل شربت تهیه می‌کنند اِلکسیر (اِلیگزیرElixir) می‌گویند.

اَلا: آگاه باش، بدان، توجه کن.

اَلْبِسَه: جمع کلمهٔ لِباس ـ پوشش‌های تن و بدن جامه‌ها، پوشیدنی‌ها.

الْتِجاء: پناه بردن، متوسل شدن.

التِهاب: برافروختن، زبانه کشیدن، برافروختگی و قرمز شدن مثلاً صورت یا پوست.

اِلْحاح: ابرام، پافشاری، اصرار، ایستادگی.

اَلْحُکْمُ لِلّه: فرماندهی و دستور مختص خداست، قضاوت و داوری ازآنِ خداست.

اَلَسْت: روز ازل، روزیکه خداوند ببندگانش فرمود آیا پروردگار شما نیستم؟

اَلصَبْرُ مُرٌّ: صبر و شکیبایی تلخ و نگران‌کننده است. در تمثل گویند صبر است و لیکن بر (میوه‌ی) شیرین دارد.

اَلَم: درد، رنج و سختی، دردمندی.

اَلْمِنَّةُ لِلّه: سپاس و ستایش خدا را سزاست، خوبی و نیکی خاص خداست.

اُلوُهیَّت: مقام کبریایی و خدایی، خداوندی.

اَلیم: دردآور، دردناک، رنج‌خیز.

اُمَّت: پیروان یک پیامبر، خلایق، جماعت.

اِمتِثال: فرمان بردن، اجرا کردن دستور، فرمانبُرداری، اطاعت، گردن نهادن بأمریه.

اِمتِزاج: داخل کردن، قاطی کردن، آمیزش، ترکیب دو یا چند چیز مثلاً دو فلز که در این صورت باصطلاح علم شیمی آلیاژ Alliage گویند.

اَمْتِعَه: جمع کلمهٔ مَتاع ـ کالاها، اجناس

اِمْتِلاء: انباشتگی، پرشدن، پُری مثلاً معده از غذا، مملّو و لباب شدن ظرف.

اِمْساک: خودداری، پرهیز از پرخوری، دست بازداشتن از زیاده‌روی، خویشتنداری.

اَمْشاسپَند، اَمشاسْفَند: فرشته، مَلَک، هفت فرشته‌ی مقرب در کیش زردشتی.

اَمْعاء: جمع مَعْی ـ روده‌ها.

امْعانِ نَظَر: دقت، توجه، نگرش دقیق، غور و بررسی.

اَمَلْ: آرزو، امید و آرمان.

اَنا الْحَقّ: من حق هستم، من مجذوب خدایم. گفته‌ی منسوب به حسین بن منصور حلاج بپاورقی غزل ش ۲۱ مراجعه شود.

اَنام: خلق، مخلوق، بندگان خدا.

اَنْباز: شریک، سهیم، رفیق، همتا.

اَنْبان و اَنبانه: کیسه چرمی، همیان.

انْبِساط: باز شدن، گشادگی، فراخی.

انبساطِ خاطر: خوشحالی، وجد و طرب.

انتصاف: پاداش ستم ستمگر را دادن، نیمه‌ی حق خود را گرفتن.

انْتِقام: کینه‌توزی، کینه کشیدن، تلافی در عمل یا گفتار کسی.

انْجِذاب: کشیده شدن بطرف کسی یا چیزی، کشش‌پذیری.

اَنجُم: جمع نَجْم ـ کواکب، ستارگان.

انحِناء: خمیده شدن، خمیدگی و گوژی.

اندِراج: داخل شدن، وارد شدن.

انذار: ترساندن، بیم دادن.

انْس: آدمیان، ناس، بشر، مقابل جن و پری.

اُنْس: الفت، خو گرفتن، عادت کردن.

اَنْعام: جمع نَعم ـ چهارپایان، ستوران.

انعام: نعمت دادن، بخشیدن مال و ثروت بکسی.

انعقاد: بسته شدن، غلیظ گشتن مایع، بستن قرارداد و پیمان.

انْفِصام: گسیخته شدن، گسیختگی، بهم خوردگی، درز و ترک پیدا کردن، ترک خوردگی.

انفکاک: جدا شدن از یکدیگر، مجرا شدن.

انکار: قبول نکردن، نپذیرفتن، امتناع.

اَنگیختن: تحریک کردن، بجنبش درآوردن، وادار نمودن، شوراندن.

اَوْباش: گردنکشان، ولگردان، فرومایگان، آدم‌های بی‌تربیت و پَست (جمع وَبْش).

اَوْتاد: جمع وَتَد ـ میخ های فلزی یا چوبی، بزرگان و پیشوایان ثابت قدم، چهار رکن عالم.

اَوْتار: جمع وَتَر ـ زه‌های کمان، تارها.

اَوْج: بلندی، بلندترین نقطه، مقابل حضیض.

اَوْجاع: جمع وَجَع ـ دردها، آلام.

اَوْرند، افرند، آروند: فر و شکوه، مکر و حیله، عقل.

اَوْرَنگ: اریکه، مَسند، تخت شاهی.

اَوْساخ: جمع وَسَخ ـ کثافات، چرک‌ها.

اَوْصاف: جمع وَصْف ـ چگونگی‌ها، کیفیات.

اَوْطار: جمع وَطَر ـ نیازها، حاجات.

اَوْقیَه: واحد وزن برابر ۷/۵ مثقال.

اُولوُالْعَزْم: صاحبان اراده و شکیبایی، مراد پیغمبرانی مانند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی علیهم‌السّلام و محمد (ص) است.

اَوْلی: شایسته‌تر، سزاوارتر، صوابتر.

اهتِمام: کوشش کردن، غمخواری، همّت گماشتن در انجام کار، سعی و توجه.

اَهْریمَن: شیطان، بپاورقی غزل ۴۷۸ توجه فرمایید.

اهْمال: سستی بخرج دادن، سهل‌انگاری کردن، فروگذاری، کوتاهی و قصور کردن.

اَیاغ: تر ـ ساغر، جام مَی، پیاله.

ایثار: نفس دیگران را بر خود ترجیح دادن، بذل و بخشش کردن.

اَیْغاغ: مغو ـ سخن‌چین، نمّام ـ زیرنویس غزل ۳۶۸ را ملاحظه فرمایند.

اَیْمَن: طرف راست، دست راست، مبارک، خجسته، مخالف اَیْسَر.

ایمِن: در امان، محفوظ، مصون و سالم.

ایهام: در وهم و گمان افتادن، پندار نادرست.

ب

باتری، باطری (Batterie): انباره، آتشبار، وسیله بحرکت در آوردن دستگاه‌های صنعتی مانند انواع ماشین‌ها، هواپیما و قطار و...

باده‌ی رَیْحانی: شراب خوش‌بو و ناب و لطیف القوام.

بادیه: صحرا، بیابان، هامون، نوعی ظرف غذاخوری.

بار دادن: اجازه دادن، میوه دادن.

بارِقه: درخشنده، ابر برقدار.

باسِق: بلند، دراز و کشیده قد.

باغی: ستمکار، سرکش، نافرمان.

باکی و باکیّه: گریان، گریه‌کننده.

بَحّاث: بسیار بحث کننده، جستجوگر.

بَحِل کردن: حلال کردن، جایز شمردن، بخشیدن چیزی، هبه کردن.

بَدایَت: آغاز، شروع، ابتدای چیزی.

بَدْر: ماه تمام قرص، ماه شب چهارده.

بَدرَه: کیسه پول، همیان، خریطه پرپول.

بِدعَت: نوپیدایی، بپاورقی قصیده سوم بیت ۱۴ مراجعه کنید.

بَدیل: جانشین، عوض، نظیر و مانند.

بَذْل: بخشش، دادن مال، اعطا کردن.

بَراعَت: تفوق، برتری، به کمال رسیدن در هنر.

بَرایا: جمع بَریّه ـ مخلوقات، خلایق، انام.

بِرَغمِ، عَلیرغمِ: برخلاف میل، مخالف طبع.

بَرفروختن، بَرافَروختن: روشن کردن مثلاً آتش، ظاهر کردن، شعله‌ور گردانیدن.

بُرقَع: روبنده، حجاب، مقنعه، نقاب.

بُرنا: جوان، آدم کم‌تجربه، مقابل پیر.

بَری: پاک، معصوم، برکنار، دور

بَرید: پیک، نامه‌رسان، قاصد، چاپار.

بزُداید: پاک کند، محو و نابود کند.

بِساط: گستردنی مانند فرش و حصیر، سرمایه و متاع، دستگاه.

بسان: مانند، نظیر و شبیه.

بِسمِل کردن: سر بریدن حیوان، ذبح حیوان حلال گوشت با گفتن بسم الله.

بَسَنده: کافی، کامل و بس.

بِشارت: مژده، نوید، خبر مسرتبخش.

بَصارَت: بینا شدن، بینش، دانائی.

بِضاعَت: مال و ثروت، سرمایه، دارایی و بضاعت مُزجاة یعنی کمبود سرمایه و ثروت و کنایتی از کمی دانش و علم.

بَط: مرغابی، جام شراب بشکل بط.

بَطالَت: دلیر و پهلوان بودن، شجاعت.

بِطالَت: بیهودگی، بیکاری، هرزگی.

بَطْش: خشم و غضب، سختگیری، حمله.

بُطْلان: باطل بودن، فاسد شدن، از کار افتادن، بعلت نادرستی از میان رفتن.

بَطْم و بُطْم: شیرابه درخت بَنه. بپاورقی قطعه ۲۳ بیت یک مراجعه شود.

بَطین: شکم برآمده، شکم گنده.

بَعید: دور، مخالف قریب.

بُغاز: تنگه، باب، قسمت باریکی از آب بین دو دریا یا دو خشکی.

بِقاع: جمع بُقعَه ـ زمینهای ممتاز، اراضی اطراف خود، مکان‌های متبرکه، زیارتگاهها، آرامگاههای بزرگان دینی و مذهبی، خانه و سرا.

بَقَر: گاو ماده یا نر.

بَقیع: جای درختان مختلف، مدفن بزرگان و پیشوایان دینیٔ چون: امام حسن مجتبی، امام زین‌العابدین، امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم‌السلام و...

بُکاء: گریه کردن، گریستن، اشک ریختن.

بَلاغت: رسایی در سخن و کلام و پیام، شیوایی کلام، زبان آوری و فصاحت.

بَلْبَلَه: وسوسه، غم و اندوه، رنج و سختی.

بُلْبُلَه: ظرف آب لوله‌دار، ابریق، قهوه‌جوش، گلاب‌پاش، تُنگ باده.

بِنتُ الْعِنَب: دختر انگور، کنایه از شراب.

بوریا: حصیر، بلاج، فرش بافته شده از نی.

بوکه: شاید، باشد، ممکنست، بامید...

بَها: ارزش، قیمت، نرخ.

بِها: زیبایی، حسن، خوبی.

بَهاء: نور، روشنایی، رونق.

بُهْتان: افترا، سخن دروغ، تهمت.

بَهرَمان، بَهرامَن: یاقوت سرخ، پارچه ابریشمی چند رنگ، گلگونه و سرخاب.

بَیاض: سفیدی، سپیدی کاغذ، مواد سفیده‌ای در شیمی، کتاب دعا.

بَیْت اُلْحَزَن: غمخانه، ماتمکده، اندوه‌سرا.

بَیْتُ الْعَتیق: کُهنسرا، خانه قدیمی بیت الله.

بیختَه: الک شده، آرد شده، غربالشده.

بیدادگر: ظالم، ستمکار، مخالف عادل.

بَیْدَق: پیاده، مهره شطرنج، ستاره، راهنما در سفر.

بَیْعَت: دست دادن با کسی بنشانه بستن پیمان و عهد.

بیهَمال: بی‌نظیر، بیهمتا، یکدانه.

پ

پا اَفزار، پای اَفزار: پاپوش، جمشاک، پاچیله، کفش.

پادزَهر، پازَهر، فادزَهر: تریاق، ضد سم، در اصطلاح پزشکی Antitoxine گویند.

پاردُم: رانکی، تسمه‌ای که زیر دم اسب یا الاغ قرار می‌گیرد، قشقون.

پارسا: عابد، زاهد، پرهیزکار، دیندار.

پازن، پاژن: بز کوهی نر.

پازیر، پادیر: شمعک بپاورقی قصیده چهارم بیت ۲۵ توجه فرمایند.

پالاهَنگ، پالَهنگ: لگام، افسار.

پایاب: محل کم آب رودخانه برای عبور از آن، عمق، مقاومت، دوام.

پایگاه: مَقَر، قرارگاه، جای پا، منزلت، مقام، پیشخان، منصب.

پَرتو: روشنایی، فروغ، بازتاب نور.

پَرده‌دَری: هتاکی، بی‌حرمتی، افشاء راز، بی‌حیایی.

پَردیس: فردوس، بهشت، خارجی‌ها این کلمه را Paradis تلفظ می‌کنند.

پَرویزَن: مویز، تنگبیز، غربال، الک.

پَروین: مجموع چند ستاره که بشکل خوشه انگور دیده می‌شود، ثریا.

پِگاه: صبح زود، سحر، بامداد.

پیرامُن مخفّف پیرامون: دوروبر، محیط اطراف، گرداگرد.

پیرایَه: زیور و زینت، آرایش.

پَی سِپار، پی سِپر: رونده، رهسپار.

پَیْک: قاصد، نامه‌رسان.

پیل پیکر: تنومند، قوی هیکل.

پَیْواز: خفاش، مرغ مسیحا، شب‌پره.

ت

تأمُّل: اندیشه کردن، درنگ، تفکر، ضد تعجیل.

تأیید: کمک کردن، تصدیق کردن، گواهی.

تائِب: توبه کننده، بازگشته از گناه.

تاب یافتن: بپاورقی غزل ۲۹ بیت آخر مراجعه کنید.

تاجْوَر: تاجدار، شاه، سلطان.

تاراج: غارت، یغما، چپاول، تالان.

تارَک: فرق سر، میان سر، نوک و قله.

تازیانه: شلاق، آلت حد و تنبیه خطاکار برسم و شیوه‌ی عرب‌ها، مانند عرب.

تَبار: نژاد، اصل و نسب، هلاکت.

تَبارَکَ الله: پاک و منزه است خداوند.

تَبانی: دست بیکی شدن، ساخت و پاخت کردن، موافق همدیگر شدن، بر ضد کسی هم‌پیمان شدن.

تَبتُّلْ: از خلق گسستن و بخدا پیوستن، ترک ازدواج کردن، کناره گرفتن از مردم و دنیا.

تُتُق: پرده فراخ و وسیع، چادر، خیمه.

تَثلیث: به سه بخش تقسیم کردن، به سه چیز یا سه اصل معتقد بودن مانند مسیحیان که با قاینم ثلاثه (اب، ابن و روح‌القدس) معتقدند.

تَجرُّد: تنها ماندن، تنهایی، عزب و بی‌همسر بودن، برهنه شدن، گوشه‌گیری، انزوا.

تَجرید: انتزاع امر و کاری از دیگر امور، تنهایی گزیدن، برهنه ساختن، جداسازی.

تَجَلّی: آشکار شدن، ظاهر کردن، صفا و رونق بخشیدن، نمودار شدن نور حق در دلها.

تَحَسُّر: اندوه و تأسف خوردن، افسوس، پشیمانی و حسرت.

تَحصین: محکم گردانیدن، برج و بار و در اطراف شهر یا مسکن ساختن.

تَحضیض: تشویق کردن، برانگیختن، در کسی تمایل ایجاد کردن.

تَحمیق: گول زدن، فریب دادن، احمق وانمود کردن کسی را، نادان دانستن.

تَخْمین: برآورد کردن، اندازه‌گیری با حدس.

تَخْویف: ترساندن، بیم و هراس دادن.

تَذَرْو: قرقاول، خروس صحرایی، تورنگ، بعربی تَذَرْج گویند.

تُراب: خاک، زمین، تُرابی بمعنی آدم خاکی و بی‌تکلف، ساده و خاکسار است.

تَرانه: تصنیف، سرود، خوش‌سیما، نغمه.

تَرْب: حیله و نیرنگ، ترفند و چرب‌زبانی.

تُربَت: خاک، قبر، آرامگاه، گور.

تَرسا: ترسنده، نصرانی، عیسوی، قدیس و قدیسه، گبر.

تَرَسُّل: نامه نوشتن، نامه‌نگاری.

تَرغیب: راغب و مایل گردانیدن، تشویق و وادار کردن، گرایش دادن.

تَرفَند، تَروَند: فریب و مکر، تزویر، سخن یا روش نادرست.

تُرَهّات: سخنان پوچ و بیمایه، ژاژ.

تِریاق: پادزهر، نوشدارو، ضد سم که در اصطلاح پزشکی Antitoxine یا کُنترپوازُن Contre poison گفته می‌شود (توضیح بیشتر در پاورقی غزل۳۷۴ بنظرتان می‌رسد).

تَریبَه (جمع آن‌تَرائب است): استخوان سینه، جناغ.

تَسبیح: سبحان الله گفتن، نیایش و ذکر آفریدگار، خدا را بپاکی یاد کردن، سُبحه و وسیله‌ی ستایش خداوند که شامل ۱۰۱دانه است.

تَسوید: سیاه کردن چیزی، کنایتی از نوشتن.

تَشَتُّت، شَتّ و شَتات: پراکندگی، پریشانی خاطر و خیال، ناامنی فکر و اندیشه.

تَشریف: بزرگوار گردانیدن، شرف و آبرودار کردن، پذیرایی، ارج نهادن، روانه شدن، نوعی لباس فاخر.

تَشویر: شرمندم ساختن، شرمساری و خجلت، شورزدگی و اضطراب.

تَصاریف: اتفاقات، پیشامدها، حوادث.

تَطاول: گستاخی کردن، سرکشی و طغیانگری کردن.

تَطَیُّب: خوشبو گردانیدن، معطر کردن.

تَظلُّم: دادخواهی، ستم کشیدن، از ظلم کسی شکایت کردن، فریاد خواستن.

تَعالَی الله: برتر و بلندمرتبه است خداوند.

تَعْبیَه: آماده ساختن، آراستن، قرار دادن، بسیج کردن، مهیا نمودن.

تَعْزیَه، تَعزیَت: مصیبت‌زده را بصبر و شکیبایی واداشتن، تسلی دادن، برپا داشتن مراسم عزاداری و سوگواری.

تَعزیر: چوب شرعی زدن، نکوهش کردن، تنبیه کردن.

تَعَلُّل: بهانه آوردن، علت‌تراشی.

تَعْمیم: عمومیت دادن چیزی، همه را شامل کردن، دربرگیری مطلب و موضوع.

تَعْمیَه: کور و نابینا کردن، پوشاندن موضوعی، درآوردن چشم از حدقه.

تَعویذ: خواندن و با خود همراه داشتن دعای چشم زخم (پاورقی غزلهای ۱۷۹ و ۳۷۹).

تَعَیُّش: خوش گذراندن، خوش زیستن.

تَغابُن: افسوس خوردن، زیانباری، تأسف خوردن، یکدیگر را بزیان انداختن.

تَغَرُّد: آواز خواندن پرندگان، نغمه‌سُرایی، چهچه زدن بلبل و قناری و...

تَغَنّی: آوازخوانی انسان، بی‌نیاز شدن، توانگری، نغمه سردادن.

تَفَرُّج: سیاحت کردن، خوشحال شدن، گردش و تفریح کردن، غم و اندوه زُدودن.

تَفْرِقَه: جدایی انداختن، جدا کردن، کم کردن، پراکندگی.

تَفْریط: کوتاهی کردن، تنگ‌نظری، ضایع گردانیدن مال و اندوخته. مقابل افراط و زیاده‌روی.

تَفَقُّد: محبت کردن بکسی، دلجویی، جویا شدن، گمشده را باز یافتن.

تَقبیل: بوسه زدن، بوسیدن.

تَقدیر: ارج نهادن، قدردانی و تشکر کردن، سرنوشت، اندازه گرفتن، فرمان الهی.

تَقریر: بیان کردن، قرار دادن، با قرار واداشتن، گفتار، روشن گردانیدن.

تَقْوی، تَقوا: پرهیزکاری، ترس از خداوند و اطاعت امر او، پارسایی.

تَکَبُّر: خود بزرگ‌بینی، خودپسندی، خود را بزرگ‌منش نشان دادن، خودخواهی.

تَکفیر: نسبت کفر و بیدینی بکسی دادن و پوشاندن، کفارهٔ سوگند دادن.

تَکَلُّف: پیچیدگی در کلام، رنج و مشقت قبول کردن، تحمل کردن.

تَلبیس: حقیقت را با لباس ریا و فریب پوشاندن، بوسوسه انداختن، حقه و مکر بکار بردن.

تَلْمیح: اشاره دادن بچیزی، نگاه کردن بموضوعی که قبلاً بیان شده است.

تِلْمیذ: شاگرد، متعلّم، دانش‌آموز.

تَمَتُّع: بهره‌مندی، فایده بردن، برخورداری.

تَمَثُّل: مثال زدن، مثل آوردن.

تَمْغاچی: مهر و علامت زننده بکالا، مأمور وصول باج و خراج، مالیات بگیر (کلمهٔ مغولی).

تَمْکین: مسکن گزیدن، فرمان بردن، قبول کردن، اطاعت و فرمانبرداری.

تَناوُل: غذاخوردن، دسترسی پیدا کردن بچیزی، گرفتن و گرداندن، برداشتن.

تَنَعُّم: با مال و نعمت زیستن، نازپروری، خوشگذرانی، تن‌آسایی.

تَوْأمان: جفت و دوتایی، همزاد، دو پیکر، جوزاء در اصطلاح نجوم، دو همراه، دوقلو.

تَوالی: بدنبال و پشت سر همدیگر بودن.

توتیا: نوعی جاندار دریایی، خارپشت بحری، اکسید روی که در پزشکی جهت شستشوی پلک‌ها بکار می‌رود، سرمه.

تَوْسن: اسب سرکش، وحشی، رام نشده، نافرمان، لجوج.

توفان معرب آن طوفان: بهم خوردَن وضع باد، آشفتگی شدید هوا، جوش و خروش تند آب دریا.

تَوْفیر: اضافه کردن و افزودن، حق کسی را تمام دادن، مال‌اندوزی، مال‌الاجاره، تفاوت و فرق.

تَوَکُّل: اعتماد و اطمینان کردن، امید بستن، حواله کردن کار خود بخدا، سپارش.

تَوَلّا: ولی و ناظر قرار دادن، بدوستی کسی دل بستن، امیدواری، بعهده گرفتن کاری.

تَهَتُّک: رسوا شدن، بی‌آبرو و حیثیت شدن، رسوایی، پرده‌دری.

تَهنیَت: شادباش گفتن، مبارکباد گفتن.

تیمار: غم و غصه، پرستاری و نوازش بیمار، غمگین و محزون.

تَیهوُ معرب آن طَیْهوج: پرنده حلال گوشت، لذیذ لحم که از کبک کوچکتر است.

ث

ثار: انتقام کشته را گرفتن، خونخواهی.

ثافِل: آنچه که رسوب کند، دُرد.

ثاقِب: روشن، تابان، سوراخ‌کننده، نفوذکننده، درست و پابرجا.

ثامِنُ الْاَئِمّه: هشتمین امام (بپاورقی غزل ۳۳۵ مراجعه فرمایید).

ثانی: دوم، نفر دوم، نظیر و مانند.

ثانی اِثْنَیْن: دوتا دوتا، دوتایی، اشاره بآیهٔ شریفهٔ ۴۰ سورهٔ مبارکهٔ توبه دارد که منظور پناه بردن پیغمبر (ص) و یار و یاورشان ابوبکر (رض) بغار از ترس تعقیب کفاری که می‌خواستند آن دو را بقتل برسانند که سرانجام بتنیدن تار بوسیله عنکبوت ختم گردید که موضوع آن ماجرا را همه می‌دانند.

ثَبات: استواری، قرار، پایداری، پابرجایی، تغییرناپذیری.

ثَبّات: ثبت‌کننده، بایگان، نویسنده دفاتر ادارات و مؤسسات.

ثُبات: درد شدید و طاقت‌فرسا.

ثُبوُر: بهلاکت رسیدن یا بهلاکت رساندن، کشتن، نابودی.

ثُرَیّا: ستاره‌ی پروین، چلچراغ که بلفظ خارجی Lustre لوستر خوانده می‌شود.

ثِقَه، ثِقَت: اعتماد، اطمینان، امین، کسی‌که بگفتار و کردارش اعتماد کنند.

ثَقَفی: منسوب بطایفهٔ ثقیف.

ثَقیف: چالاک و زیرک، ماهرو وارد، بافرهنگ و نام قبیله‌ای از عرب ساکن طائف عربستان.

ثَلاثَه: سه‌تایی و ثَلاثه غَسّالَه: سه پیاله مَی... (پاورقی غزل ۱۸ را ملاحظه فرمایند).

ثُلْمَه: خلل، شکاف، ضایعهٔ اسفناک، رخنه، سوراخ و چاک.

ثَمَن: بها، قیمت، نرخ.

ثُمْن: یک‌هشتم چیزی.

ثَمین: گران‌بها، قیمتی، باارزش.

ثَنا خوان: مداح، ستایشگر.

ثَوابِت و سَیّار: (بپاورقی قصیده هفتم بیت۳ رجوع شود).

ثَوْب: لباس، جامه، تنپوش (جمع آن ثیاب است).

ثَوْر: گاو نر، یکی از صُوَر فلکی و ثوره: گاو ماده (جمع آن ثیران است).

ثَوْرَة و ثَوْرَت: انقلاب، شورش، کثرت جمعیت مردم یا مال و دارایی.

ج

جار: همسایه، یاری‌کننده.

جالی: جلادهنده، پاک‌کننده، کسی که دور از وطن و غریب است.

جامَه دَران: در حال جامه دریدن، در موسیقی گوشه‌ای در مایه‌ی اصفهان، از الحان نکیسا ساززن و خواننده‌ی دربار خسرو پرویز ساسانی.

جاندار: بپاورقی غزل ۳۵۴ مراجعه شود.

جاوید و جاویدان: پایدار، ابدی، همیشه، دایم.

جایر، جائِر: جفاکار، ستمگر، ظالم، (جَوَرَه و جائرون جمع آن است).

جِبِلّت: فطرت، سرشت، مَنِش، طبیعت، سیرت.

جَبین: پیشانی، جبهه، یک طرف پیشانی، خرزهره، ترسو و کم‌دل.

جَدْی: بزغاله، یکی از صور فلکی (بپاورقی غزل ۴۳۲ رجوع شود).

جُذام، آکله، خوره و پیسی: از جمله بیماری‌های عفونی و واگیر است که عامل آن یکنوع میکرب می‌باشد که بنام کاشف آن با سیل هانسن Hansen خوانده می‌شود.

جرح و تعدیل: حذف بعضی مطالب و اصلاح کلمات.

جَرَس: درای، زنگ.

جِرْم: وزن، سنگینی، دُرد، جسم.

جَریده: نوشته، روزنامه، شاخه‌ی نخل (جمع آن جَراید، جَرائد است).

جَزَع: بی‌قراری، بی‌تابی، بی‌صبری.

جَزْع: سنگی قیمتی با رنگ‌های سیاه و سفید آمیخته بزرد و قرمز، مهره‌ی یمانی.

جِلْباب: چادر زنانه، پیراهن گشاد.

جَمّاز و جَمّازه: شتر تندرو.

جَمّاش: دلفریب، افسونگر، فریبا.

جَناح: بال، طرف راست یا چپ لشکر.

جُناح: گناه، وزر، بزه.

جَنیبه، جنیبت: اسب یدک، کُتَل.

جَوارح: جمع جارِحَه ـ اندام‌ها، اعضاء.

جُود و جودَت: بخشش، کرم، عطا.

جَوْزاء: دو پیکر، توأمان، برج سوم از صور فلکی.

جُهّال: جمع جاهل ـ نادانان.

جَیْب: گریبان، یقه، یخه پیراهن.

جَیْران: آهو، غزال.

جیران: جمع جار ـ همسایگان.

چ

چاپار: پیک، قاصد، نامه‌رسان.

چاتلانقوش: بنه (بپاورقی قطعه بیست و سوم شماره یک رجوع فرمایید).

چَرخِ اَخْضَر: چرخ مُقرنَس، سپهر.

چَرخُشت: دستگاه آب انگورگیری.

چَکامَه: قصیده، شعر.

چَلیپا: صلیب، خاج، دو خط یا دو چیز بشکل +.

چَمان: خرامان، عشوه‌گر، پیاله مَی.

چهار آخشیج: چهار عنصر (آب، آتش، باد و خاک).

چار تکبیر: (رجوع بپاورقی غزل ۱۰۵).

چار کتاب: بپاورقی قصیده هفتم شرح بیت ۲۹ مراجعه شود.

چهار نَفْس: منظور نفس‌های امّاره، لوّامه، مُطمئنّه و مُلهِمه است.

چیچَک: آبله، خال، رخساره.

ح

حاجِب: پرده‌دار، دربان، سرایدار، ابرو دروازه‌بان (جمع آن حُجّاب و حَجَبَه).

حارِث: زارع، کشتکار، برزگر (جمع این کلمه حُرّاث است).

حارِس: نگهبان، محافظ، پاسدار، (جمع آن اَحراس، حَرَسَه، حَرَس).

حاسِد: تنگ‌نظر، بدخواه، کسی که ثروت و مال و جاه و منزلت دیگران را نتواند ببیند (جمع آن حَسَدَه و حُسّاد).

حَبَّذا: چه نیکو و بجاست!

حُبْلی: آبستن، باردار (زن) که (جمع آن حُبالی و حُبلیّات است).

حِجار، اَحْجار: جمع حَجَر- سنگها.

حُجَّتِ باهِره: دلیل روشن و آشکار.

حُجَجْ مُوَجَّه: دلایل قابل قبول، گفته‌های پذیرفتنی.

حَدید: آهن، وسیله تیز و برنده.

حَدیقه: بوستان، باغ (جمع آن حَدائق).

حَذاقَت: استادی، مهارت، خبرگی.

حِرْز: پناهگاه، نصیب، دعای چشم زخم.

حِرْمان: ناکامی، یأس، محرومیت، بی‌بهرگی.

حَزین، محزون: غمگین، اندوه‌بار.

حِصْن: قلعه، دژ، برج و بارو.

حِصَّه: سهم، بهره، نصیب (جمع آن حِصَصْ می‌باشد).

حَضیض: پستی، جای کم‌ارتفاع و گود، نقطه مقابل اَوج.

حَطَبْ: هیزم، چوب سوختنی، هیمه.

حُفّاظ: جمع حافظ ـ نگهبانان، مراقبان.

حُکّامِ اَرْبَعه: چهار فرمانده که منظور قدیمی‌ها از چهار نفس می‌باشد که در بخش (چ) نوشته شده و بنظر علمای دینی و فقهی خلفای راشدین است.

حَلاوت: شیرینی، شیرین و لطیف بودن خوشمزگی.

حَمام و حَمامَه: کبوتر، مرغ طوق‌دار.

حَمدونَه: میمون، بوزینه.

حَمَلْ: گوسفند، نام اولین برج از بروج دوازگانه صوَر فلکی

حَمیر: جمع حِمار ـ درازگوشان، خرها.

حَنیف: یکتاپرست، مستقیم، متدین بدین اسلام.

حوُت: ماهی، نام برج دوازدهم از بروج صور فلکی (جمع حوت حیتان و احوات).

حوُرالْعین: زن سفیدپوست با چشمان سیاه و درشت.

حَیْدَر: شیر کوتاه قد، شیر و لقب علی (ع) ابن ابی‌طالب بواسطه شجاعت و تهوریکه داشتند و بر کافران می‌تاختند.

حَیَّه: مار، افعی (جمع آن حَیّات) و حجرالحیه بمعنی مهره‌ی مار است (بپاورقی قصیده سوم شرح بیت ۶ مراجعه فرمایید).

خ

خاتون: تُر ـ خانم، کدبانو، زن عالی‌نسب (جمع آن خَواتین است).

خارا و خاره: سنگی است سخت از نوع سنگ‌های آذرین یا بلور لایه که در اصطلاح زمین‌شناسی گرانیت گفته می‌شود، خارا با معانی پارچه پشمی موجدار و نغمه موسیقی نیز بکار رفته است.

خارِ مُغیلان: بوته یا درختچه‌ای است دارای تیغ‌های نوک‌تیز و دردآور که بعربی اُم غیلان (مادر غول‌ها) خوانده می‌شود.

خامِل: گمنام، بی‌قدر و قیمت، بی نام و نشان.

خُبْث، خباثَت: ناپاکی، بدسرشتی، پلیدی، باقی مانده جرم و کثافات فلّزات پس از ذوب شدن.

خَبیر: آگاه و وارد بتمام معنا، مطّلع و کاردان.

خَدَنگ: تیر، درختی که از چوب آن نیزه درست کنند.

خَدیو: لقب شاهان مِصری، پادشاه، مهتر قوم، امیر و خدیوِ عالَم یعنی خداوند.

خِرقَه: لباس درویشی پاره‌پاره و چند تکه.

خَزَف: ظرف سفالی پخته در کوره، خرمهره، سنگ‌های کم‌ارزش که بشکل دانه‌هایی ساخته می‌شود.

خُسوُف: پنهان شدن ماه، ناپدید شدن، قرار گرفتن وضع فلکی زمین بین خورشید و ماه.

خُشوُع: خضوع، فروتنی، فرمانبردن، ترسیدن از خداوند.

خَضیب: رنگ کرده، حنا زده، کسی‌که موی سر یا ریش و سبیل را حنا می‌بندد.

خَطّاف: چلچله، پرستو.

خُطّاف: دزد حرفه‌ای، قاپنده، سارق، چنگک.

خَطِّ ریحانی: پاورقی قصیده پنجم شرح بیت ۳۹ را ملاحظه فرمایید.

خُطوَه: گام، قدم، وسوسه (جمع آن خُطُوات است).

خِطَّه: زمین وسیع و محصور، شهر بزرگ.

خَفیّات: جمع خَفیّه ـ چیزهای پوشیده و پنهان، نهفته از انظار.

خُلْد: دوام، پایندگی، بقاء یکی از بهشت‌های هشتگانه، جانوری از نوع موش کور.

خَلَف: فرزند واقعی و صالح، جانشین.

خُلْف: خلاف کردن، عمل نکردن بوعده.

خَلْفی: قسمت پشتی و عقبی، برعکس قُدامی.

خُلقِ کریم: طبع سخاوتمند و بخشنده.

خلوَت گُزیده: کناره‌گیر، گوشه‌نشین.

خُلوُد: جاودانگی، همیشه بودن، دوام.

خَمّار: مَی‌فروش، پیر تمام عیار و کامل.

خُنیاگر: آوازخوان، مغنّی، خواننده.

خوازه: طاق نصرت، کلبه‌ی عروس.

خوَی بر وزن مَی: عرق بدن یا سر و صورت که غالباً بواسطهٔ شرم و حیا عارض شود.

خَیْرُ الْبَشَر، خَیْرُالْاَنام: بهترین انسان، نیکوترین مخلوق که منظور حضرت محمد (ص) است.

خیزاب: موج، آبکوهه.

خَیْزُران: نی هندی، بپاورقی ساقی‌نامه شرح بیت ۶۹ رجوع شود.

خَیْطِ اَبْیَض: سپیده‌ی سحر، صبح صادق.

د

داء: بیماری، مرض، علت، رنجوری.

دابَّه: حیوان چهارپا (جمع آن دَواب).

داغ: بپاورقی غزل شماره ۱۱۸ مراجعه کنید.

دارُالسَّلام: بپاورقی غزل ۴۲ رجوع شود.

دارُالصَّفا: خانه‌ی کعبه (بزیرنویس غزل شماره‌ی ۲۵۸ رجوع فرمایید).

دارُالْقَرار: سرای باقی، خانه‌ی پایدار، (بپاورقی غزل۴۲ مراجعه شود).

دبیر فلک: سیارهٔ عُطارِد (بزیرنوشته غزل ۱۳۲ رجوع کنید).

دَجّال: (بپاورقی غزل ۲۶۴ مراجعه شود).

دَدْ: حیوان درنده و وحشی مثل شیر و ببر و ...

دُرَرْ جمع دُرّ: مرواریدها.

دُرْج: صندوقچه‌ی جواهر و زیورآلات، طبله.

دُرِّ عَدَنْ: بهترین و مشهورترین دُر که از خلیج عدن استخراج می‌شود دارای بلورهای کوارتزوسیلیس است.

دَریای اَخضَرِ فَلَک: کنایه از آسمان فیروزه‌گون و گنبد خَضر است.

دِژَم: افسرده، غمناک.

دَستَنْبو: شمام و شمامه، یک نوع طالبی کوچک و خوشبو، نوعی گرمگ که در دست جای گیرد.

دَسیسَه: مکر و فریب، خدعه، توطئه، حیله پنهانی، دشمنی با ترفند.

دَغا: نادرست، رذل، پول تقلبی، مکر.

دل فَکار: افسرده، غمگین، پریشانحال.

دَلْقِ اَزرَق: لباس کبود، لباس درویشی، جامه قلندری و از دنیا گسستگی، کجینه.

دلوْ: سطل که با طناب بچاه آویزان کنند، دُلچه، نام برج یازدهم از بروج صوَر فلکی.

دَمْدَمَه: افسون، حیله، دُهُل، سخن خشمگینانه.

دَمْع: گریه، سرشک، اشک (جمع آن دُموع است).

دِنْج: خلوتگاه، جای تاریک، محل بی‌مزاحم، جای امن و خالی از اغیار.

دَنَف: بیماری مزمن و همیشه همراه، غروب آفتاب.

دَواج: جامه، لباس پوشاننده‌ی سراسر بدن، لحاف و رواندار.

دَهْر: روزگار، زمانه (جمع آن دُهُور) و دهری کسی را گویند که بدیهیّات را انکار کند و چنانچه وجود خدا را مُنکِر باشد ویرا ملحد و زندیق و مرتد گویند.

دَیْجور: تاریک، سیاه، شب تیره و ظلمانی و طولانی، شب یلدا.

دیولاخ: بیابان وسیع و خالی از سکنه، صحرای بی‌آب و خشک و ترسناک، جای دیو.

دَیْهیم: تاج شاهی، افسر، نوعی گل آذین، هاله اطراف ماه یا خورشید.

ذ

ذائِب، ذایِب: ذوب‌کننده، ذوب‌شونده، گدازگر، گدازشونده.

ذاکِر و ذاکِره: ذکرکننده، بیادآورنده، ستایش‌کننده خدایا، معصومین، روضه خوان و ذاکره بمعنی قوه ضبط و نگهداری مطالب در حافظه می‌باشد.

ذُباب: مگس، زنبور و ذُباب اَلْخَیْل بمعنای مگس‌های سمج مثل خرمگس و سگ مگس نیز نوشته شده است.

ذَبیح و ذَبیحه و مذبوح: حیوان سربریده، کشته و گلو بریده، قربانی شده و لقب حضرت اسماعیل (ع) ذَبیحُ الله است.

ذُخْر: ذخیره نگهداشته شده برای موقع احتیاج، نخبه و برجسته.

ذُروَه: مقام و رتبه، بلندی، درجه.

ذَقَن: زنخ و زنخدان، چانه (جمع آن اَذْقان است).

ذَکاء: هوش و ذکاوت، هوشمندی، دانایی، زود دریافت کردن مطلب.

ذُکاء: نور، روشنایی، آفتاب.

ذُلّ: خواری و زبونی، بی مقدار بودن، سرشکستگی و حقارت.

ذَلیل: خوار و بی‌مقدار، زبون، سَرخورده.

ذَنْب: گناه، جُرم، خطا.

ذَنْبِ لایَغْفَر: گناه نابخشودنی، غیر قابل عفو و بخشایش.

ذوالْأوتار، ذی الْأوتار: دارای وترها و زه‌ها، سازهای زه‌دار (بزیرنویس قطعه ۴۴ شرح بیت چهارم رجوع شود).

ذوالْجَلال، ذی الْجَلال: صاحب جلال و پایه بلند، مراد خداوند است.

ذوالْمِنَن: صاحب منتها و احسان‌ها، این کلمه هم خاص ذات باری تعالی است.

ذوُ ذَنَبْ: دنباله‌دار، دُمدار.

ذَوات الْأذناب: مقصود سیارگان دنباله‌دارست.

ذَهَبْ: طلا، زر.

ذَهاب: رفتن، شدن که غالباً همراه ایاب می‌آید، رویهم معنای آنها رفت‌وآمد می‌شود.

ذَیْل: دامن، قسمت پایین جامه، آخر.

ر

راجی: امیدوار، چشم براه.

رادِع: مانع، سدّ، جلوگیر، بازدارنده.

رامِح: نیزه‌انداز، نیزه‌باز.

رامِشگر: نوازنده، ساززن.

راوَق: بپاورقی غزل ۴۱۶ مراجعه فرمایند.

راهِب: عابد و پارسای مسیحی، ترسای تارک‌الدنیا، قِدّیس، کشیش.

رایَت: پرچم، علم، بیرق.

رِباط: کاروانسرا، ربط دهنده‌ی دو ماهیچه بدن (زرد پَی) جماعت سواران و رِباطِ دو در کنایه از دنیای موجودات زنده است.

رَبْع: سرا، خانه، مَنزل، محل فرود.

ربیع: فصل بهار، زمان طراوت و جوانی.

رَتْق: بستن، گره زدن و دوختن که غالباً بافتق همراه می‌آورند بمعنای بسته و باز کردن چیزی و کنایه از حل و فصل امور می‌باشد.

رُجْحان: ترجیح یافتن، فزونی و برتری داشتن، تفوق پیدا کردن.

رَحیق: شراب خالص، می ناب، باده‌ی سر بمُهر.

رَحیقِ مختوم: شراب طهور بهشتی که با نوشیدن آن انسان منجذب انوار معرفت الهی می‌شود.

رَحیل: کوچ کردن، رفتن و دیگر نماندن بمعنی رحلت و از دار دنیا گذشتن نیز بکار رفته است.

رُخصَت: اجازه، اذن، دستور.

رَخْنَه: شکاف، درز، سوراخ، عیب.

رُخْنَه: رقعه، کاغذ نوشتنی.

رَزایا: جمع رَزِیّه ـ پیشامدهای تلخ و ناگوار.

رُسوخ: نفوذ، ثبات و پابرجایی، استواری.

رَشْحَه: تراوش آب، ترشح، چکیدن.

رَصاص: سرب، فشنگ، مداد، قلع.

رَصَد: بچیزی نگاه دوختن، انتظار کشیدن، مراقبت کردن، در وضع کواکب و انجم دقت کردن، احوال ستاره‌ها و سیارات را بررسی کردن.

رِضْوان: خازن بهشت (بپاورقی غزل ۷۴ توجه فرمایید).

رَطْب و یابِس: تر و خشک، کنایه از سخنان درست و نادرست، کلام فراگیر.

رَعنا: خودپسند، خوش‌اندام، برازنده.

رِقاب: جمع رَقَبَه ـ گردن‌ها و مالک الرِّقاب یعنی ارباب و صاحب اختیار که عنوانی برای زمینداران یا فئودال‌ها و زمین خوارانی بود که رعایا را بنده و برده محسوب می‌کردند.

رِقَّت: نرمی، نرم دلی، رحم و دلسوزی، مخالف قساوت و سنگدلی است.

رُقْعَه: لباس پاره و تکه‌تکه، نامه، وصله و پینه، مکتوب و کاغذ.

رُکْبان، رُکّاب و راکِبین: سواران.

رُمّان: انار، درخت انار، رنگ انار.

رِمایَه: تیر انداختن، تیراندازی.

رَمَق: تاب و توان، نیرو و قوه.

رَواسی: جمع راسیَه ـ کوه‌های پابرجا.

رِواق: (بزیرنوشته‌ی غزل ۶۹ رجوع شود).

روُح اُلْقُدُوس: (پاورقی غزل ۳۰ ملاحظه شود).

روم، رومه و رُمکان: موی صورت یا زِهار.

رَیْب و رَیْبَت: شک و تردید، بدگمانی.

ریمن: چرک‌آلود، کثیف، ناپاک.

ریْو: ریوه ـ نیرنگ، حیله، فریب.

ز

زاهِد: پارسا، دیندار، پرهیزکار، جمع آن زاهِدان و زُهّاد است.

زایِل و زایِله: جاندار، ذیروح، جنبنده از بین رونده، از بین برنده (جمع آن زَوایل).

زَبَرجَد: سنگی گران‌بها دارای جلا و شفافیت.

زُجاج: آبگینه، شیشه و زُجاجیّه: مایع ژلاتینی و شفاف چشم است.

زَخارِف: جمع زُخرُف ـ زینت‌آلات، نقش و نگار.

زَرِ تَمغا: بزیرنوشته‌ی غزل۴۵۵ رجوع شود.

زَغَن: پرنده‌ای است شکاری، چابک و خونخوار، نام‌های دیگرش غلیواج و موشگیر است.

زَکّی و زَکّیه: پاک، پاکیزه، پارسا.

زَلَّت، زَلّ: لغزیدن، لغزش.

زَمْهَریر: سرمای سخت و شدید.

زُنّار: یو ـ کمربند کشیشان یا زردشتیان.

زَنَخ، زَنَخدان: چانه، ذقن.

زَنْدَقَه: بیدینی، الحاد، بی‌ایمانی.

زنگار، شنَجَرف، شَنَگرَف: زنگ و ریم فلزات، سبزی فلزات مرطوب، در اصطلاح شیمی لایه اَستات مس که روی فلزات را می‌پوشاند.

زَهْرَه: یارا، جرأت، دلاوری، کیسه صفرا.

زهرِ هَلاهِل: زهر کشنده (بپاورقی غزل ۵۷۲ توجه فرمایید).

زِئْبَق: سیماب، جیوه، تنها فلز مایع.

زیج، رَصَد: بررسی و محاسبه نجومی وضع کواکب.

ژ

ژاژخایی: بیهوده‌گویی، لیچار گفتن.

ژاله: شبنم، قطرات آب یا بخار که روی گل‌ها یا برگ گیاه‌ها می‌نشیند.

ژاندارم یا جاندار: بشرح پاورقی غزل ۳۵۴ مراجعه شود.

ژَرفا: گودی، عمق.

ژُگال: ژگال، زُغال، اَنگِشت.

ژِنده: کهنه، فرسوده، پاره.

ژیان: تندخو، عصبانی، درنده.

س

ساطِع: دُرخشان، تابناک، افراخته.

سالِک: بپاورقی غزل یکم رجوع شود.

سالوس: مزوِّر، ریاکار، خدعه‌گر. چرب زبان، فریبکار.

سُبْحَه: تسبیح، وسیله سبحان الله گفتن، دعا.

سِپَنْج: خانه و سرای موقتی، آلاچیقی که در جالیزها و بوستانها می‌سازند و کنایه از دنیای ناپایدار، منزل عاریتی و واگذار کردنی.

سیه زنگ: تاریکی مطلق، شب.

سِتْر: حجاب، پوشش، پرده.

سُتُرگ: عظیم‌جثه، تنومند، پیل‌پیکر.

سُحُب جمع سَحاب: ابرها، بخارها.

سَحور: غذای سحر برای روزه گرفتن.

سَخَط یا سُخْط: خشم و غضب، ناخشنودی از کار کسی، اکراه

سَخیف: سست، ضعیف و نابرجا.

سِراج: مصباح، چراغ، (جمع آن سُرُج).

سُرادِق: پرده، خیمه، چادری‌که بر روی صحن حیاط کشیده شود.

سُرادِقاتِ اَعلی: کنایه از آستانه ملکوتی خداوند است.

سَربِمُهْر: پوشیده و پنهان، دست نخورده.

سَرپوش از طَبَق برداشتن: بزیرنویس غزل ۲۱ مراجعه فرمایند.

سِرْحان: ذئب، گرگ، جمع آن سراحین است.

سَرَطان: خرچنگ، چهارمین برج از بروج دوازده‌گانه فلکی، نام بیماری تقریباً بدخیمی که دامنگیر انسانها شده و می‌شود. ممکن است تمام نسوج و اندام‌ها را فراگیرد که صورت مهلک و لاعلاج این عارضه سرطان خونست که در اصطلاح پزشکی Leucémie لوسمی گفته می‌شود.

سَرمَد: همیشه، جاوید، ابد.

سَریر: اورنگ شاهی، اریکه، مسند (جمع آن سُرُر است)

سَطْوَت: هیبت، هجوم و حمله، ابهت.

سَفّاک: خونریز، بی‌رحم، سنگدل.

سَفینَه: کشتی کوچک، قایق، جمع آن سَفاین است.

سَقیم: مریض، بیمار، ناتوان، نادرست و غلط، مخالف صحیح است.

سُکاری جمع سَکْران: مستان.

سُلالَه: نسل و تبار، نطفه، نژاد، خلاصه.

سَلَحْشور: مرد جنگی، رزم‌آور، دلیر.

سَلْخ، سَلاخَت: پوست کندن، لاغر کردن، ضعیف شدن، نابود شدن، در اصطلاح نجومی کوچک شدن هلال ماه.

سَلْسَبیل: آب یا می خوشگوار و روان، نام چشمه‌ای است در بهشت.

سُلوک: رفتار و روش، از راهی رفتن.

سَماحَت: جوانمردی، فتوت، بخشش.

سِماط: سفره.

سَماع: گوش‌دادن، شنودن، وجد و حال دراویش و صوفیان با پایکوبی و دست‌افشانی.

سِماکِ رامِح: بزیرنوشته‌ی قصیده یکم بیت ۳۰ مراجعه کنند.

سِمَن: چاقی، فربهی.

سَمَن: مخفف یاسمن، یک نوع گل.

سَمَنْد: اسب زرد رنگ و راهوار.

سَناء: روشنایی، فروغ، نور، بلندی.

سِنان: سرنیزه، لبه تیز هر چیز.

سَواقی: جمع ساقیه ـ نهرها، جوی‌ها.

سوُر: دیوار دور شهر، ولیمه و مهمانی، نام درختی درازعمر و بلند بالا، اسب و الاغ خط سیاه.

سُوَرْ: جمع سوُره ـ مجموع ۱۱۴عنوان قرآن مجید.

سُها: نام ستاره‌ی است در دُب اصغر.

سیچْقان (سیچقان ییل) ـ تُر: نام یکی از سال‌های دوازده گانه‌ی ترکمنستانی که موش نامیده‌اند.

ش

شائِبَه، شایِبَه: گمان، شک، عیب و نقص.

شائِق، شایِق: مشتاق، آرزومند.

شادخوار: کسی‌که بی‌واهمه و ترس باده نوشد.

شَباهنگ: ستاره‌ی صبح، مرغ سحرخوان.

شِبْل اُلْاَسَد: بچه‌شیر، شیربچه.

شَبیخون: تاختن بدشمن شب هنگام، هجوم و حمله ناگهانی و غافلگیرانه.

شِتاء: زمستان، فصل یخبندان و سرما.

شَحْنَه: داروغه، عسس، محافظ و مسئول، شحنهٔ نجف کنایه از علی (ع) بن ابیطالب و شحنه چهارم فَلَک اشاره بعقیده قدما مبنی بر قرارگرفتن خورشید در مدار فلکی چهارم و استقرار حضرت عیسی (ع) در همان فلک است

شُرْبِ الْیَهوُد: اشاره بمشروب خوردن یهودیان که از ترس مسلمانان پنهانی می‌خوردند.

شَربِ زَر کشیده: (بپاورقی غزل ۵۲۰ مراجعه فرمایید).

شُرطَه: شحنه، پاسبان و باد شرطه یعنی باد موافق.

شَطْح: کلمه و سخنی که ممکنست از سر وجد و نشاط بر زبان آید و شطحیّات الفاظی را گویند که مغایر موازین دینی و مذهبی باشند.

شِعار: نشانه، علامت، لباس زیر مقابل دثار که لباس رواست و کنایتی از پنهان و آشکاراست.

شُعبَدَه، شَعوَذَه: چشم‌بندی، تردستی، حقه‌بازی، افسونکاری.

شَعْشَعَه: پرتو، نور منتشر شده خورشید.

شَمام، شمّامه: دستنبو، نوعی گرمک خوشبو، عطردان.

شَمَن: بت‌پرست، بت‌تراش، بودایی مرتاض.

شَمیم: بوی خوش، رایحه دل‌انگیز.

شَناعَت: زشتی، کار ناصواب و بد، سرزنش، طعنه زدن

شوریده طالِع: بدبخت، سیه روزگار.

شِهابِ ثاقِب: زیرنوشته‌ی غزل سوم شرح بیت دوم را ملاحظه فرمایند.

شُهرَه و شَهیر: معروف، نامی.

شَهْلا: مؤنث اشهل ـ زنیکه دارای چشمان میشی باشد، زیبا و دلربا.

شُهوُر: جمع شَهر ـ ماه‌های سال در زبان عرب.

شَیْب: پیری، کهنسالی، سفید شدن مو.

شَیْخوخَه، شَیْخوخیّة: پیری، ارشاد و راهبری، کمال عقل، پرتجربگی.

شَیْخ و شاب: پیر و جوان، دنیادیده و بی‌تجربه، آدم پخته و آزموده و ناوارد.

شَیْد: مکر و حیله، تزویر و ریا.

شِیَم: جمع شیمه ـ خصلت‌ها، عادتها.

ص

صاحبقران: شخص مقتدر و نامی و صاحب جاه و عالی‌مقام، معنای اصلی کلمه کسی است که انعقاد **نطفهٔ** وی در وقت قران سعد کواکب اتفاق افتاده است.

صارم، سَیْف: شمشیر برنده، دلاور و لشکرشکن (جمع آن صَوارم).

صاعد: بالارونده، برشونده، بمعنی کشتی فضاپیما و جهان نورد و آسانسور نیز در ممالک عربزبان متداول شده است.

صاعِقه: آذرخش. بزیرنویس غزل۴۹۹ رجوع فرمایند.

صِبا (صِبی): کودکی، اوان طفولیت، بی‌تجربگی و خامی، رغبت ببازی‌های کودکانه.

صَبّاغ: رنگرز، سازنده‌ی رنگ.

صُحُف: نوشته و کتاب، منظور کتاب حضرت ابراهیم (ع) است و صُحُف نام کتب ابراهیم و موسی علیهماالسلام است که کتاب موسی کلیم الله اختصاصاً تورات می‌باشد.

صِدارَت: بالانشینی، آغاز کردن مقام نخست وزیری، وزارت.

صُداع: سردرد، مزاحمت. صداع چند گونه است. صُداعِ شقی که بزبان پزشکی میگْرِنْ Migraine خوانده می‌شود درد یک طرف سر و صُداعِ شمسی یا خورشیدی در اثر تابش نور شدید و طولانی مدت آفتاب بسر عارض می‌شود.

صُدْغ: گیسو، موی بافته شده و چلیپایی، شقیقه، بنا گوش، جهت پیچش طُرّه برعکس جهت پیچش و شکنج صدغ است.

صَریرِ کِلْک: صدای کشیدن قلم بر روی کاغذ در وقت نوشتن.

صَعْب: سخت، دشوار مقابل سهل.

صَفْوَت: پاکی، قداست، خلوص.

صُفّه: بپاورقی غزل ۲۵۸ توجه فرمایند.

صَفی: پاک و تصفیه شده، بی‌گناه و معصوم، یکدل و یکجهت، برگزیده (جمع آن اَصفیاء).

و **صَفیّه** نیز پاک و بی‌غش، معصومه، گزیده‌ی سهم بزرگان دینی است خارجی ها این کلمه را در مورد نسوان بکار می‌برند و صوفیا یا صوفی می گویند که مترجمین ایرانی بشکل سوفیا یا سوفی می‌نویسند.

صَفیر: صدا، بانگ، صَفاره یا سیرِن Siréne نیز که بمعنی آژیر و سوت کشتی‌ها می‌باشد از همین کلمه مأخوذ گشته است. کلمه سیرن در اصطلاح میتولوژیک (اسطوره‌ای خارجیان) غولی می‌باشد که یک نیمه‌ی بدنش ماهی و نیمه دیگر بشکل زن عریان بوده است.

صَلا دادن: صدا زدن، دعوت کردن، فراخواندن.

صَلابَت: سختی، خشونت، استواری و پابرجایی، مهابت، مثل صلیب راست بودن.

صَلْصال: گِل کوزه‌گران، گل شکل‌پذیر.

صَمْت یا صُمْت: سکوت، خاموشی، آرامش و سکون.

صَمَد: بزیرنوشته‌ی غزل۱۳۵ رجوع شود.

صَنادید، جمع صِنْدید: بزرگان، مهتران، نخبگان، سروران.

صَنَم: وَثَن، بتْ، پیکره یا مجسمه مورد ستایش بت‌پرستان، ربّ النوع.

صَوْب: طرف، جهت، سوی، درست.

صَوْبَه‌دار: والی، حاکم، استاندار.

صورتگر: نقاش، چهره‌پرداز، رسّام، تصویرساز، پیکرتراش.

صَوْلَت: صلابت، سطوت، خشم و تندی قدرت، هجوم.

صَهْباء: می خوشگوار، شراب انگوری، مخلوط رنگ سرخ و سفید.

صیام: روزه‌داربودن، محرومیت موقتی از اَکل و شُرب، ماه رمضان.

صیانت: نگهداری کردن، خویشتنداری.

صیت: شهرت، معروفیت، آوازه.

صَیْف: تابستان، فصل گرما.

ض

ضاحک: خندان، خنده‌رو.

ضالّه: گمشده، گمراه، سرگردان.

ضایر و ضایره: ضرر و زیان رساننده.

ضُجرَت: دلتنگی، ناآرامی خاطر، اندوه.

ضَجّه: غوغا، فریاد و ناله، گریه و زاری.

ضُحی: چاشت، وقت طلوع آفتاب.

ضخام: تنومندی، چاقی، فربهی.

ضَریر: کور، نابینا، روشندل امروزی.

ضَلالَت: گمراهی، گمگشتگی.

ضَلیل: گمراه، آواره و درمانده، وامانده از درک حقیقت.

ضَمان: عهده‌داری، پذیرفتن، ضمانت.

ضِیاء: روشنایی، نور، تابناکی، ضوء.

ضَیْغَم: شیر شرزه، شیر درنده.

ضَیْمَران: ضومَران: ریحان.

ط

طابَ مثواهُ، طابَ ثَراهُ: پاکیزه باد زمین و جایگاه او (قبر و مرقدش را خداوند منزه دارد).

طارَمِ فیروزه: سپهر نیلگون، آسمان.

طاغی: طغیانگر، نــافرمان، بی‌ادب، ستمکار (جمع آن طُغاة = طُغات است).

طالِح: بدکار، ناسازگار، فاسد، تبهکار مخالف صالح.

طامات: جمع طامَّه ـ بلاهای خطیر و بزرگ، سخنان پوچ و بی‌اساس، یاوه‌گویی‌ها و شروح بی‌بنیان صوفیان و قلندران.

طایر و طائر: پرواز کننده، پرنده و از همین خانواده طَیّار و طَیّاره (زیاد و تند پرواز) چست و چالاک، مال و مکنت شاهی و مرغ آهنین بال (هوانورد، هواپیما) را می‌توان نام برد و نام جعفربن ابیطالب مشهور به ذوالجناحَین (جعفر طیّار) که در جنگ با کفار دو بازویش قطع گردید نیز می‌باشد.

طَباشیر، تباشیر: بپاورقی ساقی‌نامه مربوط به بیت ۶۹ مراجعه شود.

طَبَرزد، تَبَرزد: بزیرنویس مقطعات قطعه یازدهم بشرح بیت یکم مراجعه فرمایند.

طَبْلَه: صندوقچه، گنجه، خزانه کوچک.

طَرّاری: عیاری، دلیری، دزدی و جیب‌بری.

طَری: شاداب، تر و تازه، چمان و سرحال.

طَریف و طَریفه: تازه و نو، نیکو، کمیاب.

طَعّان: طعنه‌زننده، نیزه‌زن، ملامتگر.

طُغْرا: بزیر نوشته‌ی غزل۷۷ توجه شود.

طُفَیْل: اسم مصغّر طفل ـ کودک، کنایه از مهمان ناخواند و بدون دعوت، در فارسی بمعنی سربار و انگل و بزبان خارجی پارازیت Parasite گویند.

طَلاقت زبان: سخنوری، زبان‌آوری، صراحتگویی.

طُمَأنینه: قرار و سکون، آرامش.

طُنُب، جمع طِناب: ریسمان‌های کلفت، بندهای ضخیم چادر و طنبی پنج دری و شاه‌نشین و جایی نزدیک مکه.

طوُبی لَهُمْ: خوشا بحال آنها.

طَوْع: گردن نهادن، قبول کردن با خشنودی، فرمانبرداری.

طَوْف، طَواف: گردِ جایی یا چیزی گشتن. با ایقان قلبی گشت زدن.

طَهوُر: خیلی پاک و منزه، بی‌غش، بی‌دُرد، عاری از ناخالصی.

طَیْره: سبکی، کم ارزشی، نقصان و کمی، خفت و خشم.

طَیْلَسان: عبا، ردای قاضیان و کشیشان که در مواقع مخصوص پوشند.

طین: گِل، خاک کوزه‌گری و سفالگری، و طین بوالْبَشَر منظور گلی است که حضرت آدم (ع) جد بزرگوار انسان از آن سرشته شد. اشاره بآیهٔ شریفه ۶۱ سورهٔ مبارکهٔ اسراء و غزل شماره‌ی ۲۲۵ همین نسخه از دیوان حافظ.

ظ

ظَبی: آهو، غزال.

ظَفَر: پیروزی، غلبه، چیرگی، نیل بمراد.

ظُفْر: ناخن و لئیم ظُفر یعنی ناخن خشک، ممسک و بخیل، دون همت.

ظِلّ: بزیرنویس غزل ۲۷۰ مراجعه فرمایید.

ظُلّام، ظَلَمَه: جمع ظالم است یعنی ستمکاران.

ظُلْمَت: تاریکی، سیاهی (ظُلُمات جمع).

ظَماء: تشنه شدن، تشنگی.

ظَهْر: پشت، برعکس رو و ظَهرنویسی یعنی پشت چک و سفته و ... را نوشتن.

ظَهیر: پشتیبان، حامی، یار و مددکار.

ع

عارِض: عرض کننده، صورت، شاکی.

عاصی: عصیانگر، گناهکار، نافرمان.

عامِر: آبادکننده، پیر، آباد و دایر.

عَبْقَریّ: توانا، بزرگ طایفه، انسان کامل که جمالش نیز تمام باشد. جامه‌ی گران‌بها.

عُبُوس: ترشرویی، اخم کردن.

عِتاب: سرزنش، ملامت، نکوهش.

عِتْرَت: فرزندان، اولاد، خویشاوندان.

عُجْب: خودپسندی، کبر، غرور.

عَجوز و عجوزه: پیرزن، زن کهنسال.

عُدول: جمع عادل ـ اشخاص صالح جهت شهادت در محاکم قضایی، برگشتن، تجاوز کردن از حد و حدود قانونی خود.

عَذراء: دختر، دوشیزه، باکره، گوهر ناسفته (جمع آن عَذاری است). لقب مریم (ع)

عَذْب: گوارا، نوشین، دلچسب.

عِرض: شرف و آبرو، ناموس، نفس.

عُروج: بالارفتن، صعود کردن، ببلندی برآمدن.

عُسرَت: بتنگنا افتادن، با سختی زندگی کردن، بفلاکت و تنگدستی گذراندن، فقر.

عَسی: چه بسا! در موارد بسیار.

عَشَرهٔ مُبَشَره: بزیرنوشته‌ی قصیدهٔ هفتم شرح بیت شماره‌ی ۳۴ مراجعه فرمایید.

عِصمَت: پاکدامنی، پاکی، حفظ نفس از گناه کردن.

عِصْیان: عاصی بودن، نافرمانی، سرپیچی از اجرای دستور، عدم اطاعت.

عَضُد: بازو، مددکار، یاری‌کننده.

عَظمِ رَمیم: پاورقی غزل ۴۱۸ را ملاحظه کنید.

عَفَی الله: خدا ببخشاید (او را).

عِقاب: جزا و پاداش اعمال ناهنجار و زشت، شکنجه دادن، عذاب.

عِقْد: گردن‌بند، حمیل، سینه ریز و عِقدِ ثُریّا یا عِقدِ پروین نام چند ستاره که بشکل گردنبند یا خوشه‌ی انگور دور هم جمعند.

عَقیلَه: زن عاقل و فرزانه، عُلیا مخدّره، بزرگزاده و نجیب، پیمان و تعهد، طنابی که دست شتران را بآن می‌بندند، گرانبها.

عَقیم: نازا، سترون، بی‌ثمر، کسی‌که بچه نیاورد، ابتر و بی‌فرزند و عقیمیّت یعنی نازایی و ناباروری که هر دو جنس مرد و زن را شامل می‌شود در اصطلاح عقیمیت را Stérilité می‌گویند.

عَلَقَه: خون منعقد شده، مرحله دوم از ادوار انعقاد نطفه در باب تشکیل جنین.

عِلم اُلْیَقین: بپاورقی غزل ۵۹۲ رجوع شود.

عَلیَ اْلاطْلاق: عموماً بطور کلی، بی‌قید و شرط.

عَلی الدَّوام: بطور همیشگی، دائمی.

عَلی الصَّباح: وقت صبح، موقع سحر.

عِلیّیّن: بالاترین و بهترین جای بهشت.

عِماد: تکیه‌گاه، ساختمان بلند و برافراخته.

عَماری‌دار: محملدار، کجاوه‌کش.

عَمی: کوری، نابینایی.

عَناء: زحمت، رنج، غصه و حزن.

عَنبَر سارا: کنایه از زلف مشک آگین است.

عَنقاء: مؤنث اعنق ـ زن درازگردن، سیمرغ، مرغ افسانه‌ای.

عَنود: ستیزه‌گر، مبارز، جنگجو و پرخاشگر.

غ

غائِبانَه: بپاورقی غزل۲۵۷ رجوع شود.

غازی: جنگجو، کافرستیز، معرکه‌گیر، بندباز، **لقمهٔ** بزرگ، سکه قدیمی کم‌بها.

غاسِق: تاریک و ظلمانی، مار سیاه، شب تاریک، تیره‌کننده.

غاشیه: روپوش و یراق زین اسب، روز رستاخیز، پرده.

غالیَه: ترکیب مشک و عنبر و جوهر حسن لبه (اسید بنزوییک) بوده که بوی خوشی از آن متصاعد می‌شده است.

غَباوَت: نادانی، بلاهت، کودنی.

غِبطَه: تأسف خوردن بر ثروت و مال و مکنت دیگران. آرزومندی، رشک بردن بوضع معاش غیرخودی.

غَبْن: نفع خود طلبیدن در معامله با دیگران خدعه کردن در خرید و فروش.

غَدایِر: جمع غدیره ـ گیسوان، موهای بافته شده، اَصداغ، آبگیرها.

غُرَّه: غرّش، صدای بلند حیوانات یا رعد، هلال باریک ماه، مهتر و بزرگ فامیل.

غَراره: جوانی، غفلت، غرغره.

غَریو: فریاد، خروش، غوغا، زاری.

غَزّال: ریسنده، ریسمانتاب.

غَزالَه: بچه آهو، آفتاب در برج حَمَل.

غَزْوَه: جنگ با دشمن دینی و غَزَوات چندین بار محاربه است.

غَضَنْفَر: شیر درنده، مرد قوی‌هیکل.

غُفران: پوشیدن گناه و جُرم، آمرزش.

غُلْغُلَه: داد و فریاد، هیاهو و شور و غوغا.

غِلْمان، جمع غُلام: نوکران، بندگان.

غَمام و غَمامَه: ابر، میغ، ابر سفید.

غَمض عین: چشم‌پوشی، گذشت از گناه و تقصیر دیگران.

غَناء: توانگری، بی‌نیازی، مخالف فقر.

غِناء: آواز خواندن، سرودخوانی، نغمه.

غَنْج: ناز و کرشمه، عشوه، تکامل تدریجی حشرات از مرحله شفیرگی (بشکل کرم بودن) تا کامل شدن شکل حقیقی. این پدیده در اصطلاح حشره شناسی دگردیسی و در لسان علمی متامُرفُز Métamorphose گفته می‌شود.

غُنودَن: خوابیدن با خیال راحت، استراحت کردن، در خواب ابدی شدن.

غَوانی، جمع غانیَه: زنان زیبا و گلچهره که بهنر سرود خوانی نیز مزین باشند.

غَوْث: بفریاد رسیدن، یاری نمودن و فریادرس [از اسامی خداوند و نیز نام شخصی زاهد و عارف کامل معروف بشیخ عبدالقادر گیلانی (ق.س)] است.

غیاث: فریادرسی، بداد رسیدن، یار و یاور و از اسامی باری‌تعالی است.

غَیْداء: زن نازک‌اندام و لطیف‌پوست.

غَیْظ: خشم و کین، غضب و تندی.

ف

فاتِحَه و اِخْلاص: اشاره بدو سورهٔ حَمْد و صَمَد است.

فارِغ اُلْبال: آسوده‌خاطر، بی‌غم.

فاطِر: آفریننده، مُبدع، شکافنده.

فِتراک: پاردُم، آشرمه، تسمه‌ای که زیر دم اسب یا الاغ می‌بندند.

فَحْص: جستجو، آزمایش، کاوش.

فَخیم: بزرگوار، گرانقدر، محترم.

فَراخ دیده: وسیع‌نظر، بلندهمت، دست و دلباز.

فُرسان: رُکّاب، راکبین، سواران.

فُرَص: جمع فُرصَت ـ اوقات مناسب برای انجام کار، نوبتها.

فُرقَت: فراق، دوری، جدایی.

فَرقَدان، فَرقَدَیْن: بزیرنویس قصیدهٔ یکم به شرح بیت شماره‌ی ۲۴ مراجعه شود.

فَرهیخته: نُخبه، برگزیده، زبده، برجسته، علم آموخته.

فَرید: دُر تکدانه، گوهر قیمتی، بی‌مانند.

فُسیل (Fossile): سنگواره، آثار باقی مانده از وجود جانوران یا گیاهان قدیمی تا بامروز.

فَضاحَت و فَضیحَت: ننگ و رسوایی، بی‌آبرویی و بدنامی.

فَعّالِ ما یُرید و فَعّالِ مایَشاء: کسی که هر کار بخواهد انجام دهد و دیگران نتوانند مانع او شوند (مراد خداوند مختار است که هیچ کسی نتواند در اراده و عمل او خللی وارد کند).

فَقْد و فُقدان: گم کردن، نبودن، از دست دادن، نداشتن.

فَواکه جمع فاکِهَه: ثِمار، میوه‌ها، نتایج.

فَیَضان: لبریز شدن، ریزش و پراکندگی.

فیلُسوف: (یو ـ مأخوذ از کلمه Philosophe بمعنی دوستدار حکمت و فلسفه، یا کسی‌که در تمام رشته‌های علوم بعلت مطالعه و تحقیق آگاهی و احاطه دارد.

ق

قاروره: شیشه، لوله آزمایشگاه، شیشه دهان تنگ جای بول و ... جمع آن قوارِیر است.

قاضی الْحاجات: برآورنده‌ی نیازها، برطرف کننده‌ی مشکلات (از صفات خاص خداوند).

قاضیِ فَلک، قاضی چرخ، سیارهٔ مشتری (توضیح بیشتر در زیرنویس قصیدهٔ یکم شرح بیت شماره‌ی ۳۲ بنظرتان می‌رسد).

قاطِبَه: جماعت مردم، تمام و سراسر، همگی.

قاطِعِ طَریق: راهزن، دزد، سرگردنه‌گیر.

قاف تا قاف: کران تا کران (بزیرنویس غزل۲۸ رجوع شود).

قافیَه سَنج: نقّاد، شاعر، سخن‌شناس.

قامِع: قاطع، کوبنده، بُرنده، براندازنده.

قُبَبْ: جمع قُبَّه ـ گنبدهایی که بر فراز بارگاه‌ها ساخته شوند، سقف‌های مدور و برجسته.

قَبَس: شعله آتش، مطلبی که از جایی یا کسی گرفته شود، بهره‌وری از چیزی.

قِبَل: طرف، جانب، سوی، نزد.

قُبلَه: بوسیدن، بوسه.

قَتیل: مقتول، کشته شده (جمع آن قَتلی).

قَداسَت: پاکی، عِصمت، طهارت.

قُدوَه: زَعیم، رهبر، پیشوا، مقتدا.

قِران: بپاورقی غزل۱۸۵ توجه فرمایید..

قَرع و اَنبیق: دستگاهی بشکل کدوی قلیانی برای تقطیر مَی یا گلاب و... چرخُشت.

قُرَّة اُلْعَیْن: نور چشم، فرزند.

قَسام و قَسامَت: سوگند دادن در شهادت بچیزی، قسم خوردن.

قَسّام: قسمت کننده، کسی‌که زیاد قَسَم می‌خورد.

قِصارَت: شستن، تمیز کردن البسه.

قِصاص: بزیرنویس غزل۳۵۸ توجه فرمایند.

قَصَب: ساقه میان تهی، نی، استخوان‌های ساق دست و پا، پارچه‌ای نرم و صاف.

قِفار و قُفُور: بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف (مفردش قَفْر است).

قَلّاش: تهیدست، لوند، مکار، باده‌خور، کلّاش.

قُلزُم: دریای سرخ، نام دریاچه‌ای در حاشیه شهری بهمین نام.

قَلْع و قَمْع کردن: از ریشه کندن، از بن بر انداختن، نابود کردن، نسل و تبار براندازی.

قَلَق: اضطراب، اندوه، دلشوره.

قَلَمزَن: کاتب، نویسنده، نقاش و پیکرنگار چیره‌دست.

قَلَندَر: زیرنویس غ۴۶ را ملاحظه کنند.

قُنوت: تواضع برای رضای خدا، فرمانبردن، بنماز قیام کردن با دعای مخصوص.

قُنوط: ناامیدی، نومید شدن، مأیوس بودن، دل از جایی یا مهر کسی بریدن.

قندیل: مِصباح، چراغ، مشعل، چراغ یا شمعدان آویخته از سقف.

قَیصَر: معرب سِزار ـ یو، بپاورقی قص چهارم شرح بیت دوم رجوع شود.

ک

کار افتاده: مجرب، کارآزموده، ماهر.

کَأس اَلکرام: کاسه بزرگان و کریمان، عطا و لطف سخاوتمندان.

کائنات یا کاینات: جمع کائِن ـ موجودات جهان بطور اعم از جمادات و نباتات و حیوانات و عواملی چون رعد و برق، توفان، احجار سماوی، باران و برف و گرد باد و...

کئیب: آزرده خاطر، افسرده، غمگین.

کابین: مبلغ عقد در مسئلهٔ ازدواج، مَهریّه.

کافِر: (بتوضیح پ. غزل ۵۳۱ بیت دوم مراجعه فرمایند).

کاهِن: روحانی مصر قدیم، عالم دینی بابِلی‌ها، غیبگوی یهودی، فالگیر و طالع بین (جمع آن کَهَنَه).

کِبْریاء: بزرگی، عظمت آستان الهی.

کُتّاب: کاتبان، مُحرّرین، نویسندگان.

کَتْم: پنهان کردن، پوشاندن، مخفی نمودن.

کَتمِ عَدَم: بمعنی جهان نیستی که در حجاب اختفاء می‌باشد.

کَجینَه: جامه‌ی ژنده و مندرس، خرقه درویشی، لباس تکه‌تکه.

کَحّال و کُحْل و کُحْلُ الْجواهر: شرح کلمات مزبور را در پاورقی غزل ۲۳ ملاحظه می‌فرمایید.

کُدیَه: گدایی، بینوایی، دریوزگی، فقر.

کَذّاب و کَذوب: بسیار دروغگو.

کِرام الْکاتِبین: نویسندگان بزرگوار (بزیرنویس غ۶۰ رجوع شود).

کَرّوبیان: فرشتگان، ملائک مقرب و دائم الحضور آستان الوهیّت.

کَشّاف: بسیار کشف‌کننده، یابنده، جستجوگر، نمایان کننده.

کَعْب معرّب قاب ترکی: بمعنای ظرف غذا، دَوری بزرگ، جلد عینک یا عکس و یا آینه.

کَعْب: در لسان عربی با معانی استخوان مچ پا، پجول، شتالنگ و در ریاضی توان سوم هر عدد، استخوان چهار گوشه در بازی کردن قدیمی‌ها (بازی نرد).

کَعبُ الْغَزال: بشرح زیرنوشته‌ی قطعه۱۱ شماره‌ی۶ مراجعه کنید.

کُلاله: موی مجعد و پرشکن، کاکُل.

کِلّه: پرده، پشه بند، اتاقک چوبی.

کُلَه گوشه: مقام و مرتبه، عزت و جاه.

کَلیم: سخنگو، قصه‌پرداز، سخنران.

کَلیمُ الله: اشاره بهم سخنی و گفتار حضرت موسی (ع) با خداوند است و لقب آن حضرت.

کُمَیْت: کَهَر، اسب دو رنگ (سرخ و سیاه)، اسبی که در موارد عدیده مانند گرما و تشنگی و گرسنگی و راه‌های سنگلاخ و ناهموار مانند شتر قدرت تحمل دارد.

کُنام: لانه‌ی حیوانات درنده و گوشتخوار، پناهگاه ددان و سباع، شتر را بچرا بردن.

کُندَلان: (پ. قص چهارم شرح بیت شماره‌ی۲۴ را ملاحظه کنید).

کُنْه: حقیقت وجودی هر چیز، اصل و پایه ماهیت و جوهر چیزی، نطفه و هسته‌ی مرکزی.

کواعِب، جمع کاعِبه: نارپستانان.

کوتوال: هن ـ قلعه بیگ. پ. قص هفتم شرح بیت ۴ را ملاحظه فرمایید.

کَوْکَبه: جلال و شکوه، ستاره، جماعت مردم ملازم سلطان.

کَوْنَیْن: دو عالم، دو سرا، دنیا و عقبی.

کیسه پرداز: دست و دلباز، سخاوتمند.

گ

گردخوان: سینی غذا، نُزل، سفره.

گُردی: شجاعت، پهلوانی، دلیری.

گُرزه: مانند گرز و گرزه مار: کفچه مار.

گَریوه: زمین سراشیب، پشته، راه سخت و صعب‌العبور.

گزلَک یا گِزلیک: کارد، چاقو.

گَزْمَه: عسس، شبگرد، پاسبان، مأمور انضباطی شهر.

گُزیر: چاره، علاج، راهکار.

گُلبانگ: گلبام، بانگ و آواز رسا، افتخار و آوازه.

گُلبیز: گل‌افشان، گلریز، خوشبو.

گُلخَن: تون حمام، آتشدان گرمابه.

گُلخَنِ پُردود: کنایه از این دنیای پر از رنج و زحمت است.

گُلگَشت: محل تفرّج و تفریح، بوستان، گلزار و گردشگاه که امروزه در بین مردم لفظ خارجی آن بولوار Boulevard متداول گشته است.

گُلگونَه: غازَه، گَنجار، غَنجار، سرخاب که زنان بگونه‌ی خود بمالند.

ل

لَئامَت، لؤم: پستی، فرومایگی.

لا اُبالی: نمی‌ترسم، ترس و هراسی ندارم، بی بندوبار، لاقید.

لاتَقُل و لا تَخَفْ: (پ. غ ۳۶۹).

لاجَرَم: ناچار، ناگزیر، از نظر اجبار.

لاحِدْ: حَفّار، گورکن، قبرکن.

لامِع: درخشان، تابان، نورانی.

لایَتَجَزّا، لایَنفَکّ: جدا نشده. جدا نشدنی، متصل و پیوسته.

لایَتَناهی: بی‌انتها، بی‌پایان، تمام‌ناشدنی، دنباله‌دار، بیکران.

لایَزال، لَم یَزَل: از میان نرفتنی، بیزوال، پابرجا، ماندنی، ابدی.

لایعْقِل: بی‌عقل، ابله، بی‌شعور، نفهم.

لایَفوتُ: از بین نمی‌رود، نمی‌میرد.

لایَموتُ: نمی‌میرد، جاویدان و زنده است، مرگ و فناناپذیرد، بی‌زوال (از صفات سلبیه و خاص خداوند است).

لُبّ: چکیده، خلاصه، برگزیده و خالص، عقل، خرد (جمع آن اَلباب).

لَبّاف، لَوّاف: حصیرباف، چادرساز.

لَبیب: عقیل، عاقل، فرزانه، متفکر.

لَبَّیک: ترا اجابت باد، بفرمانت مطیع و فرمانبردارم، ترا با طیب خاطر قبول دارم.

لَحَدْ: گور، قبر، (جمع آن اَلحاد و لُحود).

لَحْم و شَحْم: گوشت و چربی، گوشت و دنبه.

لَخلَخَه: آمیزه ای از بوهای شامه نواز مثل عنبر و مشک و عود و کافور و لادن.

لَسْع: نیش و زهر عقرب و مار و... زخم زبان بکسی زدن، گزش.

لُعْبَت: اسباب‌بازی، عروسک، نگار شوخ و شنگ، دلبر عشوه‌گر.

لُغَز: سخن سربسته و مشکل، معمّا، چیستان.

لَقاح: آبستنی، بارور شدن، حاصل آمیزش، حَبَل.

لَمعَه: پرتو، نور، روشنایی (جمع آن لَمَعات).

لَنْ تَرانی: هرگز مرا نبینی (اشاره بآیهٔ ۱۴۳سورهٔ مبارکهٔ اعراف دارد که توضیح آن در پاورقی غزل ۴۳۹ مربوط به بیت هشتم داده شده است).

لِواء: پرچم، بیرق، رایت (جمع آن اَلویه).

لَوْح سَنگین: سنگ روی لحد، گور نوشته.

لَوْحَشَ الله: بزیرنویس غ ۳۴۳ رجوع شود.

لَوْلاک: اگر بخاطر تو نبود (بپاورقی قص هفتم شرح بیت شماره‌ی ۹ مراجعه فرمایند).

لوُلی: خوش‌قیافه، پریوش، زیبا و عشوه‌گر، بی‌آزرم و کولی، سرمست و جوان.

لَهیب: گرمی و شعلهٔ آتش، زبانه آتش.

لَیْلَةُالْقَمَر: شب مهتابی که اغلب مراد لیالی ۱۳ و ۱۴ ماه قمری و بَدْر است.

م

مآثر، جمع مَأثُره: کارهای دلپسند و نیکو و آثار نیکی که از کسی باقی بماند.

ماءمَعین: آب روان و پاک.

مألوف: الفت گرفته، مونس شده، خوی گرفته.

ماحَصَل: آنچه بدست آید، نتیجه، محصول، خلاصه هر چیزی.

ماحی: محوکننده، نابودکننده، پوشاننده.

مُبدِع: کسی که چیزی نوظهور بوجود آورد، خالق و مخترع.

مَبَرّات، جمع مَبَّرت: خوبیها، احسانها، بخششها، خیرات.

مُبرهَن: آشکار، با برهان و دلیل آورده شده.

مُبیِّن: بیانگر، نمایانگر، آشکارکننده.

متجلّی: جلوه‌کننده، آشکار، روشن.

مُتَحَجِّر: سنگ شده، سخت شده، قشری، متعصب در پایبندی بعقیده و آداب و رسوم و در اصطلاح زمین‌شناسی هر چیز که قبلاً بحالت و شکل دیگری بوده که بعدها بشکل سنگواره (فُسیل) ظاهر گشته است.

مُتَطَبِّب: بزیرنویس غزل ۵۷۹ رجوع شود.

مَتی: چه وقت، چه زمان، کی.

مُثلَه کردن: بینی یا گوش کسی را بریدن، عقوبت دادن، شکنجه کردن.

مَجال: جولانگاه، جای گشت زدن، فرصت، فراغتِ بال.

مَجَرَّه: کهکشان (پ. قصیدهٔ یکم) شرح بیت شماره‌ی ۳۱ را ملاحظه فرمایید.

مُجَزّا: جزا داده شده، پاداش گرفته، تجزیه شده، از هم جدا شده.

مِجْمَر و مِجمَرَه: عودسوز، منقل، آتشدان، طبقی از مواد خوشبو، مانند مشک و عود و عنبر.

مُجیبُ الدَّعَوات: اجابت‌کننده دعوات، برآورنده نیازها و دعاها که از صفات ذات یکتاست.

مُحابا: احتیاط، بیم، ملاحظه، جانبداری.

مُحاق: پوشیده، احاطه شده، سه شب آخر ماه قمری که ماه بشکل هلال درمی‌آید.

مُحاکا: با یکدیگر حکایت کردن، بازگویی و نقل قول کسی، مفاوضه و گفتگو.

مُحاوَرَه: با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو.

مِحْراب: محل پیشنماز مسجد، محل حرب و ستیزه حق با باطل، محراب ابروان: اشاره بابروی کمانی دلدار است (جمع آن مَحاریب).

مُحَشّا، مُحشّی: تحشیه‌نگاری، کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده است.

مِحَکّ: وسیله سنجش عیار طلا و نقره، سنگ آزمونه، ابزار ساییدن و سنجیدن میزان توانایی و قدرت جسمی و بدنی افراد.

مَحْمِل: وسیله حمل بارها و اثقال، پالکی، کجاوه، عَماری، وسیله تأویل موضوع یا جابجایی کسی (جمع آن مَحامِل).

مُخَدَّرَه: زن یا دختری که در حجاب باشد، مستوره و مُحجَّبه و محجوبه، بزرگزاده و جاافتاده.

مُخَدِّرات: داروهایی هستند که سستی می‌آورند.

مَخْدوُم: کسی که خادم و نوکر دارد، آقا، سروَر ولینعمت.

مِخْلَب: چنگال درندگان و پرندگان شکاری، بمعنی داس نیز بکار برده شده.

مِخلَبِ دال: بمعنای چنگال عقاب یا کرکس (جمع آن مخالب است).

مَذْبَح: قربانگاه، کشتارگاه و در مورد ذباحه حیوانات بمعنی مسلخ و مقتل نیز استعمال می‌شود. (جمع آن مَذابِح).

مَذموم: ذم شده، ناپسند و زشت، نکوهیده، مذمت شده.

مُراوَدَه، مُراوَدَت: با کسی رفت و آمد و دوستی داشتن، معاشرت و همنشینی.

مُرتَجّ: امیدوار، مترصّد، چشم داشته شده.

مُرَصَّع: جواهر نشان، بگوهر آراسته، نوعی شعر، مزیّن.

مَرغول: زلف تاب داده شده، مجعد، گیسوی چلیپایی، آواز و نغمه مرغان.

مُرَقَّع: لباس پاره‌پاره و بهم دوخته، جامه و دلق درویشان، نامه و نوشته‌ای که برسم‌الخط رقاع باشد.

مِروَحَه، مِروَح: بادزن، بادبیزن.

مُرَوَّق: بی دُرد و رسوب، صاف شده، پالوده، تصفیه شده.

مَزامیر: جمع مِزْمار: آلات و ادوات نوازندگی مانند نی که مجوف و تو خالی باشد سرودها و اغانی حضرت داوود (ع) که مجموع آن‌ها را زَبور می‌خوانند.

مُزمِنْ: کهنه، قدیمی، سابقه‌دار، دیرین.

مُزَوَّجه: تحریف شده‌ی مُزدَوَجَه: کلاه هشت ترکی بوده پنبه آگین که صوفیان یا قلندران بر سر می‌نهادند.

مَساء: اوائل شب، تاریکی اول شب، شبانگاه، موقع بین بعدازظهر و غروب. مخالف صباح (جمع آن اَمسیَه است).

مَسامّات: سوراخ های ریز پوست بدن که عرق از آن‌ها تراوش کند.

مُستَعْجِل: شتابنده، فرّار و بی‌قرار، زودگذر، گذرا و ناپایدار.

مُستَغْنی: بی‌نیاز، ثروتمند، دارا، مالدار.

مُستَغیث: استغاثه‌کننده، مددخواه، یاری طلب، فریادخواه.

مُستَفیض: کسی که طلب فیض و کرم و لطف کند، میمنت‌خواه، بهره‌مند.

مُسْکِر: چیزی که انسان را سرخوش و مست کند، باده و نوشیدنی مست کننده.

مَسکَنَت: فقر و گدایی، تهیدستی، بینوایی.

مَشّاطَه: آرایشگر، سلمانی، شانه‌کننده.

مُشَعْشَع: نورانی، تابنده، درخشان، مَی آمیخته با آب.

مُشَکِّک: شک کننده، مُردّد در قبول نظریات و مقالات دیگران، بی‌اعتماد باقوال دیگران (تا اینکه خود شخصاً بیازماید).

مِصْباح: چراغ، قدحی که در آن صبوحی ریزند. (جمع آن مَصابیح است).

مُصْحَف: مجموع نوشته‌های جمع‌آوری شده، قرآن کریم، کتاب آسمانی.

مِصْطَبَه: سکو، محل و نشستگاهی که از سطح زمین بلندتر باشد، محل اجتماع مردم، سرای غریبان، میکده.

مَصقول: صیقل داده شده، جلا داده و براق، بی‌لکه و صاف و زُدوده.

مَضاجِع جمع مَضْجَع: خوابگاه‌ها، قرارگاه‌ها، قبرها.

مُضْطَر: ناچار، لاعلاج، بیچاره، درمانده.

مُضْغَه: مرحلهٔ سوم از مراحل تکامل جَنین، نطفهٔ منعقده، گوشت جویدنی.

مُطاع: اطاعت شده، فرمانروا، آمر.

مَطاف: زیارتگاه، محل طواف و بگرد گشتن، ضریح بزرگان دینی و مذهبی.

مُطایَبَه: مُمازَحَه، مُداعَبَت: شوخی کردن با کسی، خوشمزگی کردن.

مَطْرود: طرد شده، از نظر افتاده، رانده شده.

مُعانِد: عناد کننده، ستیزنده، جنگجو، گردنکش، لجوج، خیره‌سر.

مَعاییر جمع مِعیار: اندازه‌ها، محک و مقیاس سنجش.

مُعْتَصِم: پناه‌جو، بچیزی چنگ زننده برای نجات و رهایی، دست بدامن شونده.

مُعجِبات: چیزهای شگفت‌انگیز و خیره‌کننده.

مُعرَا، مُعرّی: عاری شده، دور مانده، پاک و بی‌عیب، برهنه و عریان.

مَعْمَل: کارگاه، صنعتکده، کارخانه (جمع آن مَعامِل است).

مَغاک: گودال، چاه، فرورفتگی عمیق، تربت، قبر.

مُغرَّق: غرق شده، لجام و زین اسب که بزر یا سیم آراسته شده باشد.

مَغْلَطَه: سخنی که کسی را بغلط و اشتباه اندازد.

مُقام: مسکن گزیده، اقامت کردن.

مُقَرنَس: بنای بلند و مدور و آراسته بنقوش.

مَکحول: سرمه کشیده.

مُلْ: مَی، شراب، گلابی، پر سیاووش.

ملاذاُلْاَنام: پناهگاه مردم، تکیه‌گاه خلق.

مُلازِم: همراه، ملتزم رکاب، خدمتکار.

مُلتَمَس: درخواست شده، تقاضا.

مُلْحِد: بی‌دین، کافر، مشرک، منکر وجود خداوند (جمع آن ملاحده).

مُمْسِک: بخیل، خسیس، ناخن خشک.

مُماشات: همراهی، مدارا، سازش با دیگران، موافقت با نظر و رأی دیگری. برخلاف ممارات.

مَناسِک: عبادات، جای عبادت. این کلمه ویژه‌ی انجام مراسم حج است. بمعنی راه‌ها نیز بکار رفته است.

مَناضِد: **جمع مِنضَده**: بالش‌ها، تکیه‌گاه‌ها، میزهای تحریر، ارائک و تخت‌های شاهان.

مَنّاع: بسیار منع‌کننده، بازدارنده، ممسک و مَنّاع‌الخَیْر یعنی کسی‌که از احسان و نیکوکاری دیگران را منصرف کند و باز دارد.

منصُوبه: بساط شترنج، از بازی‌های نرد.

منقَبَت: ستایش‌کسی که موجب فخر و مباهات برای ستایشگر باشد، ذکر محاسن و خصال نیکوی کسی، راه باریک بین دو خانه (جمع آن مَناقِب است).

منهَج: راه و روش، طریقه، صراط مستقیم.

مُنهَزِم: شکست خورده، مغلوب، از میدان گریخته.

مُنهی: خبررسان، گزارشگر، جاسوس.

مُنیب: بازگردنده از گناه، انابه‌گر، تائب و پشیمان شونده از گفتار یا کردار قبلی خود.

مَن یَتَّقِ الله: بزیرنویس **قطعهٔ** یکم مراجعه فرمایند.

مُنیف: والامقام، بلندمرتبه، بزرگ و عالیرتبه.

مَواعید، جمع میعاد: وعده‌گاه‌ها، زمان وعده و پیمان بستن.

مُوَسْوِس: بوسوسه افتاده، بفکر چاره‌جویی افتاده، بشک و شبهه درگیر شده.

مَوْکب: سواران و همراهان شاه، ملتزمین رکاب.

مُهاجِرین و انصار: پ. قص هفتم شرح بیت شماره‌ی ۳۴ را ملاحظه فرمایند.

مَهدیّ: هدایت یافته، ارشاد شده.

مِهْراج: بپاورقی ساقی‌نامه، شرح بیت ۱۲۷ رجوع شود.

مِهرگیاه: بزیرنوشته‌ی غزل ۴۰۹ توجه فرمایند.

مُهَنّا: گوارا، دلپذیر، نوشین، عَذْب.

میثاق: عهد و پیمان، شرط (جمع آن مَواثیق و میاثیق است).

میقات: وقت و محل وعده (بزیرنویس غزل ۴۳۹ که بآیهٔ شریفه۱۴۳ سورهٔ مبارکه اعراف اشراف دارد امعان نظر داشته باشید) صورت جمع این کلمه مَواقیت است.

ن

نائِره، نایِرَه: آتش جنگ، فتنه بر پا شده، دشمنی و آتش افروخته.

ناجی: نجات یابنده، از بند رسته، خلاص شده، رستگار.

ناسَرَه: ناخالص، پول نارایج و قلب، سخن نابهنجار، معیوب.

ناسی: فراموش‌کار، حواسپرت.

ناصیَه: پیشانی، موی جلو سر.

ناقِض العَهْد: پیمان‌شکن، بیوفا بعهد و قول.

ناقوس: زنگ کلیسا، نام لحنی از الحان باربد (جمع آن نواقیس).

نال: نی مجوف و تو خالی، لوله باریک.

نامی و نامیَه: نموکننده، روینده، قوه رشد دهنده، رُستنی.

ناوَک: ناو کوچک، تیرِ سلاح‌های قدیمی.

نَجْد: سرزمین بلندتر از زمین‌های اطرافش، فلات، دشت پهناور.

نَجْوا: بیخ گوشی حرف زدن، پچ پچ کردن.

نَجّی: همراز، رازدار، سرّنگهدار.

نَحْل: زنبور عسل، بخشش یک طرفه و بدون تقابل و عوض.

نُخَب، جمع نُخبَه: برگزیدگان، انتخاب شدگان، اشخاص زبده و برجسته، فرهیختگان.

نَدامَت: افسوس خوردن، پشیمانی.

نِدامَت: ندیم و انیس شدن، راز داری، همنشینی.

نَرگسِ شَهْلا: کنایه از چشمان سیاه و زیباست.

نُزْل: رزق و روزی، طعامی که بمهمان دهند، احسان و بخشش، خوراکی (جمع آن اَنزال).

نَزِه: منزه، پاکیزه، پاکدامن، دلگشا.

نَسیْ: فراموشی، نسیان، فراموشکاری.

نَشْأت: پرورش یافتن، سرچشمه گرفتن، نیرو گرفتن و زنده شدن، برخورداری.

نُشوز: اطاعت نکردن زوجه از زوج، نافرمانی زن در برابر شوهر خود.

نَصیبَه: تقدیر، سرنوشت، بهره، سنگی که در کنار حوض گذاشته شود.

نُضج: پخته شدن یا رسیدن بحد رشد، خروج از خامی.

نِطاق: نوعی جامه‌ی زنانه دامن بلند، کمربند.

نِعمَ العَبْد: بهترین بنده‌ی خدا، لقب صُهَیب.

نِفاغ: قدح سبوکشان، پیاله‌ی میخواران.

نَفْحَه: وزیدن باد، پراکندگی بوی خوش، بخشش و عطیّه

نَفْخَه: یکبار با دهان دمیدن، آماس و ورم امعاء و احشاء و نفخهٔ صور، صدای صور اسرافیل می‌باشد که وقوع روز رستاخیز را خبر می‌دهد.

نَفور: رمنده، گریزان، فراری و متنفر.

نَفیر: ناله و فریاد، داد و بیداد، صدای بلند توأم با گریه و زاری، شیپور قلندران.

نِقار: ستیزه‌جویی، جدال، کینه و دشمنی.

نَکْهَت: بوی خوش و دل انگیز، رایحه.

نِگارین: رنگ‌آمیزی شده و دلربا، معشوق زیبا و آراسته.

نَمَط: راه و روش، طرز، طریقه، نوعی فرش الوان.

نَمْل: مورچه، مور.

نَوائِب جمع نائِبه: مشکلات، سختی‌ها.

نَهیب: بیم و ترس، دهشت.

نُهیَه: عقل و خرد، فهم، جمع آن نُهی و اُولی‌النُّهی و اُولی‌الْاَلْباب بمعنای صاحبان خرد و اندیشه، عاقلان، دانایان.

و

واثِق: مطمئن، اعتمادکننده، محکم، قوی.

وادی: بیابان، صحرا، دره، گشادی و شکاف بین دو کوه، رودخانه (جمع آن اَوْدیَه است).

واسِع و واسِعَه: فراخ، گشاد، گشاینده.

واشی: سخن چین، سخن بَرود و بهمزن (جمع آن وُشاة می‌باشد).

وافی: بعهد و پیمان وفاکننده، کامل و شامل.

وَاللهُ اَعْلَم: خدا داناتراست، حقیقت ماجرا و کم و کیف مسأله را فقط خداوند می‌داند.

وامْدار: مدیون، بدهکار، مقروض.

واهِب: بخشنده، سخی، دست و دلباز، از نام‌های حق‌تعالی می‌باشد.

وَبال: سختی، شدت، عذاب، سربار.

وَتَد: میخ، شخص بزرگ و برجسته، کاخ و ستون، جمع آن اَوْتاد است که با معانی دانایان و ستون‌های جامعه محسوب شده‌اند و همچنین فِرعَوْنَ ذی الْاَوْتاد (اشاره بآیهٔ شریفه ۱۰سورهٔ فَجْر) که مردم را بصلابه و چهار میخ می‌کشید.

وِثاق: بند و ریسمان، اتاق، خیمه و خرگاه.

وَثَن، صنم: بت، رب‌النوع..

وِداج، حَبْل اُلْوَرید: رگ گردن.

وَدود: خیلی مهربان، خونگرم و رؤوف.

وَرْطه: زمین پست و دارای شیار و دست‌انداز، مهلکه، غرقاب، منجلاب.

وَرَع: پارسایی، تقوی، زهد و سلوک.

وَرْق، وَرْقاء: کبوتر خاکستری رنگ و اَوْرَق یعنی کبوتر نر که بغبغو کند.

وَری: مردم، مخلوق و کَهف اُلوَری یعنی پناهگاه مردمان.

وِزْر: گناه کردن، جُرم و بزه‌مندی، بدبختی، (جمع آن اَوْزار ـ اشاره بآیهٔ ۱۶۴ سورهٔ مبارکه اَنعام و آیهٔ شریفهٔ ۱۵ سورهٔ اسراء «بنی‌اسرائیل» می‌باشد).

وَسَخ: چرک، زنگ‌زدگی، کثافت (جمع آن اَوْساخ).

وِفاق: سازش داشتن، مُدارا، همراهی، سازگاری، مماشات.

وِقایه: نگهداری کردن، محافظت، نگهبانی، مراقبت کردن از کسی یا چیزی.

وَقود: وسیله برافروختن آتش مانند چوب خشک و آتشگیر، افروزینه.

وَلاء: دوستی، حُبّ، محبت، قرابت.

وَلایت: ولی بودن، حکمرانی، دست یافتن.

وِلایت: خطه، سرزمین، قلمرو حکومت.

وُلوُج: داخل شدن، وارد جایی شدن.

وَلْوَلَه: خروش، غوغا، جار و جنجال.

هـ

هائِل، هایل: ترس‌آور، خوفناک.

هاتِف: سروش، فرشته، ندادهنده‌ی نادیدنی، تلفن عرب، گوشی و میکروفون.

هاوِیَه: جهنم، پایین‌ترین طبقهٔ دوزخ، آتش سوزان.

هُبوُط: فرود آمدن، نزول، از بالا بپائین افتادن.

هِبَه: بخشیدن، بذل کردن، دادن از مال خود بدون تقابل، اِنعام.

هَجْر: جدا شدن، دل بریدن از کسی، فرقت، دوری.

هِجرَت: ترک دیار و مسکن مألوف کردن، کوچ از وطن، دوری گزیدن، رحلت.

هُدْب: مژه، موی پلک چشم (جمع آن اَهْداب است).

هَروَلَه: قدم‌ها را تندتر از معمول برداشتن.

هَضَبات، جمع هَضْبَه: پشته‌ها، کوه پوشیده از سنگ‌های سخت.

هُما و هُمای و مرغ هُمایون: مرغ سعادت، مرغ استخوان خوار است.

هُمام: بزرگوار، دلیر، جوانمرد و باصطلاح امروزی مرد استخواندار.

هُموُم، جمع هَمّ: اندوه‌ها، غُصَص، غم‌ها.

هَنجام: بیکاره، مهمل، لش، تنبل.

هَنگامه: آشوب و فریاد، زمان و موقع، وسیله معرکه‌گیران و شعبده‌بازان.

هَنی، هَنیء: مهنّا، گوارا، دلچسب.

هَوّام جمع هامَة: جانوران زهر دار و گزنده مانند مار و کژدم.

هَوْدَج معرب هَودگ: گهواره، محمل، پالکی، کجاوه (جمع آن هَوادِج).

هَوْن: آسانی، سهولت، آهستگی زمین سنگلاخ، خواری و سرشکستگی.

هَیْمَنَه: بال گستردن مرغ بر تخم‌ها یا جوجه‌هایش بجهت صیانت آن‌ها، دبدبه و جلال و شکوه (جمع آن هَیامِن است).

هَیون: جَمّاز، جَمّازه: شتر تندرو و ویژه‌ی سواری یا مسابقه، اسب تیزتک.

ی

یائِس، یائِسه: نومید، ناامید، عقیم، نازا.

یابِس: خشک، سفت و نم چکیده.

و رَطْب و **یابِس**: بمعنی تر و خشک، از همه جنس و نوع. (اشاره بآیهٔ شریفهٔ ۵۹ سورهٔ مبارکهٔ انعام دارد که بیانگر این مطلب است در قرآن حکیم از تمام موجودات صحبت رفته است و هیچ چیز از شمول مسائل مطروحهٔ کتاب مُبین خارج نیست. در بعضی فرهنگ لغات از رطب و یابس با معانی سخنان پوچ و یاوه و گزافه‌گویی و درهم برهمی بچشم می‌خورد که صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا با مفهوم تفسیر آیه مزبور نامتوازن است و همخوانی و ترادف ندارد.

یارا: توانایی، زور، جرأت، زَهره.

یارِ غار: مراد حضرت ابوبکر (رض) است که همراه حضرت رسول (ص) از ترس کفار بغار پناه بردند (این مسأله تلمیحاً بآیهٔ ۴۰ سورهٔ مبارکهٔ توبه اشاره دارد).

یارَه: معرب آن یارج است بمعنی دستبند زنانه، دست برنجن، باج و خراج.

یارغوچی: کلمهٔ مغولی ـ قاضی، حاکم، داور و حَکَم.

یانِع: رسیده، نَضیج، بالغ و بالغه مثل میوه‌ها که در اثر وجود شرایط مساعد جوّی می‌رسند و قابل خوردن می‌شوند.

یَثْرِب: نام قدیم شهر مدینه قبل از هجرت پیغمبر (ص) به آنجا بوده است.

یَدِ بَیْضاء: دست سفید (بزیرنویس غ ۱۶۰ مراجعه فرمایید).

یَغْما: تاراج، غارت، چپاول، نام منطقه‌ای در ترکستان.

یَلْدا: شب اول زمستان که طولانی‌ترین شب سال است، شب تولد و مراد شب تولد عیسی (ع) مسیح می‌باشد.

یَمین: طرف راست، دست راست، سوگند. این کلمه اغلب با یَسار که بمعنی طرف و دست چپ می‌باشد ملازم و همراه آورند.

یَوم اُلنَّشْر، یومُ النُّشوُر: روز رستاخیز، روز قیامت.

ییل، ئیل و ایل: سال ترکی است ابتدای سال ترکی (ترکمنستانی) سیچقان ییل می‌باشد که متعاقب آن با اضافه کردن کلمه ییل نام یازده سال دیگر بترتیب: اود، بارس، توشقان، لوی، ییلان، یونت، قوی، پیچی، تخاقوی، ایت و تنگوز می‌باشد. علت و سبب ذکر سالهای ترکمنستانی بواسطه زحماتی است که منجمان و دانشمندان آن ناحیت درباب گاه شماری بر خود تحمل نموده و دایره حرکت انتقالی زمین را بدوازده بخش تقسیم نموده اند که از نظر رصد و زیج منجمین گرانمایه و دانشمند کشور ما معتبر و قابل تقدیر است. اسامی ترکمنی سالهای نامبرده را شاعری ایرانی خوش طبع بصورت دو بیتی نغز آورده است که دانستن و وقوف بر آن عاری از فایده نیست و اینچنین سروده شده است:

«موش و بَقَر (گاو) و پَلَنگ و خرگوش شمار
زین چـــــارچو بگذری نهنـــگ آید و مار
آنگـــــاه به اسب و گوسفنـــد است حساب
حَمدونه(میمون)و مرغ‌و سگ و خوک آخر کار

(این بحث را در تتمه پاورقی غزل۶۰۵ شرح شماره۴ آورده‌ام. رجاء واثق دارم که مورد پسندخاطر شریفتان واقع شده و از آن بهره کافی حاصل شود.)

بخش پنجم

تفسیر و توضیح آیات و...

بخش پنجم دیوان: تفسیر و توضیح آیات و ...

مشتمل بر انتخاب چندین آیه از قرآن مجید می‌باشد که مفهوم ابیات **حافظ** با شأن نزول آنها متناسب است و هکذا احادیث نبوی و گفتار نغز دیگر بزرگان را زینت بخش دیوان کرده‌ایم. باشد که بقدر مهما امکن در حصول نیت یعنی استفاده‌ی بهینه از این مجموعهٔ تدوین یافته موفق باشیم. در این بخش ناگزیر بذکر یک نکته هستیم و آن اینکه انتخاب آیات و تحریر آنها بر اساس توالی غزلیات و دیگر مضامین کتاب صورت پذیرفته و از نوشتن و استنساخ آن‌ها بترتیب الفبایی صرفنظر نموده‌ایم. امید است که مورد قبول خاطر خطیرتان قرار گیرد.

- ۱ـ سورهٔ مبارکهٔ صافّات آیهٔ شریفهٔ ۱۰ که خداوند می‌فرماید: «الاّ مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ» که شأن نزول آیه درباره ی پناه جُستن بالطاف خداوند ذوالاکرام و راندن رقیب یا عدوی دیو سیرت بمدد بارقهٔ الهی و شهاب ثاقب است. (رجوع بپاورقی غزل۳).
- ۲ـ سورهٔ مبارکهٔ مُحَمّد (ص) آیه۳۱ که می‌فرماید: «وَ لَنَبْلُوَنَّكُم حَتّی نَعْلَمَ الْمُجاهِدينَ...» مناسبت نزول این آیه آزمایش و اختبار میزان تحمل و شکیبایی انسان در برابر مصائب روزگار و نشیب و ناکامی‌های پیش آمده است تمام این آیه و ترجمهٔ آن‌را در پاورقی غزل شماره‌ی۱۱ملاحظه فرمایید.
- ۳ـ سور رَعْد آیهٔ ۲۹: «اَلّذينَ آمَنوُا وَ عَملوُا...» بیانگر انبساط خاطر و راحت روحیست که بعاملین کارهای نیک و پسندیده روی می‌آورد. ای خوشابحال و روزگارشان. (بپاورقی غزل ش۱۸رجوع شود).
- ۴ـ در سورهٔ اَعْراف آیهٔ ۵۴ خداوند فرموده: «اِنَّ رَبَّكُمُ الله اَلّذی...»

که در مدت شش روز آسمان‌ها و زمین خلق شده اند و تمام کاینات و موجودات مرئی و نامرئی در تسخیر و ید قدرت او هستند و فرامین ذات کبریایش بر همه مُطاعست. (بزیرنویس غزل۲۳ مراجعه فرمایند).

- ۵ـ مولای متقیان علی (ع) بن ابیطالب می‌فرماید: «سِلّوُنی قَبْلَ...» که مناسبت فرموده‌ی حضرتش بفانی بودن انسان در صحنه و پهنه‌ی حیات اِشعار دارد و اندرز می دهند که قبل از ظهور و وقوع حادثه باید بفکر چاره و علاج بود و ارزش وجود غیر خود را باید شناخت. (بپاورقی غزل ش۲۶ رجوع شود).
- ۶ـ سورهٔ مَریَم آیهٔ۵۲: «وَ نادَيْناهُ مِنْ جانِبِ الطّوُرِ...» مُبَيّن شرفیابی حضرت موسی (ع) بحضور حق‌تعالی و تکلم با ذات اقدسش که منتج ببعثت آنحضرت و اخذ فرامین لازم از جانب حقّ لایزال که از جملهٔ آن دستورها: تاختن بر فرعون طاغی و جدال با ظلم و بی‌عدالتی و ... بوده است (بپاورقی غزل ش۳۷ رجوع فرمایید).
- ۷ـ سوره بُروُج آیه۱۱ که شأن نزول آن ولوج و ورود مؤمنان ببهشت نعیم و برخورداری از آب صاف و گوارا و انواع اطعمه و اشربهٔ مستطیب و غنودن بر مناضد و ارائک دلچسب می‌باشد چنین مسطور است: «اِنَّ الَّذينَ آمَنوُا وَ عَمِلوُ الصّالِحاتِ لَهُمْ...» (بزیرنویس غزل ش۴۶ رجوع شود).

- ۸ـ من باب تأثیر نوای دل انگیز الحان و اغانی در روح و روان آدمی شیخ الرئیس ابوعلی سینا در رساله موسیقا گفته ای نغز دارد که بدین مضمونست: «یَنْبَغی لِلطَّبیبْ اَنْ یَکوُنَ مُبَشِّراً ...» که امروز در بیمارستانهای درمانگر بیماری های روحی و عصبی باب درمانی جدیدی مفتوح گردیده که بنام موسیقی درمانی (آوازدرمانی) معمول و معروف گردیده است که در امر بهبود یافتن یا تخفیف آلام و امراض بیماران تأثیر بسزا و نیکو دارد. (بپاورقی غزل ش ۵۰ مراجعه فرمایید).
- ۹ـ در آیات ۱۰و۱۱سورهٔ مبارکهٔ اِنْفِطار خدای عزوجل می‌فرماید: «وَ اِنَّ عَلَیکُمْ لَحافظینْ، کِراماً کاتِبینَ» نویسندگان گرانقدر و مقرب آستان ربوبیت بر احوال مردمان این کره خاکی شاهد و ناظرند و از کم و کیف گفتار و کردار اولاد آدم آگاهی و وقوف کامل دارند و ضمن این مراقبه و نگرش بر اعمال انسانی محافظ و نگهبان او نیز هستند و در کار ثبت حسنات یا سیئات هم ذیصلاح و آگاهند.
- ۱۰ـ شأن نزول آیات ۷ و ۸ سورهٔ فَجْر بدین مناسبت بنظر می رسد که ساکنان و اهل اِرَم با این‌که قیافه و اندام قوی و زورمند و از نظر جاه و جلال و داشتن مال و ثروت و کاخ‌های رفیع و استوار متمکن بوده‌اند معهذا به چه سرنوشتی عبرت آموز و ناگوار مبتلی گشتند و عُجب و غرور سرشان را بسنگ نامرادی و فنا کوبید. «اِرَمَ ذات الْعِماد...» آیات مزبور بصورت کامل در زیرنویس غزل۶۲ بنظر می‌رسد.
- ۱۱ـ از سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه آیهٔ ۲۸۶ را انتخاب نموده‌ایم که چند نکته را متذکر می‌شود: یکی این‌که نوع بشر فراموشکار است و چه بسا مطالب مبرهن و حائز اهمیت را در پشت پرده‌ی نسیان پنهان نموده و از یاد می‌برد یا از خاطر می‌رود. دیگر این که مرتکب اشتباه و خطا می‌شود (اَلاِنْسانُ جایزُ الْخَطا) و گاهی آنچنان درجه غلظت خطا و اشتباه و اعوجاج و انحرافش از صراط مستقیم بحد اعلا و اشباع می رسد که بصورت ذَنْبِ لا یَغْفَر جلوه‌گر می‌شود که سرانجام بگزیدن انگشت ندامت بدندان می‌شود و آن‌وقت که دیگر کار از کار می گذرد و پشیمانی سودی ندارد (چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی) آیه مذکور مطلعش اینست: «رَبّنا لا تُؤاخِذْنا اِنْ نَسینا...». (مربوط بپاورقی غزل ۶۵).
- ۱۲ـ آیهٔ۱۷۱ سورهٔ مبارکهٔ اَعْراف اشاره بکافران و بت پرستانی که قبل از ظهور اسلام و دوران جاهلیت می‌زیسته‌اند دارد خداوند تبارک و تعالی بآ نهایی که بر طریق پدران و اجداد خود در وادی ضلالت و پرستیدن بت های سنگی یا درختان و یا حیوانات عظیم جثه باقیمانده بودند فرموده آیا مگر من خدا و آفریدگار شما نیستم آنان که بدین خدا گرویده و بصراط مستقیم خداپرستی هدایت یافته بودند اذعان بوحدانیتش نموده و گفتند ما از ادراک حقیقت و وجود خدای یکتا غافل مانده بودیم. آیه مذکور را در زیرنویس غزل ش۷۹ می بینید: «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالواْ بَلی شَهِدْنا ...».

- ۱۳ـ شأن نزول آیات ۱۱۸و۱۱۹ سوره شُعَراء بیانگر نافرمانی اطرافیان نوح (ع) و عدم اطاعت از فرمان آن‌حضرت می‌باشد و چنانکه می دانیم خداوند سبحان پیروان راستین حضرتش را از خطر غرق شدن نجات داد و بسلامت بساحل رساند. بپاورقی غزل ش۸۰ مراجعه فرمایید. «فَاَنْجَیْناهُ وَ مَنْ مَعَهُ...».
- ۱۴ـ بآیهٔ چهارم سورهٔ مُلک نظر افکنید تا بمفهوم خلقت آسمان۷ طبقه واقف شوید و چشم عقل و خرد را برای درک انتظام عالم باز کنید آنگاه در می یابید که نقص و کژی و کاستی در کار آفرینش وجود ندارد. «اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَموات طِباقاً...» بپاورقی غزل ش ۸۴ توجه شود.
- ۱۵ـ از ترجمهٔ آیهٔ ۳۵ سورهٔ بَقَرَه که در پاورقی غزل ش۹۳ بنظرتان می‌رسد چنین استنباط می‌شود که خدای ذوالمنن در حق هیچیک از بندگانش بویژه عابدان معتقد و مؤمن و نیکوکار ستم ننموده و بدی و شقاوت کسی را نخواسته و نمی‌خواهد (ما رَبُّکَ بِظَلّامٍ لِلْعَبیدْ) و این ما انسان ها هستیم که مصلحت کار و اندیشه فرجام و پایان اعمال و کردار و گفتار خود را نمی‌دانیم و نمی‌تو انیم تشخیص بدهیم حال آنکه در تدبیر عواقب افعال بندگان، میزاندار جهان با بینش مطلق طرق نجاح و رستگاری و پیروزی انسان را رقم زده است. مفهوم آیه بیانگر این مسئله است که اگر آدم صفی را در امتثال بیقید و قطعی خدای راهنما و ارحم الراحمین ریب و شبهه‌ای دست نمی‌داد و برق عصیان بر جوارح و اعضای کالبد و تفکر و تدبرش نمی‌زد هیچگاه بتلبیس و وسوسهٔ شیطان گرفتار نمی‌شد و با زوجه‌اش در روضهٔ دارالسلام می ماند و از ریاض رضوان محروم نمی‌شدند. آیه مزبور شأن کتابتش چنین است: «وَ قُلْنا یا آدَمُ اُسْکُنْ اَنْتَ وَ زَوجُکَ الْجَنَّةَ وَ کُلا مِنْها رَغَداً حَیْثُ شِئْتُما و لا تَقْرَبا هذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکوُنا مِنَ الظّالمینَ».
- ۱۶ـ از بیان آیه۹۶ مستخرَج از سورهٔ مبارکه اَنْعام چنین نتیجه گرفته می شود که خالق کاینات موقع روز و برآمدن آفتاب را تا زمان غروب و فرا رسیدن تاریکی برای بندگانش خاصّ کار و کوشش و جهت تلاش در امر معاش قرار داده و وقت شب و نهان شدن انوار حیات‌بخش خورشید را ویژه سکون و آرامش (دست باز داشتن از فعالیت که خستن جسم بدنبال دارد) و خواب و استراحت (که تمدد اعصاب و آماده شدن برای ادامه کار و تقلا را لزوماً ایجاب می‌نماید) مقرر داشته است. مواقع فلق و شفق و سیر زمین و قمر و کواکب و انجم و ظهور و افول اشعه خورشید همه و همه باختیار و تحت اراده ذات لایزال برای خدمتگزاری نوع بشر که گل سرسبد آفرینش محسوب و مقرر گردیده خلق شده اند تا این بندگان سر سجده بآستان الوهیتش بر زمین نهاده و مراتب بندگی خویش را بجا آورند. (بپاورقی غزل ش ۱۲۰ که حاوی بخشی از آیه مذکور است توجه فرمایند: «فالِقُ الْاَصْباحِ وَ جَعَلَ اللَّیْلَ سَکَناً...»
- ۱۷ـ نتیجهٔ مأخوذ از فرموده‌ی رسول اکرم (ص) «بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکارِمَ الْاَخلاق» آنست که یکی از اهداف بعثت و رسالت انبیای الهی بکمال تقریبی رساندن مکارم اخلاقی امت های آنان بوده زیرا هر فردی از افراد بالطبیعه از نظر حسن خلق کامل نیست و توسط استاد و راهنمای مجرب و کارآزموده و متعهد مسئول راه تکامل می‌یابد. بدیهی است که جوامع بشری برای نیل بمدارج و مراتب عالی انسانی و کمال مطلوب بی‌نیاز از وجود این طبیبان درد آشنای روحانی نبوده و نیست. در هر عصر و دوره ای این فرهیختگان عرصه حیات نفسانی و روحی جهت مبارزه با

مفاسد اخلاقی و بمنظور حفظ عرض و ناموس و شرافت انسانی قیام کرده و با پند و اندرز حکیمانه از سقوط اصالت و جوهرهٔ بشری بورطه نیستی یا افساد ممانعت کرده‌اند که نمونه ی بارز پرچمداری این نهضت را پیامبری چون حضرت مُحمّد (ص) باید دانست و چه نیکو گفته است شیخ سعدی بزرگوار «چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان» و هکذا «حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را» شرح مربوط بزیرنویس غزل۱۵۷می‌باشد.

- ۱۸ـ در تفسیر و تشریح هسته‌ی مرکزی و اصلی فرموده‌ی نغز منسوب به علی (ع) بن ابیطالب «دائک منکَ و انت ...» این نکته بنظر می رسد که بر اثر تحقیقات و تجسّسات علمی دانشمندان بیماری‌ها و آلام و اسقامی که بر وجود و اعضا و جوارح انسان مستولی می گردد غالباً و حدود نود درصد جنبه عصبی و ریشه روانی و روحی دارند. دو جنبه جسمانی و روانی منفک از یکدیگر نبوده و سلامت و صحت یا بیماری و ناکار آمد بودن هر یک از آندو در دیگری اثر مستقیم دارد. بعنوان مثال چنانچه یک پدیده ی روحی مانند ترس، خشم و عصبانیت بما روکند اثر آن در مکانیسم و طرز کار حیاتی ترشح غدد داخلی یا بصورت برافروختگی یا زردی چهره و رنگ رخساره، لرزش اندام‌هایی مانند دست ها و پاها و تندی ضربان قلب و...ظاهر می‌شود و یا این‌که در بیماری‌هایی که با تب و تشنج و حالا ت سرگیجه و تهوع همراه هستند حالات نفسانی و روحی تعادل و روال طبیعی خود را از دست می‌دهند. در زمینه بیماری‌های روحی از جمله که می‌توان به آن‌ها اشاره کرد: حسد و بخل، کینه ورزی، تکبر و خودبزرگ بینی (که منجر بایجاد عقدهٔ کبارت می‌شود که در این‌صورت فرد متکبر و خودخواه خیال می کند که نادرشاه است و از فتح هندوستان برگشته است) یا برعکس خود را آنچنان درمانده و مفلوک و حقیر تصور می‌کند که منتهی بایجاد عقدهٔ حقارت می‌شود (در چنین گیر و دار روحی و تنش روانی شخص مهرطلب یا خجول می‌شود و بهمه کس از خرد و کلان حق می‌دهد که او را آزار دهند یا از دور و بر خود برانند اینست که معالجه این نوع بیماری‌ها با تدبیر و رای درست خود شخص صورت تحقق می یابد و احتیاج بروانکاو و روانپزشک در نتیجهٔ اینگونه امراض پدید می‌آید (این شرح مربوط بزیر نوشته‌ی غزل ۱۶۰می‌باشد).
- ۱۹ـ خداوند تبارک و تعالی در چند سوره از سوَر قرآن مجید آیاتی درباره‌ی مضار اسراف و عواقب نامستحسن آن نازل فرموده که ما بندگان ذات اقدسش ملزم برعایت این امریه و دستور هستیم. در آیهٔ۶۰ سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه که بخشی از آن در اینجا نوشته و نقل می‌شود می‌فرماید: «کُلوُا وَاشْرَبوُا مِنْ رِزْقِ الله وَ لا تَعْثَوا فی الْاَرْضِ مُفْسدینَ» از اطعمه و اشربه حلال بخورید و بیاشامید امّا بجهت اسراف و نگه نداشتن اندازه و حد اعتدال پا بصحن دایره افساد مگذارید که عاقبت نامحمودی دارد و همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید در زیرنوشته‌ی غزل ش۱۶۷ در باب پرهیز از اسراف از سورهٔ اَعْراف بخشی از آیهٔ شریفهٔ۳۱ را که مصداق کامل همین مسأله است نقل کرده و نوشته‌ایم: «کُلوُاْ وَاشْرَبواْ وَ لا تُسْرِفُ اِنَّهُ لا یُحِبُّ الْمُسْرِفینَ». اکنون با اندکی تدقیق در این نکته که چرا خداوند مهربان مسرفین و تجاوزکنندگان مسئله حیاتی اکل و شرب را دوست نمی‌دارد معلوم می‌شود که آن ذات بی‌بدیل با تعبیه

مصلحت طبیعی جسم و جان آدمی هم مقادیر موجود در مواد خوراکی و هم موازین استفاده از این نعمات را معین فرموده است چه اگر بارقام و اعداد متوفیان این عالم خاکی نظر بیفکنیم بر ما معلوم می‌شو د که همه این بدیار باقی شتافتگان که بسن طبیعی میانسالی نیز نرسیده اند در اثر عدم رعایت اعتدال در خوردن و آشامیدن خوراکی‌ها با انواع امراض و آلام صعب‌العلاج دست بگریبان شده و نتیجهٔ کارزار و نبرد بقای نسبی و بیماری بزیان و مرگ شخص افراط کار و مسرف تمام شده است.

- ۲۰ـ با توجه به آنکه در پاورقی غزل۱۷۱ بتوضیح مختصر از معنی آیهٔ گهربار۲۱۶ سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه اکتفا شده است لیکن نص منتخبه را با شرح بیشتری برؤیت شما می‌رسانیم. امید چنانست که از قراءت نصوص قرآن و ترجمه و تفسیر آن‌ها بحد کافی استفاده ببرید. اینک قسمتی از آیهٔ مزبور: «... عَسی اَنْ تَکْرَهواُ شَیْئاَ وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ عَسی اَنْ تُحِبُّواْ شَیْئاَ وَ هُوَ شَرٌّ لَکُمْ وَاللهُ یَعْلَمُ وَ اَنْتُمْ لا تَعْلَمونَ» که ترجمهٔ آن با این عبارت خلاصه می‌شود. چه بسا خیلی موارد و بسیار چیزها در اطراف و محیط زندگی شما وجود دارند و شما را خوش ندارد حال آن‌که منافعی برای شما دارند و یا در خیلی موارد که شما از چیزهایی خوشتان می‌آید ولی دلبستگی شما به آن‌ها و دوست داشتنشان بضرر و زیان شما می‌باشد (بعلت آن که علم بشر بکُنه و ماهیت چیزها و موجودات این دنیا اندک و در برا بر علم و آگاهی نامحدود و لایتناهی خداوند بقدر یک قطره در مقابل یک دریا هم نیست).
- ۲۱ـ شأن نزول آیهٔ شریفهٔ۵۱ سورهٔ مبارکهٔ قَلَمْ و حکمت هبوط آن به پیغمبر (ص) اسلام در این معنی خلاصه می شود که کفار و معاندان و جهّال مکه نسبت‌های ناروا و از جمله جنون و دیوانگی را بحضرتش می‌دادند و تلاوت تنزیل آسمانی آن حضرت را بباد استهزاء می گرفتند و آن اندازه نگاهماشان کثیف و بقول امروزی‌ها چشمانشان شور بود که اشتران مشغول بچرا، از چریدن باز میماندند و نقش بر زمین می‌شدند و یا این‌که صورت قمرگون و تابناک جوانان در برابر شوری چشمان آن خبیثان سیاه و قیرگون می‌گشت و... بخشی از آن آیهٔ حرزجان نقل می‌شود: «وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرواُ...» مربوط به پاورقی غزل۱۷۹می‌باشد.
- ۲۲ـ از سورهٔ صَفّ آیات۲ و۳ را که دربارهٔی واعظین غیرمتعّظ یعنی آن کسانی که بمردم پند و اندرز نیک بودن و نیکویی کردن در حق همنوعان خویش می‌دهند امّا خود بآنچه می گویند عمل نمی کنند انتخاب نموده و در شأن نزول این سوره چند نکته قابل تأمل و تدبر را از مدنظر شما مؤمنان پاک اندیش و معتقد بقداست وعظ حقیقی می گذرانیم و رجاء واثق داریم که خواننده این سطور بی تفاوت از کنار چنین مسئله اساسی و حیاتی نگذشته و با مداقه کامل در ابعاد این مقالت نگریسته و لزوم رعایت آن‌را باطرافیان جزو فریضه دینی بداند. خداوند حسابرس روز رستاخیز خطاب بکسانی که عامل بعمل و گفتار خویش نیستند می فرماید که تعذیب و کیفر عالِم بی‌عمل را بطور مضاعف می‌دهد زیرا یکی از ارکان راهنمایی مردم یک اجتماع اعتقاد و اتکاء بگفته‌های صادقانه آن‌هاست که اگر خدای ناخواسته خللی در این رکن پدید آید تمام معیارهای دینی چه نوشتاری یا گفتاری نتیجه و کاربردشان گیرایی و جاذبه واقعی را نخواهند داشت. واعظان رسالت خطیری بر عهده دارند و کمترین قصور و تکاسل عواقب

زیانباری در پی خواهد داشت. در این زمینه باید بگوییم که واعظان و سخنوران معزّز کشور عزیز ما الحمدلله با اعتقاد راسخ بمبانی دینی و مذهبی و صحت و سلامت در کردار و گفتار و ارشاد و هدایت بی‌شائبه‌شان که تاکنون نشان داده‌اند همچنان بر مدار صداقت دیرینه پایدار بمانند (آمین یارب العالمین). این شرح مربوط به آیهٔ: «یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنوُا لِمَ تَقوُلوُنَ...» می‌باشد.

- ۲۳ـ با اندکی تفکر و غَور در مفاهیم آیات۹۳ و۹۴ و ۹۸ سورهٔ مبارکهٔ یُوسُفْ درمی یابیم که بیماری حسد و غبطه خوردن بوضع مالی و اقتصادی یا جاه و منزلت دیگران تا چه اندازه بلای جان می‌شود و مبتلای باین خصلت نکوهیده و مذموم چگونه در انظار دیگران خوار و بی‌مقدار می‌باشد و همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایند در توضیح شماره‌ی ۱۸ (تفسیر مربوط بگفته‌ی منسوب به علی (ع) بن ابیطالب) همین بخش درباره زیان‌های حسادت و مبارزه و قیام شخصی بر علیه این مرض روحی مجملاً مطالبی نوشته‌ایم. اینک عین آیهٔ ۹۸ سورهٔ مذکور باطلاع شما می‌رسد: «قالَ سَوْفَ اَسْتَغْفِرُ لَکُمْ رَبّی اِنَّهُ هُوَ الْغَفورُ الرَّحیمُ» که معنای آن چنینست: حضرت یعقوب (ع) خطاب بپسرانش فرمود: نـ زد خداوند غفار الذنوب برای شما طلب بخشایش و آمرزش خواهم کرد زیرا که ذات یکتا بحقیقت بخشایشگر و مهربانست (مربوط به پاورقی غزل ش۱۸۲می‌باشد).
- ۲۴ـ هدف از نزول آیات۱۲ و۱۳ سورهٔ مبارک طه انتخاب و برگزیدن حضرت موسی (ع) بن عمران پیغمبری و تنفیذ امر آن حضرت بر بنی‌اسرائیل است. شارع و پیامبر اسرائیلیان وقتی از مادر متولد شد که فرمانروا و پادشاه مصر فرعون (رامسس) نام داشت که بر همه چیز مردم آن خطه حکومت و در حقیقت ادعای خدایی می‌کرد مردم از دست ظلم و تجاوز و تجاسر فرعون و فرعونیان بتنگ آمده بودند بموسی التجا کردند و از وی برای دفع مظالم استمداد جستند که سرانجام مسئول و خواسته اش که رهایی از یوغ استثمار طاغوت بود برآورده نشد. موسی (ع) از خداوند تقاضا کرد که بلاهای سنگین بر طاغوت و طاغوتیان نازل کند که دعایش مستجاب شد. از جمله آن آفات (طبق کتب قصص و روایات) باریدن وزغ، حدوث وبا، بارش دانه های درشت تگرگ، خورده شدن محصول خرمن‌ها وسیله ملخ‌ها، غرش رعد سهمناک رعد و فراگیری منطقه ظلمت و تاریکی را، شیوع مرگ و میر در میان کودکان فرعونیان و قضایایی از این گونه که بالاخره موسی (ع) با پیروانش از راه دریای سرخ بساحل بسلامت رسیدند و فرعون و لشکریانش در دریا غرق شدند. آیه۱۳ که شرح مختصری در پاورقی غزل۱۸۹ دارد عیناً بنظر شما می‌رسد «وَ اَنَا اَخْتَرْتُکَ فَاسْتَمِع لِما یُوحی».
- ۲۵ـ شأن نزول سورهٔ مبارکهٔ یُونُسْ (بخشی از آیهٔ ۴۹) بدان سبب است که افراد بشر را معلوم شود که با هیچ وسیله‌ای نمی تواند زمان و وقت فرا رسیدن مرگ خویش را پیش‌بینی کند. علم و آگاهی از این مسئله از دایره تفکر و اندیشه و محاسبات علمی یا ریاضی انسان خارج و فقط در اختیار و ید اقتدار الهی است. هر اندازه انسان در صحنهٔ پهناور جهان جولان داشته و سیر آفاق وانفس کند و یا بغیر از کره مسکونی زمین بتواند کرات دیگر را

تسخیر کند و فضل و بلاغت را بنهایت بیابد چون بمسأله فنا و موت می‌رسد مسکین و بینواست. کتابت آیهٔ فوق الذکر را با توجه بزیرنویس غزل ۲۰۷ ملاحظه می‌فرمایید «لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ...».

- ۲۶ـ از ترجمه و تفسیر آیهٔ شریفهٔ ۲۱ سورهٔ مبارک حَشْر درباب عظمت پایگاه قرآن کریم چنین نتیجه حاصل می‌شود که کلام خداوند دستور زندگی انسانهاست و همه نکات حکمی و اخلاقی مسطور در کتب انبیای سلف را دارا می‌باشد و همان‌طور که در آیه ۵۹ سورهٔ اَنْعام مذکورست مطلب و موضوعی نیست که در قرآن از آن ذکری بمیان نیامده باشد چنانچه همه ی برگهای درختان کاغذ و آب دریاها مرکب و وسیله‌ی نگارش شوند و درباره‌ی مقام والا و عظمای تنزیل آسمانی و رحمت سبحانی مطلب بنویسند باز هم کما ینبغی ادای حق نشده است و در تأیید این گفتار ناگزیر باید از خود نص قرآن این حجت باهره و متقن را مثال بیاوریم که می‌فرماید: «ای مُحَمَّد (ص) به مشرکان و ناباوران و بیدینان بگو که اگر جماعت جن و انس جمعاً و متفقاً ظهیر و پشتیبان هم شوند و بخواهند سوره ای همانند قرآن بیاورند هیچگاه نخواهند توانست و درمانده و عاجز خواهند شد» ترجمه آیه و متن قرآنی آن در پاورقی غزل ۲۳۱ بنظر شما می‌رسد: «لَوْ اَنْزَلْنا هذَا الْقُرآنَ عَلی جَبَلٍ ...»
- ۲۷ـ از ارباب تأویل در تفسیر انابه یعنی بازگشتن از ارتکاب گناه چنین نقل شده که خدای عزّوجلّ باب توبه را بر روی همه ی بندگان خود مفتوح نموده است مگر این‌که بنده‌ی عاصی در شرک محض مانده و بر عقیدهٔ سخیف و مطرود خود ابرام و اصرار ورزد خدای تبارک و تعالی که بنقل از حدیث قدسی آورده شده است می‌فرماید: «اِنّی اَنَا اللهُ سَبَقَتْ رَحْمَتی عَلی غَضَبی» که ترجمهٔ آن چنین است: من بحق خدا هستم و بخشایش و درگذشتن از گناه بندگانم بر قهر و رویگردان شدن از مخلوق گناهکار بیشتر است و بفرموده‌ی **حافظ**: «عفو خدا بیشتر از جرم ماست» در تفاسیری که از سورهٔ مبارکهٔ تَوْبه بنظر می‌رسد. در ابتدای اعتلای دین مقدس اسلام کافران و مشرکانی که لشکر آرایی نموده و در برابر پیامبر و اصحاب و یاران و معتقدان مخلص آن حضرت بضرب سیف متوسل شده و مسلمین را کمابیش بقتل می‌رسانیدند و شهید می کردند خداوند برای مجال دادن آنها با نابه و پرستش خدا و محبت رسول خدا چهار ماه فرصت را بعنوان شُهُورِ اَرْبَعَه یا اَشهرُالْحُرُم (ماه‌های ذی‌القعده، ذی‌الحجّه، مُحرّم و رجب) جهت پشیمان شدن کَفَرَه و جَهَلَه از محاربه و قداره کشیدن بر مسلمانان و چنگ و ستیز با اسلام و دین خدا زینهار دادند که در این مواقع ترک مخاصمه بزهکاران مشرک بر صراط عقل و اندیشه‌ی صائب آیند و توبه کننـد. «بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد». توبه ابعاد چند گونه دارد که تنها شمشیر کشیدن بر صدور و وجوه و هیاکل مسلمین و عابدان و خداپرستان نیست بلکه اعمال و گفتاری‌که مصالح جوامع انسانی را بمخاطره اندازد یا منافع غیرشخصی را نفی کند توبه از تکرار چنین رفتار و کردار نیز واجب و حتمی است که بعنوان مثال: رباخواری، ارتشا، تجاوز جنسی، تعدی باموال مردم، دروغگویی و نشر اکاذیب، افترا و تهمت ناروا، کم فروشی و گندم نمایی کردن و جو فروختن، سرقت از هر نوع که باشد، قتل و آدمکشی و... حتی عدم اطاعت از والدین حقیقت گو و نشوز و حرمت تمکین زوجین طبق موازین و معابیر دینی و شرعی و سوگند بناحق و

... همه و همه مشمول حباله توبه می‌باشند. شرح این مسئله مربوط بآیات کریمه۱۵ و۷۳ سورهٔ توبه (پاورقی غزل ۲۹۷) می‌باشد: «وَ یَتوُبُ اللهُ عَلی ...».

- ۲۸ـ تقدیر نزول آیهٔ۳۰ سورهٔ مکّرمهٔ اَحْقافْ باین منظور بوده است که از ورود و وصول پیغمبری بزرگوار و اشرف‌الانبیاء بنام مُحَمّد (ص) در دایرهٔ نبوت خبر و مردم را بشارت دهد زیرا تعلیمات دینی حضرتش بکامل‌ترین وجه نازل شده و برای بشر مصباح الهدایه زندگی در دنیا و ذخیره تبعات نیکوی آن بعقبی است و همچنان‌که نص صریح خود می‌فرماید: «اِنَّ الَّدینَ عِنْدَالله اْلاِسْلام» هیچ دینی کامل تر از دین مبین اسلام نیامده و نخواهد آمد. بنابراین اوامر خدا که توسط شارعی این چنین والامقام بنوع بشر ابلاغ شده مطاع محض و بی‌چون و چراست زیرا اعتصام بحبل الله و پناه جستن بالطاف الهی در سایه ی برکات تعلیمات آن حضرت مَیسور است. متن آیه و ترجمه آن را در زیرنویس غزل ش۳۵۱ ملاحظه می‌فرمایید.
- ۲۹ـ در چند سوره از سوَر قرآن کریم درباره ی تقدیر رزق و روزی آیات بینات بنظر می‌رسد که ماحصل ترجمه و تفسیر آن‌ها اینست: خداوند منّان بنابر اراده و مشیت بلامعارضش رزق و برخورداری از مال و متاع و چیزهای قابل تصرف را بانسان‌ها عطا فرموده است. هیچ موجود زنده‌ای از نباتات و حیوانات را بی‌نصیب از روزی و محروم خلق نفرموده و انتظام عالم را بر مدار تنازع بقاء انشاء کرده است امّا تأکیدی که بانسان‌ها شده اینست زبردستان و ثروتمندان بزیردستان ستم نکنند و از آنها حقی را سلب ننمایند و بکثرت مال و اندوخته و وفور نعمت و زر مغرور نشوند. این مطلب بسورهٔ مبارکهٔ نَحْل آیهٔ شریفهٔ۷۱ که در پاورقی غزل۳۵۵ ملاحظه می‌نمایند مربوط است: «وَ اللهُ فَضَّلَ بَعْضُکُمْ...».
- ۳۰ـ در آیهٔ شریفهٔ ۴۵ سورهٔ مبارک مائده بنقل از کتاب عتیق (توراة) آمده است که در برابر هر عضو که شخص از جانب طرف مقابل که محتملاً متخاصم نیز هست ناقص شود می تواند بنقصان همان عضو اکتفا کند یعنی مقابله بمثل کند لیکن چنانچه در مسئله قصاص بمثل تخفیف قائل شود مثلاً دیه آن‌را مأخوذ بدارد نیکی کرده و از جانب حق تعالی تخفیف در مجازات را بحساب اجر اخروی و ثواب آسیب دیده منظور می‌دارند. قسمتی از آیه مزبور را که در پاورقی غزل۳۵۹ ملاحظه می کنید عیناً می‌نویسیم: «اَلْاُذُنَ بِالْاُذُنِ وَ اَلْسِّنُ بِالْسِّن و...».
- ۳۱ـ سورهٔ مبارکهٔ حَشر که شأن نزول آن بر ایثار تعلق گرفته مجملاً تفسیر آن را بنظر و رؤیت شما می‌رسانیم. قوم بنی‌نضیر که در پی ایذا و آزار پیغمبر (ص) و یارانی که همراه و همسفر آن حضرت بودند با تأییدات خداوند رحمان در مقابله و رویارویی نخستین با مهاجران و انصار از مسکن و مقرشان بیرون رانده شدند غافل از آن‌که دژها و قلاع محکم و استوارشان در برابر عناد و دشمنی با آن مردان الهی نمی توانست حافظ و حصار واقعی باشد سرانجام چنان رعب و وحشتی سراپای اندامشان را گرفت که خانه و کاشانه خود را با دست خویش ویران نموده و اموالشان را بجا گذاشته و پا بفرار نهادند مسلمین پس از وقوع این ماجرا بفکر تقسیم اموال بجا مانده از بنی نضیریان افتادند که جهت رعایت حال مهاجرین، همراه پیامبر انصار از سهم و حق خود صرفنظر کردند زیرا نفس و

نفع آنان را بر جان و منفعت خود ترجیح دادند، آیه شریفه ۹ «... وَ یؤثِرُونَ عَلی اَنْفُسِهِمْ و...» (به پاورقی غزل ۳۵۹ مراجعه فرمایند).

- ۳۲ـ حق سبحانه و تعالی رسالت پیغمبر اکرم صلوات الله و سلامه علیه را براساس ابلاغ قرار داد و ادای وظیفه خاتم را در رساندن دستورها (اوامر و نواهی الهی) بانسان ها متذکر شده است زیرا در غیر این‌صورت ما که خود را تابع و امت آن حضرت می دانیم از کم و کیف دین حنیف اسلام بی‌خبر می‌ماندیم و از شناختن طرق نجاح و رستگاری و ضلالت و گمراهی در صحنه حیات علم و اطلاعی حاصل نمی کردیم و حلال و حرام و دیگر مسائل دینی بر ما مختفی می ماند و در اداره امور زندگانی ناتوان و درمانده می شدیم و اسرار بیان بلاغت که بر پیغمبر مکشوف گشته در بطن همین کلمهٔ ابلاغ نهفته است. این شرح مختصر مربوط بآیه شریفه ۶۷ سورهٔ مائده است که در زیر نوشته‌ی غزل ش۳۶۴ بنظر می‌رسد: «یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ...».
- ۳۳ـ در چند سوره از کلام الله حکیم اوامر خداوند قدیر بر موسی (ع) را می‌بینیم که می‌فرماید: یا موسی فرعون عَلَم طغیان برافراشته از اجرای فرامین ما سرباز زده و خود را خدا و مالک الرقاب مردم میانگارد. از جای برخیز و با این طاغوت جدال کن و نترس که ما پشتیبان تو هستیم. توضیح بیشتر این موضوع در شماره‌ی۲۴ همین بخش بنظرتان رسیده است. شرح مربوط بآیه ۴۶ سوره طه را در پاروقی ۳۶۹ می‌بینید. «قالَ لا تَخافا اِنَّنی مَعَکُما...».
- ۳۴ـ در چند سوره از قرآن کریم مثل سورهٔ اَعْراف (آیه۱۱) و سورهٔ ص (آیه۷۶) و سورهٔ اِسْراء ـ بنی‌اسرائیل (آیه۶۱) بسرپیچی شیطان از اطاعت امر خدا در سجده بحضرت آدم (ع) اشاره شده که با اندکی تأمل در ترجمه و تفسیر آن درمی‌یابیم که علت عدم تمکین شیطان بامتثال امر حق تعالی ناشی از غرور و خودپسندی بوده که نتیجه این استنکاف منفور و مطرود شدن ابلیس تا روز حشر می‌باشد. به بخشی از آیه اخیرالذکر که ترجمه آن در پاورقی ساقی‌نامه بیت ۳۸ نوشته شده توجه فرمایید: «وَ اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَة اَسْجُدوا لِآدَمَ...».
- ۳۵ـ از قرائت آیات۱۹ و ۲۵ سورهٔ مبارکهٔ اَلْحاقَّة و تأمل در ترجمه و تفسیر آن چنین نتیجه گرفته می‌شود که ما آدمیان پس از اتمام سنین و ایام حیات و فرا رسیدن وقت واپسین دم زندگی مادی عالَمی دیگر را ملاقات خواهیم کرد که بنام معاد یا عودت و برگشت بزندگی است. اما این زندگی دارای حساب و کتاب است و از ما در قبال اعمال پیش از ممات مؤاخذه و بازپرسی می‌شود که خلاصهٔ ترجمهٔ آیات مذکور فوق در زیرنویس غزل ش۴۰۹ بنظر شما می‌رسد: «فَاَمّا مَنْ اوُتِیَ کِتابَه بِیَمینِه...».
- ۳۶ـ شأن نزول سورهٔ مبارکهٔ یس (یاسین) بر پیغمبر گرامی در پاسخ گویی بسؤال کسی است که احساس کرد قوی و زورمند شده و دوران صباوت و کودکی را که موجود ضعیفی بوده فراموش کرده و از مقتدا و سروروسید خویش می‌پرسد این استخوان های پوسیده و از گوشت و پوست عاری شده چگونه زنده خواهد شد؟ ای مُحَمّد بگو آن‌که آن ها را عاری از استخوان کرده و در خاک جای داده دوباره زنده می‌گرداند. ترجمه و متن اصلی این آیه را در پاورقی غزل ۴۱۸ می‌بینید: «وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ یُحْیِ الْعِظامَ وَ...آیات۷۸ و ۷۹».

➢ ۳۷ـ آیات۱۳ و ۱۴سورهٔ مبارکهٔ نِساء که شأن نزول آن ها منوط باطاعت اوامر خداوند تبارک و تعالی و پیغمبر عظیم‌الشأن می باشد مستغنی از تفسیر و توضیح است زیرا هدف غایی آفرینش انسان، شناخت قدرت لایتناهی خدا و اعتقاد بوجود گرداننده ی نظام عالَم و پرستش او و گردن نهادن بفرمان رسول (ص) که فرستاده‌ی خداست در این زمینه از تطویل کلام اجتناب نموده و با اوحد الدین کرمانی همنوا می‌شویم که می‌گوید:

«یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه　　جز در رخ خوبِ تو نکردیم نگاه»

«خــوبان جهان آینــه‌ی حُسن توأند　　در آینــه دیدیم رخ حضرت شاه».

متن اصلی آیات فوق‌الذکر در پاورقی غزل۴۲۷ بنظر شما می‌رسد: «... مَنْ یُطِعِ اللهَ وَ رَسولَهُ یُدْخِلْهُ جَنّاتٍ...».

➢ ۳۸ـ در بعضی از تفاسیر قرآنی آیهٔ شریفهٔ ۱۴۳سورهٔ مکرّمهٔ اَعْراف را برای حضور موسی در وقت و جای معین بمنظور تکلم با ذات رَبّ الْعِزّه که با اقوام و اتباع راستین وی ذکر کرده‌اند عدهٔ آنان را۷۰ نفر نوشته‌اند که می‌خواسته اند سامع و ناظر تکلم موسی با خدا باشند امّا صحنه ملاقات برابر نص آیه مذکور فوق بشکل دیگری ظاهر شد که چنین بوده است: «وَ لَمّــا جاءَ موُسی لمیــقاتَنا وَ کلَّمَهُ رَبُّهُ...» که ترجمه آن در زیــرنــویس غزل ش ۴۳۹ برؤیت شمــا می‌رسد و حکیم فــردوسی شــاعر حماسی و ملی مــا در این مناسبت چنین فــرمــوده: «به بینندگان مر تو بیننده را　　نبینی مرنجان دو بیننده را» که مراد از بینندگان و دو بیننده، چشم‌ها و بیننده در مصراع اول منظور خداوند بینا و ناظر است.

➢ ۳۹ـ از جملهٔ نعماتی که به بهشتیان و خالدین جنّات برابر سورهٔ مبارک مُحَمَّد (ص) (آیهٔ شریفهٔ ۱۵) داده می‌شود: باغ های دلکش و باصفا دارای نهرهای آب گوارا و پاک، جوی های شیر عذب و دلچسب، عسل مصّفی و بیغش و انواع میوه‌های خوش طعم و لذت‌بخش و... است و دوزخیان را نصیب از غِسلین (غذای ممزوج چرک و خون، بستن آنها با زنجیرهای۷۰ ذرعی و شعله های سوزاننده گلخن سعیر و آب جوشان با بوی مشمئزکننده که غیرقابل شرب است بقسمی که امعاء و احشای آن‌ها را مفترس کرده و می‌سوزاند. متن بخشی از آیه مزبور را که در زیرنویس غزل۴۵۶ با ترجمه آن نوشته شده است ملاحظه فرمایند: «مَثَلُ الْجَنَّةِ الّتی وُعِدَ الْمُتّقوُنَ...».

➢ ۴۰ـ از شمار خاسرین و زیانکاران این عالم کسانی هستند که نقض عهد می کنند یعنی پیمان شکنانند. خداوند جهان و جهانیان در آیهٔ کریمهٔ ۲۷ سورهٔ مبارکهٔ بَقَرَه فرموده است که بعد از عقد میثاق بآن وفا کنید در غیر این‌صورت در ردیف کسانی قرار می گیرید که وجودشان برای جامعه انسانی فاقد ارزش و اعتبار است تمام متن آیه را با ترجمه آن که مربوط بزیرنوشته غزل۴۶۰ می‌باشد ملاحظه فرمایید: «اَلّذینَ یَنْقُضُونَ عَهْدَ اللهِ مِنْ بَعْدِ میثاقِهِ وَ یَقْطَعُونَ ما اَمَرَاللهُ بِهِ اَنْ یوُصَلَ وَ یُفْسِدُونَ فی الْاَرْضِ اُولٰئکَ هُمُ الْخاسِروُنَ» یعنی آن کسانی که بعد از عهد کردن و پیمان بستن ناقص آن می شوند و آنچه را که خداوند بآن امر فرموده می گسلند و در روی کره زمین بتبهکاری می‌پردازند در زمره زیان‌کارانند.

- ۴۱ـ شأن نزول آیهٔ۲۴ سورهٔ مبارک طوُر و آیات۵۱ و۵۲ سورهٔ مبارکهٔ دُخان تقریباً مرادف و شارح سوره مبارک مُحَمَّد (ص) می‌باشند. بپاورقی غزل۴۶۴ رجوع شود: «وَ یَطوُفُ عَلَیْهِمْ غِلْمانٌ...».
- ۴۲ـ آیهٔ ۹۷ سورهٔ اَنْعام بیانگر خلقت کواکب و نجوم سماوی بمنظور راهیابی انسان‌ها در شب چه در سطح صحاری و بیابان های خشک و وسیع و دیولاخ باشد و چه در دریاها و بر فراز اقیانوس‌ها. (بپاورقی غزل۴۷۶ «هُوَ الَّذی جَعَلَ لَکُمُ النُّجومَ...» مراجعه فرمایند).
- ۴۳ـ هدف از نزول سورهٔ مبارکهٔ رَعْد با توجه بآیات شریفهٔ ۱۲ و ۱۳ در این موارد خلاصه می‌شود: یکی این‌که وسیله انذار و بیم و رعب کسانی باشد که می پندارند دولتسرا و کاخ و قصرشان مستحکم است و هیچ عاملی نمی‌تواند آن را تخریب کند یا بآن آسیب چندانی برساند. چه بسا که کاخ های رفیع و محکم چنین خیال‌پردازان طعمه حریق حاصل از پدیده‌ی آسمانی آذرخش شده است. دیگر این‌که پدیده‌ی رعد و برق موجب نزول باران‌های تند و شدید گشته که کشاورزان مضطرب و منتظر را خوشحال و زمین‌های زراعی را سیراب می‌کند در همین مقال می توانیم بگوییم ممکنست نهرها و رودخانه‌های بی آب و خشک شده در اثر سیلاب‌های حاصل از عملکرد رعد و برق دوباره پرآب شوند. مطلب سومی که از ترجمهٔ آیهٔ ۱۳ مفهوم می گردد اینست که فرشتگان بیم دارند مبادا در اطاعت امر خداوند قصوری کرده باشند برای نیایش آن‌ها بآستانه کبریا تذکاریست. «وَ یُسَبِّحُ الرَّعْدَ بِحَمْدِه وَ الْمَلائکتهُ مِنْ خیفَتِه» این شرح مربوط به پاورقی غزل۴۹۹ می‌باشد.
- ۴۴ـ از ترجمه و تفسیر کلام منسوب به علی (ع) بن ابیطالب که وسیله عبدالله فکری نویسنده‌ی کتاب المقامات الفکریه که در پاورقی غزل ش۵۲۲ تحت عنوان: «اَتَزْعُمُ اِنَّکَ جِرْمٌ صَغیرٌ...» ملاحظه می‌فرمایید چنین استنتاج می شود که نوع بشر در مقایسه با برخی از گروه های جانداران دیگر سطح زمین خیلی ضعیف و ناتوان خلق شده است حال آن‌که جانور مهره داری چون سگ که ما انسان ها با نظر استحقار و تخفیف باو می‌نگریم از لحاظ تکامل مراکز ادراکی و دریافت تأثیرات احساسی از ما کامل‌تر خلق شد ه که بعنوان مثال قوی بودن مدرکات بصری در شب تاریک و قوای شامه و شنوائیش را می‌توان نام برد. ما انسان‌ها ارتعاشات صوتی بین ۱۶ (حداقل) و ۲۰۰۰۰ (حداکثر) را می توانیم با گوش خود بشنویم و کمتر یا بیشتر از این دو حد ارتعاشات را عضو شنوایی ما قادر بادراک آن نیست. از نظر علم فیزیک ارتعاشات کمتر از۱۶ را مادون صوت (انفراسون **Infrason**) و بیشتر از ۲۰۰۰۰ ارتعاش را ماوراء صوت (اولتراسون **Ultrason**) می گویند که از این گونه اصوات مهیب می‌توان بصدای حاصل از پرتاب فشفشه‌ها یا موشک های کیهان پیما و فضانورد اشاره نمود و هکذا در مواقع بروز حوادث غیرمنتظره مانند حدوث طوفان و زلزله با این‌که این همه وسایل مدرن و شگفت انگیز در اختیار انسانها قرار دارد معهذا تاکنون نتوانسته است پیش‌بینی های لازم را قبل از وقوع حادثه برای تدارک وسایل مبارزه یا لااقل فرار از محل بروز واقعه بنماید و ثبت نو سانات و میزان درجه شدت و مرکز انتشار زلزله را پس از حدوث آن اعلام می‌دارند در صورتی که اسب و پرندگان و سگ و مرغ چند لحظه قبل از وقوع توفان و زلزله با کوبیدن سُم بر

زمین و پرواز از آشیانه یا بیرون پریدن از لانه و... از خود صیانت کرده و آثاری بروز می‌دهند و یا حشراتی چون زنبور و مگس و مورچه امواج برخاسته از مواد خوراکی را از فواصل نسبتاً دور استشمام نموده و بسوی آن روی می‌آورند همچنین پروانه‌های نر از فاصلهٔ چند صدمتری وجود پروانه‌های ماده را با حس بویایی خود درک میکنند و ... امّا در این میان همین انسان کم زور و ضعیف با نیروی تفکر و اندیشه که خداوند باو خلعت داده بر تمام موجودات مزیت یافته و در موارد و مواقع لازم آن موجودات را مسخر خود می کند و در این مصاف است که بشر فقط خداوند را تواناتر و قدرتمندتر از خود دانسته و می‌داند «رسد آدمی بجایی که جز خدا نبیند ــــ بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت» و اینست که فرموده اند در نهاد و فطرت انسان عالم اکبر تعبیه شده و با اعضا و جوارح او خمیره و عجین شده است.

➢ ۴۵ـ در تفسیر نوُن و الْقَلَم از سورهٔ مبارکهٔ قَلَمْ چند مطلب حصول مقصود می‌نماید. یکی این‌که قبل از هجرت آن‌حضرت بمدینه، کافران و مشرکان مکّه دست از ایذا و آزار پیغمبر (ص) باز نمی‌داشتند و با انواع ترفندها می خواستند که حضرتش را وادار بپرستش و نیایش اصنام که ساخته و پرداخته دست خودشان بود نمایند و چون ایشان مسئول و خواسته‌ی بت پرستان را نپذیرفتند نسبت ناروای جنون را بمعظم له دادند دیگر این که آیات الهی را بافسانه‌های پیشینیان (اَساطیرُ الْاَوّلین) نسبت می‌دادند و همان‌طور که در پاورقی غزل ۳۲ مشاهده می‌شود. ابولهب و ابوجهل از طریق عناد و ستیزه‌جویی با پیامبر باشاعهٔ نفی قرآن در میان طرفداران خود پرداخته بودند. لیکن حقّانیت کتا ب آسمانی پس از مدت اندکی محرز و هویدا گشت و بساط کفر و بیدینی و معاندت کافران و مشرکان برچیده شد و همچنین کسانی که دیگران را از احسان و دستگیری مؤمنان فقیر و مسکین منع می‌کردند در زمرهٔ گناهکاران محسوب شده و اعتماد مردم از گفتار آن‌ها سلب شد و...

➢ ۴۶ـ شأن نزول آیهٔ شریفهٔ ۹۰ (سورهٔ مبارکهٔ نَحْل) بر جامعیت اوامر و نواهی حجت باهره دلالت دارد یعنی با بیان روشن تر چنانچه هر فرد مُسْلِمْ یا مُسلمه بمفهوم این آیه عمل کند هیچگاه در زندگی خویش گرفتار مصائبی چون ناکامی، شکست و بی بهرگی از نعمات مخلوقه الهی و نیز عذاب و رنج اخروی نخواهد شد بپاورقی شرح ترکیب بند بیت۳۲ مراجعه فرمایید: «اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالْعَدْلِ و...».

➢ ۴۷ـ خداوند سبحان در سورهٔ منیف زُمَر آیهٔ کریمهٔ ۵۳ می فرماید که ای بندگان من از درگاه رحمت من رو مگــردانید و مأیوس و نومید مباشید. خواننده‌ی سطور این بخش با توجه بشرح مندرج شماره‌ی ۲۷ آیهٔ شــریفهٔ «یا مَلائِکتی قَدِ ا سْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبدی وَ لَیْسَ لَهُ غَیْری فَقَدْ غَفَرتُ لَهُ» می‌داند که بحقیقت «عفو خدا بیشتر از جرم ماست» و از نکات سربسته و اسرار الهی چیزی نمی‌دانیم. لیکن در تفسیر آیه اخیرالذکر باید چند نکته را از نظر دور نداریم: خدا را بیگانگی یاد کنیم و شریک و انبازی برای ذات اقدس او قائل نشویم برسالت پیامبران و کتب آسمانی نازلشده بر آن ها و بروز قیامت و زنده شدن دوباره و کتاب و میزان مسطور برای یوم النشور ایمان داشته باشیم. در زندگی مادی دنیوی بحریم حقوق دیگران تجاوز نکنیم. آنچه که حق خود می‌دانیم (برابر موازین شرعی و

دینی) حق خود بدانیم و حق دیگران را حق آن‌ها بدانیم. در صورتی که ما متصف باوصاف حسنه انسانی باشیم و رعایت مسئله حق ناس را بنماییم ان‌شاء الله خداوند ما را در ظلِّ حمایت و عفو بی‌شک و ریبش قرار داده و از قصور و خطایای ما با حکمت بالغه‌اش درمی‌گذرد.

پایان شرح آیات قرآنی و کلام بزرگان دینی

بخش ششم ــ فهرست اَعلام

این بخش شامل: اسامی اشخاص، مکان ها، آثار تاریخی، اصطلاحات طبّی، نجومی، القاب و عناوین ایرانی و غیرایرانی، آلات موسیقی و... است لطفاً قبل از مراجعه بمطالب این بخش به علائم اختصاری زیر توجه فرمایید.

ب نشانگر بیــــت

پ نشانگر پاورقی

غ نشانگر غــــزل

مثال: **پ. غ ۲۱ ـ پ. غ ۱۵۶ (یعنی بپاورقی غزل۲۱ و پاورقی غزل۱۵۶ مراجعه شود).**

و همچنین غ ۴۰۵ ب ۴ (یعنی به غزل شماره‌ی۴۰۵ بیت چهارم مراجعه شود).

آ

آپادانا: پ. غ۵۰۴

آدم (ابوالبشر): پ. غ ۹۳ و غ ۲۲۵ ب ۱

آرارات (کوه): پ. غ ۲۳۵

آزر بتگر (تارخ): پ. غ ۱۵۳

آستیگماتیسم: پ. غ ۲۳

آسودایی: پ. قصیده پنجم ب ۲

آصَف: غ ۷۴ ب ۱۲

آصف ثانی (تورانشاه): پ.غ ۴۱۵ـپ قصیده سوم

آکادِمی: پ. ساقی‌نامه ب ۲۶

آمودریا (جیحون): غ ۷۸ ب۷

آوازدرمانی (موزیکوتراپی): پ. غ ۵۰



الف

ابراهیم (پیامبر): پ. غ ۳۲ و پ قصیده هفتم ب۲

ابن عامر شامی: از راویان قرآن پ.غ ۷۶

ابوالفوارس (شاه شجاع): غ ۱۷۸ ب ۸

ابوجهل: پ. غ ۳۲

ابوعمر بصری: از راویان پ.غ ۷۶

احمد شیخ اویس: غ ۶۰۰ ب یکم

اردوان سوم: پ. قصیده چهارم ب ۱۲

اَرَس (رود): پ. غ ۳۲۷

اَرسطو (ارسطاطالیس): پ. غ ۴ و غ ۲۰۶ ب ۶

ارغنون: غ ۳۶۴ ب ۳

اِرَم: پ. غ ۶۲

اسحاق (پیامبر): پ قصیده هفتم ب ۲۵

اسکندریه (بندر): پ. غ ۴

اسماعیل (فرزند ابراهیم پیامبر): پ. غ۲۱۰ ب۹

أعراف: غ ۲۸ ب ۶

أفتالمولوژیست (چشم پزشک): پ. غ ۲۳

افلاطون: پ. غ ۲۰۶ و پ ساقی‌نامه ب ۲۶

اَلکساندر (اسکندر): پ. غ ۵۰۴

الله‌اکبر (سرچشمه): پ. غ ۳۹

امام شافعی: غ ۳۷۹ ب ۴

امشاسپند: پ. غ ۸

امیر مبارزالدین جلایری: پ. غ ۲۶۴

امیر معزّی: پ. غ ۴۳۳ ب ۶

انوری ابیوردی: پ. غ ۵۵۴ و پ. غ ۱۱۳

انوشیروان (پادشاه ساسانی): پ. غ ۳۱

اوحدی مراغه‌ای: پ. غ ۳۱۵

ایاز: پ. غ ۳۳

ایذج (ایذه): غ ۴۹۶ ب ۸



ب

باباطاهر عُریان: پ. غ ۱۲۹ ب ۴

بابِل (چاه بابل): پ. غ ۸

باربَد: پ. غ ۱۹ و پ. معنی نامه ب ۳۳

بایزید بسطامی: غ ۴۳۹ ب ۶

بُخارا: غ ۲ ب یکم

برجیس (سیاره مشتری): پ. قصیده یکم ب۳۲

بروج اثنی عشریه (منطقة البروج): پ. غ ۴۳۲

بَطلمیوس: پ. غ ۵۰۴

بغداد: پ. غ ۱۵

بُقراط و جالینوس: پ. غ ۴۵۱

بِلال حبشی: پ. غ ۳۲

بلخی: حمیدالدین پ. غ ۱۱۳ ب ۳

بنگال (بنگاله): غ ۱۴۴ ب ۷
بنیاهو: پ.غ ۴۹۶
بنی عامریان: پ. غ ۵۵۷
بوزرجمهر (بزرگمهر): پ ساقی‌نامه ب ۷۲
بوسعید (ابوسعید ابی‌الخیر): پ قطعه ۱۷ ب ۴
بولَهَب (ابولهب): غ ۳۲ ب ۴ و پ. غ ۱۵۴ ب ۳
بونصر بوالمعالی: غ ۶۰۹ ب ۱۴
بهرام گور: غ ۳۴۷ ب ۳
بهمن (فرزند اسفندیار): غ ۱۷۳ ب ۴
بیت‌المعمور: پ. غ ۱۱۲ ب ۲
بیشاپور (آتشکده): پ. غ ۲۹۸

پ

پرنس و پرنسس: پ مغنی نامه ب ۴۵
پرویز (خسرو پرویز ساسانی): غ ۳۱ ب ۶
پروین اعتصامی: پ. غ ۱۸۰ و پ. غ ۲۷۵
پسران نوح: پ. غ ۲۳۵
پل الله وردیخان: پ. غ ۵۲۴
پورپشنگ: غ ۴۹۶ ب ۷
پیران ویسه: پ. مغنی نامه ب ۴۵
پیراهن یوسف: غ ۱۸۲ ب ۱۰
پیر کنعان: غ ۸۸ ب یکم
پیلو (نام درخت): پ. غ ۶۰۵

ت

تانزانیا (تانگانیکا): پ. غ ۱۵
تبریز: غ ۳۱ ب ۷
تُقتمون: پ رباعی ۱۹
تکتوم (زوجه هارون‌الرشید): پ. غ ۳۳۵
تموچین (چنگیزخان): پ. غ ۶۰۰
تهَمتن (رستم پهلوان نامی): غ ۵۸۴ ب ۵

ث

ثامن‌الائمه (امام هشتم): غ ۳۳۵ ب ۶
ثقة‌الاسلام کُلینی: پ قصیده سوم ب ۱۵

ج

جابُلسا و جابُلقا: پ. غ ۲۸
جارالله (محمودبن عمر زمخشری): پ. غ ۲۸
جامی (شیخ الاسلام احمد نامقی): پ. غ ۱۵
جامی (نورالدین عبدالرحمان): پ. غ ۱۵
جعفر طیّار: بلغتنامه مراجعه فرمایند.
جلال‌الدین منکَبرنی (جلال‌الدین خوارزمشاه): پ.غ ۵۶۰
جمال الدین ساوه‌ای (یوسف ثانی): پ. غ ۵۴۰
جمال الدین عبدالرزاق: پ. غ ۲۳۹
جمشید جم: غ ۱۳۸ ب ۵
جودی (کوه): پ.غ ۲۳۵

چ

چِگِل: غ ۴۵ ب ۵
چنگِز (چنگیزخان مغولی): غ ۵۶۰ ب ۴

ح

حاجی قوام (قوام‌الدین حسن): غ ۱۰ ب ۱۰
حارث بن کلده: پ. غ ۵۷۹
حبشه (اتیوپی): پ. غ ۴

حسن بَصْری: پ. غ ۳۲
حَکّ سکه نادری: پ. غ ۱۷۱
حلّاج (حسین بن منصور): پ.غ ۲۱ و پ. غ۱۶۰
حَلَب: پ. غ ۳۲
حنظله باد غیسی: پ. غ ۱۳۰

خ

خاقان: پ. قصیده چهارم ب ۲
خاقانی شروانی: پ. غ ۴۲۲
خالدبن ولید: پ. غ ۱۵۴
خَتا: پ. غ ۱۷ و غ ۲۶ ب یکم
خُتَن: پ. غ ۱۷ و غ ۱۱۴ ب ۲
خسرو: پ قصیده چهارم ب ۳
خسروپرویز: پ. غ ۱۹ و پ. غ ۷۱
خَشتَره پاوَن: پ. غ ۴
خضر (پیامبر): غ ۲۵ ب یکم
خَضیب فلک: غ ۴۷
خط ریحانی: پ. قصیده پنجم ب ۳۹
خَلُخ (قرلغ): غ ۵۲۶ ب ۳
خواجه برهان الدین بونصر: پ. قصیده ششم.
خواجه جلال الدین (تورانشاه): غ ۵۷۱ ب ۸
خَیّام (حکیم ابوالفتح عمر): پ. غ ۹۶
خیبَر: پ. رباعی ۳۷
خیزُران (بامبو ـ نی هندی): پ. ساقی‌نامه ب.۶۹

د

دارا (داریوش هخامنشی): غ ۴ ب ۸
دارالسلام: غ ۱۵ ب ۶ و پ.غ ۴۲
دارالقرار: از بابهای بهشت پ.غ ۴۲
داوود (داود نبی): پ. غ ۲۱۱
دبیران ملکوت (کرام الکاتبین): پ. غ ۵۰۲
دَجال: پ. غ ۲۶۴
دجله و فرات: پ. غ ۲۹۸
دستگاه اتُم شکن: پ. قصیده چهارم ب ۲۲
دِکارت: پ. غ ۵۰۴
دمشق: پ. غ ۱۵
دوشِس و دوک: پ. قصیده چهارم
دهخدا (علّامه علی اکبر): پ. غ ۶۵
دیوجانوس (حکیم دیوژن): پ. غ ۵۸۴

ذ

ذبیح الله (لقب اسماعیل بن ابراهیم نبی): پ. قصیده هفتم ب ۲۵

ر

رساله مقامات العارفین: پ. غ ۴۴۶
رساله موسیقا: پ. غ ۵۰
رکن آباد: غ ۲. ب ۲
رواقیون: پ. غ ۶۹
روح الامین (روح‌القدوس ـ جبریل): غ ۳۰ ب ۳ ـ غ ۴۰۹ ب ۴
رودکی سمرقندی: پ. غ ۵۸۴

ز

زُحل: پ ساقی‌نامه ب ۱۲۹
زردُشت: (زرتُشت): پ. غ ۲۱۱

زَرَنج (نیمروز–سیستان): پ قصیده چهارم ب۲۹
زکریّا (پیامبر): پ. مثنوی یکم ب ۱۲
زکریّای رازی: پ. غ ۵۵۷
زُلَیخا: غ ۲ ب ۴ ـ پ. غ ۵۵۰
زَمزَم: قطعه ۳۶ ب ۳
زنده رود (زاینده رود): غ ۵۲۴ ب ۱۰
زِنون رِواقی: پ. غ ۶۹
زَو (زاب): پ. غ ۵۰۸
زُهره (زن محتاله): پ. غ ۸
زُهره (سیاره فلکی): غ ۱۲ ب ۸


س

ساتراپی: پ. غ ۴
سال های اوستایی، جلالی، شمسی یا خورشیدی و قمری در پاورقی غزل ۶۰۵ و سال نجومی (ترکی) را در فرهنگ لغات با کلمه ییل ملاحظه کنید
سامرا (سامره): پ. غ ۱۴۴
سامری: پ. غ ۱۴۴
سِدره (سدرة المنتهی): پ. غ ۴۷
سعدی شیرازی (شیخ مصلح الدین): پ. غ ۲
سکندر (اسکندر): غ ۴ ب ۸
سلطان اویس: غ ۱۵۳ ب ۱۱
سلمان ساوجی: پ. غ ۱۷۰
سلمی و سلیمی و لیلی و... (از عرایس اعراب): غ ۳۲۷ ب ۲
سلیمان نبی: پ. غ ۸۷
سماک اعزل و سماک رامح: پ.قصیده یکم ب ۳۰
سمرقند: غ ۲ ب یکم
سنایی غزنوی: پ. غ ۵۲۵
سنجرستان‌ها (تکایا و خانقاه‌ها): پ ترکیب بند. ب ۳
سند (رودخانه): پ. غ ۴
سِنِمّار رومی: پ قصیده پنجم
سوریه: پ. غ ۳۲
سولفورآنتیموان: پ. غ ۲۳
سیامک پیشدادی: پ. غ ۵۰۸
سیاوش (پسر کیکاوس کیانی): پ.غ ۱۳ و غ۱۶۷ ب ۸
سیحون (رود): پ. غ ۴
سینا (ابوعلی): پ. غ ۹۸


ش

شاه شیخ ابواسحاق اینجو: غ ۲۴۰ ب۱۰ و پ قصیده یکم ب ۴۳
شاه منصور مظفری: پ. غ ۲۶۴
شاه یحیی: پ. غ ۵۲۶ و پ ـ ترکیب بند
شطرنج (چهار اندام): پ. غ ۷۷
شُعیب پیامبر: غ ۲۶۷ ب ۶
شِفا (کتاب): غ ۲۶ ب ۸
شیث (پیامبر): پ قصیده هفتم ب ۲۲
شیخ جمال ساوه‌ای: پ. غ ۵۴۰
شیخ صدرالدین جوینی: پ. غ ۲۶۲
شیخ مجدالدین و شیخ امین الدین بلیانی: پ. قطعه ۷ ب ۴
شیده: پ. مغنی نامه ب ۴۵
شیمی (کیمیا): پ. غ ۴

ص

صحیح بخاری: پ. قصیده سوم ب ۱۵

صَفا: غ ۲۶ ب ۷

صَفورا (زوجهٔ موسی پیامبر): پ. غ ۲۶۷

صنعان (شیخ صنعان): غ ۴۶ ب ۶

صُهَیب: پ. غ ۳۲

ض

ضیاءالدین خجندی: پ. غ ۴۹۳

ط

طاغوت: پ. غ ۱۸۹

طایی (طی): پ. غ ۵۵۷ ب ۵

طُغرُل سلجوقی: پ. غ ۵۵۷ ب ۹

ظ

ظهیر فاریابی: غ ۳۱۱ ب ۱۵

ع

عاد و ثَمود: غ ۲۱۱ ب ۴

عبدالصمد (بهاءالدین بحرآبادی): پ.غ ۲۶۲ ب۸

عبدالله فکری: پ. غ ۵۲۲

عُبید زاکانی: پ. غ ۱۷۳

عراق: پ. مغنی‌نامه ب ۲۲

عراقی (فخرالدین): پ. غ ۵۰

عشره مبشره: پ. قصیده هفتم ب ۳۴

عُطارِد (دبیر فلک): غ ۱۳۲ ب ۴

عماد فقیه: پ. غ ۵۰

عَمروبن هشام (ابوجهل): پ. غ ۳۲

عَمرو و زَید: قطعه ۹ ب یکم

عیسی بن مریم: غ ۲۴ ب ۳ و پ. غ ۶۰۸ ب ۱۵

غ

غزالی (احمد): پ. غ ۵۶۹

غزوات اُحُد و بدر: پ. غ ۳۲

غوث (شیخ عبدالقادرگیلانی): مراجعه بفرهنگ لغات حافظ

غیاث الدین (خواجه غیاث الدین محمد):پ.غ۱۴۴ ب ۱۰

ف

فارابی (ابونصر): پ. قطعه۴۴ ب ۴

فخرالدینِ اسعد گرگانی: پ. غ ۴۶۹

فخرالدین رازی: پ. غ ۴۹۳

فردوسی طوسی (حکیم ابوالقاسم): پ. غ ۲۰۶

فریدالدین (شیخ فریدالدین عطار): پ. غ ۳۹۳

فریدون (پادشاه پیشدادی): پ. مغنی‌نامه ب۴۴

ق

قا آن: پ. غ ۵۶۰ ب ۴

قارون: غ ۴ ب ۹

قاضی عضدالدین ایجی: پ. قطعه ۷ ب ۵

قاف: غ ۲۸ ب ۳

قانون (کتاب طبی): غ ۲۶ ب ۸

قباد ساسانی: غ ۱۷۳ ب ۴

قزل ارسلان (پادشاه): پ. غ ۳۱۱

قصر زرد: پ. قصیده چهارم ب ۳۰

قنبر: پ. رباعی ۳۷
قوام‌الدین محمد (صاحب عیار): پ. قصیده پنجم
قیثاره (گیتار): پ. قطعه ۴۴
قیروان: پ. قصیده یکم ب ۲۷
قیصر: پ. قصیده چهارم

ک

کاخ خَوَرنَق: پ. قصیده پنجم
کاووس کی (کیکاوس): غ ۱۳ ب ۷
کُپرنیک: پ. غ ۵۰۴ ب ۶
کِپلر: پ. غ ۵۰۴ ب ۶
کربنات منیزیوم: پ. ساقی‌نامه ب ۶۹
کرمانی (خواجو): پ. غ ۳۳
کِسری: غ ۳۱ ب ۶
کشّاف (نام کتاب): غ ۲۸ ب ۴
کمال خجند: پ. غ ۱۴۷
کُنت و کُنتس: پ. قصیده چهارم
کُندلان: پ. قصیده چهارم ب ۲۴
کَوثر: پ. غ ۱۴۹
کهکشان: پ. قصیده یکم ب ۳۱
کیقباد: پ، غ ۱۳۸ ب ۵

گ

گالیله (مستعرب آن جلیله است): پ. غ ۵۰۴
گُلقند: پ. غ ۲۳۴

ل

لات و منات: غ ۱۳۹ ب ۴
لبیدبن ربیعه: پ. غ ۵۵۷
لقمان: پ. قصیده هفتم ب ۲۳

م

مأمون (خلیفه عباسی): پ. غ ۳۳۵ ب ۶
ماچین: غ ۱۱۴. ب ۲
مارکی و مارکیز: پ. قصیده چهارم
ماروت: غ ۸۰ ب ۳
مانی (پیامبر مآب نقاش): غ ۴۱۵ ب ۷
محمود (سلطانِ غزنوی): پ. غ ۳۲۵ ب ۷
مَروَه: غ ۲۶ ب ۷
مسعود سعد سلمان: پ. قصیده دوم ب ۸
مَسیح (کُنیه عیسی بن مریم): پ. غ ۱۸۹
مُصلّا: غ ۲ ب ۲
مُکران (نام قدیم بلوچستان): پ. غ ۳۳
ملک‌الشعرا (محمدتقی بهار): پ. غ ۲۷۳ و پ. غ ۵۷۷ ب ۲
ملکه سبا (بلقیس): پ. غ ۱۵۷ ب ۱۰
موسی بن عِمران: پ. غ ۴ ـ پ. غ ۲۵
مولوی (جلال‌الدین محمد بلخی): پ. غ ۴۴
مَهدی موعود: پ. غ ۲۱
میرنوروزی: غ ۵۹۵ ب ۳

ن

نجاشی: پ. غ ۵۷۲
نجف اشرف: پ. غ ۳۶۹ ب ۱۰

نصر (بن احمد ساسانی): پ. غ ۵۸۴
نظامی (عروضی سمرقندی): پ. غ ۲۲۵
نظامی گنجوی: غ ۵۶۲ ب ۱۱
نعمان بن مُنذر: پ. قصیده پنجم ب ۲۳
نمرود: پ. غ ۳۲ و پ. غ ۲۱۱
نوح نبی: پ. غ ۸۰ - پ. غ ۲۳۵

و

وادی اراک: غ ۶۰۵ ب ۲
وادی ایمن: پ. غ ۳۷ و غ ۱۸۹ ب ۳
ویس قرنی: پ. غ ۴۹۶ ب ۳
ویشتاسب: پ. غ ۴

هـ

هاتف اصفهانی: پ. غ ۴۶۲
هاروت بابلی: غ ۸ ب۳
هانسن: رجوع بفرهنگ لغات
هاویه: اسفل السافین پ.غ ۶۰۳
هخامنشیان: پ. غ ۲۹۸ ب ۴
هرمز چهارم: پ. غ ۳۱
هشت خلد: پ. غ ۴۲
هُمام تبریزی: پ. غ ۲۴۱
همای شیرازی: پ. غ ۱۳۵
هود پیامبر: پ. قصیده هفتم ب ۲۲
هیربَد: پ. غ ۲۹۸

ی

یحیی (ابو یحیی صحابی): پ. غ ۳۲
یحیی نبی: پ. قصیده هفتم ب ۲۳
یسع(یوشع)، الیاس و لوط: پ. قصیده هفتم ب۲۶
یعقوب نبی: غ ۲
یوسُف بن یعقوب: غ ۲ ب ۴
یوسف ثانی (پیشوای قلندریان): غ ۵۴۰ ب اول

پایان فهرست اعلام

بخش هفتم ـ کلید ابیات

بخش هفتم که در واقع بخش پایانی دیوان است شامل مجموع و کل ابیات دیوان خواجه **حافظ** رحمت الله علیه می‌باشد که از آن می‌توانیم بعنوان مفتاح الابیات یا کشف الابیات نام ببریم با این توضیح که از مَطلع هر بیت دو یا چند کلمهٔ آغاز آن را انتخاب کرده و بنظر شما طالبین معزز برسانیم. امید است این خدمت ناچیز مورد پسندتان قرار گیرد. نکته قابل توجه این‌که بخش کشف الابیات شامل دو قسمت است که قسمت اول آن‌را بمطالع ابیات غزل ها و قسمت دوم را به کشف الابیات مثنویات، ساقی‌نامه و ... اختصاص داده‌ایم.

قسمت اول ـ کشف‌الابیات دیوان حافظ
(بخش غزل‌ها)

✧ حرف آ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
آب چشمم که	۹	۳۹
آب حیات	۷	۱۷۶
آب حیوان اگر اینست	۴	۶۴
آب حیوان تیره گون	۴	۱۳۷
آب حیوانش ز منقار... زاغ	۵	۱۵
آب حیوانش ... طوطی	۷	۲۴۳
آب حیوان قطره‌ای	۳	۵۸
آبرو می‌رود ای	۶	۱۹۷
آب و آتش بهم	۲	۲۷۵
آب و هوای پارس	۶	۲۱۵
آبی بروزنامه	۷	۲۴۱
آبی که خضر حیات	۲	۶۴
آتش آن نیست	۸	۱۱۳
آتش اندر آب	۱	۶۱
آتش رخسار گل	۴	۱۱۷
آتش زهد و ریا	۱۰	۲۴۶
آتش عشق بتان	۴	۱۸۶
آتش فکند در دل	۹	۷۵
آتش مهر ترا	۱۱	۱۷۸
آتشی در دل	۵	۱۷۴
آخرالامر گل	۲	۲۷۷
آخر ای پادشه	۴	۱۷۲
آخر ای خاتم	۳	۱۰۴
آخر ترجمی کن	۱۰	۲۶۳
آخر ز چه گویم	۵	۳۵
آخر چه زیان	۵	۱۴۳
آخر نرسد که	۴	۱۳۹
آدم ز حسن	۴	۱۸۲
آدمی در عالم	۸	۲۸۵
آرام و خواب خلق	۴	۲۴۱
آرزو مندرخ	۸	۱۲۷
آرزو می‌کندم	۹	۲۸۹
آسایش دو گیتی	۵	۲
آسمان بار امانت	۵	۱۱۳
آسمان کشتی ارباب	۵	۱۹۳
آسمان گو مفروش	۵	۲۴۶
آسوده بر کنار	۶	۳۱
آشنایان ره عشق در	۶	۲۴۷
آشنایان ره عشق گرم	۴	۱۸۸
آشنایی نه غریبست	۶	۴۵
آفتاب از روی او	۱	۱۰
آفتابست و ماه	۳	۱۴۷
آفتاب فتح را	۲	۲۴۲
آفرین بر دل	۴	۲۷۶
آلودگی خرقه	۱۱	۲۶۸
آلوده‌ای تو حافظ	۹	۱۱۴
آمد از پرده به مجلس	۲	۱۱۴
آمد افسوس کنان	۲	۲۴۷
آمرزش نقد است	۳	۲۶۸
آن آهوی سیه چشم	۶	۲۵۰
آنان‌که خاک را بنظر	۱	۹۳
آن باده که دل‌ها	۶	۱۴۳
آن بوسه که زاهد	۵	۱۹۹
آن پریشانی شب‌های	۲	۱۱۰
آن پیک نامور	۱	۱۳
آن ترک پریچهره	۱	۱۵
آن تلخ‌وش که صوفی	۷	۳
آنجا که حسن صومعه	۵	۴۱
آن جوانمرد که	۲	۱۰۰
آن چشم جادوانه	۴	۷۳
آن‌چنان بر دل	۶	۱۹۰
آن چنان در	۳	۱۶۲

آن‌چنان مهر توأم	۲	۱۳۵
آنچه اسکندر طلب	۷	۲۴۳
آنچه او ریخت	۶	۴۳
آنچه پیشش بنهد	۵	۴۰
آنچه جان عاشقان	۲	۵
آنچه در سینه	۶	۱۴۲
آنچه در مدت هجر	۳	۲۰۴
آنچه زر می‌شود از	۴	۴۰
آنچه سعی است	۲	۷۶
آن حریفی که شب	۷	۲۸۱
آن خوش خبر	۲	۲۲۱
آندم که با تو	۴	۲۷۹
آندم که بیک خنده	۷	۱۹۲
آندم که دل بعشق	۲	۲۲
آرام و خواب	۴	۲۴۱
آن را که بوی عنبر	۳	۱۵۴
آن را که جام	۱	۱۳۸
آن را که خواندی	۹	۶۶
آن را که دوستی	۴	۱۶۳
آن رایحه زلفست	۴	۲۴۳
آن روز بر دلم	۹	۱۹۱
آن روز دیده بودم	۶	۲۷۲
آن روز شوق ساغر	۵	۳۱
آن زمان کارزوی	۶	۲۰۴
آن زمان وقت می	۶	۷۲
آن سرزنش که	۶	۲۹۵
آن سرکشی که در	۴	۱۲۰
آن سفر کرده که صد	۵	۱۷۰
آن سیه چرده	۱	۱۴
آن شاه تند حمله	۱۰	۷۵
آن شب قدری که	۱	۱۵
آن شد اکنون	۴	۴۹
آن شد ای خواجه	۹	۸۵
آن شد که بار	۵	۳۲
آن شد که چشم	۵	۲۲۳
آن شمع سرگرفته	۲	۴۵
آن طره که هر	۶	۲۹۱
آن عشوه داد	۳	۴۵
آن عهد یاد باد	۵	۲۵۷
آن غالیه خط	۱	۲۶۸
آن‌کس است	۴	۲۱
آن کس که اوفتاد	۳	۲۵۷
آن کس که بدست	۱	۶۴
آن‌کس که منع	۱۲	۲۴۲
آن کشیدم ز تو	۷	۱۰۷
آنکو بغیر سابقه	۴	۱۹۳
آنکو ترا بسنگدلی	۷	۲۵۷
آنکه از سنبل او	۱	۶۴
آنکه بپرسش آمد	۲	۲۲۸
آنکه بر خاک	۵	۲۰۱
آنکه بودی و طنش	۸	۲۳۰
آنکه بهر جرعه‌ای	۷	۲۶۹
آنکه بی‌جرم برنجید	۴	۱۹۲
آنکه پامال جفا کرد	۱	۲۲۱
آنکه پر نقش زد	۶	۱۱۲
آنکه تاج سر من	۴	۱۲۷
آنکه جز کعبه	۸	۲۹
آنکه چون غنچه	۸	۸۲
آنکه در طرز غزل	۸	۵۳
آنکه رخسار ترا	۱	۶۳
آنکه عمری شد	۴	۵۷
آنکه فکرش گره	۳	۲۳۷
آنکه مدام شیشه‌ام	۷	۲۲۹
آنکه من در جستجویش	۶	۲۳۹
آنکه ناوک بر	۹	۱۵
آنکه یک جرعه می	۲	۸۵
آن کیست کز	۱	۱۳۱
آن گل که هر دم	۲	۲۲۷

آن لعل دلکشش	۵	۲۵۰
آن می که در سبو	۱۱	۲۴۲
آن می لعل	۷	۵۸
آن نافه‌ی مراد	۳	۷۵
آن نیست که حافظ را	۷	۸۸
آن همه شعبده‌ها	۶	۸۱
آن همه ناز و تنعم	۴	۱۱۰
آن یار کزو خانه	۱	۱۳۰
آه آه از دست	۹	۹۳
آه از آن نرگس	۲	۱۱۲
آه از این جور و تطاول	۴	۱۳۶
آه کز طعنه	۲	۲۱۶
آه و فریاد که	۶	۱۲۳
آیا در این خیال	۸	۲۴۱
آیتی بُد ز عذاب	۸	۱۰۷
آیین تقوی ما	۳	۲۴۸
آیینه‌ی سکندر	۸	۳

✧ **الف**

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ابر آذاری برآمد	۱	۱۲۹
ابروی دوست کی	۶	۱۷۸
ابروی دوست گوشه	۲	۲۴۰
ابروی یار در نظر	۳	۲۰۷
ابلهان را همه	۳	۲۲۵
اتت روائح	۱	۲۷۲
اتی موسم	۵	۲۲۶
اثر نماند ز من	۷	۲۷۰
اجرها با شدت	۵	۲۷۷
احادیاً بجمال الحبیب	۲	۱۸۴
احتیاج من	۶	۶۱
احرام چه بندیم	۷	۱۵
احمد الله علی	۱	۲۷۱
احوال دل	۷	۱۴۳
احوال شیخ و قاضی	۳	۱۶۷
احوال گنج قارون	۸	۶۶
اختیاری نیست	۳	۱۸۶
ادب و شرم	۳	۲۷۹
ادیب چند نصیحت	۵	۲۶۳
اذا تغرد عن	۴	۲۷۳
ارباب حاجتیم	۳	۳۲
ارغوان جام عقیقی	۲	۹۷
ارغنون ساز فلک	۴	۲۱۰
از آب دیده بر سر	۳	۲۳۲
از آب دیده صدره	۸	۱۸۳
از آب دیده یارا	۳	۲۸۸
از آستان پیر	۵	۲۲
از آن افیون	۶	۱۴۴
از آن بدیر مغانم	۸	۲۸
از آن دمیکه	۷	۴۲
از آن رنگ	۲	۸۳
از آن رو هست	۴	۱۱۵
از آن زمان که بر این	۷	۵۷
از آن زمان که فتنه	۴	۱۹۱
از آن ساعت	۱۰	۹۰
از آن شمایل	۴	۲۳۵
از آن عقیق	۶	۲۶۷
از آن نهفت	۹	۱۸۷
از انقلاب زمانه	۱۱	۱۱۹
از این چمن	۴	۱۷
از این رباط	۴	۴۶
از این سبب	۷	۱۴۱
از این سینه	۵	۱۳۹
از باده‌ی وصالت	۵	۲۶۳
از بازگشت	۳	۲۲۱
از بتان آن طلب	۴	۸۳
از برای باده	۸	۱۰
از برای شرف	۶	۳۰

از برای صید	۸	۲۵۴
از برای مقدم	۳	۸۹
از بس که چشم	۲	۱۹۶
از بس که دست	۲	۱۷۱
از بن هر مژه‌ام	۷	۱۳۵
از بن هر مژده صد	۵	۱۴۰
از بهر بوسه‌ای	۲	۱۲۶
از بهر خدا زلف	۶	۵۰
از پای تا سرت	۷	۲۷۴
از پای فتادیم	۵	۱۵
از پی آن گل	۶	۱۷۲
از پی تفریح	۴	۱۲
از پیش مران	۱۰	۲۶۱
از تاکب آتش	۲	۲۵۰
از تهتک	۹	۳۰
از ثبات خودم	۷	۲۰۹
از جان طمع	۲	۲۲۸
از جرعهٔ تو	۸	۲۱۸
از جفای فلک	۴	۱۴۲
از چار چیز	۹	۲۹۹
از چاشنی قند	۶	۵۲
از چشم خود بپرس	۴	۲۲
از چشم زخم خلق	۳	۲۹۵
از چشم شوخش	۷	۱۱۴
از چنگ منش	۴	۱۳۰
از چه بعمد	۴	۲۹۴
از حسرت دهانش	۵	۶۸
از حشمت اهل	۹	۱۰۷
از حیای لب	۸	۳۹
از خارجی هزار	۲	۱۶۳
از خرد بیگانه	۷	۱۳۴
از خطا گفتم شبی	۳	۱۵۸
از خلاف آمد	۳	۲۰۵
از خم ابروی	۴	۱۷۸
از خون دل نوشتم	۱	۲۵۳
از خیال لطف	۵	۱۲
از خیالم باز	۳	۱۰
از دام زلف	۵	۲۳۱
از دامن تو	۲	۲۹۵
از در این خاکدان	۲	۲۳۳
از در خویش	۷	۱۶۱
از درم درآ	۱۱	۲۶۵
از دست برده بود	۴	۷۵
از دستبرد جور	۴	۱۰۷
از دست چرا	۱۳	۲۶۸
از دست رفته بود	۷	۷۰
از دست غیبت تو	۳	۱۴۷
از دل تنگ	۲	۲۰۸
از دلقپوش صومعه	۵	۱۶۱
از دل و جان	۲	۳۰
از دماغ من	۳	۱۳۵
از دم صبح	۴	۱۲۰
از دود دل	۴	۱۵۳
از دیده خون	۱	۱۲۹
از دیده گر	۲	۱۵۱
از راه دیده	۱۵	۲۷۲
از راه نظر	۲	۶۵
از رخ تست	۲	۱۷۵
از رسوم شرع	۴	۲۴۲
از رقیبت	۱	۱۷۴
از روان بخشی عیسی	۶	۵۶
از رهگذر خاک	۴	۶۵
از زبان سوسن	۶	۴۸
از سخن‌چینان	۶	۵۲
از سرای قاضی	۳	۲۳۹
از سرکشته‌ی خود	۲	۶۴
از سر کوی تو رفتن	۱۳	۳۹
از سر کوی تو هر کو	۱	۱۳۰

از سرمستی	۲	۱۳۸
از سوز سینه	۶	۲۴۹
از شرم در حجابم	۷	۷۴
از صبا پرس	۲	۱۰۳
از صبا هر دم	۲	۴۸
از صبر عاشق	۸	۲۴۸
از صدای سخن	۶	۹۹
از طرف بام	۶	۱۸۲
از طعنه رقیب	۴	۱۵۴
از عدالت نبود	۴	۹۲
از عشق تو	۳	۱۸۴
از عشق گشت	۲	۶۰
از غالیه بر هم زده‌ای	۸	۱۵۳
از غم هجر مکن ناله	۲	۹۶
از فریب نرگس	۱۴	۲۵۴
از قال و قیل مدرسه	۳	۲۱۴
از قول زاهد	۴	۲۴۸
از کران تا بکران	۷	۴۰
از کف آزادگان	۳	۶۱
از کیمیای مهر	۷	۱۲۰
از گل پارسیم	۸	۲۷۲
از لبت شیر	۲	۳۳
از لب جانان	۲	۱۴۸
از لذت حیات	۴	۱۳۸
از لعل تو گر یابم	۲	۸۷
از مراد شاه منصور	۹	۲۳۹
از من اکنون	۲	۱۱۶
از من جدا مشو	۱	۲۹۵
از نامه‌ی سیاه	۶	۲۱۵
از نثار مژه	۲	۹
از نحیفی و نزاری	۵	۱۴۲
از ننگ چه گویی	۸	۵۲
از وجود اینقدرم	۱۰	۳۹
از وصل تو	۶	۱۸۴

از وی همه مستی	۳	۱۹
از هر طرف که رفتم	۱۰	۴۱
از هر طرفی که	۵	۸۸
از هر کرانه	۶	۱۲۰
از همچو تو	۶	۲۹۱
از هوس	۲	۱۷۵
از یمن عشق	۷	۲۱۵
از یمین عرش	۹	۲۰۷
ازین سموم	۸	۲۸۰
ازین مرض	۵	۶۱
ازین مزوجه	۹	۲۳۵
اساس توبه	۲	۴۶
اسب تازی	۴	۲۲۵
استاد سخن	۸	۲۴۳
اسرار دلت	۴	۲۸۲
اسم اعظم	۴	۱۰۵
اسیر عشق شدن	۶	۲۳۸
اشک آلوده‌ی ما	۳	۲۱۲
اشک حافظ	۸	۴۸
اشک حرم نشین	۲	۲۸۳
اشک خونین بنمودم	۶	۹۲
اشک غماز من	۳	۳۹
اشکم احرام طواف	۲	۵۶
اشک من رنگ	۳	۱۱۲
اشیاء روزگار	۱۲	۲۸۳
اعتمادی بنما	۵	۱۹۳
اعتمادی نیست بر	۹	۲۲۳
افسر سلطان گل	۱	۲۳۸
افسوس که شد	۳	۵۴
افشای راز خلوتیان	۲	۳۱
اکنون که	۱	۲۷۴
اگر آن ترک	۱	۱
اگر آن طایر	۱	۱۲۷
اگر از بهر دل	۲	۱۲۲

اگر از پرده برون	۲	۹۹
اگر از دام	۷	۱۹۰
اگر از وسوسه	۷	۱۷۰
اگر امام جماعت	۸	۱۲۶
اگر این شراب	۲	۲۶۱
اگر باور نمیداری	۷	۲۰۰
اگر بدست من	۳	۱۸۰
اگر بر جای من	۶	۲۱۷
اگر برقع برافکندی	۳	۲۶۶
اگر بر من نبخشایی	۵	۲۰۴
اگر برنگ عقیقست	۸	۱۸۰
اگر بزلف دراز	۴	۳۴
اگر بسائلی حافظ	۷	۳۴
اگر به باده‌ی مشکین	۱	۱۲۸
اگر بهر دو جهان	۲	۱۴۱
اگر بمذهب تو	۱	۶۲
اگر به کوی تو باشد	۱	۱۸۶
اگر بلطف	۱	۱۶
اگر پوسیده گردد	۵	۱۶۵
اگرت سلطنت	۶	۲۸۶
اگر تو زخم زنی	۵	۱۸۱
اگر چه باده	۱	۱۷
اگر چه حسن تو	۴	۱۵۸
اگر چه حسن فروشان	۲	۱۲۶
اگر چه خرمن عمرم	۲	۲۱۸
اگر چه خون دلت	۴	۱۷۶
اگر چه در طلبت	۳	۲۱۲
اگر چه دلم رفت	۴	۱۳۹
اگر چه دوست	۶	۴۸
اگر چه دیده بود	۵	۱۰۲
اگر چه رسم	۹	۲۸۹
اگر چه زنده رود	۱۰	۲۵۲
اگر چه عرض هنر	۱	۱۷
اگر چه گرد برانگیختی	۲	۱۳۸
اگر چه مرغ	۹	۲۴۱
اگر چه مست	۵	۱۵۵
اگر چه مستی	۵	۲۳
اگر چه موی	۷	۱۸۰
اگر چه هست	۷	۱۳۹
اگر دلم نشدی	۴	۲۷۶
اگر رفیق شفیقی	۱	۱۶۲
اگر روم ز پیش	۱	۱۲۸
اگر ز آهن	۴	۱۴۹
اگر ز خون دلم	۵	۲۱۴
اگر ز کوی تو بویی	۱	۱۳۸
اگر ز گلشن وصلت	۲	۵۹
اگر ز لعل لب	۹	۲۱۹
اگر ز مردم هشیاری	۵	۲۱۸
اگر شبی بزبانم	۴	۲۱۹
اگر شراب خوری	۱	۱۸۰
اگر غم لشکر انگیزد	۲	۲۱۶
اگر کمین بگشاید	۶	۱۶۰
اگر گفتم دعای	۷	۲۰۷
اگر گوید نمی‌خواهم	۹	۹۹
اگر میل دل	۸	۶۳
اگر نشان تو جویم	۵	۱۶۵
اگر نه باده	۱	۱۲۸
اگر نه دایره	۱۰	۲۵۶
اگر نه در خم	۵	۷۱
الا ای پیر فرزانه	۹	۱۹۰
الا ای ساربان	۲	۲۹۷
الا ای طایر دولت	۲	۱۷۱
الا ای طوطی	۱	۱۴۴
الا ای همنشین	۲	۲۱۷
الا ای یوسف	۴	۲۸۴
الایا ایّها الساقی	۱	۱
الحق وجود	۲	۱۵۱
الصّبر مرٌ	۶	۲۴۹

العینُ ما تنامَت	۱۶	۲۹۹
المُلکُ قد یُباهی	۱۳	۲۹۹
المنة لله که چو ما	۷	۱۹۹
اَلَم یأتیهم	۲	۲۲۶
اَلَم یأن للاحَباب	۱	۲۲۶
المنة لله که در میکده	۱	۱۹
امام شهر که بودش	۳	۱۲۵
امتحان کن	۶	۱۱۰
امروز جای هر	۵	۱۱۴
امروز زنده‌ام	۵	۱۶۳
امروز شاه انجمن	۱	۲۰
امروز قدر پند	۸	۷۰
امروز که بازارت	۵	۲۹۱
امروز که در دست	۴	۵۸
امروز مکش سر	۷	۱۸۹
امشب از زلفش	۴	۲۹۶
اَمَن انکرَتَنی	۴	۲۹۶
اموتُ صبابَة	۱۱	۲۹۶
امید از بخت	۱۰	۲۶۷
امید خواجگیم	۲	۲۱۲
امید در شب	۴	۲۱۲
امید در کمر	۶	۲۶۴
امید قد تو	۸	۱۵۷
امید هست که	۸	۲۷۳
اندر سر ما	۲	۶۷
اندران موکب	۵	۱۵
اندرین دایره	۹	۲۴۶
اندیشه از محیط	۴	۱۵۱
انفاس عیسی از	۲	۲۷۵
او بخونم تشنه	۴	۲۳۵
او را بچشم پاک	۵	۲۲
اورنگ کو	۵	۲۰۲
اوقات خوش	۷	۱۳۰
اول ببانگ نای	۲	۱۳۱
اول ز حرف	۶	۱۹۱
اول یکی منم	۴	۱۴۱
اهل کام و ناز را	۷	۲۸۵
اهل نظر اسیر تو	۱۰	۲۲۳
اهل نظر دو عالم	۱۰	۷۴
ای آفتاب آینه‌دار	۱	۲۴۳
ای آفتاب خوبان	۸	۴۱
ای آن‌که بتقریر	۵	۵۸
ای آن‌که ره بمشرب	۶	۱۷۱
ایا پر لعل کرده	۸	۷۸
ای از فروغ	۱	۲۴۹
ایا من علی	۸	۲۲۶
ایام گل چو عمر	۶	۲۳۶
ای باد اگر	۷	۶
ای باد صبا	۲	۱۴۳
ای باد مشکبو	۱	۱۵۰
ای باد نسیم	۱	۲۵۸
ای باغم تو	۱	۲۸۸
ای بخت سرکش	۲	۲۴۷
ای برده دلم	۱	۱۸۳
ای برده نرد حسن	۱	۱۵۱
ای بیخبر بکوش	۱	۲۷۴
ای پادشه حسن خدا را	۸	۳۲
ای پادشه حسن نظر	۲	۱۲۲
ای پادشاه صورت	۷	۱۶۸
ای پادشه خوبان	۱	۲۹۳
ای پسته ی تو	۱	۱۳۱
ای پیر خانقه	۳	۲۳۴
ای پیک پی	۱	۱۸۲
ای پیک راستان	۱	۲۴۲
ای توانگر مفروش	۱۰	۴۰
ای جان حدیث	۸	۱۲۰
ای جرعه نوش	۳	۲۴۰
ای جوان سرو قد	۸	۱۰۹

ای چنگ فرو برده	۱۵	۵۰
ای حافظ ار	۷	۱۷۱
ای خرم از فروغ	۱	۱۵۱
ای خسرو خوبان	۱	۲۳۳
ای خوشا حالت	۳	۷۲
ای خونبهای نافه	۱	۲۴۱
ای در چمن خوبی	۱	۲۴۳
ای درد توام	۳	۲۹۳
ای در رخ تو پیدا	۱	۲۹۲
ای درگه اسلام	۲	۱۸۲
ای دل آندم	۱	۲۷۳
ای دل ار سیل‌فنا	۹	۱۵۳
ای دل ار عشرت	۵	۹۷
ای دل اندر بند	۳	۱۶۴
ای دل اینجا	۱۳	۴۰
ای دل بشارتی	۴	۲۲۳
ای دل بکوی عشق	۱	۲۷۵
ای دل بساز	۵	۱۵۰
ای دل بهرزه	۷	۲۷۵
ای دل بیاد	۸	۱۴۱
ای دل بیا که	۵	۸۶
ای دل تو	۹	۲۲۲
ای دل جناب	۸	۱۴۸
ای دل ریش	۱	۱۸۲
ای دل شباب	۷	۹
ای دل صبور	۱۰	۱۲۰
ای دل طریق	۱۰	۶۶
ای دل غلام	۱	۱۶۳
ای دل گراز	۱	۲۹۱
ای دلیل دل	۴	۱۳۰
ای دوست بپرسیدن	۹	۱۵
ای دوست دست	۹	۱۸۳
ای رخت چون خلد	۱	۱۸۷
ای روی خوبت	۳	۲۵۹

ای روی ماه	۱	۲۳۱
ای زاهد خودبین	۵	۱۸۴
ای ز شرم	۱	۲۶۹
ای ساقی از آن	۸	۱۸۹
ای سرو تو	۶	۲۵۸
ای سرو چمان	۴	۲۳۳
ای سرو ناز	۱	۱۵۴
ای سکندر	۱۰	۲۸۶
ای شاهد قدسی	۱	۱۹
ای شمع سحر	۴	۵۰
ای شه خوبان	۹	۷۳
ای شهنشاه بلند	۱۲	۴
ای صاحب کرامت	۳	۲
ای صبا امشبم	۵	۳۰
ای صبا با ساکنان	۹	۴
ای صبا بر ساقی	۱۰	۲۳۹
ای صبا بندگی	۸	۲۷۷
ای صبا سوختگان	۳	۲۵۴
ای صبا گر بجوانان	۲	۴
ای صبا گر بگذری	۱	۱۵۹
ای صبا نکهتی از خاک	۱	۱۴۵
ای صبا نکهتی از کوی	۱	۱۴۴
ای عاشق گدا	۹	۳۲
ای عروس هنر	۵	۱۱۶
ای عقل تو با وجود	۷	۲۵۸
ای عنصر تو	۷	۲۹۲
ای غایب از نظر بخدا	۱	۲۰
ای غایب از نظر که	۸	۲۱
ای فروغ ماه	۱	۴
ای قبای پادشاهی	۱	۲۴۲
ای قصر دل افروز	۷	۱۹
ای قصه بهشت	۱	۲۷۵
ای کاخ دوستی	۲	۲۶۳
ای کبک	۷	۸۶

ای که از دفتر	۷	۴۹
ای که از کوچه‌ی	۶	۱۷۰
ای که انشاء	۴	۶۷
ای که انگشت نمایی	۳	۵۵
ای که با زلف	۲	۲۵۴
ای که با سلسله	۱	۲۷۵
ای که بر ماه از	۱	۲۵۳
ای که بر مه کشی	۳	۴
ای که دایم بخویش	۱	۲۷۶
ای که در دلق	۸	۲۵۹
ای که در زنجیر	۴	۱۳
ای که در کشتن ما	۱	۲۷۷
ای که در کوی	۱	۲۵۴
ای که طبیب	۳	۲۲۸
ای که گفتی جان	۸	۱۵۸
ای که مهجوری	۱	۲۵۴
ای گدای خانقه	۶	۹۳
ای گدایان خرابات	۵	۱۱۷
ای گلبن جوان	۵	۱۹۱
ای گل تو دوش	۳	۱۹۷
ای گل تو کجا	۳	۲۵۸
ای گل خوش نسیم	۲	۲۴۴
ای گل بشکر	۲	۱۴۷
ای لبت آب حیات	۱	۲۳۲
ای مجلسیان سوز دل	۹	۱۹
ای مدعی برو	۶	۳۲
ای معبر مژده‌ای	۵	۱۳۸
ای مگس عرصه	۵	۲۵۵
ای ملک العرش	۸	۱۷۳
ای منعم آخر	۶	۲۲۷
ایمن مشو	۶	۷۳
ای مه نامهربان	۷	۲۰۹
ای نازنین صنم	۲	۲۲
این باده که	۹	۶۵
ای نسیم منزل	۶	۲۰۹
این تطاول که	۴	۹۷
این تقویم بس	۷	۱۹۴
این جان عاریت	۸	۲۱۵
این چنین موسمی	۵	۱۱
این چه استغناست	۴	۴۱
این چه شورست	۱	۲۲۵
این حدیثم چه خوش	۱۰	۲۸۹
این خرد خام	۳	۱۷۳
این خرقه که من دارم	۱	۲۹۱
این خون که موج	۳	۲۷۵
این دل حیران	۴	۲۳۳
این دل غمدیده	۲	۱۵۳
این راه را نهایت	۵	۴۱
این زمان	۲	۷۴
ای نسیم سحر آرامگه	۱	۲۱
ای نسیم سحری بندگی	۵	۱۹۵
ای نسیم سحری خاک	۱۰	۲۷۲
ای نسیم منزل لیلی	۶	۲۰۹
این شرح بی نهایت	۳	۱۱۴
اینش سزا نبود	۳	۱۲۲
این قدح هوش مرا	۳	۱۴۲
این قصر سلطنت	۵	۱۲۰
این قصه عجب	۶	۲۹۰
این‌که پیرانه سرم	۸	۲۰۵
این که می‌گویند آن	۲	۲۲۲
این لطایف کز	۷	۱۳۰
این مطرب از کجاست	۴	۸۶
این نقطه سیاه	۴	۲۴۴
این نه عیبست	۹	۳۹
ای نور چشم مستان	۵	۲۲۹
این همه شهد و شکر	۸	۷۱
این همه عکس می	۲	۸۴
این یک دو دم	۶	۱۵۲

این یک دو روز	۴	۲۴۶
ای هدهد صبا	۱	۲۱
ای همه شکل تو	۱	۱۶۴

✧ ب

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
با آن‌که از خود	۷	۲۰۲
با او بگو	۲	۱۵۰
با این همه هر آن‌که	۴	۳۷
بآبروی گل و خاک	۹	۲۷۰
با تو آن عهد	۸	۲۱۱
با تو پیوستم	۲	۱۷۲
با تو زین پس	۹	۲۶۹
با چشم پرنیرنگ	۹	۱۳۱
با چشم وابروی	۵	۲۸۳
با تو همچو موسی	۴	۲۶۳
با چنان زلف و رخش	۴	۱۶۴
با چنین باران	۲	۶۱
با چنین حیرتم	۵	۲۲۴
با چنین گنج که	۴	۱۹۷
باختیارت اگر	۶	۲۵۵
با خرابات نشینان	۹	۸۹
باد بر زلف تو	۸	۶
بادب نافه گشایی	۵	۱۷۳
باد بهار می‌وزد	۸	۷۳
بادت بدست باشد	۶	۷۰
با درد درآ	۵	۲۸۲
باد صبا چو	۵	۲۴۵
باد صبا ز حالم	۷	۲۵۳
باد صبا ز عهد	۸	۲۸۳
باد صبحی	۸	۲۷۹
با دعای شبخیزان	۳	۲۶۵
با دلارامی مرا	۷	۷
بادل خون شده	۸	۲۸۷
با دل خونین	۷	۱۶۹
با دل سنگینت	۶	۶
با دلشدگان	۶	۲۳۳
با دوستان خور	۶	۱۴۳
با دوستان مضایقه	۵	۲۳۱
باده با محتسب	۷	۷۲
باده بده	۲	۲۹۴
باده خورغم	۳	۲۲۸
باده در ده	۴	۷
باده صافی شد	۳	۱۱۶
باده‌ی تلخ	۲	۱۴
باده نوش از جام	۱۱	۲۵۴
باده نوشی که	۴	۳۸
باده و مطرب	۸	۲۱
باده هزار	۴	۱۵۱
باده‌ی گلرنگ	۴	۲۰۳
باده‌ی لعل لبش	۳	۵۷
بار دل مجنون	۵	۱۹
بار غم او	۸	۶۵
بار غمی که خاطر	۵	۴۵
بارم ده از کرم	۱۰	۲۰
بارها گفته‌ام	۱	۲۲۰
باری خیال دوُست	۶	۱۵۰
باز آکه چشم	۶	۲۸۳
باز آی ساقیا	۱	۲۲۰
باز آی که باز آید	۷	۳۵
باز آی که بی روی تو	۷	۵۰
باز آی و دل تنگ	۱	۱۶۳
باز ارچه گاهگاهی	۵	۲۹۲
باز ار شوق	۷	۱۳۱
باز پرسید ز گیسوی	۶	۲۱
باز کش یکدم عنان	۱۰	۱۹۵
باز گفتم ماه من	۸	۱۳
باز گویم نه	۹	۱۵۰

باز مستان دل	۹	۱۲۵
باز نشان حرارتم	۵	۲۲۹
بازی چرخ بشکندش	۲	۸۶
با سر زلف تو	۴	۲۰۴
با صبا افتادن و خیزان	۴	۲۰۷
با صبا در چمن لاله	۸	۲۳۱
با صبا همراه	۷	۴
با صنمی	۲	۲۴۵
با ضعف و ناتوانی	۲	۲۷۲
با عشاق نرم دل	۲	۲۶۲
با عقل و فهم	۱۱	۷۴
باغبانا ز خزان	۷	۱۰۱
باغبان چو من	۱۲	۲۶۶
باغبان گر پنجروزی	۱	۱۶۴
باغبان همچو	۶	۵۳
باغ بهشت و سایه	۲	۱۹۴
باغ فردوس لطیفست	۹	۵۰
باغ گل و مل	۴	۹۶
باغ مرا چه حاجت	۱	۲۲
با که این نکته	۶	۱۴
با گدایان در میکده	۳	۲۸۵
بالا بلند عشوه گر	۱	۲۳۲
بال بگشا	۶	۲۸۷
با لبی و صد هزاران	۵	۱۲۹
با ما به از این	۷	۲۴۳
با محتسبم عیب	۱۰	۵۲
بامدادان که	۱	۱۷۶
با مدعی مگویید	۱	۲۷۲
با من راه‌نشین	۷	۲۲۱
باورم نیست	۸	۱۱۱
با وصف سر زلف	۹	۱۸۹
با هر ستاره‌ای	۵	۲۴۱
با همه عطر دامنت	۵	۸۴
با هیچ‌کس نشانی	۲	۶۵
با یار شکر لب	۶	۹۶
با یار کجا نشیند	۵	۱۳۹
بباختم دل دیوانه	۷	۹۹
بباد ده سرو دستار	۲	۲۳۶
ببار ای شمع	۶	۲۳۴
ببارگاه تو چون	۳	۱۳۵
بباغ تازه کن	۳	۱۰۶
ببال و پر مرو	۸	۴۷
ببرد از من قرار	۱	۱۶۵
ببر ز خلق وز عنقا	۵	۵۱
ببزمگاه چمن دوش	۵	۳۲
ببوی آن‌که ز میخانه	۳	۱۶۵
ببوی او دل بیمار	۴	۹۱
ببوی زلف تو	۴	۲۵۰
ببوی زلف و رخت	۱۰	۲۶۰
ببوی صبح	۸	۶۳
ببوی مژده‌ی وصل	۶	۲۱۲
ببوی نافه‌ای کآخر	۲	۱
ببین در آینه	۷	۲۸۰
ببین که رقص‌کنان	۴	۱۷۷
ببین که سیب زنخدان	۳	۳۴
ببین هلال محرم	۱	۶۲
بپادشاهی عالم	۲	۱۶۶
بپای شوق گر	۱۲	۱۷۹
بپرهیز از من	۴	۲۶۲
بپی ما چان	۵	۲۹۶
بتا با ما مورز	۱	۲۵۵
بتا چون غمزه‌ات	۵	۶۶
بت چینی عدوی	۱۱	۱۴۴
بتاج عالم	۱۲	۷۸
بترک صحبت پیر	۲	۲۰۲
بتن مقصرم از	۵	۳۷
بتو نسبت	۶	۱۳۹
بتی چون ماه	۷	۱۴۵

بتی دارم که گرد	۱	۱۲۷
بتیغم گر کشد	۱	۲۱۹
بجان او که بشکرانه	۲	۴۸
بجان او که گرم	۱	۲۷۶
بجان پیر خرابات	۱	۲۴۰
بجانت ای بت	۳	۲۵
بجان خواجه	۱	۲۳
بجان دوست که غم	۴	۹۲
بجان مشتاق	۸	۶۶
بجای طعنه	۶	۱۳۸
بجبر خاطر ما	۵	۱۰۲
بجد و جهد چو کاری	۱	۱۶۶
بجرعهٔ تو سرم	۵	۲۵۹
بجز آن نرگس	۶	۵۶
بجز ثنای جلالش	۸	۱۷۰
بجز خیال دهان	۶	۱۸۵
بجز ساغر	۲	۲۶۲
بجز صبا و شمالم	۶	۱۹۱
بجز هندوی زلفش	۲	۶۳
بجلوه‌های تو	۶	۱۸۴
بچشم خلق	۹	۱۸۱
بچشم عشق	۳	۱۶
بچشم عقل درین	۴	۳۷
بچشم کرده‌ام	۱	۲۹۲
بچشم مهر	۱	۲۶۶
بچمن خرام	۷	۶۹
بحاجت در خلوتسرای	۵	۳۴
بحث بلبل	۷	۱۳۶
بحریست بحر عشق	۱	۲۲
بحسن خلق توان کرد	۴	۷
بحسن خلق و وفا	۱	۱۲۶
بحق صحبت دیرین	۳	۱۲۶
بحیات ابد	۱۰	۷۱
بخاک پای تو ای	۶	۱۸۱
بخاکپای تو سوگند	۱۰	۲۱۳
بخاک حافظ اگر	۷	۲۱۶
بخت ار مدد کند	۸	۱۹۷
بخت از دهان	۱	۱۲۶
بخت حافظ	۹	۱۲۱
بخت خواب آلود	۶	۵
بخدا که جرعه‌ای ده	۷	۲
بخدا که رشکم	۲	۲۸۶
بخدایی که	۲	۲۷۹
بخلدم زاهدا	۵	۲۵۲
بخنده گفت که	۱۰	۱۸۰
بخواب نیز نمی‌بینمش	۶	۲۷۶
بخواه جان و دل	۲	۲۵۵
بخواه دفتر اشعار	۲	۵۰
بخوبان دل مده	۱۰	۲۸۴
بخیل بوی خدا نشنود	۱۰	۲۷۸
بداغ بندگی مردن	۶	۲۵۲
بداغ عشق	۸	۱۸۰
بدام زلف تو	۱	۲۴
بدانسان سوخت	۵	۱۱۵
بدان صحیفه	۳	۱۸۴
بدان عقیق	۴	۱۸۴
بدان کمر	۹	۱۶۸
بدان مثل که	۵	۱۵۶
بدان هوس که	۸	۱۰۵
بد رندان مگو	۵	۲۵۵
بد گوی	۶	۲۴۳
بدم گفتی و خرسندم	۶	۲
بدور لاله	۳	۲۱۹
بده جام می و از جم	۴	۲۶۸
بده ساقی شراب	۵	۶۳
بده ساقی می باقی	۲	۱
بده کشتی می	۹	۲۵۱
بدید روی ترا	۹	۱۰

بدین سپاس که	۶	۱۵۸
بدین شعر تر	۱۴	۱۱۵
بدین شکرانه می‌بوسم	۵	۲۰۶
بدین شکسته	۸	۱۶۷
بر آتش رخ	۵	۲۵۰
بر آستان امیدت	۳	۲۱۶
بر آستان تو غوغا	۳	۱۴۱
بر آستان تو مشکل	۹	۲۷
بر آستان جانان	۲	۷۴
بر آستان خیال	۳	۱۵۴
بر آستانه‌ی تسلیم	۸	۱۲۸
بر آستانه‌ی میخانه گر	۴	۲۴۰
بر آستانه‌ی میخانه هر که	۳	۲۴
بر آن چشم سیه	۳	۳۳
بر آن سرم که	۵	۱۵۲
بر آن عزمم که	۵	۱۲
بر آن نقاش قدرت	۸	۲۹۵
برآی ای آفتاب	۴	۲۱۹
برآی ای صبح	۵	۱۵۰
برات خوشدلی	۴	۲۵۶
برات لیلةُالقدر	۴	۱۲
بر انتظار کسی	۷	۲۱۲
براه تو همه	۷	۱۴۹
بر اهرمن نتابد	۳	۲۹۲
بر این دو دیده	۷	۲۰۲
بر این رواق زبرجد	۸	۱۱۱
بر این فقیر	۱۰	۲۴۲
بر این مست	۶	۱۰۳
بر برگ گل	۸	۳۱
بر بساط نکته دانان	۶	۱۶۹
بر بوی آن‌که جرعه	۵	۴۴
بر بوی آن‌که در	۵	۱۸۹
بر بوی کنار شدم	۸	۶۸
بر تخت جم که	۶	۱۱۴
بر تو گر جلوه	۶	۲۷۷
بر جبین نقش کن	۴	۱۹۳
بر جمال تو چنان	۱۰	۱۰۰
بر جویبار	۸	۷۴
بر جهان تکیه مکن	۷	۲۳۱
برخاست بوی گل	۹	۲۴۴
بر خاک در	۴	۲۷۴
بر خاک راه یار	۳	۱۲۹
بر خاکیان عشق	۷	۲۲۳
بر خود چو شمع	۷	۲۳۲
برخیز تا چمن را	۱۰	۶۸
برخیز تا طریق	۱	۱۹۲
برداشتن از	۲	۱۸۴
بر در ارباب	۴	۱۲۴
بر در شاهم	۹	۱۲۱
بر در مدرسه	۹	۲۱۲
بر در میخانه خواهم گشت	۱۰	۶
بر در میخانه رفتن	۸	۴۲
بر در میخانه‌ی عشق	۱۰	۹۳
بر در میکده	۴	۲۸۵
بر دلم گرد	۸	۲۱۴
بردم از ره	۷	۲۲۸
بر دوخته‌ام دیده	۶	۱۹
بر دیگران نگار	۲	۱۹۲
بر رخ ساقی	۱۰	۱۱
بر رهگذرت بسته‌ام	۸	۲۹۲
بر ز حیات کی خوری	۳	۲۴۵
بر زلیخا ستم	۶	۱۱۶
بر زمینی که	۴	۱۲۱
بر ساغر عیشم	۳	۱۵۳
برسان بندگی	۳	۴۳
بر سر آنم که	۱	۱۲۴
بر سر تربت ما	۳	۱۲۱
بر سر تربت من	۶	۱۹۰

بر سر شمع	۸	۲۲۱
بر سر منبر	۴	۲۴۰
بر سینه‌ی ریش	۶	۶۴
بر شکن طره	۴	۲۷۱
بر شمع نرفت	۳	۱۵
بر طرف گلشنم	۸	۷۵
بر عزم کامرانی	۱۳	۷۴
بر عمل تکیه مکن	۷	۴۹
بر غم مدعیانی که	۲	۳۴
بر فکن برقع	۸	۶۲
بر قصد خون	۴	۲۴۹
برق عشق آتش	۷	۱۱۲
برق عشق ار خرمن	۲	۵۱
برق غیرت چو	۴	۲۱۶
برقی از منزل لیلی	۴	۱۱۲
برکش ای مرغ سحر	۲	۹۶
بر کشد آینه	۲	۱۷۶
برگ نواتبه شد	۷	۲۳۱
بر لب بحر	۶	۳۰
بر ما بسی کمان	۲	۱۹۷
بر من جفا	۳	۳۷
بر مهر چرخ	۶	۲۸۳
بر ندارم دل	۵	۱۴۲
برند از فاقه	۲	۲۹۴
برنیامد از	۱	۱۵۸
برو ادیب	۷	۱۷۷
برو از خانه‌ی	۶	۴
برو ای زاهد خودبین	۵	۱۲۱
برو ای زاهد و بر دُردکشان	۵	۴۳
برو ای زاهد و...	۳	۲۱۶
برو ای زاهد و دعوت	۱	۲۴
برو ای طایر	۷	۲۳۰
برو ای طبیبم	۱	۲۲۲
برو این دام	۶	۲۵۱
برو بکار خود	۱	۲۳
برو زاهدا بر ما	۴	۱۰۴
برو زاهد بامیدی	۱	۲۶۲
بروشنی خود و عیش	۵	۱۴۹
برو فسانه مخوان	۷	۲۳
برو گدای در هر گدا	۷	۲۴۸
برو گنج قناعت	۹	۷۶
برو معالجهٔ خود	۴	۶۵
برو می نوش	۹	۲۹۰
برون خرام و ببر	۴	۲۳۷
بروید پارسایان	۷	۲۶۱
بروی مازن از ساغر	۴	۱۴۴
برهان ملک و دین	۱۱	۲۲۳
برهم چو می‌زد	۴	۲۴۲
بر هوشمند سلسله	۳	۲۳۱
بر یاد رای انور	۱۳	۲۲۳
برید صبح	۳	۱۶۷
بزد رقیب	۸	۸۷
بزمگاهی دلنشین	۵	۲۰۳
بزن این آتش	۶	۱۴۷
بزن بر اوج	۵	۱۸۱
بزن در پرده	۵	۲۶۹
بزیر زلف دو تا	۴	۸۶
بساز ای مطرب	۱۲	۲۹۸
بس است	۴	۱۷۷
بسا کسا	۲	۱۴۹
بسا که گفته‌ام	۲	۲۷۰
بسان سوسن اگر	۷	۷۹
بس بگشتم که	۷	۱۳۷
بس تجربه کردیم	۶	۶۵
بستر از لاله و گل	۴	۱۴۰
بسته‌ام در خم	۴	۲۲۱
بسته‌ی دام و قفس	۳	۵۶
بسحر چشم	۱	۱۸۴
بسحر غمزهٔ فتان	۵	۲۸۴

بس دعای سحرت	۱۰	۲۵۴
بسرت گر همه	۵	۹
بسر جام جم	۱	۱۲۴
بسرکشی خود	۶	۲۵۹
بسرو ماه نمایت	۸	۱۸۴
بس غرقه حال	۲	۸۸
بس غریب افتاده	۵	۱۳
بس که از اشک	۶	۱۴۲
بس که در پرده	۵	۱۵۵
بس که در خرقه آلوده	۳	۲۱۴
بس که ما فاتحه	۳	۴۶
بس که گل شکفته می‌شود	۶	۲۸۱
بسم حکایت دل	۵	۷۲
بس نکته غیر	۱۲	۱۲۰
بس نگویم	۵	۵۵
بسوخت این دل خام	۸	۱۰
بسوخت حافظ و آن	۷	۲۱۸
بسوخت حافظ و بویی	۷	۷۷
بسوخت حافظ و ترسم	۹	۱۲۶
بسوخت حافظ و در شرط	۷	۲۵
بسوخت حافظ و کس	۷	۱۲۹
بسوز این خرقه تقوی	۹	۲۲۰
بسی آسان نمود	۸	۷۶
بسی حکایت	۳	۲۶۴
بسی شدیم و نشد	۵	۱۶۷
بسی نماند که روز	۶	۲۷۳
بسی نماند که کشتی	۶	۱۷۹
بشارت بر بکوی	۱۰	۸۴
بشد که یاد	۴	۸
بشرم مانده	۵	۱۷۵
بشری اذا السلامة	۱	۲۲۱
بشعر حافظ شیراز	۱۱	۲۸۴
بشکر آن‌که شکفتی	۲	۱۴۶
بشنو از حافظ	۹	۶۲
بشنو که مطربان	۱۳	۲۸۳
بشنو این نکته	۱	۲۷۷
بشنو ز جام	۱۰	۲۲۲
بشو این نقش	۶	۷۶
بشوق چشمه‌ی نوشت	۶	۲۱۳
بشوی اوراق اگر	۵	۷۷
بصبر کوش تو	۹	۲۸۰
بصد امید	۵	۱۸۸
بصدر مصطبه	۵	۹۱
بصدق کوش که	۸	۲۳
بصفای دل رندان	۶	۱۲۲
بصوت بلبل و قمری	۱	۲۷۸
بصورت از نظر	۶	۳۴
بضرب سَیفک	۶	۱۸۱
بطرب حمل مکن	۲	۱۸۸
بطیب خلق	۵	۱۸۴
بعد از این با رخ	۴	۱۹۰
بعد از این چهره	۹	۱۴۶
بعد از اینم چه غم	۶	۲۰۹
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند	۱	۱۲۵
بعد از این دست من و...	۶	۶۳
بعد از این دست من و زلف	۵	۱۸۸
بعد از این روی من	۵	۷۱
بعد از اینم نبود	۵	۵۵
بعد از این ما	۷	۲۷۹
بعد ازین نه شگفت	۸	۲۳۹
بعد ازین نور	۷	۱۱۰
بُعدتُ منک	۹	۲۷۳
بعد صد سال	۵	۲۰۱
بعزم توبه سحر	۱	۲۱۹
بعزم توبه نهادم	۸	۱۵۲
بعزم سبزه و صحرا	۸	۱۹۶
بعزم مرحله عشق	۴	۱۲۴
بعشق روی تو روزی	۶	۲۴۷

به عشق روی تو زاهد	۱۰	۱۱
بعشق زنده بود	۶	۲۶۴
بعشوه‌ای که سپهرت	۸	۴۷
بعنایت نظری کن	۳	۱۷۲
بعیادتم قدم نه	۲	۲۲۲
بغفلت عمر شد	۷	۱۷۱
بغیر آن‌که بشد	۱	۲۱۸
بفتراک ار همی بندی	۸	۱۲۷
بفراغ دل	۱	۲۸۶
بفردولت	۱	۱۷۷
بفروغ چهره	۵	۶۹
بفریاد خمار مفلسان	۳	۲۵۵
بفریادم رس	۷	۲۲۰
بفشان عرق ز چهره	۳	۲۳۷
بفیض جرعه	۲	۱۷۷
بقد و چهره	۸	۹۹
بقول دشمنان برگشتی	۴	۲۳۴
بقول مطرب و ساقی	۵	۱۰۸
بکام تا نرساند	۲	۲۳
بکام و آرزوی دل	۴	۱۸۹
بکجا برم شکایت	۵	۲۶۱
بکش جفای رقیبان	۷	۲۵۵
بکن معامله‌ای	۳	۲۳
بکنج میکده	۴	۱۶۸
بکوری خار	۲	۱۸۷
بکوش خواجه	۲	۲۶۰
بکوی میفروشانش	۲	۷۵
بکوی میکده هر	۱	۲۴
بکوی میکده یارب	۱	۱۲۵
بگذار تا بشارع	۱	۲۱۸
بگذر از نام	۷	۲۷۶
بگذر بکوی میکده	۹	۹۴
بگذرد این روزگار	۷	۱۲۴
بگذر ز کبر	۳	۲۸۳
بگرفت کار حسنت	۱	۲۷۸
بگرفت همچو لاله	۹	۶
بگشا بعشوه	۲	۲۳۷
بگشا بند قبا ای مه	۶	۲۰۸
بگشا بند قبا تا	۶	۱۱۳
بگشا پسته‌ی	۵	۱۸۲
بگشای تربتم را	۲	۶۸
بگشای تیر مژگان	۱۰	۲۶۱
بگشاید دلم	۶	۱۵۵
بگفتمش بلبم	۶	۱۲۵
بگفتی که بها	۲	۲۷۶
بگفتی که چه	۳	۲۵۶
بگل بمانده قد	۲	۱۷۵
بگلزارم چه کار	۴	۲۳۶
بگو بخازن جنت	۵	۲۳۵
بگو بزاهد سالوس	۳	۲۴۸
بگوشه‌ای بنشین	۱۱	۲۸۰
بگوش هوش نیوش	۴	۹۰
بگو که جان	۳	۲۶۴
بگویمت سخنی	۸	۹۰
بگیر طره مه	۷	۳۷
بگیرم آن سر زلف	۹	۱۶۷
بگیسوی تو خوردم	۸	۲۲۰
به لابه گفتمش	۱۰	۱۲۸
بلاگردان جان	۶	۹۹
بلبل از فیض گل	۴	۱۷۰
بلبل ز شاخ سرو	۱	۲۸۹
بلبل طبع	۶	۱۴۳
بلبلی برگ گلی	۱	۲۵
بلبلی خون دلی	۱	۱۲۳
بلبل عاشق	۹	۱۲۴
بلطف خال و خط	۲	۳۷
بلند مرتبه شاهی که	۹	۲۴

بمردمی که دل	۸	۲۱۲
بمژده جان بصبا	۳	۲۴۹
بمژگان سیه کردی	۱	۲۱۷
بمطربان صبوحی	۲	۱۰۲
بملازمان سلطان	۱	۲
بمن ارچه مَی	۶	۲۲۲
بمی سجاده رنگین کن	۴	۱
بمی عمارت دل کن	۴	۵۱
بناامیدی از	۷	۱۳۶
بنازم آن مژه	۶	۱۶۸
بنازیم دستی که	۳	۱۰۳
بنال بلبل اگر	۱	۲۷
بنام ایزد بتی	۱۰	۷۸
بنده‌ی آصف عهدم	۹	۲۱۴
بنده‌ی آصف عهدیم	۱۲	۴۰
بنده‌ی پیر خراباتم که درویشان	۵	۹۳
بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش	۱۰	۴۲
بنده‌ی پیر مغانم	۵	۱۰۲
بنده طالع خویشم	۴	۵۳
بنشین بر لب جوی	۴	۱۶۱
بنفشه دوش بگل	۱	۶۴
بنفشه طره مفتول	۶	۳۲
بنمای رخ که خلقی	۳	۶۸
بنوش باده که	۵	۱۶۶
بنوش باده و عزم	۱۳	۱۵۲
بنوش باده‌ی صافی	۱۰	۸۹
بنوش جام صبوحی	۲	۱۰۶
بنوش لعل	۲	۱۸۴
بنوش می که	۱۰	۲۵۵
بنوک خامه رقم	۲	۲۹
بنویس دلا	۱	۱۴۳
بنویس ز روی	۵	۱۴۳
بنیاد هستی تو	۹	۲۷۴
بنی عَمنّا	۶	۲۲۶
بود آیا که در	۱	۱۲۲
بود که لطف	۷	۲۱۵
بود که مجلس	۱۰	۱۰۷
بود که یار نپرسد	۶	۱۸۷
بوسه بخاک پای	۵	۱۷۵
بوسه بر درج	۵	۲۰۹
بوسه می‌خواهم	۵	۲۳۲
بوسیدن لب یلر	۵	۲۲۸
بوصلش گر مرا	۵	۲۶۶
بوفای تو که خاک	۴	۱۴۵
بوقت گل خدا را	۶	۲۶۲
بوقت گل شدم	۱	۱۸۷
بولای تو که گر	۲	۱۹۰
بوی بنفشه بشنو	۴	۲۳۷
بوی بهبود ز اوضاع	۴	۱۱۶
بوی جان از لب	۴	۲۵۴
بوی خوش تو	۱	۱۲۲
بوی دل کباب	۶	۲۷۵
بوی شیر از لب	۵	۱۷۲
بوی گل برخاست	۴	۵
بوی مشک	۱	۱۴۱
بوی یکرنگی	۳	۲۸۶
به آب روشن می	۱	۱۲۵
به آهوان نظر	۵	۲۳۷
به ادب باش	۵	۲۹۷
بهار شرح جماز	۳	۱۰
بهار عمر خواه	۵	۶۸
بهار می‌گذرد	۱۲	۱۱۲
بهار و گل	۱	۲۲۷
بهای باده‌ی چون	۵	۱۲۳
بهای نیم کرشمه	۴	۲۳۸
بهای وصل تو	۷	۱۱۸
به بانگ چنگ	۳	۱۶۹
به بستان (ببستان) رو	۱۰	۲۹۰

به بندگی قدش	۳	۲۷۶
ببوی او دل بیمار	۴	۹۱
به پایبوس تو	۴	۸۷
بپیر میکده	۴	۲۳۰
به پیش آینه	۳	۱۵۶
به پیش خیل	۴	۷۱
بتاج هدهدم	۱۰	۸۰
به تخت گل	۵	۲۱۹
بتماشاگه	۱۱	۱۰۰
به تنگ چشمی	۹	۱۳۲
به جان مشتاق	۸	۶۶
بجز ابروی	۱۰	۷۷
به چشم و ابروی	۳	۲۳۵
به چهره‌ی گل سوری	۲	۱۷۸
به حسن عارض	۶	۱۰
به خرمن دو جهان	۳	۲۳۸
بخط و خال	۲	۶۹
به خنده گفت	۱۱	۱۲۸
بخواری منگر	۳	۹۹
به درد و صاف ترا	۴	۵۱
به در عشق	۹	۱۸۶
بدعا آمده‌ام	۳	۹
بدلربایی اگر خود	۷	۱۶۶
به دور چشم	۵	۱۰
به دور گل	۸	۱۰۷
به دور لاله قدح گیر	۱	۱۶۶
براه میکده حافظ	۸	۱۸۱
به راه میکده عشاق	۱	۱۵۷
به رحمت سر	۷	۲۳۰
برخ چو مهر	۷	۲۵۶
بهر سو بلبل بیدل	۶	۸۴
بهر کسی نتوان گفت	۸	۲۶۴
بهر کمند که خواهی بگیر	۲	۱۵۴
بهر منزل که رو آرد	۵	۲۹۵
به رندی شهره شد	۱۱	۱۹۰
بهر نظر بت ما	۵	۲۱۶
به روز واقعه تابوت	۵	۲۹۲
به روز واقعه غم	۱۲	۲۸۰
بروی مازن از ساغر	۴	۱۴۴
بروی یار نظر کن	۲	۱۲۳
بهر یک جرعه	۳	۱۶۲
به زلف گوی	۳	۲۳۶
به زلف و خال	۳	۱۷۶
بزیر دلق	۲	۲۳۸
به سر سبز تو	۴	۱۵۶
به سعی خود	۶	۱۱۸
بهشت اگر چه	۲	۲۴۰
به سعی کوش	۶	۱۰۲
بهشت عدن اگر خواهی	۷	۲۱۷
به شمشیرم زد	۲	۲۵۲
بشوق چشمه‌ی	۶	۲۱۳
به شیراز آی و فیض	۴	۱۶۷
بصد امید نهادیم	۵	۱۸۸
به صدر مصطبه بنشین	۳	۱۶۰
بطهارت گذران	۵	۲۴۷
بعاشقان نظری	۵	۱۷۷
به عجب علم	۷	۲۹۰
بعمری یک نفس	۴	۱۱۰
بغلامی تو	۹	۸۵
به فتراک جفا	۲	۱۱۰
به فیض جرعهٔ	۲	۱۷۷
بکوی عشق منه که گم	۸	۱۱۲
به کوی عشق منه	۷	۱۰۵
به گردابی چو	۴	۱۰۳
به گرد راه تو	۷	۱۸۴
به لابه گفت	۴	۱۰۵
به لب رسید مرا	۱۰	۱۱۸
به مأمنی رو و فرصت شمر	۴	۱۸۰

به مستوران مگو	۱۰	۱۴۴
به مشک چین و چگل	۵	۲۵
به منت دگران	۸	۱۶۰
به می پرستی از آن	۳	۲۳۰
به نیم بوسه	۸	۱۵۹
به نیم جو نخرم	۷	۱۸
به نیمشب	۶	۱۵۵
بهواداری آن سرو	۷	۱۴۳
بهواداری آن شمع	۷	۱۷۵
بهواداری او	۷	۲۱۳
بهوای لب شیرین	۴	۲۴۷
بوجه مرحمت	۷	۹۷
بهوش باش که	۸	۱۰۹
به وفای تو که بر تربت	۷	۱۱۳
به وفای تو که خاک	۴	۱۴۵
به وقت سرخوشی	۴	۹۷
بهرزه بی می و معشوق	۳	۱۱۹
به هست و نیست مرنجان	۶	۴۶
بهیچ در نروم	۶	۱۵۷
بهیچ دور نخواهند	۹	۳۷
به هیچ وجه نباشد	۲	۲۶۳
به هیچ ورد	۹	۱۶۰
بیا ای ساقی گلرخ	۲	۱۱۴
بیا بمکیده	۶	۱۲۶
بیاد چشم تو	۶	۱۱۹
بیاد لعل لب	۲	۴۲
بیمن رایت	۱۲	۱۴۴
بیا ای شیخ	۷	۷۸
بیا مخوان	۵	۱۷۶
بیا بشام غریبان	۳	۲۷۳
بیا بمیکده حافظ	۱۲	۲۵۱
بیا بمیکده و چهره	۲	۸۶
بیا بیا که زمانی	۹	۸۹
بیا بیا که طهور	۳	۱۰۲
بیا تا در می	۵	۱۶۹
بیا تا گل برافشانیم	۱	۲۱۶
بیا حافظ به پند تلخ	۸	۲۶۲
بیا حافظ بجان	۹	۲۹۴
بیا حافظ شخص نزارم	۴	۲۴۷
بیا دل در خم گیسو	۵	۲۶۲
بیاد یار و دیار	۲	۱۹۱
بیار از آن می	۴	۱۵۵
بیار باده بخور	۱۰	۴۷
بیار باده که در بارگاه	۳	۴۶
بیار باده که دوشم	۵	۲۴۰
بیار باده که رنگین	۳	۲۷
بیار باده که روزش	۵	۶۳
بیار باده که عمریست	۴	۲۱۸
بیار باده و اول	۱۱	۸۰
بیار باده و بازم رهان	۱	۲۶۳
بیار جام لبالب	۹	۱۰۷
بیار ساغر درّ	۱۲	۱۵۲
بیار می که بفتوای	۱۰	۲۰۵
بیار می که چو حافظ	۱۰	۱۸
بیار می که چو خورشید	۵	۱۷۷
بیا ساقی بده رطل	۵	۲۹۷
بیاض روی ترا	۳	۲۵۵
بیاض روی تو	۳	۶۱
بیا که با تو بگویم	۵	۱۱۸
بیا که با سر	۸	۳۰
بیا که بلبل مطبوع	۶	۱۵۶
بیا که پرده‌ی گلریز	۵	۱۸۵
بیا که ترک فلک	۱	۱۲۳
بیا که توبه ز لعل	۹	۱۸۰
بیا که چاره	۵	۱۲۴
بیا که خرقه من	۹	۲۸۲
بیا که خون دل	۷	۶۲
بیا که رایت	۱	۱۳۲

بیا که رونق	۵	۲۸۰
بیا که فرقت تو	۲	۱۵۶
بیا که قصر امل	۱	۲۶
بیا که لعل	۲	۲۱۲
بیا که می‌شنوم	۱	۱۷۵
بیا که نوبت	۲	۱۷۶
بیا که وضع	۸	۲۶۰
بیا که وقت‌شناسان	۶	۲۸۲
بیا که هاتف	۶	۱۵۷
بیاموزمت	۱۰	۲۸۷
بیان شوق چه حاجت	۵	۷۹
بیان وصف	۲	۱۶
بیا و حال اهل درد	۹	۱۴۴
بیاور می	۲	۱۶۸
بیا و زرق	۶	۲۲۸
بیا و سلطنت از ما	۱۳	۲۶۰
بیا و کشتی ما	۱	۱۵۵
بیا و معرفت	۳	۱۶
بیا و هستی حافظ	۸	۲۱۴
بی تو آرام	۴	۲۶۶
بی تو ای سرو	۱	۲۱۶
بی تو در کلبه	۴	۱۶۲
بی جمال عالم آرای	۳	۱۷۷
بی چراغ جام	۵	۸۲
بی خار گل نباشد	۴	۷۰
بی‌خبرند زاهدان	۷	۱۷۹
بی خود از شعشعه پرتو	۲	۷۱
بی خیالش مباد	۸	۳۶
بیدار در زمانه	۳	۱۸۸
بیدار شو ای دیده	۴	۵۴
بیدلی در همه احوال	۱۰	۸۲
بیرون جهیم	۳	۲۲۴
بیرون ز لب	۴	۶۴
بی روی دلارای تو	۱۱	۵۴
بی عمر زنده‌ام	۳	۱۵۱
بیفشان جرعه‌ای	۱۱	۱۲۷
بیفشان زلف	۵	۲۶۷
بیک دو قطره	۳	۱۵۹
بیک کرشمه بدادم	۴	۲۶۳
بیک کرشمه که نرگس	۳	۳۲
بی گفت و گوی	۳	۳۵
بی ماه مهر افروز	۲	۲۰۲
بی مزد بود و منت	۲	۴۱
بی معرفت مباش	۶	۹۳
بیمن همت حافظ	۱۶	۲۶۰
بی مهر رخت	۱	۲۷
بی می و مطرب	۹	۱۸۶
بی ناز نرگسش	۵	۲۰۳

✧ **پ**

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
پاسبان حرم دل... بو که	۶	۲۲۴
پاسبان حرم دل... تا در	۴	۱۸۸
پاک بین از نظر	۶	۸۴
پاک کن چهره	۹	۲۰۳
پاک و صافی شو	۷	۲۴۷
پای ما لنگست	۶	۱۸۷
پایه‌ی نظم	۷	۱۹۵
پدر تجربه آخر تویی	۴	۲۵۸
پدرم روضه رضوان	۶	۲۰۰
پدید آمد رسوم	۱	۲۹۴
پرتو روی ترا	۵	۱۵۸
پرده از رخ	۷	۲۵۴
پرده‌ی مطربم	۳	۱۸۸
پرسش حال دل	۹	۱۷۳
پرسیدم از حبیبی	۴	۲۵۳
پر کن ز باده	۵	۷۰
پروانه‌ی او	۲	۱۸۹

پروانه‌ی راحت	۳	۱۹۲
پروانه راز شمع	۵	۱۵۴
پری نهفته رخ	۲	۱۷
پس از چندین	۲	۵۴
پس از ملازمت	۱۴	۲۳۵
پس زانو منشین	۷	۱۷۲
پشمینه پوش	۵	۱۳۱
پنجروزی که در	۵	۳۰
پند پیرانه دهد	۴	۲۰۱
پند حافظ بشنو خواجه	۷	۲۲۵
پند حکیم	۱۲	۱۲۲
پند عاشقان بشنو	۷	۲۶۵
پنهان ز حاسدان	۱۱	۹۴
پیاله بر کفنم بند	۸	۱۵۷
پیاله چیست	۸	۶۲
پیام داد	۵	۱۰۵
پیام دوست شنیدن	۲	۲۷۲
پی پاره‌ای نمی‌کنم	۳	۱۰۷
پیران سخن	۲	۲۳۱
پیرانه سرم	۱	۶۵
پیراهنی که آید	۱۰	۹۴
پیر پیمانه کش	۶	۲۳۱
پیر دردی کش	۳	۹۲
پیر گلرنگ	۸	۸۳
پیر ما گفت	۷	۸۵
پیر مغان حکایت	۶	۱۹۴
پیر مغان ز توبه ما	۴	۱۹۸
پیر میخانه چه خوش	۸	۱۱۷
پیر میخانه سحر	۵	۲۲۱
پیر میخانه همی خواند	۲	۲۲۸
پیش از اینت	۱	۱۲۰
پیش از این کاین سقف	۶	۱۲۱
پیش از این کاین نُه	۱۰	۱۲۱
پیش بالای تو	۶	۲۷۶
پیشتر ز آن‌که	۲	۲۸۶
پیش چشم تو	۵	۱۶۴
پیش چشمم	۷	۱۰۹
پیش رفتار	۶	۳۶
پیش زاهد	۲	۲۶۵
پیش کمان ابرویش	۳	۸۴
پیمان شکن هر آینه	۴	۲۲۱
پیوند عمر بسته	۴	۳۴

ت

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
تا آسمان ز حلقه	۸	۲۴۴
تا ابد بوی محبت بمشاش	۴	۴۷
تا ابد معمور باد	۳	۲۳۸
تا از نتیجه فلک	۱۴	۲۲۳
تا بافسون نکند	۳	۱۳۳
تاب بنفشه می‌دهد	۱	۲۴۴
تاب خوی بر عارضش	۴	۱۵
تا بدامن ننشیند	۵	۳۹
تا بر دلش از غصه	۶	۱۶۴
تا بکی با تلخی	۵	۵
تا بگویم که چه کشفم شد	۳	۱۸۸
تا بگیسوی تو	۲	۱۵
تا بماند تر و شاداب	۶	۲۶۶
تا بود نسخهٔ عطری	۷	۲۱۲
تا بو که دست	۳	۲۱۸
تا بو که یابم	۳	۲۰۲
تا به غایت	۴	۱۰۲
تا بی سر و پا باشد	۴	۲۹۱
تا پیشباز بخت	۶	۲۴۴
تا تو از چشم من	۴	۱۴۰
تاج شاهی طلبی	۳	۲۷۳
تا جماعت عاشقان را	۱	۵
تا چند همچو چشمت	۳	۲۶۲

تا چند همچو شمع	۹	۱۶۸
تا چو مجمر	۵	۲۸۷
تا چه بازی	۳	۴۱
تا چه خواهد کرد	۲	۲۵۳
تا چه کند با رخ تو	۳	۷۲
تا دامن کفن	۲	۲۰
تا درخت دوستی	۲	۱۹۸
تا در ره پیری	۹	۲۰
تا دل هرزه گرد	۲	۸۴
تا دم از شام	۶	۳۹
تا رخت دیدست گل	۳	۲۳۲
تا رفت مرا	۲	۱۵
تاریخ عیش ما	۹	۷۰
تا ز میخانه و می	۱	۱۲۱
تا ز وصف رخ	۷	۹
تا زبان را غم	۸	۲۱۳
تا سایه‌ی مبارکت	۱	۱۸۸
تا سحر چشم	۷	۲۰۳
تا سر زلف	۱	۲۹
تا شد آن مه	۸	۱۲
تا شدم حلقه بگوش	۷	۲۰۳
تا صبا بر گل و بلبل	۱۱	۲۵۹
تا صد هزار خار	۷	۱۰۷
تا صید کند	۷	۱۴۰
تا عاشقان ببوی	۲	۴۴
تا غنچه‌ی خندانت	۴	۲۹۱
تا فضل و علم بینی	۳	۲۷۲
تا کنند اهل نظر	۸	۹۸
تا کی از سیم و زرت	۳	۲۳۰
تا کی ای در گرانمایه	۶	۱۳۵
تا کی بود میانه‌ی اهل	۱	۶۰
تا کی چو صبا	۳	۲۹۱
تا کی غم دنیای دنی	۱۰	۲۶۸
تا کی فرو گذاری	۱۰	۲۴۹
تا کی کبوتر دل	۵	۲۴۹
تا کی کشم عتابت	۷	۲۵۰
تا کی می صبوح	۷	۱۵۲
تا گنج غمت در دل	۷	۵۲
تا لشکر غمت	۶	۲۱
تا مرا عشق تو	۳	۳۸
تا مطربان ز شوق	۹	۲۲
تا معطر کنم	۳	۱۴۵
تا مگر جرعه	۳	۲۰۱
تا مگر در دام	۲	۲۰۷
تا مگر همچو صبا	۶	۱۰۷
تا نام تو نقش	۴	۱۴۳
تا نَفختُ فیه	۴	۵۸
تا نگردی آشنا	۴	۱۶۹
تا هلال ابروی	۳	۱۴۰
تا همه خلوتیان	۲	۲۱۱
تحصیل عشق	۳	۱۸۳
تخت زمرد	۴	۱۱
تخم وفا و مهر	۴	۲۴۵
ترا آن به	۵	۷۶
ترا چنان‌که تویی	۷	۱۸۱
ترا ز کنگره‌ی عرش	۶	۲۶
ترا صبا و مرا	۳	۸۶
ترا که حسن	۶	۱۲۸
ترا که مایه‌ی خلد	۶	۱۶
ترا که هر چه مرادست	۱	۲۵۵
ترسا بچه‌ای دوش	۶	۲۷۴
ترسم این قوم	۴	۴
ترسم کزین چمن	۵	۲۷۵
ترسم که اشک	۱	۱۲۰
ترسم که روز حشر	۱۰	۱۴۸
ترسم که صرفه‌ای	۶	۶
ترک افسانه بگو	۹	۴۵
ترکان پارسی گو	۱۱	۳

ترک درویش مگیر	۶	۱۵۱
ترک عاشق کش	۶	۱۲۱
ترک گدایی	۵	۱۲۴
ترک ما گر می‌کند رندی	۳	۵
ترک من چون جعد	۱	۱۴۰
تسبیح و خرقه	۴	۲۳۱
تشبیه دهانت	۳	۲۶۱
تشنه‌ی بادیه	۲	۲۵۴
تشویش وقت	۵	۸۱
تعالی الله چه دولت	۱	۱۲
تعالی الله زهی	۱۲	۹۱
تعبیر چیست	۲	۲۵۷
تعظیم تو بر جان	۳	۱۸۲
تکیه بر اختر شبگرد	۳	۲۴۵
تکیه بر تقوی و دانش	۶	۱۶۴
تکیه بر جای بزرگان	۴	۲۷۷
تلقین درس	۳	۱۹۴
تنت بناز طبیبان	۱	۶۶
تنت در جامه	۵	۲۳۴
تنت را دید	۲	۲۳۴
تنش درست	۵	۶۵
تنم از واسطه	۲	۴۵
تنم چو چشم	۴	۲۶۴
تنم ز هجر تو	۵	۱۵۷
تنور لاله	۳	۹۰
تنها نه ز راز	۹	۱۳۰
تنها نه منم کعبه دل	۶	۲۶۸
تو آتش گشتی	۷	۲۰۴
تو از خاکم	۹	۲۰۷
تو از دهانش	۶	۶۰
تو از کجا و امید	۷	۱۷۶
توانگرا دل	۷	۱۱۱
تو با خدای خود	۵	۷۷
تو با سلطان	۱۰	۲۶۹
تو بتقصیر خود	۶	۲۵۵
تو بدین دلکشی	۱۴	۲۸۰
تو بندگی چو گدایان	۱۰	۹۹
تو بنده‌ای گله	۸	۱۶۸
توبه کردم که نبوسم	۵	۲۰۵
تو پنداری	۵	۳۳
تو پیک خلوت	۲	۲۶۴
تو تا بروی من	۳	۱۳۸
تو ترحم نکنی	۵	۱۹۴
تو چون سپهر	۷	۲۶۴
تو خانقاه و خرابات	۵	۲۰۵
تو خرقه را	۴	۲۴۸
تو خوبروی تری	۴	۱۸۷
تو خود ای شعله رخشنده	۱۴	۳۹
تو خود ای گوهر	۳	۱۳۵
تو خود چه لعبتی	۸	۳۷
تو خود حیات	۶	۳۱
تو خوش می‌باش	۹	۱۹۶
تو در فقر ندانی	۹	۲۸۶
تو دستگیر شو	۹	۸۶
تو را نشه خجسته	۹	۲۱۵
تو شمع انجمنی	۷	۱۶۳
تو صاحب نعمتی	۷	۱۲
تو عمر خواه	۷	۱۲۸
تو کافر دل	۸	۲۴۱
تو کز سرای طبیعت	۷	۱۲۴
تو کز مکارم	۸	۸۰
تو که کیمیا فروشی	۴	۲۶۱
تو گر خواهی	۴	۵۴
تو مپندار که از خاک	۷	۱۹۰
تو مپندار که در ساغر	۴	۱۴۲
تو مگر بر لب جویی	۱	۲۷۹
تو می باید که باشی	۶	۲۹۵
تو نازک طبعی	۲	۲۲۷

تو نیز باده	۷	۱۳۲
تو و تسبیح	۲	۲۴
تو و طوبی	۳	۳۶
تو همچو صبحی	۱	۲۱۶
تویی آن گوهر	۲	۱۸۲
تویی که بر سر	۱	۶۱
تیر آه ما ز گردون	۹	۶
تیر عاشق کش	۹	۱۳۰
تیر مژگان	۹	۱۳۴
تیری که زدی	۵	۱۹
تیغی که آسمانش	۶	۲۹۲
تیمار غریبان سبب ذکر	۹	۵۰

✧ ث

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ثوابَت باشد	۷	۲۸۸
ثواب روزه و حج	۳	۱۲۳

✧ ج

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
جام جهان نما	۴	۳۲
جام می پیش آر	۱۲	۲۶۹
جام می دی ز لبت	۳	۱۳۶
جام می‌گیرم	۴	۲۱۴
جام مینایی می	۶	۱۰۱
جام می و خون دل	۵	۸۸
جانا بحاجتی	۲	۳۲
جانا ترا که	۱	۱۶۱
جانا چه گویم	۵	۲۴۸
جانا کدام	۶	۸۳
جانب دلها	۱۱	۷۳
جان بر لبست	۴	۶۸
جان بشکرانه	۸	۱۷۲
جان بی‌جمال	۱	۶۵
جان بیمار مرا	۸	۶۴
جانپرورست	۱۳	۲۴۲
جان دادمش	۳	۱۳
جان در ازای تو	۴	۳۳
جان رفت	۸	۱۰۴
جانش نثار	۹	۲۵۷
جان عشاق سپند	۳	۷۵
جان عشرت	۲	۱۳۹
جان علوی هوس	۵	۷۹
جان فدای تو	۱	۲۶۶
جان فدای دهنش	۵	۵۶
جان که فدای او	۴	۱۷۵
جان و دل تو حافظا	۷	۲۹۴
جان می‌دهم از حسرت	۵	۲۹۱
جان نقد محقر	۷	۹۶
جان نهادم	۳	۱۷۴
جای آنست که خون	۳	۱۷۰
جای آنست که در عقد	۴	۱۱۴
جای حضور	۱	۲۶۳
جای من دیر	۲	۲۹۷
جایی که برق عصیان	۱۵	۲۹۳
جایی که تخت و مسند	۲	۲۱۸
جایی که یار	۲	۱۳۱
جبین و چهره‌ی حافظ	۶	۱۷۷
جدا شد یار	۶	۲۹۰
جرعهٔ جام	۴	۲۰۸
جرعه‌ای ده	۶	۹۷
جریده رو که گذرگاه	۲	۳۶
جز آستان توام	۱	۲۸
جز این‌قدر نتوان	۷	۷
جز بآب آتشین	۴	۱۴
جز بزلف تو	۷	۱۲۵
جز دلم کو	۸	۹۹
جز صراحی و کتابم	۲	۲۱۴
جز فلاطون	۲	۱۵۵

جز قلب تیره	۳	۸۱
جز نقد جان	۴	۱۴۸
جفا نه شیوه‌ی درویشی	۴	۱۰۹
جگر چون نافه‌ام	۶	۲۰۴
جلوه حسن تو	۶	۲۷۱
جلوه بر من مفروش	۳	۲۱۰
جلوه‌ای کرد رخش دید	۲	۷۹
جلوه‌ای کرد رخش روز	۷	۸۵
جلوه‌گاه رخ او	۶	۱۱۶
جلوه‌گاه طایر	۳	۲۴۲
جمال بخت ز روی	۲	۱۳۲
جمالت آفتاب	۱	۶۶
جمالت معجز حسن	۲	۳۳
جمال دختر رز	۵	۱۸
جمال شخص	۸	۲۷
جمال صورت و معنی	۵	۶۷
جمال کعبه مگر	۶	۱۶۷
جمال یار ندارد	۸	۱۲۴
جمشید جز حکایت	۴	۲۹۰
جمع کن باحسانی	۱۴	۲۶۶
جمله وصف عشق	۶	۸۹
جمیله‌ایست عروس	۹	۱۲۸
جناب عشق بلند است	۹	۱۰۹
جناب عشق را	۲	۹۹
جنگ هفتاد و دو ملت	۴	۱۱۳
جوانا سر متاب	۹	۲۵۲
جوانی باز می‌آرد	۶	۲۹۷
جور از فلک	۱۴	۲۹۳
جوری که از تو	۴	۲۶۲
جویبار ملک	۶	۲۳۹
جوی‌ها بسته‌ام	۶	۲۸۹
جهان برابر وی عید	۱	۱۱۸
جهان بکام دل	۱۰	۳۳
جهان پیر رعنا	۶	۲۸۴
جهان پیریست	۷	۲۱۷
جهان چو خلد برین	۵	۱۰۶
جهان فانی و باقی	۸	۲۱۷
جهان و کار جهان	۲	۱۸۰
جهان و هر چه در او	۵	۱۴۶
جهانیان همه	۲	۱۲۸
جهل من و علم تو	۸	۲۶۸

✧ چ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
چارده ساله بتی	۳	۱۷۲
چاک خواهم زدن	۲	۲۰۱
چرا بزیر لبت	۷	۱۸۷
چرا بیک نی	۱۰	۲۸۲
چرا چون لاله	۳	۱۱۵
چرا حافظ چو می‌ترسیدی	۹	۱۶۷
چرا ز کوی خرابات	۷	۲۹
چراغ دیده‌ی شب	۴	۲۶۷
چراغ روی ترا	۱	۲۴۹
چراغ صاعقه آن	۳	۲۴۰
چرا نه در پی عزم	۱	۲۱۵
چرا همی شکنی	۷	۶۱
چرخ بر هم زنم	۶	۱۸۲
چشم آسایش	۲	۲۸۴
چشم آلوده نظر	۸	۱۵۶
چشم بد دور ز خال	۷	۲۴۶
چشم بد دور کز آن	۵	۴۳
چشم بیمار مرا	۴	۱۹۴
چشمت از ناز به حافظ	۸	۱۳۵
چشمت بغمزه‌خانه‌ی	۷	۲۹۰
چشمت بغمزه ما را	۶	۴۱
چشم تو خدنگ	۷	۲۶۱
چشم تو ز بهر دلربایی	۷	۶۷
چشم جادوی تو	۲	۲۹

چشم حافظ زیر بام قصر	۹	۲۶
چشم خود را گفتم	۵	۲۳۵
چشم فلک نبیند	۲	۲۵۹
چشمم آن شب	۸	۱۲۱
چشمم از آینه داران	۵	۸۵
چشمم بروی ساقی	۴	۲۰۷
چشم مخمور تو دارد	۷	۶۴
چشمم شمارد	۴	۶۰
چشم من در ره	۶	۹۶
چشم من کرد بهر گوشه	۵	۶۴
چشمه‌ی آب حیات	۳	۳۳
چشمه‌ی چشم	۳	۸۹
چشمی که نه فتنهٔ	۵	۶۷
چگونه باز کنم	۵	۱۷۹
چگونه دعوی وصلت	۱۰	۱۷۹
چگونه سر ز خجالت	۶	۲۱۸
چگونه شاد شود	۸	۴۲
چگونه طوف کنم	۴	۲۱۴
چل سال بیش	۱	۲۱۵
چل سال رنج	۲	۷۵
چمن حکایت	۳	۵۱
چمن خوش است	۸	۱۲۸
چنان بزی	۸	۱۲۶
چنان به حسرت	۴	۷۲
چنان بحسن	۳	۱۷۸
چنان پر شد	۵	۱۹۸
چنان در سوز من	۲	۸
چنان زند ره	۳	۱۳۳
چنان زندگانی کن	۸	۱۰۴
چنان کرشمه‌ی ساقی	۴	۱۱۱
چندان بمان	۸	۱۶۸
چندان بود کرشمه	۳	۶
چندانکه بر کنار	۶	۱۲۶
چندان‌که زدم لاف	۶	۱۱۲

چندان‌که گفتیم	۱	۲۲۷
چندان گریستیم	۷	۳۵
چند بناز	۳	۱۷۸
چند پوید	۹	۲۸۷
چند روزیست	۲	۲۰۰
چند گویی	۶	۵۸
چنگ بنواز	۳	۱۵۱
چنگ خمیده قامت	۵	۶۵
چنگ در پرده	۲	۲۶۵
چنگ در غلغله	۴	۱۷۶
چنگ را بر دست	۱۱	۲۷۰
چنین قفس	۲	۲۱۳
چنین که از همه	۸	۲۹
چنین که خرقه	۱۰	۲۸
چنین که در دل	۲	۲۱۶
چنین که صومعه	۷	۲۸
چو آفتاب رویش	۵	۲۶۲
چو آفتاب می	۱	۱۱۸
چو با حبیب نشینی	۵	۷
چو باد از خرمن	۳	۱۴۵
چو باد عزم	۱	۱۱۹
چو بر در تو	۷	۱۸۶
چو بر روی زمین	۵	۹۹
چو بر شکست	۱	۱۶۷
چو بشنوی سخن	۱	۲۸
چو بی‌خود گشت	۷	۸
چو بید بر سر	۲	۱۶۸
چو پرده‌دار	۳	۱۱۱
چو پیراهن	۴	۱۶۵
چو پیر سالک	۳	۱۶۶
چو پیش صبح	۲	۹۰
چو پیشگیری	۱۰	۲۹
چو جام لعل تو نوشم	۱	۱۶۵
چو جان فدای	۴	۱۳۵

چو چشمش مست	۶	۲۶۹
چو چشم من همه شب	۲	۱۰
چو چنین نیک	۴	۱۳۳
چو حافظ در قناعت	۱۰	۷۶
چو حافظ گنج او	۱۰	۱۹۸
چو حافظ ماجرای	۸	۲۳۶
چو خامه بر خط فرمان	۲	۸۷
چو خسروان	۵	۲۶۷
چو دام طره افشاند	۶	۱۲۷
چو در جهان تو خوبی	۱	۲۶۲
چو در دستست رودی	۳	۲۱۶
چو در رویت	۴	۱۲۷
چو در گلزار	۱۰	۱۹۰
چو در میان مراد	۲	۹۷
چو دست بر سر	۱	۱۱۹
چو دل در زلف	۹	۲۳۴
چو دیدم روی خویش	۲	۱۲
چو ذره گرچه	۳	۲۱۸
چو ذکر خیر طلب	۷	۱۴۷
چو ذکر لعل نیت	۹	۲۵۵
چو ذوق یافت	۸	۱۷۶
چو رای عشق	۴	۲۵
چو رویت مهر و مه	۱	۱۳۹
چو زر عزیز	۹	۹۱
چو سرو اگر بخرامی	۱	۲۵۶
چو سرو سرکشی	۵	۱۶
چو سکندر حیات	۹	۱۱
چو سلک در	۱۱	۲۷۳
چو شاهدان	۷	۲۳۵
چو شمع ار پیشم آیی	۳	۲۳۶
چو شمع صبحدمم	۵	۱۱۹
چو شوقم دید	۴	۸
چو طفلان تا کی	۵	۲۱۹
چو عاشق می‌شدم	۳	۱۲۷

چو عطرسای شود	۶	۲۳۷
چو عکس باده	۳	۹۷
چو عندلیب	۷	۲۳۷
چو غنچه با لب	۱۱	۲۱۹
چو غنچه بر سر	۹	۲۱۳
چو غنچه سر درونش	۳	۱۵۷
چو غنچه گر چه	۵	۱۶۶
چو قسمت ازلی	۷	۱۵۲
چو قندت پسته‌وش	۴	۱۳۹
چو کار عمر	۴	۲۱۵
چو کحل بینش	۷	۸
چوگان حکم	۲	۲۷۵
چو گل بدامن	۱۱	۲۵۵
چو گل سوار	۷	۱۰۶
چو گل گر خرده‌ای	۲	۲۹۰
چو گل نقاب برافکند	۴	۲۷۸
چو گل هر دم	۱	۲۳۴
چو گویمش که چرا	۴	۱۲۸
چو لاله در قدحم	۹	۱۵۲
چو عکس باده	۳	۹۷
چو لعل شکرینت	۶	۶۶
چو لعل و لؤلؤت	۲	۱۳۹
چو ما در سایه‌ی	۵	۵۳
چو ماه است	۷	۱۳۹
چو ماه روی تو	۹	۱۱۸
چو ماه نو	۲	۱۱۹
چو مجنون	۱۱	۲۶۹
چو مرغ باغ	۹	۲۶۹
چو مستعد نظر	۱۱	۲۶۰
چو مستم کرده‌ای	۷	۲۲۸
چو منصور از مراد	۸	۱۱۰
چو مهمان خراباتی	۲	۶۸
چون آبروی لاله	۸	۲۲۳
چون احمدم شفیع	۳	۱۶۳

چون اشک	۸	۲۶۱
چو نافه بر دل	۵	۳۱
چون این گره	۸	۲۶۰
چون باده باز	۹	۱۵۴
چون بپرد زین جهان	۳	۲۳۳
چون بر حافظ	۷	۱۸۲
چون بنده	۶	۶۰
چون بهنگام وفا	۹	۲۵۴
چون پیاله دلم	۵	۴۵
چون پیر شدی	۷	۲۹۱
چون ترا در گذر	۶	۱۸۸
چون تویی نرگس	۹	۲۵۹
چون چشم تو دل	۱۰	۵۰
چون حسن عاقبت	۳	۹۳
چون خاک راه	۲	۱۰۷
چون خون خصم	۷	۲۲۲
چون دم عیسی	۳	۱۴
چون دم وحدت	۷	۲۳۴
چون دور فلک	۸	۱۸۳
چون ز جام بی‌خودی	۳	۲۷۱
چون ز نسیم	۴	۸۴
چون سامری	۹	۷۳
چون سر آمد دولت	۱۰	۲۲۳
چون شمع نکورویی	۷	۲۹۱
چون شمع وجود	۶	۳۵
چون شوم خاک	۱	۲۳۵
چون صبا با دل	۳	۲۱۳
چون صبا گفته‌ی حافظ	۱۰	۸۰
چون صبا مجموعهٔ	۳	۱۹۵
چون صوفیان بحالت	۷	۲۱۸
چون صید او شدم	۳	۶۰
چون طهارت نبود	۷	۱۳۳
چون عمر تبه کردم	۲	۲۹۱
چون غمت را	۸	۲۱۲
چون فلک جور مکن	۶	۲۰۶
چو نقطه گفتمش	۷	۲۵۶
چون کائنات	۹	۲۲۳
چون کرد در دلم اثر	۵	۲۸۱
چون‌که اندر هر دو عالم	۵	۱۴۸
چون‌که این کوشش	۸	۱۷۳
چون گل از نکهت	۹	۱۵۶
چون گل و میٔ	۵	۱۳۵
چون لاله کج نهاد	۴	۳۱
چون لاله می مبین	۶	۱۹۸
چون مصلحت اندیشی	۳	۲۹۱
چون من از عشق	۴	۷۱
چون من خیال	۵	۲۷۹
چون من شکسته‌ای	۵	۲۶۰
چون من گدای	۶	۱۳۱
چون می از خم	۳	۱۱۷
چون می‌رود	۶	۱۹۹
چون نسیم	۴	۱۴۰
چون نقش غم	۳	۲۲
چون نهادی دل	۷	۱۹۸
چون نیست نقش	۱۷	۲۹۹
چون نیست نماز	۴	۱۹۲
چو هر خاکی	۵	۲۰۰
چو هر خبر که	۶	۲۶۰
چو هست آب	۶	۲۷۸
چو یار بر سر صلح	۴	۱۸۵
چه افتادست	۱۲	۱۲۷
چه باشد ار شود	۷	۴۸
چه بودی ار دلِ آن	۱	۲۵۶
چه جای شکر	۲	۱۱۱
چه جای صحبت	۷	۹۰
چه جای گفته‌ی خواجو	۱۵	۱۵۲
چه جای من	۶	۳۷
چه جرم کرده‌ام	۶	۱۸۶

چه جورها که کشیدند	۸	۷۱
چه حاجتست به شمشیر	۵	۱۴۱
چه حلقه‌ها که زدم	۲	۱۵۷
چو خوش صید	۸	۱۱۵
چه دوزخی چه بهشتی	۴	۱۸۱
چه راه می‌زند	۶	۱۳۲
چه ره بود این	۵	۱۴۴
چه ساز بود	۹	۲۸
چه شکر گویمت	۴	۲۱۶
چه شکرهاست	۲	۲۸۷
چه شود گر من و تو	۷	۳۸
چه عذر از بخت	۱۳	۱۲۷
چه فایده ز زره	۳	۱۴۹
چه فتنه بود	۵	۱۵۸
چه قامتی که ز سر	۱	۲۶۴
چه قیامتست	۳	۲
چه کند کز پی دوران	۱۱	۸۵
چه کنم گر نکنم ناله	۲	۱۴۰
چه کنی گوش	۳	۲۹۷
چه گویمت که بمیخانه	۴	۲۶
چه گویمت که ز سوز	۹	۱۵۸
چه لطف بود	۱	۲۹
چه مبارک سحری بود	۳	۷۱
چه ملامت بود	۳	۳۸
چه مستی است	۱	۱۳۲
چه ناله‌ها که رسید	۶	۱۰۲
چه نسبت است	۲	۸
چه نقش‌ها که	۶	۲۵۰
چیست این سقف	۵	۴۲

✧ ح

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
حاجت مطرب و می	۲	۱۲۵
حاشا که من از	۸	۵۸
حاشا که من بموسم گل	۱	۲۱۴
حاش لله کز حساب	۸	۲۰۷
حاش لله که نیم	۴	۲۰۰
حاصل عمر تو	۷	۱۴
حاصل کارگه	۱	۳۰
حافظ آب رخ خود	۱۳	۲۱۱
حافظ آراسته کن	۱۰	۱۵۱
حافظ آن روز	۸	۷۹
حافظ آن ساعت که این	۸	۱۳۸
حافظ اسرار الهی	۹	۱۳۷
حافظا با درد او میسوز	۸	۵۵
حافظا بازنما قصه	۸	۱۰۳
حافظا ابنای زمان	۹	۹۸
حافظا این سر	۵	۱۴۰
حافظا تا روز آخر	۷	۵۸
حافظا ترک جهان	۷	۴۸
حافظا تکیه بر ایام	۷	۲۰۸
حافظا چون غم	۸	۲۰۹
حافظا خلد برین	۸	۲۱۶
حافظا در دل	۷	۲۵۲
حافظا در کنج فقر	۱۲	۱۵۳
حافظ از آب حیات	۱۴	۴۰
حافظ از باده خوری	۹	۱۷۶
حافظ ار بر صدر ننشیند	۱۱	۴۲
حافظ از جان طلبد	۱۰	۱۰۱
حافظ از جان ندهد	۸	۱۹۰
حافظ ار خصم خطا گفت	۹	۱۹۳
حافظ ار در گوشه‌ی	۸	۲۳۹
حافظ ار سیم و زرت	۱۱	۲۰۱
حافظ ار میل	۹	۱۹۴
حافظا روز اجل	۱۰	۵۰
حافظ از آب زندگی	۸	۲۲۹
حافظ از باد خزان	۱۰	۲۱
حافظ از باده	۷	۱۴۲

حافظ از بهر تو آمد	۹	۹۷
حافظ از پادشهان	۷	۲۵۵
حافظ از جور تو	۱۱	۲۰۶
حافظ از چشمه‌ی حکمت	۷	۱۳۰
حافظ از حشمت	۸	۳۸
حافظ از دست	۷	۴۳
حافظ از دولت	۷	۵۶
حافظ از سرپنجه	۱۰	۱۸۶
حافظ از شوق	۹	۱۱۷
حافظ از عشق	۱۰	۳۹
حافظ از فقر مکن ناله	۸	۲۷۴
حافظ از مشرب	۹	۱۶۱
حافظ از معتقدان	۷	۱۴
حافظ از نوش لب	۱۰	۱۷۳
حافظا سجده	۷	۲۷۷
حافظا سر در کله گوشه‌ی	۸	۷۲
حافظا شاید اگر	۸	۱۹۵
حافظ اگر بمیرد	۷	۲۸۸
حافظا گر پاببوس	۵	۵
حافظ اگرچه	۷	۲۴۶
حافظ اگر سجده	۱۲	۷۳
حافظا گر عاشق	۸	۱۴۹
حافظا گر معنیئ	۷	۱۸۷
حافظ آن روز	۸	۷۹
حافظ اگر قدم	۱۰	۱۷۹
حافظ افتادگی	۷	۱۱۴
حافظا عشق و صابری	۱۰	۱۸۵
حافظا گر ندهد	۸	۲۸۱
حافظا گر نروی	۹	۱۰۸
حافظا لطف حق	۷	۲۴
حافظا محض حقیقت	۷	۸۹
حافظا می خور	۱۲	۵
حافظ اندیشه کن	۱۰	۱۴۶
حافظا علم و ادب	۱۰	۱۳۳
حافظا غم مخوْر	۱۱	۱۱
حافظا گر مدد	۷	۲۶۵
حافظا واعظ	۹	۱۰
حافظ اول ز مصحف	۷	۱۷۴
حافظ این حال	۷	۲۱۰
حافظا این ره	۹	
حافظ این خرقه... ببینی	۷	۱۲۲
حافظ این خرقه بینداز	۷	۳۶
حافظ این خرقه ... بینداز	۷	۱۹۷
حافظ این گوهر	۹	۴۹
حافظ ببر تو گوی	۸	۳۸
حافظ بترک جنت	۵	۱۳۸
حافظ بحق قرآن	۱۴	۷۴
حافظ بخود نپوشید	۱۴	۳
حافظ بد است حال	۹	۳۵
حافظ بر آستانه	۵	۲۰
حافظ برو که بندگی	۹	۲۷۵
حافظ بکوی میکده	۷	۱۲۹
حافظ به ادب	۷	۱۱۲
حافظ به پیش	۱۱	۲۲۰
حافظ به زیر خرقه	۸	۲۱۵
حافظ تو این دعا	۸	۴۵
حافظ تو برو	۷	۱۸۴
حافظ تو تا بکی	۷	۱۵۰
حافظ تو ختم کن	۱۰	۳۲
حافظ جناب پیرمغان... درس	۷	۲۴۵
حافظ جناب پیر مغان... من	۹	۱۹۴
حافظ چو آب لطف	۱۳	۳۱
حافظ چو پادشاهت	۱۶	۲۹۳
حافظ چو ترک غمزه	۸	۱۳۱
حافظ چو تو پا در حرم	۶	۱۸۳
حافظ چو دمیْ	۸	۱۴۰
حافظ چو رفت	۱۱	۱۴۸
حافظ چو ره	۹	۲۱۸

حافظ چو زر ببوته	۵	۱۶
حافظ چو طالب	۸	۲۵۳
حافظ چه آتشی	۱۰	۱۶۸
حافظ چه شد	۱۲	۵۴
حافظ چه طرفه شاخه	۱۲	۲۲
حافظ چه مینهی	۸	۲۶۲
حافظ حدیث سحر	۱۴	۲۸۳
حافظ حدیث عشق	۸	۸۳
حافظ خام طمع ... عملت	۱۱	۲۸۶
حافظ خسته باخلاص	۷	۶۸
حافظ خلوت نشین	۱	۱۱۷
حافظ خوشخوان	۷	۲۳۳
حافظ درین کمند	۱۱	۲۴۴
حافظ دگر چه می‌طلبی	۸	۲۸۳
حافظ دلشده مستغرق	۶	۱۴۰
حافظ رسید موسم	۹	۱۶۱
حافظ ز خوبرویان	۷	۲۲۹
حافظ ز دیده	۱۱	۶
حافظ ز شوق مجلس	۱۰	۷۳
حافظ ز غصه سوخت	۱۳	۲۳۲
حافظ ز غم از گریه	۹	۲۷
حافظ ز غم تو چند	۹	۲۸۲
حافظ سخن بگوی	۹	۱۵۲
حافظ سر از لحد	۱۳	۱۲۰
حافظ سرود مجلس	۱۱	۲۲
حافظ شب هجران	۱۲	۲۹۴
حافظ شراب	۱۱	۲۰
حافظ شکایت از غم	۷	۱۴۷
حافظ صبور باش	۱۱	۱۰۷
حافظ طریق بندگی	۹	۱۶۳
حافظ طمع برید	۸	۲۳۱
حافظ طمع مبر	۹	۲۴۲
حافظ عروس طبع مرا	۱۰	۱۹۷
حافظ غبار فقر	۹	۲۵۸
حافظ غم دل با که	۹	۱۹۲
حافظ قلم شاه جهان	۹	۱۸۳
حافظ که در ثنای تو	۱۷	۲۲۴
حافظ که ساز مجلس	۹	۲۴۱
حافظ که سر زلف	۱۲	۶۵
حافظ که هوس	۷	۱۶۴
حافظ گرت بمجلس	۱۴	۲۴۲
حافظ گرت ز پند	۸	۷۰
حافظ گمشده را	۹	۲۹
حافظ لب لعلش	۱۰	۱۸۹
حافظ مدار امید	۷	۲۸۱
حافظ مدام وصل	۱۲	۹۴
حافظم در مجلسی	۱۱	۲۰۷
حافظ مرید	۹	۹
حافظ مقیم درگه	۸	۲۶۳
حافظ مکن اندیشه	۹	۲۹۲
حافظ مکن شکایت	۷	۲۷۹
حافظ مکن ملامت	۹	۸۶
حافظم گفت	۷	۲۲۱
حافظ ملاف در بر	۵	۶۰
حافظ منشین	۱۱	۵۲
حافظ نبودی زین‌گونه	۸	۲۴۹
حافظ نگشتی رسوای	۷	۲۲۷
حافظ نهاد نیک	۱۰	۷۰
حافظ نهال قد تو	۸	۲۸۵
حافظ نه حد ماست	۸	۲۲۴
حافظ نه غلامیست	۱۰	۲۰
حافظ وصال جانان	۷	۷۸
حافظ وصال گل	۵	۱۸۷
حافظ وصال می‌طلبد	۷	۲۳۷
حافظ وظیفه تو	۱۲	۱۲۲
حافظ وفا نمی‌کند	۷	۱۹۳
حافظ هر آنکه عشق	۸	۴۵
حال خونین دلان	۱	۱۵۵

حال درون ریشم	۶	۲۵۳
حال دل با تو	۱	۳۰
حال دلم ز خال تو	۶	۲۲۹
حال مادر فرقت	۸	۱۵۳
حالیا خانه برانداز	۲	۵۷
حالیا عشوه ناز	۴	۱۱۰
حالیا مصلحت وقت	۱	۲۱۴
حالی خیال وصلت	۳	۲۹۸
حالی درون پرده	۷	۹۳
حباب را چو فتد	۵	۱۱۹
حباب وار براندازم	۲	۱۳۵
حبیبا در غم سودای	۳	۲۹۶
حجاب چهره‌ی جان	۱	۲۱۳
حجاب دیده‌ی ادراک	۲	۲۳۵
حجاب راه تویی	۹	۱۱۹
حجاب ظلمت	۱۰	۱۸۷
حدیث آرزومندی	۱۰	۲۱۷
حدیث از مطرب	۸	۲
حدیث توبه	۱۴	۱۵۲
حدیث چون و چرا	۳	۲۸۲
حدیث حافظ ای سرو	۸	۵۳
حدیث حافظ و ساغر	۸	۲۴
حدیث درد من	۹	۱۵۴
حدیث دوست نگویم	۳	۱۳۴
حدیث سرو	۱	۵۹
حدیث صحبت خوبان	۷	۲۲۷
حدیث عشق ز حافظ	۹	۱۲۳
حدیث عشق که	۲	۱۲۵
حدیث عهد محبت	۵	۲۳۸
حدیث مدرسه	۹	۲۵۰
حدیث مدعیان	۶	۵۱
حدیث هول قیامت	۲	۴۷
حریف بزم تو	۴	۱۴۶
حریفی بد مرا ساقی	۳	۸
حسب حالی	۱	۱۱۷
حسد چه می‌بری	۱۲	۲۷
حَسن بی‌پایان	۷	۹۳
حسنت باتفاق ملاحت	۱	۳۱
حسن تو همیشه	۱	۶۷
حسن خلقی ز خدا	۸	۱۰۶
حسن روی تو	۳	۸۴
حسن ز بصره ٔ	۹	۱۸
حسن فروشی گلم	۴	۲۴۶
حسن مهرویان	۳	۱۲۰
حسن و جمال تو	۱	۱۷۵
حشمت ببین	۹	۲۸۳
حضور خلوت انس	۲	۹۲
حضوری گر همی خواهی	۷	۱
حقا کزین غمان	۳	۱۰۴
حکایت شب هجران	۳	۱۱۸
حکایت لب شیرین	۴	۴۲
حکم مستوری و مستی	۵	۱۳۰
حکی الدّمع	۴	۲۲۶
حلاج بر سرِ دار	۴	۱۸۳
حلاوتی که ترا در	۶	۱۸۰
حلقه توبه گر امروز	۲	۲۱۰
حلقه پیر مغانم	۲	۱۲۱
حلقه زلفش	۳	۲۳۹
حماک الله	۶	۸
حیفست بلبلی	۵	۲۱۵
حیفست طایری	۲	۲۱
حیفم آید که	۶	۲۷۹

✧ خ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
خاتم جم را	۴	۲۳۸
خار ارچه جان بکاهد	۷	۲۷۲
خاطر بدست تفرقه	۶	۲۲۳

خاطرت کی رقم	۶	۲۷۷
خاطر عاطر ما	۳	۵۹
خاطرم وقتی	۶	۱۶۰
خاک ره آن یار	۲	۵۸
خاکسان شو	۵	۲۷۱
خاک کویت زحمت	۵	۲۰۷
خاک کوی تو	۷	۲۱۱
خاک مرا چو در ازل	۷	۲۱۵
خاک وجود ما را	۲	۱۱۴
خاکیان بی‌بهره‌اند	۴	۱۳۴
خال سر سبز تو	۶	۲۵۴
خال سیاه را	۳	۱۷۵
خال مشکین	۴	۱۴
خالی مباد کاخ	۱۶	۲۲۴
خامان ره نرفته	۱۰	۲۵۷
خام را طاقت	۳	۲۶۶
خامی و ساده‌دلی	۸	۱۴۵
خان بن خان	۲	۲۷۱
خانه بی‌تشویش	۲	۱۲
خانه خالی کن	۸	۹۳
خبر بلبل این باغ	۷	۹۷
ختم کن حافظ	۸	۲۳۵
خدا چو صورت	۱	۳۱
خدا داند که حافظ	۱۳	۲۹۶
خدا را از طبیب	۸	۲۵۲
خدا را ای رقیب	۷	۱۸۹
خدا را ای نصیحت‌گو	۱۳	۱۱۵
خدا را چون دل	۶	۶۸
خدا را داد من	۵	۱۲۷
خدا را رحمی ای منعم	۱۱	۱۱۵
خدا را کم‌نشین	۱	۲۲۷
خدا را محتسب	۵	۹۵
خدا زان خرقه	۴	۲۸۸
خداوندی بجای	۱۳	۱۴۴
خدای را بمیم	۳	۱۷۷
خدای را مددی ای... حرم	۹	۱۱۲
خدای را مددی ای... که من	۴	۱۹۱
خرابتر ز دل من	۵	۱۸۶
خراب خط عذار	۱۱	۳۳
خرد در زنده رود	۳	۲۹۷
خرد در گوش هوشم	۷	۲۹۴
خرد ز پیری من	۵	۱۹۱
خرد که قید مجانین	۲	۲۴۹
خرد که ملهم غیبست	۱۱	۲۵۱
خرد هر چند نقد	۷	۱۴۴
خرقه پوشان همگی	۴	۹۹
خرقه پوشی من	۷	۲۰۰
خرقه زهد مرا آب	۷	۴۵
خرقه زهد و جام می	۳	۲۴۴
خرم آندم که چو حافظ	۷	۱۸۸
خرم آن روز کزین مرحله	۶	۱۹۵
خرم آن روز کزین منزل	۱	۲۱۳
خرم آن روز که با دیده	۲	۱۴۹
خرم دل آن کسی‌که	۶	۱۴۰
خرم دل آن‌که	۵	۱۳۷
خرم شد از ملاحت	۴	۲۳۱
خرمن صبر من	۵	۱۷۲
خزانه دل حافظ	۷	۶۵
خزینه‌داری میراث	۵	۲۷۸
خزینه دل حافظ	۱۱	۲۹
خستگان را چو طلب	۱	۱۳۳
خسرو امید اوج	۱۰	۲۰۷
خسروا پیرانه سر	۹	۲۴۳
خسروا حافظ	۹	۹۲
خسرو آفاق	۱۰	۲۷۰
خسروا گوی فلک	۱	۶۷
خسروان قبله حاجات	۸	۴۰
خوشا آن دم	۹	۱۹۸

خشت زیر سر	۵	۲۸۵
خشک شد بیخ طرب	۳	۱۹۲
خط ساقی گر از این‌گونه	۵	۹۸
خط سبز عارضت	۲	۸۹
خطا عذار یار	۱	۲۴۰
خفته بر سنجاب شاهی	۳	۱۳
خلاص حافظ	۱۰	۸۶
خلق گویند که حافظ	۷	۲۰۱
خلقی زبان بدعوی	۳	۲۰
خلل پذیر بود هر بنا	۸	۳۷
خلوت خاص است	۳	۱۲
خلوت دل نیست	۲	۱۲۴
خلوت گزیده را	۱	۳۲
خلوت ما را	۴	۸۲
خم ابروی تو در	۵	۸۹
خم زلفت بنام	۴	۲۶۷
خم زلف تودام	۱	۳۳
خم شکن نمی‌داند	۹	۲۶۵
خموش حافظ و از جور	۹	۱۶۳
خموش حافظ و این	۷	۵۱
خمها همه در جوش	۲	۱۹
خمی که ابروی شوخ	۱	۳۲
خنده‌ی جام می	۷	۴۳
خنده و گریه‌ی عشاق	۶	۲۲۱
خنک نسیم معنبر	۱	۲۴۷
خنگ چوگانی	۵	۲۳۹
خواب آن نرگس	۱	۳۳
خواب بیداران	۶	۲۵۳
خوابم بشد	۲	۱۹
خواب و خورت	۴	۲۷۴
خواجه دانست	۸	۱۰۵
خواهم از زلف بتان	۵	۲۱۰
خواهم اندر عقبش	۶	۱۲۷
خواهم شدن بکوی	۷	۳۱
خواهم شدن بمیکده	۳	۱۲۰
خواهم شدن به بستان	۳	۲۲۸
خواهم که پیش میرمت	۵	۲۰
خواهی که بر نخیزدت	۳	۱۳۱
خواهی که سخت	۶	۱۷۱
خوبان سزد که	۲	۱۸۲
خوبان وفا ندارند	۴	۲۸۸
خود را بکش ای بلبل	۵	۱۳۰
خود سرو بماند	۴	۲۶۱
خود گرفتم کافکنم	۳	۸۲
خورده‌ام تیر فلک	۳	۲۰۸
خورشید چو آن	۵	۱۸۲
خورشید خاوری	۶	۱۲۹
خورشید در هوای	۷	۲۶۳
خورشید می	۳	۲۳۶
خوش آمد گل	۱	۷۷
خوش آن زمان	۴	۱۹۹
خوشا آن دم	۸	۱۹۸
خوشا آن وقت	۹	۱۰۸
خوشا دلی	۱	۷۹
خوشا می که دُر آیی	۵	۲۷۳
خوشا شیراز	۱	۱۶۶
خوشا نماز و نیاز	۴	۱۲۵
خوش آمد	۱	۷۷
خوش آن نظر	۷	۲۴
خوش است باده‌ی	۸	۱۴۱
خوش بجای خویشتن	۲	۲۳۸
خوش برآی از غصه	۹	۱۰۹
خوش برانیم جهان	۴	۱۹۳
خوش بسوز	۴	۲۲۴
خوش بود خلوت	۱۰	۸۲
خوش بود گر محک	۳	۹۸
خوش بود لب	۸	۱۳۰
خوش بود وقت	۸	۲۰۷

خوش بودی ار بخواب	۶	۲۵۷
خوشتر از فکر	۱	۲۲۸
خوشتر از کوی	۱	۲۹۷
خوشتر ز باده	۴	۱۴۳
خوشتر ز عیش و صحبت	۱	۳۴
خوش چمنی است	۱۱	۲۴۴
خوش خبر باش	۱	۱۸۵
خوش خرامان	۶	۵۷
خوش دولتیست	۵	۱۴۸
خوشست خلوت	۱	۷۹
خوشش باد آن	۴	۸۳
خوش عروسی است	۵	۶۳
خوش فرش بوریای	۵	۲۹۰
خوش کرد یاوری	۱	۲۵۷
خوش گرفتند حریفان	۳	۹۸
خوشم آمد که سحر	۹	۲۲۱
خوش می‌دهد نشان	۲	۱۳
خوش می‌کنم بباده	۵	۱۲۲
خوش نازکانه	۵	۲۸۳
خوش وقت رند	۶	۳۸
خوش هواییست	۳	۲۱۰
خون پیاله خور	۳	۲۸۵
خون خور و خامش	۶	۷۳
خون دل در جام	۶	۱۰
خون دلم	۵	۶۰
خون شد دلم از	۵	۱۶۴
خون ما آن نرگس	۶	۲۲۳
خون ما خوردند	۴	۶۰
خونم بخور که هیچ ملک	۳	۲۴۱
خونم بریز و از غم	۷	۲۰
خون من ریختی	۷	۲۱۶
خون می‌خورم	۶	۷۵
خوی تو گر نگردد	۶	۲۹۴
خوی کرده می‌خرامد	۵	۷۳
خیال آب خضر	۸	۹۱
خیال اگر نشدی	۵	۲۵۶
خیال تیغ تو	۵	۲۶۴
خیال چنبر زلفش	۱۱	۲۶۷
خیال حوصله بحر	۳	۱۶۸
خیال روی توام دیده	۴	۱۳۸
خیال روی تو چون	۱	۲۱۲
خیال روی تو در کارگاه	۱	۲۱۲
خیال روی تو در هر طریق	۱	۳۴
خیال زلف تو پختن	۶	۲۷
خیال زلف تو گفتا	۵	۱۳۵
خیال شهسواری	۶	۹۰
خیال قامت	۲	۵۹
خیال قد بلند تو	۸	۱۵۴
خیال منظر دوست	۴	۱۵۷
خیره آن دیده	۶	۱۳۳
خیز تا از در میخانه	۱	۲۱۲
خیز تا بر کلک	۵	۲۵
خیز تا خاطر بدان	۳	۲۸۴
خیز تا خرقه صوفی	۱	۲۱۱
خیز و بالا بنما	۴	۱۹۰
خیز و جهدی کن	۶	۲۷۱
خیز و در کاسه زر آب	۱	۱۵۶

✧ د

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
داد مسکینان	۵	۶۱
داده‌ام باز نظر	۵	۱۰۸
دادیم دل بدست	۳	۱۵۱
دارای جهان نصرت	۱	۱۸۲
دارم از زلف	۱	۱۶۲
دارم از لطف ازل	۷	۲۰۵
دارم امید بر این	۲	۱۲۷
دارم امید عاطفتی	۱	۳۵

دارم عجب	۶	۳۵
دارم من از فراقتش	۳	۲۵۳
داروی درد	۲	۱۴۷
داستان در پرده	۴	۲۲۳
داشتم دلقی	۵	۹۹
دام سخنست	۸	۲۰۱
دامن از رشحه	۷	۱۹۳
دامن دوست بدست	۴	۲۳۰
دامن دوست بصد	۳	۷۶
دامن کشان همی شد	۱	۲۵۰
دامن مفشان	۴	۱۸۹
دامنی گر چاک شد	۶	۱۲۹
دانا چو دید بازی	۶	۴۵
دانست که خواهد	۴	۱۱۲
دانم دلت ببخشد	۱۳	۲۹۳
دانم سرآید قصه‌ام	۶	۲۰۲
دانم که بگذرد	۲	۳۵
دانند عاقلان	۷	۱۴۳
دانی که چنگ و عود	۱	۸۱
دانی که چیست	۱	۲۲۸
دانی مراد حافظ	۹	۲۷۵
داور دارا شکوه	۱۳	۲۵۴
داور دین	۷	۱۷۳
دایم بلطف	۶	۲۳۱
دایم گل این بستان	۴	۲۹۳
دختران را همه	۵	۲۲۵
در آب دیده‌ی خود	۴	۹۸
در آب و رنگ	۷	۹۰
در آتش ار خیال رخش	۵	۲۷۵
در آرزوت گشته	۶	۱۰۷
در آرزوی آنکه	۷	۷۰
در آرزوی خاک	۴	۲۷۵
در آستان جانان	۴	۲۷۲
در آستین جان	۶	۲۷۵
در آستین مرقع	۳	۱۷
در آسمان نه عجب	۸	۷
درآ که در دل	۱	۱۵۶
درآمدی ز درم	۵	۲۷۶
در آن بساط که	۴	۶۶
در آن چمن که بتان	۳	۲۶۷
در آن چمن که نسیمی	۲	۲۷
در آن شمایل مطبوع	۳	۲۵۹
در آن مقام که خوبان	۷	۲۹۲
در آن هوا که جز برق	۱	۷۸
در ابروی تو	۷	۲۲۰
در ازل بر سر	۵	۵۹
در ازل بست	۵	۱۳۵
در ازل پرتو حسنت	۱	۷۹
در ازل داده است	۶	۱۵۸
در ازل هر کو بفیض	۱	۸۲
در انتظار خدنگش	۲	۷۱
در انتظار رویت	۶	۲۶۲
در اندرون من	۳	۲۸
در اوج ناز و نعمتی	۵	۲۴۴
در این بازار	۸	۲۸۴
در این باغ ار خدا	۸	۶۸
در این چمن چو	۳	۶۶
در این خمار	۴	۲۰۲
در این خیال	۳	۷۲
در این شب	۹	۴۱
در این غوغا که	۸	۱۹۸
در این مقام مجازی	۶	۱۵۹
در باده نور عارض	۲	۱۴۳
در بحر فتاده‌ام	۲	۱۳۷
در بحر مائی	۲	۲۸۵
در بدخشان	۱	۲۳۹

در بزم دل	۷	۵۴
در بزم دور	۸	۹
در بنی عامر	۵	۲۶۹
در بوستان حریفان	۷	۲۶۰
در بهای بوسه‌ای	۳	۶۰
در بیابان طلب	۷	۱۶۴
در بیابان فنا	۱۱	۲۱۱
در بیابان گر بشوق	۷	۱۵۳
در پاش فتاده‌ام	۳	۱۳۷
در پای خار هجران	۱۱	۲۴۹
در پس آینه	۲	۲۲۰
در پیش خواجه	۱۰	۲۴۴
در تاب توبه	۳	۴۳
در تنگنای حیرتم	۱۱	۱۲۰
در تیره شب	۴	۲۹۱
در جام ماه	۲	۲۳۴
درج محبت	۵	۲۲۷
در چاه ذقن چو حافظ	۹	۶۴
در چشم پر خمار تو	۲	۲۳۱
در چمن باد بهاری	۴	۳۶
در چمن سوی گل	۳	۱۴۰
در چمن هر ورقی	۴	۲۶۵
در چنین شهری	۶	۲۴۰
در چین زلفش	۷	۲۴۴
در چین طره تو	۲	۷۰
در حریم عشق	۵	۱۶۹
در حشمت سلیمان	۴	۲۹۲
در حق من به دردکشی	۳	۲۱۵
در حق من لبت	۲	۲۳۷
در حلقه گل و مل	۶	۳
در حلقه مغانم دوش	۹	۲۷۲
در حیرتم که بهر چه شد	۶	۷۶
در خانقه نگنجد	۳	۷۴
در خانه‌ی غم چند نشینی	۷	۲۹۲
درخت دوستی بنشان	۱	۶۸
در خرابات طریقت	۳	۵
در خرابات مغان گر گذر	۱	۲۱۰
در خرابات مغان نور	۱	۲۱۰
در خرقه از این بیش	۸	۱۹۹
در خرقه چو آتش	۳	۱۶۳
در خرقه زن آتش	۷	۵۸
در خرقه صد زاهد	۳	۱۹۹
در خلوص منت	۳	۱۸۲
در خم زلف تو آن	۳	۲۹
در خم زلف تو آویخت	۱۲	۸۵
در خم زلف تو دیدم	۷	۲۶۶
در خواب مانده بودم	۲	۲۹۸
در خیال این همه	۳	۱۰۱
دردا که از آن	۳	۶۵
دردا که بر در خود	۶	۱۸۳
دردا که یار	۱	۶۰
در دایره قدرت	۵	۲۹۳
درد دل درویش	۲	۲۳۳
در درون باغ‌ها	۵	۲۴۰
در درون شهر شیراز	۲	۲۴۰
درد عشق ارچه دل	۷	۳۴
درد عشقی کشیده‌ام	۱	۱۶۲
در دفتر طبیب	۶	۱۶۱
درد من دوش	۶	۱۴۰
دردمندی که کند	۵	۱۰۵
دردمندی من سوخته‌ی	۸	۳۰
در دلم بود که	۵	۱۳۶
در دل ندهم ره	۴	۱۹۹
درد مارا نیست	۱	۶۰
دردم از یارست	۱	۲۲۲

درد مرا طبیب نداند	۶	۱۸۹
دردمندان بلا	۲	۲۷۷
دردم نهفته	۲	۹۳
در دودمان آدم	۸	۲۹۳
درد و جهانش	۵	۲۳۴
در دور چشم مست	۲	۱۶
در دوستی حافظ	۷	۱۸۲
در ده بیاد حاتم	۱۰	۲۸۳
در دیر مغان آمد	۱	۳۵
دردیست درد عشق	۳	۱۴۱
در راه تو عاشق چو قلم	۹	۲۶۱
در راه عشق فرق	۷	۲۴۲
در راه عشق مرحله	۳	۲۱
در راه عشق وسوسه	۶	۲۳۱
دُرر ز شوق برآرند	۱۰	۲۹۲
در روی خود تفرج	۵	۲۱
در ره او چو قلم	۵	۲۱۳
در ره عشق از آن	۴	۲۰۹
در ره عشق که از سیل	۶	۱۶۴
در ره عشق نشد	۸	۸۹
در ره منزل لیلی	۴	۲۷۳
در ره نفس کزو	۷	۱۹۲
در زلف چون کمندش	۴	۴۱
در زوایای طربخانه	۳	۱۷۶
در سرای مغان	۱	۲۵۰
در سر زلف ندانم	۱۱	۵
در سفالین کاسه	۸	۱۳۴
در سماع آی وز سر	۴	۱۵۱
در شاهراه جاه	۵	۲۵۷
در شاهراه دولت	۳	۱۹۱
در شب قدر	۸	۱۲۱
در شب هجران	۸	۱۷۸
در شگفتم که درین	۴	۴۳
در شمار ارچه نیاورد	۱۰	۱۱۱
در صحن بوستان	۳	۱۸۷
در صومعه زاهد	۱۴	۵۰
در ضمیر ما نمی‌گنجد	۱	۱۶۰
در طریقت رنجش	۴	۵۲
در طریقت هر چه	۲	۴۱
در طریق عشقبازی	۶	۲۸۴
در عاشقی گزیر نباشد	۶	۱۹۷
در عشق توام	۲	۲۶۱
در عشق خانقاه و خرابات	۴	۴۰
در عهد پادشاه	۱	۱۶۷
در عیش نقد کوش	۶	۹
در عین گوشه‌گیری	۷	۱۸۳
در غریبی و فراق	۴	۱۴۴
در غم خویش چنان	۱	۱۹۰
در قلم آورد حافظ	۹	۱۵۸
در کارخانه‌ی عشق	۳	۷۸
در کارخانه‌ای که	۷	۱۰۴
در کار گلاب و گل	۶	۸۸
در کعبه کوی تو	۸	۱۹
در کف غصه دوران	۷	۶۳
در کمینگاه نظر	۳	۱۴۴
در کنج دماغم	۹	۵۴
در کوی عشق	۲	۲۵۷
در کوی ما شکسته دلی	۹	۲۲
در کوی نیکنامی	۱۳	۳
در کیش جانفروشان	۴	۷۸
در گلستان ارم	۵	۴۸
در گوشه‌ی امید	۴	۲۰۳
در گوشه سلامت	۱۳	۲۷۲
در لب تشنه‌ی ما	۲	۱۵۱
در مجلس صبوحی	۵	۲۴۶
در مجلس ما	۵	۵۲

در محفلی که خورشید	۵	۷۸
در مذهب طریقت	۱۰	۲۷۲
در مذهب ما	۳	۵۲
در مسجد و میخانه	۵	۱۹۲
در مصطبه عشق	۷	۲۶۸
در مقامات طریقت	۶	۱۳۸
در مقامی که بیاد	۷	۱۷۳
در مقامی که صدارت	۲	۲۷۳
در مکتب حقایق	۲	۲۷۴
در میان آب و آتش	۷	۱۷۷
در میخانه ببستند	۳	۱۲۲
در میخانه بسته‌اند	۶	۱۱
در میخانه را بگشا	۲	۲۰۴
در نظربازی ما	۱	۱۱۵
در نعل سمند او	۲	۳۵
در نمازم خم ابروی	۱	۱۱۶
در نمی‌گیرد نیاز و عجز	۴	۲۵
در نهانخانه‌ی عشرت	۱	۲۰۹
در نیل غم فتاد	۵	۲۲۱
درودی چو نور	۲	۲۸۷
در وفای عشق تو	۱	۱۷۷
درون سینه	۷	۱۵۴
درونم خون شد	۸	۲۹۷
درون‌ها تیره شد	۵	۲۸۸
در وهم می نگنجد	۲	۲۷۸
درویش را نباشد	۹	۷۴
درویش مکن ناله	۶	۵۸
درویشم و گدا	۹	۲۹۰
درویش نمی‌پرسی	۳	۱۹
در هجر تو گر	۸	۲۷
در هجر تو مانده بودم	۶	۲۶۳
در هر طرف	۵	۱۵۲
در هر که بنگرم	۳	۱۶
در همه دیرمغان	۱	۲۸۹
در هوا چند معلق	۶	۸۰
دریاست مجلس	۸	۱۱۴
دریا و کوه در ره	۹	۲۲۰
دریای اخضر فلک	۱۰	۶
دریغا عیش	۶	۲۶۷
دریغ قافله عمر	۵	۱۲۶
دریغ مدت عمرم	۳	۱۷۹
دریغ و درد که تا این	۳	۱۸۰
دریغ و درد که در	۳	۱۰۵
دراین حضرت	۵	۱۱۰
درین خرقه بسی	۳	۲۲۷
درین زمانه رفیقی	۱	۳۶
دری که بر تو گشایند	۶	۱۴۹
درین صوفی وشان	۴	۲۲۷
دست از طلب	۱	۶۸
دست از مس وجود	۳	۲۷۴
دستت نمی‌رسد	۷	۱۶۳
دست در حلقه آن	۱	۷۶
دسترنج تو همان	۶	۲۲۸
دست غرض	۷	۲۶۲
دستکش جفا	۹	۸۴
دست ماه و مهر	۲	۱۰
دشمنان را	۸	۲۲۵
دشمن بقصد	۹	۱۳
دشمن و دوست	۴	۲۴۴
دعاش گفتم	۱۰	۲۵۹
دعا گوی غریبان	۳	۲۹۵
دع التّکاسُل	۸	۲۷۰
دعای جان	۹	۶۲
دعای صبح	۹	۲۸۴
دعای گوشه‌نشینان	۱۲	۲۶۰
دفتر دانش	۳	۸۳

دکان عاشقی	۸	۲۶۳
دگر بصید حرم	۶	۱۶۳
دگر حور و پری	۷	۲۴۱
دگر ز منزل جانان	۲	۱۶۰
دگرم مگو که	۵	۲۲۲
دل آزرده‌ی ما	۲	۲۲۹
دلا بسوز که	۱	۷۷
دلا جام و ساقی	۳	۱۳۹
دلا چندم بریزی	۱	۱۴۵
دلا چو پیر شدی	۷	۱۱۹
دلا چو غنچه	۲	۱۳۲
دلا دایم گدای	۴	۲۵۲
دلا در عاشقی	۲	۱۵۰
دلا در ملک	۶	۱۴۵
دلا دلالت خیرت	۶	۱۶۹
دلا رفیق سفر	۱	۱۶۰
دل آزرده	۲	۲۲۹
دل از جواهر مهرت	۴	۱۸۶
دل از کرشمه‌ی ساقی	۴	۱۲۵
دلا ز طعن حسودان	۷	۱۲۶
دل از من برد	۱	۱۱۵
دلا ز نور هدایت	۹	۱۲۴
دلا ز هجر مکن ناله	۳	۱۵۷
دلا طمع مبر از ... چو لاف	۶	۲۳
دلا طمع مبر از ... که می‌رسد	۸	۲۴۰
دلا مباش چنین	۵	۷۹
دلا معاش چنان کن	۵	۱۳۴
دلا منال ز بیداد	۶	۲۳
دلا منال ز شامی که	۵	۱۵۴
دل اندر زلف	۳	۲۸۴
دلا همیشه مزن لاف	۵	۲۵۶
دل بامید صدایی	۳	۱۰۰
دل بدان رود	۴	۲۳۷
دل بد مدار هان که	۴	۲۹۵
دلبر آسایش	۵	۴۹
دلبرا بنده نوازیت	۲	۱۹۵
دلبر از ما بصد امید	۱۰	۲۰۱
دلبر برفت و دلشدگان	۱	۷۶
دلبر جانان من	۱	۲۳۳
دل بردی و جان	۵	۱۸۳
دلبر ز عشقبازی	۷	۲۹۸
دلبر که جان فرسود	۳	۱۳۱
دل بر گرفته بودم	۲	۱۴۸
دلبرم شاهد و طفل	۲	۱۷۲
دلبرم عزم سفر کرد	۵	۱۴
دل بسی خون بکف	۶	۷۵
دل بمی در بند	۴	۲۷۱
دل بامید وصل	۷	۸۴
دل برغبت می‌سپارد	۵	۱۵۹
دل بیمار شد	۲	۱۹۲
دلت بوصل گل	۳	۳۷
دل چو از پیر خرد	۳	۱۳۶
دل چو پرگار	۵	۸۳
دل حافظ ار بجویی	۷	۲۲۲
دل حافظ چو صبا	۸	۱۴۳
دل حافظ شد	۸	۲۹۶
دل حافظ که بدیدار	۱۰	۱۷۰
دل حافظ که ز افسون	۷	۱۴۲
دل خرابی می‌کند	۵	۴
دل خسته‌ی من	۸	۲۸۷
دل خوش شدم	۳	۷۰
دل خون شدم	۵	۲۹۸
دل داده‌ام بیاری	۲	۱۸۳
دل داده‌ایم	۳	۱۵۰
دلدار که گفتا	۴	۱۶۴
دل در جهان مبند	۷	۱۴۸
دل دیوانه از آن	۲	۲۰۴
دل دیوانه به زنجیر	۷	۱۴۵

دل را که مرده بود	۶	۴۴
دلربایی همه آن	۲	۱۷۰
دل ربودی	۳	۲۵۴
دل رفت و دیده	۴	۲۹۸
دل رمیده‌ی لولی	۱	۱۵۶
دل رمیده‌ی ما	۶	۱۵۲
دل ز ناوک	۱۳	۲۶۶
دل سراپرده‌ی	۱	۳۶
دل سنگین	۶	۱۳۶
دل صنوبریم	۵	۴۸
دلش بناله	۱۱	۲۷
دل شکسته‌ی حافظ	۹	۸۷
دل شوق لبت	۱	۱۳۹
دل ضعیفم	۴	۱۲۹
دل عالمی بسوزی	۵	۲
دلفریبان نباتی	۷	۱۱۶
دلق حافظ به چه ارزد	۱۱	۱۴۵
دلق گدای عشق	۸	۲۴۴
دلق ملمع ز نار	۹	۲۴۸
دلق و سجاده	۷	۹۸
دل که آیینه	۲	۲۸۹
دل که از ناوک	۲	۱۱۳
دل کز طواف	۶	۱۵۴
دل گشاده‌دار	۲	۲۷۱
دل گفت فروکش	۲	۱۳۰
دل گفت وصالش	۶	۱۵
دل ما بدور رویت	۱	۶۹
دل ما را که	۵	۱۵۶
دلم از پرده بشد	۸	۱۹۲
دلم از دست بشد	۷	۱۴۴
دلم از صومعه	۹	۲۱
دلم از وحشت	۴	۲۱۳
دلم امید فراوان	۵	۳۷
دلم بجو که قدت	۵	۴۲
دلم بی‌جمالت	۱	۱۳۹
دل جز مهر مهرویان	۱	۱۱۴
دلم خزانه اسرار	۲	۶۴
دلم را شد سر زلف	۱	۲۳۶
دلم را مشکن	۸	۲۳۴
دلم رفت و ندیدم	۴	۱۵۰
دلم رمیده شد	۱	۱۶۸
دلم ز پرده برون شد	۴	۲۸
دلم ز حلقه زلفش	۵	۱۲۶
دلم ز زلف	۱۲	۱۱۹
دلم ز صومعه بگرفت	۳	۸
دلم ز نرگس	۴	۲۴
دلم که گوهر اسرار	۲	۲۵۹
دلم که لاف	۷	۶۹
دلم که مهر تو	۷	۱۶۷
دلم گرفت	۲	۲۸۱
دلم مقیم در تست	۴	۲۹
دلم ملال گرفت	۱	۵۹
دل من در هوای	۱	۶۳
دل من در هوس	۶	۲۹
دل من شد و ندانم	۳	۲۸۶
دل می‌رود ز دستم	۱	۲
دلنشین شد	۷	۸۹
دل و جانم بخیال	۷	۲۱۴
دل و دینم دل و دینم	۷	۱۶۵
دل و دینم شد	۱	۳۶
دلها ز دام	۳	۲۴۲
دلی کاو عاشق	۳	۶۶
دلی که با سر زلفین	۶	۷۱
دلی که غیب نمایست	۱	۶۹
دلیل راه شو	۲	۲۴۷
دلی همدرد	۲	۱۰۳
دم از ممالک خوبی	۷	۲۵۹
دُموعی بعدُکم	۱۰	۲۹۷

دمی باغم بسر بردن	۱	۷۵
دمی با نیک‌خواهان	۱۱	۲۹۸
دوام عمر و ملک	۱۳	۹۱
دوام عیش و تنعم	۷	۲۸۲
دوای تو دوای	۸	۱۶۵
دوای درد خود	۶	۱۸
دوای در عاشق	۷	۱۱۰
دو تا شد قامتم	۶	۶۳
دو تا شدم	۸	۱۵۸
دو چشم شوخ	۲	۶۱
دود آه سینه	۵	۷
دور از رخ او	۴	۱۵
دور است سرآب	۸	۲۰
دوران همی نویسد	۶	۲۲۹
دور دار از خاک و خون	۸	۴
دور شو از برم	۸	۲۰۴
دور گردون	۳	۱۵۳
دورم بصورت	۱۰	۲۲۰
دور مجنون گذشت	۴	۳۶
دوستان جان داده‌ام	۷	۲۳۵
دوستان دختر رز	۱	۱۱۴
دوستان عیب من	۴	۲۲۱
دوستان عیب نظربازی	۱۰	۲۱۰
دوستان وقت گل	۱	۲۱۰
دوست را گر سر	۸	۹۷
دوست گو یار شو	۵	۱۵۱
دوش آگهی	۱	۷۰
دوش از این غصه	۷	۱۰۲
دوش از جناب	۱	۱۱۴
دوش از مسجد	۱	۵
دوش باد از سر کویت	۶	۳۴
دوش با من گفت	۱	۱۶۹
دوش بر یاد	۶	۱۳۶
دوش بیماری چشم	۱	۲۰۹
دوش در حلقهٔ ما	۱	۱۱۳
دوش در خیل	۴	۲۸۷
دوش دست طلبم	۴	۱۳۶
دوش دیدم که	۱	۱۱۳
دوش رفتم به در میکده	۱	۲۴۷
دوش سودای رخش	۱	۲۰۸
دوش گفتم	۸	۱۰۸
دوش لعلش	۱۵	۱۹۶
دوشم ز بلبلی	۳	۱۷۱
دوشم نوید داد	۱۰	۱۹۱
دوش می‌آمد و رخساره	۱	۷۵
دوش می‌گفت بمژگان	۶	۱۴۶
دوش می‌گفت که حافظ	۹	۱۸۸
دوش می‌گفت که فردا	۷	۱۰۵
دوش می‌گفتند	۱۷	۱۹۶
دوش وقت سحر	۱	۷۱
دولت آنست که	۴	۳۰
دولت از مرغ همایون	۸	۱۳۳
دولت پیرمغان	۸	۱۴۶
دولت صحبت	۴	۵۷
دولت عشق ببین	۱۰	۲۴۴
دولت فقر	۴	۳۸
دولتی را که نباشد	۶	۴۰
دو نصیحت کنمت	۶	۲۸۶
دو یار نازک	۱	۲۸۰
دهان تنگ تو داده	۶	۶۱
دهان تنگ تو دلخواه	۸	۱۶۶
دهان تنگ شیرینش	۴	۹۹
دهان یار که درمان	۸	۱۲۵
ده روز مهر گردون	۴	۲
دهقان سالخورده	۸	۲۹۰
دیار و یار مردم را	۷	۷۶
دی پیر میفروش	۱	۷۰
دیدار شد میسر	۱	۲۲۳

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
دی در گذار بود	۸	۱۵۲
دی در میان زلف	۶	۱۴۱
دیدم بخواب خوش	۱	۷۵
دیدم بخواب دوش	۱	۲۵۷
دیدمش خرم و خندان	۴	۸۱
دیدن روی ترا	۲	۳۸
دیدن روی خوب	۳	۱۷۵
دیده‌ام آن چشم دل سیه	۱۰	۷۳
دیده‌ی بخت	۷	۱۸۸
دیده‌ی بدبین	۷	۲۰۷
دیده دریا کنم	۱	۲۰۸
دیده را دستگه	۲	۱۰۸
دیده‌ی ما چو بامید	۴	۲۷۷
دیده نادیده	۳	۲۷۱
دیده‌ها در طلب	۵	۲۳۰
دیدی آن قهقهه	۹	۱۳۷
دیدی ای دل	۱	۱۱۲
دیدی دلا که آخر	۲	۲۳۲
دیدی که یار جز	۱	۳۷
دیدیم که شعر دلکش	۱۱	۷۵
دیریست که دلدار	۱	۱۱۲
دیشب برویش	۱۰	۲۴۸
دیشب بسیل اشک	۱	۲۰۷
دیشب گله‌ی زلفش	۸	۲۹۳
دی عزیزی گفت	۱۱	۸۲
دیگران را می دیرینه	۲	۱۴۲
دیگران قرعه قسمت	۷	۷۹
دیگر ز شاخ سرو سهی	۱	۱۴۷
دیگر مکن نصیحت	۱۰	۴۴
دی گفت طبیب	۸	۱۵
دی گله‌ای ز طره‌اش	۸	۸۴
دی می‌شد و گفتم	۸	۵۰
دین و دل بردند	۲	۶۰
دین و دل رفت	۱۰	۲۵۹
دی وعده داد	۷	۲۲

✧ ذ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ذخیره‌ای بنه	۲	۲۷۸
ذره را تا نبود	۱۰	۱۰۶
ذره‌ای خاکم	۳	۲۲۱
ذکر رخ و زلف	۸	۶۴
ذکرش بخیر	۳	۲۵۷
ذوقی چنان	۷	۶۵

✧ ر

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
راحت از عیش	۵	۲۴
راز حافظ بعد از این	۸	۷۴
راز درون پرده چه داند	۵	۳۴
راز درون پرده ز رندان	۲	۸
راز سربسته‌ی ما	۶	۱۵۰
رازی که بر غیر	۷	۱۹
راست چون سوسن	۲	۱۳۶
راستی حد تو حافظ	۹	۲۶۶
راستی خاتم	۸	۱۳۷
راه تو چه راهی	۱۰	۵۴
راه خلوتگه خاصم	۳	۱۹۵
راه دل عشاق	۴	۱۹
راه عشق ار چه	۴	۱۰۱
راه ما غمزه آن	۵	۱۳۶
راهم شراب لعل	۴	۱۷۰
راهی بزن که آهی	۱	۷۴
رباب و چنگ	۳	۹۲
ربیع‌العمر	۴	۲۹۷
رتبت دانش حافظ	۹	۲۰۹
رحم آر بر دل من	۶	۲۷۹
رحمت بر آن‌که	۳	۶۰
رحم کن بر دل مجروح	۶	۲۹۷
رحم کن بر من	۱۰	۲۰۶

رخ از جناب تو	۸	۱۸۷
رخ بر افروز	۳	۲۰۶
رخ برنتابم	۷	۲۴۸
رخ تو در نظر آمد	۵	۴۴
رخ نماید آفتاب	۱۰	۱۰۹
رساند رایت منصور	۷	۱۰۲
رسم بد عهدی	۹	۸۰
رسم عاشق‌کشی	۲	۷۵
رسید باد صبا	۳	۲۲۷
رسید در غم عشقش	۱۲	۸۹
رسید دولت	۷	۲۶۴
رسید مژده که آمد	۱	۱۱۱
رسید مژده که ایام غم	۱	۱۱۱
رسید موسم آن	۴	۶۹
رسیدن گل و نسرین	۳	۱۳۲
رشته‌ی تسبیح	۷	۱۲۱
رشته‌ی صبرم	۴	۱۷۷
رشته‌ی مورست	۴	۲۳۲
رضا بداده بده	۸	۲۶
رطل گران ز دل	۳	۱۴۳
رطل گرانم ده	۵	۷۳
رفتم بباغ تا که	۱	۲۸۱
رفته گیر از برم	۸	۱۵۱
رفیقان چنان	۶	۲۸۷
رفیق خیل خیالیم	۲	۱۷۹
رقص بر شعر تر	۵	۹۸
رقصیدن سرو	۳	۹۶
رقم مغلطه بر دفتر	۲	۱۹۳
رقیب آزارها فرمود	۷	۹۵
رقیبان غافل	۶	۲۴۱
رقیب در گذر	۶	۸۶
رقیبم سرزنش‌ها کرد	۴	۷۶
رموز عشق‌نوازی	۴	۱۶۲
رموز عشق و سرمستی	۹	۲۱۷
رموز مستی و رندی	۹	۲۰۰
رموز مصلحت ملک	۹	۱۷۰
رنج ما را که توان برد	۳	۲۷۷
رندان تشنه لب	۳	۴۱
رند عالم سوز	۵	۱۶۴
رند و یگرنگم	۵	۲۰۴
رندی آموز	۲	۱۰۵
رندی حافظ	۹	۱۷۳
رنگ تزویر	۹	۲۲۵
رنگ خون	۴	۱۰۳
رواست در بر	۶	۱۰۵
رواست نرگس	۵	۱۸۷
رواق منظر چشم	۱	۳۷
روا مدار خدایا	۳	۷۹
روا مدار که	۳	۱۹۹
روان تشنه‌ی ما	۶	۳۰
روان گوشه‌گیران	۵	۲۴۱
روبر رهش نهادم	۱	۸۳
رود به خواب	۴	۱۸۱
روز ازل	۴	۱۸۲
روز اول رفته	۲	۱۵۸
روز اول که	۵	۱۴۲
روز در کسب	۵	۷۲
روز عید است	۱	۲۰۰
روز عیش و طرب	۱	۱۵۵
روزگاریست که دل	۵	۱۴۵
روزگاریست که سودای	۱	۳۸
روزگاریست که ما را	۱	۲۵۸
روزگاری شد	۱	۲۰۷
روز مرگم نفسی مهلت	۸	۱۹۰
روز مرگم نفسی وعده	۷	۱۴۶
روز نخست چون	۴	۲۱۸
روز و شب خوابم	۶	۱۷۷
روز و شب غصه	۳	۱۴۰

روز وصل دوستداران	۱	۷۴
روزها رفت	۲	۲۸۱
روز هجران	۱	۱۱۰
روزه هر چند که	۳	۲۸۱
روزه یکسو شد	۱	۳۸
روزی اگر غمی	۹	۱۲۰
روزی برسی بوصل	۸	۲۵۸
روزی که چرخ	۵	۲۳۶
روزی ما بین	۵	۱۴
روشن از پرتو	۱	۳۹
روشنی طلعت تو	۱	۷۲
روضه خلد برین	۱	۴۰
روضه رضوان	۳	۲۳۳
روندگان طریقت به نیم جو	۱۰	۲۷
روندگان طریقت ره بلا	۲	۱۵۸
رونق عهد شباب	۱	۴
روی بنما و مرا	۱	۱۵۱
روی بنما و وجود	۱	۱۴۶
روی تو کس ندید	۱	۴۰
روی تو مگر آینه‌ی	۲	۵۰
روی جانان طلبی	۷	۲۸۶
روی خاکی و نم چشم	۵	۱۲۳
روی خوبت آیتی	۵	۶
روی خوبست	۳	۱۴
روی زردست	۶	۲۷۶
روی مقصود	۹	۴۰
روی نگار در نظرم	۲	۲۰۷
رهانیدی مرا	۵	۸
رهروان را	۱	۱۸۶
ره خلاص کجا	۴	۱۴۱
رهرو منزل	۲	۱۹۷
رهزن دهر	۸	۱۰۱
ره میخانه بنما	۱۰	۲۸۹
ره نبردیم	۸	۱۱۰
ریا حلال شمارند	۶	۱۶۶
ریای زاهد سالوس	۴	۱۶۶
ریحان تو کجا	۴	۲۵۸

ز

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ز آستین طبیبان	۷	۱۶۸
ز آشفتگی حالِ	۶	۱۳۱
ز آفتاب قدح	۵	۲۰۲
زاتش وادی	۳	۹۶
ز اخترم نظری	۷	۱۲۵
زاد راه حرم	۲	۲۱۲
زاغ چون شرم ندارد	۷	۹۸
زان باده که	۲	۱۶۳
زان پیشتر که عالم	۲	۲۳۶
زان پیشتر که عمر	۶	۲۱۸
زانجا که پرده پوشی	۹	۱۴۸
زانجا که رسم	۶	۲۳۷
زانجا که فیض	۲	۲۲۰
زانجا که لطف	۲	۱۶۱
زان روی نکو	۲	۱۵۳
زان سبب	۵	۱۴۰
زان شب	۵	۱۸۸
زان طره پرپیچ	۷	۱۳۱
ز انقلاب	۳	۸۸
زان می عشق	۱	۲۸۱
زان می که داد	۱۱	۲۸۳
زان یار دلنوازم	۱	۴۱
زاهد ار راه	۳	۱۰۲
زاهد ار رندی	۱۱	۱۱۶
زاهد ار منع	۶	۱۹۳
زاهد از کوچه‌ی رندان	۶	۱۱۷
زاهد از ما بسلامت	۵	۱۶۲
زاهد اگر به حور و قصور	۵	۱۴۷

زاهدا می بنوش	۷	۱۱
زاهد ایمن مشو	۷	۳۰
زاهد برو که طالع	۲	۲۲۳
زاهد بکنج میکده	۱۱	۲۲۲
زاهد پشیمان	۸	۲۶۵
زاهد چو از نماز	۱۱	۲۳۲
زاهد خام	۴	۷۲
زاهد دهدم	۳	۵۰
زاهد شراب	۸	۳۴
زاهد شهر چو مُهر	۴	۱۰۵
زاهد ظاهرپرست	۱	۴۱
زاهد غرور داشت	۷	۴۴
زاهد و عجب	۶	۱۰۲
زاهدی را که	۳	۱۵۵
ز باده خوردن	۱۳	۲۱۹
ز باده هیچت	۶	۸۷
ز باغ وصل تو	۱	۱۰
ز بامداد	۵	۱۷
زبانت درکش	۱۲	۲۶۹
زبان خامه	۱	۱۷۹
زبان کشیده	۵	۱۷۸
زبان کلک تو	۹	۴۷
زبان مور بر آصف	۷	۲۳
زبان ناطقه	۸	۴۴
ز بخت خفته	۶	۷۷
ز بس که شد	۸	۷۲
ز بنفشه تاب	۴	۶۹
ز بی‌خودی	۹	۴۲
ز بیم غارت	۴	۱۰۸
ز پادشاه و گدا	۳	۵۷
ز پرده کاش	۸	۲۵۶
ز پرده ناله‌ی حافظ	۷	۲۷۶
ز تاب آتش دوری	۳	۲۱۷
ز تاب آتش سودای	۳	۱۶۵
ز تندباد حوادث	۶	۲۸۰
ز جام عشق	۹	۳۳
ز جستجوی تو	۵	۲۶۴
ز جور چرخ چو زاهد	۸	۱۵۵
ز جور کوکب	۶	۲۴
ز جیب خرقهٔ حافظ	۹	۶۹
ز چشم بد رخ خوب	۱	۱۷۶
ز چشمت جان	۱۰	۱۲۷
ز چشم شوخ	۶	۳۳
ز چشمم لعل	۳	۱۱۰
ز چشم من بپرس	۳	۲۰۶
ز چنگ زلف	۳	۶۲
ز چنگ زهره	۹	۱۹۱
ز حال ما دلت	۷	۳۰
ز حسرت لب	۶	۸۹
ز خاک پای تو	۵	۲۷۰
ز خاک پای عزیز	۶	۲۶۴
ز خاک کوی تو	۹	۱۳۶
ز خاک مجلس ما	۱۰	۲۳۵
ز خانقاه بمیخانه	۹	۹۰
ز خطت صد	۷	۲۹۵
ز خط یار بیاموز	۸	۲۳۰
ز خوف هجرم	۷	۱۲۷
ز خون که رفت	۳	۱۸۷
ز در درآ و شبستان	۱	۲۳۵
ز درد هجر	۵	۱۸۰
ز دریای دو چشمم	۷	۵۳
زد زمزمه عشق تو	۷	۱۵۳
ز دست اگر ننهم	۱۱	۸۹
ز دست بخت	۵	۲۱۵
ز دستبرد صبا	۴	۲۲۷
ز دست جور تو	۹	۳۱
ز دست شاهد	۴	۱۰۶
ز دست عشق تو	۷	۱۳۸

ز دست کوته	۱	۲۰۶
ز دل برآمدم	۱	۷۲
ز دلبرم که رساند	۱	۲۸۱
ز دلگرمی حافظ	۸	۲۲۸
ز دل گواهی	۷	۱۲۸
ز دور باده	۶	۴۲
ز دوستان تو	۵	۲۴۷
ز دیده‌ام شده	۵	۶۲
ز دیده خون	۷	۱۳۳
زر از بهای می	۵	۶۹
ز راه میکده	۱۰	۹۱
زرد رویی می‌کشم	۴	۲۰۹
ز رشک تار زلف	۲	۱۰۸
ز رطل دردکشان	۲	۱۶
ز رقیب دیو سیرت	۲	۲
ز رکناباد ما	۲	۱۶۶
ز رنگ باده	۴	۱۷
ز روی دوست دل	۵	۸
ز روی دوست مرا	۶	۲۱۹
ز روی ساقی	۳	۱۱۱
ز روی لطف و ترحم	۸	۲۶۴
زر هم میفکن	۸	۲۶۱
ز زرت کنند زیور	۴	۲۲۲
ز زهد حافظ	۸	۱۷۷
ز زهد خشک	۵	۸۷
ز ساقی کمان ابرو	۴	۲۵۱
ز سامانم نمی‌پرسی	۲	۱۹۶
ز سحر غمزه فتان	۳	۲۶۳
ز سر غیب	۶	۶۹
ز سرو قامتت	۵	۲۳۶
ز سرو قد دلجویت	۹	۱۲۷
ز سوز شوق	۸	۱۷۹
ز سنگ تفرقه	۳	۱۶۶
ز شرم آن‌که بروی تو	۴	۳۲
ز شست صدق	۳	۱۰۱
ز شعر دلکش حافظ	۱۱	۹۹
ز شمشیر سر افشانش	۱۱	۹۰
ز شور و عربده	۵	۲۵۱
ز شوق افشاند می	۲	۲۶۶
ز شوق روی تو	۸	۱۳۲
ز شوق لعل تو حافظ	۱۳	۱۱۹
ز شوق لعل تو سقای	۶	۱۶۵
ز شوق مجلس	۷	۱۵۷
ز شوق نرگس	۶	۲۰۵
ز طره تو پریشانی دلم	۷	۱۵۷
ز عشق ناتمام ما	۵	۱
ز عطر حور بهشت	۴	۱۳۳
ز غمزه بر دل	۷	۲۱۳
ز فکر تفرقه باز آی	۵	۹۰
ز قاطعان طریق	۴	۱۳۲
ز قسمت ازلی	۶	۳۷
ز کار افتاده‌ای	۷	۶۸
ز کار ما و دل غنچه	۲	۳۱
ز کفر زلف تو	۲	۲۵۶
ز کنج مدرسه حافظ	۱۱	۲۵۹
ز کوی مغان رو مگردان	۴	۲۸۷
ز کوی میکده برگشته‌ام	۳	۱۵۵
ز کوی میکده دوشش	۵	۱۶۹
ز کوی یار بیار	۸	۲۱۳
ز کوی یار می‌آید	۱	۲۹۰
ز گرد خوان نگون	۴	۱۱۸
ز گریه مردم چشمم	۱	۴۲
زلف آشفته و خوی کرده	۱	۴۳
زلف او دام است	۳	۵۵
زلف بر باد مده	۱	۲۰۶
زلف تو مرا	۲	۱۹۲
زلف خاتون ظفر	۳	۶۷
زلفت هزار دل	۱	۴۴

زلف چون عنبر	۳	۱۴۶
زلف در دست	۳	۲۵۲
زلف دلبر دام راه	۶	۲۰۷
زلف دلبندش	۴	۲۳۹
زلف دلدار	۸	۱۹۴
زلف را حلقه مکن	۲	۲۰۶
زلفش کشید باد صبا	۵	۱۲۶
زلف مشکین	۵	۲۹
زلف هندوی	۷	۱۰۳
زلفین سیاه خم بخم	۱	۱۵۳
زلفین سیاه تو	۶	۱۸۹
زمام دل	۶	۲۹۲
زمان خوشدلی	۲	۷۷
زمان شاه شجاع	۷	۶۳
زمانه از ورق	۴	۱۶۷
زمانه افسر رندی	۲	۲۴
زمانه گر بزند	۶	۲۹
زمانه گر همه مشک	۹	۲۵۹
زمانه هیچ نبخشد	۳	۲۷۸
ز محرمان	۳	۲۱۵
ز مرغ صبح ندانم	۶	۹۰
ز مسجد بخرابات	۳	۱۷۷
ز مشرق سر کوی	۳	۴۲
ز مشکلات طریقت	۴	۱۵۹
ز مصحف رخ دلدار	۴	۱۶
ز ملک تا ملکوتش	۳	۷۷
ز من بحضرت	۷	۲۶۰
ز من بنیوش	۶	۷۷
ز من چو باد صبا	۴	۷۹
ز من ضایع شد	۵	۱۰۳
ز مهربانی جانان	۱۰	۱۱۱
ز مهرت گر بتابم	۶	۲۳۶
ز مهر روی تو	۶	۱۷۵
ز میوه‌های بهشتی	۵	۱۱۱
ز نقشبند قضا	۹	۷۱
ز نظم دلکش	۷	۱۷۵
ز نهار از آن	۴	۴۵
ز نهار تا توانی	۸	۲۵۰
ز نهار مکن	۲	۲۵۸
زود باشد که	۸	۹
ز وصف حسن	۱۰	۲۷۰
ز وصل روی	۲	۱۵۲
ز هجر و وصل	۴	۲۶۰
زهد رندان	۲	۱۹۳
زهد گران که ساقی	۳	۱۷۰
زهد من با تو	۵	۲۷۶
زهد وقت گل	۲۰	۱۹۶
زهره سازی خوش	۶	۱۳۷
زهی خجسته زمانی	۱	۷۱
زهی خیال که	۲	۲۹۲
زهی همت که حافظ	۹	۵۴
زیادتی مطلب	۴	۱۶۰
زیر بارند درختان	۸	۱۱۶
زیر شمشیر غمش	۸	۸۵
زیرکی را گفتم	۴	۲۸۴
زین آتش نهفته که	۱۲	۳۱
زین خوش رقم	۱	۲۸۳
زین دایره مینا	۱۱	۲۹۴
زین زهد و پارسایی	۲	۲۴۶
زین سفر گر بسلامت	۲	۱۸۸
زین قصه هفت گنبد	۷	۴۵
زینهار از آب	۱۰	۲۵۴

ژ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ژاله بر لاله است	۲	۲۶۹

✧ س

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ساربان بار من	۴	۱۲۳
ساربان رخت	۳	۵۳
ساعتی ناز مفرما	۳	۲۷۵
ساعد آن به که بپوشی	۱۲	۲۵۹
ساغر لطیف	۸	۲۷۵
ساغر ما که حریفان	۴	۲۵۴
ساغر مَی در کفم نه	۲	۶
ساغری نوش کن	۷	۲۷۴
ساقیا آمدن عید	۱	۴۳
ساقیا برخیز	۱	۶
ساقیا جام دمادم	۴	۱۳۸
ساقیا جام میم	۵	۱۱۲
ساقیا در گردش	۷	۱۶۴
ساقی ار باده	۱	۷۲
ساقیا در ده ز بهر	۴	۶۱
ساقیا سایه‌ی ابر	۱	۲۸۶
ساقیا عشرت امروز	۶	۱۴۴
ساقیا لطف نمودی	۶	۱۱۰
ساقیا مایه‌ی شباب	۱	۱۴۷
ساقیا می بده	۷	۸۰
ساقیا می ده که با	۶	۱۳۴
ساقیا می ده که رندی‌های	۹	۱۶۹
ساقی اگرت	۱	۲۸۲
ساقی اندر قدحم	۱	۱۴۲
ساقیا یک جرعه	۷	۱۵۸
ساقی بچند رنگ	۴	۴۴
ساقی بصوت	۷	۲۰۷
ساقی بمژدگانی	۴	۲۵۷
ساقی بنور باده برافروز	۱	۶
ساقی بهار می‌رسد	۵	۱۶۸
ساقی به بی‌نیازی	۷	۲۸۵
ساقی بجام عدل	۴	۱۰۴
ساقی بهوش باش	۴	۲۸۵
ساقی بیار آبی	۱۰	۲۹۳
ساقی بیار باده که آمد	۱	۱۸۷
ساقی بیار باده که رمزی	۵	۲۴۵
ساقی بیار باده که ماه صیام	۱	۴۳
ساقی بیار باده و	۵	۳۷
ساقی بیار باده‌ی گلرنگ	۳	۱۳۸
ساقی بیار جامی	۱۱	۲۹۹
ساقی بیا که دور گل	۸	۲۲۲
ساقی بیا که شاهد	۳	۸۶
ساقی بیا که شد قدح	۱	۲۸۳
ساقی بیا که عشق	۱۱	۱۲۲
ساقی بیا که هاتف	۱۰	۲۲
ساقی بیا که یار ز رخ	۱	۴۵
ساقی چراغ می	۶	۲۴۱
ساقی چمن گل را	۱۰	۲۹۴
ساقی چو شاه	۸	۱۷۱
ساقی چو یار مهرخ	۱۲	۲۲۲
ساقی حدیث سرو	۱	۷۳
ساقی سیم ساق	۶	۸۴
ساقی شکر دهان	۲	۲۰۳
ساقی که جامت	۸	۲۳۱
ساقیم خضر است و مَی	۱	۱۴
ساقی مگر وظیفه	۱۱	۲۹۰
ساکنان حرم ستر	۲	۱۱۳
سالک از نور هدایت	۲	۱۳۰
سالک تو دان	۸	۴۴
سال‌ها پیروی مذهب	۱	۲۰۵
سال‌ها دفتر ما در گرو	۱	۸۳
سال‌ها دل طلب جام	۱	۸۱
سایه افکند حالیا	۵	۱۸۵
سایه‌ای بر دل	۴	۲۰۵
سایه تا باز گرفتی	۵	۱۰۰

سایه‌ی دولت	۴	۲۳۳
سایه‌ی سرو تو	۴	۲۹
سایه‌ی طایر کم حوصله	۶	۱۹۲
سایه‌ی طوبی و دلجویی	۴	۲۰۲
سایه‌ی معشوق	۵	۱۲۰
سیب مپرس	۳	۱۷
سَبت سلمی	۱	۲۹۶
سبزپوشان خطت	۲	۱۸۷
سبزست در و دشت	۸	۵۴
سبزه‌ی خط تو	۳	۱۹۷
سبوکشان همه	۲	۲۵۰
سپهر بر شده	۶	۱۷
سپهر دور خوش	۳	۱۳۲
ستاره‌ی شب هجران	۸	۲۳۵
ستاره‌ای بدرخشید	۱	۹۱
ستم از غمزه میاموز	۷	۹۲
سجاده و خرقه	۳	۲۸۲
سحر با باد می‌گفتم	۱	۲۸۴
سحر با معجزه	۵	۱۰۱
سحر ببوی گلستان	۱	۱۷۸
سحر بطرف چمن	۱۰	۱۶۷
سحر بلبل حکایت	۱	۸۳
سحر چون خسرو خاور	۱	۹۰
سحر ز هاتف	۱	۱۶۹
سحر سرشک روانم	۴	۲۱۲
سحر کرشمه‌ی چشمت	۵	۲۷
سحر کرشمه‌ی صبحم	۵	۱۱۱
سحرگاهان که	۱	۲۵۱
سحرگه رهروی	۱	۲۸۸
سحرگهی که چو رندان	۶	۱۷۶
سحرم دولت بیدار	۱	۸۰
سحرم هاتف میخانه	۱	۲۸۵
سخا نماند سخن طی	۸	۲۷۸
سخن اندر دهان	۱۱	۲۵۲
سخن این است	۴	۲۳۰
سخن بگوی که پیش	۲	۱۹۹
سخن بنزد سخندان	۷	۱۰۲
سخنت رمز	۵	۲۵۲
سخندانی و خوشخوانی	۸	۲۱۷
سخن در احتیاج	۹	۱۱۵
سخن در پرده می‌گویم	۳	۲۹۰
سخن درست بگویم	۲	۲۱۹
سخن سربسته گفتی	۳	۱۴۴
سخن عشق	۷	۴۸
سخن غیر مگو	۴	۲۸۹
سخنی بی‌غرض	۱۰	۲۷۹
سرا خالیست	۱۰	۲۵۱
سر ارادت ما	۱	۴۴
سر ارباب کرم	۴	۵۹
سر از خاک بدر آرد	۹	۱۴۱
سراسر بخشش	۶	۱۰۸
سر بآزادگی از خلق	۵	۲۱۴
سر پیوند تو	۹	۵۶
سر تا قدم	۷	۸۸
سرت سبز	۲	۱۴۴
سر تسلیم من	۴	۴۹
سر خدا که در تتق	۴	۲۲۴
سر خدا که عارف	۶	۱۲۲
سر خدمت تو دارم	۹	۲۶۱
سر درس عشق	۹	۶۹
سر رشته‌ی جان	۳	۶۴
سر ز حیرت	۳	۱۰۷
سر ز فرمان	۴	۴۶
سر ز مستی برنگیرد	۴	۵۵
سرسری از سرِ کوی تو	۲	۲۶۶
سر سودای تو اندر سر	۱	۱۴۲
سر سودای تو در سینه	۶	۲۱۱
سرشک گوشه‌گیران	۶	۱۱۰

سرشکم آمد و عیبم بگفت	۸	۱۹۱
سرشکم در طلب	۹	۱۰۳
سرشک من	۲	۲۳
سرشک من نزند	۷	۷۱
سر عاشق که نه خاک	۹	۲۷۲
سر فرازم کن	۹	۱۷۸
سر فرا گوش من	۳	۴۳
سرکش مشو که	۱۰	۳
سرما فرو نیاید	۲	۶۹
سرما و در میخانه	۸	۲۸۶
سرم بدنیی و عقبی	۲	۲۸
سرم برفت	۶	۲۵۶
سرم خوشست	۱	۲۰۵
سرم از دست بشد	۸	۲۰۶
سرم ز دست	۳	۲۹۲
سرمست در قبای	۹	۲۳۱
سرمکش حافظ	۱۲	۱۰۹
سر منزل فراغت	۴	۶۵
سرو بالای من	۵	۷۶
سرو چشمی چنین	۶	۱۱۵
سرو چمان من چرا	۱	۸۴
سرود مجلست	۹	۳۷
سرود مجلس جمشید	۶	۱۱۱
سرو زر و دل	۴	۱۳۴
سرو گلستان	۶	۲۳۳
سرو ما چون	۳	۱۰۸
سری دارم	۱۰	۲۰۷
سری که بر سر گردون	۴	۱۷۹
سزای تکیه گهت	۳	۲۱۲
سزای قدر تو	۱۱	۲۸۲
سزد ار چو ابر	۶	۶۹
سزد کز خاتم	۶	۱۸۹
سعی ناکرده درین راه	۵	۱۴۶
سفله طبع است	۴	۲۸۶
سکندر را نمی‌بخشند	۸	۱۴۴
سلام الله ماکَرَّ	۱	۲۹۵
سلامت همه آفاق	۲	۶۶
سلام کردم	۷	۲۵۱
سلامی چو بوی خوش	۱	۲۸۷
سلطان ازل	۲	۱۹۹
سلطان صفت	۷	۲۸۲
سلطان من	۱۱	۲۷۲
سلطان و فکر لشکر	۶	۲۵۷
سلیمی منذحلّت	۱	۲۹۷
سماط دهر	۶	۱۶۹
سمن بویان	۱	۱۱۰
سمند دولت	۶	۹۷
سنگ و گل را	۶	۴۹
سنگ و گل گشت	۶	۲۳۰
سواد دیده‌ی غمدیده‌ام	۳	۷۹
سواد دیده هر وقتی	۷	۵۴
سواد زلف تو	۵	۱۳۹
سواد زلف سیاه تو	۲	۶۲
سواد لوح بینش	۳	۵۴
سواد نامه‌ی موی سیاه	۸	۱۱۹
سواد نقطه بینش	۶	۹۸
سوختم در چاه صبر	۵	۲۸۴
سودایی زلف	۳	۱۳۹
سوداییان عالم	۴	۲۰
سود و زیان	۳	۷۰
سوز دل اشک روان	۴	۲۱۰
سوز دل بین	۴	۴۵
سوز مستان گر بداند	۵	۱۰
سویدای دل	۱۰	۲۹۶
سوی رندان	۶	۲۱۱
سوی من لب	۶	۱۶۲
سوی من وحشی	۳	۱۱۲
سه بوسه کز دو لبت	۸	۲۶۷

سهو و خطای بنده	۷	۳۴
سیاه نامه تر از خود	۹	۸۰
سیاه نیکبختست	۳	۶۳
سیرسپهر و دور قمر	۴	۱۳
سیرم ز جان	۵	۱۰۷
سیل است آب دیده	۴	۱۲۹
سیل این اشک	۱۳	۲۸۰
سیل سرشک	۲	۸۳
سینه از آتش دل	۱	۴۵
سینه‌ی تنگ من	۶	۲۱۴
سینه گو شعله	۴	۱۴۶
سینه مالامال در دست	۱	۲۸۴

✧ ش

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
شاد بادا روح	۶	۱۴
شادی مجلسیان	۲	۴۳
شادی یار پریچهره	۸	۸۰
شاها فلک از بزم تو	۶	۱۸۲
شاه اگر جرعهٔ رندان	۷	۱۹۳
شاه بیدار بخت	۵	۲۲۵
شاه ترکان چو پسندید	۶	۲۱۶
شاه ترکان سخن	۸	۸۵
شاه خوبانی	۲	۲۵۲
شاهد آن نیست	۱	۸۹
شاهدان از آتش	۱۱	۱۳۴
شاهدان در جلوه	۲	۱۲۹
شاهدان گرد دلبری	۱	۱۰۸
شاهدان مستور	۴	۱۰
شاهد بخت	۴	۲۲۵
شاهد دلربای من	۴	۲۴۵
شاهد عهد شباب	۲	۱۱۷
شاهد و مطرب	۶	۱۲
شاهدی در لطف	۳	۲۰۳
شاه را به بود	۷	۱۱۰
شاه شمشاد قدان	۱	۲۳۰
شاه شوریده سران	۳	۱۹۳
شاه عالم بخش	۷	۱۲
شاه عالم را	۸	۱۸۶
شاه منصور	۷	۲۲۵
شاه نشین چشم من	۹	۲۴۴
شاید ار پیک صبا	۷	۱۰۰
شاید که بآبی	۶	۲۹۱
شب از مطرب	۱	۸
شبان وادی ایمن	۶	۱۳۳
شب تار است	۲	۲۱
شب تاریک و بیم موج	۵	۱
شب تنهاییم	۲	۱۱۵
شب رحلت	۴	۲۱۷
شب شراب	۶	۱۱۹
شب صحبت غنیمت ...که	۳	۶۸
شب صحبت غنیمت ... و داد	۴	۱۷۱
شب ظلمت	۳	۶۹
شب قدری چنین	۳	۳۰
شب و روزت	۸	۱۲۵
شب وصلست	۱	۱۵۰
شبها ز غمت	۹	۱۵۳
شبی بکلبه‌ی احزان	۲	۲۶۷
شبی دل را	۶	۱۹۶
شبی که ماه مراد	۸	۱۳۶
شبی می‌گفت	۳	۲۵۲
شبی مجنون به دلیلی	۶	۹۵
شبی وصال تو	۴	۱۵۷
شد آن‌که اهل نظر	۲	۱۶۹
شد از فروغ	۶	۱۰۶
شد چمان در چمن	۶	۴۶
شد حظ عمر	۳	۲۷۸
شد حلقه قامت	۳	۲۶۲

شد رهزن سلامت	۴	۷۴
شد سال‌ها که از	۲	۱۸۸
شد لشکر غم	۸	۱۳۱
شدم ز دست	۴	۲۳
شدم عاشق	۴	۵۳
شدم فسانه	۷	۲۰۵
شد منهزم	۶	۸۸
شده‌ام خراب	۳	۲۶۱
شراب ارغوانی	۴	۲۱۷
شراب بی‌خمارم	۹	۷۸
شراب بیغش	۱	۱۰۹
شراب پخته	۷	۱۶۵
شراب تلخ صوفی سوز	۲	۱۹۹
شراب تلخ می‌خواهم	۱	۱۶۸
شراب خانگی	۴	۱۶۹
شراب خورده	۲	۳۲
شراب خوشگوارم	۵	۱۸۹
شراب لعل کش	۱	۲۳۸
شراب لعل می‌نوشم	۷	۱۶۹
شراب لعل و جای	۴	۹۵
شراب نوش کن	۱۳	۱۱۲
شراب و عیش	۱	۸۸
شربت قند و گلاب	۷	۵۳
شربتی از لب لعلش	۱	۴۶
شرح این قصه مگر	۷	۲۸۹
شرح شکن زلف	۴	۱۹
شرح مجموعه گل	۲	۴۹
شرم از آن چشم	۲	۵۳
شرمش از چشم	۳	۱۵۵
شرمم از خرقهٔ آلوده‌ی	۳	۲۲۴
شرمسار باد	۴	۲۱۱
شست و شویی کن	۳	۲۴۷
شعاع جام و قدح	۳	۲۵۰
شعبده بازیی	۳	۲۹۴

شعر حافظ در زمان	۱۱	۱۲۱
شعر حافظ را	۱۲	۱۳۴
شعر حافظ همه	۱۰	۱۷۳
شعر خونبار من	۶	۱۹۳
شکایت شب هجران	۳	۱۸۴
شکر آن‌را که تو	۹	۱۴۵
شکر آن‌را که دگر	۸	۲۸۶
شکرانه‌ای که	۷	۱۷۱
شکر ایزد که به اقبال	۵	۱۱۰
شکر ایزد که ز تاراج	۶	۴۳
شکر ایزد که میان	۳	۱۱۳
شکّر بصبر دست	۴	۱۲۶
شکر خدا که از	۵	۱۳
شکر خدا که هرچه	۲	۱۹۱
شکّر شکر بشکرانه	۱۳	۷۱
شکرشکن شوند	۷	۷۳
شکّرفروش	۲	۷
شکسته گشت	۲	۱۱۸
شکسته‌وار بدرگاهت	۳	۶۴
شکفته شد گل حمرا	۱	۴۶
شکل هلال	۶	۲۴۵
شکنج زلف	۲	۱۶۲
شکوه آصفی	۷	۴۷
شکوه تاج	۳	۷۵
شکوه سلطنت	۹	۲۷۸
شمشاد خرامان	۳	۲۹۱
شمع بزم	۱۱	۱۵۳
شمع دل دمسازان	۳	۳۵
شمع سحر	۵	۲۴۶
شمع اگر ز آن لب	۳	۳۶
شمع و گل و پروانه	۵	۲۳۳
شمع هر جمع مشو	۷	۲۰۶
شممتُ روح	۱	۱۸۴
شمه‌ای از داستان	۲	۱۳۳

شنیده‌ام سخنی	۱	۴۷
شوخی شکر الفاظ	۵	۲۷۴
شوخی نرگس	۴	۷۲
شوخی نگر که ... بال و پر	۷	۸۳
شوخی نگر که ... بیقرار	۷	۷۶
شود چون بید	۴	۶۳
شود غزاله خورشید	۷	۲۶۷
شود مست وحدت	۹	۱۰۴
شور شراب و سوز	۵	۲۴۴
شوق رخت برد	۱۱	۲۴۸
شوکت پور پشنگ	۷	۲۳۹
شهباز دست	۴	۲۱۵
شهپر زاغ و زغن	۵	۱۳۴
شهر خالیست	۳	۱۰۸
شهره شهر مشو	۴	۲۰۶
شهر یاران بود	۲	۱۳۷
شهریست پر ظریفان	۱	۲۵۹
شهریست پر کرشمه	۴	۱۹۶
شهنشاه مظفر	۹	۹۰
شهورُ بها	۷	۲۲۶
شیخم بطنز گفت	۵	۱۹۴
شیدا از آن	۳	۴۴
شیراز معدن لب لعل	۳	۱۹۶
شیراز و آب رکنی	۱۰	۲۲
شیر در بادیه عشق	۱۱	۳۹
شیشه بازی سرشکم	۹	۲۷۹
شیطان غم هر آنچه	۴	۲۴۰
شیوه‌ی چشمت	۶	۱۹۸
شیوه‌ی حور و پری	۲	۸۹
شیوه‌ی ناز تو	۴	۱۶۴

ص

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
صاحبا غم مخور	۱۱	۱۱
صاحب دیوان ما	۶	۴۲
صافیست جام	۱۲	۲۹۹
صالح و طالح	۸	۱۲۴
صبا از عشق	۷	۹۹
صبا اگر گذری	۱	۴۸
صبا بگو که	۷	۱۳۲
صبا بلطف بگو	۱	۷
صبا بتهنیت	۱	۹۰
صبا به چشم مُن	۲	۱۰۱
صبا بخوش خبری	۵	۱۳۲
صبا بمقدم گل	۱	۲۵۷
صبا تو نکهت آن	۱	۲۵۹
صباح الخیر زد	۵	۲۱۷
صبا خاک وجود ما	۵	۲۱۷
صبا در آن سر زلف	۷	۱۳۴
صبا ز آن لولی	۶	۱۶۷
صبا ز حال دل	۶	۴۴
صبا ز روی تو	۹	۳۰
صبا ز زلف	۳	۵۹
صبا ز منزل جانان	۱	۱۴۶
صبا عبیر فشان	۶	۲۷۰
صبا کجاست	۴	۱۱۹
صبا گر چاره	۶	۱۱۵
صبا وقت سحر	۱	۱۰۸
صبح امید که	۳	۱۱۰
صبح خیزی و سلامت	۱۱	۲۰۶
صبحدم از عرش	۱۱	۹۳
صبحدم بلبل مست	۴	۱۵۵
صبحدم مرغ چمن	۱	۴۷
صبح دولت می‌دمد	۱	۱۲
صبحست ساقیا	۱	۲۳۶
صبحست و ژاله	۱	۲۸۵
صبر بر جور رقیبت	۴	۲۷۹
صبرست مرا	۷	۲۷

صبر کن حافظ	۹	۷
صبر و ظفر هر دو	۶	۱۲۴
صحبت حکام	۳	۱۲۴
صحبت حور نخواهم	۵	۲۱۱
صحبت عافیتت	۸	۱۷۰
صحن بستان	۱	۴۸
صحن سرای دیده	۲	۲۴۳
صد باد صبا	۹	۲۹۳
صد بار بگفتی	۵	۲۶۱
صد جوی آب	۶	۲۰
صد شکر باز گویم	۱۰	۲۵۰
صد ملک دل	۶	۸۱
صد نامه فرستادم	۲	۱۱۲
صد هزاران گل شکفت	۵	۱۳۷
صراحی می‌کشم	۳	۱۱۴
صراحیئی و حریفی خوشم	۲	۱۷۷
صراحیئی و حریفی گرت	۲	۱۷
صرف شد عمر	۷	۱۰۵
صفای خلوت خاطر	۳	۱۸۹
صف‌نشینان	۶	۲۰۴
صفیر بلبل	۶	۲۲۷
صفیر مرغ برآمد	۲	۱۱۱
صلاح از ما	۱	۲۰۴
صلاح کار کجا	۱	۸
صلاح من همه	۲	۱۸۷
صلاح و توبه و تقوی	۱۰	۶۲
صنعت مکن	۶	۸۶
صنما با غم عشق	۱	۲۰۴
صنما غیر تو در خاطر	۴	۲۹۷
صنم لشکریم	۸	۲۰۹
صورت او	۸	۴۶
صورت ایوان	۷	۱۴۹
صورت خوبت	۱	۸۹
صورتگران چین	۵	۱۸۲
صوف برکش	۹	۱۵۱
صوفی از باده باندازه	۱	۸۵
صوفی از پرتو می	۱	۴۹
صوفیان جمله حریفند	۱۳	۸۵
صوفیان واستدند	۳	۹۹
صوفی بشوی زنگ دل	۱۰	۱۰۷
صوفی بگریه چهره‌ی	۴	۲۳۴
صوفی بیا که آینه	۱	۸
صوفی بیا که خرقه	۱	۲۲۴
صوفی پیاله پیما	۸	۲۷۲
صوفی ز کنج صومعه	۲	۱۶۷
صوفی سر خوش	۹	۱۷۰
صوفی شهر بین که	۸	۱۷۹
صوفی صاف بهشتی	۴	۲۴
صوفی صومعه عالم	۶	۲۲۱
صوفی گلی بچین	۱	۱۷۰
صوفی ما که توبه	۸	۱۵۴
صوفی ما که ز ورد	۲	۹۸
صوفی مباش منکر	۲	۱۳۸
صوفی مجلس که دی	۶	۱۱۷
صوفی نهاد دام	۱	۸۶

ط

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
طاق و رواق مدرسه	۸	۲۰۳
طالب لعل	۳	۱۰۳
طالع اگر مدد	۱	۱۷۸
طامات و شطح	۲	۱۷۰
طایر دولت	۱	۱۰۸
طایر گلشن قدسم	۲	۲۰۲
طبله عطر گل	۵	۵۳
طبیب راه‌نشین	۴	۲۸۲
طبیب عشق مسیحا دم	۴	۷۷
طبیب عشق منم	۳	۱۲۸

طرا ز پیرهن زر کشم	۷	۲۱۴
طربسرای محبت	۳	۹۱
طرف چمن	۲	۹۶
طرف کرم	۲	۱۷۸
طرف کلاه	۴	۷۰
طره شاهد دنیا همه	۶	۱۷۶
طریق خدمت	۵	۱۶۳
طریق صدق بیاموز	۲	۲۲۷
طریق عشق پر آشوب	۳	۱۱۹
طریق عشق طریقی	۱۵	۲۶۰
طریق کام بخشی	۵	۲۹۰
طفیل هستی عشقند	۱	۲۶۰
طمع به نقد وصال تو	۶	۲۳۵
طمع خام بین	۲	۳۰
طمع در آن لب	۲	۷۹
طمع ز فیض کرامت	۳	۱۲۸
طوبی ز قامت تو	۵	۱۳۱
طوطیان در شکرستان	۷	۱۵۹
طوطیئ را بخیال	۲	۱۲۳
طهارت ار نه بخون	۵	۱۵۹
طیرهٔ جلوهٔ طوبی	۵	۶۸
طی مکان ببین	۳	۷۳

✧ ظ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ظل ممدود	۴	۱۳۵

✧ ع

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
عابدان آفتاب	۲	۲۳۹
عارض رنگین	۳	۲۳۵
عارضش را بمثل	۴	۷۶
عارفی کو سیر کرد	۸	۲۶
عارفی کو که کند فهم	۴	۹۶
عاشق آندم	۱۱	۷۱
عاشقان بنده‌ی	۵	۱۰۳
عاشقان را بر سر	۵	۱۰۹
عاشقان را گر در آتش	۸	۱۹۵
عاشقان کوی جانان	۷	۶۲
عاشق از قاضی	۸	۲۲۳
عاشق چه کند	۱۳	۵۰
عاشق چه نالی	۷	۲۴۹
عاشق روی توام	۶	۲۳۲
عاشق روی جوانی	۱	۲۲۴
عاشق زارم	۱	۱۴۸
عاشق سوخته دل	۲	۱۷۴
عاشق شو ارنه روزی	۵	۲۷۲
عاشق که شد.	۶	۴۱
عاشق مفلس	۴	۵۶
عاشق و رندم	۴	۲۰۹
عاشق و رند و نظربازم	۲	۲۲۴
عاشق و مخمور	۳	۵۷
عاشقی را که چنین	۴	۴۳
عافیت چشم مدار	۳	۲۰۹
عافبت می‌طلبد	۴	۱۴۹
عاقبت دست	۵	۵۶
عاقبت منزل ما	۲	۱۵۶
عاقلان نقطه پرگار	۲	۱۱۵
عالم از شور و شر عشق	۴	۱۱۳
عالم از ناله‌ی عشاق	۲	۹۲
عالم علوی بود	۶	۲۳۴
عبوس زهد	۲	۲۰۵
عتاب یار پریچهره	۲	۷۷
عجایب ره عشق	۷	۱۱۲
عجب از لطف تو	۵	۲۷۹
عجب از وفای جانان	۶	۲۶۱
عجب راهی است	۴	۷۷
عجب علمیست	۴	۳۳
عجب می‌داشتم	۱۰	۱۰۸

عجیب واقعه‌ای	۳	۲۷۰
عدل سلطان	۸	۱۳۰
عدو با جان حافظ	۸	۱۱۵
عدو چو تیغ	۲	۲۸
عدو که منطق حافظ	۷	۱۶
عذرش بنه	۶	۱۳۰
عراق و پارس	۷	۱۷
عرصه بزمگاه	۳	۱۸۵
عرض حاجت	۸	۲۴۳
عرض و مال	۸	۱۷۳
عرصه کردم	۳	۴۹
عروس بخت در آن	۶	۲۵۱
عروس جهان	۷	۲۸۷
عروس طبع را	۳	۱۷۱
عروس غنچه	۵	۲۲۷
عروس بس خوشی	۱۳	۲۹۸
عزم دیدار تو دارد	۲	۴
عزم سبک عنان	۱۵	۲۲۴
عزیزا، نوبهار	۷	۲۶۲
عزیز دار	۲	۶۲
عزیز مصر	۵	۱۳۲
عشرت شبگیر	۴	۱۵۹
عشرت کنیم	۵	۲۲۴
عشق است و مفلسی	۶	۱۶۸
عشقبازی را تحمل	۵	۵۲
عشقبازی کار	۸	۱۵۹
عشقبازی و جوانی	۱	۲۰۳
عشقت بدست	۱۴	۲۷۲
عشقت چو در سراچه‌ی	۵	۱۵۱
عشقت رسد	۱۱	۴۱
عشقت نه سرسری	۱	۱۴۱
عشق تو در وجودم	۲	۱۴۱
عشق تو سرنوشت من	۷	۲۴۴
عشق تو نهال	۱	۸۸
عشق جانسوز	۴	۱۴۲
عشق دردانه	۵	۱۹۵
عشق من	۲	۲۰۹
عشق می‌ورزم	۶	۱۰۵
عشق و شباب	۱۲	۷۴
عشوه می‌داد	۵	۴۶
عشوه‌ای از لب	۶	۲۱۲
عفی الله چین ابرویش	۷	۱۰۸
عفت الدار بعد	۴	۱۸۵
عفو خدا	۴	۱۷۳
عقاب جور	۹	۲۹
عقل اگر داند	۴	۶
عقل دیوانه شد	۷	۲۱
عقلم از خانه	۵	۱۰۵
عقل می‌خواست	۳	۷۹
عکس روی تو	۱	۸۴
علاج ضعف دل ما به لب	۴	۳۷
علاج ضعف دل ما کرشمه	۴	۱۳۲
علم و فضلی که	۹	۱۰۱
علی وادی	۲	۲۹۵
عماری دار لیلی	۴	۶۸
عمر بگذشت	۱	۲۸۷
عمرتان بادا	۱۱	۴
عمر خسرو طلب	۷	۱۷۶
عمریست پادشاها	۱۱	۲۹۳
عمریست تا براه	۱	۲۰۳
عمریست تا دلت	۲	۲۴۵
عمریست تا ز زلف	۴	۳۵
عمریست تا من	۱	۲۰۲
عمری گذشت	۹	۲۰۳
عناد چرخ ببین	۸	۱۴۹
عنان بمیکده	۵	۲۳۰
عنان کشیده	۴	۲۸
عنان نپیچم	۸	۱۸۱

عنقا شکار	۳	۸
عود بر آتش	۸	۲۶۹
عهد کردی	۵	۱۹۰
عهد ما با لب	۸	۱۱۶
عهد و پیمان	۹	۱۹۵
عیان شدی که	۹	۲۵۶
عیان نشد	۳	۲۱۳
عیب حافظ	۷	۵۲
عیب درویش و توانگر	۳	۱۹۳
عیب دل کردم	۵	۲۳۹
عیب رندان مکن	۱	۴۹
عیبم بپوش	۴	۱۱۴
عیب مستان	۷	۱۲۱
عیبم مکن برندی	۴	۲۲۰
عیب می جمله	۷	۱۱۷
عید است و ... ساقی	۱	۲۴۶
عید است و ... و یاران	۱	۱۴۸
عید رخسار	۶	۱۰۹
عیش سگان کویت	۲	۲۸۸
عیشم مدام است	۱	۲۴۷

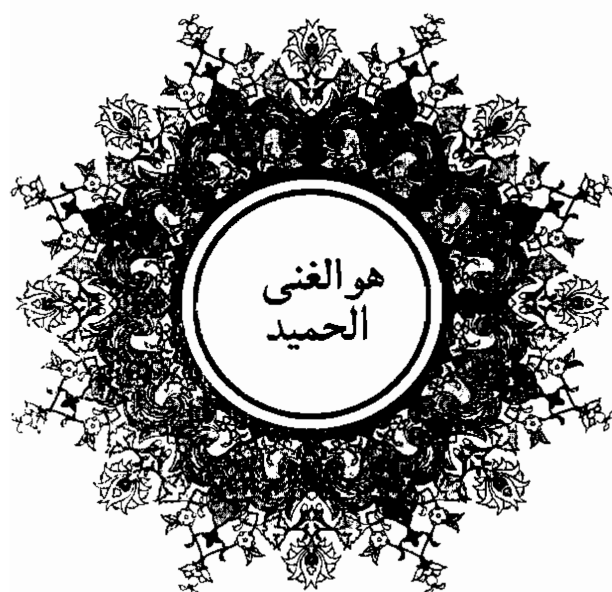
✧ غ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
غافلست آنکو	۵	۱۶۰
غالباً خواهد گشود	۴	۱۲۹
غبار خاطر حافظ	۷	۲۳۸
غبار خاطر ما	۹	۱۵۷
غبار خط بپوشانید	۲	۱۲۷
غبار راه طلب	۸	۲۰۵
غبار راهگذارت	۸	۱۳۴
غبار غم برود	۹	۱۴۷
غرض ز مسجد	۴	۵۷
غرض کرشمه‌ی حسن	۷	۱۵۸
غرور حسن اجازت	۳	۷
غریب و عاشق	۲	۱۸۰
غزلسُرایی ناهید	۱۰	۱۵۸
غزل گفتی و در سفتی	۹	۲
غزلیات عراقی	۹	۱۰۰
غسل در اشک	۶	۱۵۶
غفلت حافظ در این	۱۰	۱۲۴
غلام آن کلماتم	۴	۱۵۶
غلام چشم آن ترکم	۲	۲۴۱
غلام خاطر آنم	۹	۶۳
غلام مردم چشمم	۶	۲۱۶
غلام نرگس جماش	۵	۲۹
غلام نرگس مست	۱	۸۶
غلام همت آن رند	۵	۹۸
غلام همت آنم که	۲	۲۶
غلام همت آن نازنینم	۳	۸۳
غلام همت دردی کشان	۶	۱۰۹
غلام همت رندان	۵	۲۴۸
غلغل قمری	۸	۱۴۷
غم این دل بواتت	۶	۲۹۶
غم جهان مخور	۱۰	۲۶
غم حبیب نهان	۳	۱۵۸
غم دل چند	۴	۲۲۸
غم دنیای دنی	۶	۹۸
غم دوران	۴	۱۴۷
غم زمانه که هیچش	۱	۲۰۲
غمزه ساقی	۷	۲۰۴
غمزه شوخ تو	۶	۶۴
غمش تا در دلم	۱	۵۳
غم غریبی و غربت	۲	۲۱۵
غم کهن بمی سالخورده	۶	۴۷
غم گیتی گر	۳	۲۱۹
غمم ار خوری	۳	۲۲۲
غمناک نباید بود از	۳	۸۷
غمی که چون	۴	۱۵۶

غنچه‌ی گلبن	۶	۱۱۴
غنچه گو تنگدل	۹	۲۰۱
غنیمت دان	۳	۷۷
غنیمتی شمر ای شمع	۹	۱۱۱
غیر از این نکته	۱۷	۳۹
غیرت عشق	۴	۸۴
غیرتم کشت	۷	۷۷

✧ ف

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
فاتحه‌ای چو آمدی	۱	۲۲۸
فاش کردند	۵	۲۶۶
فاش می‌گویم	۱	۲۰۲
فتاده در دل	۸	۶۱
فتنه می‌بارد از این	۱۰	۲۱۱
فتوی پیرمغان	۱	۲۰۱
فحبّک راحتی فی	۹	۲۹۶
فدای پیرهن چاک	۲	۱۵۶
فدای دوست	۶	۷۲
فراز بدر	۴	۶۰
فراز و شیب بیابان	۶	۱۲۸
فراق را بفراق تو	۶	۱۸۰
فراق و هجر	۱۱	۱۷۹
فرخنده باد طالع	۲	۱۵۴
فرخنده نوگل تو	۵	۲۶۳
فردا اگر نه روضه	۷	۲۲۴
فردا شراب کوثر	۷	۲۸۳
فردا که پیشگاه	۸	۸۶
فردای روز حشر	۸	۲۴۲
فرشته عشق نداند	۳	۱۵۶
فرصت شمار صحبت	۶	۲۲۸
فرصت شمر طریقه	۶	۲۲
فرصت نگر که فتنه	۱۱	۳۱
فرض ایزد بگزاریم	۶	۳۸
فرقست از آب خضر	۱۱	۲۲
فرو رفت از غم	۵	۱۹۶
فروغ ماه میدیدم	۳	۱۰۸
فریاد حافظ این همه	۷	۴۱
فریاد که آن	۵	۱۱۲
فریاد که از شش جهتم	۳	۵۸
فریاد که با زیرکی	۱۱	۶۵
فریب دختر رز	۷	۱۸۱
فساد چرخ	۱	۱۴۹
فضول نفس حکایت	۱۱	۲۳۵
فغان کاین لولیان	۳	۱
فغان که آن مه	۴	۷



فغان که با همه‌کس	۶	۱۲۹
فغان که در طلب	۲	۱۰۵
فغان که نرگس	۷	۱۲۳
فقر ظاهر مبین	۱۱	۳۶
فقیر و خسته	۵	۱۵۶
فقیه مدرسه	۳	۵۰
فکر بلبل همه آنست	۱	۱۷۰
فکر بهبود خود	۶	۲۰۱
فکر خود و رای خود	۶	۲۹۳
فکند زمزمه عشق	۹	۱۵۹
فلک آواره	۶	۹
فلک بمردم	۵	۱۶۰
فلک جنیبه کش	۱۰	۲۵۱
فلک چو دید سرم	۷	۱۷۹
فلک غلامی حافظ	۱۰	۱۳۲
فی‌الجمله اعتماد	۹	۸۱
فیا لَیت قومی	۳	۲۲۶
فیض ازل	۴	۲۵۷
فیض روح‌القدس ار	۹	۸۲
فی کمال‌الجمال	۹	۱۸۵

✧ **ق**

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
قاصد منزل سلمی	۲	۱۰۹
قامتش را سرو گفتم	۲	۲۰۸
قانع بخیالی	۹	۱۹۹
قبای حُسن‌فروشی	۸	۲۵۹
قبر امام هشتم	۶	۱۶۳
قبله و محراب	۴	۱۴۸
قتل این خسته	۱	۱۰۷
قتیل عشق تو	۸	۱۸۵
قحط جود ست	۳	۱۲۹
قد بلند ترا	۵	۱۰۱
قدت گفتم که شمشاد	۴	۲۰۴
قد تو تا بشد از	۸	۲۰۲
قدح بشرط ادب گیر	۴	۸۸
قدح پر کن	۳	۱۹۸
قدحی درکش	۲	۸۰
قد خمیده‌ی ما	۶	۷۴
قدر وقت	۵	۲۱۱
قدم دریغ	۷	۵۱
قدم منه	۷	۱۰۹
قد همه دلبران	۳	۶۷
قرار برده ز من	۲	۱۸۶
قرار و خواب ز حافظ	۸	۸
قراری بسته‌ام	۴	۱۹۸
قرةالعین من	۳	۱۲۳
قسم بحشمت و جاه	۱	۱۷۷
قسمت حوالتم	۷	۱۹۱
قصةالعشق	۶	۱۸۵
قصد جانست	۲	۲۰۰
قصر فردوس بپاداش	۳	۱۶۱
قصر فردوس که رضوانش	۳	۴۰
قصهٔ جنت	۲	۵۹
قطع این مرحله	۷	۲۸۶
قلب اندوده	۹	۸۳
قلب بی‌حاصل	۲	۱۴۴
قلم را آن زبان	۲	۲۸۴
قلندری نه بریش	۶	۵۹
قناعت را	۸	۲۹۴
قند آمیخته با گل	۴	۱۱۷
قوت بازوی پرهیز	۶	۹۸
قومی به جد و جهد	۸	۸۱
قیاس کردم و آن	۵	۱۲۵
قیاس کردم تدبیر عقل	۵	۲۸۲
قیمت در گرانمایه	۸	۱۷۵

✧ ک

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
کار از تو میرود	۵	۱۹۸
کار خود گر بخدا	۷	۲۷۷
کار زلف تو	۴	۸۹
کار صواب	۷	۲۳۶
کارم بدان رسید	۵	۷۰
کارم ز دور چرخ	۱	۱۰۷
کاروان رفت و ... کی روی	۵	۲۷۳
کاروان رفت و ... وه که بس	۳	۲۸۷
کاروانی که بود	۶	۱۳۰
کاغذین جامه بخوناب	۴	۱۰۰
کافر مبیناد این غم	۶	۲۴۸
کام بخشی دوران	۴	۲۶۵
کام جان تلخ شد	۱۰	۱۴۵
کام خود آخر	۳	۱۳۰
کامم از تلخی	۳	۷۴
کامی ار می‌طلبد	۵	۲۵۴
کاهل روی چو باد	۷	۲۸۳
کای دل صبور باش	۴	۱۷۱
کتبتُ قصة شوقی	۱	۲۷۰
کجا بر تنگ شکر	۷	۲۳۶
کجا روم چه کنم که داد من	۴	۱۸۰
کجا روم چه کنم که گشته‌ام	۸	۱۸۶
کجاست اهل دلی	۵	۱۸۰
کجاست صوفی	۶	۱۳۲
کجاست همنفسی	۲	۱۶۷
کجا یابم وصال	۱۲	۲۹۶
کحل الجواهری بمن آر	۷	۱۳
کدام آهن دلش	۵	۹۰
کدام طاعت	۶	۶۳
کرا رسد که کند	۴	۲۷۰
کرا گویم که	۴	۱۱۵
کردار اهل	۵	۲۴۱
کرده‌ام توبه	۵	۲۸۹
کردی به روزگار	۴	۱۵۰
کرشمه‌ی تو	۷	۹۱
کرشمه‌ای کن	۱	۲۳۶
کس بدور نرگست	۴	۴
کس بامید وفا	۲	۱۶۲
کس چو حافظ	۹	۱۱۳
کس در جهان ندارد	۱۱	۶۶
کس ندانست که	۵	۹۷
کس ندیدست	۷	۲۱۰
کس نمیگوید که	۷	۱۳۷
کس نیارد	۴	۱۰۸
کس نیست	۱	۵۰
کسی بکوی وَیَم	۶	۲۵۶
کسی بوصل تو	۳	۸۷
کسی کاو بسته	۴	۶۶
کسی کو فاضل	۳	۲۹۴
کسی که از ره تقوی	۷	۸۷
کسی که حسن رخ	۱	۸۷
کسی که در ازلش	۲	۲۴۸
کسی گیرد خطا	۱۳	۷۸
کشته‌ی چاه زنخدان	۳	۱۵
کشته‌ی عشقم	۳	۱۴۸
کشته‌ی غمزه تو	۱۱	۸۴
کشته غمزه خود	۶	۱۰۳
کشتی باده بیاور	۳	۲۸۹
کشتی نشستگانیم	۲	۲
کشد نقش انا الحق	۶	۱۲
کشیدم در برت	۷	۱۹۶
کفر زلفش ره دین	۵	۷۵
کلاه سروریت	۹	۲۶۰
کلک تو بارکَ الله	۲	۲۹۲
کلک تو خوش	۹	۲۹۳
کلک تو مریزاد	۹	۲۶۸

کلک حافظ	۷	۲۳۸
کلک زبان بریده‌ی حافظ	۸	۷۶
کلک مشاطهٔ صنعش	۶	۱۰۰
کلک مشکین	۱	۱۰۹
کلید گنج سعادت	۵	۱۳۳
کمال دلبری	۸	۱۶۳
کمال صدق و محبت	۲	۱۳۳
کمان ابرویت را	۲	۲۱۹
کمان ابروی جانان	۸	۱۶۹
کمتر از ذره نیی	۵	۲۳۰
کمر کوه کم است	۴	۵۶
کمر کین من خسته	۴	۳۹
کمند صید بهرامی	۳	۱۶۸
کمینگه است	۱۱	۳۰
کمینه شرط وفا	۷	۱۰۱
کنار آب و پای بید	۱	۱۷۱
کن نگاهی	۱۱	۱۰۹
کنون بآب می	۷	۳۲
کنون چه چاره	۹	۱۷۹
کنون که بر کف گل	۱	۵۰
کنون که چشمه‌ی نوش	۸	۱۴۷
کنون که در چمن	۱	۱۰۶
کنون که می‌دمد	۱	۵۱
کو پیک صبح	۴	۲۱۴
کوته نکند بحث	۹	۵۸
کو حریفی خوش	۲	۱۰۱
کوس ناموس	۹	۲۱۱
کوس نو دولتی از بام	۵	۱۲۷
کو عشوه‌ای	۶	۲۲۴
کوکب بخت مرا	۶	۲۰۳
کو کریمی که ز بزم	۶	۱۰۸
کوه اندوه	۷	۵۵
کوه صبرم نرم شد	۲	۱۷۷
کویت از اشکم	۸	۱۶۰
که آگه است که	۵	۸۸
که ای بلند نظر	۵	۲۶
که ای صوفی	۲	۲۸۸
که این کند که تو کردی	۸	۲۵۱
که برد بنزد شاهان	۱	۲۶۱
که بندد طرف	۸	۲۵۱
که بی‌رضای تو حافظ	۹	۱۸۴
که شنیدی که در این	۲	۳۶
که گفت حافظ از	۱۱	۴۷
که نام قند مصری	۵	۱۶۷
که همچون مت ببوتن	۷	۲۹۶
کی بود در زمانه	۵	۲۱۴
کی دهد دست	۳	۴
کی شدی هاروت	۳	۵
کیست آن	۳	۸۵
کیست حافظ تا ننوشد	۸	۱۶۴
کیست دردی کش	۲	۲۱۰
کیسه سیم و زرت	۷	۲۵۸
کی شعر تر انگیزد	۱	۸۷
کی عطرسای مجلس	۳	۲۷۵
کی کند سوی دل	۹	۶۴
کیمیای غم عشق	۶	۱۷۵
کیمیاییست عجب	۹	۷۱
کی یافتی رقیب	۸	۲۵۷

✧ گ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
گدا چرا نزند لاف	۲	۵۱
گداخت جان	۱	۱۰۵
گدای کوی تو	۴	۲۳
گدای کوی شماییم	۵	۱۹۹
گدای میکده‌ام	۸	۲۱۹

گدایی در جانان	۴	۱۱۹
گدایی در میکده طرفه	۲	۱۲۴
گذار بر ظلماتست	۵	۱۲۹
گذار کن چون صبا	۵	۸۶
گذشت بر من	۶	۶۵
گذشتن از سر مو	۷	۵۹
گر آمدم بکوی تو	۲	۴۰
گر آن شیرین صنم	۸	۱۶۷
گر از آن آدمیانی	۳	۲۷۷
گر از تو یک سر مو	۹	۱۵۵
گر از سلطان	۸	۸۴
گر ازین دست	۹	۲۰۰
گر ازین منزل ویران	۱	۱۸۸
گر امانت بسلامت	۱۲	۲۸۰
گر انگشت سلیمانی	۳	۲۸۸
گر این نصیحت	۱۱	۱۲۴
گر باد فتنه	۶	۱۳
گر بایدم شدن	۳	۲۰
گر ببیند دهن	۲	۱۴۰
گر ببینم خم ابروی	۶	۱۸۸
گر بدانم که وصال تو	۷	۲۰۴
گر بدی گفت حسودی	۸	۱۹۳
گر بدیوان غزل	۹	۲۰۶
گر بر لبم نهی لب	۹	۲۴۹
گر بسر منزل سلمی	۳	۱۷۳
گر بغلامی خودم	۶	۱۷۶
گر بکاشانه	۲	۲۰۹
گر بگویم که قدح گیر	۶	۲۳۸
گر بود عمر	۱	۱۴۹
گر بهار عمر باشد	۴	۱۵۳
گر بهر موی سری	۹	۲۱۱
گر بنزهتگه ارواح	۹	۱۱۶
گر پرتوی ز تیغت	۱۲	۲۹۳
گر پیرمغان	۱۱	۵۰
گرت چو نوح نبی	۵	۱۱۸
گرت ز دست برآید	۲	۲۴
گر تو بدین جمال وفر	۵	۲۹۴
گرت هوی‌ست که با خضر	۳	۱۶۲
گرت هوی‌ست که چون جم	۴	۱۶۶
گرت هویست که معشوق	۲	۱۳۴
گر تو فارغی از من	۱۰	۲۶۵
گر تیغ بارد	۱	۲۴۸
گر جان بدهد	۷	۶۵
گر جلوه مینمایی و گر	۴	۱۳۱
گر چلیپای سر زلف	۶	۱۷۲
گر چنین جلوه کند	۷	۴
گر چنین جلوه نماید	۵	۲۰۹
گر چو بید	۱۲	۱۹۵
گر چو شمعش	۲	۲۳۵
گر چو فرهادم به تلخی	۷	۲۳۵
گرچه آشفتگی حال	۹	۱۱۱
گرچه از آتشْ دل	۱	۲۰۰
گرچه از کبر سخن	۶	۸۵
گرچه از کوی وفا	۲	۱۷۳
گرچه از مستی خرابم	۴	۲۵۳
گرچه افتاد ز زلفش	۱	۱۸۸
گرچه با دلق ملمع	۵	۲۲۱
گرچه ببوی وصلت	۹	۲۶۳
گرچه بدنامی است	۳	۷
گرچه بر واعظ	۱	۱۰۵
گرچه بی سامان	۹	۸۲
گرچه پیرم تو.شبی	۵	۱۹۰
گرچه تب	۴	۲۲۹
گرچه جای حافظ	۷	۵۷
گرچه حافظ در رنجش	۷	۹۶
گرچه خورشید فلک	۶	۲۴۳
گرچه دانم که بجایی	۲	۲۱۳
گرچه دوریم از	۱۰	۴

گرچه دوریم به یاد تو	۷	۲۷۱
گرچه راهیست	۵	۲۶۵
گرچه رندی و خرابی	۵	۲۵۸
گرچه شیرین دهنان	۲	۱۴
گرچه صد رود	۷	۷۴
گرچه صد غصه	۷	۱۴۰
گرچه گرد آلود	۶	۱۹۵
گرچه ما بندگان	۱	۲۲۵
گرچه مستم	۱۰	۱۴۸
گرچه منزل	۱۰	۱۵۳
گرچه می‌گفت	۴	۷۵
گرچه وصالش	۵	۱۷۳
گرچه یاران فارغند	۵	۷۴
گر خاطر شریفت	۱۱	۲۵۰
گر خرقه‌ای ببینی	۱۲	۲۷۲
گر خلوت ما را	۶	۱۹۲
گر خمر بهشت	۲	۵۴
گر خود رقیب	۶	۶۵
گر خورد خون دلم	۸	۲۰۳
گرد بیت‌الحرام	۷	۱۵۵
گرد دیوانگان	۲	۲۷۶
گر در سرت هوای	۱۰	۲۷۴
گر دست دهد	۱	۱۸۹
گر دست رسد	۱	۱۹۲
گر دست من نگیری	۱۲	۲۴۹
گرد عذار یار	۱	۱۷۵
گرد لبت بنفشه	۷	۲۳۱
گر دلی از غمزه	۳	۵۱
گر دم زنی ز طره	۶	۲۲۰
گر دولت وصالت	۵	۷۴
گر دهد دستم	۷	۵۵
گردی از رهگذر	۶	۱۴۵
گر دیدی دلم	۹	۲۰
گر دیگران بجان	۷	۲۷۵
گر دیگران بعیش	۴	۱۴۷
گر دیگرت بر آن	۸	۲۴۲
گر دیگری بشیوه‌ی حافظ	۱۱	۲۵۷
گر رنج پیشت آید	۵	۱۰۴
گر رود از پی	۶	۱۳۵
گر روی پاک و مجرد	۴	۲۴۵
گر زآنکه رام	۷	۲۴۹
گر زانکه من	۵	۱۴۱
گر ز دست زلف	۱	۵۱
گر زلف پریشانت	۱	۱۴۳
گر زلف سیاهت	۴	۱۴۳
گر ز مسجد به خرابات	۸	۹۷
گر سرو پیش قد تو	۶	۱۵۱
گر سنگ از این	۵	۹۳
گر شوند آگه از	۴	۱۱۵
گر صبحدم خمار	۵	۲۸۵
گر طمع‌داری از آن	۳	۴۷
گر غالیه خوشبو شد	۴	۳۵
گرفته ساغر عشرت	۴	۲۵۱
گرفته نافه‌ی چین	۴	۱۷۵
گر فوت شد	۳	۱۴۸
گر قلب دلم	۳	۱۸۹
گر کمیت اشک	۵	۱۷۷
گر لاف زنده ماه	۳	۲۳۳
گرم از دست	۱	۱۹۹
گرم ترانه‌ی چنگ	۲	۵۷
گرم چو خاک زمین	۶	۱۵۴
گر محتسب بر کدوی	۳	۲۷۴
گر مدد خواستم	۹	۱۳۳
گر مرید راه عشقی	۶	۲۵
گرم زمانه سرافراز	۲	۲۵۶
گر مساعد شودم	۵	۱۴۹
گر مسلمانی از اینست	۱۱	۲۸۹
گرم صد لشکر	۸	۱۹۰

گر مطرب حریفان	۱۲	۳
گر من آلوده دامنم	۹	۳۶
گر من از باغ تو	۱	۱۰۴
گر من از سرزنش	۱	۱۹۳
گرم نه پیرمغان	۳	۲۰۵
گر موج خیز حادثه	۵	۱۷۱
گر میفروش	۱	۱۰۴
گر نثار قدم یار	۳	۱۲۷
گر نشان ز آب	۸	۱۱
گر نور عشق حق	۵	۲۷۴
گر نکردی نصرت	۷	۱۳۸
گر نوعروس	۵	۲۳۴
گر نهادت همه	۸	۵۰
گره بباد مزن	۷	۴۷
گره ز دل بگشا	۲	۸۸
گر همه خلق جهان	۴	۹
گریه آبی بر رخ	۴	۸۰
گریه‌ی حافظ چه سنجد	۹	۲۸۵
گریه‌ی شام و سحر	۷	۱۱۷
گشاد کار مشتاقان	۸	۲۶۷
گشاده نرگس	۴	۱۷۸
گشت بیمار	۹	۱۰۰
گشته‌ام در جهان	۲	۱۶۲
گشتیم جهان را	۴	۱۸۴
گفت آری	۸	۲۶۶
گفت آسان گیر	۲	۱۶۹
گفت آن یار کزو	۷	۸۲
گفتا برون شدی	۱	۲۴۵
گفت از خود ببُرد	۷	۴۶
گفتا نگفتنی است	۴	۱۶۸
گفت حافظ آشنایان	۹	۱۳
گفت حافظ دگرت	۷	۲۷۶
گفت حافظ لغز و نکته	۹	۲۴۷
گفت حافظ من و تو	۹	۲۳۱
گفت خود دادی	۸	۱۹۸
گفتگو آیین درویشی	۳	۱۹۸
گفتگوهاست در این راه	۶	۱۶۲
گفتم آه از دل	۸	۵۸
گفتم از گوی فلک	۷	۱۶۲
گفتم اسرار غمت	۴	۱۲۵
گفتم ای بخت	۲	۲۴۵
گفتم ای جان جهان	۸	۲۴۷
گفتم ای سلطان خوبان	۱	۱۳
گفتم ای شام غریبان	۷	۱۳
گفتم ای مسند جم	۶	۴۸
گفتم این جام جهان بین	۵	۸۱
گفتم بباد می‌دهدم	۲	۷۰
گفتم به خویش	۶	۶۸
گفتم بدلق زرق	۱۰	۲۳۲
گفتم بنقطه دهنت	۳	۹۵
گفتم خراج مصر	۲	۹۵
گفتم خوشا هوایی	۷	۹۴
گفتم دعای دولت	۹	۹۵
گفتم دل رحیمت	۵	۹۴
گفتم روم بخواب	۷	۱۲۶
گفتم ز لعل نوش	۷	۹۵
گفتم زمان عشرت	۸	۹۴
گفتم ز مهرورزان	۳	۹۴
گفتمش در عین وصل	۲	۲۵
گفتم شراب و خرقه	۶	۹۵
گفتمش زلف	۸	۱۶۲
گفتمش سلسله	۱۱	۸۲
گفتمش مگذر	۲	۱۳
گفتم صنم پرست	۴	۹۵
گفتم غم تو دارم	۱	۹۴
گفتم که ابتد کنم	۷	۱۴۱
گفتم که بر خیالت	۶	۹۴
گفتم که بسی جام طرب	۵	۹۴

گفتم که بسی خط خطا	۷	۹۵
گفتم که تو ای عمر	۶	۹۴
گفتم که چرا مهر تو	۴	۹۴
گفتم که خدا داد مرادت	۲	۹۴
گفتم که خطا کردی	۱	۹۴
گفتم که خواجه کی	۸	۹۵
گفتم که ز حافظ به چه حجت	۹	۹۵
گفتم که قرین بدت	۳	۹۴
گفتم که کفر زلفت	۲	۹۴
گفتم که کی ببخشی	۵	۱۸۳
گفتم که نوش لعلت	۴	۹۴
گفتم که نه وقت	۸	۹۵
گفتم کیم دهان	۱	۹۵
گفت مگر ز لعل	۶	۲۴۶
گفتم گره نگشوده‌ام	۴	۱۳۱
گفتم مگر بحیله	۴	۶۰
گفتم مگر به گریه	۴	۷۶
گفتم ملامت آرد	۵	۲۵۳
گفتم نگشت کام	۶	۱۹۳
گفتم هوای میکده	۵	۹۵
گفتن بر خورشید	۱۲	۵۰
گفتند خلایق که تویی	۱	۲۶۱
گفت و خوش گفت	۸	۷۵
گفته بودی خبرم	۳	۱۹۰
گفته بودی کی بمیری	۲	۵۷
گفته بودی که شوم	۴	۱۸۲
گفته ای لعل لبم	۵	۵۷
گفتی از حافظ	۹	۲۸۶
گفتی بیار رخت	۷	۱۸۹
گفتی ز سر عهد ازل	۵	۱۹۶
گفتی سخن خود	۵	۲۴۳
گفتی سر تو بسته‌ی	۴	۲۸۳
گفتی که حافظا	۱۰	۲۰۳
گفتی که حافظ این	۷	۱۹۸
گل از خلوت	۳	۲۶۸
گل اگر رفت	۷	۱۴۷
گل بجوش آمد	۵	۲۱۰
گل بخندید	۲	۴۷
گل بر رخ رنگین	۶	۵۴
گلبرگ را ز سنبل	۱	۲۳۷
گلبن حسنت	۶	۱۹۸
گلبن عیش	۱	۲۴۶
گل بی رخ یار	۱	۹۶
گل در بر و می در کف	۱	۵۲
گل در چمن رسید	۴	۱۸۷
گل در حجاب	۷	۶۰
گل رفت	۶	۲۴۶
گل ز حد برد	۶	۱۹۴
گلعذاری ز گلستان	۱	۱۶۱
گل عزیزست	۳	۹۷
گل مراد تو	۶	۱۲۴
گله از زاهد	۵	۲۸۱
گل یار خار گشته	۴	۲۸۱
گلی کان	۷	۲۵۲
گلی نچید ز بستان	۱۰	۱۱۲
گناه اگر چه نبود	۸	۵۷
گناه چشم سیاه تو	۵	۲۱۲
گنج بی مار	۷	۵۹
گنج در آستین	۲	۲۲۵
گنج زرگر نبود	۴	۶۳
گنج عزلت	۲	۴۰
گنج عشق	۵	۲۵۳
گنج قارون	۱۱	۴۰
گو برو و آستین	۷	۷۳
گو بگویند خلایق	۶	۱۵۵
گو دلم حق وفا	۶	۱۷۳
گوش بگشای	۵	۲۸۶
گوش کن پند	۸	۱۶۹

گو شمع میارید	۲	۵۲
گوش من	۶	۱۷۳
گوشم همه بر قول	۴	۵۲
گوشوار زر و لعل	۶	۲۴۶
گوشه‌ی ابروی	۲	۷۲
گوشه‌ی چشم	۲	۲۵۸
گوشه‌گیران	۹	۲۳۹
گوشه‌گیری	۴	۱۶۲
گوشه‌ی محراب	۱۶	۱۹۶
گو عروس فلکی	۲	۱۵۵
گو غنیمت شمار	۶	۲۲۵
گو نام ما	۸	۶
گوهر از بحر	۵	۱۷۴
گوهر پاک بباید	۳	۱۰۵
گوهر پاک بود	۶	۵۹
گوهر پاک تو	۵	۱۱۰
گوهر جام جم	۶	۲۵۸
گوهر مخزن اسرار	۱	۱۰۳
گوهر معرفت اندوز	۷	۲۰۱
گوهری کز صدف	۲	۸۱
گوی توفیق و کرامت	۸	۱۳۷
گوی خوبی بردی	۳	۲۵۳
گوی خوبی که برد از تو	۶	۸۹
گوی زمین ربوده‌ی	۱۲	۲۲۳
گویند ذکر خیرش	۱۱	۶۸
گویند رمز عشق	۴	۸۱
گویند سنگ لعل شود	۲	۱۲۰
گوییا باور ندارند	۳	۹۳
گویی از صحبت	۲	۴۶
گویی بدهم کامت	۲	۲۶۱
گویی برفت حافظ	۷	۲۲۸
گه آه کشم	۲	۱۸۳
گه بهواش می‌دهم	۵	۱۷۶
گه چون نسیم	۴	۲۲۸
گیسوی چنگ ببرّید	۴	۱۲۲

✧ ل

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
لاف عشق	۵	۱۱۶
لاله بوی می	۳	۹۶
لاله ساغر گیر	۴	۱۹۵
لب از ترشح	۶	۹۱
لب پیاله	۱۳	۲۳۵
لبت را آب حیوان	۷	۳۳
لبت شکر بمستان	۳	۱۹۹
لب تو خضر	۴	۶۱
لب چو آب حیات	۴	۶۲
لب چون آتشش	۲	۵۳
لبش می‌بوسد	۸	۲۶۹
لبش می‌بوسم	۱	۲۶۸
لب لعل و خط مشکین	۸	۹۹
لب میگون	۵	۲۲۸
لب و دهان ترا	۴	۱۰
لخلخه‌سای شد	۱۰	۸۴
لذت داغ غمت	۴	۲۱۲
لرزه بر اعضای	۷	۲۳۹
لطف الهی بکند	۲	۱۷۳
لطف باشد	۱	۵
لطیفه‌ایست نهانی	۷	۲۷
لعلت بدر	۳	۲۴۳
لعل تو که هست	۹	۶۷
لعل سیراب	۱	۵۳
لعلی از کان مروت	۳	۱۳۷
لفظی فصیح	۴	۲۵۰
لکلِ من الخلّان	۹	۲۲۶
لمع البرق	۷	۲۸۷
لله ذات رمل	۸	۲۹۹
لنگر حلم تو	۵	۱۹۷

✧ م

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ما آبروی فقر	۸	۲۲
ما آزموده ایم	۱	۱۷۱
ما از برون در	۷	۸۱
ما باده خوریم	۶	۲۲
ما باده زیر خرقه	۷	۱۲۲
ما بدان مقصد	۲	۱۱۷
ما بدین در نه پی	۱	۱۹۷
ما برفتیم و تو دانی	۱	۹
ما بسلمی و من بذی	۲	۱۸۵
ما بنده‌ایم و عاجز	۷	۲۶۳
ما به صد خرمن	۷	۱۱۳
ما تشنه لب گذشتیم	۵	۲۸۸
ماجرا کم کن	۸	۴۵
ماجرای دل	۴	۲۱۰
ماجرای من و معشوق	۳	۱۹۴
ما جفا از تو	۲	۱۳۳
ما در پیاله عکس	۲	۶
ما درد پنهان	۳	۲۲۷
ما در درون سینه	۲	۱۲۹
ما را برآستان	۵	۹
ما را بضاعت	۱۳	۲۴۹
ما را بمنع عقل مترسان	۳	۲۲
ما را با آب دیده	۵	۱۲۹
ما را به مستی	۳	۲۴۷
ما را ز آرزوی تو	۱	۱۶
ما را ز خیال	۱	۵۴
ما را که درد عشق	۲	۱۰۴
ما ز یاران چشم یاری	۱	۱۹۸
ما سر چو گوی	۸	۳۵
ما سرخوشان	۱	۱۹۷
ما سرخوشیم	۱	۲۳۴
ما شبی دست برآریم	۱	۱۹۲
ما شیخ و واعظ	۴	۲۴۸
ما عیب کس	۳	۲۲۳
ما قصه سکندر و دارا	۸	۱۶۱
ما کشتی صبر	۲	۱۴۳
ما که دادیم دل	۲	۱۴۶
ما محرمان خلوت	۲	۲۴۲
ما مرد زهد و توبه	۴	۲۳۶
ما مریدان	۲	۵
ما ملک عافیت	۳	۲۰۳
ما می ببانگ	۹	۱۲۲
ما نعش غلغل چنگست	۷	۱۲۷
ما نگوییم بد	۱	۱۹۳
ما نه مردان ریاییم	۵	۳۸
ما ورد سحر	۱	۱۹۹
ما و می و زاهدان	۵	۶۴
ماه اگر بی تو برآید	۵	۲۷۱
ماهست رخت	۲	۲۴۳
ماه خورشید نمایش	۳	۶۴
ماه و خورشید بمنزل	۳	۲۲۹
ماه شعبان	۶	۹۷
ماه کنعانی من	۱۰	۵
ما هم این هفته	۱	۵۵
ماهی نتافت	۳	۲۳۱
ماهی و مرغ دوش	۴	۸۳
مایه‌ی خوشدلی	۵	۲۰۸
ماییم و آستانه	۸	۱۳
مباحثی که در آن	۳	۱۲۵
مبادا جز حساب	۷	۱۹۸
مباد کس چو من	۱	۱۸۰
مباش بی می	۳	۱۲۴
مباش در پی آزار	۳	۲۸
مباش غره ببازوی	۷	۱۵۷
مباش غره بعلم	۳	۱۰۱
مبتلا (مبتلی) گشتم	۶	۷۴

مبتلایی بغم	۵	۳۴
مبوس جز لب	۹	۲۳۰
مبین بسیب	۶	۸
مبین حقیر	۳	۱۰۹
مپوش روی	۳	۱۱۸
متاع دل پاک	۲	۱۳۹
مجال من	۳	۹۵
مجلس انس و بهار	۶	۸۲
مجلس بزم	۳	۲۴۶
مجمع خوبی	۱	۱۷۲
مجو درستی	۹	۲۶
مجو ز طالع مولود	۴	۱۷
مجوی عیش	۵	۱۷
محتاج جنگ نیست	۷	۳۲
محترم دار	۵	۹۲
محتسب بیهده	۵	۱۵۵
محتسب خم شکست	۲	۱۷۴
محتسب داند	۱۱	۲۲۳
محراب ابروان	۴	۲۰
محرم راز	۶	۷
محروم اگر	۴	۱۲۲
محل نور تجلیست	۷	۱۷۰
محمل جانان	۳	۱۵۹
محمود بود عاقبت	۸	۱۹۲
محمود را دمی که	۹	۲۳۲
مخور دریغ	۳	۱۸۰
مخمور آن دو چشمم	۴	۲۶۲
مخمور باده‌ی	۲	۶۰
مخمور جام	۱	۲۶۲
مدام خرقه حافظ	۹	۲۴۰
مدامم مست	۱	۵۴
مدتی شد کاتش	۱	۵۸
مدد از خاطر	۵	۱۹۲
مددی گر بچراغی نکند	۵	۲۱۶
مدعی خواست که آید	۴	۷۹
مدعی گو برو	۱۰	۸۹
مده بخاطر نازک	۷	۲۴۷
مرا از ازل	۵	۱۰۴
مرا از تست	۷	۶۶
مرا امید وصال تو	۲	۱۸۱
مرا بکار جهان	۵	۲۸
مرا به بند تو	۴	۳۱
مرا به دور لبت	۷	۱۰
مرا به دور لب دوست	۷	۲۵۰
مرا برندی و عشق	۱	۱۳۳
مرا بوصل تو	۱	۱۴۱
مرا بکشتی باده	۲	۱۵۵
مرا به عهدشکنی	۹	۱۱۹
مرا تا عشق	۷	۱۰۳
مرا چشمیست	۱	۲۴۱
مرا چو خلعت	۹	۱۶۵
مرا چه فکر	۵	۱۵۷
مراد دل ز که	۸	۶۹
مراد دنیا و عقبی	۴	۱۴۵
مرا در خانه سروی	۲	۱۸۹
مرا در منزل جانان	۳	۱
مرا در این ظلمات	۱۵	۲۶۰
مراد ز تماشای	۶	۲۳۰
مراد ما همه	۳	۱۴۶
مراد من ز خرابات	۶	۲۴۸
مرا روز ازل	۲	۹۵
مرا ذلیل مگردان	۵	۲۹
مرا عهدیست	۱	۱۸۹
مرا که از رخ	۸	۲۹۲
مرا که از زر تمغاست	۱۰	۲۱۹
مرا در رشته‌ی	۳	۲۶۲
مرا که دوست	۶	۱۵۷
مرا که منظر حورست	۶	۲۱۴

مرا که نیست ره و رسم	۷	۲۱۹
مرا گدای تو بودن	۵	۵۷
مرا گر تو بگذاری	۹	۲۸۷
مرا مگوی که	۴	۱۶۵
مرا مهر سیه چشمان	۱	۹۵
مرا می‌بینی و هر دم	۱	۱۹۶
مرا می دگر باره	۱	۱۰۳
مرا و مرغ چمن را	۷	۳۱
مرحبا ای پیک	۱	۵۵
مرحبا طایر	۱	۱۹۴
مرد حافظ از غمت	۷	۲۳۲
مرد خداشناس	۸	۱۶۳
مردم چشمم بخون	۴	۱۰۹
مردم چشمم بخوناب	۲	۵۸
مردمان را از عسس	۷	۱۶۰
مردم در این فراق	۳	۱۲۶
مردم دیده ز لطف	۲	۵۵
مردم دیده‌ی ما	۱	۵۶
مردم نگران	۸	۲۸۲
مردمی کرد و کرم	۵	۹۶
مرغان باغ	۳	۲۸۹
مرغ چمن بمویه‌ی من	۵	۲۴۲
مرغ دل باز هوادار	۵	۸۰
مرغ دل را	۷	۶
مرغ دلم طایری	۱	۲۳۳
مرغ روحم	۷	۱۹۴
مرغ زیرک بدر	۴	۲۸۱
مرغ زیرک نشود	۴	۸۹
مرغ سان از قفس	۷	۲۱۱
مرغ شبخوان	۴	۴۸
مرغ کم حوصله	۵	۲۲۸
مرغول را بر افشان	۴	۲۲۹
مرغول سنبل	۶	۲۶۳
مرغی که با غم دل	۲	۷۸

مرنج حافظ	۹	۲۳
مرو بخواب	۹	۱۳۲
مرو به خانه‌ی ارباب	۶	۲۵
مروت گرچه	۶	۲۸۸
مرو چو بخت من	۴	۲۵۶
مرو کز سینه‌ام	۷	۲۳۴
مرو که در غم	۱	۱۹۹
مرید پیرمغانم	۸	۱۳۲
مرید طاعت	۷	۱۶۶
مریز آب سرشکم	۸	۱۱۸
مزاج دهرتبه شد	۱۳	۲۸۰
مزرع سبز فلک	۱	۲۴۵
مزن بر دل	۱	۱۹۸
مزن دم ز حکمت	۶	۱۰۴
مزن ز چون و چرا دم	۹	۴۷
مژدگانی بده ای خلوتی	۳	۸۰
مژدگانی بده ای دل	۳	۱۱۴
مژده ای دل که دگر باد صبا	۱	۹۶
مژده ای دل که مسیحا	۱	۹۶
مژده دادند که بر ما	۶	۵۵
مژده‌ی وصل تو کو	۱	۱۹۰
مژگان تو	۵	۶۵
مژه سیاهت ار کرد	۴	۲
مست بگذشت	۲	۲۳۰
مست بگذشتی و از حافظت	۱۰	۲۲۱
مست بگذشتی و از خلوتیان	۵	۳۶
مستست یار	۵	۲۳۲
مستم کن آن‌چنان	۴	۴۳
مستور و مست هر دو	۶	۳۴
مستی بچشم شاهد	۵	۶
مستی عشق	۳	۲۷۶
مسکین چو من	۲	۲۸۱
مسلمانان مرا	۱	۱۰۳
مسند بباغ بر	۲	۲۸۳

مسند به گلستان بر	۲	۲۹۱
مسند فرو ز دولت	۱۴	۲۹۹
مسیحای مجرد	۱۵	۲۹۸
مشتاقی و مهجوری	۲	۲۹۳
مشکل خویش بر پیر	۳	۸۱
مشکل عشق	۶	۷۷
مشکلی دارم ز دانشمند	۲	۹۳
مشکین از آن نشد	۴	۲۷۵
مشنو سخن دشمن	۷	۲۳۳
مشو زاهد	۸	۳۳
مشورت با عقل	۱۱	۲۳۹
مشو فریفته‌ی رنگ	۴	۱۰۱
مشوی ای دیده	۸	۹۵
مصلحت دید من	۲	۹۸
مصلحت نیست	۱۶	۳۹
مضَت فرُص	۱۴	۲۹۸
مطبوع‌تر ز نقش تو	۳	۲۴۳
مطربا پرده بگردان	۸	۱۰۰
مطرب از درد محبت	۶	۸۳
مطرب از گفته‌ی حافظ	۹	۱۱۶
مطربا مجلس	۷	۹۷
مطرب بساز عود	۶	۱۰۴
مطرب چو پرده سازد	۷	۲۴۶
مطرب چه نغمه ساخت	۷	۴۵
مطرب خوشنوا	۱	۲۴۵
مطرب عشق	۱	۹۲
مطرب کجاست	۲	۲۱۴
مطرب ما رهی	۴	۱۷۴
مطلب طاعت	۱	۵۶
مظهر لطف ازل	۸	۱۷۶
معاشران ز حریف شبانه	۱	۹۷
معاشران گره از زلف	۱	۹۲
معاشری خوش	۴	۱۵۲
معاینی که ز حوران	۳	۱۷۵
معرفت نیست	۳	۱۴۹
معشوق چون	۴	۹۳
معشوق عیان	۵	۵۴
معمار وجود	۵	۲۶۸
معنی آب زندگی	۲	۳۴
مغبچه‌ای می‌گذشت	۳	۱۱۷
مفروش به باغ	۴	۲۶۸
مفروش عطر عقل	۳	۲۴۵
مفلسانیم و هوای	۱۰	۱۱۶
مقام اصلی ما	۴	۱۲۳
مقام امن و می بیغش	۱	۱۸۰
مقام عیش	۵	۴۶
مقیم بر سر راهش	۳	۷۱
مقیم حلقه ذکر	۴	۱۲۸
مقیم زلف تو	۴	۱۰۱
مکارم تو بآفاق	۶	۱۴۷
مکدرست دل	۴	۲۹۲
مکش آن آهوی	۵	۱۲۵
مکش رنج بیهوده	۷	۱۰۴
مکن ای صبا	۵	۲۸۶
مکن بیدار	۷	۱۶۷
مکن بچشم حقارت... که آبروی	۶	۷۹
مکن بچشم حقارت... که نیست	۶	۲۴۰
مکن بنامه سیاهی	۶	۵۱
مکن حافظ از جور	۱۱	۲۸۷
مکن در این چمنم	۴	۲۰۵
مکن ز غصه شکایت	۶	۱۱۱
مکن عتاب	۵	۲۵۵
مکن عیبم	۸	۲۰۷
مکن که کوکبهٔ دلبری	۵	۱۰۹
مگذران روز	۱۳	۲۵۹
مگر به تیغ اجل	۶	۵۷
مگر بروی دلارای	۶	۱۰۱
مگر به معجزه	۶	۱۷

مگر تعلق خاطر	۳	۲۶
مگر تو شانه زدی	۴	۴۴
مگر دیوانه	۴	۱۹۹
مگر زنجیر مویی	۲	۲۰۶
مگرش صحبت دیرین	۴	۲۰۱
مگر که لاله بدانست	۷	۸۹
مگر گشایش	۱۲	۳۳
مگرم شیوه‌ی چشم	۷	۱۱۶
مگرم به نسیم تنت	۴	۱۱۸
مگو دیگر که حافظ	۹	۱۰۳
مگو که حافظ از این در	۷	۱۹۹
ملال مصلحتی	۷	۱۸۵
ملامتگر چه دریابد	۲	۲۶۷
ملامتم بخرابی	۵	۲۳
ملک این مزرعه	۳	۱۵۶
ملکت عاشقی	۶	۳۶
ملک در سجده	۳	۲۶۷
ملوک را چوره	۶	۱۳۵
ملول از همرهان	۷	۲۶۷
من آدم بهشتیم اما	۷	۱۹۷
من آشفته را	۳	۱۰۳
من آن آینه را	۱۰	۱۱۵
من آن رندم	۱	۱۹۵
من آن زمان	۴	۹
من آن شاخ	۸	۱۰۸
من آن فریب	۵	۱۲۸
من آنکه برگرفتم	۶	۱۹۸
من آن مرغم	۶	۲۲۰
من آن نگین سلیمان	۲	۷۹
من آن نیم که دهم	۷	۳۷
من ارچه حافظ	۱۰	۲۶۷
من ارچه در نظر	۴	۱۱۱
من ارچه عاشقم	۲	۱۰۹
من ارچه هیچ	۷	۲۷۳
من از آن حُسن	۴	۱
من از بازوی	۶	۲۰۶
من از بیگانگان	۷	۸۴
من از جان	۱۱	۷۸
من از چشم	۳	۲۰۴
من از دست غمت	۳	۲۳۴
من از دیار حبیبم	۳	۱۹۱
من از رندی	۳	۱۵۰
من از رنگ صلاح	۴	۹۰
من از کجا	۷	۱۸۰
من از لطف صبا	۸	۵۴
من از نسیم	۷	۱۵۹
من از ورع می و مطرب	۹	۳۳
من ازین طالع	۷	۳۹
من اگر خارم اگر گل	۳	۲۲۰
من اگر رند خراباتم	۱۰	۲۱۴
من اگر رندم	۸	۱۹۳
من اگر کامروا گشتم	۶	۷۱
من اگر نیکم اگر بد	۲	۴۹
منال ای دل	۴	۲۹۵
من ایستاده	۳	۷۶
من این حروف	۴	۲۶۴
من این دلق مرقع	۱۲	۱۱۵
من این مراد	۹	۲۶۷
من این مرقع پشمینه	۲	۱۰۱
من این مرقع رنگین	۱۱	۱۱۲
من این مقام بدنیا	۲	۲۸۰
من بخلوت	۳	۲۰۰
من بخیال زاهدی	۵	۱۷۸
منبعد چه سود	۳	۲۷
من بکدام دلخوشی	۹	۱۷۹
من بگوش خود	۵	۱۶۲
من بهر آن یکی	۲	۲۰
من به سر منزل عنقا	۲	۲۰۵

من پیر سال و ماه	۸	۱۹۱
من ترک دین و دنیا	۶	۲۸۸
من ترک عشق	۱	۱۹۴
منت سدره و طوبی	۳	۳۰
من چو از خاک لحد	۲	۱۳۴
من چه گویم	۸	۷۷
من حال دل زاهد	۵	۲۹۱
من خاکی که	۶	۱۲۵
من خرابم ز غم	۱	۱۷۲
من خود از آغاز	۵	۶۱
من دوستدار روی خوش	۱	۱۹۶
من دیوانه	۴	۱۰۷
من ذوق سوز عشق	۳	۱۶۱
من رند و عاشق	۲	۲۴۸
من سر چو قلم	۵	۱۵۳
منزل حافظ کنون	۸	۱۱۷
منزل سلمی	۲	۱۵۹
من ز مسجد	۱۰	۸۵
من سرگشته هم از اهل	۵	۱۱۳
منش با خرقه	۸	۹۰
من شکسته‌ی بدحال	۳	۱۸۶
منصب عاشقی	۸	۲۱۰
منصوبه هوای تو	۷	۱۵۱
منظور خردمند	۳	۱۳۰
منعم از می مکن	۳	۲۴
من عمر در غم تو	۴	۱۸۸
منعم کنی ز عشق	۵	۲۹۵
من غریب	۸	۲۵۰
من غلام	۱۹	۱۹۶
منکران را	۵	۱۴۴
من کز وطن	۸	۲۲۰
من که از آتش	۷	۵۶
من که از یاقوت	۱۱	۱۹۵
من که امروزم	۱۳	۱۹۵
من که باشم در آن	۵	۳۶
من که باشم که بر آن	۱	۱۹۵
من که خواهم	۸	۲۰۰
من که دارم در گدایی	۷	۱۹۵
من که در تدبیر	۴	۷۴
من که در کوی بتان	۶	۱۰۵
من که ره بردم	۵	۲۰۹
من که سر در نیاورم	۲	۳۶
من که شب‌ها	۲	۱۰۲
من که عیب توبه‌کاران	۲	۱۹۵
من که قول ناصحان	۶	۱۵۹
من که ملول گشتمی	۶	۲۴۴
من کی آزاد شوم	۳	۲۰۰
من گدا و تمنای وصل	۴	۴۸
من گدا هوس	۷	۸۰
منم آن شاعر ساحر	۸	۱۸۸
منم غریب دیار	۱	۱۵۴
منم غلام تو	۲	۱۶۵
منم که بی تو	۳	۲۴۷
من مدهوش را	۲	۱۵۷
منم که دیده	۱	۱۵۹
منم که شهره شهرم	۱	۲۳۰
منم که گوشه‌ی میخانه	۱	۵۷
من ملک بودم	۳	۲۰۲
منم یارب	۲	۱۴۵
من نخواهم کرد	۸	۱۵
من نگویم که کنون	۳	۲۶۵
من نه آن رندم	۱	۱۹۵
من نه آنم که بجور	۲	۲۲۱
من نمی‌یابم مجال	۵	۱۸۷
من و انکار شراب	۱	۱۰۲
من و باد صبا	۶	۵۴
من و دل	۷	۳۶
من و سفینه حافظ	۹	۲۰۲

من و شمع صبحگاهی	۸	۶۹
من و صلاح	۱	۱۰۱
من و مقام رضا	۵	۴۷
من و همصحبتی	۲	۱۶۱
من همان به که	۴	۱۷۲
من همان دم که وضو	۲	۵۶
من همان روز	۳	۶۳
من همان ساعت	۲	۸۲
موج اشک	۲	۱۸۶
موی گشاده	۴	۱۷۵
مه جلوه می‌نماید	۲	۲۲۹
مهر آن ماه	۵	۲۷۶
مهربان شد فلک	۷	۲۵۴
مهر تو عکسی	۵	۲۴۸
مهل که روز وفاتم	۷	۱۵۵
مهل که عمر	۱۲	۱۱
مهندس فلکی	۲	۱۸۰
میان او که خدا	۳	۲۳
میان جعفرآباد	۳	۱۶۷
میان خط سبزت	۳	۱۳۹
میان عاشق و معشوق فرق	۵	۹۲
میان عاشق و معشوق هیچ	۹	۱۵۷
میان کعبه	۵	۵۹
میان گریه می‌خندم	۵	۱۱۵
میان مهربانان	۷	۱۱۵
میان نداری	۴	۲۵۵
می باقی بده	۷	۲۹۷
می بده تا دهمت	۳	۵۶
می بریزکش	۶	۲۰۱
می بیاور	۸	۴۹
می بیغش است	۶	۲۶۰
می‌ترسم از خرابی	۴	۲۳۲
می‌جست از سحاب	۶	۲۲۲
می‌چکد ژاله	۲	۱۱
می‌چکد شیر هنوز	۴	۵۵
می‌خوارگان که	۱	۱۴۳
می‌خواره و سرگشته	۹	۵۲
می‌خواست گل	۳	۳۱
می‌خواستم که میرمش	۵	۸۳
می‌خواه و گل	۱	۲۹۱
می‌خور به بانگ	۶	۱۴۷
می‌خور بشعر بنده که دلتنگیت	۱۰	۲۹۰
می‌خور بشعر بنده که زیبی	۶	۱۴۸
می‌خور که شیخ و حافظ	۱۰	۸۱
می‌خور که صد گناه	۸	۹۳
می‌خور که عاشقی	۵	۲۲۰
می‌خور که عمر سرمد	۶	۷۸
می‌خور که هر که	۹	۳۱
می‌دمد صبح	۱	۱۱
می دو ساله	۱۰	۱۵۲
می ده بجام جم	۱۰	۳۱
میدهد مژده	۲	۱۴۱
میدهد هر کسش	۵	۵۷
می ده که سر	۶	۲۸۵
می ده که گرچه	۱۰	۲۹۹
می ده که نو عروس	۲	۷۳
می‌رفت خیال	۴	۲۷
میر من خوش	۱	۵۷
میروی چون شمع	۴	۱۶۰
میروی و مژگانت	۶	۲۶۵
می‌زنم هر نفس	۱	۱۴۰
می‌سوزم از فراقت	۱	۲۲۹
می‌شد از چشم	۳	۲۶۹
می‌شکفتم ز طرب	۷	۸۳
مَی صبوح و شکر خواب	۳	۲۶۰
مَی صوفی افکن	۵	۲۸۷
می فکن بر صف	۱	۲۳۷
می‌کشیم از قدح	۶	۲۱۰

می‌کند حافظ دعایی	۱۳	۴
می‌کند عقل سرکشی	۵	۱۴۷
می‌گریم و مرادم	۸	۲۰
می‌گشتم اندر آن	۳	۲۸۱
میل رفتن مکن	۷	۱۵۱
میل من سوی	۶	۵۵
میلی اگر ندارد	۸	۲۴۹
می مخور با دگران	۵	۲۰۶
می‌نماید عکس	۶	۱۳
می خوش و جهان	۷	۱۸۳
می‌وزد از چمن	۳	۱۱
میی خوردم	۴	۲۰۶
میی دارم چو جان	۴	۲۹۰
میی در کاسه‌ی	۵	۱۷۱

✧ ن

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
ناامیدم مکن از سابقه	۵	۴۹
ناز پرورد تنعم	۴	۹۸
نازکان را سفر	۱۵	۳۹
نازنین تر ز قدت	۵	۱۰۷
نازنینی چو تو	۱۱	۲۷۹
نازها زان نرگس	۲	۱۶۴
ناصح بطعن	۸	۱۹۴
ناصحم گفت	۵	۲۳۸
ناظر روی تو	۲	۳۹
ناگشوده گل نقاب	۳	۴۸
ناگهان پرده	۱	۲۵۲
نالان و دادخواه	۵	۷۵
نام حافظ رقم	۱۰	۳۰
نام حافظ گر برآید	۹	۱۵۹
نام من رفتست	۴	۱۵۸
ناموس عشق	۲	۸۱
نامه‌ی تعزیت	۵	۱۲۲
ناوک چشم تو	۳	۱۸۷
ناوک غمزه بیار	۶	۲۰۹
ناوک غمزهٔ تو	۴	۱۷۴
نبخشندش جوی	۶	۲۹۴
نبسته‌اند در توبه	۴	۲۷
نبندی زان میان	۵	۲۵۱
نبود باغ خلد	۴	۲۷۶
نبود چنگ و رباب	۶	۱۱۸
نبود نقش دو عالم	۸	۳۲
نثار خاک رهت	۳	۲۵۶
نثار روی تو	۳	۴۴
نجوید جان	۷	۲۶۹
نخست روز که دیدم	۵	۲۱۲
نخست موعظهٔ پیر	۶	۹۲
نخفته‌ام بخیالی	۶	۲۸
نخواهد این چمن	۵	۱۲۸
نداد لعل لبش	۶	۶۲
ندارم دستت از دامن	۴	۱۹۶
ندانم از چه سبب	۶	۷
ندانم نوحهٔ قمری	۸	۲۹۰
ندای عشق تو	۱۱	۲۸
ندیدم خوش‌تر از	۷	۲۵۵
ندیم و مطرب	۷	۲۵۱
نذر کردم	۶	۲۱۳
نذر و فتوح صومعه	۲	۲۲۴
نرگس ار لاف زد	۸	۲۸۹
نرگس تو کجا	۵	۲۵۸
نرگس ساقی بخواند	۵	۱۱۷
نرگسش عربده جوی	۲	۴۳
نرگس طلبد شیوه	۵	۵۰
نرگس کرشمه می‌برد	۲	۲۴۱
نرگس مست نوازش	۴	۸۵
نرگس همه شیوه	۷	۶۴
نزاع بر سر دنیای	۳	۶۳

نزدی شاه رخ	۷	۱۲۳
نزدیک شد	۵	۲۷
نسبت رویت	۱	۱۳۳
نسیم باد صبا	۱	۱۰۲
نسیم در سر گل	۲	۱۱۸
نسیم زلف تو	۴	۱۰۲
نسیم صبح سعادت	۱	۲۶۴
نسیم صبح عنبربوست	۶	۵۳
نسیم مشک تاتاری	۷	۶۳
نسیم وصل تو	۷	۱۱۸
نشاط عیش و جوانی	۷	۱۷۸
نشان عهد و وفا	۱۱	۲۷
نشان مرد خدا	۳	۲۰۲
نشان موی میانش	۶	۲۰۲
نشان مهر و محبت	۷	۱۲۶
نشان وصل بما	۶	۱۹۹
نشان یار سفرکرده	۳	۴۷
نشوی واقف	۸	۴
نصاب حُسن	۲	۱۹۸
نصرت الدین	۹	۲۵۴
نصیب ماست	۷	۸۶
نصیب من	۱	۲۴۸
نصیحت گوش کن جانا	۷	۲
نصیحت گوش کن کاین	۲	۲۵۵
نصیحت گوی رندان	۷	۱۱۵
نصیحتم چه کنی	۹	۲۰۵
نصیحت من دلشده	۳	۵۹
نصیحتی کنمت بشنو	۱	۱۵۲
نصیحتی کنمت یاد گیر	۷	۲۶
نظر بر قرعه توفیق	۱۴	۹۱
نظر پاک	۹	۷۷
نظر پیر مغان	۱	۵۹
نظر کردن بدرویشان	۴	۱۶۹
نظری کرد که بیند	۶	۷۹
نظیر دوست	۲	۴۴
نعیم خلد چه باشد	۹	۲۹۲
نعیم روضهٔ رضوان	۸	۱۶۵
نعیم هر دو جهان	۳	۱۵۲
نغز گفت آن بت	۸	۹۲
نفاق و زرق نبخشند	۷	۱۱۹
نفس باد صبا	۱	۹۷
نفس برآمد و کام	۱	۱۰۱
نفسم بآخر آمد	۴	۲۸۶
نفس نفس	۳	۱۸۱
نقاب بازگشا	۱۱	۱۱
نقاب گل کشید	۵	۸۴
نقد بازار جهان	۵	۱۶۱
نقد دلی که بود	۹	۴۴
نقد سرهٔ قلب	۶	۱۵۳
نقد صوفی	۱	۹۸
نقد عمرت	۶	۲۶۵
نقدها را بود آیا	۱	۹۸
نقدی از عشق	۶	۱۷۴
نقش حقوق	۷	۱۶۱
نقش خالش	۷	۲۲۳
نقش خودی ز لوح	۶	۲۹۴
نقش خیال	۵	۲۰۷
نقش مستوری	۶	۲۰۵
نقش می بستم	۳	۱۳۸
نقشی بر آب می‌زنم	۸	۲۳۲
نقطه خال تو	۵	۲۱۲
نقطه عشق دل	۶	۱۱۳
نقطهٔ عشق نمودم	۶	۲۷۴
نقل هر جور که	۵	۲۷۷
نکته دانی بذله گو	۹	۲۰۴
نکتهٔ روح‌افزا	۲	۱۴۵
نکته ناسنجیده	۳	۲۰۸
نکته‌ها رفت	۵	۱۹۸

نکته ای دلکش	۱	۲۳۹
نکهت جانبخش دارد	۳	۱۳۴
نکهت مشک ختن	۳	۱۴۲
نگارا بر من بیدل	۲	۲۹۶
نگار خویش بدست	۱۰	۲۸۰
نگارستان چین	۵	۱۴۵
نگارم دوش در مجلس	۳	۹۰
نگار من که بمکتب	۲	۹۱
نگار مَی‌فروشم	۳	۲۵۱
نگاری چابکی	۲	۱۶۵
نگر بروی دلارای	۲	۷۲
نگرفت در تو گریه‌ی	۷	۲۲
نگفتمت که حذر کن	۱۱	۱۵۲
نگفتی کس	۶	۲۶۶
نگویم از من بیدل	۳	۲۹
نگویمت که همه ساله	۲	۱۶۶
نگه نداشت دل ما	۶	۱۳۴
نماز در خم آن	۶	۱۲۳
نماز شام غریبان	۱	۱۹۱
نمی‌بینم از همدمان	۳	۲۸۷
نمی‌بینم نشاط	۸	۲۸۹
نمی‌ترسی ز آه	۶	۲۵۵
نمی‌خورید زمانی	۵	۹۷
نمی‌دهند اجازت	۸	۸۹
نمی‌رنجم ز جور	۶	۱۶۵
نمی‌کند دل من	۷	۲۴۰
نمی‌کنم گله‌ای	۸	۲۸۲
ننگرد دیگر بسرو	۸	۷
ننهاده‌ایم بار جهان	۶	۲۰۳
نوای بلبلت	۴	۲۵۹
نوبت زهد فروشان	۲	۳۸
نوبهارست	۱	۲۶۵
نور خدا نمایدت آینه	۱	۲۹۴
نوشته‌اند بر ایوان	۷	۲۷۸
نوش کن	۱	۲۷۱
نهادم عقل را	۲	۲۵۱
نهال صبرم	۳	۱۲
نهانی الشیب	۹	۲۹۷
نه این زمان دل	۹	۴۴
نه این زمان من	۴	۱۵۴
نه به تنها حیوانات	۶	۶۸
نه بهفت آب	۵	۱۱۴
نه حافظ را حضور	۱۲	۲۸۹
نه در برابر چشمی	۵	۱۳۸
نه رازش می‌توانم	۲	۲۶۸
نه راهست این‌که	۳	۱۹۶
نه سر زلف	۴	۲۵۲
نه صورتی که گل	۲	۲۶۴
نه عمر خضر بماند	۵	۱۶۸
نه قاضیم نه مدرس	۱۲	۲۱۹
نه گل از داغ غمت	۳	۲۵۸
نه من از پرده‌ی تقوی	۶	۴۹
نه من بر آن گل	۸	۸۶
نه من دلشده	۱۲	۳۹
نه من ز بی عملی	۳	۳۶
نه من سبوکش	۷	۴۴
نه وصل بماند	۴	۸۸
نه هر درخت	۳	۶۹
نه هر کو نقش	۶	۲۰۰
نه هر که چهره برافروخت	۱	۹۸
نه هر که طرف کله	۲	۹۸
نه همت را	۱۱	۲۸۹
نیازمند بلا	۲	۱۵۹
نی دمی لب بر	۶	۲۶۹
نیست امید خلاص	۹	۲۰۴
نیست بر لوح دلم	۵	۲۰۳
نیست در بازار	۵	۴۸
نیست در دایره	۹	۲۱۰

نیست در شهر	۱	۱۰۱
نیست در کس	۲	۲۱۰
نیست کس را	۱	۱۷۴
نیست ما را بجز	۸	۱۶۱
نیکنامی خواهی	۸	۸۲
نیکی پیر مغان	۲	۸۳
نیل مراد بر حسب	۷	۲۵۸
نی من تنها کشم	۸	۷۳

و

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
وان دُعیتُ	۱۰	۲۷۳
وانکه گیسوی ترا	۲	۶۳
وانگهم در داد جامی	۳	۱۶۹
واعظ از چون و چرا	۸	۳۹
واعظان کاین جلوه	۱	۹۳
واعظ ز تاب فکرت	۹	۱۹۷
واعظ شحنه شناس	۵	۳۸
واعظ که دی نصیحت	۳	۲۴۶
واعظ ما بوی حق	۳	۲۰۷
واعظ مکن نصیحت	۵	۲۱۸
واله و شیداست	۲	۵۵
وام حافظ بگو	۱۰	۲۲۵
وای که با وصل	۸	۲۵۴
وجود ما معماییست	۱۱	۲۵۱
وجه خدا	۸	۲۷۴
ورای طاعت	۵	۲۴
ور تو زین دست	۳	۲۰۹
ور چنین زیر خم	۲	۷۲
ور چو پروانه	۳	۲۱۰
ور چو حافظ	۹	۲۱۳
ور خرامان	۲	۱۴۰
ور نهد در ره ما	۳	۲۱۱
وصال او ز عمر	۱	۲۵۲
وصال دوستان	۱۶	۲۹۸
وصال دوست گرت	۸	۲۵۵
وصال دولت بیدار	۹	۲۵۱
وصف رخ	۲	۲۶۲
وصف رخساره‌ی خورشید	۳	۱۱۵
وصف لب لعل	۳	۱۸۳
وصل او جز به خواب	۸	۱۴۸
وصل تو اجل	۶	۲۷
وضع دوران	۵	۱۷۶
وفا از خواجگان	۹	۸۴
وفاداری و حقگویی	۸	۲۰۰
وفاخواهی	۶	۱۵۰
وفا کنیم و ملامت کشیم	۲	۲۳۰
وفا مجوی ز دشمن	۵	۵۱
وفا مجوی ز کس	۶	۱۶۶
وفای عهد نکو باشد	۹	۹۹
وقت آن شیرین قلندر	۷	۲۵
وقت بهار	۵	۱۴۳
وقت را غنیمت دان	۱	۲۶۵
وقت عزیز رفت	۲	۴۳
وقت عیش	۴	۵
وقت گل گویی	۱۸	۱۹۶
وگر برهگذری	۲	۱۲۸
وگر چنان که در	۳	۴۸
وگر دل سرکشد	۲	۲۳۶
وگر رسم فنا	۵	۵۴
وگر شاعر بگوید	۵	۲۹۴
وگر طلب کند	۸	۹۲
وگر فقیه	۱۲	۲۳۵
وگر کنم طلب	۳	۱۲۸
وگرنه عقل	۲	۱۲۸
ولی تو تالب معشوق	۱۰	۱۲۴
ولی تو فارغی	۴	۶۳
ولیکن جاهل است	۴	۲۹۴

ولیکن کی نمایی	۴	۲۵۵
وه که در دانه‌ای	۴	۳۰

✧ هـ

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
هاتف آن روز	۷	۷۱
هاتفی از گوشه‌ی میخانه	۱	۱۷۳
هان مشو نومید	۵	۱۵۳
هر آبرویی که اندوختم	۲	۱۱۹
هر آن خجسته	۱	۱۶
هر آن‌کس را	۶	۱۷۱
هر آن‌کسی که	۷	۹۲
هر آنکو خاطر مجموع	۱	۹۹
هر آن‌که جانب	۱	۱۳۴
هر آن‌که راز دو عالم	۸	۲۴
هر آن‌که روی چو ماهست	۶	۶۷
هر آن‌که کنج قناعت	۳	۲۸۰
هر بد که گفت	۹	۲۵۰
هر پاره از دل	۸	۲۷۵
هر تار موی حافظ	۹	۲۶۰
هر جا که دلی	۶	۶۷
هر چند بردی	۷	۴۱
هر چند پیر و خسته دل	۱	۱۹۱
هر چند دورم از تو	۳	۴۰
هر چند غرق	۳	۲۲۰
هر چند کازمودم	۲	۲۵۳
هر چند کان آرام دل	۴	۲۰۲
هر چند که هجران	۲	۲۶۸
هر چند ما بدیم	۹	۲۴۲
هر چه بیداد و جفا	۳	۱۴۲
هر چه جز بار غمت	۴	۱۳۵
هر چه هست	۹	۴۲
هر دل که ز عشق	۸	۶۷
هر دلی را	۵	۵۸
هر دم از درد	۸	۱۵۰
هر دم از روی تو	۶	۲۱۰
هر دم بخون دیده	۷	۱۵۴
هر دم بیاد آن لب	۳	۲۸۳
هر دم چو بی‌وفایان	۹	۶۸
هر دمش با من	۵	۸۴
هر دم غمی	۷	۲۱
هر دو عالم یک فروغ	۳	۲۲۲
هر راهرو	۷	۳۸
هر روز که حسنت	۴	۱۸۳
هر زاهدی که دیدی	۳	۲۴۹
هر زمانم درد	۶	۶۱
هر سر موی مرا	۵	۲۱
هر سرو قد	۶	۴۵
هر سرو که در چمن	۴	۶۷
هر شام ماجرای من	۱۰	۱۲۲
هر شب هزار غم	۶	۷۰
هر شبنمی در	۳	۶۵
هر صبح در هوای	۳	۲۶۳
هر صبح و شام	۴	۲۱
هر کاو نکاشت	۷	۷۵
هر کجا آن	۲	۱۰۸
هر کجا بود دلی	۲	۱۳۶
هر کس از مهره‌ی	۶	۲۵۲
هر کس بتمنایی	۳	۱۴۳
هر کس غلام	۸	۱۸۹
هر کس که بدید	۴	۱۳۷
هر کس که دید روی تو	۵	۷۶
هر کس که گفت	۶	۲۴۲
هر کس که ندارد	۱	۱۸۴
هر کسی با شمع	۱۲	۲۵۴
هر کسی روزبهی	۲	۲۲۵
هر کو به تیغ عشق	۴	۱۶
هر کو نکند فهمی	۴	۸۷

هر که آمد بجهان	۳	۲۱
هر که آیینه صافی	۵	۱۳۳
هر که از خود شد مجرد	۶	۱۴۹
هر که از ناله‌ی	۲	۱۹۰
هر که او یک سر مو	۱	۱۴۰
هر که این صحبت	۸	۲۰۴
هر که ترسد ز ملال	۹	۱۷۳
هر که چون لاله	۴	۱۵۵
هر که خواهد که چو حافظ	۷	۱۳۵
هر که خواهد گو بیا	۷	۴۲
هر که در پیش بتان	۹	۱۰۶
هر که در مزرع دل	۸	۲۴۶
هر که دل در خم	۲	۱۴۲
هر که را از دیده	۷	۱۰
هر که را با خط	۱	۱۳۴
هر که را خوابگه	۹	۴
هر که زنجیر سر زلف	۳	۴۵
هر که سرگردان	۶	۱۵۳
هر که شد محرم دل	۱	۹۹
هر که گوید	۹	۹
هرگز بیمن عاطفت	۲	۲۱۵
هرگز که دیده	۴	۲۵۹
هرگزم نقش	۱	۱۳۵
هرگز نمیرد آن‌که	۴	۶
هرگز نمی‌شود	۴	۱۹۴
هرگز ننویسد	۳	۱۴۳
هر گلی نو ز گلرخی	۲	۲۴۶
هر گل نو که شد	۱۰	۳۶
هر گنج سعادت	۱۰	۱۳۰
هر مرغ بدستانی	۸	۲۹۱
هر مرغ فکر	۶	۲۰۷
هر می لعل	۷	۹۹
هر ناله و فریاد	۶	۱۹
هر نقش که	۵	۹۶
هر نکته‌ای که گفتم	۱	۱۸۳
هر وقت خوش	۳	۳۴
هر یک شکنج	۷	۶۸
هزار آفرین	۲	۱۰۳
هزار بار شود	۶	۱۴۱
هزار جان گرامی	۵	۶۰
هزار جان مقدس	۵	۲۶۰
هزار جهد بکردم	۱	۲۶۷
هزار حیله	۹	۱۰۵
هزار دشمنم ار می‌کنند	۱	۱۸۱
هزار سرو چمن	۳	۳۱
هزار شکر که حافظ	۷	۱۷
هزار شکر که دیدم	۱	۱۵۸
هزار عقل و ادب	۸	۱۸
هزار نقد	۴	۱۲۶
هزار نقش	۶	۱۲۶
هزار نکته باریک‌تر	۳	۹۸
هست امیدم	۵	۲۰۰
هشدار که گر وسوسهٔ	۲	۲۹۱
هشیار شو	۴	۲۸۳
هفتاد زلت از نظر	۳	۱۹۳
هلالی شد تنم	۳	۲۴۱
هم از نسیم	۸	۳۱
همای اوج	۱	۱۳۵
همای زلف	۲	۶۶
همای گو مفکن	۴	۷۹
همای همتم	۳	۵۳
همایی چون تو	۷	۲۸۴
همت پیرمغان	۱۲	۷۱
همت عالی طلب	۷	۸۲
همتم بدرقه راه کن	۴	۱۹۵
هم جان بدان	۲	۲۰۳
همچو ابرویت	۲	۲۳۲
همچو تو نازنینی	۲	۲۴۹
همچو جم جرعه می	۲	۲۸۵
همچو چنگ	۸	۲۱۱

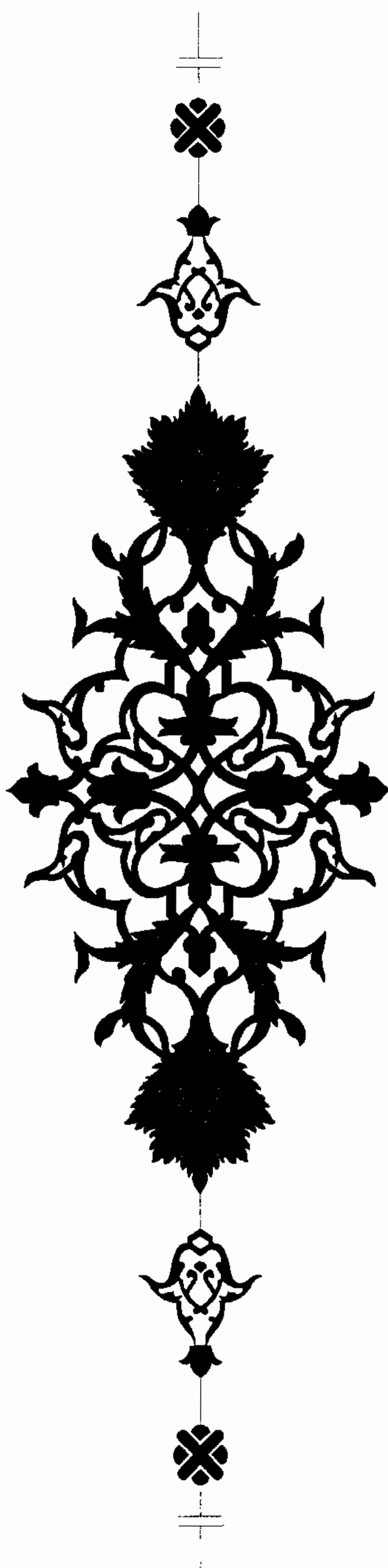
همچو حافظ بخرابات	۷	۲۲۴
همچو حافظ برغم مدعیان	۷	۳۰
همچو حافظ روز و شب	۷	۶۱
همچو حافظ غریب	۷	۱۶۲
همچو حافظ همه شب	۹	۴۶
همچو صبحم یک نفَس	۱۰	۱۷۸
همچو عیسی است	۳	۱۷۴
همچو گرد این تن	۷	۲۹
همچو گلبرگ	۲	۱۶۴
همچون حباب	۵	۲۳۷
همچو هاروتیم	۲	۵
هم درد دلی	۱۰	۶۵
همره اوست دلم	۴	۱۷۳
هم ظاهر از دو چشم	۳	۱۸۲
همش مهر آمدی	۴	۲۶۶
هم گلستان	۳	۱۶۴
هم عفی الله صبا	۳	۱۱۳
همه آفاق گرفت و...	۲	۶۷
همه چیز دارد	۶	۱۳۹
همه شب	۶	۲
همه کارم ز خودکامی	۶	۱
همه کس طالب	۳	۴۹
همی ترسم	۸	۱۲
همیشه پیشه‌ی من	۶	۲۱۵
همیشه تیر سحرگاه	۷	۷۲
همیشه چشم مستش	۴	۲۴۱
همیشه وقت نو	۱۰	۳۰
همین که ساغر	۲	۱۲۵
هنر بی‌عیب	۸	۱۰۳
هنر نمی‌خرد ایام	۶	۱۷۷
هنگام تنگدستی	۹	۳
هنگام وداع تو	۲	۲۷
هواخواه توأم جانا	۱	۲۶۷
هوا مسیح نفس گشت	۲	۹۰
هوای کوی تو	۶	۷۹
هوای مسکن مألوف	۷	۱۶۰
هوای منزل یار	۷	۱۹۱
هوس باد بهارم	۱	۱۳۶
هوشیار حضور	۳	۲۲۵
هیچ آگهی ز عالم	۴	۱۶۱
هیچ رحمی نه برادر	۶	۲۲۵
هیچ رویی نشود	۳	۱۲۵
هیچست آن	۵	۳۵
هیچکس را نرسد	۱۰	۲۰۶
هیچکس نیستْ	۴	۹۷

✧ ی

مطلع بیت غزل	شماره‌ی بیت	صفحه
یا بخت من	۲	۷۶
یا برید الحمی	۸	۱۸۵
یا بنه بر خود	۶	۱۸۶
یاد باد آن صحبت	۲	۱۲۰
یاد باد آنکه با صلاح	۹	۱۰۰
یاد باد آنکه چو چشمت	۲	۱۰۰
یاد باد آنکه چو یاقوت	۵	۱۰۰
یاد باد آنکه خرابات	۸	۱۰۰
یاد باد آنکه در آن بزمگه	۶	۱۰۰
یاد باد آنکه رخت	۴	۱۰۰
یاد باد آنکه ز ما	۱	۱۰۰
یاد باد آنکه سر کوی	۱	۱۳۶
یاد باد آنکه صبوحی	۷	۱۰۰
یاد باد آنکه مه من	۳	۱۰۰
یاد باد آنکه نهانت	۱	۱۰۰
یاد می‌داری که بودی	۳	۱۶۰
یار اگر رفت	۷	۱۵۰
یار اکباً تبرّی.	۱۵	۲۹۹
یار اگر ننشست با ما	۳	۲۵
یاران بناز و نعمت	۱۲	۲۳۲
یاران همنشین	۶	۲۴۱

یارب آن آهوی	۱	۲۲۹
یارب آن رویست	۵	۸۹
یارب آن زاهد	۷	۱۵۶
یارب آن شاه وش	۶	۵۸
یارب آن شمع	۱	۵۷
یارب آن نوگل	۱	۱۷۳
یارب آیینه‌ی حسن	۲	۱۰۷
یارب از ابر هدایت	۳	۱۹۰
یار باز اکنون	۵	۲۲۳
یار با ماست	۶	۱۶۱
یارب امان ده	۴	۲۲۷
یارب اندر دل	۳	۱۰۹
یارب اندر کنف	۲	۱۰۴
یارب این آتش	۴	۱۸۷
یارب این بچه‌ی ترکان	۴	۹۸
یارب این قافله را	۲	۱۹۴
یارب این کعبه	۶	۳۸
یارب این نو دولتان	۴	۹۳
یارب بکه شاید گفت	۷	۲۹۳
یارب بوقت گل	۵	۱۷۰
یارب تو آن جوان	۳	۸۳
یارب چه نغمه کرد	۵	۴۴
یار بدان مباش	۷	۲۴۲
یارب سببی ساز	۱	۵۸
یارب کجاست	۸	۱۲۲
یارب کی آن صبا	۶	۲۳۲
یارب مگیرش	۲	۳۷
یار بیگانه مشو	۹	۲۰۶
یار دارد سر صید	۹	۹۷
یار دلدار من	۷	۱۷۲
یارم چو قدح	۱	۱۳۷
یار گندمگون ما	۲	۱۶۰
یار مردان خدا باش	۵	۴
یار مفروش	۷	۷۵
یار من باش	۷	۳۸
یار من چون بخرامد	۶	۲۸۱
یاری اندر کس	۱	۱۳۷
یاقوت جانفزایش	۳	۲۵۰
یا مبسماً یُحاکی	۱	۲۹۸
یا مکش بر چهره نیل	۷	۱۸۶
یا مکن با پیلبانان	۵	۱۸۶
یا ملجاء البرایا	۱۷	۲۹۳
یا وفا یا خبر وصل	۷	۱۰۸
یعقوب را دو دیده	۸	۱۰۷
یعنی بیا که آتش	۲	۲۸۹
یغمای عقل و دین	۳	۲۲۹
یک جو از خرمن	۶	۲۴
یک حرف صوفیانه	۸	۲۵۸
یک دل بنما	۳	۸۸
یکدم غریق بحر خدا	۶	۲۷۴
یکشب اگر	۵	۱۹۳
یکدو جامم	۱	۱۳۸
یکدور طل گران	۱۱	۱۴۸
یک سر موی بدست	۷	۲۰۹
یک شکر انعام	۱۰	۱۳۴
یک نکته بیش نیست	۴	۲۲
یک مفلس پاک	۶	۲۸۲
یکی از عقل میلافد	۶	۲۱۷
یکی چو باده پرستان	۶	۱۷۸
یکیست ترکی و تازی	۷	۲۶۴
یوسف عزیزم	۵	۲۶۵
یوسف کنعان من	۵	۲۳۳
یوسف گم گشته بازآید	۱	۱۵۳

پایان قسمت اول (کشف‌الابیات) غزلیات



قسمت دوم کشف‌الابیات

مشتمل بـــر:

۱. مثنویـات

۲. ساقینـامه

۳. مغنّی‌نامه

۴. مُخـــمّس

۵. ترجیع‌بند و ترکیب‌بند

۶. قصـــاید

۷. مقطّعات (قطــــعه‌ها)

۸. ربـــاعیّات می‌باشـد.

◈ **آ**

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
آثار و دلایل	۲۳	۳۲۰
آخر دل ریش	۲	۳۱۶
آراسته چون	۵۰	۳۲۱
آستانت منزل دولت	۱۶	۳۲۷
آسوده چو حافظ	۵۳	۳۲۱
آصف عهد زمان	۱	۳۴۲
آفرین بر کلک	۲	۳۵۰
آنان که نشان	۱۰	۳۱۵
آن به که ز صبر	۸	۳۱۶
آن جام طرب شکار	۶۲	۳۶۳
آن‌که ده با هفت و نیم	۴	۳۵۵
آن‌که روشن بد جهان	۱۰	۳۴۷
آن‌که میلش سوی	۳	۳۴۲
آن کیست تا	۱	۳۴۶
آن کیست کو	۳۱	۳۳۱
آن گذشت ایدل	۹	۳۲۷
آن گوش که حلقه کرد	۳۸	۳۶۰
آن میوه‌ی بهشتی	۱	۳۵۲
آن می که چو زنجیر	۶۲	۳۶۳
آواز پر مرغ	۴۹	۳۶۱

◈ **الف**

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
ابروی تو بود	۴۸	۳۱۸
ارکان نپرورد	۱۴	۳۳۰
از آن بیشتر	۱۳۶	۳۱۰
از آن می که جان	۱۳۸	۳۱۱
از امتحان تو	۳۳	۳۲۴
از این دامگه	۶۳	۳۰۷
از بهر دلم	۱۶	۳۱۹
از بهر قبولت	۴۳	۳۲۱
از چرخ بهر گونه	۲۶	۳۵۹
از حسن تو	۱۲	۳۱۹
از دانه ی خال	۳۳	۳۱۷
از دست جوانیم	۶۵	۳۶۳
از زلف تو	۳	۳۱۶
از سایه بخورشید	۴۱	۳۶۱
از صدف	۴	۳۴۸
از عاجزی	۶۹	۳۶۳
از مردمک دیده	۳	۳۵۶
از مرگ نترسم	۴۵	۳۶۱
از من ببری	۲	۳۵۳
از نهیبش پنجه	۷	۳۴۷
اسرار دلست	۵	۳۱۹
اشکم چو رخ	۲۱	۳۵۸
اعظم جلال دولت	۵	۳۲۹
اعظم قوام دولت و دین	۱	۳۴۶
اقبال که باد	۴۹	۳۲۱
اکنون ز صحبت	۴	۳۵۵
اگو ترک و هند	۱۲۸	۳۱۰
اگر چه خصم تو	۴۲	۳۲۴
اگر خدای کسی را	۱	۳۴۷
اگر ز آهن	۴	۳۴۸
اگر نه ذات	۹	۳۳۷
اگر نه گنج عطای	۱۵	۳۳۲
الا ای آهوی وحشی	۱	۳۰۱
الا بفراق (یک مصراعی است)	۷	۳۱۵
الا ره بندگی	۶	۳۱۴
الّا که بریزد (یک مصراعی است)	۹	۳۱۵
امام جنی و انسی	۱۱	۳۳۷
امروز درین زمانه	۵۴	۳۶۲
امشب بگذشت	۴۳	۳۱۸
امشب ز غمت	۱۲	۳۵۷

امید من آنست	۲۹	۳۵۹
انگار که خاک (یک مصراعی است)	۳	۳۱۴
انوار شکوه	۳۸	۳۲۱
او در دل ما	۴۹	۳۱۸
اول بوفا	۱۵	۳۵۷
ای آشکار	۳۶	۳۳۱
ای آصف زمانه	۳	۳۴۶
ای آفتاب ملک	۲۲	۳۳۰
ای آمده نو عروس	۳۷	۳۲۱
ای آن‌که نهند مهر	۵۳	۳۶۲
ایا ریح الصبا	۵	۳۰۳
ایا عظیم و قاری	۲۸	۳۲۳
ایام بهار	۱	۳۵۵
ایام شبابست	۳۴	۳۶۰
ای باد حدیث	۵۸	۳۶۲
ای باد صبا	۱	۳۵۳
ای بسته کمر	۴	۳۱۴
ای جان عزیز	۴	۳۱۶
ای خسرو منیع	۲۱	۳۳۰
ای خلعت ملک	۳۶	۳۲۱
ای داده بباد	۱	۳۱۶
ای دوست بکام	۶۴	۳۶۳
ای دوست دل	۳۹	۳۶۰
ای دوست ز رهگذار	۲۶	۳۱۷
ای راحت جان	۳۹	۳۱۷
ای زخم غم	۴۶	۳۱۸
ای ساقی از آن	۹	۳۱۶
ای سایه‌ی رحمت	۲۸	۳۲۰
ای سایه‌ی سبلت	۶۰	۳۶۲
ای سرو سمنبر	۳۱	۳۱۷
ای شاه شیرگیر	۱۳	۳۲۵
ای شرمزده غنچه	۵۶	۳۶۲
ای صورت تو	۱۱	۳۲۹
ای عاشقان روی تو	۲۳	۳۲۶
ای غیرت	۲۴	۳۱۷
ای کاش که بخت	۶۵	۳۶۳
ای که بر ما بگذری	۱۱	۳۰۳
ای مطرب ما	۱۲	۳۱۶
ای معرا اصل	۱	۳۵۱
ای ملهمی که	۳۵	۳۳۱
ای مه برج	۳	۳۴۴
این سخن	۲	۳۰۳
اینک بطرف گلشن	۳۴	۳۳۱
این گل ز بر همنفسی	۳۱	۳۵۹
این مدت عمر ما	۲۷	۳۵۹
ای وصل تو	۱۳	۳۱۵

ب

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
با آب دو دیده	۱۵	۳۵۷
بآن‌که در نظر	۳	۳۴۶
با آن جلال	۲	۳۴۶
بآب زمزم و کوثر	۳	۳۵۲
با اهل هنر	۳۹	۳۶۰
با پایه‌ی جلال تو	۱۸	۳۳۰
با چنین جاه و جلال	۲	۳۵۵
بادا دهانش	۲	۳۴۵
با درد درآ	۴	۳۱۹
با دست و زبان	۵۳	۳۶۲
با دشمنان منشین	۴۲	۳۴۰
با دوست نشین	۴	۳۵۶
باز آی که بی‌روی تو	۸	۳۵۶
باز آی که جانم	۸	۳۵۶
باز آی که در هجر	۳۲	۳۱۷
با سیر اختر و فلکم	۱۹	۳۲۶
با شاهد شوخ .	۶۷	۳۶۳

با شما اخلاص	۲۶	۳۲۸
با قریب رنگ	۳	۳۵۵
باقبال دارای	۱۱۰	۳۰۹
بال و پری ندارم	۱۴	۳۲۵
با مردم نیک	۲۸	۳۵۹
با می بکنار جوی	۲۷	۳۵۹
باوج ماه رسد	۲۶	۳۲۳
باور نکنی خیال	۱۲	۳۵۷
با هر که بگفتم	۴۴	۳۶۱
بباغ ملک ز شاخ امل	۴۰	۳۳۴
ببزمگاه چمن رو	۷	۳۲۲
بجای سکندر	۱۳۲	۳۱۰
بجای لوح سیمین	۲	۳۵۱
بجز خون شاهان	۱۰۱	۳۰۹
بجز شکر دهنی	۲	۳۳۲
بجهد و سعی	۳۸	۳۴۰
بجهل بنده	۳۹	۳۴۰
بجهل غافل	۳۷	۳۴۰
بحق جمله قرآن	۳۰	۳۳۹
بحق چهره‌ی زرد	۳۲	۳۳۹
بحق حامل عرش	۲۹	۳۳۹
بحق دانش اسحاق (ع)	۲۵	۳۳۸
بحق دین محمد (ص)	۳۴	۳۴۰
بحق سوز فقیران	۳۱	۳۳۹
بحق ضرب جوانان	۳۳	۳۳۹
بحق عزت تورات	۲۴	۳۳۸
بحق قوت جبریل (ع)	۲۸	۳۳۹
بحق کلامت	۱۱۹	۳۱۰
بحق مهر سلیمان (ع)	۲۷	۳۳۹
بحق نعمت	۵	۳۴۶
بحق نور محمد (ص)	۲۲	۳۳۸
بحق یوسف (ع)	۲۳	۳۳۸

بحق یوشع (ع)	۲۶	۳۳۹
بحمد الله ای خسرو	۱۲۳	۳۱۰
بخاکپای صبوحی کشان	۷	۳۳۲
بخت بیدارت چو	۱۷	۳۲۷
بداد آب رخم	۴	۳۳۵
بدان رسید ز سعی	۲۴	۳۳۳
بدست اجل	۱۰۶	۳۰۹
بدوستی نبی و ولی	۸	۳۳۶
بده تا بخوری بر	۱۸	۳۰۵
بده تا برویت	۴	۳۰۵
بده تا بگویم	۲۰	۳۰۵
بده تا خرد را	۵۹	۳۰۷
بده تا شوم	۱۶	۳۰۵
بده ساقی آن آب آتش	۸۳	۳۰۸
بده ساقی آن آب افشرده	۹۹	۳۰۹
بده ساقی آن آب یاقوت	۸۵	۳۰۸
بده ساقی آن تلخ شیرین	۱۰۴	۳۰۹
بده ساقی آن خسروانی	۹۱	۳۰۸
بده ساقی آن گوهر	۹۷	۳۰۹
بده ساقی آن می که تا دم	۶۶	۳۰۷
بده ساقی از من برو پیش	۱۰۷	۳۰۹
بده کز جهان خیمه	۴۸	۳۰۷
بدین دستور	۴	۳۴۲
بدین شادمانیم	۷۶	۳۰۸
بر آتش اگر	۶۹	۳۶۳
برآرم باخلاص	۱۱۷	۳۱۰
برابرست که و کوه	۲	۳۴۷
برادر خواجه عادل	۱	۳۴۸
بر اینگونه دمد	۳۶	۳۰۲
بر ایوان شش طاق	۷۱	۳۰۸
بر تو خوانم	۱	۳۴۸
بر چرخ علم	۱۹	۳۳۰

بر حافظ خود	۱۳	۳۱۵
بردار دل	۲۵	۳۵۹
برداشته‌اند صوت	۱۱	۳۱۶
بر دل رقم	۵	۳۱۴
بر دل غم	۶۳	۳۶۳
بر دیده‌ی روشنت (یک مصراعی است)	۴	۳۱۴
بر سر بازار	۱	۳۴۷
بر سلطنت	۳۳	۳۲۰
بر شادی مجلس	۴۱	۳۲۱
بر غم زاغ سیه	۶	۳۲۲
برفت و طبع	۹	۳۰۱
بر قامت حشمت	۳۹	۳۲۱
بر گلشنی اگر	۱۶	۳۲۵
بر گری بیاد	۱۳	۳۱۶
برگیر شراب	۲	۳۵۶
بر مثانی و مثالث	۴	۳۵۴
بر مسند خسروی	۳	۳۴۵
بر من فتاد سایه‌ی	۲۵	۳۲۶
بر نام مهر	۳۲	۳۲۰
برو ترک	۹۴	۳۰۹
برو حافظ	۴۴	۳۰۲
بروز شنبه ی سادس	۲	۳۵۲
برون آری	۱۸	۳۱۲
برین تخت	۶۴	۳۰۷
برین سقف	۸۷	۳۰۸
بسا کسا که مه و مهر	۲	۳۴۸
بسال هفتصد و شصت و چهار	۲	۳۴۹
بسال هفتصد و هفتاد	۴۱	۳۴۰
بسته بر آخور	۶	۳۵۵
بس زود ملول	۵۵	۳۶۲
بسمع خواجه رسان	۱	۳۴۵
بسوی روضه رضوان	۲	۳۴۸
بشکر تهمت تکفیر	۲۸	۳۳۳
بطاعت قرب ایزد	۳	۳۴۲
بعد از کیان بملک	۲۷	۳۳۱
بعلمست آدمی	۱	۳۴۹
بعون قوت بازوی	۷	۳۵۴
بعهد سلطنت شاه	۱	۳۴۳
بگذشت صدای	۴۰	۳۲۱
بگذشتن فرصت	۱	۳۴۵
بگفتا چون بدست	۱۶	۳۰۱
بگفتا گرچه این امری	۱۷	۳۰۱
بگوش هوش رهی	۱	۳۵۲
بلبل و سرو و سمن	۱	۳۴۹
بلند همت	۱۵	۳۳۵
بمدحت سرور	۱۶	۳۳۵
بمستان نوید سرودی	۲	۳۱۲
بمستی توان	۳۱	۳۱۳
بمستی در پارسایی	۲۸	۳۰۶
بمن پیام فرستاد	۱	۳۵۳
بمن ده که از غم	۴۶	۳۰۶
بمن ده که باشم	۸	۳۰۵
بمن ده که بد نام	۱۴	۳۰۵
بمن ده که بس بی‌دل	۲	۳۰۵
بمن ده که در کیش	۶	۳۰۵
بمن ده که سلطان	۲۳	۳۰۵
بمن ده که طنبور	۱۲	۳۰۵
بمن ده مگر گردم	۲۹	۳۰۶
بمنصوریت شد	۱۲۴	۳۱۰
بمی دور کن	۲۶	۳۱۳
بنازم به تضمین	۱۳۵	۳۱۰
بنگر نه در وفا	۸	۳۱۵
بنما بمن که منکر	۲۴	۳۲۶
بودی درون گلشن	۲۸	۳۳۱
بوی تو می‌شنیدم	۱۷	۳۲۶
بها الحق والدین	۱	۳۴۲

بهر حصار	۴	۳۳۶
بهمنشینی رندان سری	۵	۳۳۲
بهیچ زاهد	۸	۳۳۲
بیا ای طایر فرخ	۲	۳۵۱
بیا تا حال یکدیگر	۳	۳۰۱
بیاد در جهان	۴۲	۳۱۳
بیاد رفتگان	۲۹	۳۰۲
بیاد طره دلبند	۹	۳۳۲
بیار باده‌ی رنگین	۶	۳۳۲
بیا ساقی آن آب اندیشه	۱۵	۳۰۵
بیا ساقی آن آتش	۵	۳۰۵
بیا ساقی آن ارغوانی	۴۵	۳۰۶
بیا ساقی آن باده‌ی ذوق	۵۶	۳۰۷
بیا ساقی آن باده‌ی لعل	۴۱	۳۰۶
بیا ساقی آن جام جم	۹	۳۰۵
بیا ساقی آن جام چون	۱۱	۳۰۵
بیا ساقی آن جام چون مهر	۴۹	۳۰۷
بیا ساقی آن جام یاقوت	۵۸	۳۰۷
بیا ساقی آن بکر مستور	۱۳	۳۰۵
بیا ساقی آن راح	۴۰	۳۰۶
بیا ساقی آن کیمیای	۳	۳۰۵
بیا ساقی آن می که جان	۴۷	۳۰۶
بیا ساقی آن می که حال	۱	۳۰۵
بیا ساقی آن می که حور	۱۷	۳۰۵
بیا ساقی آن می که شاهی	۲۲	۳۰۵
بیا ساقی آن می که عکسش	۱۹	۳۰۵
بیا ساقی آن می کزو جام	۷	۳۰۵
بیا ساقی از باده	۵۰	۳۰۷
بیا ساقی از بی‌وفایی عمر	۳۰	۳۰۶
بیا ساقی از کنج	۴۳	۳۰۶
بیا ساقی از می بنه	۳۲	۳۰۶
بیا ساقی از می طلب	۳۴	۳۰۶
بیا ساقی از می ندارم	۵۴	۳۰۷
بیا ساقی اکنون	۵۲	۳۰۷
بیا ساقی ایمن چه	۳۷	۳۰۶
بیا ساقی این جام	۳۶	۳۰۶
بیا ساقی با ما مکن	۳۸	۳۰۶
بیا ساقی کم ایام	۹	۳۰۴
بیاو ز نکهت	۳۹	۳۰۲
بی‌تکلف هر که	۴	۳۴۶
بیچاره غریب	۷۱	۳۶۴
بی‌شک	۱۸	۳۱۶
بی‌طلعت تو	۱۵	۳۳۰
بی‌قلب چندانی	۲۵	۳۵۹
بیک نغمه	۱۶	۳۱۲

◈ **پ**

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
پادشاها ز سر لطف	۸	۳۴۳
پادشاها لشکر	۱	۳۵۵
پر جبریل را	۴۲	۳۰۲
پس آنگهش ز کرم	۳	۳۴۵
پس از دو سال	۲	۳۵۳
پیامی آورد از یار	۱۹	۳۲۳
پیداست کز آن	۱۰	۳۵۷
پیر غم عشقم	۲۱	۳۱۶
پیوسته از آن	۳۱	۳۵۹
پیوسته کمان	۱۹	۳۱۶

◈ **ت**

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
تا باد خدای	۴۵	۳۲۱
تا بدانی تو	۴	۳۲۶
تا جهان باشد	۲۷	۳۲۸
تا چرخ بپاست	۵۱	۳۲۱

تا حکم قضای	۱۹	۳۵۸
تا خود چه بود	۲۷	۳۱۷
تا در سر کوی	۵۹	۳۶۲
تا در سر من	۱۰	۳۱۶
تا رفته ای	۴۱	۳۱۷
تا روی مبارک	۴۲	۳۲۱
تاریخ این حکایت	۲	۳۵۲
تا قصر زرد	۳۰	۳۳۱
تا کار بکام دل	۲۹	۳۵۹
تا کس امید	۳	۳۴۶
تا کی بود این جور	۵۷	۳۶۲
تا کی بود این گرگ	۶۶	۳۶۳
تا لبم مهجور	۲۵	۳۲۸
تا مرگ نگیردم	۴۴	۳۱۸
تا من ز سر جهان	۲۵	۳۱۷
تباشیر صبح	۶۹	۳۰۷
تخت تو رشک مسند	۱۲	۳۲۹
ترا رسد شکر	۱۹	۳۳۳
ترسید ی من	۲۳	۳۵۹
تشریف دهد (یک مصراعی است)	۲	۳۱۴
تناهی الصبر	۳	۳۵۱
تنم ز مویه	۳	۳۳۴
تنهایی را از	۵۴	۳۶۲
تو آفتاب ملکی	۱۳	۳۳۰
تو با رویش ز حسن	۷	۳۰۳
تو بدری و خورشید	۹	۳۵۷
تو بنمای راه عراقم	۲۲	۳۱۲
تو بودی آندم	۳۳	۳۳۴
تو پاک دامنی	۴	۳۴۷
تو شاکری ز خالق	۳۳	۳۳۱
توفیق، رفیق	۴۷	۳۲۱
تو گر عاقلی خیز	۸۹	۳۰۸
تو گوهر بین	۱۱	۳۰۱
تو نیک و بد	۱	۳۴۲
تویی که صورت	۱۶	۳۳۲
تیغش بمیان	۲۶	۳۲۰
تیغیست بدست	۵۷	۳۶۲
تهمتن صفت	۵۷	۳۰۷

ج

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
جامه‌ای دارد	۳	۳۴۷
جامی بده	۳	۳۲۵
جامی که ز دست	۱۹	۳۵۸
جانا چو شبی	۴۵	۳۶۱
جانش غریق رحمت	۲	۳۴۳
جاوید بعون جاه	۵۲	۳۲۱
جز تو نکنم بغیر	۱۱	۳۱۵
جز محنت و درد	۳۶	۳۱۷
جز نقش تو	۱	۳۵۶
جفا نه شیوه‌ی دین پروران	۲۹	۳۳۳
جمال چهره‌ی اسلام	۲۳	۳۲۳
جمعه بیست و یک	۳	۳۴۹
جناب آصف	۱۴	۳۳۵
جناب خواجه	۶	۳۵۴
جنت تقدست	۲	۳۵۲
جواب داد که	۳	۳۵۰
جواب دادم و گفتم	۳	۳۵۳
جوابش داد و گفتا	۱۵	۳۰۱
جوانی چو برق	۹۳	۳۰۹
جوزا سحر نهاد	۱	۳۲۵
جهاندار	۱۱۴	۳۰۹

◈ چ

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
چرا با بخت	۲۱	۳۰۲
چرا بصد غم	۱۵	۳۲۲
چراغ دیده محمود	۲۵	۳۲۳
چشم بر دور قدح	۲	۳۵۴
چشمت که فسون	۵۵	۳۶۲
چشمت نظری	۱۷	۳۱۹
چشم تو که سحر	۳۸	۳۶۰
چنان برکش	۶	۳۱۲
چنان بیرحم	۸	۳۰۱
چنان کز شب	۲۰	۳۰۱
چندان‌که تو بر دلم	۴۸	۳۶۱
چو آن سرو سهی	۲۷	۳۰۲
چو جای جنگ	۳۷	۳۲۴
چو خواهد شدن	۲۰	۳۱۲
چو دریای وصفت	۱۳۳	۳۱۰
چو روزگار	۵	۳۵۳
چو سوی عدم	۷۹	۳۰۸
چو شاه قصد	۷	۳۴۷
چو شد باغ	۲۶	۳۰۶
چو شمع هر که	۱۷	۳۲۳
چو شهسوار فلک	۸	۳۲۲
چو غم لشکر	۲۴	۳۱۲
چو قدروی	۱۱۶	۳۱۰
چو مستم کنی	۵۱	۳۰۷
چو من ماهی	۳۴	۳۰۲
چو می‌رفت از جهان	۲	۳۴۲
چون ابر بهاران	۲	۳۵۵
چو نالان آیدت	۳۰	۳۰۲
چون باده زغم	۵۲	۳۶۲
چون بشد آن صنم	۹	۳۴۳
چون بهوای قامتت	۴	۳۴۴
چون جامه زتن	۴۰	۳۶۰
چون دور بمن رسد	۳۰	۳۵۹
چون ساغر	۵۰	۳۶۲
چون غنچه‌ی گل	۲۲	۳۵۹
چون کام نشد	۳۴	۳۱۷
چون کرد	۲۳	۳۱۷
چون گرم شود ز باده	۶۷	۳۶۳
چون ملک وصال	۵۲	۳۱۸
چون نیست امید	۷	۳۱۶
چون نیست بهیچ	۱۶	۳۱۶
چون هیچ نشد	۴۵	۳۱۸
چون همی گفتمش	۵	۳۴۳
چون هیچ کسی	۱۳	۳۵۷
چهار عنصر	۶	۳۳۶
چه بندی دل	۸۰	۳۰۸
چه پرتوست	۱۴	۳۲۲
چه جای اینکه	۸	۳۵۴
چه حالتست	۱۳	۳۲۲
چه خوش گفت	۱۰	۳۰۵
چه غم بود	۴۱	۳۲۴
چه فایده زز ره	۳	۳۴۸
چه گردها	۴	۳۳۲
چه گویم	۱۱۵	۳۰۹

◈ ح

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
حافظ اگر بوصل	۹	۳۴۴
حافظ چه شود	۵۱	۳۱۸
حافظ ز جان	۲۷	۳۲۶
حالی چو نمی‌دهد	۳۰	۳۱۷
حالی چو نمی‌شود	۳۸	۳۱۷
حباب میت	۳۳	۳۰۶

حرامزاده	۴۳	۳۴۰
حسن این نظم	۱	۳۵۰
حسود خواجه‌ی ما	۱	۳۴۶
حکمش روان	۱۰	۳۲۹
حکیم فکر من	۱	۳۵۰
حیران شده‌ام	۱۳	۳۱۹
حیف باشد که	۴	۳۰۳

خ

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
خاقان شرق و غرب	۲	۳۲۹
خاک من زار	۱۰	۳۱۵
خان اقامت	۶	۳۰۳
خدایا چاره‌ی	۱۹	۳۰۱
خدیو جهان	۱۲۲	۳۱۰
خدیو زمین	۱۱۱	۳۰۹
خذ الجام	۵۳	۳۰۷
خسروا دادگرا	۱	۳۵۴
خسرو روی زمین	۲	۳۴۹
خصمت کجاست	۳۹	۳۳۱
خلیل عادلش	۳	۳۴۸
خواب ارچه خوش آمد	۱	۳۵۶
خواجه تورانشاه	۱۱	۳۲۷
خوبان جهان	۳۲	۳۶۰
خورشید ملک‌پرور	۳	۳۲۹
خوش لفظ	۲	۳۵۵
خیال شاهی	۴۵	۳۲۴
خیرمقدم	۱	۳۲۶

د

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
دادگرا ترا	۱	۳۴۴
داده فلک عنان	۳۷	۳۳۱
دارای دهر	۶	۳۲۹
دارم سرآن‌که	۲۲	۳۱۷
دانی که روشناس	۱۶	۳۵۷
دختر رز	۲	۳۴۷
دختر فکر	۵	۳۴۴
دختری شبگرد	۵	۳۴۷
در آتش عشق	۲۹	۳۱۷
در آرزوی بوس	۴۶	۳۶۱
در آرزوی وصالی	۴۲	۳۱۸
در آن مقام که سیل	۴۰	۳۲۴
در آیینه‌ی جمال	۶۸	۳۶۳
در او بستن دل	۸۱	۳۰۸
در این پرده چون	۴۰	۳۱۳
در این خونفشان	۳۸	۳۱۳
در این وادی	۴۱	۳۰۲
در باغ چو شد باد	۴۱	۳۶۱
در بزرگی	۲	۳۵۱
در پای مبارکت (یک مصراعی است)	۱	۳۱۴
در جام جهان	۴۲	۳۶۱
در جنب بحر جود	۲۳	۳۳۰
در خاتم قدر	۲۵	۳۲۰
در خطه شیراز	۴۳	۳۶۱
درخواستم از	۳۱	۳۲۰
در دشت روم	۲۹	۳۳۱
در ره عقبی	۲	۳۰۳
در سختی عشق	۱۷	۳۱۶
در سنبلش آویختم	۳۶	۳۶۰
در سه سال	۴	۳۵۴
در سینه دلش	۴۰	۳۶۰
در عشق تو ای صنم	۱	۳۱۴
در غربت اگر	۷۱	۳۶۴
در قصر تو	۴۴	۳۲۱
در کیش تو	۶۴	۳۶۳
در مسکن	۴	۳۱۴

در ملک جهان	۲۴	۳۲۰
درون پرده‌ی گل	۳۱	۳۳۴
درون خلوت	۱۸	۳۳۳
در هجر تو	۵۰	۳۶۲
دریاب که عمر	۲	۳۴۵
دریغا جوانی	۶۵	۳۰۷
دریغا حسرتا	۲	۳۵۳
دریغا خلعت	۱	۳۵۳
دریغ و درد	۳	۳۴۹
درین دار شش در	۸۲	۳۰۸
دری که بر تو	۵	۳۴۸
درین ظلمت سرا	۱	۳۵۱
دستارچه ای	۵	۳۵۶
دست ترا به ابر	۱۷	۳۳۰
دستگاه صبر ما	۳	۳۲۶
دگر بقیه ابدال	۴	۳۴۳
دگر شهنشه دانش	۵	۳۴۳
دگر کریم	۶	۳۴۴
دگر مربی اسلام	۳	۳۴۳
دلا دیدی	۱	۳۵۱
دل بینوایان	۱۰۸	۳۰۹
دل مبند ای مرد	۱	۳۴۴
دل منه بر این پل	۳	۳۰۳
دل منه بر دنیا	۱	۳۴۶
دل‌ها همه در چاه	۱۱	۳۵۷
دم از سیر این دیر	۲۱	۳۰۵
دو تنها رو	۲	۳۰۱
دور ازین بهتر	۵	۳۵۲
دور باش	۷	۳۰۳
دورتو با دور گردون	۲۸	۳۲۸
دوستداران دوستکامند	۳	۳۵۲
دوش در خواب	۵	۳۵۵
دیدمش دوش	۲	۳۴۳
دیریست آتش	۱۵	۳۱۶
دی شیشه دید	۳	۳۵۰

◈ ذ

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
ذروه کاخ رفعتت	۲	۳۴۴

◈ ر

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
راستی دُر	۵	۳۰۳
رافع اوضاع	۱۴	۳۲۷
راه طلب تو	۱۶	۳۵۷
راهم مزن	۴	۳۲۵
رحمان لا یموت	۱	۳۴۳
رسد ز چرخ عطارد	۲۹	۳۲۳
رفیقان قدر یکدیگر	۳۲	۳۰۲
رموز سر انا الحق	۳۰	۳۳۳
رندی نشسته	۲	۳۴۶
روان بزرگان	۳۳	۳۱۳
روان در ده آن	۸۶	۳۰۸
روان را با خرد	۳۵	۳۰۲
روان شو	۹۶	۳۰۹
رو توکل کن	۲	۳۴۴
روح القدس	۱	۳۴۵
رهی زن	۸	۳۱۲

◈ ز

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
ز اتحاد هیولا	۱۱	۳۲۲
زاری بفلک (یک مصراعی است)	۱۲	۳۱۵
زان باده‌ی	۱۸	۳۵۸
زان حبه خضرا	۱	۳۴۸

زانروی که از شعاع	۹	۳۵۷
زان لقمه	۲	۳۴۸
ز بعد او حسن	۳۶	۳۴۰
ز تسبیح و خرقه	۴۲	۳۰۶
ز جام دمادم	۶۰	۳۰۷
ز حافظان جهان	۳۶	۳۳۴
ز حافظ گوش کن	۱۵	۳۰۴
ز حل کمترین	۱۲۹	۳۱۰
ز دلبری نتوان	۱	۳۳۲
ز دهر غیر جفا	۱۲	۳۳۵
ز شاهراه سعادت	۱	۳۵۲
ز عمر برخورد	۳۶	۳۲۴
زگال شب که کند	۴	۳۲۲
ز لطف غیب	۳۸	۳۲۴
زلف تو کمند	۴۷	۳۱۸
زلف سیاه	۶	۳۴۴
زلفین تو	۱۳	۳۵۷
زما بشنو	۷۴	۳۰۸
زمان تا زمان	۱۳۷	۳۱۱
زمان عمر تو	۴۴	۳۲۴
زمانه گرنه	۴	۳۵۳
ز ملک خویش	۹	۳۳۵
زمین تا بود	۱۲۱	۳۱۰
ز نام اوست	۱۲	۳۳۷
ز نظم نظامی	۱۳۴	۳۱۰
زوال باد	۱۹	۳۳۵
ز هجرانت بسی	۳۸	۳۰۲
ز هفت کوکب	۳	۳۳۶
زهی حمید خصالی	۱۳	۳۳۲
زینهار ای دل	۲۰	۳۲۸

◈ س

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
سادس ماه	۲	۳۵۱
ساز چنگ	۴	۳۵۲
ساقیا باده که اکسیر	۱	۳۵۴
ساقیا پیمانه پر کن	۱	۳۵۲
ساقیا می ده که دیگر	۱۰	۳۲۷
ساقی اگرت	۱	۳۱۹
ساقی بیا که از مدد	۲	۳۲۵
سال خرم، فال نیکو	۲	۳۵۰
سال دگر ز قیصرت	۳۲	۳۳۱
سال و فال و حال	۱	۳۵۰
سبزست لبت	۵۲	۳۶۲
سبک باش	۶۷	۳۰۷
سپاس و منت	۴۰	۳۴۰
سپیده دم	۱	۳۲۲
سجاده و خرقه	۲	۳۱۹
سحرگهم چه خوش	۲۵	۳۳۳
سخن دراز	۳۸	۳۳۴
سخن گفتن کرا	۴۳	۳۰۲
سرآمد فضلای زمانه	۴	۳۵۰
سرای قاضی یزد	۲	۳۴۲
سرای مدرسه	۱	۳۴۲
سرتاسر آفاق	۱	۳۶۲
سر فتنه دارد	۳۷	۳۱۳
سرمایه‌ی عمر	۲۸	۳۱۷
سروران را	۸	۳۴۷
سرور اهل عمائم	۱	۳۵۱
سرو زر درین ره	۹۵	۳۰۹
سکندر صفت	۱۳۱	۳۱۰
سکندری که مقیم	۲۲	۳۲۳
سگ بر آن	۱	۳۰۳
سلطان زمانه	۱۹	۳۱۹

سلطان صفت	۶	۳۱۹
سلطان نشان	۴	۳۲۹
سوابق کرمت	۲۱	۳۳۳
سود بازار جهان	۲۳	۳۲۸
سهلست (یک مصراعی است)	۱۳	۳۱۵
سیلاب گرفت	۳۳	۳۶۰
سیمرغ وهم	۸	۳۲۹

ش

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
شادم بغمت	۴۰	۳۱۷
شاها روا مدار	۴	۳۴۶
شاها مبشری	۱	۳۵۵
شاها من ار بعرش	۵	۳۲۵
شاه غازی	۵	۳۴۷
شاه هرمزم	۳	۳۴۴
شاهی که پناه	۲۰	۳۲۰
شاهین صفت	۱۲	۳۲۵
شبل الاسد	۲۲	۳۲۶
شبی ز شرم	۵	۳۴۷
شد عرصه زمین	۱	۳۲۹
شراب ارغوانی	۱۰	۳۰۴
شرابم ده	۲۵	۳۰۵
شرح انعام تو	۲۴	۳۲۸
شعرم بیمن مدح تو	۱۵	۳۲۵
شقایق از پی	۲۳	۳۳۳
شکر خدا که باز	۲۰	۳۲۶
شکر کمال حلاوت	۳۹	۳۲۴
شکسته خاطرم	۲	۳۳۴
شنیدم که چون	۱۲	۳۱۲
شنیدم که شوریده‌ی	۱۰۲	۳۰۹
شنیده‌ام که ز من	۳۴	۳۳۴
شه سپهر	۵	۳۲۲
شهنشاه فضلا	۵	۳۵۰
شیرین دهنان	۲۴	۳۵۹

ص

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
صاحب کافی	۱۵	۳۲۷
صباح جمعه	۱	۳۴۹
صبا نگر که دمادم	۱۰	۳۲۲
صحبت عشاق	۷	۳۲۷
صد سال دگر	۵۱	۳۶۲
صواعق سخطت	۲۰	۳۳۳
صوفی چو تو	۳۵	۳۶۰
صیت جود	۲۱	۳۲۸

ض

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
ضمیر دل نگشایم	۱۶	۳۲۲

ط

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
طراز دولت	۱۴	۳۳۲
طربسرای وزیر	۳۲	۳۳۴
طلب نمی‌کنی از من	۳۵	۳۳۴

ع

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
عاشق ز غم تو	۸	۳۱۹
عاقبت شیراز	۹	۳۴۷
عالم همه سربسر	۳۴	۳۶۰
عروس خاوری	۲۷	۳۲۳
عروس طبع جوابم	۱۳	۳۳۵
عزیمت وطن	۱۰	۳۳۵
عشق رخ یار	۳۵	۳۶۰
عصمت نهفته رخ	۲۴	۳۳۰
عقل در حسنش	۳	۳۵۰
علم از تو با کرامت	۲۰	۳۳۰

علی است فتح	۱۷	۳۳۷
علی امام (ع)	۱۳	۳۳۷
علی ز بعد محمد (ص)	۲۱	۳۳۸
علی سلیم	۱۸	۳۳۸
علی صفی	۱۹	۳۳۸
علی عزیز	۱۶	۳۳۷
علی علیم	۱۴	۳۳۷
علی نصیر	۱۵	۳۳۷
علی نعیم	۲۰	۳۳۸
عمری ز پی مراد	۴۴	۳۶۱
عمل بی‌علم	۲	۳۴۹
عهد الست	۱۰	۳۲۵
عهد تو شکست (یک مصراعی است)	۸	۳۱۵
عیبست	۳	۳۵۶

◈ غ

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
غافل منشین	۵۹	۳۶۲
غبار چرخ	۶	۳۴۸
غریبان را	۱۸	۳۰۱
غریبانی که	۲۴	۳۰۲
غریب و مفلس	۱۱	۳۳۵
غم این جهان	۱۰۹	۳۰۹
غم در دل تنگ	۱۴	۳۵۷
غنیمت دان وصال	۱۳	۳۰۴

◈ ف

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
فارغ دل آن‌کسی	۲۲	۳۵۹
فتاده سر بکمند	۶	۳۳۵
فرحبخشی	۳۷	۳۰۲
فرشته ای بحقیقت	۲۱	۳۲۳
فروغ دل	۱۱۳	۳۰۹
فریاد برآید (یک مصراعی است)	۱۰	۳۱۵
فریب جهان	۴۱	۳۱۳
فریدون شکوهی	۱۲۵	۳۱۰
فساد چرخ	۱	۳۴۸
فلک چو جلوه کنان	۳۱	۳۲۴
فلک را گهر	۱۲۶	۳۱۰
فلک غلام و مطیع	۱۸	۳۳۵

◈ ق

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
قدح پر کن از می	۳۹	۳۰۶
قرار داد ببالای خاک	۷	۳۳۶
قسام بهشت	۶۶	۳۶۳
قصه چه کنم دراز	۴۶	۳۶۱
قلب بدخواهان	۱۸	۳۲۷
قوام دولت و دنیا	۱۲	۳۳۲
قوت شاعره من	۱	۳۴۳

◈ ک

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
کآدمی با تو	۳	۳۰۳
کارت همه	۵۴	۳۲۱
کار شاهان	۴	۳۴۴
کان مردی	۱۳	۳۲۷
کجا رفت پیران	۴۵	۳۱۴
کجاست ساقی مهروی	۱۸	۳۲۳
کدام پایه ز تعظیم	۱۷	۳۳۳
کدامست جام	۷۷	۳۰۸
کدام گوهر	۲	۳۵۰
کس عسل	۲	۳۴۶
کس نیارد گفت	۵	۳۵۰
کسی کاو زدی	۶۸	۳۰۷
کلک از کف	۲۷	۳۲۰

کم مباش از درخت	۳	۳۴۸
کنف رحمت حق	۳	۳۴۹
کنون که شاهد	۲۲	۳۳۳
کو بخت که	۲	۳۱۴
کو صبر	۶۱	۳۶۳
کو فرصتی	۱	۳۵۰
که آنان‌که	۶۲	۳۰۷
که از آسمان مژده‌ی	۳۵	۳۱۳
که از دور گردون	۵۵	۳۰۷
که امروز با یکدیگر	۶۱	۳۰۷
که ای خوش‌نوا	۷۰	۳۰۸
که ای سالک	۱۴	۳۰۱
که ای عزیز	۲	۳۵۲
که این منزل	۷۵	۳۰۸
که این نافه	۴۰	۳۰۲
که بار غمم	۴	۳۱۲
که با هم نشینیم	۲۸	۳۱۳
که بر بام نه قبه	۸۸	۳۰۸
که تا وجد	۳۰	۳۱۳
که تمکین اورنگ	۱۱۲	۳۰۹
که تنگدل	۲۶	۳۳۳
که حافظ	۱۳۹	۳۱۱
که خواهد شد	۵	۳۰۱
که دارا	۱۰۵	۳۰۹
که در آتش	۸۴	۳۰۸
که دوران	۹۸	۳۰۹
که شاه جهان	۱۲۰	۳۱۰
که فیروز روزی	۷۲	۳۰۸
که گر برون نهم	۵	۳۵۴
که گردون گردان	۱۰۳	۳۰۹
که می‌داند	۷۸	۳۰۸
که می‌بینم	۴	۳۰۱
که می عمر را	۳۱	۳۰۶
که نیست دین هدی	۳۵	۳۴۰
که وقتی رهروی	۱۳	۳۰۱
که هر پاره خشتی	۱۰۰	۳۰۹
که هر چه در حق	۴۳	۳۲۴
که یارب بآلا	۱۱۸	۳۱۰

گ

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
گدا اگر گهر	۱	۳۵۲
گذاری کن سحر	۶	۳۰۳
گراز وصل	۳۵	۳۰۶
گر برکنم دل	۸	۳۲۵
گر بگذردم	۱۱	۳۱۵
گر چنین در حلقه	۶	۳۲۶
گر حریم کعبه	۸	۳۲۷
گر در خیال چرخ	۹	۳۲۹
گردون برای	۲۵	۳۳۰
گردون چو کرد	۱۱	۳۲۵
گردون که	۳۵	۳۲۰
گر زنده دلی	۳	۳۱۹
گر سر ببری	۹	۳۱۵
گر طالب فیض حق	۳۷	۳۶۰
گر غمزهٔ تو	۷	۳۱۵
گر کوششیت	۳۸	۳۳۱
گر نه کوری	۹	۳۰۳
گر همچو من	۷۰	۳۶۴
گشتم صنما	۱۲	۳۱۵
گفتا که لبم	۳۶	۳۶۰
گفتم اکنون سخن	۷	۳۴۳
گفتم بدین سراچه	۳	۳۵۵
گفتم سخن تو	۶	۳۵۶
گفتم که چو کُشتیم	۵	۳۱۴

گفتم که چه خالست	۶۸	۳۶۳
گفتم که لبت	۶	۳۵۶
گفتم مگر	۶	۳۱۶
گفته باشد مگرت	۳	۳۵۴
گفتی که پس از	۲۶	۳۵۹
گفتی که ترا شوم	۶۱	۳۶۳
گل با تو	۵۶	۳۶۲
گلقند شعر من	۱	۳۴۵
گناه روی زمین	۳	۳۴۷
گویند شب آبستن	۲۰	۳۵۸
گه بیک جمله	۶	۳۴۷
گه سخا چو	۱۷	۳۳۵
گه وداع بگریم	۶	۳۴۷
گهی که بر فلک	۲۴	۳۲۳
گیرم که دلت	۳	۳۱۴

◈ ل

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
لابه بسیار نمودم	۶	۳۴۳
لب باز مگیر	۴۲	۳۶۱
لب سرچشمه	۲۸	۳۰۲
لطیفه‌ای بمیان	۲	۳۴۵

◈ م

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
ما روی آفتاب	۱۱	۳۱۹
ما مست و خراب	۷۰	۳۶۴
ما هم که رخش	۱۱	۳۵۷
ماهی چو تو	۱۰	۳۱۹
ماهی که شد	۷	۳۲۹
ماهی که قدش	۵	۳۵۶
ماییم و غم فراق	۳۵	۳۱۷
متابعت بمنافق	۴۴	۳۴۰
مجد دین	۱	۳۴۹
مجروح چو راحت	۴	۳۵۶
محبوب من	۲۱	۳۵۸
محیط شمس کشد	۹	۳۲۲
مدار سیر کواکب	۲	۳۳۶
مدام در پی طعن	۳۰	۳۲۳
مده جام می	۳۱	۳۰۲
مده در گوش	۱۱	۳۰۴
مذاق جانش	۳۵	۳۲۴
مرا بگذشت	۲۲	۳۰۲
مراد از قدح	۹۲	۳۰۹
مرا دلیست پریشان	۱	۳۳۴
مرا قدی چو الف	۵	۳۳۵
مردم نگران	۷	۳۱۹
مردی ز کننده‌ی در	۳۷	۳۶۰
مرغ روحش	۴	۳۵۱
مرغی که سوی	۱۵	۳۱۹
مستم کن و بی‌خبر	۱۸	۳۵۸
مستی بآب	۱۸	۳۲۶
مشنو سخن خصم	۲	۳۵۶
مشو غافل	۱۴	۳۰۴
مشو قید این	۹۰	۳۰۸
معجز است	۴	۳۵۰
معروض کنم	۲	۳۱۴
معشوقه چو بر مراد	۲۴	۳۵۹
مغنی از آن پرده	۵	۳۱۲
مغنی بزن چنگ	۹	۳۱۲
مغنی بساز	۳۴	۳۱۳
مغنی بگو قول	۲۱	۳۱۲
مغنی بیا با منت	۱۱	۳۱۲
مغنی بیا بشنو	۲۳	۳۱۲
مغنی بیا عود	۱۵	۳۱۲
مغنی تو سر مرا	۲۵	۳۱۳

مغنی چه باشد که	۱۷	۳۱۲
مغنی دف و چنگ	۷	۳۱۲
مغنی ز اشعار من	۲۹	۳۱۳
مغنی کجایی بزن	۲۷	۳۱۳
مغنی کجایی بگلبانگ	۱	۳۱۲
مغنی کجایی که وقت	۱۳	۳۱۲
مغنی کجایی نوایی	۱۹	۳۱۲
مغنی ملولم	۳۲	۳۱۳
مغنی نوای طرب	۳	۳۱۲
مفتون معاش	۲۸	۳۵۹
مقالات نصیحت‌گر	۳۳	۳۰۲
مقبول دل	۴۳	۳۶۱
مقدری که	۱	۳۳۶
مقصد من	۸	۳۴۴
مقصود از این	۲۶	۳۲۶
مقصود وجود	۳۷	۳۱۷
مکن ستیز	۲	۳۴۶
مکن که می نخوری	۲۷	۳۳۳
مگر خاطرم	۱۰	۳۱۲
مگر خضر مبارک پی تواند	۱۰	۳۰۱
مگر خضر مبارک پی درآید	۶	۳۰۱
مگر وقت	۱۲	۳۰۱
مگیر چشم عنایت	۱۰	۳۳۲
ملالتی که کشیدی	۳۲	۳۲۴
ملک عرب و عجم (یک مصراعی است)	۱۱	۳۱۵
من آنم که چون	۲۷	۳۰۶
مناز ای سرو	۸	۳۰۳
من از تو بجز وفا	۶	۳۱۴
من اندر آن	۱۲	۳۲۲
من با کمر تو	۱۰	۳۵۷
من جای غم تو	۴۸	۳۶۱
من جرعه نوش	۶	۳۲۵
من جهد همی کنم	۷	۳۵۶
من حاصل عمر خود	۴۷	۳۶۱
من سال‌ها مجاور	۲	۳۵۰
من سر دل	۷۲	۳۶۴
منصور بن مظفر	۹	۳۲۵
من طالع و بخت (یک مصراعی است)	۵	۳۱۴
منظور شهنشه	۱۸	۳۱۹
من گرفتم خود	۸	۳۰۳
منم اسیر شده	۷	۳۳۵
مورد جاه و جلال	۱۲	۳۲۷
می‌شد آنکس	۴	۳۴۳
می‌گفت سحرگهی	۲	۳۴۵
میگونه بدانسان	۵۸	۳۶۲
می‌مرد ز اشتیاق	۳	۳۵۳
مَی نوش تو حافظا	۱۴	۳۱۶
میم ده مگر	۲۴	۳۰۵

ن

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
ناف هفته بدو از ماه رجب	۲	۳۴۹
ناف هفته بدو از ماه صفر	۲	۳۴۲
نام تو یقین	۳۴	۳۲۰
نامم ز معمل	۲۱	۳۲۶
نام نیک اندوختن	۲۲	۳۲۸
نامه گو طی کن	۲	۳۲۶
نتوان بقلم	۲۰	۳۱۶
نخست پادشهی	۲	۳۴۳
نرگس که کله دار	۳۲	۳۶۰
نزد اهل معنی	۴	۳۰۳
نزدیک آن‌که	۵۰	۳۱۸
نصرت که مباد	۴۸	۳۲۱
نصیبم از ستم	۸	۳۳۵
نظیر خویش	۷	۳۴۴
نعوذ بالله	۴	۳۴۶

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
نقش خوارزم	۳	۳۴۳
نکته‌ای کار زد	۵	۳۲۶
نکرد آن همدم	۷	۳۰۱
نوای چنگ	۳	۳۲۲
نوای مجلس ما را	۲۰	۳۲۳
نوباوه‌ی خاندان	۲۱	۳۲۰
نوشتند بر جام	۷۳	۳۰۸
نوشته بر در فردوس	۱۰	۳۳۷
نه آسمان ز ملائک	۵	۳۳۶
نه بود هر آنچه	۸	۳۱۵
نه تنها خراجت	۱۲۷	۳۱۰
نه تنها شد ایوان	۴۶	۳۱۴
نه طبق سپهر	۷	۳۴۴
نه هفت هزار ساله	۱۷	۳۵۷
نیاز ما چه وزن	۲۵	۳۰۲
نی دولت دنیا	۱۷	۳۵۷
نی قصه آن شمع	۱۴	۳۵۷

و

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
و اوصاف تو (یک مصراعی است)	۶	۳۱۴
ور آفتاب نکردی	۲	۳۵۲
ور باورت نمی‌شود	۷	۳۲۵
ورت کس بگوید	۴۴	۳۰۶
ور زانکه کنند	۹	۳۱۵
وزیر شاه نشان	۱۱	۳۳۲
و کل اخٍ مفارقه	۴	۳۵۳
وکیل قاضیم	۴	۳۵۳
وگر رند مغ	۳۶	۳۱۳
وگر سرای جهان	۳	۳۵۳
وگرنه پایه‌ی عزت	۳۴	۳۲۴
ولی تا جان	۲۶	۳۰۲
و من یتق الله	۲	۳۴۲
وین اطلس منقش	۲۶	۳۳۰

هـ

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
هان نه پنداری	۱۹	۳۲۷
هجرت که بجان	۲۳	۳۵۹
هر آرزویی که	۴۶	۳۲۱
هر چند ستمگری	۳	۳۱۴
هر چند که سوختی	۵	۳۱۶
هر چند که	۱	۳۱۴
هر چند نمی‌رسم	۱۲	۳۱۵
هر دانشی	۱۶	۳۳۰
هر دل که ز جان	۱۴	۳۱۹
هر دوست که دم زد	۲۰	۳۵۸
هر روز دلم	۷	۳۵۶
هر کس که کوز	۳	۳۴۵
هر که آمد در جهان	۱	۳۰۳
هر که آن تلخم دهد	۴	۳۴۷
هر که ایامی	۳	۳۴۶
هر که بخراشدت	۲	۳۴۸
هرگز بشمایل	۲۹	۳۲۰
هزار سال بقا	۳۷	۳۳۴
هزار سلطنت دلبری	۳	۳۳۲
هشیار شو ایخواجه	۳۳	۳۶۰
هفتصد و پنجاه و چهار	۳	۳۵۱
هم اکنون	۲۳	۳۰۲
همان به	۱۴	۳۱۲
همان منزلست این بیابان	۴۴	۳۱۳
همایی است چترت	۱۳۰	۳۱۰
همان منزلست این جهان	۴۳	۳۱۳
هم چرخ جمال	۳۰	۳۲۰
همچو گل در چمن	۳	۳۵۴
همچون لب خود	۶۰	۳۶۲
هم کام من	۴۰	۳۳۱
هم نسل	۲۲	۳۲۰

همه آفاق گرفت... وصیت مسعودی	۲	۳۵۴
همی باید برید	۳	۳۵۳
همی بینم	۳۹	۳۱۳
همیشه باد جهانش	۹	۳۵۴
همیشه تا ببهاران	۳۹	۳۳۴
همین می‌گویدت	۱۲	۳۰۴
هوا ز نکهت	۲	۳۲۲
هیچ تعبیر	۲	۳۵۵
هیچکس را نیست	۱۰	۳۰۳

◈ ی

مطلع بیت	شماره‌ی بیت	صفحه
یا باد حدیثی ز لبش	۴۹	۳۶۱
یاران چو بهم	۳۰	۳۵۹
یارب چو برآرنده	۷۲	۳۶۴
یاری و شرابی	۶۳	۳۶۳
یکدم نبود	۷	۳۱۵
یک همدم	۴۷	۳۶۱
یکی را قلمزن	۴۷	۳۱۴

پایان کشف‌الابیات قسمت دوم

پایان مکتوب (تَکمِله) دیوان و شرح چند نکته . . . . .

کتابی که هم‌اکنون پیش روی شماست محصول زحمات و کوشش‌های ذیقیمت و بیدریغ متقدّما نیست که سال‌ها رنج برده، خون دل خورده، شب نخوابیها کشیده و محرومیتها دیده‌اند که از قرن هشتم هجری و از زمان دوست وفادار و صمیمی و شاگرد حقشناس و مخلص حافظ یعنی محمد گلندام تا به امروز ادامه داشته است و بنده کمترین محب حافظ همان راهی را پیش گرفته‌ام که طی گذشت قرون و اعصار گرانمایگان فرهیخته در آن گام نهاده‌اند یعنی فی‌الحقیقه جرح و تعدیل یا ابداع و کشفی بر این امر مترتب نیست بلکه مجموعه‌ای از روش کار دیگران می‌باشد که تدوین و فراهم شدن کتابی با این خصوصیات را میسر ساخته است.

از خداوند ذوالمنن و واهب العطا یا وملجأالبرایا علّو درجات برای کاتبان و شارحان ارجمند متوّفا و بقای عمر با عزت برای نسخه‌برداران و مصحّحان محترمی که در قید حیات هستند از صمیم قلب مسئلت دارم.

نکاتی که به شما خوانندگان معزّز دیوان عرضه می‌شود بدینقرارند:

اولّاً در تهیّه و نوشتن این دیوان از مقایسه و مقابلهٔ سی و چند نسخهٔ معتبر و قابل اعتماد استفاده و سعی بر آن شده که دیوان حافظ تقریباً کامل و حاوی کل ابیات سروده‌ی خواجه باشد در این مقوله از استنساخ بیتهای مشکوک که انتساب آنها با تصنیف اعجوبهٔ سخن (حافظ) مغایرت داشته‌اند صرفنظر گردیده است در همین زمینه بد نیست بدانیم که کل دیوان خواجه شامل: غزلها با تعداد ۵۴۳۵ بیت (۶۰۹ غزل) و دیگر سروده‌ها (مثنویّات، قصائد، قطعات و . . .) با تعدادی حدود ۱۰۱۵ بیت می‌باشد.

ثانیاً در تدوین نسخهٔ حاضر جهت حصول نتیجهٔ مطلوب یعنی سهولت در امر صحیح خواندن، علامات؛ زبر، زیر، پیش و سکون را که در زبان عربی فتحه، کسره، ضمه و جزم گفته میشود بکار برده‌ایم. مضافاً اینکه از علائم آوایی و تقطیع مانند تشدید (ّ) و سؤال (؟) و تعجب و تحسین و ندا (!) و . . . تا حد ممکن استفاده شده است که صرفاً هدف از اعراب گذاشتن روی کلمات این بوده که افراد غیرمتخصص و حتی کم‌سواد نیز بتوانند از لذت خواندن دیوان حافظ مهجور و محروم نمانند و بدون نیاز به استاد یا راهنما بهره کافی را ببرند چنانچه در امر تفهم یا تفهیم مشکلی پیش آید با استفاده از معانی لغات همین دیوان و یا بخش اعلام رفع مشکل شده و ابهامی در کار قرائت روی نیاورد.

ثالثاً در باب کتابت و رونویسی ابیات سعی شده تا ترتیب و توالی بیت‌ها مخدوش نشده و با نحوهٔ تفکر و اندیشه‌ی حافظ هماهنگ و متوازن بوده و متفرق نشوند. به عنوان نمونه دو بیت ۶ و ۷ غزل شماره‌ی ۴ را مثال می‌آوریم که لزوماً باید یکی بعد از دیگری در کتاب گنجانده شود.

لازم بذکر است بدانیم در کلماتی نظیر طُرّه، حلقه، خرقه، سفینه و دایره و . . . که اساساً عربی میباشند در صورت

اضافه‌شدن به یاء الحاقی باید روی های آنها علامت همزه (ء) بگذاریم زیرا همزه ویژه‌ی کلمات عربی است و در کلماتی مانند میخانه، باده، آوازه و جامه و . . . که ریشه و اصل آنها فارسی است در صورت افزودن یای الحاقی که بشکل مضاف‌الیه درمی‌آید باید یاء را مجزا از کلمه بنویسیم. برای وضوح مطلب دو مورد نشان داده میشود:

«بگیر طُرّهٔ مه‌طلعتی و قصّه مخوان» و «میرسد مژده‌ی گل بلبل خوش‌الحان را» گذاشتن علامت همزه روی کلمه‌های فارسی که به (ه) ختم شده‌اند از غلطهای فاحش محسوب میشود.

رابعاً از مطالعهٔ بعضی دواوین چنین استنباط میگردد که کاتبان و نسخه‌نویسان محترم متأسفانه متوجه نشده‌اند که با یک اعراب زبر یا زیر (فتحه و کسره) معنی کلمه بکلی عوض میشود مثلاً کلمهٔ بَطالت بمعنای گُردی، پهلوانی و شجاعت و با رسم‌الخط بِطالت بمعنای بیکاری، سستی و بوالهوسی بکار میرود، همچنین کلمهٔ سَکته با معنای توقف کار فیزیولوژیکی اعضاء بدن بویژه ایست قلبی یا دماغی و سِکته بمعنای وسیله سرگرمی مانند اسباب‌بازی بچه‌ها و هکذا شناختن موضع و محل حرف (ک) که ضمیر منفصل عربی است اگر در ترکیب جمله با نشان فتحه بکار رود دلالت بر جنس مذکر و بصورت کِ برای جنس مؤنث بکار میرود. در غزل شماره‌ی ۲ این دیوان چنانچه مصراع «بدم گفتی و خرسندم عفاکِ الله نکو گفتی» راعفاکَ الله بنویسند یا بخوانند افادهٔ معنا نامطلوب خواهد بود و در اذهان هشیاران و نکته‌سنجان جلوه‌ای نامعقول خواهد کرد. «تو خود حدیث مفصّل برخوان از این مجمل».

خامساً در تتمهٔ نکات مذکور و در بخش پنجم ببررسی شأن نزول آیات قرآنی، که ترجمهٔ آن‌ها در پاورقی صفحات دیوان بنظر میرسد پرداخته‌ایم تا معنای آنها که با دنیا و علم امروزه مناسبت تام دارد مبرهن شود و اندیشه‌هایی نیکو و مثمر بمدد این آیات بینّات در مخیّله مشتاقان و طالبان راه رستگاری نضج گیرد که اثرات سودمند آنها نصیب جامعهٔ بشری گردد.

از قارئین گرانقدر استدعا دارم که بذیل عنایت و کرم خود این کمترین مُحرّر را معفو و مغفور بدارند و از لغزشها و اشتباهاتیکه در نوشته‌ام ملاحظه میفرمایند بغمض عین بگذرند.

بعونِ الله تعالی و توفیقهُ کتابت این نسخهٔ دیوان مُنیف خواجه‌ی لسان‌الغیب به پایان رسید. مُصحّح از قارئین محترم انتظار و تقاضا دارد که برای خشنودی روح حافظ و ارواح جمیع رفتگان فاتحه‌ای نثار کنند و جهت غفران معاصی این مُذنب فقیر از پیشگاه ذات جلّ و علا آمرزش طلبند.

والسلام علیکم و لمن استهداء...

خلیل یوسفی‌نژاد

شهریورماه ۱۳۸۴ خورشیدی

HÂFÈZ ENCYCLOPÉDİQUE

COMPİLÉ PAR

KHALİL YOUSSOFİNÉJÂD

Published by :

Nasher-e partow bayan
www.kurd book.com